دانلود
رمان

گیسو

زهرا رضوی

#شروع_رمان_گیسو

#گیسو

با نگاه ناباوری خیره اش بودم ، با چشمانم به نوعی التماس می کردم که ثابت کند دروغ است ، ثابت کند هر چیزی شنیدم ، یک وهم و خیال بوده است. انگار که ته مایه های قلبم کور سوی امیدی بود.ولی حرف هایی را که شنیده بودم ، نمی توانستم هضم کنم .

احساس میکردم زندگی ام رو دور باطل افتاده است
.انگار که پایان روزهای زندگی ام نزدیک است .

مستاصل به نظر می رسید . نمی دانست از کجا شروع کند .اصلا مگر حرفی برای گفتن مانده بود؟؟ شنیدنی هارا شنیده بودم . آمده بودم که دیدنی ها را هم ببینم. دهانش را باز کرد ، کلمه ای از دهانش خارج نشده بود که صدای باز شدن در اتاق آمد . بدنم منبسط و منقبض شد . خون در رگ هایم یخ بست . در دل از خدا خواستم چیزی را که در ذهنم تصور می کردم اتفاق نیافتد . حداقل نه آن طوری که می گفتند.

قلبم را نزدیک دهانم احساس می کردم. ولی خیال باطل بود، که تصورم در حد همان فکر باقی بماند . از خوش خیالی ام بود . از اعتماد بیش از حدم بود .صدای کفش هایش روی مغزم خراش می انداخت . با قدم های محکم آمد و کنارش ایستاد و با نگاهی فاخر نظاره گر من شد. شنیده بودم که می گفتند گاهی اوقات زمان می ایستد و من هرگز درک درستی از آن نداشتم .

ولی الان در این ثانیه، در این لحظه ، زمان برای من تمام شد . به درک کامل از ایستادن زمان رسیدم . قلبم انگار تپش های اخرش را با تمام قدرت به قفسه سینه ام می کوبید . قاب تصویر دو نفر رو به رویم حکم ناقوس مرگ ، زنگ پایان ، صور اسرافیل را برایم داشت . چرا من ایستاده بودم؟ ایستاده بودم که مرگ و نابودی ام را بیشتر از این ببینند و لذت ببرند؟ ایستاده بودم که بیشتر از این خوار و خفیف شوم؟

نه ! نمی گذاشتم بیشتر از این بازی بخورم ، نمی گذاشتم که لذت ببرند .خدا را به تمام مقدسات قسم دادم که توانی به پاهایم در همین لحظه عطا کند . انگار که خدا صدایم را شنید .با اندک توان باقی مانده ام یک قدم به عقب برداشتم .قدم دوم را که برداشتم با صدایی که هیچ وقت این گونه لرزان ازش نشنیده بودم به حرف آمد ، چطور آن صدای محکم دچار لرزش شده بود؟ حال من خوب نبود یا واقعا صدایش لرزش و ترس داشت؟ نمی دانم!

_گیسو هیچ چیز ، هیچ چیز ، جوری که فکر میکنی و شنیدی نیست. خیلی حرف ها هست که باید برات

بگم ، حالا که تا اینجا که اومدی، حداقل بمون حرفامو بشنو بعد برو ، بزار برات توضیح بدم . خواهش میکنم .

لبخندی پر از درد بر روی لبانم نقش بست . لبخندم تناقض بسیار عجیبی با حال درونم داشت . نمی توانستم حرف بزنم. انگار به دهانم قفل زده بودند .حقیقت از این واضح تر ؟ از این وحشتناک تر ؟ نه نمیشود. چیزی مانده بود که متوجه نشوم؟

سرم را تکان دادم امید داشتم صحنه روبه رویم از بین برود . ولی خیال باطل بود . گیج و منگ بودم ، تمام حواس پنج گانه ام بی حس شده بودند . ولی فقط یک چیز را خوب میتوانستم بفهمم ، اینکه پایان دهنده ی این بازی خودم بودم و بس.

برگشتم و ...

#گیسو

#پارت1

هوا رو به تاریکی بود ، باد شاخه ها را به رقص درآورده بود ، رقص برگ ها صحنه ای قشنگی را به نمایش گذاشته بودند . حس صدای خش خش برگ ها زیر پاهایم خوشایند بود و همین ترغیبم میکرد با اشتیاق بیشتری قدم های بعدی را بردارم .

قدم زنان تا نزدیکی خانه رفتم چششم که به سوپری افتاد یادم از کوچولوی دوست داشتینم امد ، وارد سوپری شدم . به سمت قفسه ای که مربوط به پاستیل و آبنبات های مخصوص با شکل های فانتزی بود رفتم. دو بسته پاستیل و چند دانه آبنات بر داشتم ، بعد حساب کردنشان دوباره به سمت خانه راه افتادم. قفل در را باز کردم و از پله ها بالا رفتم.

به در ورودی خانه که رسیدم به محض باز کردن در از همان جا مارال را صدا زدم

_مارال طلا ، خانومی ، دختر بلا کجایی ...

مارال تا صدایم را شنید با دو خودش را به من رساند و با آن چشم های براقش به من و بعد به دست هایم نگاه کرد

_اول ماچ آبجی رو بده ببینم

_ سرتو خم کن ابجی

به محض پایین آوردن سرم از گردنم آویزان شد .

با یک دست در هال را بستم و با دست دیگرم به آغوشش کشیدم و دوتا بوس آبدار از لپ های قرمزش گرفتم.

_ آخ من به فدای این لپ های گل گلیت که انقدر خوشمزس ، بیا بگیر خوشگلم

بعد گرفتنشان، با گفتن مرسی آبجی جون سریع از بغلم بیرون رفت و با دو خودش را به تلویزیون رساند . برنامه محبوبش را نگاه می کرد.

به سمت آشپزخانه رفتم و مامان سپید را که غرق در افکار خود سالاد فصل محبوب من رو آماده میکرد ، دیدم . از همان پشت کانتر سلام کردم . سرش را بلند کرد. نگاه سرسری به من انداخت و دوباره مشغول سالادش شد.

_ سلام اومدی؟ بیا دست و صورتتو بشور بقیه سالاد رو تو زحمتشو بکش تا منم برنج رو آبکش کنم.

خنده ام گرفت و چهره ناراضی به خودم گرفتم.

_ مادر من حداقل بزار دو دقیقه از اومدنم بگذره ، بعدش چشم در خدمتم .

نگاه کجی به من انداخت که تک خنده ای کردم ، سری تکان داد و دوباره مشغول شد .

به سمت اتاقم رفتم ،

شال را از سرم برداشتم و همزمان دکمه های مانتوی پاییزی ام را باز کردم . بعد اینکه از لباس های بیرون فارغ شدم لباس های راحتی ام را پوشیدم و به سمت سرویس رفتم .

...

سفره را از مامان گرفتم و همزمان به صحبت های بابا علی که درمورد فرش های جدیدی که به دستش رسیده بود و صحبت میکرد گوش کردم

که یک دفعه رو به مامان گفت :

_راستی سپید یه روز بیا حجره این طرح های جدید رو ببین چند وقت پیش مخ من رو خوردی که فرش هامون قدیمی شده و فرش جدید میخوام.

مامان با اخم ریزی ظرف سالاد را از پشت کانتر به من داد و رو به بابا علی گفت :

_ وا علی حالا من دوبار گفتم فرش ها قدیمی شده همچین میگی مخ منو خوردی هر کی ندونه فکر میکنه چه خبره.

_باشه خانم جان ، منو نزن .

_حالا از همون طرح هاییه که بهت گفتم؟

بابا سرش را تکان داد

_اره مهدی می‌گفت از همونایی که میپسندی ، حالا بیا ببین و انتخاب کن

مامان لبخندی از سر رضایت زد

_باشه بعدازظهر میام

بابا رو به من کرد

_امروز کلاس داشتی ؟

_اره بابا صبح داشتم ، بعدازظهر هم جات خالی یک ساعتی رفتم پیاده روی.

_خوب کاری کردی بابا جان این مادرتم گاهی اوقات ببر حداقل به سرش یه هوایی بخوره.

لبخندی به چهره ی مهربانش زدم و چشمی گفتم .

ظرف سالاد را کنار پارچ دوغ گذاشتم و همزمان کنار مارال نشستم . بابا خوب بلد بود که چطور حرص مامان را در بیاورد ، بیشتر اوقات سر به سر مامان میگذاشت و مامان کم صبر من هم سریع صداش در می آمد ، این کار بابا یک تفریح برایش شده بود که حتی به مسعود هم سرایت کرده بود.
مسعود اذیت هایش خیلی بی ادبانه تر بود ، طوری که حتی صدای بابا هم در می آمد.

بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها با گفتن شب بخیر مارال را بوسیدم و گوشی ام را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و هدفون را به گوش هایم زدم .برنامه های فردا را در ذهنم بالا و پایین کردم ، تماس با مسعود در برنامه هایم پر رنگ تر از بقیه بود. بی معرفت فراموشم کرده بود .

#گیسو

#پارت2

بعد از تمام شدن کلاس با مدیر خداحافظی سرسری کردم و با عجله خودم را به تاکسی رساندم. در طول راه هر چه آیه و دعا که به یاد داشتم زیر لب خواندم تا به موقع به کلاس استاد سعادتی برسم ، میدانستم اگه اینبار هم تاخیر داشته باشم قطع به یقین حذفم میکرد. سعادتی با کسی شوخی نداشت ، استاد ببخشید و ترافیک بود و از این بهانه ها و حرف ها گوشش پر بود و اصلا توجهی نمیکرد و سریعا حکم خروج را به دستت میداد . نفس زنان از پله ها بالا دویدم پشت در

کلاس مکثی کردم ؛ چند بار نفس عمیق کشیدم ، اول گوشم را به در چسباندم

همینکه صدای همهمه و شلوغی به گوشم خورد نفس راحتی کشیدم و وارد کلاس شدم ، توجه چند نفر به من جلب شد و سلامی کردند ، و نگاه گرفتند.

چشم گرداندم تا نگین را ببینم ، به محض دیدنش به سمتش حرکت کردم ، خودم را روی صندلی کنارش انداختم و یک نفس از ته دل و راحتی کشیدم و همزمان به نگین که خنده اش گرفته بود نگاه کردم .

با حرص و ادا دراوردن گفتم :

_بله خوب اگه منم تا لنگ ظهر بخوابم و مامانم با مهربونی تمام بیدارم کنه ، پاشو دخترکم کلاس داری منم با هزار ناز و ادا بیدار بشم و صد من ارایش رو صورتم پیاده کنم و تیشان فیشان و بدون عجله خودمو به کلاس برسونم میخندم .اصلا تو نخندی کی بخنده.

صدای خنده اش بلند تر شد

_وای گیسو چهرت وقتی که ترسیدی خیلی جالب میشه کپیه گربه شرک میشی، چشم گاوی .

و پشت بند حرفش دوباره خندید.

هنوز جوابش را نداده بودم ، استاد وارد کلاس شد و در واقع همه جوری ساکت شدند که انگار از ازل توانایی صحبت کردن نداشته اند منکه جای خود داشتم.

تا آخر کلاس بدون حرکت اضافه ای به درس گوش دادم و نکته برداری کردم.

بعد از کلاس همراه با نگین به سمت تریا رفتیم . در طول چایی خوردنمان در مورد مادرش و مهمانی که امشب میخواست بگیرد حرف زدیم .

خسته و کوفته به سمت خروجی دانشگاه راه افتادم ، نگین نیم ساعت زودتر کلاس را ترک کرده بود تا به مهمانی برسد.

بعد اینکه به خانه رسیدم مستقیم خودم را داخل حمام انداختم . حوله را دور موهایم می پیچاندم که مارال با تک ضربه ای به در وارد اتاق شد .

لبه تخت نشستم و دستانم را از هم باز کردم.

با دو خودش را به آغوشم انداخت ، عطر تنش را نفس کشیدم و نصف خستگی تنم از بین رفت.

مارال 10 سال سن داشت به قول مسعود ته تغاری تخس خاندان ملک آرا بود . وابستگی من و مارال تا حدودی زیاد بود. خیلی وقت ها صدای همه در می آمد و می گفتند الان کنارش هستی و نازش را میکشی بعد اینکه رفتی خونه بخت چه میکنی! منم با خنده جواب میدادم که به عنوان سر جهازی آقا دامادتون باید بپذیره اصلا شب همان روزی که عقدکنان هست این مسئله را عنوان میکنم . ولی خودمم می دانستم که به مرور این مسئله حل میشد. نیازی به نگرانی نبود. مخصوصا با روز های پر کار من که باعث میشد خیلی کم ببینمش.

سرم را عقب بردم و بوسه ای به گونه اش زدم.

با ناز گفت :

_ آبجی از دیشبه ندیدمت دلم برات انقده شده بود

دلم برای دو انگشت اشاره و شصتش که بهم چسبانده بود تا میزان دلتنگی اش را نشان دهد رفت.

دوباره بوسیدمش و نفس کشیدمش تا این بار کل خستگیم از تنم برود.

_ من فدای اون دلت حالا شما الان برو بیرون تا لباس بپوشم و بیام پیشت.

با گفتن باشه آبجی اتاق را ترک کرد.

در همان حال که لباس می پوشیدم به این فکر میکردم دقیقا چند وقت است که به خاتون سر نزده ام ، حق داشت من را بی وفا بخواند .

بیشتر دوران کودکی تا نوجوانی ام را کنارش گذراندم و حالا انقدر غرق در کار و زندگی درس شده بودم که نقش خاتون در روز و شب هایم کمرنگ شده بود ، همان طور که به سمت در اتاق می‌رفتم به برنامه ی

این هفته ام فکر کردم که چطور بتوانم چند روز خودم را به خاتون برسانم.

هر چند مسعود خود شیرین به اندازه کافی خاتون را از تنهایی در می آورد ولی بازم به قول خود خاتون هر گلی بویی دارد.

#گیسو

#پارت3

- خدایی کدوم بدبخت بیچاره ای میخواد برای درمانش بیاد پیش یه دکتر خل وچل؟

پشت بند حرفم خنده ریزم راپشت لب هایم حبس کردم تا صدایم به مسعود نرسد.

_ حالا من دوتا اسم دارو یاد دارم و می نویسم میدم دست مردم ، باز کدوم فلک زده ای میخواد دو روز

دیگه بیاد تو راهکار روانی بهش بدی ،واقعا از الان دلم به حالش میسوزه.

اخلاق کلکلی مسعود گاهی اوقات از نگین هم بالاتر میرفت، می دانستم از الان حریف زبان و حرف هایش نمیشوم ادامه شوخی را نگرفتم و از خاتون پرسیدم :

_ مسعود خاتون چطوره اوضاعش روبه راهه؟

با مکث جوابم را داد

_ خوبه فقط خیلی یادت میکنه اگه بتونی کاراتو ردیف کنی برای چند روز بیایی پیشش خوب میشه

خداروشکر که از بچه شانس نیورده حداقل ما تنهاش نزاریم.

درک میکردم مسعود از چه چیزی حرف میزند ، عمو هایم انقدر درگیر زن و بچه و کار بارشان شده بودند که سالانه و عید به عید به خاتون سر میزدند ، بابا علی هم گاهی که من را می رساند پیش خاتون و همان بهانه اش بود که از مادر پیرش خبر گرفته است .

_ اتفاقا داشتم دیشب فکر میکردم که بتونم کارامو یه جوری هماهنگ کنم بیام و برگردم

_ اگه تونستی حتما این کار رو بکن فعلا

کاری با من نداری؟ مریض دادم

_ نه مواظب خودت باش

_توهم بای

گوشی ام را روی سایلنت گذاشتم و در کلاس را به قصد داخل شدند، پایین کشیدم . در را که باز کردم ، صدای بچه ها به مرور کم شد و همه یکی در میان و بلند سلام کردند. جواب سلامشان را با نشاط و پر انرژی دادم و به سمت میز رفتم.کتاب را برداشتم و درس امروزشان رو شروع کردم . معلمی از آن شغل هایی بود که از دوران ابتدایی در ذهنم به این شغل فکر میکردم و بعدها که تربیت معلم قبول شدم از خوشحالی سر از پا نمیشناختم ، به همه دوستانم و خانواده شیرینی دادم . ولی در کنار معلمی عاشق رشته روانشناسی هم بودم . بعد اینکه دوران تحصیل معلمی ام تمام شد و توانستم خیلی سخت به کاری

مشغول شوم ، دانشگاه آزاد رشته روانشناسی را شروع کردم ، در واقع بعد از آمدن به سرکار نه وقتش را داشتم نه حوصله درس خواندن دوباره را به همین دلیل به پیشنهاد مسعود دانشگاه آزاد ثبت نام کردم و ترم ۴ را هم تا به امروز در حال گذراندن بودم . در دانشگاه دوست صمیمی زیادی نداشتم، فقط نگین بود که از همان روز اول مهرش به دلم افتاد و باهاش اخت شدم . شاید چون فاصله سنی کمی داشتیم. ولی با بقیه دانشجو ها که ترم اول بودن و کم سن و سال، فقط در موارد درسی باهم صحبت میکردیم.نگین و تنها برادرش در خانواده مرفهی بزرگ شده بودند و فقط برای اینکه مدرکی داشته باشد روی به این رشته آورده بود . ولی شخصیتش به گونه یست که با توجه به موقعیت مالی عالی که دارد، فخر فروش نیست و بسیار خاکی و دوست داشتنی است. همین خصلتش بود که من را جذب خودش کرد و دوستی قشنگی بین ما شکل گرفت.

بعد از اتمام کلاس با لبخند بچه ها را همراهی کردم و به سمت دفتر رفتم ، با تک ضربه ای به در وارد

شدم و مادر ماهان را دیدم که چشم به در دوخته و از قرار معلوم منتظر من بوده است.

#گیسو

#پارت۴

در سلام دادن پیش قدم شدم و بعد از احوال پرسی مرسوم اشاره کردم راحت باشد و بنشیند.قبلا چند باری در مراسم هایی که در مدرسه برگذار میشد دیده بودمش. به سمتش رفتم و کنارش جای گرفتم و با لبخند منتظر حرفایش شدم . به طور دست و پا شکسته اشاره هایی از رفتار های ماهان به گوشم خورده بود و حتما حضور مادرش بی ربط به همان حرف ها نبود.

_ خوب خانم من در خدمتم.

مکثی کرد

_ خواهش میکنم، خانم ملک آرا من برای یه مسئله ای که چند وقتیه ماهان دچارش شده و نگرانیه من و همسرم رو شدیدا بیشتر کرده مزاحم شما هم شدم

با اخم ریزی ناشی از دقت گفتم:

_ نگین این حرفو خانم محمدی ، در خدمتم

نگاهم کرد و ادامه داد

_ راستش ماهان چند وقتیه که انگار یه بچه ای با خصلت های دیگه ای شده ، انگار بچه من رو بردن جاش یکی دیگه اوردن ، ماهان پرشور و تخس و شر و شیطون تبدیل شده به یه بچه ی ساکت و اروم و منزوی ، چندین بار من و همسرم سعی کردیم باهاش حرف بزنیم ولی فقط سکوت نصیبمون شد هیچ چیزی بروز نمیده، خیلی نگرانیم . واقعا نمی تونیم تحمل کنیم که این حال رو روز رو داره ، از خانم جعفری مدیرتون خیلی سوال کردم که چیزی در رابطه با ماهان متوجه شده تا به حال یا نه ولی اظهار بی اطلاعی کرد در حال حاضر تنها امیدم به حرفای شماست تا بتونم حداقل یه سرنخ از رفتارهای عجیب و غریب ماهان پیدا کنم

مکثی کرد و نگاهی به من انداخت .سعی کردم رفتار های ماهان را در چند وقت اخیر بیاد آورم که چیزی بوده نظرم را جلب کند یا نه!؟ به جز آرام‌شدن عجیب غریبش و حرف هایی ناشی از گوشه گیری بیش از حدش که از دوستانش ناخوآگاه شنیدم چیزی بیشتری نبود.

_ خوب راستش منم چند روزی هست متوجه سکوت بیش از اندازه ماهان شدم ولی خیلی توجه نکردم به اینکه شاید واقعا مشکلی داره

_ همین طوره خانم ، اکثر وقتا سکوت کرده و یه گوشه میشینه و در سکوت کارهاش رو انجام میده ، کم تر سر درس و مشقش میره ، خلاصه اینکه خیلی تغییر کرده

_ خوب این مسئله ای نیست واقعا که بشه ساده ازش گذشت، تو این چند وقت اخیر شما مشکل خانوادگی یا دعوا و یا کلا هر چیزی روان ماهان رو بهم بزنه ،

نداشتید؟ یامشکلی با یکی از اعضای خانوادتون براش پیش بیاد؟

با چشمانی نگران جوابم را داد :

_ من و همسرم همیشه مراعات ماهان کردیم و میکنیم و هیچ وقت دعوا و بحثمون های جدی مون رو مقابلش انجام نمیدیم ، و مشکل قابل توجه دیگه ای هم این چند وقت اخیر نبوده که این طوری ماهان تحت تاثیرش قرار بگیره

واقعا در تعجبم این همه تغییر رویه از کجا میاد؟

با مکث جواب دادم:

_ حتما باید پیگیری بشه، من تمام سعی مو میکنم که ماهان رو زیر ذره بین بزارم و کارها و رفتاراشو ببینم که بیشتر با کی دوسته و با کی رفتار دوستانه

نداره و اینکه خودمو بهش نزدیکتر میکنم ، کلا سعی میکنم بفهمم آیا مشکل از این محیط هست یا نه؟ خبرشو حتما بهتون میدم . فقط اگه ممکنه شماره منو یاد داشت کنید .

همانطور که شماره ام را داخل گوشی اش ذخیره میکرد نگاهی به من انداخت

_ ممنونم واقعا ، پس من روی کمک شما حساب میکنم ، لطفا هر خبری شد و فهمیدین به من اطلاع بدین ممنون میشم.

_بله حتما

_ پس با اجازتون

با لبخند بدرقه اش کردم و تمام ذهنم مشغول پردازش حرف ها و صحبت هایمان بود.

چه چیزی ممکن بود رفتار های یک کودک ۹ ساله در این حد تغییر دهد؟ ذهنم ناخودآگاه به جاهای خوبی سرک نمی کشید ، چیزهایی بود که در ذهنم بالا و

پایین می پرید ولی اصلا تمایلی نداشتم ذهنم به همان سمت و سو برود .

#گیسو

#پست۵

بعد از اتمام کلاس بعدی آماده شدم. آژانسی خبر کردم و به سمت دانشگاه راه افتادم . در طول مسیر تماسی با مامان هم گرفتم و با مارال هم کمی حرف زدم .
پول آژانس را حساب کردم و به سمت کلاس راه افتادم .
وارد کلاس شدم و با چند نفر از بچه ها سلام و علیک کردم و به سمت صندلی که اکثر مواقع جایگاه خودم بود رفتم . عجیب بود که نگین هنوز نرسیده بود .
معمولا همیشه ده دقیقه تا یک ربع قبل استاد می آمد و بازار خنده و مسخره بازی راه می انداخت . حلال زاده با سرعت در را باز کرد و از همان جا بلند به همه سلام کرد.

اکثرا جوابش را دادند .چاکرمی گفت ، با چشم دنبالم گشت و به سمتم امد .

در همان حین که به سمت من می آمد دوتا پس گردنی نسبتا محکم هم به سعید و زهره زد که سرشان بهم خورد و دادشان در آمد.

_ چه معنی میده مثل غو های عاشق سرتون تو هم باشه

کاری دارین قبل اومدن به کلاس انجام بدین

اینجا مجرد نشسته ، زشته ،عیبه بد آموزی داره.

و همزمان لبش را گاز گرفت ، صدای خنده ی اکثر بچه ها بلند شده بود .بچه ها با اخلاق نگین آشنایی داشتن و هر وقت که با کسی شوخی میکرد یا همراهی میکردن یا میخندیدن. و فقط به دلقک بازی های نگین نگاه می کردند .

سعید هم کم نیاورد

_ تو خودت استاد مایی بانو

ما فقط داریم درس پس میدیم

نگین با پروریی تمام گفت :

_ من اگه استادت باشم پس از بیخ و بن اشتباه درس رو یاد گرفتی ، نگاه کن مراحلش به این صورته پسرم . مرحله اول بوسیدن ، اول نوک دماغتو به نوک دماغش میزنی و بعد یه بوسه نرممم رو لباش پیاده میکنی ، نرم ها نه اینکه وحشی بازی باشه همون اولش ، بعد یه نگاه عاشقانه هم به چشم هاش میندازی و بعد لب هاتو این جوری باز میکنی یهو می بلعیش . اوکی گرفتی؟ دیگه نبینم فقط سرتو تکیه دادی به سرش ها ، من به بقیه هم آموزش کامل رو میدم شما دیگه همه جا راحت باشید ، دیگه هیچ عیب و زشتی هم در کار نیست خیالت راحت.

در حینی که توضیح میداد تمام مراحل را با میمک صورتش به نمایش گذاشته بود .صدای خنده بچه ها بیش از حد بلند شده بود و منم از همه بدتر خندم گرفته بود. زهره بیچاره سرخ شده بود و سعید هم که داشت به زور خندش را نگه میداشت ، خواست جوابش را بدهد با تقه ای به در استاد وارد کلاس شد.

نگین همان طور رو به زهره چشمک میزد و لبی گاز میگرفت به سمت من راه افتاد ، تا نشست رو به من با صدای آهسته و با خمار کردن چشم هایش گفت :

_ چطوری عشقم ؟ خوبی فدای اون چشمای گاویت بشم؟

خندم گرفت و با گرفتن نیشگونی از ساعدش مجبورش کردم سکوت کند ، از همان دیدارهای اولمان من را چشم گاوی خطاب کرد و من هم به مرور عادت کردم به نوع صدا زدنش، واقعا چه کسی می توانست نگین را از حرف زدن و شوخی کردنش باز دارد؟ در تمام مدت بین حرف های استاد خوشمزگی کرد و تیکه انداخت.

بقیه هم گاهی همراهمیش میکردند ، اکثر استاد ها با اخلاق نگین آشنایی داشتن و به شیرین کاری های نگین یا با لبخند نگاه میکردند و یا تذکری هم پس زمینه اش میکردن فقط استاد سعادتی بود که دم نگین را مرتب چیده بود و حتی ترم دو از درسی که با خودش داشت انداخته بود . نگین هم از بعد افتادن دو

درس در کلاس های سعادتی جرات حرف زدن نداشت و فقط با غیظ تمام به حرف هایش گوش میکرد .

بعد از اتمام کلاس کش و قوسی به بدنم دادم و رو به نگین گفتم :

_ پایه ای بریم تریا؟ دلم هوس چای و بیسکویت کرده

_ اگه تو حساب کنی چرا که نه

_ من موندم چرا همیشه شعبونه و یکبار هم رمضون نمیشه برای من

_ چونکه سعادت روزه گرفتن نداری چشم گاویه من

چشمانم را تابی دادم و بلند شدم .

#گیسو

#پست۶

با گرفتن دسته ی ساک کوچکم از راننده تشکر کردم و به سمت خونه خاتون راه افتادم . بدون اطلاع قبلی آمده بودم . میخواستم خاتون و مسعود را غافل گیر کنم . با تعطیل بودن پنج شنبه تصمیم گرفتم چهار شنبه بیایم تا هم دل خاتون را به دست آورم و هم از خستگی و یک نواختی چند وقت اخیر بیرون آیم . بابا و مامان هم قرار بود فردا بعد ظهر راه بیفتن تا جمعه ظهر با هم برگردیم .

به سمت در رفتم و نگاهی به خانه خاتون و آقا جون خدا بیامرز انداختم. با کلیدی که از قبل داشتم وارد حیاط شدم .این خانه را بعد از فوت آقا جون ، خاتون به همراه مسعود و مهدی ترمیم و بازسازیش کرده بودند . خانه خاتون از آن خانه های سنتی و زیبای شمالی و دو طبقه بود . پله های زیبایی تا طبقه دوم داشت ، که خاتون با سر زندگی و در نهایت سلیقه گلدون های قشنگی را روی هر پله گذاشته بود. و هر پله را هم با خز سبزه های مصنوعی پوشش داده بود .

از نرده های طبقه دوم گل های به زیبایی تمام اویزان بود که نمای بسیار قشنگی به خانه داده بود. در سمت

چپ حیاط هم یک باغچه با ابعاد متوسط دارای درخت بهارنارنج و خرمالو بود . هر ساله خاتون انواع سبزیجات را در باغچه اش میکاشت ، در وسط حیاط حوض متوسط آبی رنگی که دور تا دور آن را خاتون با گلدان شمعدونی محبوب من مزین کرده بود.گوشه دیگر حیاط هم یک سرویس کوچک بود. در هر طبقه سه اتاق خواب و یک پذیرایی متوسط و یک آشپزخونه کوچک را شامل میشد .اتاق من هم طبقه دوم بود که خاتون حتی در نبود من هم اجازه ورود به اتاقم را به کسی نمیداد . خانه خاتون سرتاسر آرامش محض بود برایم . مسعود کلا شانس خدادادی داشت که طرحش شمال افتاد و با کمال میل با خاتون زندگی میکرد. و همین هم بهانه خیلی خوبی بود برای خاتون و گلچهره که از تنهایی در بیاین و هم اینکه به قول خاتون خونش یک مرد دارد و پشتش گرم است.

از کنار باغچه گذشتم و ساک به دست به سمت راه پله ها رفتم. آرام از پله ها بالا رفتم. سعی کردم که بدون هیچ صدایی وارد خانه شوم

هر چند موفق نبودم و گلچره را که از آشپزخانه و قابلمه به دست بیرون می آمد را دیدم. با دیدن من چشمانش پر از شوق شد . خواست صدایم بزند ،سریع دستم را بالا آوردم و هیس کردم. همزمان بهش لبخندی همراه با چشمک زدم ، سریع مطلب را گرفت و به تقلید از من چشمکی زد و با سر به پذیرایی اشاره کرد . با رسیدن بهش بوسه ای به گونه اش زدم و گلچهره هم با دلتنگی سه بار صورتم را بوسید . قابلمه را سریع زمین گذاشت و با گرفتن ساکم آرام به سمت پذیرایی هلم داد .

پاورچین به سمت پذیرایی رفتم و خاتون را دیدم که هنوز اذان نشده به استقبال مناجات با خدای مخصوص خودش رفته بود ، پشت به من بود.

آرام خودم را به پشتش رساندم و صورتم را روی شانه اش گذاشتم و چند بار عمیق نفس کشیدمش . اصلا کی گفته بود که بهشت را می توان در آن دنیا تجربه کرد؟ من با بوی خاتون بهشت را بغل میکردم و غرق در آرامش میشدم.

بعد از سلام دادنش دستانش را بالا اورد و روی دستم که وصل به بازویش بود گذاشت .

_بالاخره یادت افتاد یه خاتونی داری که چشم به راهته گیسو کمندم؟!

_من فدای این خاتون میشم ، شرمنده ی روی شما شدم بانو به بزرگی خودت ببخش گناهم رو

_بیا جلوم بشین ببینم زبون باز

بلند شدم و حین جمع کردن فعلی جانمازش روبه رویش نشستم و دوباره به آغوشش رفتم

و چندین بار صورتش را بوسیدم و جواب بوسه هایم رو هم گرفتم.

_بسه دختر انقدر تف مالیم نکن اول کاری

خندیدم و بوسه محکم تری از لپ های چروکیدش گرفتم و دوباره گفت :

_تو هم لنگه داداشتی از کاری منعش کنند ، بیشتر سمتش میره

_ هر چی حرف بارم کنی من کارمو خودمو میکنم خاتون

با محبت نگاهم کرد. میتوانستم برق افتاده در نگاهش را ببینم ، هر کدام از ما نوه هارا که میدید چشمانش ستاره باران و براق میشد . ولی به گفته خودش من سوای همه بودم برایش . با مهربانی دستانم را گرفت .

_خوش اومدی فدای اون چشمات بشم ، خیلی وقت بود منتظرت بودم .

با چشمکی گفتم :

_تازه قراره پسرت هم فردا بیاد

_قدمشون سر چشم. بگو ببینم خودت خوبی ، اوضاع روبه راهه؟

_خوبم خاتون همون کارها و گرفتاری های همیشه

_خداروشکر .این گرفتاری ها مال همه هست همین خان داداشت از صبح خروس خون میره تا بوق شب میاد حرفشم همینه گرفتارم این روزا. راستی، مسعود خبر داره اومدی یا میخوای مثل من غافل گیرش کنی؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

_هر چند شما غافلگیر نشدی ولی مسعود بیخبره

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_به دلم افتاده بود که میایی و دیدی که دلم اشتباه نکرده بود.

_مگه میشه دل شما اشتباه بکنه اخه

صدای در ورودی آمد .

مکثی کرد و گفت:

_خان داداشت هم اومد پاشو کمک کن بریم رو بالکن استقبالش.

#گیسو

#پست۷

دست خاتون را گرفتم و به سمت بالکنی که مشرف به حیاط بود رفتیم . مسعود در حالی که با گوشی حرف میزد از پله ها بالا امد، هنوز من را ندیده بود .سرش

را بالا آورد لحظه ای مات من ماند .دیدن چهره ای متعجش لذت نابی برایم داشت. توجه اش از کسی که پشت گوشی بود لحظه ای پرت شد ، سری برای ما تکان داد و ببخشیدی به طرف گفت و با گفتن بعدا با شما تماس میگیرم گوشی اش را قطع کرد.

با تعجب رو به من گفت

_گیسو کی اومدی تو؟ چه بی خبر؟

خنده ی ریزی کردم و به سمتش رفتم

_سلام آقای دکتر ، شرمنده دیگه دوست داشتم چهره متعجب خاتون و تورو ببینم ، از خاتون که بی نصیب موندم ولی تعجب تو لذت داشت برام.

به آغوشش رفتم و بوسه ای به گونش زدم و متقابلا جواب بوسه ام را داد.

_تنها اومدی یا با بابا اومدی؟

_با اتوبوس اومدم فردا مامان و بابا میان

رو به خاتون کرد و گفت

_بیا خاتون چشم و دلت روشن ، منو کچل کردی

هی گفتی برم دنبالش، این سرتق زودتر از امورات شما اومده

خاتون با خوشحالی زیر پوستی به سمت آشپزخانه رفت و همزمان گفت

_ اولا سلام دوما دخترم ، مثل بچه های بی معرفت دیگم نیست. یادش میاد یه کسی اینجا چشم به راهش هست،

برم یه اسپندی دود کنم . شما هم برین بشینید تا به گلچهره بگم چای مخصوص تونو بیاره .

مسعود همان طور که کتش را در می آورد

رو به خاتون گفت

_کی بود پس تا دیروز میگفت گیسو بی معرفت شده؟ حالا شده سوگلی با معرفت؟؟ عجبا

_برو بچه ، کمتر دو بهم زنی کن

کیف مسعود را گرفتم و رو به خاتون گفتم

_خاتون حرص نخور ، میشناسم این شازده رو کلا حسادت تو ذاتشه

مسعود رو به من کرد و همان طور که به طرف پذیرایی می رفتیم با چشمکی گفت

_خوبی فنچ کوچولو؟ اوضاع چطوره؟

_همه چی امن و امانه تو چه خبر

_خبر که ، همون سلامتی معروف

...

ظرف سبزی را به مهدی دادم و دوباره به آشپزخانه رفتم تا لیوان ها را هم ببرم . کنار خاتون نشستم و به صحبت های مهدی و مسعود گوش میدادم .مهدی ، درواقع حکم پسر عمو را برایم نداشت حس من به مهدی هیچ فرقی با حسم به مسعود نداشت . این حس دو کاملا طرفه بود.

مهدی خواهر و برادری نداشت. من جایگزین خواهرش شده بودم . که هر دو برای این حس احترام قائل بودیم ،رابطه نزدیکی که از بچگی هم داشتیم این حس رو پر رنگ‌تر کرده بود .

مهدی همراه با خنده رو به من گفت:

_گیسو صحنه امروز رو که من رویت کردم متختص خودت و بود و بس

_چیشده مگه

مسعود با چشم غره ای به مهدی گفت:

_تا تکلیف خبرچینیت رو انجام ندی کرم وجودت غیر فعال نمیشه نه؟

خاتون و گلچهره در آرامش غذایشان را می خوردند . به قول خاتون دیگر از کلکل و شوخی مسعود و مهدی بی حس شده بودند و فقط گاهی با خنده همراهی شان می کردند.

رو به مسعود کردم

_بالاخره که میفهمم پس چرا پارازایت ول میکنی برادر

مهدی سریع با چشمکی گفت:

_ چند روز پیش فلشمو به مسعود دادم ، امروز رفتم درمانگاه ، فلش رو ازش بگیرم که یه دختر خانومی که مثلا آخرین مریض هم بود رفت داخل و منم کنار میز منشی منتظر بودم که بره تا برم تو. ولی با حرفایی که شنیدم و چیزی که دیدم ...

پشت بند حرفش خندید و بی توجه به اشاره های مسعود ادامه داد

_دختره یه بقچه ی کوچولو رو گذاشت رو میز مسعود و با خجالت گفت 《 اقا مسعود چند روز پیش ناخواسته شنیدم هوس باقالی پلو کرده بودین ، براتون درست کردم 》 بعدم با خجالت سرش رو پایین انداخت. مسعود هم خر ذوق ازش تشکر کرد دختره هم با صورت گلگونی رفت بیرون.

خوب اقا مسعود منتظر توضیحاتت هستیم.

در طول حرفایش ادا دراورد و ابرو بالا انداخت

بعد با شیطنت به مسعود نگاه کرد . من و خاتون و گلچهره با خنده و تعجب خیره مسعود بودیم تا به قول مهدی توضیحاتش را بدهد . تا جایی که یادم می آمد مسعود شیطنت های کوچکی داشت ولی اینکه دختر به محل کارش غذا ببرد ، کمی تعجب آمیز بود .

#گیسو

#پست۸

مسعود با چهره کلافه و عصبانی اول نگاهی به مهدی انداخت بعد رو به ما کرد

_جوری که این نره خر میگه نیست بابا ، دختره پدر و مادرشو از دست داده از لحاظ مالی خیلی تحت فشاره یه داداش کوچیک تر از خودش داره و تو یه فروشگاهی کار میکنه ، چند وقت پیش داداشش مریض شده بود اوردش درمونگاه ، اونجا سعید همکارم میشناخت ایشون رو و شرایطشو بهم گفت.منم خیلی دلم سوخت .یه روز یکم خرید کردم و همراه

چنتا اسباب بازی برای داداشش با ادرسی که از سعید گرفته بودم ، رفتم خونشون به بهانه ی اینکه اومدم از حال داداشش خبر بگیرم و معاینش کنم . داداششو دوباره معاینه کردم و وسیله هارو هم بهش دادم ،با یه عالمه خواهش من وسایلو ازم گرفت اصلا قبول نمیکرد ، جوری که من فهمیدم خیلی دختر با حجب و حیاییه . بعد چند روز هم دوستش محل کار حالش بد شده بود اوردش درمونگاه ، همون روز که دوستشو اورده بود من قبل اینکه ببینمش رو به سعید گفتم خیلی هوس باقالی پلو کردم ، طفلی هم درست کرده بود و به جبران اون روز اورده بود ، این قضیه دقیقا کجاش جوریکه که این نکبت تعریف میکنه؟!

مهدی خندش گرفته بود و گفت

_چقدرم تو خیرخواهی پوع

خاتون بی توجه به اداهای مهدی رو مسعود کرد

_پسرم درست نیست که یهویی وسیله بخری ببری در خونشون بگی بفرما ، معلومه به غرورش بر میخوره

_والا قصد من خیرخواهی و کمک بوده

با خنده رو به مهدی گفتم

_ایشاا کی شیرینی بخوریم

با نگاه شاکی تربچه داخل سبزی ها رو به سمتم پرت کرد.که باعث خنده ی جمع شد .

...

با ماگ نسکافه ام محو منظره روبه رویم بودم . با احساس صدای قدم های کسی سرم را برگرداندم .

مهدی را دیدم آرام آرام به من نزدیک میشد.

با سر اشاره ای به ماگم کرد

_بیخوابی که زده به سرت اینو بخوری باید فاتحه خواب رو بخونی که

جرعه ای از نسکافه ای مورد علاقم را خوردم

_یاد اوری دوران پشت کنکور رو کردم که با یه لیوان پر قهوه یا نسکافه برای اینکه هوایی به سرم بخوره و خوابم نبره می اومدم رو بالکن و بعد تا صبح بیدار بودم و میخوندم

با لبخند محوی به منظره ی روبه رویش خیره و شد

_ یادش بخیر ، وقتی خبر قبولیت اومد من بیشتر هیجان زده بودم، ولی بازم گفتم و میگم اگه تجربی میخوندی الان به عنوان خانم دکتر اون ور دنیا عشق میکردی

_همین مسعود پزشکی قبول شده برای کل خاندانمون بسه

با خنده سری تکان داد و ساکت شد

_تو بگو از خودت ، چه خبر ، چه کارا میکنی

_درگیر مغازه و گرفتاری هاش و زندگی روزمره

_عروس رویاهات هنوز پیدا نشده؟

با تک خنده ای گفت

_فعلا بزار شیرینی مسعود رو بخوریم ،نوبت به من هم میرسه

دستم را پشت دستش که روی نرده بود گذاشتم

_خودم استین بالا بزنم برات؟

_عه مگه شما از این کارها هم بلدی بلا

با عشوه ای چشمایم را چرخاندم

_بله پس چی،مثلا یکیش دوستم نگین

اول چهرش پر از تعجب شد بعد محکم زد زیر خنده

_ اگه یه روز خواستم درخواست مرگ حتمیم رو امضا کنم حتما دوستت رو انتخاب میکنم چشم هایم را درشت کردم

_وا از خداتم باشه

با ته مایه ی خنده اش گفت

_مبارک صاحابش از نگین به من خیلی رسیده

#گیسو

#پست۹

با یاد آوری خاطره ای که از نگین داشت با خنده رو بهش گفتم

_خوب دوستم شیرین کار دیگه ، تازه همچین دختر هایی تخس و جیگر کم پیدا میشه

_ شیرین کار نیست ، شیرین عقله . دختره بدون اینکه یه ذره صبر کنه تا بیام ماشینو جابه جا کنم زد لاستیکامو ترکوند ، دیوانه

سه ماه پیش بود که نگین خانه ما بود ، مهدی هم بعد نگین امد و یک راست به اتاق کار بابارفت و حساب شان را راست و ریس میکردند . نگین که قصد رفتن کرد تا پایین پله ها همراهیش کردم و برگشتم . نگین هم ماشین مهدی را که روبه رویه ماشینش پارک بوده و نمی توانسته بیرون بیاد را با قیچی ابرو لاستیک هایش را ترکانده بود .تا مثلا درست عبرتی برای طرف شود و ماشینش را جوری پارک نکند که ماشین پشتی نتواند از پارک بیرون آید . بعد کارش هم دوباره به من زنگ زده بود. وقتی پایین رفتم و صحنه روبه

رو را دیدم نمی دانستم بخندم یا نگین را با آن چهره تخسش مواخذه کنم. بعد آنکه بهش گفتم ماشین مهدی بوده که به آن روز انداخته ، با خونسردی تمام شانه ای بالا انداخت و گفت حقش بوده است . مهدی همان موقعه بود که بیرون آمد و صحنه را دید اول با تعجب به لاستیک هایش نگاه کرد و بعد به نگین و من. گیج بود که چه اتفاقی افتاده و کار چه کسی بوده . رفته رفته که چهره اش از عصبانیت به قرمزی میزد رو به ما کرد و گفت کار چه کسی بوده ، نگین هم دوباره با خونسردی تمام رو به مهدی گفت کار او بوده و حق هر کسی که این جوری پارک میکند همین است . بعد هم بدون اینکه اجازه صحبت دوباره را به مهدی بدهد ، سریع پشت فرمان نشست و با چندین بار عقب جلو کردن به سختی از پارک در آمد و با تک بوقی برای من با سرعت از کنارمان گذشت.

مهدی هاج و واج نمی دانست از عصبانیت چه کاری انجام دهد . چندین بار نگین را زیر بار فحش گرفت .منم کلا لال شده بودم و نمی توانستم با مهدی در آن موقعیت حرفی بزنم .

ولی قسمتی از ذهنم به من یاد آوری میکرد که نگین ندانسته ماشین را به آن روز نینداخته است . قبلا هم ماشین مهدی را دیده بود و صد البته امروز وقتی خانه بود متوجه امدن مهدی شده بود. قصدی در کار بود که تا به الان به روی نگین نیاوردم ، که متوجه شده ام. در صورتی که از لحاظ منطقی می توانست زنگ خانه را بزند و خواهش کند که مهدی ماشینش را جا به جا کند.

از شیطنت نگین دوباره خنده ی آرامی روی لبم آمد و رو به مهدی گفتم:

_والا عشق های بزرگ از همین دعوا ها به وجود میاد ، از من گفتن بود

حالت انزجار به خودش گرفت

_نهایت عشقی که بین و من نگین به وجود بیاد ، خودکشی بنده از دست کاراشه .من یه زن میخوام ، اروم و خانوم و با وقار و قد بلند و چشم رنگی و وسط حرفایش پریدم

_اووو پیاده شو اقا با هم بریم ، چه خبره

شانه ای بالا انداخت وبا پرویی تمام گفت

_همینه که هست

چشم غره ای بهش رفتم

_نچایی یه وقت ، حالا اجازه بدن بری خواستگاری دخترشون شاهکاره ، چه برسه به ناز کردن

چشم هایش را تنگ کرد

_احیانا منظورت که نگین نیس

مثل خودش شانه ای بالا انداختم

_بماند

_نماند ، اگه فکر میکنی حتی یک درصد به ازدواج با نگین فکر میکنم ، پس واقعا هنوز منو نشناختی

_خوب حالا ، انگار منتظرن فقط تو بری خواستگاریش

_من مشخصات همسر آیندم رو گفتم ، بگرد برام پیدا کن

نوک دماغم را کشید و به سمت پذیرایی رفت.سری تکان دادم و

لبخند زدم . رو به منظره کردم ،بقیه نسکافه سرد شده ام را خوردم.

#گیسو

#پست۱۰

با صدای مرغ و خروس های خاتون چشم هایم ناخودآگاه باز شد ، دست هایم را بالای سرم بردم و کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم . گوشی ام را برداشتم و نگاهی به ساعت کردم . ساعت ۷ و نیم بود . روی تخت نشستم و نگاهی به اتاق انداختم . به یک گردگیری اساسی نیاز داشت . با اینکه گلچهره و خاتون نمیزاشتن غبار روی وسایل خانه بشیند ولی بنظرم کمی گرد و خاک گرفته بود. بلند شدم ، تختم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت سرویس رفتم .دست وصورتم را شستم و بعد به سمت بالکن رفتم. خاتون را دیدم که مشغول دانه دادن به

مرغ هایش بود . سلام بلند بالایی کردم ، سرش را بالا آورد

_سلام به روی ماهت دخترم ، صبحت بخیر

_صبح توام بخیر جیگر طلا

_ برو دختر از من گذشته که بهم بگی جیگر

_وا خاتون تازه اول چلچلی تونه

با چشم غره ای که بهم رفت ادامه حرفم را خوردم

_برو بشین زیر کرسی تا بیام صبحونه بخوریم . دم صبحه ، هوا رو به سردی رفته گول زنندس

_چشم جیگر طلا

سریع بوسی رو هوا برایش فرستادم و به سمت کرسی رفتم و به زیر پتو خزیدم.

گلچهره هن هن کنان سینی صبحانه را اورد داخل پذیرایی . سریع از جایم بلند شدم و به کمکش رفتم . سینی را با تشکری گرفتم. در حین گذاشتن سینی پر ملات روی میز کرسی که گلچهره زحمتش را کشیده بود بلند مسعود را صدا زدم

_مسعووود ، خان داداش ، پاشو بیا ببین گلچهره چه کرده

گلچهره با خنده رو به من

_هیس دخترم بزار بخوابه گناه داره خسته میشه این روز ها

_دست گلت درد نکنه گلچهره جانم، مگه ما کار نمیکنیم؟ شما پسری بودی رو نمیکردی؟

با خنده گفت

_نه جانم ، ولی طفلی این روزا خیلی درگیره

نیشم را باز کردم و بلند گفتم

_ مسعود بلند میشی یا بیام سر وقتت

بعد رو به گلچهره کردم ، که با نگاهش بهم میگفت خوبه گفتم بزار بخوابه

_یه امروز رو بزار پیش ما باشه از فردا بزار تا لنگ ظهر بخوابه خوبه؟

مسعود خواب آلود وارد پذیرایی شد

_چته اول صبحی خاله قزی ، بزار یه روز خواب داشته باشم حداقل

_بیا بشین غر نزن ، یه روز اومدم اینجا صبحونه رو دور هم باشیم

با اخم و لبخند کمرنگی نزدیکمان شد و با کشیدن لپم به سمت سرویس رفت.

بعد از خوردن صبحانه با مسعود زدیم بیرون برای پیاده روی . قدم به قدم از راهی که سرتاسر درخت بود ، جلو می رفتیم . نفس عمیقی کشیدم واقعا زندگی در اینجا ، مثل بهشت بود . نگاه کوتاهی به مسعود انداختم

_مسعود

_ هوم

_میگم مهدی کسی رو زیر سر نداره؟

_باز کارگاه بازیت شروع شد؟ دست انداختن من بس نیس؟

با نیش باز نگاهش کردم

_دوست دارم زودتر شما رو زن بدم و خواهر شوهر بازی درارم این بده؟

با خنده نگاهم کرد

_میبینی فنچ کوچولو ،ولی به وقتش ،در ضمن من از همون اول اجازه هر کاری رو به زنم میدم که بتونه از پست بر بیاد

همزمان یک چشمک هم زد

_ایشش ، زن زلیل

چشم هامو ریز کردم و دوباره گفتم

_پس مهدی بیراه نمیگه ، میزاری یه نظر ببینمش؟

از حرکت ایستاد

_خدایی چیکار کنم تو این مورد دست از سر کچلم برداری؟

با احتیاط جلوتر رفتم ، برای جلوگیری از ضربات پس کله احتمالی

_اگه بهش بگی یه دست باقالی پلو با ماهیچه هم برای منم درست کنه ، قول میدم بیخیالش نشم

به سمتم که خیز برداشت ، با جیغ کوتاهی پا به فرار گذاشتم.

#گیسو

#پست۱۱

از رو بالکن به روبوسی خاتون و پسر و عروسش نگاه میکردم ، بابا و مامان تازه رسیده بودن و خود خاتون هم به استقبالشان رفته بود .

مسعود کنارم قرار گرفت و رو به خاتون که در حال بوسیدن مامان بود گفت

_خاتون بزار یکم از مزه های بوسه هاش برای بابامم بمونه ، همه رو خوردی که

من و خاتون خندیدیم ولی مامان ضربه ی آرامی به صورتش زد و خدا مرگمی گفت ، بابا هم با اخم گفت

_پسره ی بی حیا جای خوش آمد گوییته

_بابا جان ، این جا خونه مادر خودته ، صاحب خونه این ، تازه شما باید از ما استقبال کنید

بابا که می دانست از پس زبان پسرش بر نمی آید سری به تاسف تکان داد و مارال را صدا زد . مارال تا از ماشین پیاده شد و خاتون در حیاط را باز کرد سریع خودش را در سرویس انداخت که باعث خنده ی جمع شد . در سرویس را باز کرد و با نیش باز برای من و مسعود دست تکان داد و بعد بوسیدن خاتون به سمت طبقه بالا یورش آورد. اول خودش را در آغوش مسعود انداخت . خیلی وقت بود هم دیگر را ندیده بودند .مسعود با حض وافری بغلش کرد و بوسید و فشارش داد . ته تغاری خاندان ملک آرا عجیب تو دل همه جا داشت .گلچهره ، با بوی خوش اسپند به سمت مان آمد و دور سر همه اسپند را گرداند و صلوات فرستاد . اعتقاد خاصی به این کار داشت و

می گفت که رفع بلا و چشم زخم هست. خاتون به همراه مامان و بابا از پله ها بالا امدن . از کنار مسعود که مامان را بغل کرد گذشتم . چمدون کوچکشان را از بابا گرفتم و جلوتر وارد خانه شدم.

این فصل شب ها که رو به سردی میرفت زیر کرسی اتراق میکردیم. دور هم نشسته بودیم و چای می خوردیم . که مهدی یالا کنان در پذیرایی را باز کرد . بابا ، به همان اندازه که ما بچه هایش را دوست داشت ، مهدی را هم دوست داشت ، حتی شاید بیشتر از ما . مامان و بابا به استقبالش برخواستند و احوال پرسی کردند . مهدی کنار من جای گرفت و همزمان مارال را در آغوش کشید .مارال خودش را برای مهدی لوس میکرد ،که مسعود حرصش گرفت

_مارال خانم چرا واسه من از این اداها نمیای ، خودشیرینی هات فقط واسه مهدیه؟؟

حرفش باعث خنده ی جمع شد

مارال بیشتر خودش را در آغوش مهدی جمع کرد و نیشش را باز کرد. مهدی بیشتر از مسعود در تهران رفت و آمد داشت و به واسطه یکی بودن شغلش با بابا

، بیشتر خانه ما می امد . مارال هم از نظر وابستگی کمی متمایل به مهدی بود تا مسعود. برای همین بود که اکثر خودشیرنی ها و خوش زبونی هایش با مهدی بود، که باعث حرص مسعود شده بود.

دو روز خیلی خوبی را گذرانیدم . روحیه ام شاد و بهتر شده بود و از یکنواختی چند وقت اخیر در امده بودم.

صدای گوشی ام باعث شد به بابا بگم که صدای ضبط را کم کند.

بابا کمی خودش را متمایل به سمت ضبط ماشین کرد و صدایش را کم کرد . به تماس نگین که دوبارش را متوجه نشده بودم جواب دادم . می دانستم غر غرش به راه است .مخصوصا اینکه به شدت از اینکه جواب تماسش را ندهی بیزار بود .

_جانم نگین

_کجایی توله

سری تکان دادم به نوع ادبیاتش ، و خودم را کمی از مارال دور کردم و به در ماشین نزدیک تر کردم ، تا متوجه صحبت های گرانبهای نگین نشود

_سلامم که الحمدالله خوردی، تو راه تهرانیم

_زمانی که داشتن موبایل اختراع می کردن ، فکر نمیکردن جلبک هایی مثل تو هستند میخرنش بعد میندازن یه گوشه خاک بخوره ، د لامصب دو روز خودمو شبیه جگر زلیخا کردم چرا جواب اون بی صاحب رو نمیدی ، تازه سلامم میخوای؟ زکی

در طول نطق طولانی اش به حرفایش زیر پوستی می خندیدم

_ببخش خوب ، من پیش خاتون که میرم ، انتظار داری از گوشی یادم بیاد؟

_ اون جیگر بلا یه جوریکه هر کی بره پیشش پارتنرشم فراموش میکنه چه برسه به من که انگار نقش انگل رو برات دارم

با خنده ی بلندی گفتم

_انقدر به خودت انگ نچسبون دختر ، جونم در خدمتم

_وویی مامان جان به من گفتی جونم در خدمتم؟

با صدای ارامی که مارال نشوند گفتم

_وویی و زهر مار بنال دیگه

_د بیا نگا باز به ما رسید ، ادبیاتش چاله میدونی شد

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم از دستش ، می دانستم اگر ادامه بدهم تا یک ساعت هم نطقش تمام نمی شد

_نگین حرفتو میزنی یا قطع کنم؟

_دختره چش سفید منو تهدید نکن ، حواس نمیزاری برام که ، خواستم بگم یه سر به اون گوشی بدبختت بزن ، برات مقاله فرستادم چک کن ببین برای درس آموزه ها که استاد کچلمون کرده مناسبه یا نه

_باشه چک میکنم الان

_کاری باری؟

_خدافظ

_بای

تماس را قطع کردم و چک کردن مقاله ها به زمانی که به خانه برسیم موکول کردم.

آمدن پیش خاتون ، استراحت روحی خوبی برایم بود ، نصف بیشتر خستگی ام از روزمرگی و کار های تکراری رفته بود .

#گیسو

#پست۱۲

_خبر دارین استاد رحیمی انتقالی گرفته؟

نسرین رو به من و نگین که غرق در صحبت بودیم این خبر را گفت.نگین اول چشم هایش گشاد شد.بعد حالت ناامیدی به خودش گرفت. خندم گرفت .ازترم اول سر کلاس های استاد رحیمی مسخره بازی می کرد.استاد هم پا به پای مسخره بازی های نگین در کلاس بود ولی بیرون از محیط کلاس،اخلاقش بسیار متفاوت تر از کلاس بود ، مودب و متین جوابت را می داد ولی خبری از شوخی هادیگر در صحبت هایش نبود

_ الهی زبونت لال بشه با این خبرت

نسرین خنده ی بلندی کرد

_اتفاقا گفتم بزار من اولین نفر باشم بهت بگم چهرت دیدنیه واقعا

_حالا من کجا مثل اون پیدا کنم ، شوخ نبود که بود ، خوش تیپ نبود که بود ، قد بلند نبود که بود ، فقط یه ذره دماغش تو آفساید بود که اونم با چندتا عمل حلش میکردم ، وای خدا باورم نمیشه ، عشقم الکی الکی پرید، د لامصب نمیتونستی یه خبر بهم بدی که داری میری؟ این بود رسم وفاداری؟

من و نسرین به صحبت هایش میخندیدیم . نگین به طور جدی و برای اولین بار حرص می خورد . می دانستیم علاقه ای از جنس عاشقی نسبت به استاد نداشت . ولی تنها استاد پایه اش را هم از دست داد . از همین غصه دار شده بود

_من امروز به امید رحیمی اومده بودم ، حالا جز جیگر گرفته بگو ببینم کی به جاش اومده اونم مالی هست یا نه؟

برق افتاده در چشمان نگین دیدنی بود. با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن

_وای نمی دونی که ، یه جیگرییه که نگو ، فقط باید ببینینش ، اصلا در قالب کلمه نمیشه توصیفش کرد ، ساعت پیش سعید بهم گفت استاد رستگار رو دیدی؟ جای رحیمی اومده

همون موقع بود که رستگار از کلاس بیرون اومد . همونجا من از وجناتش غش کردم . خوشتیپ و خوشگل و قد بلند و اخمو و جذاب ، اصلا این ساعت خودتون میبینید و به حرفام ایمان میارید

نگین چهره اش را درهم کرد

_اووو ، کشتی مارو خوب اونم یه پخی هست بالاخره دیگه ، آب لب و دهنتو جمع کن حالم بد شد ، اه اه

نسرین پشت چشمی نازک کرد

_دیگ به دیگ میگه روت سیاه . باز تو داری میگی خوددار باشم؟ در ضمن تورم این ساعت میبینیم . چهرت دیدنی میشه.

نگین برو بابایی بهش گفت و رو به من کرد گفت بریم.کیفم را برداشتم و از تریا بیرون رفتیم.

_نگین میگم من مقاله هایی که فرستاده بودی رو چک کردم، به نظرم دوتاش مناسب نبود. خودم از سایت هایی که استاد معرفی کرده بود. دو تا مقاله ی جون دار پیدا کردم،رفتم کپی هم گرفتم .بعد کلاس هابریم نشون استاد بدیم

_اوکی ، فقط مگه استاد امروزم هست؟

_اره بچه ها تو کتابخونه دیده بودنش

_باشه میریم . فعلا من عشقم رو از دست دادم ، عزادارم یکم دلداری بهم بده

چشم غره ای بهش رفتم

_نزار برم حرفاتو کف دست مامان جونت بزارم

_بچه می ترسونی؟

هیچ کس حریفش نبود

_خوب به بابات میگم

خندید

_میخوای خودم زودتر بهش بگم؟

فایده نداشت

_تسلیمم ،ادامه بده

لبخند فاخرانه ای زد .

وارد کلاس شدیم و سلامی به بچه ها دادیم . همهمه زیاد بود ، حول صحبت ها در مورد استاد رستگار بود ، کنجکاو شده بودم ببینمش. رو که صندلی نشستیم، ضربه ای به درکلاس خورد و بچه ها یکباره بلند شدن . من و نگین هم بلند شدیم و نظاره گر استاد رستگار شدیم. چقدر وقت شناس بود. دقیقا راس ساعت کلاس اومده بود .بدون نگاه به جمع به سمت میزش رفت . مردی حدود ۳۳ یا ۳۴ ساله بودبه حرفای نسرین ایمان آوردم . خیلی شیک و تمیز و مرتب بود . کت شلوار قهوه ای سوخته ای تنش بود با یک پیراهن کرم رنگ و کیف و کفش چرم مشکی. موهایش را رو به بالاحالت داده بود و یک اخم نا محسوس هم صورتش را مزین کرده بود.مطمئن بودم نصف دختر های کلاس با دیدن استاد رستگار غش و ضعف کردن و نقشه ها در سر دارند.از فکرش

لبخندی رو لبم آمد و به نگین نگاه کردم . لبخندم میرفت که تبدیل به قهقهه بشود را کنترل کردم.نگین چنان محو استاد شده بود که انگار تو این دنیا نبود. با آرنجم ضربه ای به نگین زدم از هپروت در آمد.آب دهنش را قورت دادو همزمان با هم رو صندلی هایمان نشستیم . در واقع فقط من نشستم ، نگین که به حالت غش افتاد .خودش را به من نزدیک کرد و سر در گوشم کرد

_من غش ، من بدبخت ، من فلک زده،خاک توسرم که عزادار رحیمی بودم،رفتن رحیمی هم شد غصه ؟خاک تو سرت نگین ،این کجا و اون کجا.

نمی دانستم سر زنشش کنم یا به حرف هایش بخندم.صدای همهمه داشت بالا می گرفت ، که استاد رستگار با چند ضربه ای که به میز وارد کرد با اخم کمرنگ نگاه کلی به جمع کرد وبا صدایی رسا و محکم شروع به صحبت کردن کرد.

_ سلام عرض میکنم خدمت تمامی دانشجویان گرامی. من آریا رستگار،استاد جدید درس فیزیولوژی اعصاب

و غدد جایگزین استاد رحیمی ام. خوشحالم که این ترم در خدمت شما هستم .

#گیسو

#پست۱۳

مکثی کرد و نگاه دقیق تری به ما کرد،ادامه داد

_ همین اول کاری قانون های کلاس رو خدمتتون عرض میکنم که بعد ها حرف وحدیث و بهونه ای نباشه که به هیچ وجه قبول نمیکنم. اول اینکه حضورتون در کلاس من مهمه اگه غیبت کردنتون بیشتر از سه جلسه بشه بی برو برگشت حذفتون میکنم.دوم، قبل من در کلاس حضور پیدا می کنید .غیر از این اجازه ورود به کلاس رو ندارید، مگر در شرایط خاص .سوم ،وقتی وارد کلاس میشید لطفا گوشی هاتون سایلنت باشه واگه بازی کردن با گوشی رو ببینم حتمالحاظ میشه. چهارم امتحان میام ترم هم داریم وزمانش رو خودم تعیین میکنم و به هیچ عنوان

تاریخش عوض نمیشه،عذروبهانه ای هم نمی پذیرم. در نهایت ارائه اختیاری هم داریم.امیدوارم بتونیم ترم خوبی رو کنار هم به پایان برسونیم .سوال واجبی هست در خدمتم اگر نه که درس رو شروع کنیم؟

تمامی بچه ها از صدای محکم و رسای استاد صدایشان در نیامد و میخکوب استاد شده بودن کسی سوالی نکرد ، در واقع سوالی نمانده بود که عنوانش کنند. سکوتمان باعث شد که درس را شروع کند .

بدون توقف به طور جدی و تمام و کمال درس را به پایان رساند ، و رو به ما که کرد و پرسید.

_سوالی هست بفرمایید

نگاه کلی به کل کلاس انداخت . سوالی در ذهنم بالا و پایین می پرید. نمی دانستم بپرسم یا نه تحت تاثیر جو کلاس قرار گرفته بودم . کمی هم استرس داشتم . در کلاس های قبلی که داشتیم راحت و بدون دغدغه سوالم را می پرسیدم .حتی کلاس استاد سعادتی، ولی در مورد استاد رستگار شناختی نداشتم . همین باعث میشد دست دست کنم در پرسیدن .در نهایت وقتی خواست به طرف تخته برگردد با گفتن ببخشید استاد ، دوباره به

طرف ما برگشت .دستم را بالا بردم تا بداند که من بودم صدایش کردم . مستقیم چشم هایش را به من دوخت و با گفتن بفرمایید منتظر ماند .از روی صندلی بلند شدم . چند نفر از بچه ها برگشتن و نگاهی به من انداختن . مطمئنم در ذهن خود اندازه ریسک و جرات من را بالا و پایین می کردند . نگین که آب دهنش را قورت داد و صدایش انقدر واضح بود که باعث خندیدن زیر پوستی چند نفر از صندلی های کنارمان شد . صدایم را صاف کردم و مستقیم به استاد نگاه کردم . سعی کردم سوالم را بدون لرزش صدا و استرسی که نمایان نباشد، بپرسم . یک تای ابرویش بالا رفت و سری تکان داد و با گفتن بفرمائید بشینید شروع کرد به توضیح دادن . صحبت کردنش انقدر خاص و محکم بود که بیشتر تحت تاثیر حرف هایش قرار می گرفتی . رو به من کرد

_جواب سوالتون رو گرفتید خانم یا هنوز ابهامی وجود داره براتون؟

سری به عنوان تشکر تکان دادم

_ممنون استاد متوجه شدم

سری تکان داد و به سمت میزش رفت و لیست اسامی را برداشت. انقدر تمام و کمال سوالم را پاسخ داد که در دل تحسینش کردم. واقعا از نوع صحبت کردن و تسلطش در درس دادن میشد فهمید که از لحاظ علمی در سطح بالایی قرار دارد. نگاهی به لیست انداخت و شروع کرد به خواندن اسم ها ، هر کسی را که اسمش را می خواند ، نگاهی هم به طرف می انداخت. اسم من را خواند ، بله استادی گفتم و دستم را بلند کردم ، نگاهی کرد و سری تکان داد . اخرای لیست بود که اسم نگین را خواند . نگین انقدر دستپاچه شد به جای بله استاد ، جانم استاد از دهانش بیرون پرید . بچه ها زیر پوستی خندیدن .خود نگین هم تماما قرمز شده بود و مات ماند .بی اختیار بلند شد که خنده بیشتر شد و یکباره خودش را ول کرد و روی صندلی افتاد . استاد نگاهش در کلاس چرخاند و چند ضربه به میزش زد. سکوت برقرار شد و بدون تغییری در صورتش ادامه حضور غیاب را انجام داد. با گفتن بفرمایید خسته نباشید ، بچه ها یکی یکی از کلاس بیرون رفتند. همان طور که جزوه ام را جمع

می کردم رو به نگین که هنوز آثار قرمزی را در صورتش داشت کردم

_خدایا نمردم و دیدم تو یکبار خجالت کشیدی.

پشت بندش خندیدم ، یکباره سرم به جلو پرت شد برای چند ثانیه نتوانستم تجزیه و تحلیل که چی شده است . نگین پس کله ای محکمی به سرم زد که در حد چند ثانیه ای همانطور به سمت جلو مانده بودم . سرم را بلند کردم. با غیظ نگاهش کردم. بلند شدم تا تلافی کنم. ناگهانی دستم را کشید . دستپاچه کیفم را برداشتم و دنبالش کشیده شدم . وسط راهرو بودم که دستم را کشیدم

_صبر کن دیوونه ، دستم شکست

بدون توجه دستم را تا قسمت خروجی سالن دانشگاه کشید

_وای گیسو وای ، چرا این جوری شدم من . هنوز نفسم بالا نمیاد ، چرا انقدر این بشر جذبه داشت ، وای از اون جانمی که گفتم ، الهی لال بشی نگین ، حواست کجایه ، خوب معلومه کجایه ، محو جمالات آقا بودم

میخواستی حواس بمونه برام . وای خدا یادم میاد چیکار کردم دوست دارم موهای تورو از ریشه بکنم

یکی دوبار به پیشانی اش زد که دستش را با خنده گرفتم

_اول اینکه باز دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی تو؟ بعدشم بهش فکر نکن ، کاریه که شده ولی سوتی دادی که تا اخر ترم بچه ها بهت میخندن.

چهره ی مستاصلش بیشتر به خنده ام می انداخت.

#گیسو

#پست۱۴

همان طور که موهای مارال را بافت می زدم به صحبت های مامان در مورد عروس خاله سمانه هم گوش می کردم . ظاهرا ساناز توانسته بود از پس زبان تند و تیز خاله بر بیاید. خاله سمانه قلب مهربونی داشت . اما، امان از زبانش که هیچ کس را بی نصیب نگذاشته بود . چند ماه پیش عقد میثم و ساناز

بود . خاله زیاد موافق این ازدواج نبود .چند باری هم مخالفت خود را عنوان کرده بود . ولی میثم پایش را در یک کفش کرده بود الا و بلا فقط ساناز . خاله قبلا من را برای میثم لقمه گرفته بود . ولی با مخالفت شدید بابا روبه رو شد. حسی که به میثم داشتم نظیر حسم به مهدی بود . چند باری هم این مسئله را عنوان کرده بودم ولی خاله گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و عقیدش این بود بعد عقد نسبت به هم علاقه پیدا می کنید . خداروشکر با مخالفت بابا ، من شخصا با خاله درگیر نشدم . دوست نداشتم شاهد قهر و بحث های بی منطقش باشم . میثم هم در همان دوران با ساناز دوست بود یک روز درمانده به من زنگ زد و از من خواست مخالفت کنم .بالاخره جواب منفی را دادیم و خاله بی نهایت دلخور و عصبانی شد. بعد گذشت یک الی دو ماه از این جریان خاله زنگ زد. یک دل سیر برای مامان گریه کرد و بعد جریان خواستگاری از ساناز و مراسم عقد را گفت . فردای همان روز راهی کرج شدیم و به مراسم عقد کنان رفتیم . من در تمام مجلس سعی کردم از مسیر نگاه خاله خودم را دور

نگه دارم تا فیلش یاد هندوستان نکند و حرفی بزند که باعث اوقات تلخی بقیه بشود .

_گوشت با منه گیسو؟

حواسم را جمع کردم و بهش نگاه کردم

_بله مامان

_میگم به نظرت به میثم زنگ بزنم که بگم خیلی ساناز رو نبره خونشون ، خالت این روزا منو کچل کرده ، بسکه زنگ میزنه ، ساناز این جوری کرد ، ساناز اون جوری کرد

پوفی از سر این حرف های خاله زنکی و بیکاری خاله کشیدم

_مادر من ، اصلا صلاح نیست یکباره به میثم زنگ بزنی و بگی چرا زنتو میبری خونتون . میثم خودش باید این بحث هارو ببینه و رعایت کنه رفت و امد هارو تا وقتی که عروسی بگیرن

مامان دستی به زانواش زد و بلند شد .به اشپزخانه رفت . همان طورم دستش را در هوا تکان میداد

_چمی دونم والا دیگه عقلم قد نمیده

بافت افریقایی موهای مارال تمام شد ، بلند شد دوری زد

_خوشگل شدم ابجی؟

بوس محکمی از لپش گرفتم

_مثل ماه شدی عروسکم

خودش را به آشپزخانه رساند و موهایش نشان مامان داد . گوشی ام را برداشتم و سری به پیام رسان هایم زدم . در گروه دوستانه که نگین و نسرین و چند نفر دیگه از بچه ها بودن ، بحث بود . بحث سر رستگار ! نگین نوشته بود 《فکر میکنم این اریا مجرده ، وگرنه من یکی اگه شوهرم انقدر خوشتیپ باشه نمیزارم پاشو یک قدم از خونه بیرون بزاره 》 نسرین در جوابش گفته بود 《 اخه ببو گلابی ، مگه عهد بوقه که نزاری

شوهرت بره سرکار و بهش بگی چون خوشگلی باید تو خونه باشی 》 . نگین : 《به من ربطی نداره ، نمیزارم بره بیرون از الان گفته باشم 》 شروع کردم به تایپ کردن

_ احوال نگین خانوم ؟ مگه رستگار ازت خواستگاری کرده و ازدواج کردی باهاش که الان غیرتی شدی؟

_تو چی میگی دیگه جلبک

استیکر خنده گذاشتم

_هیچی فقط خواستم یاداوری کنم که توهم نزنی

_توهم رو شما میزنید ، دو روز دیگه سلامتون میکنم

_خواهیم دید

دوباره بحث سر رستگار بالا گرفت ، از اینکه انگشتر نداشته است پس نامزدم ندارد. خوشتیپ بوده و اخمش جذابه و هزار تعریف دیگه .با شناختی که از نگین داشتم ، می دانستم تمامی حرف هایش شوخی است. نگین فقط محض سرگرمی و خنده خودش را دلقک میکرد و ادا می امد. و بدبختانه کسی هم حریفش نبود. تا الان اساسی دل نباخته بود و رستگار و رحیمی و

بقیه فقط برایش سرگرمی بودن . سری تکان دادم و گوشی را کنار گذاشتم .

#گیسو

#پست۱۵

خودکارم برداشتم و شروع به حضور و غیاب کردم . به اسم ماهان که رسیدم ، سرم را بلند کردم و نگاهی بهش انداختم . با مداد روی میز طرح وار خط می کشید و اصلا حواسش به اینکه اسمش را خوانده ام نبود. با ضربه ای که کنار دستی اش با آرنج بهش وارد کرد به خودش آمد. سریع به من نگاه کرد. با لبخند سری برایش تکان دادم و حضورش را ثبت کردم . بعد اتمام کلاس بچه ها یکی یکی بیرون رفتن . بیشتر بچه ها بیرون بودن که رو کردم به ماهان

_گل پسر میشه لطفا یه چند لحظه بمونی کارت دارم

خنثی نگاهم کرد

_بله خانم

منتظر ماندم بچه ها بیرون بروند . کلاس که خلوت شد بلند شدم و به طرف نیمکتش رفتم . کنارش نشستم .خودش را کمی کنار کشید و به دیوار نزدیک تر شد . این حرکتش باعث دقت بیشترم به روی حرکاتش شد . بدون توجه عمدی به فاصله ای ایجاد شده بود، سر صحبت را باز کردم

_خوب اقا ماهان گل ، بگو ببینم حالت خوبه؟

بدون نگاه کردن به من جوابم را داد

_بله خانم

در امتحانی که هفته ی پیش از بچه ها گرفته بودم ،کمترین نمره را ماهان گرفته بود که باعث تعجبم شد . ماهان سابقه درخشانی در این مدرسه داشته است . از شروع کلاس های امسال من از چند پرسش و پاسخ و امتحانی که از بچه ها داشتم بیشترین نمره را کسب کرده بود ، و این نمره امتحان اخر باعث میشد بیشتر به حرف های مادرش پی ببرم که ماهان واقعا تغییر کرده است.

_عزیزم می دونم که همیشه بچه ی درس خونی هستی و مرتب به تکالیفت میرسی. ولی نمره ای که از امتحان هفته ی پیش گرفتی ، یه کوچولو باعث تعجبم شد چرا ماهان خان ما که همیشه نمراتش صدر جدول بود ، حالا نمره ش اومده اخرای جدول؟ شما خبر داری گل پسر؟

دستانش را با نگرانی در هم قفل کرده بود و فقط میز را نگاه میکرد . نگرانی کمی را می توانستم از چهره اش بخوانم . جوابی به من نداد و فقط سکوت نصیب من شد . همین سکوت باعث نگرانی بیشتر من میشد . چه اتفاقی افتاده بود که این گونه تحت تاثیر آن بود. این همه تغییر حالات و رفتار هایش نگران کننده بود .

سعی کردم در لحنم سوالی نباشد تا بیشتر در خودش مچاله نشود.

_خوب اقا ماهان ما قول میده که نمراتش مثل قبل بشه و اینکه فکر کنه منم یه دوستم وهر مشکلی داشت میتونه بهم بگه، من هر زمانی در خدمتم براش ، باشه گل پسر؟

با شک به من نگاه کرد و سرش را تکان داد و با زور بله خانم را گفت. ظاهرا واقعا تمایلی به حرف زدن نداشت. نمیخواستم اذیت شود .بلند شدم و به سمت کیفم که روی میز بود رفتم .

_عزیزم میتونی بری بیرون

با مکث بلند شد ، کیفش را برداشت و از کلاس بیرون رفت. در ذهنم برنامه هایم را ردیف کردم تا بتوانم با مادرش حرف بزنم . این سکوت بیش از حد ، افت نمرات ، گوشه نشینی نشانه های خوبی برای یک پسر بچه نبود. هر اتفاقی افتاده باشد باید سریع مشخص میشد . مادر و پدرش حق داشتند نگرانش شوند .
علایم طبیعی نبود. کیفم را برداشتم و از کلاس بیرون رفتم . کلاس اخر بود. با نگین قرار داشتم که به خرید برویم . از مدرسه که بیرون زدم نگین را دیدم پشت فرمان منتظر من است و همزمان با گوشی اش صحبت میکرد. از خیابان رد شدم و همزمان سری برای اولیای بچه ها که دم در بودن تکان دادم. در ماشین را باز کردم و نشستم.

#گیسو

#پست۱۶

با فکری مشغول به ویترین نگاه میکردم . در واقع حواسم اصلا به لباس های مغازه نبود. ذهنم پرش میخورد به ماهان . نمیخواستم افکار منفی داشته باشم . ولی چاره ای هم نداشتم ، باید در مورد مسئله ای با مادرش صحبت میکردم .

_با توام هاا

حواسم را به نگین دادم که با چشمان برزخی من را نگاه میکرد

_ ببخشید فکرم هی میپره

_کوفت ، باز چیشده شاهزاده خانم فکری شده؟

هم فکری با نگین بد نبود ، بود؟! دو دلی را کنار گذاشتم و همان طورکه قدم میزدیم جریان ماهان را تعریف کردم .که چقدر تغییر کرده است.

دقیق به حرفایم گوش کرد و اخم هایش نا محسوس در هم رفته بود .تند تند هم ادامسش را هم میخورد و گهگاهی هم بادش میکرد ، که این حرکتش اعصابم را بیشتر بهم می ریخت . دستم را جلوی دهانش بردم و همزمان یک پس گردنی هم زدم

_تف کن تا دست نکردم تو دهنت

با تعجب نگاهم کرد

_وا ، جنی شدی؟

_میگم تف کن ، اعصاب برام نزاشتی

سرش را عقب کشید و اینبار بیشتر ادامسش را باد کرد .

_وایسا یکم تجزیه و تحلیل کنم خو دیوونه

چپ چپی نگاهش کردم و بیخیال شدم

_میگم گیسو نکنه کسی اذیتش میکنه؟

همان چیزی که در ذهنم وول میخورد و من سعی در پس زدنش داشتم را نگین بازگو کرد . اینکه کسی آزاری به ماهان وارد میکند و ماهان با سکوت و

گوشه گیری و ... سعی در پنهان کردنش دارد از همان روز اول که مادرش از دفتر مدرسه رفت بیرون در ذهنم جرقه خورد . ولی ابدا دوست نداشتم این خیالم به واقعیت بپیوندد . چاره نبود باید در این مورد با مادرش حرف میزدم .

_گیسو با توام ها ، امروز توام همش تو هپروتی ، فهمیدی چی گفتم؟

_اره این همون چیزی بود که از روز اول تو ذهنم پسش میزدم

_با خانوادش صحبت کردی؟

_در این مورد؟ نه

_پس حتما یه قراری باهاشون بزار ، باید از الان پیگیری کنن اگه همونی باشه که من و تو فکر میکنیم خیلی وحشتناکه و خودتم میدونی چه عواقبی داره

سری تکان دادم

_اره می دونم ، ولی من تا الان سعی میکردم مثبت بین باشم . که شاید یه مسئله کوچیک باعث بهم ریختگیش شده

ایستاد و به مانتوی آبی خوش رنگ پشت ویترین خیره شد

_اره راست میگی ولی کی دلش میخواد که همچین اتفاقی برای بچش یا حتی دانش اموزش بیفته؟ ولی باید همه ی جوانبم سنجید که بعد پشیمونی به بار نیاد .

چهره ی من را که دید لبخندی زد و دستم را به داخل مغازه کشید

_حالا نمیخواد امروز خیلی به خودت فشار بیاری ، یه بار برات مثل بچه ی ادم صحبت کردم ، لذت ببر . بیا بریم این مانتو رو امتحان کنم خیلی به دلم نشسته

_خوبه خودتم فهمیدی که فقط یه بار مثل بچه ی ادم صحبت کردی

_باز بهت رو دادم چشم گاوی؟

سری تکان دادم و دنبالش رفتم.به فروشنده مانتو را نشان داد و همان رنگ را گرفت و رفت که بپوشد . من هم به بقیه مانتو ها نگاهی کردم . مانتوی مشکی که طرح ساده اما شیکی داشت نظرم را جلب کرد .رو کردم به فروشنده و ازش خواستم سایزم را بدهد .

مانتو را گرفتم تشکری کردم . به سمت اتاق پرو رفتم . قضیه ماهان را به انتهای ذهنم فرستادم تا سر فرصت رسیدگی کنم.

#گیسو

#پست۱۷

با صدای زنگ گوشی ام چشم از نگین برداشتم و دستم را به دنبال گوشی داخل کیفم فرو بردم . مهدی بود . دلم برایش تنگ شده بود ، چند وقتی بود تماسی باهم نداشتیم . نگین سرک کشید تا ببیند کی زنگ میزند. با دیدن اسم مهدی چهره اش را درهم کرد و ذرت‌مکزیکی اش را برداشت و شروع به خوردن دوباره کرد. خنده ای کردم و تماس را وصل کردم

_به به ، اقا مهدی گل ، چه عجب یاد فقیر فقرا کردی اخوی

_سلام به خانم دکتر خودم ، خوبی ؟ سلامتی؟ چه خبر؟

من را به اسم دلخواه خودش صدا میزد . خانم دکتر! هنوز افسوس میخورد که پزشکی را انتخاب نکردم.

_ما خوبیم به خوبی شما مهدی خان

_تا من زنگ نزنم تو یادت از من نمیاد نه؟ واقعا خاتون راست میگه بی وفایی

لبم را گاز گرفتم و زیر چشمی به نگین که تمام حواسش اینجا بود و سعی میکرد نشان دهد که اصلا حواسش نیست نگاهی کردم.

_البته که حق با شما و خاتونه ، خدمت از مایه. ولی کار و زندگی نمیزاره . بگو ببینم خوبی؟ چه خبر؟ خاتون خوبه؟ گلچهره؟ مسعود ؟ همه خوبن؟

_اووووه صبر کن یکی یکی ، منکه خوبم بقیم انشاا خوبن .با خودم گفتم زنگ بزنم ببینم فندوق کوچولو کجایه خبری ازش نیست ، کجایی که سرو صدایه؟

_اتفاقا بهترین کار رو کردی . با نگین اومدیم خرید ، الانم اومدیم کافیشاپ پاساژ جات خالی، راستی نگین خانم سلام مخصوص هم برات میرسونه

چشمان نگین گشاد شد و زیر لب به باد فحشم گرفت ، خنده ریزی کردم

_اوه اوه مادر فولاد زره ام که اونجاست .سلامش برای خودش که میترسم از پشت گوشی هم ترکش هاش بهم بخوره ، خدایی گیسو چطوری تحملش میکنی؟ برام سواله؟ اصلا بگو چطوری کنارش میتونی زنده بمونی؟ اون هر لحظه امکان هر کاری رو داره.

خنده ام شدت گرفت ، حتی از پشت گوشی ام دوئل داشتن

_اولا که نگین واقعا دختر ماهیه ، حالا کاری ندارم بعضی وقتا شیش و هشت میزنه . خله ولی دوست داشتنیه

تا به خودم بجنبم نگین سریع خم شد و بینی ام را محکم کشید که به زور دادم را نگه داشتم . خیالش که راحت شد سر جایش نشست و با لذت تماشاگرم شد . از سوزش بینی ام نمیتوانستم حرف بزنم.

_گیسو خوبی؟ صدای چی بود

_خیر نبینی نگین دارم برات . هیچی دماغ برام نزاشت

_همینه که میگم چطور زنده ای از دستش . حالا تا بیشتر تلف نشدی زودتر بیا خونه که دلم برات لک زده . لحظه ای درد بینی ام از یادم رفت.

چشمانم برق افتاد

_تهرانی؟

_اره عزیزم

_بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی

خنده ی مردانه ای کرد

_زودتر بیا فعلا

با خوشحالی گوشی را قطع کردم .همان طور که بینی ام را میمالیدم، نگاه خشمگینی به نگین انداختم . با بی خیالی تمام و بدون توجه به من رفت صورت حساب را ، حساب کند.

#گیسو

#پست۱۸

دستگیره ماشین به قصد باز کردن گرفتم و دوباره تعارف زدم که بالا بیاید.چشمانش را درشت کرد

_نمیام دیگه این همه اصرارت واسه چیه،من با اون پسر عموی اوسکل تو ،تو بهشتم نمیرم چه برسه بیام همنشینش بشم

اخمی کردم

_اولا راجبه مهدی درست حرف بزن ، ثانیا خیلی هم پسر با شخصیت و خوبیه ، ثالثا خوب نیا بفرما برو ، منو بگو هی تعارف میزنم خانم بیاد بالا خستگی در کنه

پشت چشمی نازک کرد

_اگه شما لطف کنی گورتو از ماشین ببری بیرون منم میرم. مثل کنه چسبیدی به صندلی.

سری تکان دادم و نایلون خریدم را از صندلی عقب برداشتم و خدافظی کردم . بوقی زد و با سرعت دور شد .نگین به این سن رسیده بود.ادب نشده بود . تذکر های من راجع درست حرف زدنش در مورد بقیه ، مثل آب در هاون کوبیدن بود . در ورودی را با کلید باز کردم از حیاط گذشتم . پله ها را بالا رفتم . در هال را باز کردم صدایی نمی آمد. جلو تر رفتم اتاق کار بابا موازی با آشپزخانه بود . در نیمه باز بود زمزمه هایی می امد که حدس میزدم بابا و مهدی در حال صحبت کردن بودند . تصمیم گرفتم اول لباس هامو عوض کنم بعد به استقبال مهدی بروم. در حین گذشتن از جلوی اتاق صدای بابا باعث شد نتوانم قدم بعدی را بردارم

_خودت می دونی که موقعش نیست پسرم

_سخته برام ، تا الان هم خیلی خوددار بودم که چیزی نگفتم . تا کی صبر کنم .

_باشه به وقتش ، خودم پیش قدم میشم و میگم ، فعلا چیزی نگو.

با تعجب به در تقریبا نیمه باز نگاه کردم.

چه چیزی بود که موقع گفتنش نبود؟ شاید مخاطب‌شان من ومامان بودیم ! شایدم نه! گیج شدم . دوست داشتم در را باز کنم و بخواهم که برایم توضیح دهند. ولی نتوانستم . با فکری مشغول به سمت اتاقم که اخر راهرو بود رفتم . احتمالا مامان در آشپزخانه سرگرم غذا درست کردن بود . از آشپزخانه دیدی به راهرو نبود . مگر اینکه نزدیک کانتر باشی تا بتوانی به سمت راهرو دید داشته باشی .وارد اتاق شدم . لباس هایم را عوض کردم. دستم هایم داخل موهایم بردم و سرم را ماساژ دادم و دوباره بافت زدم . امروز ، روز خسته کننده ای بود برایم . از صبح کلاس تا بعدظهر ، بعدظهرم خرید و از همه بیشتر انرژی ام را فکر کردن به ماهان میگرفت. الان هم که حرف بابا مثل دارکوبی مدام به مغزم ضربه میزد . خواستم کمی روی تخت دراز بکشم که تقه ی به در اتاق خورد . نیم خیز ماندم و بفرماییدی گفتم . مهدی وارد اتاق شد . راست ایستادم .

_دستت درد نکنه دیگه ، مارو بگو به کی دل خوش کردیم، خانم خانما بدون سر و صدا اومده تو اتاق ، تازه میخواد بخوابه ،ماهم بوق .

با خنده ی بی جانی به سمتش رفتم ، دستم را به سمتش دراز کردم که کشید . نزدیکش شدم . بوسه ای به موهایم زد و نگاهش را به چشمانم دوخت

_خوبی گیسو کمند؟

_خوبم اخوی ، تو خوبی؟ از صبح یک دم کار کردم و خسته بودم . خواستم یه ربع انرژی بگیرم ، بعد بیام پیشت

_با همنشینی با یه پسر خوشتیپ و خوردن چایی های سپیده خانم خستگیت کامل میره..

#گیسو

#پست۱۹

لبخندی زدم و همراهش شدم. فکرم مشغول بود ولی نمیخواستم چیزی بروز دهم که کمی از حرف هایتان را شنیدم. از اتاق بیرون رفتیم . رفتار من با مهدی با پسر عموهای دیگر فرق داشت . من تمایلی به دست دادن با بقیه مرد های فامیل به جز بابا و مهدی و مسعود ، نداشتم . این فرق گذاشتن من به مزاج بقیه پسر عموها خوش نمی آمد و از گوشه کنار حرف هایی به گوشم خورده بود . یک دلیلش این بود که من و مهدی و مسعود از بچگی بیشتر خانه خاتون پلاس بودیم و تمام بازی های بچگی مان به ما سه نفر ،ختم میشد .تا سن ۱۲ سالگی دقیقا مثل پسر ها رفتار می کردم. پا به پای مهدی و مسعود شیطنت می کردم و از دیوار راست هم بالا میرفتم . از ۱۵ سالگی به بعد بود که تذکر ها نمایان شد که تو دختری و باید حجب و حیا داشته باشی و دیگر نباید هایی که به گوش آدم می‌خواندند. گاهی اوقات مسعود و مهدی پنهانی و دور از چشم مامان و بابا و خاتون من را بیرون می بردند و من را هم شریک کارهایشان می کردند. خاتون متوجه میشد ولی طوری وانمود میکرد که نمی داند . دو سال مانده به کنکورم بود کلا رویه ام عوض شد .

به قول خاتون خانوم و با وقار شدم. دست از شیطنت های زیادم برداشتم و چسبیدم به درس خواندن و کد بانو بودن . اکثر غذا هارو خاتون برایم آموزش داد. خلاصه خانومی شده بودم که کاملا مطابق میل مامان و بابا و خاتون بود. با مهدی وارد پذیرایی شدیم .

مامان با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد. بابا روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بود و اخبار میدید . مارال هم از اتاقش بیرون امده بود و روی میز جلو مبلی نقاشی میکشید . سلامی کردم و به جمع شان پیوستیم . خم شدم و سر مارال را بوسیدم که مارال همزمان بلند شد کنارم نشست و خودش را لوس کرد که بغلش کنم. بغلش کردم و دوباره بوسیدمش. چایی خوش عطر مامان را برداشتم . چشم هایم را بستم وکمی چایی را چشیدم . سعی کردم افکار های پراکنده ام را سازماندهی کنم .ولی انگاری ناتوان بودم

با صدای مهدی چشم هایم را باز کردم . با بابا در مورد فرش های جدید صحبت میکرد و طرح های جدید که در تبلت بود را نشانش می داد . مهدی با کمک عمو و بابا شعبه ی دیگر فرش را ، شمال بر پا

کرده بود و زیر نظر بابا انجا را مدیریت می کرد. بعد دانشگاه دیگر ادامه تحصیل نداد و شغل ازاد انتخابش بود. بابا رو به من که ساکت نگاهشان میکردم ، کرد

_چه ساکتی دخترم

_یکم خستم بابا ، امروز روز پر کاری بود

مهدی رو کرد به بابا

_میبینی حاج علی یه شب افتخار داره که روی گل منو زیارت کنه ولی چشاش داره آلبالو گیلاس میچینه

مارال گیج نگاهش کرد

_یعنی چی البالو گیلاس میچینه؟

مهدی لپش را کشید و بوسه ای به دست خودش زد

_یعنی خوابش میاد خانوم خانما

مامان نگاهم کرد

_پاشو برو یک ساعتی بخوابی تا شام حاضر میشه

_نه مامان خوبم

مهدی رو کرد به مامان

_چی رو بخوابه زن عمو ، یه شب اینجام
طرز مهمون نوازی دختر خانومتون رو میبینید
توروخدا؟
با چشمانی خسته به مهدی نگاه کردم که کنار بابا نشسته بود، چشم غره ای بهش رفتم و خودم را سرگرم چایی کردم. امدن به خانه نه تنها خستگی ام را کم نکرد ، بلکه ذهنم را آشفته تر کرد.

#گیسو
#پست۲۰

کتاب را ورق زدم تا مطالبی که اخر شب خوانده بودم ، برایم مرور شود . نگین در صدم ثانیه کتاب را از زیر دستم بیرون کشید . با تعجب نگاهش کردم
_چیشده
_ول کن بابا ، مگه گفته پرسش داره یا امتحان؟
پوفی کشیدم

_از این رستگار هیچی بعید نیست ، ندیدی چه قانونای سختی داشت؟ یهو بگه یه نفر پاشه مطالب قبل رو میخوام بپرسم ، دقیقا میخوای چیکار کنی

با حرص گفت

_مگه بچه دبستانی هستیم که ازمون سوال بپرسه ، خوبه دانشجوییم ها

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم

_عه؟ نمیدونستم. خوب بود گفتی ها. تو اصلا نخون بده به من کتابو

نچی کرد و کتاب را داخل کوله اش گذاشت. بیخیالش شدم و کتاب مهدیس را با اجازه اش از روی میز برداشتم. نگین حواسش به گوشی اش بود و با لبخندی که داشت ، مطمئن بودم دارد اتیش میسوزاند . اخرای مبحث بودم که با تقه ای به در رستگار وارد شد . همگی به احترامش بلند شدیم . امروزش خوشتیپ تر از هفته ی قبلش بود . کت شلوار آبی کمرنگ خوشرنگی تنش بود ، که جوان تر و شاداب تر نشانش میداد. بفرماییدی گفت و پشت میزش رفت . همگی در

سکوت نظاره گرش بودیم . کتش را دراورد و همزمات لپ تاپش را روشن کرد. سیستمش را به تخته هوشمند متصل کرد و با نگاهی کلی به کلاس صحبت را شروع کرد

_سلام و خسته نباشید میگم به همتون .

همانطور که کتاب را ورق میزد ادامه داد

_ خوب درس امروز مرتبط به درس هفته ی پیش هست و تا درس قبلی رو خوب یاد نداشته باشید این درس رو هم متوجه نمیشید.

نگاهش را به سمت ما سوق داد

_لطفا یک نفر بلند بشه و خلاصه ای از جلسه پیش برامون بازگو کنه.

بچه ها نگاهی نا مطمئن بهم انداختن

با نیمچه لبخندی به نگین نگاه کردم که حرص میخورد . تا نگاهم را دید نیشگون محکمی ازم گرفت . سکوت کردم ولی اتش گرفته بودم از دردی که به دستم وارد کرد. امنیت جانی از دستش نداشتم . داشتم به حرف

مهدی می رسیدم که میگفت امنیت جانی داری کنارش؟ با صدای ارامی کنار گوشم گفت

_جز جیگر گرفته تو می دونستی و نگفتی؟

_خیلی نامرد و داغونی نگین خیلی

از شدت درد اشک در چشمانم نشسته بود . نگاهم را که دید دلش به رحم آمد ولی چیزی بروز نداد و با حرص تمام به استاد نگاه کرد. رستگار نگاهی به ما که سکوت کرده بودیم انداخت. هیچ کس اعلام امادگی نکرد . حتی بچه های زرنگ کلاس هم سکوت کرده بودند . می دانستم هر جلسه کمی مطالعه دارند. ولی از ترس رستگار جرات بلند شدن نداشتن.

رستگار با اخم غلیظی گفت:

_واقعا دانشجوی ترم ۴ رو حتما باید گوشزد کرد و گفت که درس رو بخونید؟ حتما از اون دسته دانشجویی هایی هستید که شب امتحان رو در پیش رو دارید.

نمی دانستم بلند شوم و اعلام آمادگی کنم یا نه . واقعیت من هم ترس اندکی از جدیت و اخم روی

پیشانی اش داشتم . با نگاهی محکم و همراه با اخم پر رنگ تری ادامه داد

_از این به بعد یک قانونی به قانون هایی که جلسه پیش گفتم اضافه میشه . هیچ کس، تکرار میکنم هیچ کس بدون مطالعه وارد کلاس من نمیشه مفهوم شد؟ واقعا خنده داره که استاد باید عنوان کنه که حتما بخونید . هنوز معنی خود کلمه دانشجو رو نمی دونید انگار.

با تاسف سری تکان داد و خواست عنوان درس جدید را بخواند که دستم را بلند کردم . متوجه نشد که ببخشید استادی گفتم ، نگاه خشکی انداخت و با تکان دستش که همان معنی بفرمایید را میداد ، اجازه صحبت را داد.

#گیسو

#پست۲۱

با استرس زیر پوستی بلند شدم . صدایم را صاف کردم و مستقیم نگاهش کردم ولی از جدیت نگاهش، نگاهم دوامی نداشت و تغییر مسیر دادم

_استاد من مطالعه ای داشتم. میتونم خلاصه وار مرور کنم اگه اجازه بدید.

سری تکان داد

_بفرمایید گوش میکنیم ،خانم؟

_ملک ارا هستم ، گیسو ملک آرا

با دست اشاره کرد که شروع کنم . سعی کردم بدون استرس و تپق صحبت کنم . خلاصه وار حدود ۱۰ الی ۱۲ دقیقه حرف زدم و به طور کلی مفهوم درس را رساندم .همین چند دقیقه ، انرژی برابر یک‌ساعت را از من گرفت . به چشم هایش نگاه نمیکردم که حتی اگر مطلبی را درست نمی گویم دستپاچه نشوم. بعد از اتمام نگاهی به چشم هایش که تکیه داده به میز بود و با دقت تماشایم میکرد انداختم. تحسین خیلی کوچکی در نگاهش احساس می کردم ،شاید از خیالاتم

بود.همچنین استاد سخت گیری یک خلاصه کوچک را تحسین کند، شبیه شوخی بود.

_ممنون خانم ملک آرا می تونید بشینید . خوب با خلاصه ای توضیح دادن ، احتمالا باید یادتون اومده باشه در چه مورد میخواییم حرف بزنیم

نفسم را آزاد کردم و نشستم. شروع به درس دادن کرد. دفترم را برداشتم و یاد داشت برداری کردم . نکته های خیلی عالی بین صحبت هایش میگفت که با شناختی که از این دوران و این گونه استاد های سخت گیر داشتم. بیشتر این نکته ها سوال های امتحانی بود بدون شک. در حین درس دادن تمام حواس و تمرکزش بر روی مطالب بود . انقدر جدی و تمام و کمال درس میداد که ناخوداگآه باعث میشد تمام حواس خودت هم به مطالب باشد. جلیقه ی مردانه ای که تنش بود بسیار اندامش را کشیده و ورزیده نشان میداد . ظاهر و اندامش نشان میداد که به ورزش اهمیت می دهد و مطمئنا پیوسته آن را انجام می دهد. یکی از فانتزی های ذهنی ام همیشه این بوده که بدانم کسانی که در محیط بیرون سرد و خشک هستن ، در رابطه

با همسر و خانواده چطور رفتار میکنند. مثل اکثر رمان هایی که خواندم یا فیلم هایی که دیدم هستن یا نه؟ در مورد رستگار هم همین فکر در ذهنم بالا و پایین میپرید . بعد از اتمام درس دادنش دوباره تاکید کرد که مطالعه داشته باشیم . حضور و غیاب بچه ها را ثبت کرد و بدون اینکه اسم من را بخواند لیست را داخل کیفش گذاشت . به نگین نگاه کردم

_چرا اسم منو نخوند

پشت چشمی نازک کرد

_خوبه اول کلاس پاشدی اسمتو گفتی و مثل بلبل خودشیرینی رو کردی دیگه

سری به تاسف برایش دادم و کوله ام برداشتم و به میزش نزدیک شدم . چند نفر از بچه ها دورش بودن . چون حضور برایش مهم بود ، برای من هم مهم شده بود و باید مطمئن میشدم که حضورم را ثبت کرده است . دورش که خلوت شد نزدیکش شدم.

_ببخشید اقای رستگار

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد . از نزدیک جدیت و اخمش بیشتر در چشم بود . ولی حرف بچه ها در موردش درست بود . جذابیتش انکار پذیر نبود.
چشمان مشکی و کشیده ، به همراه اخم نا محسوسی که داشت این اجازه را نمیداد که خیلی به چشم هایش خیره شوی .

_بله خانم

_میخواستم بگم که اسم منو نخوندین ، حضورم ثبت شده استاد؟

نیمچه سری تکان داد و نگاهش را به سیستمش داد .

_بله خانم ملک آرا

#گیسو

#پست۲۲

فقط همین را گفت و سکوت کرد . از طرز گفتن فامیلی ام نشان داد که نیازی به رفتن من نبوده برای ثبت حضورم . تشکر کردم و به سمت در کلاس رفتم . نگین با بقیه بچه ها در راهرو بلند بلند صحبت میکردن . نزدیکشان شدم . همزمان به استاد حسینی که از کنارمان می گذشت سلام کردم . صحبت بچه ها در مورد سخت گیری و جدیت رستگار بود . یک جورایی حق داشتن ، حتی رو دست استاد سعادتی زده بود . ولی اطمینان داشتم. امتحان پایانی این گونه استاد ها راحت ترین بودن. وقتی از اول ترم مجبور بودیم مطالعه کنیم ، اخر ترم برای خواندن مطمئنا خیلی راحتر بودیم . حداقل شب امتحان با حجم زیادی از مطالب رو به رو نبودیم . من این روش را می پسندیدم ولی جرات بازگو کردن برای بقیه و مخصوصا نگین را نداشتم . رو به نگین کردم

_نگین میای با من؟ گفتی ماشین نیوردی

_مگه تو ماشین اوردی

لبخند خبیثی زدم

_ماشینی که یه بار ترکوندی رو اوردم

چشمانش گشاد شد

_عمرا بیام

خندم گرفته بود

_مهدی که با من نیست . ماشینشو قرض داده بهم

پشت چشمی نازک کرد

_فکر کن من با ماشین اون پر ادعا بیام

اصرار بیشتری نکردم

_خود دانی ، خواستم لطفی در حقت بکنم

از بچه ها خدافظی کردم.

به سمت در خروجی راه افتادم . میدانستم می اید ولی منتظر اصرار بیشتر است ،که من هم اهل اصرار نبودم برای این مورد . صدای قدم هایش را میشناختم . لبخند زیر پوستی زدم . به من رسید ، تا لبخندم را دید تنه ای به من زد

_نخندا ، به جوت خودم گیساتو میکنم

خنده ی بلندی کردم که هم حرص میخورد هم خنده اش گرفته بود

_گیسو وای به حالت به اون قوزمیت بگی منو رسوندی

_نگین یعنی خاک ، چطور دلت میاد به مهدی میگی قوزمیت ، واقعا که

_برو خداروشکر کن الفاظ بدتری بهش نمیگم

_به اطلاعش می رسونم الفاظ تو

_برسون باو ، کیه که بترسه

به در خروجی دانشگاه رسیدیم. ماشین را نزدیک پارکینگ مخصوص دانشگاه پارک کرده بودم . با دست به جایی که ماشین پارک بود ،اشاره کردم و به همان سمت رفتیم . تقریبا کلاس های اخر بود و پارکینگ شلوغ بود . اکثرا در حال رفتن بودن . قفل ماشین را باز کردم که با ضربه ای که نگین با آرنج بهم زد نگاهش کردم .

با سر به طور تا نا محسوس به سمت راست اشاره میکرد . به همان طرف نگاه کردم. استاد رستگار سوار ماشین مدل بالایی در حال خروج از پارکینگ

بود . باید از کنار ما می گذشت تا بتواند به خیابان اصلی برسد. نگاه کوچکی به ما انداخت و بدون توجه از کنارمان گذشت. به نگین نگاه کردم . همان طور با دهان باز به ماشین رفته رستگار نگاه میکرد ، خنده ای کردم و هلش دادم که سوار شود .

تا نشست با هیجان گفت

_وای دیدی ماشینشو ، سگ اخلاق عجب ماشینی داره

همان طور که از پارک در می آمدم جوابش را دادم

_هر کی ندونه فکر میکنه واقعا ندید بدیدی ، خوبه از قشر مرفه جامعه هستی ها

_جملتو اصلاح کن ، از قشر مرفه ای که آدم جذاب و اخمو و سگ اخلاق و ماشین با کلاس ندیده هستم

خندیدیم و وارد خیابان اصلی شدم و اول به سمت خانه نگین راندم.

#گیسو

#پست۲۳

ترمز دستی را کشیدم و همزمان جواب گوشی ام را دادم. مهدی بود

_جانم

نگین ادای عق زدن دراورد . نگاهش کردم و چینی به بینی ام دادم

_سلام کلاست تموم شد گیسو؟

صدایش بی نهایت خسته و کلافه به نظر می رسید

_سلام اره تموم شد ، چیزی شده؟

_اگه میشه زودتر بیا کار دارم

حتما چیزی شده بود . صدایش همین را می گفت .سوال دیگه ای نپرسیدم

_باشه تا یه ربع دیگه خونم

تلفن را قطع کردم و به نگین که نگاهم میکرد ، نگاه کردم

_خوشگل ندیدی؟ خوب بفرما پیاده شو دیگه

_چیکارت داشت

لبخندم را بروز ندادم . بدجوری فضولی اش گل کرده بود .

_گفت بهت بگم ، افتخار بزرگی نصیبش ماشینش شده که شاهزاده خانمی مثل شمارو حمل کرده

دستش را دراز کرد . می دانستم الان است که باز کرمش را بریزد . به در نزدیک تر شدم

_نگین ، جان من انقدر منو نزن ، کل بدنم کبود شده از دستت

چشمانش برق افتاد

_نه عزیزم جاهای اصلیتو که کبود نکردم

به به ای کرد و نگاهی هیز به بدنم انداخت

_جوون پیاده شو بریم خونه زحمت کبودی جاهای اصلی رو هم بکشم

با انزجار نگاهش کردم

_خاک تو سرت بی ادب

_بی ادبی دوست نداری؟

اخم کردم

_دوست داری؟

هوفی از روی کلافگی کشیدم

_باشه بابا فهمیدم دوست داری ولی نه اینجا تو خونه خالی دوست داری . عزیزم من همیشه در خدمتم کافیه فقط لب تر کنی . خونه هم با من

تو فقط اشاره کن

خندم گرفته بود . کمربندم را باز کردم و پیاده شدم . ماشین را دور زدم ، در را برایش باز کردم. می دانستم اگر پیاده اش نکنم تا یک ساعت دیگر هم به خانه نمی رسیدم

_پیاده شو شاهزاده خانم . عجله دارم

قیافه ای به خودش گرفت و پیاده شد ،در را بستم .

_اوه مرسی لیدی

نیشخندی زدم و از سر مسخرگی تعظیم کوتاهی هم کردم . سریع ماشین دور زدم و دوباره پشت رل نشستم.

ضربه ای به شیشه زد

استارت زدم و همزمان شیشه را پایین دادم.

_چیه

_عشقم رسیدی خونه زنگ بزن از نگرانی در بیام

برو بابایی بهش گفتم و راه افتادم. مسخره بازی هایش باعث شد از فضولی اش دست بکشد. به خانه که رسیدم ماشین را داخل پارکینگ نبردم و بیرون پارک کردم .

وارد خانه شدم . مهدی کلافه و نگران در طول هال راه میرفت . بابام هم عمیقا در فکر بود . خبری از مامان و مارال نبود.

_سلام چیشده

مهدی یکباره ایستاد و نگاهمکرد

_سوییچ رو بده

نگران شدم

_چیشده مهدی

سوییچ را گرفت وبه سمت در رفت. بازویش را گرفتم

_با توام
نگاهم کرد و چیزی نگفت . رو به بابا کرد
_من رفتم عمو ، پایین منتظرم
بازویش را کشید و رفت. با نگرانی به سمت بابا رفتم
_بابا چیشده ، مامان کو
بابا نگاه کوتاهی به من انداخت
_من و مهدی میریم شمال
چرا جواب اصلی ام را نمیدادن ؟ ذهنم میرفت به سمت خاتون و مسعود.
_خوب بگید چیشده حداقل ، مردم از نگرانی
نگاهی به من انداخت ولی انگار اینجا نبود.
_مهدی
با زنگ ایفون حرفش نصفه ماند. کلافه بلند شدم و به سمت ایفون رفتم . مهدی بود.
گوشی آیفون را برداشتم و به بابا که نگاهم میکرد ، نگاه کردم

_بله مهدی

_به عمو بگو زود بیاد رحیمی اومده

رحیمی کی بود؟ ایفون را قطع کردم

_ میگه رحیمی اومده

بابا کیفش را برداشت و با قدم های بلند به سمت در رفت . منم با نگرانی پشتش روان شدم .

#گیسو

#پست۲۴

دم در که رسیدم مهدی را در حالی که با مردی صحبت میکرد دیدم . احتمالا همان رحیمی بود . بابا هم به جمعشان پیوست . صدایشان را می شنیدم

رحیمی رو به مهدی کرد

_ مطمئنی که کار همونه

مهدی کلافه گفت

_کسی دیگه ای برای من کری نمی‌خوند جز همون بی شرف

رحیمی سری تکان داد و گفت

_ بریم شمال همه چی مشخص میشه

مهدی در ماشین را باز کرد که نزدیکش شدم

_ میگین بالاخره چیشده یا نه ، مردم از نگرانی.

نگاه کلافه ای بهم انداخت

_مغازمو آتیش زدن ، تا وقتی که اتش نشانی بیاد نصف فرشا سوخته. من و عمو میریم شمال به مامانت هم بگو نگران نشه.

ذهنم قفلی زد به جمله اولش « آتیش زدن»

هاج و واج مانده بودم

_کار کی بوده؟

در حال نشستن پشت فرمون گفت

_حدسایی میزنم ، میریم که مشخص بشه.

بابا و رحیمی هم سوار شدن و با تک بوقی رفتن. به مسیر رفتنشان نگاه کردم . چند دقیقه به همان حال

ماندم . ذهنم آشفته شد. یعنی کار کی بوده ؟ چه دشمنی با مهدی داشته؟ یک نمی دانم بزرگ در ذهنم بالا و پایین می پرید.

در حیاط را بستم و وارد خانه شدم . گوشی ام برداشتم. به مامان زنگ زدم .

_سلام مامان کجایی

_سلام با مارال اومدیم خونه خالت

چیزی نمی دانست . منم قصد نداشتم فعلا با خبرش کنم.

_ کی میاین؟

_یکی دو ساعت دیگه میایم

_باشه سلام برسون ، خدافظ

خودم را روی مبل انداختم . حوصله لباس عوض کردن نداشتم . یکدفعه یادم از مسعود آمد. چرا همان اول به ذهنم نرسید؟ از مهدی و بابا که فقط کلیات را شنیدم . شاید مسعود خبر داشت چرا این اتفاق افتاده.تماس گرفتم . تا اخر بوق خورد و جواب نداد .

دوباره گرفتمش. داشتم نا امید میشدم که با صدایی ضعیف جواب داد

_بله

_الو مسعود خوبی؟

_سرم شلوغه گیسو سریع کارتو بگو

عصبی و ناراحت بود . از لحن صحبتش مشخص بود.

_مغازه مهدی رو چرا اتیش زدن تو خبر داری کار کیه؟

صدایش ضعیف تر شد . گوشی را کاملا به گوشم چسباندم.

_الان تو مغازشیم . معلوم نیس کار کی بوده

نصف شب اومدن اتیش زدن . نصف مغازه رفته هوا منتظرم مهدی با بابا بیاد بریم کلانتری.

سوال بیشتری نپرسیدم.

_پس خبری شد حتما بهم بگو

_باشه خدافظ

...

با احساس خارش بینی ام از خواب پریدم. گیج و خواب آلود چشم هایم را مالیدم . کی خوابم برده بود؟؟ صدای خنده ای باعث شد به کنار تختم نگاهی بندازم . مارال بود که ریز میخندید.

_تو بودی وروجک؟

خنده اش را کامل رها کرد . خودم را سمتش کشیدم و قبل از اینکه فرار کند دستش را گرفتم و به طرف خودم روی تخت کشیدم . صدای خنده هایش امید به زندگی بود . میخندید و بریده بریده می گفت

_ابجی بسه ، دلم درد گرفت

دست از قلقکش برداشتم

_تا تو باشی که دیگه کرم نریزی

با ته مایه های از خنده از روی تخت بلند شد .منم لباسم را مرتب کردم

_کی اومدین

در حال مرتب کردن موهایش جوابم را داد

_فک کنم یک ساعت میشه

_مامان کجاست

دستم را کشید ، بیرون رفتیم. به اشپزخانه اشاره کرد. وقتی مامان ناراحت بود زیاد نزدیکش نمیشد که عصبی نشود. دستش را رها کردم و به اشپزخانه رفتم

_سلام مامان

با بی‌حالی جوابم را داد .با دیدن حالش، مطمئن شدم خبر دارد . سوال اصلی را پرسیدم.

_خبری نشد؟

کف گیر را کنار گذاشت و روی صندلی میز آشپزخانه نشست. شروع به درست کردن بقیه سالاد کرد.

_نه ، فعلا رفتن گزارش دادن و شکایت کردن

_شما از کجا فهمیدی

_اومدم خونه دیدم بابات نیس ، زنگ زدم

گفت چیشده

کلافه و نا امید ظرف سالاد را از مامان گرفتم و خودم مشغول خورد کردنشان شدم.

#گیسو

#پست۲۵

یک هفته از آتش سوزی مغازه گذشته بود و خبری از کسی که مغازه را به آن روز انداخته بود نشده بود . مهدی اسم شخصی به اسم منصور را به کلانتری گزارش داده بود . و با اطمینان میگفت کار همان است . چرا که قبلا تهدید هایی از قبیل آتش زدن مغازه اش را کرده بود.از مهدی که دلیل این همه دشمنی را پرسیدم ،گفت دوست صمیمی اش بدون اطلاع مهدی از منصور پول نزول کرده و حالا معلوم نیست کجا فرار کرده ، منصور هم چند وقتی یقه ی مهدی را گرفته که تو ازش خبر داری و اگه نگی کجاست مغازه ات را به آتیش میکشم. باور نمیکرده که مهدی خبری از دوست نامردش ندارد. حالا مهدی معتقد بود کار همان منصور است . یک هفته بود دنبال منصور بودن ، ولی خبری ازش نبود . همین آفتابی نشدن و گم و گور شدنش، باعث میشد همه به اطمینان برسند که

کار خودش بوده است. بابا هم بعد چند روز به تهران برگشته بود .

تا شب کلاس داشتم . از یک لحاظ خوشحال بودم که سرم شلوغ است. حوصله جو ناراحت خانه را نداشتم. چیزی که بیشتر از این اتفاق ناراحتم کرده بود ، خبر مدیر مدرسه، خانم افروز در مورد ماهان بود. رو کردم بهش:

_نگفت چرا پرونده رو میخواد؟

ناراحتی چهره اش نشانه خوبی نبود

_قسمم داد به جز تو به کسی دیگه ای نگم و بین خودمون بمونه

نگران شدم .نکند همان اتفاقی افتاده بود که با نگین حدس می زدیم ؟ با چشمانی منتظر نگاهش کردم

_از ماهان سو استفاده جنسی میشده

با اینکه فکرم همان سمت و سو بود ولی انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریخته شد .

با صدای ضعیف پرسیدم

_کار کی بوده؟

_راننده سرویسش

چشمانم را چند بار باز و بسته کردم.

_ازش شکایت نکردن؟

کلافه و ناراحت به صندلی اش تکیه داد

_ فقط اومد اینجا با اصرار که پرونده رو همین امروز میخوام. پا پیچش که شدم گفت راننده سرویس، چندباری ماهان رو ازار جنسی داده . یک روز یکی از همسایه ها این اتفاق رو دیده و بهشون اطلاع داده .

سرش را با تاسف تکان داد

_خیلی اوضاعش داغون بود . گفت که از راننده شکایت کردن و پرونده شو دادن دست عموی ماهان که وکیله، خودشون هم میخوان چند وقتی از اینجا دور بشن تا روحیه ماهان عوض بشه .

نمی دانستم چی بگم .اصلا مگر چیزی برای گفتن مانده بود؟ خودم را سرزنش کردم ،کاش زودتر با مادرش حرف میزدم.رو کردم به خانم افروز.

_ماهان رو به روانشناسی جایی بردن؟

سرش را به نشانه تایید بالا و پایین کرد

_برای همین چند وقتی میخوان از ایران برن . اونجا آشنا دارند و ماهان رو میبرن پیش روانشناس.

از جایم بلند شدم . خداروشکر ساعت اخر بود. وگرنه توانی برای درس دادن نداشتم. از خانم افروز خداحافظی کردم و از مدرسه بیرون زدم.

قدم زنان تا سر خیابان پیاده رفتم. فکرم مشغول بود. خودم را مقصر می دانستم . چرا زودتر اقدام نکردم برای صحبت با مادرش؟ دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم. تا داخل ماشین نشستم از انتخابم پشیمان شدم . بوی غلیظ سیگار داخل ماشین باعث تهوع ام شد . ادرس دادم و شیشه را پایین کشیدم . چشمانم می سوخت. حس گریه داشتم . اینکه جایی بشینم و یک دل سیر گریه کنم. به ورودی دانشگاه که رسیدم ، دوست داشتم به راننده بگم دور بزند . حس و توان کلاس را اصلا نداشتم ولی با فکر اینکه امروز با رستگار کلاس داشتم باعث شد که زودتر کرایه را حساب کنم و پیاده شوم . بار دیگر به انتخاب تاکسی ام لعنت

فرستادم . حالت تهوع ام شدت گرفته بود .تمام سعی ام بر این بود که فقط به کلاس برسم . از حیاط دانشگاه گذشتم و وارد سالن شدم . دست بردم مقنعه ام را درست کردم و به سمت آسانسور رفتم . آسانسور در سه طبقه بالا بود . حوصله انتظار نداشتم . راهم را به سمت راه پله کج کردم . وسط راه پله بودم که از شدت سرگیجه و تهوع تعادلم را از دست دادم . پایم به پله بعدی گیر کرد . در حال سقوط ،جیغ کوتاهی کشیدم که کسی بازویم را با قدرت گرفت. نفس نفس میزدم . چشمانم لبالب پر از اشک شده بود . با کمک همان دستی که بازویم را گرفته بود راست ایستادم . سرم را بر گرداندم و چشم هایم قفل یک جفت چشم مشکی پر جذبه شد.

#گیسو

#پست۲۶

سرم گیج میرفت . نمی توانستم تعادلم را حفظ کنم ، امکان دوباره افتادنم بود که حالم را فهمید. محکم تر بازویم را گرفت . سرش را خم کرد تا بتواند به چشم هایم نگاه کند .با صدایی گیرا، انگار که دقیقا زیر گوش هایم زمزمه کند ،پرسید

_خوبی خانوم؟

تصویرش را از پشت پلک های اشکی ام تار می دیدم . زبانم به سقف دهانم چسبیده بود . نمی توانستم جواب دهم. سرم را به معنی نه تکان دادم . اخم هایش با شدت در هم فرو رفت. دستم را بر روی مچ دستش که وصل به بازویم بود گذاشتم . فشاری به دستش به معنی اینکه بازویم را رها کند ، وارد کردم . منظورم را بد متوجه شد که باعث شد بازویم را محکم تر بگیرد . هدفم این بود که روی پله بنشینم تا ذره ای از سرگیجه ام کم شود .زبانم را به سختی حرکت دادم و گفتم:

_بزارید بشینم

نشنید ، گوشش را به صورتم نزدیک کرد

_متوجه نشدم چی گفتی

با صدایی کمی بلندتر خواسته ام را تکرار کردم .
سری تکان داد وکمکم کرد. نشستم و به دیوار تکیه دادم ، چشم هایم را بستم. اشک هایم انگار که راهشان را پیدا کرده باشند ، یکی یکی از چشم هایم سرازیر شدن . دلم پر بود . از این دنیا ، از آدم هایش ، که به خودشان اجازه می دادن دنیای رنگی بچه ها را تیره وتار کنند . حق بچگی کردنشان را با خودخواهی تمام می گرفتن .چطور به خودشان همچین اجازه ای می دادن؟ چطور از دردی که به روح و جسم این فرشته ها وارد می کردن نمیمردن؟ در چه حد از سیاهی فرو رفته بودند که دنیای کودکی این طفل ها را به لجن می‌کشیدند؟ می دانستم من فقط یه نمونه از هزاران تجاوزی که به این بچه های معصوم میشد را فهمیده و درک کرده بودم ، ولی به معنای واقعی کلمه بعد از فهمیدن اتفاقی که برای ماهان افتاده بود ، کم آوردم .
با اینکه گمان این اتفاق را داده بودم ولی باز هم پذیرش و واقعی شدنش برایم مشکل بود .یک هفته بود

نگران مهدی بودیم که نکند علاوه بر مغازه به مهدی هم بخواهند آسیب بزنند و حالا ماهان ،تمام انرژی ام را به یغما برد.

با تشخیص صدای نگین چشم هایم را باز کرد . چند نفر دورم را گرفته بودند و نگین در حالی که دست هایش می لرزید ، لیوانی را که دستش بود را با قاشق هم زد و به دهانم نزدیک کرد

_بخور فدات شم ، این چه حال و روزیه که داری

دستم را به زمین گرفتم و کمی جابه جا شدم . لیوان را به دهانم نزدیک کرد ، کمی نوشیدم . آب قند بود .کمی نور به چشم هایم برگشت. دو قورت بیشتر نتوانستم بخورم . دست نگین را کنار زدم. رو کردم به چند هم کلاسی ام که دورم را گرفته بودند .

_من خوبم برید از کلاس جا نمونید

نسرین سوئیچ اش را از کیف اش بیرون آورد و عصبی گفت

_چی چی رو خوبی ، رنگت شده مثل گچ دیوار نگین بلندش کن ببریمش

سعی کردم مخالفت کنم

_نگین خوبم...

ادامه حرفم با همان صدای گیرا ولی اینبار به شدت محکم نصفه ماند.

#گیسو

#پست۲۷

روی صحبتش به نگین و نسرین بود

_لطفا کمکش کنید . ببریدشون درمانگاه. نیاز به سرم دارن .

نگاهش را تغییر مسیر داد و مستقیم به چشمانم دوخت.

_برای شما و دوستاتون غیبت نمیخوره نگران نباشید. سلامتی دانشجوم در درجه اول قرار داره.

بعد مکث کوتاهی کیفش را در دستش جا به جا کرد و راه کلاس را در پیش گرفت.

ذهنم یاد آوری نمی کرد که کی، نگین و بچه ها دورم جمع شده بودند ولی مطمئنا یک ربع از وقت کلاسش گذشته بود. رو کردم به نسرین و بچه ها و گفتم

_من با نگین میرم شما برید کلاس

سعید رو کرد به نگین

_نگین اگه ماشین نیوردی ، ماشین من هست

نگین بلند شد و در حالی که زیر بغلم را گرفت رو به بقیه گفت:

_ماشین نسرین هست ، شما برید کلاس

...

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و به قطره های سرم که چکه میکرد نگاه کردم . جسمم روی تخت بود ولی روح پریشان و خسته ام خودش را به در و دیوار می کوبید تا راهی برای آرامش پیدا کند .با صدای در اتاق

نگاهم تغییر مسیر داد و مستقیم در چشمان نگین نشست . جلو آمد و روی صندلی کنار تخت نشست. نگرانی در چشمانش اولین حسی بود که دریافت می کردی . لبخند بی رمق تحویلش دادم .

_اون لبخند بی حالت رو هم کش بدی من خر نمیشم . رک و پوس کنده بگو چیشده

_دلم خواست خودمو برات لوس کنم

_ خودتو لوس کردی ولی نه برای من

سوالی نگاهش کردم که نیشخندی تحویلم داد

_من بودم که چسبیده بودم به بازوی رستگار و ناز و ادا می اومدم

ذهنم اول نتوانست حرفش را تجزیه و تحلیل کند ولی بعد چند لحظه دو هزاری ام افتاد. برای منحرف کردن ذهنش از فهمیدن دلیل اصلی بد حالیم ، ادامه شوخی که به راه انداخته بود را گرفتم

_آره خوب وقتی میتونم ناز و ادا بیام و نازمم خریدار داره اونم از نوع رستگارش چرا نکنم؟

_نه میبینم استادی شدی برای خودت . ببینم روی پیشونی من چیزی نوشته؟

خنده ام را پشت لبانم حبس کردم . موفق شده بودم حرصش را در بیاورم و ذهنش را فعلا منحرف کنم.

_خیلی وقته همون حرفی که رو زبونته ،حک شده رو پیشونیت.

اعصاب شوخی نداشت . از نگاه خشمگینش مشخص بود.

_تا اخر عمرت که روی این تخت نیستی ، بالاخره حالت خوب میشه ، اون وقت می ببینم همین جوری بلبل زبونی میکنی یا نه.

_خوب حالا حرص نخور ، نسرین کجاست؟

_حرفو عوض نکن

نه دست بردار نبود . دوست نداشتم فعلا ناراحتش کنم.

_حالا نمیشه وقتی رفتیم خونه اون وقت بازجوییم کنی . مگه نمیبینی حالمو . اگه بگم ممکنه دوباره حالم بد بشه رو دستت بیفتم بمیرم ها

چشمانش را گرد کرد

_لال بشی گیسو لال

حرصی بلند و قصد رفتن کرد که به نشانه دلجویی دستش را گرفتم

_خوب حالا بشین ، ناز نازو نبودی که الحمدالله شدی.

#گیسو

#پست۲۸

سینی حاوی دو لیوان آب پرتقال را از مامان گرفت و با تشکری در اتاق را بست .دستانم را دور پاهایم قلاب کردم و چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم و نظاره گرش شدم .سینی را روی پاتختی گذاشت. یکی را برداشت و یک نفس سر کشید.

_صحرای کربلا بودی؟

_نه ولی یه غول پیکری رو دو طبقه حمل کردم.

از در ورودی حیاط تا اتاقم فقط بازویم را گرفته بود که دوباره تعادلم بهم نریزد .

_آره خوب حق داری ، خیلی خسته شدی بازوم رو حمل کردی

_ههه خندیدم ، نمکدون . یه اب پرتقالم به من نمیبینی نه؟

خودم را کمی کنار کشیدم

_نوش جونت بشه ، فقط ترسیدم خفه نشی. حالا بیا دراز بکش یکم استراحت کن

بدون تعارف خودش را کنارم پرت کرد . نسرین بالا نیامد و دوباره به دانشگاه برگشت تا به کلاس های بعدی اش برسد .نگین را هم گفتم که همراه نسرین برود ولی قبول نکرد . مامان با دیدن حالم به سرعت رنگش پرید و نگران و تند تند هی پشت هم سوال میکرد که چی شده است . نگین حقیقت را گفت که فشارم افتاده ، درمانگاه بردن و سرم وصلم کردند .می دانستم مامان فعلا با وجود نگین بی خیالم شده بود و به اشپزخانه رفته بود تا خودش را سرگرم کند . چهره ام

از یاد اوری غذاهای بی نمک و ولی به قول خودشان مقوی که قرار بود مامان به خوردم دهد ، جمع شد.

_چرا قیافت رو شبیه پشت مرغ کردی

_خیلی بی ادبی نگین

_خو اگه دروغ میگم پاشو تو ایینه خودتو ببین

_نه واسه این میگم بی ادبی که رفتی پشت مرغ رو نگاه کردی

با پررویی تمام گفت

_اره عزیزم تازه پشت خیلی چیز ها و کسای دیگم رو دیدم میخوای برات نام ببرم و بگم چه جوری ان؟

خندم گرفت ولی خودم را حفظ کردم .

_چیشد بگم؟

_تاسف برات کمه واقعا

_جووون من عاشق تاسف های توام

سری تکان دادم و خنده ام بالاخره نمایان شد . یکباره نیم خیز شد و روی تخت نشست.

_آخ به فدای خنده هات بشه یک نفر

_کی مثلا

_همون کسی که چشم دیدنشو ندارم

اگر میفهمید چه اتفاقی برای مهدی افتاده عکس العملش چی بود؟ حس فضولی ام گل کرد.

_فعلا که اتفاقی که برای همون یک نفر افتاده باعث نصف حال بد امروزمم بود

چشمانش گرد شد .

_چیشده؟

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم

_تو که میخوای سر به تنش نباشه ، گفتنش چه فایده داره

با ضربه ای که به دستم وارد کرد چشم هایم را باز کردم

_خر نشو دیگه . دلم نمی‌سوزه فقط کنجکاو ام بدونم کی به جز من سرش بلا اورده

_اره دیگه دیواری کوتاه تر از مهدی طفلی پیدا نمیکنید.هر کی میرسه هر چی دق و دلی داره سرش خالی میکنه.

_باشه بابا دایه ی مهربان تر از مادر

حرکاتش را دقیق زیر نظر گرفتم و گفتم :

_مغازش رو آتیش زدن

#گیسو

#پست۲۹

گیج شده بود

_مغازه کی؟

_مهدی ، مغازه ی مهدی رو آتیش زدن

دهانش باز ماند

_هان؟

حالت چهره اش برایم تازگی داشت. پس برایش مهم بود.

_دوباره بگم؟ متوجه نشدی؟

به خودش آمد . سعی داشت وانمود کند که برایش مهم نیست ، ولی موفق نبود .

_حالا اون تحفه ام آسیبی دیده؟

ابرو هایم را بالا انداختم

_اون تحفه که برات مهم نیست ، حال پرسیدنت چیه پس.

چشمانش را تابی داد . قصد نداشتم بیشتر از این اذیتش کنم . امروز به اندازه کافی به همراه من اذیت شده بود. ماجرای مغازه مهدی را برایش تعریف کردم . دمغ شد . به طور کامل ناراحتی در چهره اش نمایان بود.

_الان کجاست

_شمال ، فکر کنم داره مغازشو سر و سامون میده

به فکر فرو رفت

_حال امروزت فقط واسه آتش سوزی مغازه نبوده ، راست و حسینی بقیه ماجرا رو بگو.

لعنتی زرنگ ، کتمان نکردم.

_اره نبوده

_می شنوم

با تردید نگاهش کردم نیم خیز شدم و رو به رویش نشستم

_ماهان

ابروهایش در هم فرو رفت

_همون چیزی که در مورد ماهان فکر می کردیم واقعیت داشته.

_خدای من

اینبار ناراحتی اش را کامل بروز داد. به شدت ناراحت شده بود. تمام جزییات را برایش بازگو کردم . اگر از اول در جریان قضیه ماهان قرارش نداده بودم

امکان نداشت این اتفاق را برایش تعریف کنم. با تاسف گفت:

_واقعا حق داشتی پس بیفتی . خیلی ناراحت شدم .

سکوتی موقت بینمان حاکم شد .

_ ولی گیسو خودمون هم می دونیم ماهان یکی از نمونه های بارزی بوده که دیدیمش . هزاران بچه ممکنه تحت همین شرایط باشند و تا الان به خانواده هاشون خبر نداده باشند . من از این ناراحتم ، از این حیوون صفت ها که چطور دارن این بچه ها رو نابود می‌کنند. چطور حق السکوت از این بچه ها میگیرن.

نگین بر خلاف شیطنت داشتن و تخس بودنش ، دل مهربانی داشت . مشخص بود حتی بیشتر از من تحت تاثیر قرار گرفته است. نمی خواستم اذیت شود . من به اندازه کافی می سوختم . سعی کردم به صورت نا محسوس، حرف را عوض کنم.

_ولی نگین فکر کن من و تو با خبرش این جوری شدیم . حالا در اینده اگه خدا و بخواد مشاور ، چیزی شدیم یه نمونه این جوری برامون پیش بیاد . اول باید ما بریم پیش روانشناس درمان بشیم بعد بتونیم راه حل خدمت اون طفلی ها بدیم.

تک خنده ی بی جانی زد وخودش را روی تخت پرت کرد .

_کو تا مشاوره ، ما هنوز جوجه مشاورم نیستیم . هنوز تو مرحله لقاح موندیم.

خنده ام با صدای یا الله کسی نصفه ماند .

صدا آشنا بود. انقدر غرق در صحبت بودیم متوجه زنگ آیفون نشده بودیم. همان صدا دوباره یاالله کنان وارد خانه شد و با مامان احوال پرسی کرد . چشمانم برق افتاد . به نگین نگاه کردم . به صورت نیم خیز شده بود و به در نگاه می کرد . لبخند بدجنسی روی لبم شکل گرفت .

#گیسو

#پست۳۰

از روی تخت پایین آمدم و لباسم را مرتب کردم. هنوز ضعف داشتم ولی سعی کردم نا دیده اش بگیرم . با بدجنسی رو کردم به نگین که هنوز در همان حالت بود .

_پاشو بریم خوش آمد گویی

سعی کرد دستپاچگی اش را بروز ندهد.

_نه دیگه من میرم خونه

دستش را گرفتم و بلندش کردم.

_اول بریم یه چایی بخوریم بعد هر جا خواستی برو ، می دونی که چایی های مامان من معروفه تو کل فامیل.

کیفش را برداشت و به طرف آینه کنسول رفت.

صورتش را وارسی کرد و مقعنه اش را که روی گردنش افتاد بود ، روی سرش کشید . داشت وقت تلف می کرد.

_ بیا بریم دیگه

در اتاق را باز کردم و اشاره کردم که بیرون بیاید. مکثی کرد و به راه افتاد .به سمت پذیرایی رفتیم . مهدی و بابا در حال صحبت بودن . حتما کار مهمی داشته که به تهران برگشته بود . مارال خانه همسایه بود ، اکثرا وقتی تنها بود پیش دوست و هم کلاس اش ، درسا می رفت .همزمان با ورود ما به پذیرایی مامان هم از اشپزخانه با یک سینی چایی بیرون آمد. نمی خواستم صحنه برخورد مهدی و نگین را از دست بدهم. بابا و مهدی به احترامماان بلند شدند . نگین ،احوال پرسی گرمی با بابا کرد . مهدی زیر چشمی نگین را نگاه کوتاهی کرد و سرش را به طرف من چرخاند. لبخندی تحویلم داد و دستش را بلند کرد . به سمتش رفتم و باهاش دست دادم .

_سلام خوبی تو؟

لبخندی زد

_سلام عزیزم ، بد نیستم

با سلام نگین که مخاطبش مهدی بود . همزمان من و مهدی به طرفش برگشتیم . به مهدی نگاه کرد و با حالت محترمانه گفت

_امروز از گیسو شنیدم چه اتفاقی براتون افتاده .متاسفم.

مهدی متعجب شده فقط ممنونی زیر لب گفت .

خود شیرین ، زبون باز ، مارمولک . تنها صفاتی بود که در ذهنم نسبت به نگین می چرخید . همین چند ماه پیش بود خودش بر سر مهدی بلا آورده بود . حالا برای مهدی متاسف بود . خنده ام را با نشستن روی مبل کنار مهدی مهار کردم .

نگین و مامان روی مبل دو نفره که رو به روی ما بود ، نشستند.

مامان خم شد همراه با چایی ، باقلوای دلخواه من را هم کنار دستم گذاشت و تاکید کرد که بخورم.

مهدی یک تای ابرویش از توجه به خصوص مامان بالا پرید.ولی چیزی نگفت .

بابا رو کرد به من و نگین گفت:

_شما مگه الان نباید کلاس باشید بابا جان؟

نگین خواست جوابش را بدهد که سریع گفتم

_استادمون نیومد کلاس کنسل شد

نمی خواستم بی جهت نگرانش شود . نگین چشم و ابرویی امد ولی نتوانست چیزی بگوید. بلافاصله بعد خوردن چایی اش از کنار مامان بلند شد .

_خوب اگه اجازه بدید من رفع زحمت کنم، فقط اگه میشه گیسو جون یه آژانس برام خبر کن.

بد جنسی ام به نهایت خودش رسیده بود. رو کردم به مهدی وگفتم :

_تا وقتی ماشین هست چرا اژانس ، مهدی جان یه لطفی کن و نگین رو برسون.

چهره ی نگین و مهدی دیدنی بود .می دانستم اگر با هر کدامشان تنها باشم ، پوست از سرم می کندند . بابا ی مهربان از همه جا بی خبر من هم ، حرف من را تایید کرد.

_راست میگه بابا جان ، اگه خسته نیستی دخترمون رو هم برسون . هوا تاریک شده با ماشین دیگه نره بهتره.

مهدی در عمل انجام شده قرار گرفته بود . نگین سریع گفت :

_ممنونم ولی با آژانس راحت ترم ، ایشون تازه از راه رسیدن خستن ، زحمت نمیدم

مهدی ناچار سوییچ اش را از جیبش در اورد و رو به نگین کرد ، به اجبار گفت :

_زحمتی نیست ، پایین منتظرتونم.

#گیسو

#پست_۳۱

با عجله کالج های محبوبم را پوشیدم . مامان در حالی که لقمه ی پر ، پرو پیمانی را آماده می کرد به سمتم

آمد. اجبارا دستم را جلوی دهانم گرفتم و با دهانی پر حرف زدم.

_آخه مادر من صبحونه اندازه ده وعده غذایی بهم تحمیل کردی ، دیگه این لقمه ات چیه .

اخم کمرنگی تحویلم داد

_بگیر ، حرفم نباشه . مثل بچه های دو ساله باید من تو دهنت غذا بزارم که یه وقت غش نکنی.

خنده ام گرفته بود . حالا خوب بود یکبار ضعف کردم . کی می توانست حریفش شود؟ مطمئنا هیچ کس!

لقمه را گرفتم و بوسی هم روی گونه اش گذاشتم .

_از پله ها اروم برو پایین ، سر گیجه نگیری .

_چشمم مادر من ، چشم

پله ها را به گفته ی مامان که نظاره گرم بود آرام پایین رفتم و از در حیاط بیرون زدم . از دید مامان که خارج شدم ، سریع به سمت مهدی که منتظرم بود پا تند کردم و سوار ماشین شدم .

_مگه عجله نداری؟ چرا نمیای پس؟

ماشین را به راه انداخت . هوفی کشیدم

_اگه می تونی زن عموتو قانع کنی تو این جور مواقع که دست از غذا چپوندن تو دهنم و نصیحت کردن برداره، من حرفی ندارم.

_از یه لحاظ حق داره . بی احتیاطی می کنی دیگه.

دیشب موقع شام، مامان قضیه را برای مهدی و بابا تعریف کرد ، و به اشاره های من هم مبنی بر اینکه چیزی نگوید توجهی نکرد. حسابی نگران شدند و توصیه ها پشت هم برایم ردیف کردند .

_خوبه حالا یه بار من ضعف کردم ها ، اگه از این دخترایی که دم به دقیقه غش و ضعف میکنند بودم چی می گفتید پس .

ابرو هایش را با شیطنت بالا انداخت . همزمان راهنمای چپ را زد .

_اون دخترایی که میگی ، غش و ضعف رو واسه چیز دیگه میکنند.

منظورش را نفهمیدم.

_خوب هر چی ، بالاخره من از اون دسته نیستم .

_اگه باشی که خودم تک تک گیساتو میکنم

با تعجب نگاهش کردم

_وا

_والا، راستی به خاطر کار دیشبت منتظر تلافی باش . فکر نکن فراموش کردم .

خنده ام گرفت.

_من که کاری نکردم.

_قالب کردن اون دوست از خود راضی و از خود متشکرت به من ، کاری نیست؟؟

دیشب بعد رساندن نگین که به خانه آمد ، به اشپزخانه رفتم و با وجود مخالفت های مامان که حالم هنوز خوب نیست ، برای تهیه شام کمکش کردم. می دانستم اگر کنارش باشم ترکش هایش را به سمتم روانه می کرد . سمت موبایلم هم نرفتم تا راه ارتباطی با نگین نداشته باشم. هر چند می دانستم ، نگین از خدایش بود. چون صبح که گوشی ام را چک کردم پیامی از طرف نگین ندیدم.

_از خداتم باشه ، افتخار داشتی دوست به اون نازنینیم رو برسونی.

اخم هایش را در هم فرو کرد

_از این به بعد این افتخارات رو نصیب بقیه کن نه من.

نه ، مثل اینکه واقعا ناراحت بود .

_ باز آتیشی سوزنده دیشب؟

با همان اخم هایش نیم گاهی به من انداخت

_اون قبلا آتیش هاشو سوزنده ، الان داره بنزین میریزه که شعله ور تر بشه ، دختره پررو برگشته میگه ، تلافی خورتون ملسه

لب هایم را زیر دندانم بردم تا از خنده احتمالی ام جلو گیری کنم . با همان صدای نگین ادایش را در می اورد .

_حالا انگار چیشده ، خوب راست میگه دیگه ، چرا پس تلافی بقیه رو سر تو در میارن.

ماشین را جلوی ورودی دانشگاه پارک کرد.

_فعلا برو از کلاست جا نمونی. بعد جواب چراتو میدم . فقط اینکه مواظب باش چوب خطت پر نشه.

#گیسو

#پست_۳۲

دست بردم و لپش را محکم کشیدم . بلافاصله پیاده شدم . بوقی زد و رفت.

امروز مدرسه نرفتم .وقت استراحت خوبی برایم بود . کوله ام را پشتم انداختم و به سمت دانشکده راه افتادم .با سعادتی کلاس داشتم . حتی فامیلی اش هم برایم استرس آور بود. به کلاس که نزدیک شدم ، سعادتی و رستگار را در حالی که با هم صحبت می کردن را دیدم . دو استاد سخت گیر ، خوب با هم اخت شده بودند . دقیقا رو به روی در کلاس ایستاده بودند . باید از میانشان می گذشتم تا بتوانم وارد کلاس شوم . بند کوله ام را کمی جابه جا کردم و توقف کوتاهی کردم . تقریبا نزدیکشان بودم . رستگار سرش را برگرداند و

نگاهم کرد . دستپاچه سلامی کردم . فقط سرش را بالاو پایین برد و کمی عقب تر رفت. با شعور تر از سعادتی بود . آرام از میانشان گذشتم و وارد کلاس شدم . همزمان نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم . چرا نگاهش انقدر وزن دارد؟

نگاهم را در کلاس چرخاندم ، سلامی کردم و به سمت نگین رفتم.روی صندلی نشستم و همزمان رو به نگین و نسرین که چفت هم نشسته بودند سلام کردم

_سلام بهتری

_اره خوبم

_امروز نمی اومدی بهتر نبود؟

جزوه ام را روی صندلی گذاشتم ، و رو به نگین که آدامسش را تند تند می‌جوید کردم .

_به نظرت میشه تو کلاس سعادتی غیبت کرد؟

_تو که هنوز یه جلسه غیبت کردی

_به همراه چندین بار تاخیر

با ضربه ای به در کلاس، استاد سعادتی وارد شد. به احترامش بلند شدیم . تا پایان کلاس فقط نکته برداری کردم . استاد همان طور که در حال خاموش کردن سیستمش بود رو به ما کرد

_دوستان ، برای هفته ی دیگه یه کار از شما میخوام . در مورد درس هفته ی بعد یه تحقیق جانانه هر کسی تونست به نحو احسنت که مورد پسندم باشه انجام بده. ۲ نمره به امتحان پایان ترمش اضافه میشه.

فرصت خوبی بود . امتحان های سعادتی چنان سخت و ریز بود که نمره گرفتن ازش واقعا مطالعه بالا می خواست . حالا ۲ نمره اضافه بر امتحان در واقع فرصت طلایی بود .

در حال خروج از کلاس رو کردم به نگین که با زهره و نسرین صحبت می کرد .

_بچه ها من میرم کتابخونه ببینم می تونم کتابی چیزی پیدا کنم برای تحقیق میاین با من؟؟

نسرین نیشخندی زد و گفت

_تا وقتی ویکی پدیا هست کتاب خونه چرا؟

_پس قید نمره رو بزن ، سعادتی مو رو از ماست بیرون میکشه ، فکر میکنی نمیفهمه که از سایت های دم دستی تحقیق نوشتی؟

نگین آدامس دیگری به دهانش انداخت . معتاد آدامس بود این بشر .

_حالا تو برو اگه چیز به درد بخوری پیدا کردی ، مارو هم دریاب.

سری به تاسف تکان دادم

_فعلا من رفتم

کتابخانه در محوطه وسط دانشگاه بود. کتابخانه بزرگی بود که هرگونه کتابی را می توانستی پیدا کنی.

در ورودی اش را هل دادم و داخل شدم . به سمت قفسه ها رفتم . با چشم دنبال موضوعی متناسب با عنوان درس هفته ی آینده گشتم . یک ربع به همین منوال گذشت ولی چیزی دستگیرم نشد.

به سمت قفسه ی آخر رفتم . ردیف بالا را نگاهی انداختم. موضوع کتابی توجه ام را جلب کرد.دستم را بلند کردم ولی قدم به قفسه آخری نمی رسید. کوله ام

را کنار دیوار گذاشتم. به دو طرف قفسه نگاهی انداختم . کسی نبود . پایم را لبه قفسه اول گذاشتم و خودم را بالا کشیدم. کتاب را برداشتم و با خوشحالی نگاهی به جلدش انداختم . یکباره پایم تکان کوچکی خورد که تعادلم را از دست دادم. خواستم دستم را بند قفسه بالا کنم که به کتاب های دیگر برخورد کرد . چند کتاب از قفسه جدا شدن و در حال سقوط بودن . خودم هم بدتر از کتاب ها در حال افتادن بودم . چشم هایم را بستم . منتظر برخورد خودم و کتاب ها به زمین بودم . که دستی ناجی تعادل من و کتاب ها را حفظ کرد . قلبم در دهانم می کوبید از این اتفاق چند ثانیه ای که برای من ، انگار بیشتر از چند دقیقه طول کشید. چشم هایم را باز کردم و دوباره نگاهم در نگاه ناجی ام قفل شد .

_قرار داد نوشتی که هر دفعه یک بلایی سر خودت بیاری؟

#گیسو

#پست_۳۳

گیج و منگ ؛ نگاهش کردم . چند ثانیه ای زمان برد تا اتفاق افتاده را تحلیل کنم . دستش که تعادلم را حفظ کرده بود ، با قرار گرفتن پایم روی زمین ؛ از روی کمرم برداشت. راست ایستادم . خجالت را با تمام وجود حس کردم . به معنای واقعی آب شدم . از شانس بد من بود ، هر بار که اتفاقی می افتاد ناجی ام خودش بود .

کتاب های قفسه بالا را مرتب کرد.

خم شدم و کوله ام را از کنار دیوار برداشتم. کتابی که به قصد تحقیق ام برداشته بودم، در دستش نگه داشته بود .مستقیم نگاهش را به چشمانم دوخت. از نگاه مستقیم به چشمانش خجالت و اندکی ترس داشتم . سرم را پایین انداختم و به دست هایم که در هم قلاب کرده بودم نگاه کردم .

_جواب سوالمو ندادی؟

چه سوالی؟ نگاهم را که دید، سری به تاسف تکان داد . احتمالا با خودش می گفت ؛ گیر چه دانشجوی دست

و پا چلفته ای افتادم. با صدایی بم و آهسته همان سوال به احتمال زیاد ، تکراری اش را دوباره بیان کرد.

_ قرارداد بستی که هر دفعه بلایی سر خودت بیاری؟

لب زیرینم را داخل دهانم فرو بردم و محکم گاز گرفتم . حق داشت . در طی دو روز از خطر افتادن حتمی ، نجاتم داده بود . دارکوب سمت چپ افکارم ، پی در پی به گوشه ای از مغزم ضربه میزد . مجبور نبوده است ، که کمکت کند ، می توانست بی تفاوت از کنارت بگذرد . دارکوب سمت راست افکارم با شدت بیشتری به مغزم ضربه وارد می کرد و بی انصاف نباش را تکرار می کرد !

_ببخشید

چیزی نگفت . به اجبار نگاهش کردم . نگاهش ثانیه ای بر روی لبم مکث کرد و بلافاصله به نگاهم دوخت .

_نشنیدی میگن احتیاط شرط عقله ؟ فکر کنم شما به معنی این جمله هنوز نرسیدی.

نگاهی به ارتفاع قفسه اخر انداخت و دوباره نگاهم کرد .توهین کرد؟ چه برداشتی از جمله اش باید دریافت می کردم ؟ نیاز بود توضیح بدم که چرا مثل گربه از قفسه بالا رفتم؟ مسلما نه !! خوب بود خودش به ارتفاع قفسه، دوباره نگاهی انداخت و احتمالا می دانست که چرا بالا رفتم .ولی به هر حال یک تشکر بدهکارش بودم . بالاخره چه بخواهم چه نخواهم ، دو بار نجاتم داده بود . نباید بی انصاف می بودم . بدون توجه به جمله قبلش گفتم:

_ممنونم

یک تای ابروهایش را بالا داد . دو سوال پرسیده بود و دو جواب متفاوت گرفته بود .

زیر لب ممنونم را با خودش تکرار کرد .

چی میشد کتابی که در دستش بود را به من بر می گرداند و اجازه می داد از این فضای تنگ عبور کنم. قفسه ی ردیف آخر بودیم . نور کافی نداشت و رستگار هم با آن قد بلند و لباس های سرتا پا مشکی اش بیشتر به این فضای تاریک دامن زده بود .

_جواب سوالات من ، ببخشید و ممنونم نبود .

زنگ گوشی ام باعث شد ، نیم متر بالا بپرم . زیپ کوله ام را باز کردم .گوشی را برداشتم . مهدی بود . بدون توجه به گوشی سایلنتش کردم و دوباره نگاهش کردم .سعی کردم با صدایی آرام و متین جوابش را بدهم .

_من یک ببخشید و یک ممنونم بهتون بدهکار بودم . ببخشید برای اینکه دو بار مجبور شدید از افتادن حتمی نجاتم بدید و ممنونم از اینکه نجاتم دادید .

با نگاهی که انگار وجودت را میشکافت و به جانت رسوخ می کرد ، نظاره گرم شد . با تامل

سرش را برگرداند و کتابی از قفسه سوم بیرون کشید . کتاب مورد نظرم به همراه ، کتابی که از قفسه سوم برداشت را به طرفم گرفت.

_این کتابی که خودت انتخاب کردی ، تو برخی موارد مهم ، ناقصه و شفاف سازی نکرده ولی این کتاب کاملش میکنه .

با تعجب نگاهش کردم . کی وقت کرده بود عنوان کتاب را نگاه کند و کتاب مکملش را هم پیدا کند؟

#گیسو
#پست_۳۴

دستم را به سمتش بلند کردم و هر دو کتاب را گرفتم .
_ممنون از لطفتون
با کمی مکث ، خودش را کنار کشید . خداروشکر اجازه عبور از کنارش را داد . با احتیاط ، بدون اینکه برخوردی داشته باشم از کنارش گذشتم . با قدم های بلند از کتابخانه بیرون زدم .به محض اینکه پایم از درب کتابخانه بیرون گذاشتم ،نفس عمیقی کشیدم . تمام پرزهای بینی ام بوی ادکلنش را به خودش گرفته بود . چند نفس عمیق دیگری کشیدم . فایده نداشت . انگار که دقیقا ادکلنش را زیر بینی ام گرفته باشم ، هر نفسی که می کشیدم ، بویش در کل جانم رسوخ می کرد .

روی نزدیک ترین نیمکت نشستم . گوشی ام را که سایلنت کرده بودم ، نگاهی انداختم .

دو تماس از مهدی داشتم . حوصله حرف زدن نداشتم ، بی خیالش شدم و گوشی را در جیبم گذاشتم . نگاهی به کتاب هایی که در دستم بود ،انداختم . احتمالا با خواندن همین دو کتاب می توانستم تحقیق جامعی را تحویل سعادت بدم.

_گیسو

سرم را بر گرداندم و به نگین و نسرین که به سمتم می آمدن نگاهی گذرا کردم . بلافاصله نگاهم را به کتاب ها دادم ، سعی کردم بدون جلب توجه ، به داخل کیفم برگرداندم . فکر اینکه کتاب ها قصد لو دادن اتفاق چند دقیقه پیش را داشتند ، باعث شد از نگاه نگین و نسرین ، مخفی کنم.

دستی به مقعنه ام کشیدم و همزمان بلند شدم .

_چیزی پیدا کردی؟

رو به نسرین که این سوال را پرسیده بود کردم . یک دفعه صورتم به سمت چپ برگردانده شد . نگین در

حالی که چانه ام را در دستش چپ و راست می کرد ، چشمانش را هم درشت کرد .

مچ دستش را گرفتم و عقب کشیدم ، چانه ام را رها کرد .

_ول کن نگین ، چونم شکست.

با چشمان ناشی از برق شیطنت چشمکی به نسرین زد . نگاه نسرین میخ لبم شد .

_چتونه شما

نگین تک خنده ای کرد

_ببینم کتاب خونه رفتی کتاب پیدا کنی یا کار منکراتی بکنی؟

منظورش را نفهمیدم

_هان؟

رو کرد به نسرین

_به ما که میرسه ، چشم و گوش بسته میشه خانم . واسه بقیه هم ...

سرش را برگرداند و به لبم نگاه کرد

_بفرما ، بقیه هم حق دارند ، سیاه و کبودش کنند

گیج از حرف هایش به نسرین نگاه کردم

_این چی میگه، نمی‌فهمم

نسرین سعی می کرد خنده اش را کنترل کند که موفق نبود . با نگین زیر خنده زدن ، همزمان نسرین از کیفش آیینه کوچکش را به طرفم گرفت . نا مفهوم نگاهشان کردم . نسرین وقتی دید آیینه را نمیگیرم ، کنارم ایستاد و آیینه را روبه روی صورتم گرفت .

_خدای من

دستم را روی لب هایم گذاشتم . لب زیرینم کبود و خون مرده شده بود و لکه ای از خون را میشد کنارش دید . چرا ؟ کمی زیر و رویش کردم .

_بهش نگفتی وحشی بازی در نیاره نه؟

_ازدستشون در رفته ، اذیتش نکن

_ولی خوش به حالش چه لذتی برده

_اره واقعا کاش من جاش میبودم

_دیدی مارو چه جوری به بهونه درس پیچوند و رفت به عشق بازیش برسه؟

_اصلا فکرشو نمیکردم انقدر قشنگ نقش بازی کنه

نگین و نسرین به خزعبلاتشان ادامه دادن و من دست از وارسی لبم کشیدم. نگاه مکث دار رستگار، بر روی لب هایم در ذهنم نقش بست . چشم هایم را محکم بستم . آبرویی برای من مانده بود؟ دقیقا رفتاری بود که از من ندیده باشد ؟

#گیسو

#پست_۳۵

_چیشد ؟ نکنه دوباره هوس کردی؟

دقیقا چطور به این دو نفر توضیح میدادم که چی شده است . مخصوصا که نزده می رقصیدن.

_نگین ، اونجارو

نگین نگاهش را به پشت سرم داد . ندیده می دانستم رستگار را دیدن . قیافه این دو نفر فقط در برابر رستگار ، این حالت را می گرفت . یک دفعه نگین نگاهش را به لبم دوخت . لعنتی ، خیلی زرنگ و ریز بین بود . سعی کردم خودم را نبازم . نسرین که محو رستگار بود . اما نگین ، نگاهش از روی لبانم بالا آورد و مستقیم به نگاهم دوخت . دست به سینه شد و مطمئنا منتظر توضیح.

بالاخره میفهمیدن .

_حتی یک درصد هم فکری که تو سرته واقعیت نداره .

یک تای ابرویش را بالا داد و با یک پایش هم به زمین ضربه میزد . خنده ام گرفته بود . درنقش مادر های سخت گیر فرو رفته بود و منتظر توضیح دختر بازیگوشش از کار اشتباهی که مرتکب شده بود ؛ تا به وقتش توبیخش کند. نسرین نگاهش را به ما داد . به هر دو نفرشان نگاه کردم و کتاب های دردسرساز را از کوله ام بیرون کشیدم . انگار که کتاب ها سند و مدرک خوبی بودند تا بتوانند از من دفاع کنند و ماجرا

را بازگو کنند . چند دقیقه پیش در نقشی بودند که میخواستند من را لو بدهند ولی الان در نقش شاهد من بودند . کتاب هارا به سمتشان گرفتم .

_ما کتاب خواستیم؟

_نه ، ولی هر چی کشیدم ؛ سر همینا بود

نگین منتظر توضیح بود ولی نسرین گفت

_جووون تا باشه ما هم از این چیزا بکشیم

نگاه کلافه ای به سمتش انداختم ؛ و شروع به توضیح دادن کردم . همزمان کتاب ها را دوباره داخل کوله گذاشتم.

_رفتم کتابخونه هر چی گشتم کتاب مناسبی پیدا نکردم ، ولی قفسه های ردیف اخر یه کتابی نظرم رو جلب کرد ، قدم نمیرسید به اینکه کتاب رو از ردیف بالا بردارم . پام رو ، روی قفسه پایین گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم و برداشتم ولی تعادلم بهم خورد و...

مکث کردم ، حالت چهره شان به خنده ام انداخت . طوری نگاهم می کردند ، که انگار هیجان انگیز ترین ، فیلم مثبت هجده شان را تماشا میکنند .

_بقیش؟

_هیچی دیگه رستگارتون که از دیروز ناجی من شده نزاشت من و کتابای قفسه بالا پخش زمین بشیم.

نگین چشم هایش را باریک کرد و گفت:

_ همین؟ پس کبودی روی لبت چی میگه

_دروغم چیه ، وقتی ایستادم انقدر خجالت کشیدم لبم رو محکم گاز گرفتم حتی سوزشش هم احساس نکردم از خجالت ، منم مثل شما الان دیدم کبود شده .

تیکه پرانی های نسرین تمامی نداشت

_یعنی رستگار زحمت کبودی رو نکشیده؟

با نگاه اندر سفیهی ، خیره اش شدم . از رو نمی رفت .

_حتی یک ذره هم دخیل نبوده؟

خودم را روی نیمکت انداختم . توجهی به سوال های مسخره شان نکردم . حتی تصورشم برایم غیر ممکن بود ، چه برسد به این سوالاتی که می کردند.

_تو نمی دونی مگه رستگار تو همین چند وقتی که اومده پاتوقش تو کتابخونس؟

به نگین نگاه کردم

_دقیقا از کجا بدونم

_نمی دونی همیشه میز ردیف قفسه های اخر میشینه؟

_اگه می دونستم اصلا به اون سمت نمی رفتم

_تو گفتی و مام باور کردیم.

نفس کلافه ای کشیدم

_میخواین باور کنید یا نه میل خودتونه من راستشو گفتم . بعدشم به جای بازخواست من یه رژ تیره بدید این افتضاح رو جمعش کنم . ماشاالله کم منحرف تو این دانشگاه نداریم .

#گیسو

#پست_۳۶

قبل از اینکه دستم دستگیره در را لمس کند ، به پایین کشیده شد . کمی عقب رفتم ، مهدی در حالی که سرش در گوشی اش بود بیرون آمد .

_سلام

سرش را بالا آورد و نگاهش به من افتاد ؛ اخم کمرنگی تحویلم داد . از اینکه تماس هایش را جواب نداده بودم ، ناراحت بود.

_شاهزاده خانم بالاخره تشریف اوردن

این نوع حرف زدنش ، نشان از حرص بیش از اندازه اش میداد .

_ببخشید کلاس داشتم ، وقت نشد دیگه بهت زنگ بزنم .

_خسته نباشی

نیشخندی تحویلش دادم

_مگه میشه تو رو ببینم و خسته نشم.

_بلبل زبون شدی ، همش از تاثیرات هم نشینی با اون دوست بی خاصیتته

_خوب حالا ، چیکارم داشتی که انقدر سیمات قاطی کرده؟

مکثی کرد و گفت :

_من دارم میرم شمال، زنگ زدم ببینم اگه میخوای و شرایطش رو داری زودتر بیای که با هم بریم.

دلم برای خاتون تنگ شده بود . پیشنهادش وسوسه کننده بود . ولی هفته ی شلوغی پیش رو داشتم . جلسه اولیا و مربیان شنبه بود . و حتما باید حضور می داشتم و از طرفی تحقیق جان سخت، سعادت که وقت زیادی ازم می برد . با نا امیدی نگاهش کردم .

_خیلی دوست داشتم بیام و حال و هوایی عوض کنم ولی این هفته خیلی سرم شلوغه

_نمی تونی کنسل کنی؟

_نه متاسفانه

گوشی اش را در جیبش فرو کرد و خم شد بند کفش هایش را بست.

_باشه ، من تا حجره عمو برم کار دارم ، یکی دوساعت دیگه میام و راه میفتم ، چیزی لازم نداری؟

لبخندی تحویلش دادم . تکه ای از موهای لختش روی پیشانی اش افتاده بود . درگیری خاصی با موهای جلوی سرش داشت . با ضرب و زور ژل مو و تافت اصرار داشت که را به سمت بالا حالتشان دهد . ولی همیشه چند تار موی سرکش بر خلاف میلش عمل می کردند . قبل از اینکه خودش چندتار مو را به سمت بالا هدایت کند . روی نوک پا بلند شدم و خودم زحمتش را کشیدم . وقتی کارم تمام شد ، نگاهش کردم . با مهربانی و حالت خاصی نگاهم کرد . لبخندی به رویش زدم .

_حالا برو به سلامت

نوک دماغم را کشید .

_مرسی خاله قزی ، راستی

منتظر نگاهش کردم

_یک نفر خونتونه که ارادت خیلی خاصی بهش داری

کنجکاو شدم

_کی؟

لبخند شیطنت باری روی لبانش نشاند

_خاله جونت

با نا امیدی نگاهش کردم ، بدترین خبری بود که می توانست ، بدهد. واقعا چطور متلک هایش را تحمل می کردم؟ چهره ام را با لذت تماشا کرد .

_اینم سزای کسی که جواب گوشی رو نمیده ، حالا برو تو بهت خوش بگذره

چشمکی زد و از پله ها پایین رفت. با نا امیدی وارد خانه شدم و از راهروی کوچک گذشتم .

#گیسو

#پست_۳۷

خاله روی مبلی که دقیقا روبه روی در ورودی بود نشسته بود . زحمت بلند شدن را به خودش نداد . سعی کردم لبخند بزنم و لبخندم شبیه پوزخند نشود . نمی

دانستم چقدر موفق بودم. نزدیکش رفتم . و دستم را به سمتش گرفتم .

_سلام خاله ، خوش اومدین

خاله هم دقیقا لبخندی از روی اجبار تحویلم داد و دستم را گرفت .

_سلام ، کجا بودی تا الان ، چه دیر کردی

هنوز نرسیده سیل سوالاتش را شروع کرده بود . می دانستم امار تک به تک مان را از مامان گرفته بود ولی به رویش نیاوردم . دستم را ارام از میان دستانش بیرون کشیدم .

_کلاس بودم خاله ، صبح ها که مدرسه میرم ، کلاس هامو از بعدظهر تا شب برداشتم.

_حالا مثلا دوباره دانشگاه نمیرفتی چی میشد؟ مگه لیسانس نداری تو؟ فقط الکی وقت خودتو هدر میدی.

سعی کردم کلافگی ام، ناشی از حرف های تکراری اش را متوجه نشود . کی می توانست حریف زبانش شود؟ تک به تک این سوالات را هر بار برایش توضیح می دادم ولی بازم اصرار عجیبی به تکرار مکررات داشت. دوباره لبخندی به اجبار بر صورتم نشاندم . مامان در حالی که ظرف میوه را در دست داشت به سمتمان امد.

_خواهر من با همین کلاس ها سرگرمه و زندگی رو می گذرونه . مگه میشه همش تو خونه باشه؟

_خوب ازدواج کنه ، به قول خودتون مگه کم خواستگار داره؟

_تا وقتی علی نمیخواد دخترش از خونش بره من دخالتی نمیکنم.

_ واه ، پس به علی اقا بگو چند کیلو سرکه بگیره که ترشی بندازیمش .

مامان به طور نا محسوس به اتاقم اشاره کرد . به بهانه اینکه لباس هایم را عوض کنم با ببخشیدی عقب گرد کردم و به سمت اتاق رفتم . حتی خود مامان هم از دست کنایه های خاله عاجز بود . قبل از اینکه وارد اتاقم شوم . راهم را به سمت اتاق مارال کج کردم . دلم برایش تنگ شده بود . با تقه ی کوچکی به در وارد اتاق شدم . دمر روی تخت دراز کشیده بود وکتاب هایش روی تخت پراکنده بود . سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . با خوشحالی از روی تخت بلند شد. به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم . چند وقتی بود حتی از مارال هم غافل شده بودم.

_سلام یکی یه دونه من

_سلام ابجی جون ، خسته نباشی

سرش را از روی قفسه سینه ام بلند کردم و محکم لپش را بوسیدم .

_تو خسته نباشی عزیزم ، میبینم که حسابی مشغولی

چهره ی نازش به غم نشست .

_ابجی به خاله نگی ، ولی مشق ندارم . دارم درس های قبلم رو دوباره میخونم که بیرون نرم

اخلاق منحصر به فرد خاله حتی مارال را هم از خودش فراری داده بود.

_چرا عزیزم؟

_داشتم برنامه کودک می دیدم ، انقدر که خاله بهم گفت صداشو کم کن و درست بشین و این جوری کن و اون جوری کن خسته شدم و اومدم تو اتاقم.

دلم به حال شوهر خاله و میثم و مهشید می سوخت ، چی می کشیدند از دستش .

_الهی من قربونت بشم . اشکال نداره بیا بریم اتاق من با لپ تاپ من فیلم ببین .

با خوشحالی قبول کرد . دستش را گرفتم به سمت اتاقم رفتیم . زنگ گوشی ام باعث شد دستش را لحظه ای رها کنم . مهدی بود .

_بله

_گیسو

صدایش نگران بود؟

_چیشده مهدی

پس زمینه ی صدایش ، همهمه زیادی بود .

_بدون اینکه مامانت بفهمه بیا به این ادرس بیمارستانی که برات میفرستم.

خشک شده ایستادم.

#گیسو
#پست_۳۸

-چیشده مهدی ، کسی طوریش شده؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم . به مارال که با چشمان درشت نگرانش نگاهم می کرد ، لبخند زورکی و از روی اجبار زدم .

-عزیزم اصلا نگران نشو ؛ خداروشکر عمو الان حالش خوبه . فقط سریع خودتو برسون بیمارستان پیش عمو باش .

با عمو گفتنش تمام وجودم لرزید .

-میگی چیشده یا نه؟

-گیسو جان خطر رفع شده ، فشار عمو سر درگیری من و یکی از طلبکارا زد بالا ؛ یکم حالش بد شد ، سریع رسوندمش اورژانس فقط الان کسی نیست کنارش باشه من باید برم حجره ، چون همون جوری مغازه رو ول کردم و عمو رو رسوندم . آدرس رو برات میفرستم سریع بیا فقط .

-باشه سعی میکنم خودمو سریع برسونم .

تماس را قطع کردم . رو کردم به مارال که همچنان در سکوت و نگرانی نگاهم می کرد.

-عزیزم برو تو اتاقم فیلمتو ببین ، رمزشو هم که می دونی ، برو قربونت برم.

-ابجی چیشده

-هیچی فدات بشم ، من باید برم پیش دوستم . فقط از این تماس چیزی به مامان نگی باشه؟

سرش را به معنی باشه ،بالا و پایین کرد. در اتاقم را بستم . حالا چه بهانه ای برای مامان ، مخصوصا خاله جور می کردم ؟ سخت ترین مرحله همین بود. مجبور بودم بر خلاف میلم دروغی تحویلشان دهم . به سمت پذیرایی رفتم . بابا فشار خون بالایی داشت . همیشه برای کنترل فشارش قرص میخورد ، ولی حتما امروز خیلی تحت فشار بوده که به اورژانس کشیده بود . سعی کردم به رفتارم مسلط باشم .

-مامان

برگشت و نگاهم کرد . از چهره اش می خواندم چقدر منتظر رهایی از حرف های خاله است . از یک نظر حضور خاله امشب به دردم می خورد . مامان را سر گرم می کرد که از برگشتن به موقع ، بابا غافل شود.

-یکی از کتابای مهمم رو پیش نگین جا گذاشتم ، میرم ازش بگیرم.

خاله همان طور که نگاهم می کرد خواست پایش را روی پای دیگرش روی هم بگذارد ، ولی به خاطر چاقی و اضافه وزن بالایش نتوانست و پایش را پایین آورد . لحظه ای از این حرکتش لبخند ناخواسته‌ای بر روی لبانم آمد که سریع جمعش کردم . انگار مجبور بود . عادی بنشینی از حس رئیس مآبانه ات کم می شود خاله جان؟

-وا ، الان که شبه دیگه بزار فردا برو خاله

-باید یه تحقیق سختی رو بنویسم ، همین امشب لازمش دارم

با چشمان ملتمس به مامان نگاه کردم .

-برو ، فقط زودتر برگرد

وقت را تلف نکردم و برای جلوگیری از گیر دادن های خاله ، سریع به سمت در رفتم . بیمارستان که رسیدم به سمت پذیرش رفتم که مهدی را ته راهرو سمت راست دیدم. به سمتش پا تند کردم .

-چقدر دیر کردی گیسو

-ببخشید ، گذشتن از سد خاله و ترافیک وقتمو گرفت

-باشه ، عمو تو تخت ۱۴ ست ، بمون پیشش کارش تموم شد یه زنگ بزن میام سریع

همان طور که به سمت تخت ۱۴ می رفتم جوابش را دادم

-باشه برو ، مواظب خودتم باش

#گیسو
#پست_۳۹

بابای مظلوم و مهربانم چنان ارام روی تخت خوابیده بود که تمایل داشتم تا فردا صبح ، فقط ایستاده تماشایش کنم . نزدیکش رفتم. خم شدم و بوسه ای آرام به پیشانی اش زدم . بعد مکث کوتاهی روی صندلی همراه بیمار نشستم . حدود بیست دقیقه گذشته بود که چشم هایش را باز کرد . اطرافش را نگاهی انداخت . بلند شدم و نزدیکش رفتم.

-خوبی بابا؟

مویرگ های اطراف مردمک های دو چشمش قرمز شده بود . نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

-تو کی اومدی بابا جان؟

-نیم ساعتی میشه رسیدم.

-می خواستی چیزی به مامانت نگی.

اول به فکر اعصاب و ناراحتی خانومش بود . لبخندی زدم.

-نگفتم بابا ، خاله انقدر غرق در صحبتش کرده که تا چند ساعت بعد رفتن خاله یادش از ما نمیاد.

اخم خیلی نامحسوسی کرد . اخلاق خاله باعث شده بود تا کسی اسمش را میشنود به جای لبخند ، اخم مهمان ابروهایش شود . پرستاری آمد و دوباره فشار بابا را اندازه گرفت . تقریبا پایین آمده بود . ولی با اصرار من یک ربع دیگر هم بابا را نگه داشتم تا کاملا از پایین آمدن فشارش مطمئن شوم. با مهدی تماس گرفتم و خواستم که خودش را برساند .

به خانه که رسیدیم خداروشکر خاله رفته بود . مامان مشغول جمع کردن ظرف های کثیف روی میزجلو مبلی بود. مارال هم از اتاقم بیرون آمده بود و تلویزیون تماشا می کرد و با دیدن ما ، بلند سلام کرد .مامان ، سرش را بلند کرد و نگاهمان کرد . بابا به حالت عادی برگشته بود . تقریبا چیز مشکوکی نبود که مامان متوجه اش شود .

-سلام چقدر دیر اومدین شما

جواب سلامش را دادیم . مهدی در حالی که روی مبل می نشست و لپ مارال را کشید و گفت:

-حجره شلوغ بود زن عمو

بابا به سمت اتاقشان رفت و من هم به سمت اتاقم رفتم و طوری که مامان متوجه نشود به مهدی اشاره کردم که به اتاق بیاید.

روی تخت نشستم و منتظر چشم به در دوختم . با تقه ای به در وارد اتاق شد . مستقیم نگاهم کرد .

-جانم ؟

بلند شدم و به سمتش رفتم.

-جلو بابا نمی تونستم حرفی بزنم که دوباره حالش بد نشه ، حالا قشنگ توضیح بده چرا فشارش در حدی بالا رفته که به اورژانس کشیده.

نگاهش را دزدید و به سمت میز کنسول رفت . دست هایش را پشتش برد و به میز تکیه داد. مشکوک میزد.

- با یکی از طلبکارا که چرت و پرت بهم می‌بافت دست به یقه شدم و کار به زد و خورد کشید ، عمو هم فشارش رفت بالا .

مطمئنا بچه نبودم که حرفش را باور کنم ! بابا حسابش درست بود و هیچ وقت طلبکاری تا به امروز برای دعوا به حجره اش نرفته بود . چک هایش همیشه به موقع پاس می کرد . حالا طلبکاری پیدا شده بود که زد و خورد کند؟

-اگه این حرف رو به مارال یا حتی مامان بگی شاید قبول کنند ولی من نه . راستشو بگو مهدی ، با بچه که طرف نیستی .

-مهم الانه که حالش خوبه.

چرا از جواب دادن طرفه می رفت؟ این وسط چیزی بود که نمیخواست بر ملا شود .

-میگی یا برم از خود بابا بپرسم؟

نزدیکم آمد و رو به رویم ایستاد . قد بلند بود ، و وقتی نزدیکم می ایستاد ؛ باید سرم را بالا می گرفتم تا بتوانم درست ببینمش .

-عزیز من یه چیزی بود و تموم شد و رفت ، میشه خواهش کنم پیگیریش نشی؟ اگه ازش بپرسی ممکنه دوباره حالش بد بشه ؛ وقتش که بشه خودم بهت میگم.

#گیسو
#پست_۴۰

حتما چیز مهمی بود که باید وقتش فرا می رسید .
چهره اش خسته بود ، رحمم آمد ؛ فعلا پیگیرش نشدم .

-فکر نکنی فراموش می کنم. سر فرصت باید برام توضیح بدی.

تیکه ای از موهای فرم را که روی چشمانم آمده بود با نوک دو انگشتش پشت گوشم برد .

-نه ، می دونم چقدر بد پیله ای هستی . حالا اینارو ولش کن . منو بگو که رفتنم به فردا افتاد .

-بهتر الان شبه خطرناکه همون فردا برو خیال منم راحته.

با مهربانی خیره ام شد . محبت نهفته در چشمانش را هیچ وقت نمی توانست پنهان کند .

-مگه تو نگران منم میشی؟

با نگاه اندر سفیهی نگاهش کردم که تک خنده ای کرد .

-برو بیرون مامانم شک نکنه واقعا خبری بوده ، سعی کن مثل همیشه دلقک بازی در بیاری که هم حال بابا خوب بشه هم مغز مامان یکم رفرش بشه .

از کنارم گذشت و طبق عادت همیشگی اش ، نوک دماغم را کشید.

_ خدایی راست میگی برم یکم حال و هواشون رو عوض کنم ، در ضمن دلقک خودتی.

...

با عذر خواهی از همه و با اعصابی متشنج از دفتر مدرسه بیرون زدم . به دنبالم خانم افروز بیرون آمد .

-گیسو جان ، بیا این مسکن رو بخور ، شاید فعلا ارومت کنه.

به مسکن قرمز رنگ در دستش نگاهی انداختم . چاره ای نداشتم ، باید خودم را تا فردا آرام می کردم تا از

دکتری وقت اورژانسی می گرفتم . مسکن را گرفتم و با نگاهی متاسف گفتم :

-واقعا شرمنده خانم افروز ، ببخشید که نمیتونم تا اخر جلسه بمونم .

-دشمنت شرمنده دختر ، به نظرم کلاس های بعدتم نرو ، اول خودتو برسون درمانگاهی یا جایی که اورژانسی بهت نوبت بده.

-امروز رو با همین مسکن سر میکنم ولی برای فردا حتما وقت میگیرم ، بازم شرمنده.

-هر جور خودت صلاح می دونی ؛ برو تعارف نکن . منم برم ادامه جلسه .

با خداحافظی از مدرسه بیرون زدم و از سوپری سر خیابان ، آب معدنی گرفتم و مسکن را بلعیدم . با یک

دستم فکم را گرفته بودم و دست دیگرم را برای تاکسی بلند کردم . صبح که از خواب بیدار شده بودم ؛ دندان درد عجیب و دردناکی را حس کردم ولی الان به اوج خودش رسیده بود. به محض نشستن داخل ماشین سرم را به شیشه اش تیکه دادم و چشم هایم را بستم . خدا خدا می کردم که حداقل ذره ای از دردش کم بشود . کلاس های امروز را نمی توانستم با این دندان درد تحمل کنم .

سرم را روی دستانم که روی صندلی قلاب کرده بودم گذاشتم . نگین پشتم را می مالید و احتمالا فکر می کرد که از دردم کاسته می شود .

-خنگ خدا اون دندونش درد میکنه ، کمر درد که نیست پشتشو میمالی .

-حداقل همین کار که فعلا ازم بر میاد ، مثل تو باشم که فقط فک بزنم؟

-گیسو

سرم را بلند کردم و به نسرین نگاهی انداختم . و با تکان سرم پرسیدم که چی می خواهد .

-زن داداشم همین هفته ی پیش یه دکتر رفته بود خیلی از کارش راضی بود ، ادرسشو برات بگیرم و بفرستم؟ تازه میگفت خیلی منصفه و بین مریض هاشم اورژانسی هایی که میان رو قبول میکنه.

خوشحال شدم که نیاز نبود در به در دنبال دکتر خوب بگردم . با قدر دانی نگاهش کردم .

-اره ممنون بفرست ، فردا بعدظهر حتما میرم.

-وایسا همین الان به زن داداشم پیام بدم که ادرسشو بفرسته .

دوباره سرم را روی میز گذاشتم . نمی دانم چقدر گذشته بود که با تقه ای به در استاد وارد کلاس شد ؛ همزمان صدای پیامک گوشی ام بلند شد . نسرین اشاره کرد که آدرس را فرستاده است . در حین نشستن پیامک را باز کردم . آدرسش در بالا شهر تهران بود ، پایین آدرس هم شماره تلفن به همراه اسم دکتر نوشته شده بود ، آرمان رستگار .

#گیسو

#پست_۴۱

کلافه از بازی تکراری گوشی ام ، سرم را بلند کردم و به منشی نگاهی انداختم ؛ بدون توجه به اطرافش مشغول نوشتن بود . چهل و پنج دقیقه ای بود منتظر نشسته بودم که بین بقیه مریض ها من را بفرستد. امروز به لطف مسکن ها دردم کمتر شده بود .

کلافه از انتظار به مجله های روی میز نگاهی انداختم . خم شدم و یکی را برداشتم . بی هدف مشغول ورق زدن شدم .

-خانم ملک آرا؟

خوشحال از اینکه صدایم زد ، بلند شدم و به سمت میز رفتم.

-بله؟

-بفرمایید اتاق شماره ۳.

با تشکری به سمت اتاق راه افتادم .تقه ای به در زدم ، وارد شدم .کسی نبود ؛ سه اتاق به طور موازی کنار هم قرار داشت که توسط پارتیشن شیکی از هم جدا

شده بود. صدای احتمالا اقای دکتر بود که از سمت چپ می آمد .
روی صندلی منتظر نشستم و کیف کوچکم را روی پایم گذاشتم . بعد از ۵ دقیقه پارتیشن کمی به کنار کشیده شد و مردی قد بلند با رو پوش سفید و پرونده به دست وارد شد ، به دنبالش خانمی که احتمالا دستیارش بود داخل آمد . بلند شدم .

-سلام آقای دکتر ، خسته نباشید

سرش را از روی پرونده بلند کرد و نگاهم کرد .

-سلام خانوم خوش اومدین.

نوع نگاه کردنش بی نهایت برایم آشنا بود . تشکری کردم و منتظر ماندم . بعد چند دقیقه ، پرونده را به دستیارش داد و به من اشاره کرد.

-بفرمایید بشیند روی یونیت.

کیفم را روی صندلی گذاشتم و روی یونیت دراز کشیدم که بالای سرم آمد .دسته لامپ را گرفت و روشنش کرد و تا نزدیک دهانم پایین کشید. بعد از معاینه کل دندان هایم انگشت اشاره اش را روی همان دندانی که از دیروز عاصی ام کرده بود گذاشت.

-همین دندون کرسی اذیتت میکنه؟

-بله همینه از دیروز شروع به درد کرده .

سرش را تکان داد و به دستیارش اشاره کرد که صندلی را تنظیم کند . حدود بیست دقیقه از ترمیم دندانم می گذشت که منشی اش وارد اتاق شد .

-ببخشید اقای دکتر تماس واجبی از جانب اقای بهروزی دارین ؛ چند بار هم تماس گرفتن .

در حالی که تمرکزش روی دندانم بود جوابش را داد .

- پیام بدید نیم ساعت دیگه تماس میگیرم.

- بله حتما فقط اینکه برادرتون هم تشریف اوردن ، بگم بیان داخل؟

-آره بگو بیاد

-بله چشم

بعد چند لحظه صدای بسته شدن در آمد . دکتر یک دقیقه بعد سرش را بلند کرد و به سمت در برگشت.

-چطوری پسر؟

-خسته نباشی ، کارت چقدر طول میکشه؟

صدای آشنایش باعث شد سرم را کمی بالا بیاورم . بالا آوردن سرم همزمان شد با قفل شدن نگاهم در نگاه آریا رستگار!!

آریا رستگار و آرمان رستگار ؟!

دو هزاری ام جا افتاد . برادر بودند؟! چرا از تشابه نوع نگاه و فامیلی شان پی نبردم؟ چه تصادفی! شباهت زیادی به یک دیگر نداشتند . ولی هر کس کنار هم می دیدشان متوجه میشد که برادر هستند.

کمی تعجب در نگاهش آمد؛ ولی سعی کرد به صورت عادی و بدون توجه به من به سمت برادرش برگردد ؛ که تا حدودی موفق هم بود .

-تا ۸ شب مریض دارم ، کاری داری که تا اینجا اومدی؟

مکثی کرد و دستش را داخل جیبش فرو برد . سرم را به جای قبل برگرداندم و از نگاه کردنش دست کشیدم. صدایش آمد .

#گیسو
#پست_۴۲

صدایش در عین محکم بودن همیشگی اش ، خش خاصی داشت که فقط در تلفظ بعضی کلماتی که می گفت؛ متوجه می‌شدی.

-ساعت نه ونیم خودتو برسون نمایندگی با بهروزی قرار گذاشتم.

-اوکی میام ، بیا بشین بگم برات چایی بیارن.

-کار دارم باید برم . نزدیک مطب بودم ، اومدم بالا خودم بهت بگم که مثل همیشه دیر نکنی؛ می دونی که قرار مهمیه ؛ فعلا کاری نداری؟

-حواسم هست ؛ نه داداش ، به سلامت.

صدای بسته شدن در آمد ، خیلی تلاش کردم که سرم را بلند نکنم و دوباره نگاهشان نکنم . اعتراف میکردم که دو برادر جذاب دیدنی بودند . جای نگین و نسرین خالی بود که غش و ضعف بروند .اگر می فهمیدند که استاد جذابشان یک برادر دکتر که جذابیتش کمتر از خودش نبود دارد عکس‌العمل شان دیدنی بود. دوباره آمد و روی صندلی نشست .دکتر اخم هایش نسبت به برادرش کمتر بود . حدود چهل و پنج دقیقه بعد ترمیم دندانم طول کشید . خسته کننده بود . هیچ وقت ترسی از دندان پزشکی نداشتم ولی صدای دستگاهی که مثل

مته روی مخ آدم خراش می انداخت ، باعث سر دردم میشد. بالاخره تمام شد .

-می تونید بلند بشید خانوم . تا چند ساعت سعی کنید غذا یا خوراکی سفت و خشک نخورید. عصب کشی کردم ، احتمالا بعد اینکه بی حسی برطرف بشه دردتون شروع میشه ، قبلش مسکن بخورید تا از دردش پیشگیری بشه .

کیفم را برداشتم و روی شانه ام انداختم و همزمان مقعنه ام را که خیلی عقب رفته بود و در حال افتادن بود را مرتب کردم. بعد از مطب خودم را باید به دانشگاه می رساندم .

-بله چشم ، ممنونم ازتون ، با اجازه.

دستکش هایش را درآورد و سری به عنوان خداحافظی تکان داد . بعد از تسویه حساب از مطب بیرون زدم و

به سمت آسانسور رفتم . احساس می کردم لبم اندازه یک توپ بیسبال باد کرده است . دکمه همکف را زدم و تیکه داده به دیوار آسانسور سرم را هم تکیه دادم . با صدای آهنگ خروجی آسانسور چشم هایم را باز کردم . از ساختمان بیرون رفتم . آریا رستگار را کنار ماشینش ، در حالی با مردی کوتاه قد صحبت میکرد ، دیدم . مرد ، پشتش به من بود و رستگار رو به ساختمان بود و فقط سرش را در تایید حرف های مرد تکان می داد.

سعی کردم مثل خودش که در مطب نا دیده ام گرفت از کنارشان بگذرم . با فاصله تقریبا دو متری از کنارشان گذشتم ولی نتوانستم نگاهم را کنترل کنم . همزمان که سرم را بلند کردم ، رستگار هم سرش را کمی برگرداند نگاهش به من افتاد . بدون تغییر خاصی در چهره اش ، دوباره نگاهش را به مرد رو به رویش داد. از موقعی که دوبار نجاتم داده بود ناخودآگاه ذهنم فلش بک میزد به همان صحنه ها ، ولی سعی در پاک کردنشان از ذهنم داشتم . شاید هر کسی هم در موقعیت او بود کمکم می کرد . یکبار از سر حال

روحی بدم و یکبار دیگر از سر بی احتیاطی ام باعث همین کمک هایش شده بود. سرم را کمی تکان دادم تا تمرکز داشته باشم . بی حسی که دکتر برایم تزریق کرده بود ، باعث ایجاد کمی سرگیجه شده بود.

دستم را برای تاکسی بلند کردم ولی مسافر داشت . از گوشه چشم می توانستم ببینم که مرد همچنان حرف میزند و رستگار اینبار کمی کلافه به حرف هایش گوش می کرد. چرا فقط شنونده بود؟

دوباره دستم را برای تاکسی که مسافری نداشت بلند کردم و دربست تا دانشگاه گرفتم .

#گیسو

#پست_۴۳

تنها کلاس استثنایی بود که با نگین و نسرین هم کلاس نبودم ، اول ترم در انتخاب واحد کمی دیر عمل کرده بودم و با پر شدن سقف کلاس ها مجبور شدم کدی

غیر از کدی که نگین کلاس را داشت بردارم. کلافه به صحبت های استاد گوش می کردم . مسکنی همراهم نبود . درد دندانم کم و بیش داشت نمایان میشد . تنها کلاسی بود که مداوم به ساعت نگاه می کردم . زمان هم با من سر ناسازگاری داشت . بالاخره زمان کلاس تمام شد . از این حجم از کلافگی و درد ناشی از عصب کشی دندانم ، نفس عمیقی کشیدم . کیفم را برداشتم و بلافاصله کلاس را ترک کردم . مقابل درب ورودی دانشگاه ایستادم . تاکسی هایی که از خود دانشگاه بود ، تماما پر شده بود . اجباری به سمت چپ راه افتادم . به مرور زمان دردم بیشتر میشد. حدود ده دقیقه ای پیاده روی کردم. فایده نداشت باید حتما تاکسی می‌گرفتم . به سمت خیابان راهم را کج کردم . از بدشانسی ام هیچ تاکسی به چشم نمیخورد . هوا کاملا تاریک شده بود . دو ماشین شخصی کنار پایم ترمز زدند . بدون توجه راهم را کج کردم و به تیکه هایشان توجهی نکردم . معمولا از این مورد ها در این موقع و در این خیابان فراوان دیده میشد . راهشان را کشیدند و رفتند . کاش مهدی بود . حداقل الان در این وضعیت نبودم . بابا هم الان اوج شلوغی حجره اش

بود . نمی توانستم بخواهم که دنبالم بیاید . دوباره به خیابان نگاهی انداختم ، نه ! خبری از تاکسی نبود . ماشین ۲۰۶ سفید رنگی کنار پایم ترمز وحشتناکی زد ، صدای آهنگی که از باند هایش بلند میشد ، کل خیابان را فرا گرفته بود . وحشت زده و ترسیده از ترمز ناگهانی اش نگاه خشمگینی به سمت راننده اش پرت کردم و چند قدم به عقب برداشتم.

-ای جون ، پیشی کوچولو عصبی ، ترسیدی؟

خون خونم را میخورد . عجب گیری افتاده بودم ! تجربه ثابت کرده بود اگر جوابشان را بدهم پررو تر می شدند . نگاه خشمگین دیگری به سمتشان پرت کردم . خواستم برگردم به پیاده رو که ماشین دیگری پشت ۲۰۶ ترمز زد و نور بالا انداخت . حالا امشب همه خواهان من شده بودند . درد دندان و خستگی و کلافگی ام کم بود ، مزاحمت های بیجای این علاف ها مزید بر علت شده بودند . ماشین پشت سری تماما مشکی و مدل بالا بود . نور بالا انداخت و چند بوق

پی در پی زد . شیشه هایش دودی بود و با توجه به نور بالایی که می انداخت راننده اش دیده نمیشد.
اعصابم بیش از پیش تحریک شده بود. عصبانی به سمت پیاده رو راه افتادم که با احساس شنیدن فامیلی ام ایستادم . اشتباه شنیدم؟ دوباره همان صدا تکرار شد .

-خانم ملک آرا؟

صدایش در صدای بالای باند ماشین جلویی به سختی شنیده میشد . برگشتم و آریا رستگار را که نصف و نیمه از ماشین پیاده شده بود را دیدم . با تعجب نگاهش کردم . ماشین جلویی صدای باند را کم کرد و با وقاحت تمام حرف هایش را به صورتم کوباند .

-چیشد خانم خوشگله ، نمیای بالا؟ قول میدم بهت بد نگذره.

پسر کنار دستش با حالت مست و کشیده ای رو به دوستش گفت :

-ولش کن ارش ، مثل اینکه ماشین پشت سری چشمشو گرفته .

سکسه ای کرد و ادامه داد:

-ما سرویس دهنده خوبی نیستیم براش.

آریا رستگار با قدم های محکم پیاده شد و به سمتمان راه افتاد . حرف هایشان را به طور کامل شنید . پسر با همان سکسه های مشمئز کننده اش ادامه داد .

-برو آرش ، پیش کش همون عقبی که قشنگ بهش حال بده.

قبل از اینکه رستگار برسد با تیک آف وحشتناکی رفت.

#گیسو

#پست_۴۴

علاوه بر حال بدم ، از حرف های بی سر و تهشان مقابل رستگار ، خجالت تمام وجودم را فرا گرفت. به خودشان اجازه هر حرفی را می دادن و غرور و شخصیت طرف مقابلشان هم حکم کشک را داشت .
سرم را کمی بالا گرفتم و
نگاهی به رستگار انداختم .
به مسیر رفته ماشین نگاهی پر اخم انداخت و سرش را به سمتم چرخاند . اینجا چه می کرد ؟ به من

میگفت قرار داد بستم که بلایی سر خودم بیاورم . حالا خودش قرار داد بسته بود که هر بار ناجی ام شود؟

-بفرمایید بشینید.

دو دل بودم . بی ادبانه بود اگر سوار نمیشدم ؟ معذب بودم . ولی به خاطر من ماشینش را نگه داشته بود و حتی تا پای درگیری اون دو نفر هم جلو آمده بود . صلاح نبود بی احترامی کنم.

یک لحظه خنده ام گرفت ولی جلوی خودم را گرفتم . در این اوضاع و حال بسیار بدم فقط خنده ام کم بود ، تا رستگار به دیوانه بودنم مطمئن شود . تصور اینکه رستگار برای من غیرتی شود و مثل اکثر رمان ها و فیلم ها با بقیه دست به یقه شود و سرم داد بکشد که چرا حجابم را رعایت نمیکنم که مزاحم جلویم را نگیرد ؛ باعث خنده ام میشد .

خنده دار و از عجایب روزگار بود . از درد عجیب دندانم لحظه ای چشم هایم بسته شد . دستم را به سمت

صورتم بردم و محکم همان قسمتی که درد می کرد را فشردم .
تنها چیزی که در این لحظه برایم مهم بود رسیدن به خانه بود. ولی باز هم تعارف کردم .

-مزاحم شما نمیشم ، تاکسی میگیرم .

کلافه بود انگار ، اخم هایش کمی ، کمرنگ شده بود .

-این خیابون معمولا تاکسی خور نیست ، می رسونمتون به جایی که تاکسی درون شهری داشته باشه.

با تشکری و از خدا خواسته ماشین را دور زدم ؛ زشت بود اگر عقب می نشستم؟ راننده ام که نبود . دو دل شدم ، در ماشین را باز کرد و نگاهی به من

انداخت که یک دستم وصل صورتم بود و نگاهم به در عقب و جلوی ماشین در رفت و آمد بود .

-بشین.

با سرش به جلو اشاره کرد . رفتارهایش برایم عجیب بود . گاهی فعل هایش مفرد میشد گاهی جمع ، بعدظهر در مطب برادرش نادیده ام می گرفت ، چند ساعت بعدش میخواست من را جایی برساند که بتوانم راحت تا خانه بروم. نشستم و تشکر کردم .

با ژست خاصی ماشین را روشن کرد و راهنما زد . سوالی مثل خوره به جانم افتاده بود . دلمو به دریا زدم و نگاهش کردم . با جدیت رانندگی می کرد. صدای پیانوی ضعیفی از ضبط ماشینش شنیده میشد . آرامش بخش بود.

-شما هم قرار داد بستید هر بار که به مشکل بر میخورم ناجی ام بشید؟

#گیسو
#پست_۴۵

لحظه ای سرش را به سمتم چرخاند و تعجب را میشد در نگاهش دید . لب زیرینم را محکم گاز گرفتم ، به جای تشکر بود؟ این چه سوالی بود پرسیدم؟ طلبکار بودم؟ حواسم سرجایش نبود که هر فکری در ذهنم نقش می بست را به زبان می آوردم . شرمزده دوباره نگاهش کردم. سعی کردم سوالم را رفع و رجوع کنم.

-ببخشید ، منظور بدی نداشتم . فقط برام جای سوال بود که چند وقته به مشکل بر میخورم هر بار شما پیداتون میشه و کمکم می کنید.

نگاهم نکرد . با هر دو دستش رانندگی نمی کرد .دست راستش فرمان را گرفته بود و دست دیگرش را از آرنج خم کرده بود و تکیه داده بود به در ماشین و تنها نوک انگشتانش فرمان را لمس کرده بود.

-هر سه باری که کمکتون کردم ، اصلا نمی دونستم شمایید.

لعنتی ، معنی حرفش این بود که فرقی ندارد چه کسی نیازمند کمک باشد ، در هر صورت من کمکش می کردم .

-تو راه پله پشت شما به من بود و یکباره که تعادلتون رو از دست دادید من کمکتون کردم . کتابخونه هم من لحظه ای که اومدم کتاب مورد نظرم رو از قفسه بیرون بکشم دیدم که یک نفر از قفسه ها بالا رفته تا خواستم تذکر بدم که اون اتفاق افتاد . الان هم اصلا صورتتون مشخص نبود ولی این ماشین ۲۰۶ رو هر

شب تو همین منطقه میبینم و متوجه شدم همین اطراف مزاحم دانشجو ها میشه و در جریانم که شکایت هم ازش کردن الان که دیدم دوباره مزاحمت ایجاد کرده ، ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم. بعد اینکه پیاده شدم متوجه شدم که شمایید . در ضمن انقدر وقتم پر و شلوغ هست که فرصت قرار داد بستن برای نجات یکی از دانشجوهام رو نداشته باشم . این کمک هایی که کردم فقط از سر انسان دوستی بود که هر کسی جای من بود ناخواسته انجام میداد . حالا هم بفرمایید رسیدیم.

راهنما زد و ماشین را متوقف کرد . ضربه فنی شده از حرف هایش به بیرون نگاهی انداختم . جایی که پارک کرده بود ؛ معمولا محل تاکسی های درون شهری بود . حرف هایش را مثل پتکی بر سرم کوباند و قشنگ بهم فهماند که فکرهای فانتزی گونه و دخترانه را دور بریزم . من هم قصه ی دخترانه و فانتزی برای خودم نبافته بودم . فقط برایم جای سوال

بود که کوبنده جواب سوالم را داد. به طور کامل قانع شدم . به خودم آمدم . منتظر پیاده شدنم بود .

-ممنون.

با صدایی ضعیف تشکر کردم که حتی صدایم را خودم به زور شنیدم . پیاده که شدم ؛ بلافاصله از پارک درآمد و رفت . سرخورده شده بودم . هر بلایی که سرم می آمد ، از بی احتیاطی خودم بود . حالا طلبکار هم شده بودم . تقصیر خودم بود ونمی دانم چرا انقدر ناراحت شده بودم ؟ محکم و بدون ابهام و به حق جوابم را داد بود و نمی دانم این حس ناخوشایند و سرخورده ام پس برای چه بود؟

#گیسو

#پست_۴۶

با احساس صدای ضربه های متوالی در اتاق پلک های چسبانم را به اجبار باز کردم . انگار با چسب دو قلو پلک هایم را بهم وصل کرده بودند . مامان در حالی که سرش را داخل اتاق آورده بود نگاهم کرد.

-پاشو دیگه چند بار باید بیام در اتاقتو بزنم ، مگه مدرسه نباید بری؟ مگه نگفتی امروز تحقیق مهمی برای دانشگات داری که باید پرینت بگیری . پس چرا مثل خرس خوابیدی هنوز؟

مغزم هنوز خواب بود . چشم هایم را مالیدم و یکباره نشستم. بعد از مرور دوباره حرف های مامان محکم به پیشانی ام زدم .

-وای مامان باید برم پرینت بگیرم ، چرا زودتر بیدارم نکردی .

-این دفعه چهارمه که میام پشت در اتاقت .

دستپاچه بدون توجه به بهم ریختگی اتاق فلشم را از لپ تاپ بیرون کشیدم . سریع لباس هایم را پوشیدم . همان طور که دکمه های مانتوی پاییزی ام را میبستم به سمت سرویس رفتم.

کیفم را روی جا کفشی گذاشتم ، مامان در حالی که لقمه ای بزرگ در دستش بود به سمتم آمد .

-بگیر تو راه بخور ، چند وقته که خوراک درست و حسابی نداری میترسم دوباره ضعف نکنی .

دستپاچه کتونی هایم را پوشیدم و لقمه را با تشکر گرفتم .

-راستی گیسو

در حالی که با عجله ازپله ها پایین می رفتم جوابش را دادم .

-بله؟

-بابات امروز صبح زود همراه یکی از دوستاش رفت حجره ، ماشین رو برای تو گذاشت که امروز دنبال ماشین نیفتی .

آخ به قربان بابای مهربانم ، انگار که حال خراب را من را فهمیده بود که چقدر این رفت و آمد ها برایم دشوار است . خبر خوبی بود . تازه متوجه ماشین پارک شده در حیاط شدم . مامان پایین آمد و سوئیچ را به سمتم گرفت با تشکری ازش گرفتم . در حیاط را باز کرد تا ماشین را بیرون ببرم . ماشین را روشن کردم و دنده عقب گرفتم .

-مواظب باشی گیسو ، عجله نکن ، میرسی به همه چی .

-چشم مامان خدافظ.

سروکله زدن با بچه ها باعث میشد از دنیای خودت جدا و برای مدتی هر چند کم غرق در دنیای کودکی شوی . حال روحی و جسمی ام به لطف کلاس های صبح و بچه ها به نسبت روزای قبل بهتر بود . ماشین را پارک کردم و به سمت دانشکده راه افتادم . به تحقیق پرینت گرفته در دستم ، نگاهی از سر رضایت انداختم . امیدوار بودم تحقیقم کامل و جامع و مورد پسند استاد سعادتی باشد . وارد کلاس شدم و مستقیم به سمت نگین رفتم .

-به به سلام چشم گاوی من ، چطور مطوری؟ خوش میگذره؟

-سلام ، بد نیستم از احوال پرسی شما.

نیشش را باز کرد

-خوب حالا قیافه نگیر برای من. خوبه فقط دو روزه ازت خبر نگرفتم که این دو روزم همش مهمون داشتیم ، وقت نکردم.

نسرین از صندلی آخر کلاس خودش را به ما رساند.

-سلام ، گیسو رفتی دندون پزشکی ، بهتری؟

یادم از چند روز پیش آمد . روز پر ماجرای خسته کننده ای بود .

-آره رفتم ، ممنون از کمکت.

لبخندی زد و خواهش می کنمی گفت .روی صندلی نشستم ،که با تقه ای به در کلاس رستگار وارد کلاس شد . همه متعجب به احترامش ایستادیم . مگر این ساعت با سعادتی کلاس نداشتیم؟

#گیسو

#پست_۴۷

به سمت میز رفت .همان طور ایستاده مانده بودیم که نگاهی به کل کلاس انداخت .تعجب را می توانست در نگاهمان ببیند ولی بدون توجه و تغییر خاصی در چهره اش گفت:

-سلام بفرمایید بشینید

نگین با آرنجش ضربه ای به پهلویم زد . نگاهش کردم. با صدای بسیار ضعیف فقط در حد لب خوانی برایم نجوا کرد.

-مگه این ساعت با این داریم؟

ابروهایم را به نشانه نه بالا انداختم و نگاهم را به رستگار دادم . یکی از بچه های ردیف اول حرف دل همگی ما را گفت ، حرفی که ترس بیانش را داشتیم .

-ببخشید استاد ، احیانا ما این ساعت با استاد سعادتی کلاس داریم.

نگاهی خشک به بیچاره انداخت .

-اگه اجازه بدید توضیح میدم.

بعد از مکث کوتاهی رو به کل کلاس کرد.

-استاد سعادتی متاسفانه پدرخانمشون فوت شدند و مجبور شدن برن شهرستان ، از من خواهش کردن اگه امکانش هست امروز و چهارتا از کلاس های واجبشون در دو هفته آینده رو من تدریس کنم. با جا به جا کردن چندین تایم و برنامه ریزی تونستم قبول کنم . حالا هم اگه سوالی نیست بدون وقت تلف کردن درس رو شروع می کنیم .

از سخت گیری کلاس های خودش کم مستفیض می‌شدیم ؛ حالا تا دو هفته دیگر باید چند برابر این سختگیری ها را تحمل می کردیم. سیستم را روشن کرد . دقیقا از همان جایی که سعادتی هفته ی پیش درس نداده بود را شروع به توضیح دادن کرد . در طول تخته هوشمند راه می رفت و تک به تک اصطلاحات را تمام و کمال توضیح میداد . جای

هیچگونه ابهامی نمیگذاشت . در استادی و تدریس کردن واقعا در سطح عالی و بالایی قرار داشت. اطلاعات بالایی در هر زمینه ای داشت که از هیچ کدام دریغ نمی کرد و با منبع پیشنهاد میداد که علاوه بر کتاب ، آن منابع را هم از دست ندهیم و حتما مطالعه داشته باشیم . کلاس این گونه استاد ها بی نهایت پربار و عالی بود هر چند سختگیر بودند ولی عملکردشان عالی بود و قابل مقایسه نبود با استاد محمدی که از اول کلاس خاطرات سربازی اش را شروع می کرد و تا اخر کلاس سر از خاطراتش با ، باجناق حسودش در می اورد.

بعد از یک ساعت ،درس را تمام و کمال به پایان رساند . نکته برداری های لازم را انجام داده بودم . به سمت لیست حضور و غیاب رفت . بدون اغراق می توانستم بگویم هر روزش خوشتیپ تر از روز قبلش بود . سلیقه بسیار زیبایی در انتخاب رنگ و هارمونی لباس هایش داشت. اسم من را بدون هیچ عکس العملی خواند و حاضری زد . چند دقیقه بعد لیست را کنار گذاشت و رو به کلاس کرد .

-دکتر سعادتی گفتند که برای این جلسه تحقیق داشتید . چند نفر انجام دادند؟

من و چند نفر دیگر از بچه ها دستمان را بالا بردیم.
نگاهی به ما که تعدادمان به ده نفر نمی رسید انداخت .

-بیارید ببینم.

نگین قبل از بلند شدنم سر درگوشم فرو برد.

-برو خودشیرین بدبخت نمره ندیده ، فقط مواظب باش کله پا نشی که دوباره مجبور نشه جلوی همه ما بغلت کنه.

نگاهی متاسف به سمتش انداختم و سری تکان دادم . آدم نمیشد . بلند شدم و از میان صندلی ها با احتیاط گذشتم . دو نفر کنارش بودند . نزدیکشان شدم .

#گیسو

#پست_۴۸

تحقیق یک نفرشان را ورق میزد و نگاهی دقیق می انداخت . همهمه ی بچه ها زیاد شده بود که نگاهی همراه با اخم به سمتشان پرتاب کرد و چند ضربه به میز زد .

-تحقیق که ننوشتین ، حداقل سکوت رو به احترام حضور استاد رعایت کنید.

سکوت کلاس را فرا گرفت . جذبه اش انکار پذیر نبود . پشت سارا ایستادم . سرش را بلند کرد و نگاهی به چند نفر دیگر که دور میزش را گرفته بودند انداخت . خودکارش را روی تحقیق نفر اول گذاشت و نگاهمان کرد . نمی دانم من حساس شده بودم یا واقعا همین طور بود . سعی میکرد نگاهش به من نیفتد و نادیده ام می گرفت .

-تحقیق هاتونو بزارید روی میز بفرمایید بشینید . تا اخر کلاس هر چقدر بتونم چک می کنم . اسم و مشخصات هم که نوشتین ، بعد چک کردن اسم تون رو هم میخونم ، و نکته هاشو بهتون میگم .

کاری جز اطاعت کردن نداشتیم . تحقیق ها را روی میز گذاشتیم و برگشتیم . کنار نگین جای گرفتم و دوباره نگاهی به رستگار انداختم . بعد از چند دقیقه سرش را بلند کرد ، چشم در چشم شدیم . در صدم ثانیه نگاهش را تغییر مسیر داد .

-خانم نازنین فضلی

نازنین دستش را بالا برد و بله استادی گفت:

-تحقیقتون ناقصه خانوم ، قانون اول نوشتن ؛ رعایت علایم نگارشی و املا هست تو همین صفحه اول چند کلمه تخصصی رو اشتباه تایپ کردید ، که این نشون میده مطالب یا کپی پیست شده یا نویسندش ، اطلاعات نگارشی ضعیفی داره . بعضی مطالب رو چند بار تکرار کردید ، که حتی نیازی به گفتن یکبارشون نیست چه برسه به چند بار ، وقتی دارید کپی پیست می کنید حداقل مواظب باشید مطالب اضافی که کنار گوشه های سایت ها نمایش داده میشه رو اشتباهی کپی نکنید .در اخرم منبع مطالب که نوشتید کجاست؟

به معنای واقعی نازنین را با خاک یکسان کرد .
نازنین بیچاره سرخ شده بود و به تته پته افتاده بود . با همان جدیت ادامه داد .

-بفرمایید تحقیق تونو بگیرید ، نمره ای به شما تعلق نمیگیره .

نازنین سر خورده بلند شد و سر به زیر تحقیقش را از روی میز برداشت و نشست . استرس گرفته بودم ، تحقیق من نتیجه خواندن همان دو کتابی بود که یکی اش را خودش پیشنهاد داده بود . خدا خدا می کردم که ایرادی نداشته باشد. نگین سرش را نزدیکم کرد .

-بدبخت نازنین رو پوکوند ، خدا از تورو بخیر بگذرونه ، خوب نوشتی یا نه؟

نگین بیشتر از من استرس داشت ، سرم را به معنی نمی دانم تکان دادم . سعی کردم خونسردی ام را حفظ

کنم ، نهایت من را هم مثل نازنین با خاک یکسان می کرد . دو نفر بعدی را هم با نگاهی ده دقیقه ای کل ایراد هایشان را گفت و فقط میلاد بود که یک نمره را گرفت . تحقیق بعدی ، مال من بود . استرسم بیشتر شد . یک لحظه پشیمان شدم از نوشتنش . کاش خود سعادتی میبود . حداقل در این حد سخت نمی گرفت و همینکه می دید کاری انجام داده ای و دنبال تحقیق رفته ای هر چند ناقص ولی یک سوم نمره را میداد . نمی دانم چقدر گذشته بود که اسمم را خواند .

-خانم ملک آرا

سعی کردم چشمانم مضطرب بودنم را نشان ندهند . دستم را بلند کردم و بله گفتم.

#گیسو

#پست_۴۹

نگاهی به سمتم انداخت که استرسم بیشتر شد . امیدوار بودم حداقل اندازه بقیه ، تحقیقم ایراد نداشته باشد ؛ چون کتاب پیشنهادی خودش را هم بررسی کرده بودم . ولی با وجود ریز بین بودنش ، خیال خام داشتم .

-شروع تحقیقتون خوبه .

مکثی کرد که باعث افزایش ضربان قلبم شد . تمام سعیم را کردم که طبق عادت همیشه ام که استرس داشتم ، لب زیرینم را گاز نگیرم . ولی موفق نبودم و ناخودآگاه لبم را زیر دندانم بردم . نگاهم نمیکرد ، چشم هایش روی مطالب می چرخید . یک دقیقه بعد ،سرش را بلند کرد و مستقیم نگاهش را به چشمانم دوخت.

-وقتی منبع خوبی رو تونسته اید پیدا کنید برای تحقیق ، پس باید سعی می کردید خلاصه جامع و یک دستی از مطالب رو ارائه بدید ؛ نه اینکه از هر مبحث فقط چند خط بنویسید. تحقیقتون باید جامع و پیوسته و مفهومی از منبع تون باشه . ولی شما به جز چند صفحه اول که قابل قبوله ، بقیه تحقیق تون تیکه تیکه ست و فقط یک اشاره کوتاه از هر مبحث رو داشتید . سعی کنید در مطالب و تحقیق های بعدی که ارائه می دید این نکته رو به یاد داشته باشید .

مکث دیگری کرد و نگاه آخر را به تحقیق ام انداخت .

-در نهایت به شما یک نمره و نیم تعلق میگیره.

حرفی نزدم ، رستگار هم منتظر حرفی نبود که تحقیق بعدی را شروع به بررسی کرد . نفسم را محکم و نا محسوس بیرون فرستادم .

دقت زیاد و زرنگی اش ترسناک بود . سعادتی هم به پایش نمی رسید . حرف هایش حقیقت محض بود ، فقط چند صفحه اول را عالی نوشته بودم ؛ دیشب به خاطر خستگی زیاد ، از هر مطلب و مبحثی که میخواندم فقط چند خط می نوشتم که کامل کرده باشم و فرصتم را از دست ندهم .

-بخیر گذشت . فک کنم تلاش بسیار گرانبهات داخل کتابخونه رو یادشه که خیلی بهت سخت نگرفت.

نگاه چپکی به سمت نگین انداختم . هیچ فرصتی برای تیکه پراندن را از دست نمی داد . ده دقیقه به پایان کلاس مانده بود . جزوه ام را داخل کیفم گذاشتم و به ایراد هایی که از بقیه تحقیق ها می گرفت گوش سپردم .

-خسته نباشید ، می تونید کلاس رو ترک کنید .

صدای نفس های عمیقی که از گوشه کنار کلاس می‌شنیدم باعث خنده ام میشد. نگاه دیگری به سمتش انداختم . بدون توجه به اطرافش مشغول خاموش کردن سیستم بود . همراه نگین و نسرین از کلاس بیرون زدیم. به سمت تریا راه افتادیم .

-راستی نگین اینو بهت نگفتم ،می دونستی رستگار از آلمان اومده؟

-شوخی میکنی؟واقعا؟

-آره بابا ، خانوادش اونجان .

خبر نداشتند که برادر دندان پزشکش هم زیر گوششان است ، ولی قصد اینکه این موضوع را بیان کنم، نداشتم . حوصله بازجوییشان را نداشتم.

-از کجا فهمیدی؟

-این سارا میگفت با رضایی ،رئیس دانشگاه کار داشته ، رفته دفترش اونجا پشت دفتر منتظر وایساده تا رستگار بیاد بیرون بعد بره کارش رو به رضایی بگه ، همونجا بوده که خود رستگار به رضایی میگفته .

-پس استادمون خارجی میزنه ، واسه همینه انگار از دماغ فیل افتاده . این خارجی ها نصف بیشترشون بی احساسن ، فقط موقع نیاز یادشون از زنا میاد ، کارشون راه میفته دوباره مثل ژله بر میگردن به حالت اولشون . رستگار صد برابر بدتر از اوناست ، جلبک فقط یاد داره مثل ربات راه به راه سختگیری کنه و درس بده . کسی اصلا لبخندشو دیده؟ شاید چهره اش عوض بشه واقعا . این بشر فک کنم در طول زندگیش یکبارم لبخند نزده واسه همین عضلات صورتش ناخودآگاه همش درهم و اخمو و جدیه .

کلافه از پر حرفی ها و احتمالات نگین ، خودم را سرگرم چایی محبوبم کردم .

#گیسو

#پست_۵۰

-تو چرا انقدر ساکتی؟

سرم را بلند کردم و به نسرین نگاه کردم ؛ همزمان لیوان چایی ام را بالا آوردم و کمی مزه مزه کردم تا از سرد بودنش مطمئن شوم .

-چی بگم؟ نگین جای منم حرف میزنه دیگه.

نگین چشم هایش را باریک کرد و ایشی کرد .

-چی میخواد بگه ، خودشیرین یک و نیم نمره از اون خدای مغرور گرفت ، سعادتی میبود مطمئنم بالای ۳ نمره هم بهش میداد .

تا یک ساعت پیش استرس تحقیق من را داشت ، الان بلبل زبونی میکرد .

-زودتر بخورید بریم ، چند دقیقه ی دیگه تا کلاس بعدی وقت نداریم.

...

خسته و کوفته همراه با نگین به سمت پارکنیگ رفتیم. خداروشکر از پرحرفی هایش خبری نبود . مثل من از صبح کلاس پشت کلاس داشته وخسته بود اگر خجالت

نمی کشید کیفش را روی زمین میکشید تا به ماشین برسد . در فاصله چند متر جلوتر استاد صادقی را دیدم . همراه با لبخند با کسی که پشتش به سمت ما بود صحبت میکرد . استاد صادقی دوست دوران جوانی بابا بود . رابطه صمیمی داشتن که تا الان این رابطه را حفظ کرده بودند . یک دختر و پسر داشت که تقریبا با من و مسعود هم سن بودند . خانواده بسیار گرامی و قابل احترامی داشتند . به احترامش همراه با لبخندی ، تقریبا موازی با کسی صحبت میکرد ایستادم . زشت بود اگر بی توجه از کنارش می گذشتم . در صورتی که دلتنگشان هم شده بودم . چند وقتی بود ندیده بودمشان . نگین هم با توقف من ایستاد و به استاد صادقی نگاهی همراه با لبخند انداخت . مهربانی بیش از اندازه استاد باعث شده بود همه دانشجویان ارادت خاصی نسبت بهش داشته باشند. نگاهش را از فرد روبه رویش گرفت به ما داد . لبخندی دلنشینی تحویلمان داد .

-به به ببین کی اینجاست ، چطوری دخترم ؟ خوبی؟

همزمان نگاهش را به نگین داد .

-شما چطوری نگین خانم پر شر شور دانشگاه؟

سرم را کمی خم کردم .

-سلام از منه استاد عزیز ، شما خوبید ، خانواده خوبن؟

نگین هم به تبع از من احوال پرسی کرد .

-خوبیم دخترم ، شکر خدا . ستاره سهیل شدین شما ، چه خبر از پدر بی معرفتت؟

- همیشه خوب باشید استاد . بابا هم درگیر حجره و کار و گرفتاری هاست استاد .

-یه علی و یه حجره . انگار که نیمه دومشه ، یادش نمیاد یه رفیقی داره که یه سر بهش بزنه .

خنده ی آرامی کردم .

-حق با شماست واقعا من هیچ دفاعی از بابا در این مورد نمیتونم بکنم .

به صورت مهربانش نگاه کردم که با احساس سنگینی نگاهی سرم را به سمت چپ برگرداندم . نگاهم به نگاه خیره آریا رستگار افتاد . چطور متوجه حضورش نشده بودم؟ متعجب شده ؛ نامحسوس کمی خودم را دور کردم؛ نگاهش متفکر بود انگار .

-خوب دخترم اگه ماشین ندارید برسونمتون؟

متوجه حرفای قبل استاد صادقی نشده بودم ، حواسم پرت فرد تقریبا کنار دستم شده بود . نگاهم را از رستگار گرفتم و به استاد صادقی دادم .

-ممنون استاد ، ماشین هست . سلام برسونید حتما .

-حتما دخترم . شما هم سلام برسون به خانواده گرامی .

تشکری کردم و سری برایشان تکان دادم . به سمت راست راه افتادیم . کمی که دور شدیم نگین آرنجم را گرفت و سرش را نزدیک گوشم آورد.

-وای گیسو ، رستگار یه نگاه عمیق و ترسناکی بهت داشت که من به جات ترسیدم . چرا این بشر انقدر عصا قورت داده و جدیه؟ از ترس دیدی چطور ساکت بودم؟ وگرنه مگه میشه استاد صادقی رو دید و خودشیرینی و بلبل زبونی نکرد؟

منم از سنگینی نگاهش ، لحظه ای حواسم پرت شد. حق با نگین بود . انگار از همه طلب داشت . نگاهش به قدری وزن داشت که انگار صد جفت چشم خیره ات شده اند.

-با توام ها

درهای ماشین را باز کردم و همزمان نگاهش کردم .

-منم دیدم ، ول کن دیگه پیگیر نشو

در حالی که در را باز می کرد ، نا محسوس با ابرو هایش به پشت سرم اشاره کرد . زیر لب گفت:

-عصا قورت داده داره میاد همین سمت ، سریع بشین بریم که تنش به تنمون نخوره ، جدیدا از نگاش میترسم .

لحظه ای خنده ام گرفت و پشت رل نشستم.

-تا دیروز که براش غش و ضعف میرفتی ، به همین زودی یادت رفت چقدر خواهانش بودی؟

پشت چشمی نازک کرد .

-من غلط بکنم این عصاقورت داده رو بخوام . من یکی رو میخوام همیشه نازم رو بکشه و قربون صدقم بره . گول هیکل و جذابیتشو خوردم، این یه نگاه که بندازه سمتم ، از ترس به خودم کار بد بد میکنم . از الان نمیخوام دچار بی اختیاری ادرار بشم . همون بیخ ریش صاحبش باشه نخواستیم.

#گیسو

#پست_۵۱

-فرداشب خونه عموت دعوتیم . سعی کن زودتر خودتو برسونی.

چی گفت که مامان اخم هایش در این حد درهم فرو رفت؟

-این بهونه هاتو برای من نیار مسعود ، در سال سر جمع ۵ بارم نمیای تهران . حالا یکبار زنگ زدم و گفتم پاشو بیا بهونه نیار برای من . حداقل رو حرف من حرف نزن.

خیلی عصبانی شده بود.

-آبجی مامان خیلی ناراحته.

به لحن حرف زدن کودکانه و آرام مارال خندیدم و محکم فشارش دادم.

-داداش مسعودت نمیزاره ناراحت بمونه خوشگلم.

بعد از چند دقیقه گوشی را قطع کرد و به آشپزخانه رفت . حسابی ناراحت شده بود . حق را به مامان می دادم . مسعود انگار که زادگاهش شمال بوده حتی رسم محبت به مادر و پدرش را هم فراموش کرده بود . به قول مامان فقط کار را بهانه می کرد و در سال ۵ بار هم تهران نمی آمد . مهدی خیلی بیشتر از مسعود که عضو اصلی این خانواده بود ، به ما سر میزد . یک آن دلم برایش تنگ شد . امشب خاتونم را همراه با گلچهره می آورد . عمو محسن امشب خاتون و همه

بچه هایش را به صرف شام دعوت کرده بود . چند ماهی میشد که ندیده بودمشان . سه عمو داشتم و متاسفانه از نعمت عمه بی نصیب بودم. عمو محسن که دو پسر حدودا هم سن من و یک دختر ۱۵ ساله داشت . عمو محمد که فقط مهدی را داشت و عمو مجید هم یک دختر و یک پسر داشت . عمو محسن ، پسر بزرگ خاندان ملک آرا بود و بعد باباعلی ، اخری عمو مجید بود . این روز ها انقدر درگیر کار روگرفتاری های روزمره می شدیم که حتی یادمان می رفت خانواده داریم ، عمو داریم ، شده حتی یک مهمانی کوچک که هم دیگر را دعوت کنیم ، خبری نبود . خاتون عزیزم حق داشت گله می کرد . بچه هایش خیلی از هم دور شده بودند . آخرین دورهمی حدودا ۸ ماه پیش خونه خود خاتون بود . خوشحال بودم بعد از ماه ها دوباره کنار هم جمع می شویم . دستم را بین موهای مارال حرکت دادم که سرش روی پام بود و فیلم محبوبش را نگاه می کرد . سرش را بلند کردم و کوسن مبل را زیرش گذاشتم . خم شدم و بوسیدمش . به آشپزخانه رفتم . مامان در حال میوه شستن بود . اگر آشپزخانه را از مامان می گرفتن ،

عملا کارکردهایش تماما نابود میشد . اکثر اوقات فقط در آشپزخانه خودش را سرگرم می کرد و این عادت بدی بود . خیلی کم برای خودش وقت می گذاشت .

- آخرش چی گفت مامان؟

بدون اینکه به سمتم برگردد جوابم را داد.

-هیچی وقتی دید خیلی ناراحتم ، مجبور شد قبول کنه. کی گفته پسرا مامانی ان؟ اگه این جوریه ، من یکی شانس نیاوردم . همه دنبال تعطیلاتن که با خانواده هاشون باشن . این دنبال بهونس نیاد اینجا . گاهی اوقات به خاتون حسودیم میشه والا . اون بیشتر از من مسعود رومیبینه و کنارشه .

دلم گرفت ، مامان خیلی ناراحت بود . باید با مسعود حرف میزدم. سعی در تغییر فضای بینمان را داشتم.

-مامان اگه یه روز منم شوهر کنم و برم همین جوری دلت برام تنگ میشه؟

-تو شوهر کن ، باباتو راضی کن یکی از همینایی که زنگ میزنن رو اجازه ورود بده ، قول میدم دلم برات تنگ بشه .

-دستت درد نکنه مامان . واقعا راست میگن مامانا پسری ان .

خنده ی بی جانی کرد.

-پسری نیستم ولی دوست ندارم موقعیت های خوب رو از دست بدی . همین اخری پسر دوست و همکار بابات موقعیتش خیلی خوبه . اگه باباتو یه جوری راضی کنم . تو قبول میکنی؟

میوه های شسته را روی میز گذاشت . دستمال را برداشت که خشک کند از دستش گرفتم. سیبی برداشتم و شروع به پاک کردنش کردم . هیچ وقت جدی به ازدواج فکر نکرده بودم . تصمیم سختی بود که یک نفر را وارد زندگی شخصی خودت کنی . دو نفر با دو طرز فکر متفاوت ، با عقیده های متفاوت ، با خانواده های متفاوت حتی با فرهنگ متفاوت ، کمی سخت میکرد مقوله ازدواج را برایم . از یک لحاظ شاید چون دل نباخته بودم این حس را داشتم . الان منطقی فکر می کردم . ولی وقتی به کسی علاقمند شوم ؛ همین نظر را دارم؟ باید در موقعیتش می بودم .

-چیشد رفتی تو فکر؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

-نمی دونم مامان ، فکر می کنم اصلا آمادگی فکری و روحی شو ندارم .

-وا آمادگی نمیخواد که ، پسره بیاد و ببینیش و با هم آشنا بشید و یکم رفت و امد کنید . اون امادگی هایی که می گی هم کم کم خودش حل میشه .

با صدای زنگ آیفون ، نفس راحت زیر پوستی کشیدم .

#گیسو

#پست_۵۲

خم شدم و پرتقالی که چشمک میزد را برداشتم نزدیک بینی ام بردم و بو کشیدم . همهمه زیاد بود . عمو و

زن عمو ها سعی داشتن تمام حرف های انباشته ،چند ماه اخیر را همین امشب تلافی کنند . یک پره پرتقال را جدا کردم و به سمت مسعود که با سامان حرف میزد گرفتم . بدون اینکه نگاهش را از سامان بگیرد ، پرتقال را گرفت و خورد . سامان نگاهش را به من داد.

-ما چی دختر عمو ، فقط داداشت رو تحویل میگیری ها.

-بیا اینم مال تو ،گریه نداره که .

تشکری کرد ،با لبخند جوابش را دادم . بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم ، زن عمو و مامان در حال سالاد درست کردن بودند. روی صندلی کنارشان نشستم و همزمان یک کاهو برداشتم و خوردم. زن عمو با لبخند نگاهم کرد .

-چه خبر گیسو جان؟

کاهو را قورت دادم بعد جوابش را دادم.

_سلامتی زن عمو ، مدرسه و دانشگاه در رفت و آمدم خبر خاصی نیست.

در حالی که خیار را خورد میکرد نیم نگاهی به سمتم انداخت .

-نمیخوای یه عروسی مارو دعوت کنی؟

-عروسی کی؟

-خودت دیگه.

چیشده بود که همه یاد ازدواج من افتاده بودند؟ لبخندی از سر اجبار زدم . مامان هم انگار از بحث راضی بود که سکوت کرده بود .

_حالا وقت زیاده زن عمو ، فعلا بهش فکر نمیکنم .

_فکر کردن نداره دیگه عزیزم ، اول باید آشنا بشی باهاش یکم رفت و آمد کنید ، بعدش بشینی فکر کنی که میخوای باهاش ازدواج کنی یا نه .

تو بد مخمصه ای گیر افتاده بودم . احتمالا قبل اینکه آشپزخانه بیام ، مامان گله و شکایت کرده بود.

-من دخترمو به کس کسونش نمیدم ، به همه کسشون نمیدم .

نفس راحتی کشیدم که توانستم از جواب دادم طفره بروم و با لبخند رضایت بخشی به خاتون نگاه کردم که کنارم نشست .

-هر وقت کسی تونست ثابت کنه که لیاقت دخترمو داره اون وقت به ازدواجش فکر میکنیم .

مامان نگاهی به خاتون انداخت .

-خاتون لوسش نکن . مگه دختر شاه پریونه؟ بالاخره باید ازدواج کنه.

-گیسوی من کم از دختر شاه پریون نداره. ازدواج هم میکنه ولی به وقتش.

از دوئلی که به راه انداخته بودند ، خنده ام گرفته بود . با اجازه ای گفتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. این میان حرف ازدواج و فکر کردن بهش را فقط کم داشتم .

سرم را چرخاندم که چشم در چشم مهدی شدم ، خیره نگاهم کرد . سرم را به معنی چیه تکان دادم . حواسش انگار اینجا نبود . همان طور نگاهم می کرد که به سمتش رفتم . کمی کنار رفت و نشستم .

-چیزی شده؟

تو هپروت بود هنوز ؛ نگاهم کرد .

-نه عزیزم چی باید شده باشه .

_تو خودتی انگار . حواست نیست .

-فکرم درگیره یکم.

-واسه چی؟

-رد منصور رو زدن .

خوشحال شدم.

-خوب اینکه خیلی خوبه. خداروشکر پیداش شده ، واسه همین تو فکری؟

-نه ، اون روز تو مغازه عمو که با اون یارو که درگیر شدم احتمالا از طرف منصور بوده .

گیج شدم .

-اون دعوا چه ربطی به منصور داره؟ یعنی میگی منصور کسی رو فرستاده که بیاد مغازه بابا واسه دعوا؟

_اره ، حرف هایی میزد که موندم از کجا می دونست؟

_چه حرفایی ؟؟

متوجه نشد ، دوباره سوالم را تکرار کردم که به خودش آمد ، انگار که زیادی روی کرده باشد و برای خودش حرف زده باشد . یک دفعه سیخ نشست. متعجب از حالاتش دستم را وصل بازویش کردم .

_مهدی چیشد خوبی؟

-ها ؟ اره خوبم ، من برم رو بالکن ، اینجا شلوغه سرم درد میکنه یکم هوا بخورم.

دستم در هوا ماند ، با تعجب نظاره گر رفتنش شدم.

#گیسو

#پست_۵۳

با احساس صدای پیامک گوشی چشم از دقیقه های در حال سپری شدن چراغ قرمز گرفتم . دستم را به انتهای کیفم فرستادم . لبه ی گوشی به انگشتم برخورد کرد . گرفتمش و بیرون کشیدم ؛ قفلش را باز کردم. آخرین چیزی که حوصله اش را داشتم ، پیامک تبلیغاتی بود . بی حوصله نگاهم را از صفحه گوشی گرفتم . دوباره خیره ثانیه های آخر چراغ قرمز شدم . کمی سرم را کج کردم وبه ساعت تاکسی نگاهی انداختم. بیست دقیقه ی دیگر کلاسم شروع میشد .

نگاهم را به راننده دادم . بیخیال انگشت کوچک دستش تا ته در گوشش فرو برده بود .

-اقا میشه لطفا یکم سریع تر برید ، وقت ندارم .

دستش را همچنان در گوشش بالا و پایین میبرد.

-پنج دقیقه دیگه رسیدم آبجی.

اخم کوچکی کردم و نگاهم را به بیرون دادم . مهمانی دیشب باعث شده بود دیر وقت بخوابم . فکرم درگیر فکری بودن مهدی بود . دیشب که زیر نظرش گرفته بودم ، سعی میکرد کنار من جای نگیرد تا سوال پیچ نشود . چند باری هم در گوشی با ، بابا حرف زد. بابا به طور نا محسوس اخم هایش در هم فرو رفته بود . مطمئن بودم قضیه ای این وسط بود که مهدی به همراه بابا سعی در پنهان کردنش داشتند .

-بفرمایید خانم رسیدیم .

به در ورودی دانشگاه نگاه کردم و همزمان دستگیره را کشیدم . پیاده شدنم همزمان شد با رد شدن ماشین آشنایی تقریبا از مقابل من ؛ با اخم به رد شدن ماشین از در ورودی نگاه کردم و همزمان تصویر رستگار در ذهنم نقش بست . سعی کردم بدون توجه به سمت دانشکده راه بیفتم. کلاس در طبقه سوم بود . حوصله راه پله را نداشتم ، به سمت آسانسور راهم را کج کردم. دکمه اش را زدم و سرم را پایین انداختم و خیره کفش هایم شدم . چند لحظه بعد یک جفت کفش مشکی در راستای کفش هایم قرار گرفت. سرم را آرام بالا آوردم و نگاهم را به فرد کنارم دادم . رستگار بدون توجه به من سرش را در گوشی فرو کرده بود و تقریبا وانمود می‌کرد حواسش به اطراف نیست. سلامی زیر لب از سر احترام کردم . منتظر واکنشش نبودم ولی سری کوچکی تکان داد . در آسانسور باز شد ، کمی عقب رفت تا اول من وارد شوم و بعد پشت سر من

وارد شد . قبلا هم گفته بودم با شعور است ، ولی فقط بعضی مواقع . مواقع دیگه ای هم بود که با خاک یکسانت میکرد. خودم را به سه گوشه آسانسور نزدیک کردم .با خودش کلاس داشتم احتمالا یادش بود که بدون پرسش دکمه طبقه سوم را فشرد . کمی عقب آمد و گوشی اش را داخل جیب بغل کتش فرو برد . کت تک کرم رنگ همراه با شلوار مشکی پوشیده بود . موهایش را به سمت بالا حالت داده بود . خوشتیپ شده بود . نیمرخش سمتم بود که یکباره سرش را برگرداند و نگاهم را شکار کرد . دستپاچه نگاهم را به طرف دیگه ای چرخاندم ولی بی فایده بود . قطعا متوجه رصد کردنم شده بود . سرم را کمی بلند کردم که نگاهش را لحظه ای بر روی لبم احساس کردم که سریع تغییر مسیر داد و لبخند خیلی ظریفی را بر روی لبانش دیدم .اشتباه دیدم؟ لبخند زد؟ اصلا تصور اینکه در عمرش لبخند بزند را نداشتم .چین های خیلی ریزی اطراف چشم هایش ایجاد شد که نشان از لبخند زیر پوستی میداد . خوب آدم بود دیگر مگر میشد لبخند نزد . نکند به من...؟ خودم را در آیینه آسانسور

نگاه کردم ، لب پایینم را تا ته زیر دندانم برده بودم . وای ...
چرا نمی توانستم این عادت را ترک کنم؟ باید جدی روی این رفتارم تمرکز می کردم . در آسانسور باز شد و دستش را به معنی بفرمایید به سمت بیرون گرفت . با شخصیت اخموی جذاب . همان طور که صفت های جدیدش در ذهنم بالا و پایین می پرید جلوتر به سمت کلاس راه افتادم .

#گیسو

#پست_۵۴

به سمت نگین که آدامسش را به طور واضحی در دهانش به چپ و راست می فرستاد رفتم .

-آدامستو در بیار ، رستگار ببینه تذکر میده.

-سلام جیگر چطوری؟

توجهی به حرفم نکرد. سری تکان دادم و بیخالش شدم . به ورود رستگار به کلاس نگاهی انداختم . با ابهت وارد شد و به سمت میز رفت . نشستیم و نگین آدامسش را درآورد . لبخندی در حال شکل گرفتن بر روی لب هایم بود که بی ادب آدامسش را به زیر صندلی چسباند . با انزجار نگاهی بهش انداختم که زبانش را برایم درآورد . سری به تاسف برایش تکان دادم و نگاهم را به رستگار دادم . نپرسیده می دانستم ، طبق معمول یک خلاصه جامع از درس پیش را میخواست . این هفته مطالعه نکرده بودم . کتش را درآورد و پشت صندلی انداخت و همزمان روی صندلی نشست.

-خوب کدومتون آمادگی دارید از مطالب هفته ی پیش یک خلاصه جامع برامون ارائه بدید؟؟

رستمی که در ردیف اول بود دستش را بلند کرد و همزمان به دنبالش چند نفر دیگه دستشان را بلند کردند . تهدید ها و تیکه هایش جواب داده بود انگار . بچه ها با مطالعه آمده بودند.نگاهش را از کسانی که دستشان را بلند کرده بودند گرفت وبه سمت من نگاهی هر چند کوتاه انداخت . انتظار داشت منم جزوشان می بودم ؟ با دستش به آقای رستمی اشاره کرد . رستمی بلند شد و سعی کرد بدون استرس و تپق مطلب را بیان کند ، که فقط تا حدودی موفق بود . سرم را لحظه ای رو میز گذاشتم. چند دقیقه تا زمانی که رستمی توضیح میداد به همان حال ماندم . با احساس ویبره گوشی ام سرم را بلند کردم که نگاه رستگار را شکار کردم. نگاهش را سریع تغییر مسیر داد . امروز نا پرهیزی می کرد . دو بار نگاهش را به سمت خودم دیده بودم . شاید هم از خیالات من بود و به طور عادی نگاهش را در کلاس می چرخاند . جرات اینکه گوشی ام را چک کنم نداشتم و بیخیالش شدم.

تا ساعت پایانی کلاس نکته برداری کردم . با نگاهی به ساعت که آخرای تایم کلاس را نشان میداد ، نگاهی به رستگار که همچنان درس میداد انداختم . مگر کسی جرات داشت بگوید تایم کلاس تمام شده است ؟
خستگی را میشد در صورت تک تک بچه ها دید.

ده دقیقه بعد بود که با گفتن خسته نباشید ، همه نفس راحتی کشیدند .

کلاس هایش خشک و بدون شوخی و خنده بود و همین کمی کلاس را یکنواخت میکرد و خسته کننده بود ؛ درس مهم بود ولی در کنارش کمی تفریح و لبخند حتی به اندازه ۵ دقیقه نیاز بود . دانشجویان نیاز به کمی زنگ تفریح هم داشتند که رستگار از آن بی نصیبمان می کرد.

کیفم را برداشتم و به دنبال نگین به سمت در کلاس رفتم .

-خانم ملک آرا

سرم را برگرداندم و به رستگار که صدایم زد نگاهی انداختم. اکثر بچه ها بیرون بودن و چند نفری در کلاس بودن که به من نگاهی کردن و به سمت در آمدن .

-بله استاد؟

- چند دقیقه بمونید کارتون دارم .

با اندکی تعجب نگاهش کردم که با دست اشاره کرد نزدیک تر بروم . برگشتم و به نگین که اندکی مضطرب نگاهم می کرد لبخندی زدم.

-برو میام الان.

برگشتم و نزدیکش رفتم . چه کاری با من داشت؟ بلند شد و نزدیکتر آمد . مستقیم نگاهش نکردم .

-بله استاد با بنده کاری دارید؟

سکوتش باعث شد سرم را بلند کنم . خیره ام شده بود . دستی به ابروهایش کشید ، با سوالی که کرد ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید.

#گیسو

#پست_۵۵

_شما تدریس هم می کنید؟

بزرگ شدن مردمک چشمانم را از شدت تعجب می توانستم احساس کنم . ازکجا می دانست؟ منتظر نگاهم کرد .

-بله

سرش را به نشانه تایید تکان مختصری داد و به سمت میزش رفت . احساس می کردم نمی تواند رو در رو صحبت کند . در همان حین که لپ تاپش را خاموش می کرد . نگاه مختصری نصیبم کرد. منتظر نگاهش کردم . دوست داشتم بگویم خوب ادامه اش؟ ولی فقط نگاه منتظر و متعجبم را روانه اش کردم .

-چند وقتی میشه دنبال یک معلم خصوصی برای برادر زاده ام می گردم . ولی معلمی که قابل اطمینان باشه و از لحاظ اخلاقی و علمی و تدریس خوب باشه رو پیدا نکردم .

نگاهم کرد . حرف هایش را درک می کردم ولی ربطش به خودم را نمی فهمیدم .

-تا اینکه از استاد صادقی کمک خواستم و ایشون شمارو معرفی کرد.

مکثی کرد خواست ادامه حرفش را بگوید که سریع گفتم:

-من معلم خصوصی نیستم .

-می دونم.

-پس ؟

کیفش را در دستش گرفت و نزدیکم آمد .

-برادرزاده ام چند ماهی میشه از آلمان به ایران اومده و تا الان براش معلم خصوصی و کلاس های زیادی پیدا کردیم . متاسفانه ساحل نتونست با معلم ها ارتباط بگیره و بهونه تراشی که این معلم ها رو نمیخوام ، مدرسه هم به همین صورته مدام بهونه میگیره . در همین بین که هممون واقعا درمونده شدیم، از استاد صادقی کمک خواستم که ایشون شما رو معرفی کردند و تاکید هم کردن که شما ممکنه قبول نکنید . ولی تنها کسی که اولین نفر اسمش رو گفت شما بودید . هم از لحاظ شخصیت و خانواده تاییدتون کرد و هم از نظر تحصیلاتتون .

مکثی کرد و محکم ادامه داد .

-بعد از مدتی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم این پیشنهاد رو بهتون بدم .البته با شرایط ویژه . من حقوق بالاتر از مدرسه ای که تدریس می کنید رو براتون در

نظر میگیرم . حتی می تونم راننده بفرستم دنبالتون که تا منزل برادرم شما رو بیاره و ...

برای خودش میبرید و می دوخت . سعی کردم وسط حرفش نپرم ولی نمیشد .

-استاد؟

جوابی نداد و منتظر نگاهم کرد . مجبور بودم ، حرفی بزنم که ادامه ندهد ، چون شرمنده پیشنهاد استاد صادقی هم میشدم .

-من تمام وقتم پره این روزا ، تا ظهر مدرسه هستم و بعدظهر تا شب کلاس ، واقعا نمی تونم کلاس خصوصی بگیرم.

دم دستی ترین بهانه را انتخاب کردم .هر چند بهانه هم به حساب نمی آمد و واقعا وقتم تکمیل بود . تصور معلم خصوصی ، آن هم برای برادرزاده ی رستگار در باورم نمی گنجید . نمی توانستم تصور کنم . چرایش را نمی دانستم ، ولی نمی توانستم قبول کنم . اخم نا محسوسی کرد .

- در هفته شما سه روز ، هر روز به مدت یک ساعت تا یک ساعت ونیم هم وقت ندارید؟

#گیسو

#پست_۵۶

چطور باید جوابش را میدادم که دلخوری پیش نیاید .

-استاد نمیخوام نا امیدتون کنم . ولی واقعا وقتش رو ندارم .

غرورش اجازه ادامه اصرار بیشتر را نداد و فقط سری تکان داد . و تنها به گفتن سه کلمه اکتفا کرد .

-اوکی ، موفق باشید .

و قبل از اینکه حرف دیگری بزنم با قدم های محکم و بلند به سمت در قدم برداشت . عذاب وجدان ، کمی قلقکم می داد ولی تصمیم منطقی ام را گرفته و گفته بودم . حتی اگه خودم هم پیشنهادش را قبول می کردم ، مامان و بابا به احتمال خیلی زیاد مخالفت می کردند . کلاس خالی را از نظر گذراندم و بیرون رفتم .

نگین را منتظر که چشم به در دوخته بود را دیدم و به سمتش رفتم. تا کنارش رسیدم ، دستم را کشید . اولین سوالی که احتمالش را می دادم پرسید .

-زود ،تند ، سریع بگو چیکارت داشت.

خنده ام را پشت لب هایم حبس کردم . چهره اش خیلی خنده دار شده بود.

-نخندا ، فقط توضیح بده.

-باشه بریم بیرون میگم بهت.

-همینجا.

-نگین بچه بازی در نیار ، فرار که نمی کنم.

تا محوطه دانشگاه رفتیم که دستم را کشید و نگهم داشت . چشم هایم را چرخاندم .

-چرا انقدر ناز میای . بگو چی گفت دیگه ، کرم وجودم فقط داره ول میخوره از فضولی.

نگاهی به چشم های مشتاقش کردم .

- گفت که برم معلم خصوصی برادرزاده اش بشم .

-وا یعنی چی ؟

روی نیمکت نشستم و محوطه را از نظر گذراندم.

-یعنی همینکه گفتم ، پس و پیش نداشت .

-از کجا می دونست تو معلمی ؟ تو چی جوابشو دادی ؟ اصلا چرا به تو بگه؟ مگه کم معلم خصوصی تو این شهر ریخته؟

کلافه از سوال های بیشمارش دستش را گرفتم و کنارم نشاندمش . تک به تک حرف هایی که بین من و رستگار رد و بدل شده بود را بازگو کردم . چهره اش با مزه شده بود که باعث شد ، لپش را بکشم .

-قبول می کردی گیسو.

-تا دو دقیقه پیش گفتی چرا من رو انتخاب کرده ، الان میگی قبول میکردم؟

-آره گفتم چرا تو رو انتخاب کرده ولی الان قضیه فرق میکنه . استاد صادقی تورو پیشنهاد کرده ، اگه واقعا رستگار مورد اعتمادش نبود . تورو بهش پیشنهاد نمیداد .

-به هر حال اصلا بحث اینکه که چه کسی من رو بهش پیشنهاد داده نیست ، بحث سر اینه که وقتشو ندارم نگین ، خودت بهتر می دونی که.

#گیسو

#پست_۵۷

کتاب را باز کردم و نگاهی به قسمت هایی که با خودکار قرمز نکته های مهم را نوشته بودم انداختم . نگین هم سرش را نزدیک تر آورد و نگاهی انداخت . نیشخندم به درس خواندنش همزمان شد با ورود رستگار به کلاس . یک هفته از زمانی که پیشنهاد معلم خصوصی را داده بود گذشته بود و من سعی داشتم خودم را راضی کنم که جواب منطقی و درست را داده ام . ولی نمی دانستم چرا آن گوشه های ذهنم مخالف جواب منطقی ام بود و من سعی در نادیده

گرفتنش داشتم که زیاد هم موفق نبودم . مهدی روز بعد مهمانی عمو به شمال رفت و عملا من را نا دیده می گرفت. زیاد پیگیرش نشدم ولی به این معنا نبود بیخیالش شدم . حتما یک روز ته این ماجرا را پیدا میکردم .

صدای خشک و بی انعطاف رستگار باعث شد از افکار نا تمامم دست بکشم . چند نفر از بچه ها دست هایشان را بالا برده بودند . منم دستم را بلند کردم . اصلا نگاهی به سمت من نینداخت و از همان ردیف اول به یک نفر اشاره کرد توضیح دهد . بی اعصاب بود انگار . تا اخر کلاس بدون نگاه کردن به کسی درس را به پایان رساند . با همه ی روزهایش تفاوت داشت و اکثرا بچه ها متوجه این موضوع شده بودند .

نگین سرش را نزدیکم آورد .

-صبح که بیدار شده ، خر یا سگی گازش نگرفته؟

-نمی دونم .

-گرفته که این جوری بی اعصابه . فقط مونده مارو درسته قورت بده ، جرات ندارم نفس بکشم.

-هیس ، میشنوه.

لیست حضور غیاب را کنار گذاشت .

-خسته نباشید .

با نگاهی ممتد به رستگار از روی صندلی بلند شدم . واقعا یک چیزش شده بود . در راهرو در مورد امتحان هفته ی دیگر صحبت می کردیم . امتحان سختی داشتیم که با برنامه ریزی می توانستم نمره خوبی کسب کنم .

-دخترم؟

برگشتم و رخ به رخ استاد صادقی شدم . دستپاچه قدمی عقب گذاشتم .

-سلام استاد .

جواب سلامم را داد . رو به بقیه با خوش رویی ، خوش وبشی کرد و دوباره نگاهی مهربان به سمتم انداخت .

-دخترم وقت آزاد داری ، ده دقیقه شو من تصاحب کنم؟

-نفرمایید استاد ، این چه حرفیه . من در خدمتم .

دستش را به سمت جلو گرفت و با احترام به بیرون اشاره کرد .

-پس بریم بیرون .

هم قدم با استاد تا محوطه رفتیم ، ذهنم تمام دلایلی که استاد میخواست با من صحبت کند را مرور کرد . چیزی نصیبم نشد ولی با چرخشی که انجام دادم تا رو به روی استاد صادقی قرار بگیرم . همه چیز دستگیرم شد .قضیه همان معلم خصوصی بود .این پیام را چشم هایم که درست پشت استاد صادقی را رصد کرد ،پیامش را به مغزم فرستاد . رستگار در حالی که با گوشی اش حرف میزد به چپ وراست می رفت . اگر می ایستاد و رو به رویش را نگاه میکرد در دید نگاهش بودیم .

-خوب چه خبر گیسو بانو ، خانواده که خوب هستن انشالله ؟

استاد نازنینم نیاز به مقدمه چینی نبود . من تا ته قضیه را گرفتم . به اجبار جواب سوال تعارفی اش را دادم .

-خوبن استاد ، اتفاقا سلام مخصوص دارند خدمتتون .

-سلامت باشید همیشه ، یک شب با علی هماهنگ میکنم بیاین خونمون ، خیلی وقته فراموشمون کردید .

خنده ام نمی آمد ولی به اجبار تک خنده ی خنکی کردم .

-بله حتما

-دخترم سرتو درد نیارم ، هم شما کلاس داری هم من ، میخواستم راجبه قضیه ای باهات حرف بزنم .

مکثی کرد تا عکس العملم را ببیند . خیره نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

-جوابی که به دکتر رستگار در مورد معلم خصوصی رو داده بودی ؛ شنیدم .

یعنی خود رستگار حرف هایمان را برایش گفته بود؟؟ نگاهم را به پشت سرش دادم که چشم در چشم رستگار شدم . بدون عکس العملی نگاهش را چرخاند و با قدم های محکم به سالن کلاس ها برگشت .

-می تونم رک و پوست کنده باهات حرف بزنم گیسو جان؟

#گیسو

#پست_۵۸

سرم را آرام بالا و پایین کردم .

-بله استاد

-ببین دخترم ، تو برای من مثل ثمینی ، اندازه خود دختر واقعیم برات احترام قائلم . من وقتی پیشنهاد تدریس تو رو به رستگارا دادم ، فکر همه جاشو کرده بودم . خانواده دکتر رستگار از خوبای روزگارن ، من پدرشو قبل از علی میشناسم . بعد رفتنشون به آلمان دیگه ندیدمشون ولی تلفنی در ارتباط بودیم .

کیفش را در دستش جا به جا کرد و ادامه داد :

-آریا و آرمان از همه لحاظ مورد تایید منن ، وقتی گفتن برای ساحل معلم پیدا نمیکنند که تو چنتا درس به مشکل خورده و نمی تونه با معلم ها ارتباط بگیره و مدام بهونه میاره ، تنها کسی که تو ذهنم اومد تو بودی ، چون هم از لحاظ خانواده میشناسمتون هم خودتو میشناسم دخترم . امیدوار بودم قبول کنی.

مکثی کرد تا عکس العملم را ببیند ، خاموش نگاهش کردم .

-می دونم چقدر سرت شلوغه و وقتت پره . ولی خودم اومدم باهات حرف بزنم که روی منو زمین نندازی . آریا چیزی از مخالفتت نگفت ، آرمان دیروز بهم گفت احتمالا آریا جواب منفی شنیده ، چون هنوز داره دنبال معلم میگرده . این شد که خودم اومدم باهات صحبت کنم .

نگاهی به گوشی اش که مداوم زنگ میخورد انداخت ، بدون توجه به کسی که زنگ میزد روی سکوت گذاشت و داخل جیب کتش فرو کرد . دوباره نگاهی به سمتم انداخت و ادامه داد:

-ساحل دختر بی نهایت حساسیه ، وابستگی زیادی به پدربزرگ و مادربزرگش داره که با اومدن به ایران، از دوری شون زیاد بهونه میگیره و با هر کسی نمیسازه همچنین به آریا هم خیلی وابسته ست.اینکه حتی ممکنه با شما هم نتونه اخت بشه دخترم. در نهایت اگه لازم باشه با علی هم حرف میزنم و از همه لحاظ تایید میکنم خانواده رستگار رو . چون واقعا خانواده قابل اعتمادی هستند ، خوب نظرت چیه؟

چه میگفتم؟ می توانستم با استاد صادقی مخالفت کنم؟ نه اصلا ! ولی مانده بودم سر دو راهی . ناز و ادا نبود . واقعا درمانده بودم . من در طول هفته فقط جمعه را برای خودم بودم ، بقیه روزای هفته تقریبا برنامه ام تکمیل بود . سرم را کمی پایین انداختم .

-استاد باور کنید اصلا بحث این حرف ها نیست همه ی حرف های شما متین و درسته ، واقعا شکی در گفته های شما نیست ؛ ولی من در طول هفته صبح ها مدرسه میرم ، بعدظهر هم خودم کلاس دارم . این وسط تایم آزادی نمیمونه که...

نگذاشت حرفم را کامل کنم .

- دخترم پنجشنبه ها صبح کلاس داری؟

-نه استاد مدرسه ندارم .

-دانشگاه چی؟

-بعدظهرش فقط یک کلاس دارم .

-خوب اگه منتی سر من بزاری و پنج شنبه صبح با بعدظهر جمعه و یک روز دیگه که فقط دو ساعت وقت خالی داری رو در اختیار ساحل بزاری، ممنونت میشیم دخترم . واقعا شرایط خاصی دارند وگرنه این همه اصرار شایسته نیست. شایدم ساحل با وجود شما هم بهونه گیری کنه و نتونه سازگار بشه . اون وقت باید یه فکر دیگه بکنیم.

#گیسو

#پست_۵۹

غیر ممکن نبود ، ولی ...
در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم .

-الان هم نمیخواد جواب بدی ، برو خونه خوب فکراتو بکن . با پدر ومادر هم مشورتی بکن ، من دو سه روز دیگه بهت زنگ میزنم خبرشو بهم بده . اگه لازم بود با خود علی هم حرف میزنم و مطمئنش میکنم .

سکوت و تایید تنها راه چاره بود . نمی توانستم به استاد نه بگویم . همان مخالفت کوچکی اول کردم هم زیادی بود .

-چشم .

-چشمت پر نور دخترم . بازم اگه یک درصد احتمال اینکه شرایطش نبود قبول کنی اشکال نداره . ولی انشالله که همون یک درصدم جوابت منفی نباشه.

لبخندی از اجبار زدم و نگاهش کردم .

-اگه اجازه بدی بریم سر کلاسامون که حسابی دیر کردیم .

-اجازه مام دست شماست استاد ، بفرمایید خواهش میکنم.

لبخندی مهربان و پدرانه نثارم کرد و همقدم با هم به سمت سالن رفتیم .

....

-فهمیدی عزیزدلم یا دوباره توضیح بدم؟

-ممنون آبجی ، یاد گرفتم .

لبخندی به چهره ی نازش زدم و موهایش را نوازش کردم .

-اگه ته دلت راضی نیست بهش بگو نه !

-نمیشه سپید ، بعد عمری رو انداخته بهم ، شرایط رو هم جوری که می گفت مناسبه .

بابا رو کرد به من :

-خودت چی میگی دخترم . در نهایت تصمیم خودت مهمه .

همانطور که موهای مارال را نوازش میکردم نگاهی به بابا انداختم . تصمیمم را گرفته بودم .

-اگه شما اجازه بدید ، قبول میکنم . نمی تونم به استاد صادقی نه بگم . برنامه هامو تنظیم کردم که سه روز در هفته ، روزی یک ساعت و نیم برم برای تدریس .

بابا خم شد و لیوان تمام شده چایی اش را روی میز گذاشت .

-پس مرتضی زنگ زد بهش بگو میری . دیگه ماشالله خودت بزرگی و می دونی باید چیکار کنی دخترم ، نیازی به توصیه های من نیست .

پلک هایم را روی هم فشردم .

-حواسم هست بابا .

#گیسو

#پست_۶۰

چهار روز بود که از زمانی استاد صادقی با من صحبت کرده بود ، گذشته بود . قبل از اینکه تصمیمم را به استاد بگویم ، به بابا زنگ زده بود . شرایط را گفته بود و بابا در نهایت تصمیم خودم را مقدم دانست . بالاخره شرایط ویژه ای داشت . منزل رفتن برای تدریس هیچ وقت در برنامه هایم نبوده و فکرش را هم نکرده بودم . ولی حالا ، با توجه به شرایطی که پیش آمده بود ، قبول کرده بودم. امیدوار بودم بتوانم از پسش بر بیایم .

ساعتای هشت شب بود که استاد تماس گرفت ، موافقتم را اعلام کردم ؛ خیلی خوشحال شد .

-ممنون دخترم که روی من پیرمرد رو زمین نینداختی .

-نفرمایید استاد . وظیفم بود حرف شمارو اطاعت کنم .

-عزیزی دخترم . پس من به آرمان و آریا خبر میدم . می تونی از همین هفته بیای؟

-بله استاد ، فقط آدرس منزلشون رو برام بفرستید .

-چشم حتما ؛ سلام برسون .شب خوش .

-شب شما هم بخیر .

نوک گوشی را روی لب هایم گذاشتم و پرده اتاق را کنار زدم . نور مهتاب حیاط را روشن تر کرده بود . به آسمان نگاه کردم . عاشق آسمانی بودم که مهتابش نورش را بدون خساست به همه جا می افکند . پرده را انداختم و به سمت در رفتم .

...

-همینجاست خانوم .

نگاهی به ساختمان لوکس ویلایی دو طبقه انداختم . کرایه را حساب کردم و پیاده شدم .
به سمت در رفتم و نگاهی به پلاک انداختم . خودش بود . آیفون را فشرده و منتظر ماندم .

-کیه؟

نزدیک تر رفتم .

-سلام خانم ، ملک آرا هستم . قرار بود این ساعت خدمت برسم .

-بله بله ، بفرمایید.

در با تیکی باز شد . در را هل دادم و داخل حیاط رفتم . لحظه ای محو زیبایی حیاطشان شدم . یک ماشین قرمز رنگ سمت چپ حیاط زیر درخت بزرگی پارک بود . حوض گرد قشنگی در وسط حیاط بود که فواره هایش خیره کننده بود . دور تا دور حیاط درخت کاری و گل کاری شده بود .حدود پنج پله باید بالا میرفتی تا به در ورودی خانه برسی . در طرف چپ هم تعداد پله های زیادی بود که به طبقه دوم منتهی میشد . تراس های قشنگی داشتند .

همانجا دم در ایستاده بودم . خبری از کسی نبود . اجبارا تا دم پله ها رفتم . سرم را بلند کردم و همزمان در ورودی باز شد . خانمی قد بلند با زیبایی خیره کننده ای همراه با لبخندی دلنشین بیرون آمد .

-سلام خانم ملک آرا خیلی خوش اومدین ، بفرمایید .

لهجه ی بی نهایت شیرینی داشت . لبخندی به چهره ی ناز و بورش زدم.

-سلام ممنونم .

از پله ها بالا رفتم و به سمتش قدم برداشتم . نگاهم لحظه ای به سمت راستم افتاد . دیگر نگاهم را به سمت خانم زیبا برنگرداندم و محو همان سمت راست شدم .

#گیسو

#پست_۶۱

با چشمان درشت عسلی اش خیره ام شده بود . لب های کوچک سرخ رنگش کمی از هم باز مانده بود . موهای مواج و بلند و بورش که مشخص بود به مادرش رفته بود تا روی کمرش می رسید . محو زیبایی عروسک روبه رویم شده بودم که با جمله ی مادرش به خودم آمدم .

-بفرمایید داخل خانم ملک آرا.

لبخندی زدم و کفش هایم را درآوردم .داخل رفتم و به سمت ساحل خم شدم . در سلام دادن پیش قدم شدم . عروسک ناز!

-سلام عزیزم ، شما چقدر خوشگلین .

-سلام ممنون .

صدای ناز و زیبایش لهجه نداشت . کمی خودش را عقب کشید ، غریبگی اش طبیعی بود . نمی خواستم زیاد اذیت شود ، نزدیک تر نرفتم . لبخندم را حفظ کردم و کمرم را راست کردم . با راهنمایی مادرش روی نزدیک ترین مبل نشستم . دوباره نگاهم را به ساحل دادم که زیر چشمی من را می پایید . زیبایی اش خیره کننده بود . بیشتر به مادرش شباهت داشت تا دکتر رستگار . انتخاب دکتر آفرین داشت .

-اسمتون گیسو بود درسته؟

-بله

-می تونم با اسمتون صداتون کنم؟مانعی نداره؟

تمام توجهم را به چشمان عسلی درشت مادرش دادم .

-نه خانوم رستگار چه مانعی ، هر طور راحتین صدام کنید.

-ممنون ، شما هم منو سوفی صدا کنید ؛ راحت ترم.

لبخندی زدم و سرم را به معنای حتما بالا و پایین بردم . دست ساحل را گرفت و کنار خودش نشاند . با لبخندی دلنشین نگاهش را به من داد .

-حتما شرایط دختر منو براتون توضیح دادن گیسو جون ؟

نگاهم را به ساحل دادم که اینبار مستقیم چشمان زیبایش را به من دوخته بود .

-بله در جریانم .

نگاهش کمی استرس داشت ، احتمالا فکر می کرد شاید من هم همانند معلم های قبلی نتوانم با ساحل ارتباط بگیرم . نگاهی دلگرم کننده به سمتش انداختم و پلک هایم را با اطمنیان روی هم فشردم . البته امیدوار بودم که بتوانم ارتباط بگیرم ، مطمئن نبودم. لبخند زیبایش را دوباره به نمایش گذاشت و من در ذهنم برای چندمین بار به انتخاب دکتر رستگار احسنت گفتم .

-قهوه می خورید یا چای؟

-الان چیزی میل ندارم ممنون .

-هر طور راحتی.

- اگه اجازه بدید با ساحل خانوم آشنا بشم؟و بریم سراغ درسمون.

دست ساحل را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت .

-حتما خاله گیسو ، اتفاقا ساحل هم دوست داره با شما آشنا بشه .

نگاهش را به من داد و بلند شد .

- بفرمایید من راهنمایی تون میکنم اتاق دخترم.

بلند شدم و به دنبالشان رفتم . وارد راهروی کوچکی شد ، به سمت اتاقی در سمت چپ قرار داشت ، رفت . در را باز کرد . برگشت با لبخند به من نگاهی انداخت .

-بفرمایید داخل .

تشکری کردم و وارد اتاق شدم . نگاهم را چرخاندم ، اتاقی با تم صورتی و سوسنی قشنگی داشت ؛ حس خوبی گرفتم . ساحل هم بعد من آمد و به سمت میزش که چسبیده به دیوار بود ، رفت .

-چیزی لازم داشتید صدام بزنید.

-راحت باشید خانم رست ...

با دیدن نگاهش سریع حرفم را اصلاح کردم .

-ببخشید سوفی جون.

تک خنده ی جذابی کرد و نیامده داخل، بیرون رفت .

#گیسو

#پست_۶۲

-خوب عزیزم شما چند سالتونه؟

روی صندلی چرخانش نشسته بود و نگاهم میکرد . صندلی دیگری کنار میزش بود که احتمالا برای من بود . سعی داشتم اول کمی ارتباط دوستانه برقرار کنم ، بعد نزدیکش شوم .

-نه سال و نیم.

لبخندی نثار چشم های درشتش کردم .

- می دونستی خیلی خوشگل و نازی؟ منم یه خواهر دارم تقریبا هم سن و سال شماست .

-اونم خوشگله؟

-بله عزیزم ، هر وقت تمایل داشتی میتونم باهم آشناتون کنم .

-من اینجا دوستی ندارم .

دلم برای صدای غمگینش رفت . چندین ماه بود به ایران آمده بودند ولی ، هنوز نتوانسته بود خودش را با شرایط اینجا وفق دهد . بلند شدم و کمی نزدیکش رفتم . کیفم را پایین میزش گذاشتم .

-دوست هم پیدا میکنی گلم ، مثلا اگه قبول کنی من می تونم از همین الان باهات دست دوستی بدم .

نگاهی به دستی که سمتش گرفته بودم انداخت ، دودل بود .

-عمو آریام گفته نباید به هر کسی اعتماد کنم و باهاش دوست بشم .

نیشخندی زدم و آرام دستم را کنار کشیدم. استاد محافظه کار !

(ولی عمویت من را شناخته بود که اجازه داد به حریمت نزدیک بشم خوشگل خانم)

-بله عزیزم شما نباید به هر کسی اعتماد کنید ، و چون هنوز منو نشناختی ، صبر میکنم بعد یه مدت اگه دوست داشتی باهم دست دوستی میدیم قبوله؟

چشم هایش را باز و بسته کرد .

-قبوله .

-خوب اجازه هست کنارت ، روی این صندلی بشینم و بریم سراغ درس؟

-بله

صندلی گردانش را کمی کنار کشید . صندلی کنار میزش را جابه جا کردم و تقریبا نزدیکش نشستم.

- خوشگل خانم اول دوست داری کدوم درس رو بخونیم؟

-اووم؟ میشه ریاضی باشه؟

-بله عزیزم چرا نمیشه .

برگه ای تمیز از کیفم بیرون آوردم و کتاب ریاضی اش از میان کتاب هایش بیرون کشیدم . با اجازه خودش مدادی از جا مدادی اش برداشتم . سعی داشتم کامل و به گونه ای که مطالب برایش خسته کننده نباشد آموزش دهم ،تا بتواند با کتاب درسی های اینجا خو بگیرد .

حدودا چهل و پنج دقیقه ای گذشته بود که همراه با بازی و ترفند های خاصی که ریاضی را جذاب میکرد ، باهاش کار کردم . زرنگ بود . سریع مطلب را میگرفت . بازی های اعداد را دوست داشت و در آخر آموزش مبحثی را درخواست داد که دوباره برایش به همان روش توضیح دهم . از بچه هایی بود که اگر می توانستی باهاش ارتباط بگیری ، بسیار دلنشین و شیرین زبان بود . امروز سعی داشتم به آموزش دادن

یک درس اکتفا کنم که برایش خسته کننده نباشد و بیشتر بر روی رابطه ام با خودش تمرکز داشتم .

نمیخواستم حالا که قبول کرده ام و خیلی از برنامه هایم را جابه جا کردم من را هم مانند بقیه پس بزند ؛ از همه مهم تر نمی‌خواستم استاد صادقی بابت پیشنهاد دادن من به خانواده رستگار احساس پشیمانی کند . امیدوار بودم بتوانم با دخترک جذاب رابطه ی خوب و دوستانه ای داشته باشم .

مسئله ای بهش دادم که حل کند . زیر نظر گرفتمش ، دقیق همان راه حل های من را پیاده کرد . خوشحال از اینکه یاد گرفته است ، با احتیاط موهایش را نوازش کردم . سرش را به سمتم برگرداند و لبخند کمرنگی بر روی لبانش نقش بست ، متقابلا لبخندی به رویش زدم . از اینکه نمی توانست زیاد صمیمی شود سعی می کردم احتیاط کنم . دست بردم و کیفم را برداشتم . زیپش را باز کردم و هدیه ای که برایش آماده کرده بودم را بیرون کشیدم .

چشمانش متعجب و ذوق زده روی بسته ی در دستم بود .

-اینم برای شما دختر خانوم گل که درس امروزتو خیلی خوب یاد گرفتی .

بسته را به سمتش گرفتم . قبل از اینکه دستش را بلند کند ، ضربه ای آرام به در خورد . در به آرامی باز شد . نگاه هر دو نفرمان به همان سمت برگشت . با دیدن فرد روبه رویم ناخواسته از روی صندلی بلند شدم و ساحل هم خوشحال از روی صندلی اش پایین پرید و به سمت در پرواز کرد .

#گیسو

#پست_۶۳

ساحل به سمتش پرواز کرد با لبخندی عمیق استقبال کرد و خم شد ؛ پیشانی اش را بوسید . دستش را گرفت و به من که تماشایشان می کردم ، نگاه کرد . چشمانش را کمی تنگ کرد ، انگار که میخواست چیزی به یاد آورد . می دانستم چهره ام برایش آشنا است .

-سلام خانوم ملک آرا ، خسته نباشید .

سرم را کمی خم کردم و جوابش را همراه با احترام دادم .

-سلام ممنونم ؛ همچنین شما خسته نباشید.

-اوضاع چطوره؟

لبخندی ملایم بر روی لبانم شکل گرفت . منظور از اوضاع را نمی توانست کنار ساحل کامل بیان کند . از نظر من شروع خوبی بود.

- هم صحبتی و درس خوندن با ساحل جون ، به من که خیلی خوش گذشت ، از ساحل خانم بپرسید ببینید دوست داشته یا نه؟

ساحل لبخند کمرنگی بر روی لبانش آمد ، با اشتیاق رو به پدرش کرد .

-بابا ، چون درس امروز رو کامل یاد گرفتم خاله برام هدیه خریده .

نگاه دکتر تا روی بسته ی کادو شده در دستم پایین آمد . نگاهش را بالا آورد و به چشمانم دوخت .

-دستشون درد نکنه .

دقت نگاهش را نمی توانست پنهان کند . می دانستم چه سوالی در ذهنش بالا و پایین میشود .

-ببخشید خانم ملک آرا ، نمی دونم چرا چهرتون برام آشناست.

لبخندی از اینکه بالاخره سوالش را بیان کرد بر روی لبانم نقش بست .

-بله دکتر ، من چند وقت پیش یکی از مراجعه کننده های اورژانسی تون بودم برای ترمیم دندونم.

-آهان یادم اومد .

آهان گفتنش به خنده ام انداخت ولی به لبخندی اکتفا کردم . نگاهی به میز انداخت .

-به هر حال خوشبختم از آشناییتون .مثل اینکه منم بد موقع مزاحم شدم وسط تدریس که نبودید؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم با دیدن سوفی پشت سرش ، نگاهم را به خانومش دادم .

-نه عزیزم ، اگه شما مزاحمشون نمیشدی ، اجبارا من سراغشون می اومدم .

دکتر به پشت سرش برگشت و لبخندی دلنشینی نصیب خانومش کرد . پس این دو برادر لبخند را بلد بودند ولی خرج عموم نمی کردند . دکتر در برابر استاد رستگار ملایم تر به نظر می رسید .جا افتاده تر از برادرش هم دیده میشد .

-گیسو جون ، فکر میکنم برای امروز کفایت میکنه ، بریم من از شما و خانم خانما پذیرایی کنم که حسابی خسته شدید.

لبخندی به رویش زدم و چیزی نگفتم .
دکتر دستش را به سمت بیرون بلند کرد .

- خانومم درست میگه ، بفرمایید خواهش میکنم .

#گیسو

#پست_۶۴

فنجان قهوه را بالا آورده و بویش را به جان کشیدم ، چشم هایم ناخوداگاه بسته شد . عادت داشتم قبل از

اینکه میوه یا چای و قهوه را بخورم ، اول بوی دل انگیزش را استشمام کنم و لذتش را از دست ندهم .

نگاهم را از فنجان برداشتم و به زن و شوهر جذاب که رو به رویم نشسته بودند دادم . ساحل روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم محبوب این روزایی که دختر بچه ها عاشقش شده بودند را تماشا میکرد و همزمان شیر کاکائویش را میخورد . مارال هم دلبسته همین برنامه شده بود . باید سری جدیدش را برایش می‌خریدم.

در همین برخورد اول مشخص بود که ساحل به درستی تربیت شده است . دختر بچه ای با وضع مالی خوب خانواده اش از دیدن هدیه ای هر چند ناچیز خوشحال شده بود و با اشتیاق کادو را باز کرده و تشکر کرده بود . مثل بعضی بچه هایی مرفه که هیچ چیزی خوشحالشان نمی کرد نبود ، چون اشباع شده بودند از هر چیزی ، ولی ساحل تفاوت داشت . همین خصلتش برایم تحسین برانگیز بود . تنها مشکلی که در ساحل متوجه شده بودم حساس بودنش بود که به مرور زمان امکان بهتر شدنش حتما بود .

-اذیت و بدقلقی که نکرد؟

به دکتر که کمی به سمت جلو خم شده و این سوال را پرسید نگاهی انداختم . تن صدایش آرام شده بود . من هم به تبع کمی آهسته جوابش را دادم.

-نه اتفاقا ، خیلی همراهی کرد و سوال می پرسید . از نظر من طبیعی بود .

سوفی با نگاهی امیدوار نگاهم کرد .

-باور کن گیسو جون سه تا معلم خصوصی براش گرفتیم ولی متاسفانه بعد دو سه جلسه گفت من از خانوم معلم خوشم نمیاد و از این بهونه های الکی سر هم کرد .

- برای هر بچه ای ممکنه پیش بیاد ، چه دختر – پسر تفاوتی نداره . حالا با توجه به شرایطی ساحل داره و از دوران نوزادیش آلمان بوده و کنار خانواده تون بزرگ شده و خیلی دلایل دیگه ، خوب مطمئنا به این راحتی نمیتونه در عرض چند ماه خودشو با شرایط اینجا وفق بده ؛ زمان بره ولی غیر ممکن نیست .

مکثی کردم و ادامه دادم :

-وقتی بچه بتونه با معلمش یه ارتباط خوبی برقرار کنه ، آموزش هم سریع تر و موثر تر اتفاق می افته . ساحل هوش خیلی خوبه داره و مبحث امروز رو کامل یاد گرفت . امیدوارم بتونم رابطه ی موثری باهاش برقرار کنم که از جلسه های بعدی مشخص میشه .

دکتر نگاهی به ساحل انداخت و دوباره نگاهش را به من داد .

-استاد صادقی شمارو تضمین کردن ، اطمنیان دارم ، می تونید از پس دختر من بر بیایید .

لبخند کمرنگی به رویشان زدم .

-امیدوارم.

فنجان قهوه ام را روی میز گذاشتم . بلند شدم .

-ممنون بابت قهوه خوش عطرتون . اگه امری نیست من برم . چهارشنبه خدمت میرسم دوباره .

سوفی بلند شد و نزدیکم آمد .

-بابت هدیه قشنگتون هم ممنونم .

چهره اش را از نظر گذراندم و لبخندی بر روی لبانم نشاندم .

-خواهش میکنم ، قابل ساحل جان رو نداشت .

دکتر هم بلند شد . با اجازه ای گفتم و به سمت در قدم برداشتم . صدای ماشینی که وارد پارکینگ حیاطشان میشد به گوشم رسید . به در نرسیده بودم که ساحل خوشحال جلوتر از من به سمت در دوید .

#گیسو

#پست_۶۵

- آخ جون عمو اومد .

پس استاد رستگار بود . بعد از همان روز که عصبی پشت سر استاد صادقی به چپ و راست می رفت و همزمان با تلفنش صحبت می کرد ؛ دیگر ندیده بودمش . ساحل در ورودی را باز گذاشته بود . سوفی و دکتر پشت سرم بودند . خارج شدنم همزمان با پیاده شدن استاد از ماشینش ، شد . ساحل را بغل کرد . خم شدم و کفش هایم را پوشیدم . راست ایستادم و نگاهی به دکتر و خانومش که پشت سرم بودند انداختم .

-با اجازتون.

-خوش آمدید.

به سمت پله ها رفتم ، ساحل همچنان بغل عمویش بود . استاد سرش را بالا گرفت . نگاهم کرد با مکثی کوتاه ، نگاهش را به ساحل داد و در گوشش چیزی گفت ؛ پایینش گذاشت .

-سلام استاد .

دوباره نگاهش را به من داد . از نگاهش هیچ حسی دریافت نمی کردم . دارکوب همیشگی ذهنم ، به سمت چپ مغزم ضربه ای زد و یادآور شد(بعد از اون روز که بهش گفتی نه ، هنوز ازت دلخوره) توجهی به پیامش نکردم و کیفم را در دستم جا به جا کردم.

-سلام خانوم .

ساحل سرش را بالا گرفت و رو به عمویش گفت :

- عمو امروز خاله گیسو یک بازی خیلی قشنگ که مربوط به درس ریاضی بود بهم یاد داد .

نگاهش به ساحل همراه با نرمی و لطافت خاصی بود که تا کنون این نگاه را از رستگار ندیده بودم .

-درس امروزتو خوب یاد گرفتی عمو؟

ساحل سرش را بالا و پایین کرد .

-آره خیلی خوب یاد گرفتم . میخوای برات توضیح بدم عمو جون؟

خم شد و سرش را بوسید و همزمان کمرش را راست کرد ، همچنان نگاهش به ساحل بود .

- اره عزیزم بعد به منم یاد بده .

سرش را بلند کرد و به پشت سرم نگاهی انداخت .
دستش را بلند کرد و سلامی به دکتر و خانومش داد .

ماندن بیشتر را جایز ندانستم ، یک قدم به عقب برداشتم .

-با اجازه.

رو به ساحل کردم .

-خدافظ عزیزم .

-خدافظ خاله .

خاله گفتنش دلچسب بود ، لبخندی عمیق به چشمانش که مثل خورشید می درخشید ، تقدیم کردم . به رستگار نگاهی نکردم و به سمت در ، راه افتادم .

-خانم ملک آرا .

برگشتم و نگاهش کردم . سوئیچش را از جیبش بیرون آورد .

-ماشین آوردین؟

#گیسو

#پست_۶۶

میخواست من را برساند؟ مکثی کردم . همان باری که برای اولین بار من را رساند ، هنوز سرخوردگی اش در خاطرم بود . هر چند خودم هم مقصر بودم ولی...

-خیر.

-پس می رسونمتون.

-ممنون با تاکسی میرم .

دوباره ابروانش هم آغوش شدند . حرف هایم را تعارف حساب می کرد ؟ ولی من واقعا تعارف نداشتم .

-قبلا هم گفتم که میتونم براتون سرویس بگیرم تو این چند روزی که میاین برای تدریس.

مگر من برای سرویس موافقت کرده بودم؟

- قبلا هم تا جایی که یادم میاد در موردش مخالفت کردم ، من عادت دارم به رفت و آمد .

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و ابرویی بالا انداخت .

-عادت !

مکثی کرد

-ولی با سرویس گوشه ای از رفت و آمد هاتون حل میشه .

-مشکلی برام نیست که حل بشه استاد. گفتم که عادت کردم ؛ با اجازه .

اجازه حرف بیشتری را ندادم و برگشتم به سمت در رفتم . وظیفه ای در قبال رساندن من نداشت . زمزمه آرام «دختر لجباز» را شنیدم . لحظه ای شک کردم

که واقعا چنین چیزی شنیدم یا نه ! رستگار بود؟ شاید اشتباه شنیدم ؟! شاید هم توهم زدم . نمی دانم !

بدون توجه به اطرافم در را باز کردم و بیرون رفتم . نفس عمیقی کشیدم . نگاهی به خیابان انداختم . تا مسیری باید پیاده می رفتم . من به این پیاده روی ها حتی با وجود خستگی های زیاد نیاز داشتم . حتی گاهی با مشغله زیاد نیاز داشتم ، حتی وقتی که باعث دیر کردنم هم میشد نیاز داشتم .

افکارم را سرو سامان می دادم ؛برنامه ریزی می کردم ،تصمیم می گرفتم . نفس می کشیدم ، مردم را نگاه می کردم ، خیابان ها و کوچه ها از نظر می گذراندم ؛شهر را تماشا می کردم ، شهر را نفس می کشیدم . پیاده روی نیازم شده بود . پس دلیلی نداشت نتوانم کنار بیایم . آری عادتم شده استاد ، عادتی دوست داشتنی !

...

لیست حضور و غیاب را از نظر گذراندم ، نگاهم روی اسم ماهان قفل شد . هنوز اسمش را حذف نکرده بودم . نگاهی به جای خالی اش که توسط آرش پر شده بود انداختم . دلم برای طفل معصوم ۹ ساله ام تنگ شده بود . نمی دانستم الان کجاست و چه می کند . ولی از ته قلبم برایش سیاه نشدن باورهایش ، آرزوهایش ، زندگی اش را می خواستم . کاش آدم های این دنیا کمی مهربان تر با هم برخورد می کردند ، کمی درک ، محبت ، مهربانی ، را تمرین می کردند ، نهایت کاری که از پس آن بر می آمدند این بود که حداقل این بچه ها را غرق سیاهی خودشان نکنند . کاش ...

صدای گوشی ام باعث شد از افکار بی پایانم بیرون آیم . کلاس آخر بود و بچه ها در تکاپوی آماده شدن برای رفتن ، بودن . نگاهی به اسم نگین که روی صفحه گوشی روشن و خاموش میشد ، انداختم . احتمالا رسیده بود که تماس گرفته بود . رد تماس زدم .

#گیسو

#پست_۶۷

زنگ که به صدا در آمد ، بچه ها بلند شدند و با خدافظی یکی یکی بیرون رفتن. کیفم را برداشتم و به سمت دفتر مدرسه رفتم ، لیست حضور و غیاب را در قفسه گذاشتم و با بقیه معلم ها و خانم افروز خداحافظی کردم .

از در مدرسه بیرون زدم .نگین نگاهش را به در دوخته بود تا من را دید تک بوقی برایم زد . سری تکان دادم و از خیابان رد شدم . در عقب را باز کردم و نشستم .سلامی کردم که نسرین و نگین سرشان به عقب برگرداندند .

-علیک سلام خانم معلم نمونه.

نسرین رو به نگین کرد .

- نگین از این به بعد باید بهش احترام بزاریم ، معلم خصوصی رستگارا شدن کم مقامی نیست ها .

- راست میگی ، به نظرت چند وقت دیگه افتخار میده با ما بگرده؟ نکنه بگه شما کلاسم رو پایین میارین؟

-ازشم بعید نیست ...

نگذاشتم خزعبلاتشان ادامه پیدا کند .

-نگین راه میفتی یا پیاده شم؟

-اوه اوه از الان اخلاق رستگارارو به خودش گرفته .

نگین دهن لق ! خوب بود گفته بودم فعلا به کسی از اینکه به برادرزاده رستگار درس میدهم چیزی نگوید. صاف همه جزئیات را کف دست نسرین گذاشته بود . دوست نداشتم فعلا کسی خبر داشته باشد ، امکان هر اتفاقی بود ، بعد چند جلسه اگه این کلاس ها ادامه پیدا میکرد ، من و ساحل به یک ثباتی می رسیدیم ، اشکالی نداشت ولی الان گفتنش به بقیه ضرورتی نداشت ، که نگین این ضرورت را درک نکرده بود .

امروز بعد از کلاس درس استاد سعادتی که رستگار جایگزینش بود قرار بود برای نگین به خرید برویم . فرداشب جشن نامزدی دختر خاله اش بود . به قول نسرین کارمان امروز بی نهایت سخت بود ، چون به گفته ی نگین باید دنبال لباسی که چشم های فامیل را درآورد می بودیم . من برعکس نگین و دخترای فامیل فقط لباسی را می پسندیدم که به اندامم بیاید و طبق محدودیت هایی که برای خودم قائل بودم باشد ، نگاهی

به مد و حرف های بقیه نمی کردم . ملاکم چیز دیگری بود.
به نسرین و نگین که همزمان آدامس می جویدن و باد می کردن نگاهی انداختم . خنده ام گرفت ، این دو دلقک عمرا ، روزی مثل آدم رفتار می کردند .

-اراذل بریزید بیرون .

با تعجب به نگین نگاهی انداختم . رسما داد میزد .

- نگین آروم چه خبره .

نیشش را برایم باز کرد و چشمکی هم پشت بندش نصیبم کرد . سری به تاسف تکان دادم و پیاده شدم . هر سه به سمت دانشکده راه افتادیم . نسرین کلید آسانسور را فشرد و کنار ایستاد . با ضربه ای که به پهلویم خورد نگاهی به نگین انداختم . از هیچ روشی

برای کتک زدن به من دریغ نمی‌کرد . مقنعه اش را درست کرد و به رو به رویش نگاهی انداخت . نگاهم را به روبه رو دادم ، رستگار همزمان که با گوشی اش حرف میزد به سمت آسانسور آمد . مثل دختر بچه های نابالغ رفتار میکرد . خوب رستگار هم آدم بود دیگر ، هر بار که میدیدش تغییر رویه میداد و ضربه ای هم به من میزد .

#گیسو

#پست_۶۸

نسرین هم دهانش از جنبش ایستاد .خنده ی ریزم را پنهان کردم . دو نفرشان همزمان سلام کردند . من هم سلام آرامی دادم که گوشی اش را قطع کرد و جواب هر سه نفرمان با یک سلام کلی داد.

در های آسانسور باز شد و رستگار کنار ایستاد تا اول ما وارد شویم . داخل رفتیم و سمت چپ آسانسور در یک ردیف ایستادیم . رستگار هم روبه روی ما قرار گرفت . نسرین خم شد و کلید شماره چهار را فشرد ، پشت بندش رستگار سه را فشرد . نگاهم را از دست هایش گرفتم . صدای زنگ گوشی ام باعث شد رستگار نیم نگاهی به سمتم بیندازد . دستم را داخل کیفم بردم و گوشی را که ته کیفم بود را بیرون کشیدم . مهدی بود . زیر چشمی به نگین که به گوشی ام خیره بود نگاهی انداختم . فضول خانم !

با صدایی آرام تماس را وصل کردم .

- جانم

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟

همهمه و شلوغی پس زمینه صدایش بود .

-خبر که خبر ها دارم برات ولی پشت گوشی نمیشه ، باید ببینمت .

صدا قطع و وصل میشد . کمی جا به جا شدم .

-مهدی بلند تر بگو نشنیدم .

-میگم واسه فردا باید خودتو برسونی شمال ... حتما ...

کلا صدایش قطع شد

-الو؟ الو مهدی؟

به تماس قطع شده نگاهی انداختم . آسانسور در طبقه دوم متوقف شده بود ، خانمی وارد شد و کنار رستگار ایستاد . خم شد و کلید چهار که قبلا هم فشرده شده بود را دوباره فشرد .

-چی میگفت ؟

به نگین که با صدایی آرام بالاخره سوالش را پرسید نگاهی انداختم . می دانستم از فضولی ، روی پاهایش بند نیست. چشمانش گویای همه چیز بود . جلوی رستگار نمی توانستم اذیتش کنم . حقش بود جوابش را ندهم ولی می دانستم ، زیر پوستی دوباره بدنم را کبود میکند . ریسک نکردم و آرام رو بهش گفتم:

-قطع شد، فقط شنیدم که گفت فردا باید برم شمال .

- فردا که کلاس داریم . چطوری میخوای بری؟

-نمی دونم

ناخوداگاه نگاهم را به رستگار دادم سرش را کمی چرخاند و مستقیم نگاهم کرد .

باید به مهدی زنگ میزدم ، قطعا نمی توانستم به شمال بروم . علاوه بر کلاس ، ساحل را چه می کردم؟؟

نگاهم همچنان به رستگار بود که آسانسور ایستاد .

#گیسو

#پست_۶۹

نگاهم به مطالب نوشته شده ، تخته هوشمند بود ولی افسار ذهنم را در دست نداشتم که به هر ناکجا آبادی

سرک می کشید . قبل از آمدن استاد به کلاس بار دیگر با مهدی تماس گرفتم ، متاسفانه در دسترس نبود و من ناکام از اینکه تماسم بی جواب مانده ، مدام فکر ساحل ، در سرم می چرخید .

یک جلسه بیشتر نرفته بودم ، چطور می توانستم کلاس فردا را کنسل کنم؟ امیدوار بودم ، مهدی دلیل محکمه پسندی برای رفتنم داشته باشد . با خسته نباشیدی که استاد گفت ، سریع موبایلم را بیرون آوردم .

تماس را برقرار کردم و صدای همان خانومی که مداوم مشترک مورد نظر در دسترس نیست را تکرار می‌کرد دوباره اکو شد . کلافه نگاهی به نگین که در سکوت تماشایم می کرد ، انداختم .

-هنوز در دسترس نیس نه؟

برخاستم و کیفم را روی شانه ام انداختم و همزمان سرم را به تایید حرفش بالا و پایین کردم.

-کجا میری ؟

به پشت سرم بر نگشتم . خودش را به کنارم رساند .

-میرم بیرون هوایی بخورم .

-نگران نباش هیچی نشده .

نگران نبودم ، صدای مهدی ناراحت و عصبی نبود ، بلکه خوشحال و تا حدودی هیجان انگیز بود . پس دلیلی برای نگرانی وجود نداشت . کلافگی ام فقط برای کلاس فردایی بود که با ساحل داشتم .

-نگران نیستم .

-یکبار دیگه تماس بگیر .

چشم چرخاندم تا نیمکت مناسبی برای نشستن پیدا کنم . همزمان صفحه نمایش گوشی ام را روشن کردم .

-بریم اونجا ، خلوت تره.

به جایی که اشاره کرد نگاهی انداختم و به همان سمت رفتیم . همینکه اولین بوق خورد ، ایستادم . بالاخره تماس برقرار شد و مجبور به گوش کردن صدای تکراری که مداوم در دسترس نبودن مهدی را گوشزد میکرد ، نبودم . تا نزدیک نیمکت رفتیم در حین نشستن بودم که صدایش آمد .

-جانم گیسو

-دقیقا بگو کجایی که نزدیک دو ساعته در دسترس نیستی؟

تک خنده ای کرد .

-ای جانم عصبی شدی فنچ کوچولو؟

-جواب منو بده.

-نه مثل اینکه اوضاع قرمزه .

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و کلافه تر از قبل اسمش را صدا زدم.

-مهدی!!!

-عزیزم تو جاده بودم آنتن نداشتم . ببخشید که معطل شدی .

-جاده چرا مگه کجایی؟

-اینارو ول کن ، برای فردا آماده باش که صبح زود با عموییناا بیایی.

نگین که سرش را تقریبا در حلقم فرو کرده بود تا از فضولی اش عقب نماند ،کمی به عقب هلش دادم . تمرکزم بهم ریخته بود . چشم غره ای بهش رفتم که دوباره مثل کنه چسبیده به من سرش را به گوشی چسباند . از رو نمی رفت این بشر .

-چرا باید بیایم شمال ، مگه چه خبره؟

-طفلی مسعود ، که تو انقدر دوسش داری.

چه ربطی به مسعود داشت ؟

#گیسو

#پست_۷۰

سوال ایجاد شده در ذهنم را به زبان آوردم .

-چه ربطی داره به مسعود؟

-ربطش اینکه خاتون فرداشب میخواد جشن تولد برای اون نره خر بگیره. خودشم بیخبره . عوضی خاتون رو تمام و کمال مال خودش کرده ، وگرنه خاتون چه می دونست تولد چیه ؟سورپرایز چیه؟

لحظه ای مات رو به رویم شدم . چرا فراموش کرده بودم؟

-تولدشه؟! فرداشب؟

-آره خواهر نمونه

تلاش هایم در جهت پنهان ماندن کلاس خصوصی بی نتیجه بود . نمیشد که فردا به شمال نروم . نگین همچنان چسبیده به من بود . کمی کنار رفتم . کنار رفتنم بی فایده بود وقتی مثل چسب دو قلو همراه من به هر طرف کشیده میشد . تنها راه جدا کردنش ، خداحافظی با مهدی بود .

- فراموش کرده بودم واقعا ، ممنون خبر دادی ، فعلا کاری نداری؟

-فردا میبینمت .

تماس را قطع کردم و نگاهی کلافه به نیش باز شده اش انداختم .

-تو که انقدر خاطر خواهشی و ازشنیدن یک کلمه از حرفاش دریغ نمیکنی ، چرا پس پا پیش نمیزاری؟؟

-باز بهت رو دادم؟ خاطر خواهی کجا بود ، دوست داشتم بدونم چرا فردا باید بری شمال همین.

- جون خودت .

شانه ای بالا انداخت و نیش باز شده اش را بیشتر کش داد . نگاهم را به رو به رو دادم . نمیشد که تولد مسعود را نروم ، آن هم وقتی که خودش بیخبر بود .

-ساحل رو چیکار کنم؟

-هیچی برو به رستگار بگو فردا نمیتونی بری. یا به خود خانوم دکتر زنگ بزن جریان رو بگو و عذر خواهی کن .

تنها شماره ای از خانواده رستگارا داشتم ، شماره مطب دکتر بود . باید استاد رستگار را در جریان می گذاشتم . کلاس بعدی با خودش بود . ناچار بلند شدم .

-بریم ، کلاس بعدی با خودشه ، آخر کلاس بهش میگم .

...

اکثرا بچه ها بیرون رفته بودند ، نگاهی به رستگار که سوال رستمی را پاسخ میداد انداختم . از گوشه چشم متوجه نزدیک شدن نسرین شدم.

-بریم ؟

نگین بلند شد و رو به من کرد .

_کارت تموم شد ، تو ماشین منتظریم.

دست نسرین را گرفت و بیرون رفتن . از اینکه زحمت تک به تک سوالات ایجاد شده در چشمان نسرین را می کشید خیالم راحت بود ، که یک ساعت بعد دوباره از اول بازجویی نمیشدم . کلاس خلوت شده بود ؛ نگاهم را به رستگار دادم و بلند شدم به سمتش رفتم .

نگاه مستقیمی که به چشمانم کرد ، کمی باعث دستپاچگی ام میشد ولی سعی کردم توجهی نکنم و سریع حرفم را بگویم .

-ببخشید استاد مطلبی رو باید بهتون بگم .

در سکوت منتظر بود . در کلاس نیمه باز بود و صدای همهمه زیاد باعث میشد کمی تمرکزم را از دست بدهم .

-مسئله ای پیش اومده که گفتم اگه امکانش هست کلاس فردا با ساحل خانوم رو کنسل کنم .

یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و با دقت زیر نظرم گرفت .مکثی کرد و نیم نگاهی به در کلاس انداخت ، سرو صدا خیلی بالا گرفته بود . بعد از سی ثانیه جوابم را داد .

- با اینکه مایل نیستم کنسل کنید ولی ..

دوباره مکث دیگری کرد

-پس لطف کنید پنجشنبه و جمعه رو جبرانی ، وقتتونو برای ساحل خالی بزارید .

#گیسو

#پست_۷۱

نظاره گر ، محبت نهفته در چشمان برق افتاده خاتون بودم ، که حتی در فضای نیمه تاریک خانه هم مشخص بود . لبخندی از حال خوبشان بر روی لبانم نقش بست و نگاهم را از خاتون که مارال را تنگ در

آغوشش گرفته بود برداشتم و به بقیه ، که سعی داشتند سکوت را رعایت کنند دادم ، هر چند موفق نبودند و سکوت برای حال الانشان به مانند شوخی بود .
سورپرایزی که خاتون برای مسعود در نظر گرفته بود ، بیشتر برای دورهمی دوباره بچه ها و نوه هایش کنار هم بود . تولد بهانه ای بیش نبود . فقط عمو مجید نتوانسته بود خودش را برساند . نگاهی دوباره به فضای نیمه تاریک خانه انداختم ، امیررضا و امیر علی کنار بابا و عمو محسن نشسته بودند و تا به این لحظه سه بار پس کله ای محکمی را از عمو محسن به خاطر شوخی های خارج از ادبشان نوش جان کرده بودند . مهدی کیکی بزرگی سفارش داده بود که ادا آمدن های موقع حمل کردنش بیشتر باعث خنده های مارال و آیناز شده بود و به دنبالش قربان صدقه رفتن های نا تمام خاتون . بزرگترها دور کرسی نشسته بودند . من به همراه مهدی کنار در ورودی ایستاده بودیم ، وظیفه روشن کردن لامپ و برف شادی ریختن روی سر مسعود به عهده من و مهدی بود ، با اینکه روش قدیمی به حساب می آمد ولی ، قدیمی بودنش چیزی از هیجانش را کم نمی کرد. با شنیدن

صدای بسته شدن در حیاط ، همه سعی در سکوت داشتند، ولی فقط هشدار هیس هیس از گوشه کنار شنیده میشد و خبری از سکوت مطلق نبود .خاتون و به دنبالش بقیه برخاستند و پشت سر من و مهدی منتظر و هیجان زده چشم به در دوختند. مارال از آغوش خاتون جدا شد و خودش را به من که برف شادی را در دستانم داشتم رساند . چشمانش گویای همه چیز بود ، قبل از اینکه خواهشش را به زبان بیاورد برف شادی را به طرفش گرفتم و چشمکی نثار چشمان برق افتاده اش کردم . هیجان زده برف شادی را گرفت و نزدیک من ایستاد ، در دلم قربان صدقه ای صورت ماه و موهای کمندش رفتم که به زیبایی پرنسس ها شده بود .

صدای مسعود از پایین راه پله ها که خاتون را خطاب قرار داده بود ، به گوش می رسید .

-خاتونی ، خاتون؟ گلچهره؟ کجایین؟

مکثی میان صدا زدن هایش افتاد

-چرا همه جا تاریکه کجایین؟ خاتون؟ خونه نیستید؟

نزدیک در شده بود که صدای سوئیچ چرخاندن همیشگی اش دور انگشت اشاره اش به گوشم نزدیک آمد . رو به بقیه انگشت اشاره ام را روی بینی به معنی هیس گذاشتم ، بالاخره توانستند سکوت برقرار کنند که همین اول کاری سورپرایز خاتون را خراب نکنند . امیررضا مستقیم روبه روی در و پشت به همه ایستاد و دو برف شادی را آماده باش نگه داشته بود ، به ژست خنده دار و مسخره ای که گرفته بود خنده ی بی صدایی کردم که مهدی با دیدن خط نگاه و خنده ام نگاهش را به امیررضا داد و با پایین آمدن دستگیره در فرصت نشد که تذکر درست ایستادن را به امیررضا بدهد و فقط نگاهی همراه با خط و نشان نصیبش کرد . نگاه همه به در دوخته شده بود و هیجان زده منتظر باز شدنش بودند . خم شدم و صورتم را موازی صورت مارال گذاشتم و بوسه ای

ریزی هم از صورت لطیفش گرفتم . دستم را روی دست مارال که برف شادی را رو به در گرفته بود گذاشتم .

ثانیه ای بعد باز شدن در همانا و تبدیل شدن مسعود به آدم برفی همانا . دهانش باز مانده و مات ما شده بود .سرتا پایش را برف شادی فرا گرفته بود ، صدای آهنگ تولد تولد از ضبط توسط آیناز پخش شد. قبل از اینکه به خودش بیاید امیرعلی با لبخندی خبیث نزدیک مسعود شد و در صدم ثانیه ، غافلگیرانه کیک کوچکی را پخش صورت مسعود کرد .

#گیسو

#پست_۷۲

لحظه ای مات زده نظاره گر مسعودی که دست هایش در هوا خشک شده بود، شدیم ، بعد از چند ثانیه شلیک

خنده به هوا خواست. مهدی از شدت خنده خم شده و کیف مسعودی که هنوز اتفاق های اطرافش را درک نکرده بود ،گرفت. آهنگ تولد همچنان در حال خواندن بود که خاتون دستمال به دست نزدیک مسعود رفت و شروع به تمیز کردن صورتش کرد .امیررضا رو به خاتون همراه با خنده گفت :

-خاتون ، اون خامه ها با دستمال تمیز نمیشن بزار ببرمش حموم بشورمش .

مهدی امیررضا را کنار زد .

-افتخار حموم بردنش از بچگی مال خودم بوده و بس ، برو کنار ببینم .

امیرعلی و امیررضا نگاه خبیثی بهم انداختن .

-به به ، اگه بچه های خوبی باشیم قول میدی مارو هم ببری؟

عمو محسن و عمو محمد صورتشان به قرمزی میزد و سری به تاسف برای تربیت بچه هایشان تکان دادند. مسعود به خودش آمده بود . نیمی از صورتش را با دستمال پاک کرد .

-خاتون بزار من برم صورتمو بشورم ، بعد خدمت نوه هات میرسم ، اونم با حموم بردنشون به صورت دوبل .

لبم را گاز گرفتم تا خنده ام خیلی نمایان نشود.

به نگاه خندان بقیه نگاهی انداختم که در حال نشستن بودن ، مسعود همراه با شوخی و خنده های مهدی و دو آتیش پاره ی دیگر به سمت حمام رفت . به سمت آشپزخانه رفتم و سینی طلایی خاتون را که استکان های کمر باریک به ردیف در کنار هم قرار گرفته

بودند را برداشتم و به پذیرایی برگشتم. کنار خاتون نشستم و سینی را روی میز کرسی کنار سماور قدیمی گذاشتم .

-امیرعلی ، کیک رو از کجا اوردی که اون جوری هجوم بردی به مسعود بیچاره؟

امیرعلی خنده ی خبیثی کرد و ابروهایش را چند بار بالا و پایین کرد . رو به آیناز گفت:

-با مهدی از قبل نقشه رو ریخته بودیم .ولی دلم خنک شد ، خیلی پرستیژ دکتری می اومد ، خوب حالش گرفته شد .

نیشش را باز کرد که لبخندی از چهره ی تخسش روی لبانم شکل گرفت . مسعود هنوز از حمام بیرون نیامده بود . مهدی در حالی که شلوارش را کمی بالا کشید تا در نشستن راحت باشد طرف راست من که تقریبا یک

نفری جا میشد، نشست . همزمان سرش را نزدیک گوشم پایین آورد.

-حال کردی چطوری کن فیکون شد؟

با لبخند نگاهش کردم که چشمک ریزی زد و نگاهش را به عمو محسن که مخاطب قرارش داده بود ، داد .

هر چند که باید فردا اول صبح به تهران بر می گشتم ولی همین یک شب هم لذت و خوش بودنش به ده ها شب دیگه ای که در تهران تنها بودیم می ارزید.

فردا و فردای دیگرش را باید پیش ساحل می رفتم .حرف استاد رستگار را نتوانسته بودم قبول نکنم . وقتی که دید خیره اش شده ام و کمی تعجب آمیز نگاهش می کنم دوباره خواسته اش را تکرار کرد و من راهی جز قبول کردنش نداشتم . بعد از اینکه سرم را به نشانه تایید بالا و پایین بردم و قبول کردم ، کیفش را برداشت و در حین خروج در کمال تعجب گفت : شمال خوش بگذره بهتون

و من با چشمانی متعجب نظاره گر رفتنش شدم .حرفای من و مهدی را تمام و کمال داخل آسانسور گوش کرده بود.

#گیسو

#پست_۷۳

-کجا سیر میکنی عمو؟

به عمو محمد که محبت نهفته در چشمانش را بدون خساست خرج نگاهت میکرد ، نگاه کردم . مهدی هم عادت عمو را به ارث برده بود که هیچ وقت نگاهش خالی از محبت نبود.

-به اینکه چقدر خوبه هممون دوباره کنار همیم .

لبخند دلنشینی روی لبانش شکل گرفت.

-خاتون قربونش برم یاد گرفته چطوری مارو کنار هم جمع کنه.

-بیگ لایک عموجون ، خاتون عشقه عشق ، امشب به من که خیلی حال داد .

آیناز با آن صدایی که کم از جیغ نداشت کنار عمو نشست و همزمان جواب عمو را با الفاظ مخصوص خودش داد که علاوه بر عمو باعث خنده ی من هم شد. گلچهره در حال آماده کردن شام بود . دستم را روی شانه ی مهدی که کنارم بود گذاشتم و از کنار کرسی به قصد کمک کردن به گلچهره بلند شدم . مهدی سرش را بالا گرفت .

- اگه لازمه منم بیام کمک؟

موهای سرکش ریخته شده پیشانی اش را به سمت بالا هدایت کردم .

-نه هستیم ، راحت باش .

بالاخره مسعود از حمام بیرون آمده بود ولی امیر علی و امیررضا همچنان آویزانش بودند . آسایش نداشت از دست این دو آتیش پاره . داخل آشپزخانه رفتم . مامان در حالی که سرش را کمی از بخار بلند شده خورشت قرمه سبزی مخصوص خاتون دور نگه داشته بود و خورشت را هم میزد رو به من کرد.

-گیسو بی زحمت برو یه شیشه از اون ترشی های خاتون که تو انباریه بیار .

چشمی گفتم و راهم را به سمت خروجی خانه کج کردم . شال بافتنی ام که که نزدیک در به آویز بود را برداشتم . در را بستم و همزمان دو طرف شال بافتنی را از سوزی که می آمد ، به طرف هم کشیدم و سریع از پله ها پایین رفتم. در انباری کمی زنگ زده بود ، باید به مهدی گوشزد می کردم که رنگ بزند . از مسعود همچین کارهایی بر نمی آمد ، به قول امیر علی پرستیژ دکتری اش خراب میشد انگار .

در را با صدای قیژی که میداد به سمت داخل هل دادم و لامپ انباری را که کنار در بود را فشار دادم . فضای روشن شده به چشمانم اجازه ی بیشتری برای وارسی میداد . یک سالی میشد به این انباری که خیلی از خاطرات کودکی ام را شامل می‌شد نیامده بودم. نگاهم را در فضای تمیز و مرتب انباری چرخاندم ، بعضی وسیله ها کم و زیاد شده بودند و جاییشان هم تغییر یافته بود . دبه ها و شیشه های ترشی خوش رنگی که کنار هم چیده شده بود را از نظر گذراندم و لبخندی از دستاوردهای خوشمزه خاتون روی لبانم شکل گرفت . در نهایت سلیقه ترشی های رنگارنگ

را ریخته بود که با دیدنش دلت به آب می افتاد ، خوردنش که جای خود داشت. نزدیک رفتم و یکی از شیشه ها را برداشتم . ناخودآگاه نگاهم را به پشت دبه های ترشی دادم . کیف قدیمی ای قهوه ای رنگی پشت شیشه های ترشی حواسم را معطوف خودش کرد . تا به امروز به چشمم نخورده بود . از سر کنجکاوی شیشه ترشی را روی زمین گذاشتم . دستم را بند کیف کردم و بالا کشیدمش ، خاک گرفته بود . کمی تکاندمش و نگاهی به بالا و پایینش انداختم ، از چه کسی بود؟ از آن کیف های قدیمی ای بود که نمونه اش را خیلی کم در بازار پیدا می کردی . کنجکاوی نمی گذاشت به راحتی از کنارش بگذرم . زیپ قدیمی و کمی زنگ زده اش را به سمت راست کشیدم و نگاهی به محتویات داخلش انداختم . کاغذ هایی که داخل کیف بود که بیشتر شبیه مدرک های قدیمی و پوسیده شده می ماند . کمی زیر و کردمشان ، نوشته های اکثر کاغذها انگاری آب خورده بود و جوهر پس داده بود و نوشته هایش واضح دیده نمیشد ، توجهم به شناسنامه ی قرمز رنگ قدیمی ای که لای پرونده کوچکی بود جلب شد . دست بلند کردم و شناسنامه را برداشتم ،

لایش را باز کردم نگاهم هنوز به نوشته هایش نرسیده بود که با شنیدن صدایی یک متر بالا پریدم

-گیسو کجا موندی؟

هول زده شناسنامه را داخل کیف پرت کردم که دستگیره در به پایین کشیده شد . پرت شدن کیف همزمان شد با ورود مهدی به داخل انباری ، نفسم در سینه حبس شده بود و راه افتادن عرق را پشت تیره کمرم احساس میکردم .

-اومدی ترشی بسازی یا اماده شدشو برای اون جماعت گشنه ترشی بیاری؟

#گیسو

#پست_۷۴

چشمان خسته اش منتظر به باز شدن اتوماتیک وار درهای پارکینگ خیره شده بود . دنده یک کرد ، و به نرمی اتومبیلش را داخل حیاط برد . دست برد و کیفش را برداشت و همزمان پنجه هایش را داخل موهایش فرو برد و تا پشت گردنش امتداد داد ، کمی مرتبشان کرد. کلاس های پی در پی انرژی اش را تحلیل برده بود ، با خودش فکر کرد استراحت یک ساعته می تواند کمی سر حالش بیاورد . رفتن به نمایشگاه برای چند ساعت دیگر به انرژی نیاز داشت که قطعا با حال و روز الانش ممکن نبود . دزدگیر ماشین را فشرد و به سمت پله ها رفت . پایش را روی پله اول گذاشت که صدایی باعث توقف چند ثانیه ای اش شد .

-گیسو جون ، میشه ببینی درست حل کردم؟

نگاهش را به سمت راستش داد .و ناخوداگاه چند لحظه ی دیگر هم مکث کرد.

-آره عزیزدلم بده ببینم .

دخترک موهای فر مشکی براقش را پشت گوشش برد و نگاه آریا هم به همان سمت کشیده شد. گیسو با نگاهش ،خط به خط برگه را خواند و لبخند به لب نگاهش را به ساحل داد .

-آفرین خوشگلم ، از منم بهتر جواب دادی .

ساحل لبخند عمیقی تحویلش داد و با اشتیاق برگه را از دست گیسو گرفت و سراغ سوال بعدی رفت . نگاهش همچنان به دو نفر سمت راستش بود که دخترک پتوی نازکی را دورش چرخانده بود و روی میز و صندلی موجود در تراس اتراق کرده بودند . با چرخش نگاه گیسو ، چشم در چشم شدن . به خودش آمد. نگاهش را

گرفت و چند بله ی دیگر را پیمود . گیسو آرام و با متانت بلند شد ، نتوانست قدم بعدی را به قصد طبقه دوم بردارد و راهش را به سمت ساحل تغییر مسیر داد .

-سلام استاد

نگاهش را به گیسو که همچنان در محیط خارج از دانشگاه هم استاد صدایش می کرد ، داد . سختش بود اقای رستگار صدایش بزند؟ استاد گفتن دخترک ، حس کلاس ها و دانشگاه را برایش یادآور میشد . با سلام کردن گیسو ، ساحل سرش را بالا گرفت و با دیدن عمویش گل از گلش شکفت . جواب دخترک منتظر را داد.

-سلام ، خسته نباشید .

سپس نگاهش را به چشمان براق عزیز دردانه اش داد .

-سلام عمو جون ، خسته نباشی .

خم شد و بوسه ای به شقیقه ی ساحل زد و دستی هم به موهای لطیفش کشید .

-سلام عزیزم ، تو هم خسته نباشی .

هوا کمی سوزناک بود ، این را میشد از جمع شدن شانه های گیسو فهمید . ابروهایش کمی در هم فرو رفت . مجبور بودند که در تراس باشند ؟

#گیسو

#پست_۷۵

نتوانست حرفش را مستقیم رو به گیسو بیان کند که دوباره به دردانه اش نگاهی انداخت.

-چرا بیرون درس میخونید عمو ، هوا سرده

ساحل چشمان زیبایش را درشت کرد .

-عمو جون هوا که خیلی خوبه ، من از خاله گیسو خواستم بیایم رو تراس .

اخم هایش کمی بیشتر از چند لحظه ی پیش در هم فرو رفت . اگر هوا خوب بود پس پتوی روی شانه های دخترک به چه معنا بود؟ جمع شدن گاه بی گاه شانه هایش هم از خوب بودن هوا بود؟ سعی کرد ساحل را متقاعد کند که ادامه کلاسش را در اتاق بگذارند .

-ساحل جان بهتره ادامه کلاس رو برین تو اتاقت ،ممکنه سرما بخورید .

در صورتی که از طبع گرم ساحل خبر داشت ولی بهانه ی دیگری جز همان نداشت برای راهی کردنشان به اتاق . آویزان شدن لب های ساحل باعث شد گیسو نگاهش را به آریا بدهد .

-نه استاد هوا خوبه ، تقریبا آخرای درس امروز هم هست . مشکلی نیست.

نگاهش بی اختیار روی چند تار موی فر خورده ی براقی که روی پیشانی گیسو با هر حرکت ملایم باد به رقص در می آمد ، کشیده شد . دخترک متوجه نگاهش شد که تار های رقصانش را به داخل شال سرمه ای رنگش فرو برد . ماندن بیشتر را جایز ندانست که دستی دوباره به موهای لطیف ساحل کشید و با تکان

دادن مختصر سرش به سمت راه پله ها حرکت کرد. گیسو یک و ماه نیم بود که به دردانه اش تدریس می کرد و کمی به تعریف های استاد صادقی نسبت به توانا بودنش ایمان آورده بود . ساحل بد قلقی که معلم های پیشینش را به هر بهانه ای رد کرده بود شیفته ی دخترک مو فرفری شده بود و خاله گیسو از دهانش نمی افتاد . بعضی شب ها که دردانه مهمان خانه اش بود از آموزش های گیسو تعریف می کرد که چقدر آسان و راحت مطالب را به او می آموزد . خوشحال بود از اینکه بعد از چند ماه توانسته بود این مشکل را که معضلی برای خودش و آرمان شده بود را حل کند . کیفش را در دستش جا به جا کرد و پله ها را آرام تا انتها به پایان رساند. کلید را در قفل در انداخت و داخل رفت . کیفش را روی مبل پرت کرد و همزمان که دکمه های پیراهن کرم رنگش را باز می کرد به سمت حمام رفت .

...

کلید چای‌ساز را فشرد و حوله را با شدت بیشتری میان موهایش به حرکت درآورد . نم موهایش را گرفت و حوله را دور گردنش انداخت . نگاهش را در پذیرایی چرخاند که با روشن شدن صفحه نمایش تلفن همراهش مکثی کرد و کانتر را دور زد . به اسم رضا که روشن و خاموش میشد نگاهی انداخت . فعلا حوصله اش را نداشت . بدون توجه به تماس ، تلفن همراهش را برداشت . ناخوداگاه به سمت پنجره کشیده شد . نگاهش را به تلفنش داد و بی توجه به تماس پایان یافته ی رضا ، وارد لیست مخاطبینش شد . اسامی را بالا و پایین کرد و روی اسم مورد نظرش مکث کرد . دلش هوای صدایش را کرده بود . سرش را بلند کرد و با نوک انگشت اشاره پرده را کمی کنار کشید و همزمان دکمه تماس را لمس کرد. بعد چند بوق پیاپی صدای الوی نرم و لطیف مخاطبش همزمان با خروج دخترک موفرفری از در حیاط خانه ، در گوشش اکو شد .

#گیسو

#پست_۷۶

با نوک خودکار تک ضربه ای به میز کوبید و اخمی پر رنگ ابروانش را در آغوش گرفت . نگاهی کلی به کلاس انداخت سپس با دقت تک به تک دانشجویان را زیر نظر گرفت . از همین لحظه می دانست نصف بیشتر جمعیت حاضر در کلاس در این امتحان میان ترم حتی نیم نمره هم نخواهند گرفت . این را میشد از نگاه ناراضی که به یکدیگر داشتند فهمید . اتمام حجت را همان جلسه اول برایشان تمام کرده بود . ولی انگاری جدی نگرفته بودند . نیم نگاهی به ساعت مچی در دستش انداخت ده دقیقه دیگر وقت تمام بود .
نگاهش می چرخید که به دخترک مو براق افتاد . در ذهنش تکرار کرد دخترک مو براق فرفری ! از چه زمانی این صفت را در ذهنش برایش در نظر گرفته

بود؟ شاید از اولین جلسه ای باهم کلاس داشتند . در حالی که استرس را میشد در نگاهش خواند ولی با جسارت بلند شده بود و سوالش را پرسیده بود . همان جلسه اول بود که موی سرکش فرش از زیر مقعنه تجاوز کرده بود و روی چشمانش به رقص در آمده بود . دخترک بر خلاف بقیه که نگاهشان هر جایی بود جز روی برگه ی امتحانی شان ، سخت مشغول نوشتن بود . نگاهش زیادی سنگین شده بود که گیسو سرش را کمی بالا آورد و نگاه آریا را شکار کرد . بدون اینکه تغییری در صورتش ایجاد کند ، نگاهش را از گیسو گرفت و به دانشجوهای دیگر تغییر مسیر داد .

با نیم نگاهی دیگر به ساعت مچی اش با ته خودکار چند ضربه به میز زد . صدایش را صاف کرد .

-وقت تمامه

بدون حرف دیگری بلند شد و از همان صندلی اول شروع به جمع کردن برگه های امتحانی کرد . در

همان حین به همهمه ی که ایجاد شده بود تذکری محکم داد که باعث سکوت دوباره شد . به گیسو که رسید . این خود گیسو بود که بر خلاف بقیه که در ثانیه های آخر هم مشغول نوشتن بودند برگه را به سمتش گرفت . بدون مکث برگه را گرفت و سراغ صندلی کنارش رفت . نگین برومند کنار صندلی گیسو نشسته بود ولی برخلاف دوستش ، در حال پر کردن بیهوده ، در واقع سیاه کردن برگه اش بود . وقت تلف کردن نگین باعث شد که مکثی بکند و ناچار تذکری بدهد .

-خانم برومند به اندازه کافی وقت نوشتن داشتید ، وقت تمامه .

نگین نگاهی نگران بدرقه برگه اش که در دستان آریا بر روی برگه های دیگر گذاشته شد ، روانه کرد . قدم بعدی را برداشت و که حرف آرام نگین را شنید .« قهوه ای کردم گیسو ، قهوه ای پر رنگ ، آبدار » صدای هیس گفتن دخترک را شنید و سعی کرد بدون توجه ، برگه های بعدی را جمع کند .

بعد از جمع کردن کل اوراق با خسته نباشیدی به سمت میزش رفت . برگه ها را مرتب داخل کیف چرم قهوه ای اش گذاشت . کلاس تقریبا خلوت شده بود . کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد .

در حال رفتن به سمت آسانسور بود که با شنیدن فامیلی اش به پشت سرش برگشت . استاد صادقی در حالی که لبخند به لب داشت نزدیکش شد . با احترام سری خم کرد و دستش را به طرف استاد صادقی بلند کرد و در سلام کردن پیش قدم شد .

-سلام استاد ، وقت بخیر

استاد صادقی لبخندش را با غلظت بیشتری به نگاه آریا دوخت و جوابش را پر انرژی داد :

-سلام پسرم ، خسته نباشی . چه خبر خوبی ؟

-سلامت باشید استاد ممنون

استاد صادقی دستش را آرام از میان دستان آریا بیرون کشید و در کیفش فرو برد.

-پسرم زیاد وقتتو نمیگیرم فقط خواستم این دعوت نامه رو بهت برسونم .

نگاهش تا کارت خوش رنگ دعوت نامه ای که به طرفش گرفته شده بود پایین آمد . به رسم ادب کارت را گرفت و نتوانست که سوالش را نپرسد .

-به چه مناسبته استاد؟

استاد صادقی لبخندی از ته دل بر روی لبانش نقش بست.

-پدرت که نیست من با افتخار همتونو دعوت کنم ، فعلا مجبورم به اومدن خودت و آرمان رضایت بدم .

مکثی کرد و با نگاهی دیگر به کارت در دست آریا ، لبخندش عمیق تر شد .

-مراسم نامزدی دخترم آخر همین هفته ست ، خوشحال میشم همراه با آرمان و خانومش و ساحل جان تشریف بیارید .

لبخندی کمرنگ بر روی لبانش آورد . و قبل از اینکه جواب استاد صادقی را بدهد . دخترک مو براق فرفری ، از پشت سر استاد صادقی در حالی شبیه همان کارت را در دست داشت از کنارشان گذشت.

#گیسو

#پست_۷۷

گل سر گلبهی را به موهایش وصل کردم و کمی دورتر به تماشایش ایستادم. مثل ماه می درخشید . ذوق زده روی صندلی میز کنسول ایستاد و خودش را چپ و راست کرد . به نگاه برق افتاده اش خیره شدم و قربان صدقه اش رفتم .

-مرسی آبجی خیلی قشنگ شدم .

لبخندی به چهره ی نازش زدم.

-شما از اولشم مثل ماه بودی پرنسس.

دوباره چرخی مقابل آیینه زد . از دیدن خودش سیر نمیشد. ضربه ی آرامی به در اتاق خورد . سرم را

برگرداندم و شگفت زده نگاهی به سر تا پای فرد روبه رویم انداختم . کت شلوار خوش دوختی که همخوانی بسیار زیبایی با پیراهنش داشت پوشیده بود و مدل موهای پر پشتش خیره کننده شده بود . به مانند مدل های امروزی بود .

-واو ، جناب مطمئنی آدرس رو درست اومدین؟

تک خنده ای کرد و داخل اتاق آمد .

-بله شاهزاده خانم ، بنده در خدمت گذاری شما آماده به خدمتم .

یک دستش را پشت کمرش برد و دست دیگرش را با احترام به سمت من گرفت و کمر و سرش را به عنوان احترام خم کرد . خنده ام با صدای خنده ی مارال یکی شد . سرش را بلند و با چشمکی به من به طرف مارال رفت . بوسه ای روی موهایش کاشت و نگاهش را به

سمت من سوق داد . سر تا پا وارسی ام کرد ، برق تحسین را می توانستم در نگاهش ببینم . سوتی زد و گفت:

-چه کرده گیسو خانم ، من امشب خیلی باید حواس جمع باشم که شما دو نفر رو ازم ندزدن .

به سمتش رفتم و یقه ی کتش را که کمی نامرتب بود را مرتب کردم ، به چشمان مهربانش خیره شدم .

-یکی میخواد بادیگارد خودت بشه جناب ، به یه نعشه کش هم احتیاج داریم که کشته هایی رو که میدی رو بیاد جمع کنه .

خنده اش به هوا خواست و طبق عادت همیشگی اش نوک دماغم را کشید.

-انقدر هندونه زیر بغل من نده .

-عمو خیلی خوشتیپ شدی .

نگاهش را به مارال داد و بی طاقت خم شد بوسه ای محکم از گونه هایش گرفت.

-به شما که نمیرسم پرنسس.

لبخندی به مارال زد و از صندلی پایینش گذاشت .

- برو به مامان و بابات نشون بده چقدر خوشگل و ماه شدی .

به رفتن ذوق زده مارال نگاهی همراه با لبخند انداختم .

-باید یه نعشه کشم برای شما خانم خانما رزو کنم .

نگاهی دوباره به سر تا پایم انداخت و لبخندی از سر رضایت بر روی لبانش نقش بست . لباس بلندی پوشیده بودم که به زیبایی تمام روی تنم نشسته بود ، بیشتر از همه چیزش عاشق رنگش بودم ، که در هر خیره شدن احساس می کردی تغییر میکند ، ترکیبی از رنگ های بنفش و سرمه ای و طوسی بود که براق و درخشان بودنش خیره کننده بود .

#گیسو

#پست_۷۸

به سر در تالار نگاهی انداختم و با گرفتن دست مارال همسو با بقیه به طرف استاد صادقی که به استقبالمان آمده بود ، رفتیم . مهدی جایگزین مسعودی شده بود که مثل اغلب اوقات به همچین مراسم هایی نمی آمد ، البته به تهران نمی آمد چه برسد به مراسم . استاد صادقی مهربان و دوست دیرینه بابا ، امشب لبخند از لبش کنار نمی رفت و برای نامزدی دخترش سنگ تمام گذاشته بود .بعد از احوال پرسی ، دوباره با لبخندی عمیق خوش آمد گویی گفت :

-خیلی خیلی خوش آمدید ، بفرمایید از این طرف .

سن بزرگی وسط تالار بود و اطرافش میز و صندلی های زیادی به زیبایی تمام کنار هم چیده شده بود . آهنگ شادی نواخته میشد که آدم ناخواسته وجودش به وجد می آمد . لبخندی به حس خوبی که از محیط گرفتم بر روی لبانم نقش بست . استاد صادقی به سمت میزی راهنماییمان کرد و بعد از جاگیر شدنمان به یکی از کارکنان تالار اشاره کرد که پذیرایی را انجام دهد .

به طرف گوش بابا خم شد و مطلبی گفت که باعث خنده ی بابا شد . نگاهم را گرفتم تا راحت تر باشند و به سمت مهدی که مهمانان تالار را رصد می کرد، دادم.

نیشخندی زدم و با بدجنسی گفتم:

-مورد قبول واقع شد؟

نگاهش را به چشمانم داد و گیج پرسید :

-چی؟

-چی نه! کی ؟

از شیطنت نهفته در کلامم و نگاهی که به اطراف چرخاندم منظورم را گرفت .

-باید بیشتر بررسی کنم ، الان نمیتونم به سوالت جواب بدم.

ابروانم بالا پرید . پرروی خودشیفته!

-میخوای منم کمکت کنم؟

-نه عزیزم خودم از پسش بر میام .

سری به تاسف برایش تکان دادم و نگاهم را به سن دادم ، کم نمی آورد . چند نفری در حال رقص بودند . هنوز دختر استاد صادقی نیامده بود. مانتوی مجلسی ام درآوردم و به مارال نگاهی انداختم . زیر پوستی همراه با آهنگ تکان های ریزی می خورد که باعث لبخندم شد .

-مارال دوست داری برقصی عزیزم؟

نگاه براقش را به سمتم چرخاند . سرش را بالا و پایین برد .

-آره آبجی جون ولی تنهایی خجالت میکشم.

قبل از اینکه جوابش را بدهم درهای تالار باز شد و خبر آمدن عروس خانم رسید . بعد از چند دقیقه فیلم بردار جلوتر بود و عروس خانم در حالی دستش را دور آرنج آقای داماد حلقه کرده بود خوش آمد گویی را شروع کردند . زیبا شده بود . با لبخند نظاره گرشان بودم . سرم را چرخاندم و در کمال تعجب استاد رستگار را همراه با برادرش و سوفی و ساحل که در فاصله یک میز با ما قرار داشتند را دیدم . نگاهشان به عروس و داماد بود . رستگار خوشتیپ تر از همیشه شده بود . به طوری که خواه یا ناخواه به نوع تیپ و استایلش خیره میشدی . با نگاهی که جدیتش کمتر از مواقع دیگه بود به ورود عروس داماد چشم دوخته بود

. ناخودآگاه خیره جذابیتش شده بودم . به سوفی که لباس بسیار زیبای بلندی پوشیده بود و اندام بی نقص و زیبایش را بیش از پیش به رخ می کشید و در کنار دکتر خیره کننده شده بودند نگاهی انداختم . ساحل پشتش به سمت من بود و زاویه دیدی نسبت بهش نداشتم . عروس و داماد که به روی سن رفتند همگی نشستیم ولی نمی دانم چرا نگاهم را نمی توانستم کنترل کنم . افسارش از دستم در رفته بود که دوست داشت بدون توجه به کسی فقط خیره فردی که یک میز ازش فاصله داشت شود . به گیسوی هیز درونم تشری زدم . بی فایده بود که دوباره نگاهم را به همان میز دادم و اینبار چشم در چشم همان فرد مورد نظرم شدم . چند ثانیه ای نگاهمان بهم بود که سرم را کمی به نشانه سلام به سمت پایین بردم و همان گونه هم جواب گرفتم . نگاهم را بالاجبار و بدون تمایل از نگاهش گرفتم و به بشقاب میوه روبه رویم دادم .

#گیسو

#پست_۷۹

چرا احساس گرما می کردم؟ حرارتی پشت گوش هایم احساس می کردم که دست بردم و لیوان آب پرتقال را برداشتم . احساس سرد بودن دیواره های لیوان که انگشت هایم را دورش حلقه کرده بودم خوشایند بود ، دوست داشتم لیوان را بالا ببرم و سردی اش را روی گونه هایم بزارم ولی در مقابل چند قلپ نوشیدم و خنک بودنش کمی از حرارت درونم کاست فقط کمی . دلیل حالی که پیدا کردم را درک نمیکردم . سعی کردم با توجه به حالی که داشتم دوباره حواسم به یک میز دورتر کشیده نشود . نگاهم را به جایگاه عروس و داماد دادم. رقص عروس برای داماد بود . ثمین با زیبایی تمام و با حرکات موزون برای همسرش دلبری می کرد . لبخندی از حال خوبشان بر روی لبم نشست . نگاه اکثر جمعیت به رقص زیبای ثمین بود ، نور فضا کم و کم تر شد ، نورپردازی های بسیار قشنگی

بر روی سن به نمایش درآمد . گیسوی هیز درونم پیشنهاد وسوسه کننده ی نگاه دوباره در فضای تاریک به دو میز دور تر را میداد . مقاومت کردنم بی فایده بود وقتی دوباره نگاهم به همان سمت کشیده شد . آریا رستگار به نمایش روی سن توجهی نداشت و نگاهش به صفحه ی تلفن همراهش بود . از نور تلفن همراهش که به صورتش تابانده میشد ، می‌توانستم لبخند کوچکی را در چهره اش تشخیص دهم . چه چیزی بود که آریا رستگار را به لبخند مهمان کرده بود؟ نگاه خیره ام که تسلطی بر رویش نداشتم همچنان به همان میز دور تر بود که با روشن شدن سالن سریع تغییر مسیر دادم . نمیخواستم کسی متوجه شود . مامان در حالی که پرتقال پوست می کرد با بابا آرام صحبت میکرد . به مهدی که تند تند مطلبی را در گوشی اش تایپ میکرد نگاهی کردم . همه در حال خودشان بودند . سرم را کمی پایین گرفتم و فقط برای اینکه کاری کرده باشم مشغول میوه پوست کندن شدم .

-سلام خاله گیسو

با شنیدن صدای ساحل نگاهم را به سمت چپ چرخاندم . به مانند عروسک های ویترینی شده بود . موهای بورش را فر و رها بود ، لباس زیبای سوسنی که تنش بود خواه یا ناخواه باعث میشد چند لحظه ای خیره اش شوی . لبخندی عمیق از دیدن فرشته ی روبه رویم بر روی لبانم آمد . صندلی را کمی عقب کشیدم و بلند شدم .

-سلام عزیزدلم خوبی؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد سلام سوفی باعث شد سرم را بالا بگیرم .

-سلام گیسو جان خوبی؟

نگاهم را به سوفی که پشت سر ساحل ایستاده بود دادم .

-سلام ممنونم شما خوبید؟

لبخند ملیح و زیبایش را تحویلم داد .

-مرسی عزیزم . ساحل اتفاقی دیدت و به سمتت اشاره کرد .وقتی دیدم شما هم اومدی خیلی خوشحال شدم .

مکثی کرد و با نگاهی به کنار دستم گفت:

-معرفی نمیکنی گیسو جون؟

از مامان و بابا و مهدی فراموشم شده بود . خیره سوفی و ساحل شده بودند .

- وای ببخشید ، بله حتما .

نگاهم را به سوفی دادم و دستم را با احترام به سمت مامان و بابا و مهدی گرفتم.

-مادر و پدرم هستن و پسر عموم

و مارال را که کنارم ایستاده بود ، شانه هایش را گرفتم.

-ایشونم آبجی گل من مارال ، که قبلا تعریفشو براتون کردم .

سوفی با نهایت احترام خم شد و با مامان و بابا و مهدی احوال پرسی و اظهار خوشحالی کرد و دستی به موهای مارال کشید و جواب سلامش را داد . مامان و

بابا احتمالا فهمیدند که سوفی و ساحل کی هستند . ولی برای اطمنیان بیشتر معرفی شان کردم .

-ایشونم خانم رستگار هستند و ساحل عزیزم که تعریفشونو براتون میکردم .

مامان سری از جهت آشنایی تکان داد و کنارمان آمد و با سوفی دست داد.

-خیلی خوشحال شدم از آشنایی تون خانم رستگار .

سوفی لبخندی تحویلش داد و جواب مامان را با احترام داد . نگاهم را به پشت سر مهدی دادم که آریا رستگار و آقای دکتر به سمتمان می آمدند .

#گیسو

#پست_۸۰

آرام آرام با هر قدمی که نزدیکمان می شدند می توانستم صدای ضربان قلب رو به افزایشم را احساس کنم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. نزدیکمان شدند و کنار سوفی ایستادند. لبخندی بر روی لبانم نشاندم و اول با آقای دکتر احوال پرسی کردم . لحظه ای بعد نگاهم را به آریا رستگار دادم .

-سلام استاد

جوابم را با تک سلامی داد و نگاهش را با مکث به مامان و بابا داد . با استاد گفتنم نگاه موشکافانه مهدی به سمت آریا رستگار کشیده شد . دوباره معرفی را انجام دادم و مامان و بابا با احترام و متانت اظهار خوشحالی و خرسندی و احوال پرسی کردند . کمی نگاهم را پایین انداختم که متوجه صحبت کردن مارال

و ساحل با یکدیگر شدم . مارال دست ساحل را گرفته بود و صحبت می کرد . فرشته مهربان خوش قلبم . برایش از تنهایی ساحل گفته بودم و قول بردنش را هم به منزل آقای دکتر را داده بودم ولی موقعیت مناسبی پیش نیامده بود برای بردنش.

-خوب مزاحمتون نمیشیم ، بفرمایید راحت باشید.

مامان و سوفی تعارف تکه پاره می کردند ولی تمام حواسم و به خصوص گیسوی هیز درونم به نگاه محبت آمیز استادی بود که فقط ساحل از آن نگاه بهره میبرد ولی امشب نگاهش به مارال هم همان حس را برایم القا کرد.

-مامان میتونم چند دقیقه پیش خاله گیسو و مارال بمونم؟

سوفی به ساحل نگاهی انداخت . از نگاهش می توانستم رضایت را بخوانم ولی انگاری معذب بود . پیش دستی کردم و گفتم :

-سوفی جون اگه موردی نداره بزارید بمونن کمی باهم آشنا بشن .

آقای دکتر لبخند عمیقی تحویل نگاه منتظر مارال و ساحل داد .

- اتفاقا خوشحال هم میشیم ساحل دوست خوبی مثل مارال خانوم پیدا کنه .

کمی بعد آقای دکتر نگاهش را به بابا داد و با گفتن با اجازه تون از کنارمان گذشتن . ولی تنها آریا رستگار بود که به سمت میزشان رفت . آقای دکتر دست سوفی را گرفت و به روی سن برد .

-چه خانواده ی متشخصی بودن .

با تعریف مامان حواسم را به صحبت هایشان دادم . از رفتار و طرز برخورد خانواده رستگار خوششان آمده بود . این را می توانستم حتی بدون اینکه به زبان آورند از نگاهشان بخوانم.سوفی زنی بسیار خون گرم و مهربان بود که در این چند وقتی که به منزلشان رفته بودم ، رفتار بی غل و غش و خالی از هر گونه غرورش من را هم شیفته خودش کرده بود . از میان صحبت های خودش متوجه شده بودم که مادرش ایرانی و پدرش دو رگه آلمانی و ایرانی بود . مادر سوفی با مادر آقای دکتر دوستای دیرینه بودند که در نهایت و آشنایی با هم دیگرشان عشق قشنگی بین سوفی و آقای دکتر به وجود آمده بود و نتیجه ی این عشق زیبایشان هم ساحل بود . به مهدی که کمی در فکر فرو رفته بود نگاهی انداختم ، همان موقع که شمال بودم قضیه ی معلم خصوصی شدنم را برایش تعریف کرده بودم . مخالفتی نکرد ولی زیاد هم مایل

نبود . ناخوداگاه دوباره نگاهم را به یک میز دور تر دادم ، که دوباره همان گرمای لعنتی را از نگاه خیره آریا رستگار به سمتم احساس کردم.

#گیسو

#پست_۸۱

هوس کشیدن سیگار را با برداشتن لیوان آبیموه ای جایگزین کرد و نگاهی به دو فرشته رو به رویش انداخت ، لبخندی نا محسوس بر روی لبانش در حال شکل گرفتن بود که با نوشیدن آب میوه پنهانش کرد . خساست داشت در نشان دادنش لبخندش. عادت شده بود انگار .

ساحل و مارال دست در دست هم همراه با ریتم آهنگ به زیبایی می رقصیدند . نگاهش همچنان ساحل و مارال می کاوید. با احساس سنگینی نگاهی سرش با

ژست مختص خودش کمی چرخاند . آب میوه اش را داخل جام چرخاند و نگاهی به دختر مو بوری که خیره اش شده بود انداخت.

قرمزی لب هایش از آن فاصله مشخص بود . حتی می توانست رنگ لنزش را هم حدس بزند ، کار سختی نبود . پاهای بلند لختش را روی هم انداخته بود و با نگاهی معنی دار رصدش میکرد . نگاه آریا را که به سمت خودش دید چشمک نا محسوسی زد ،از نگاهش مشخص بود فکر ها در سر می پرواند . ولی افکارش فقط در حد همان خیال باقی میماند.

شیطنت داشت ولی از نوع خاص خودش ، این دم دستی ها که خودشان را پیش کش می کردن ، به چشمش نمی آمد . حتی اگر از همه جوانب بهترین باشند . اشباع شده از این قسم نگاه ها ، بدون عکس العملی سرش را دوباره به طرف دردانه و رفیق جدیدش چرخاند.

-آریا میوه؟

به سوفی که بشقابی از میوه های پوست کنده را به سمتش گرفته بود نیم نگاهی انداخت . سرش را کمی تکان داد .

-ممنون ، میل ندارم.

-بده به من خانومم ، زحمت کشیدی دستتم درد نکنه.

به لفظ غلیظ خانومم گفتن آرمان نگاه خاصی که فقط خود آرمان متوجه نوع نگاهش بود انداخت، و خنده ی بلند آرمان را در پی داشت .

امشب اگر اصرار سوفی و خود استاد صادقی نبود هیچ وقت حاضر به شرکت در مجلس نمیشد .این گونه مجلس ها در دایره برنامه هایش جای نمیگرفت مگر استثنایی وجود داشته باشد .

امشب بر خلاف برنامه شب های دیگرش مجبور بود رقص که نه جفتک پرانی های بقیه را به تماشا بنشیند و نوشیدنی بنوشد. دلش بر خلاف شب های دیگر که قهوه همدمش بود ، هوس چایی های مادرش را کرده بود . اینکه به تاج تخت تکیه داده باشد و چای بنوشد و برنامه هایش را را تنظیم کند . از همان نوع که با اولین جرعه اش تمام افکار از ذهن به پرواز در می آمد و آرامش بخش بود . شاید آرامش بخش بودنش از این بود که مادرش آن چای را دم می کرد ولی هر چه که بود برایش خاص و ناب و تکرار ناپذیر بود.

چشمش به خنده ی دردانه و رفیقش افتاد و دلش هوس بوسه از آن لپ های گل انداخته دردانه اش را کرد . نگاهش را به سمت مارال سوق داد .

دختری با خرمن موهای مشکی ولی تقریبا صاف و لخت بر خلاف موهای دخترک ، تا حدودی شبیه خواهرش بود ، ولی زیبایی خواهرش خاص تر بود . خواهرش !

ناخوداگاه نگاهش را به میز سمت راستش متمایل کرد . دخترک مو براق فرفری لبخند به لب به همان

شخصی که پسر عمو معرفی اش کرده بود نگاه می کرد . پسرعمویش مطلبی را همراه با خنده برای دخترک تعریف میکرد که باعث خنده ی حتی پدر و مادرش هم شده بود . نگاهش زیادی خیره شده بود که گیسو خنده به لب نگاهش را به چشمان خیره اش داد . امشب زیباتر از همیشه اش شده بود . چشمانش درخشش بیشتری داشت . این اعترافی بود که همان وقتی که نزدیکشان شده بود برای آشنایی با پدر و مادرش به خودش یادآوری کرد. گیسو نگاهش را با مکث گرفت و به سمت پسر عمویش داد .

جام را روی میز گذاشت وسرش را دوباره به طرف دردانه اش متمایل کرد . با صدای پیامک تلفنش نگاهش را از رو به رو گرفت و به صفحه نمایش تلفن دوخت . انگاری امشب دست نداشت دست از مسخره بازی هایش بردارد . عکس آمده از طرف مخاطبش را باز کرد و لبش کمی به لبخند باز شد ، سرش را به تاسف تکان داد و جمله «تو آدم نمیشی» را برای مخاطبش فرستاد .

#گیسو

#پست_۸۲

دستی را کشید و ماشین را بیرون پارک کرد .نگاهی به آیینه انداخت و پنجه هایش طبق عادت میان موهایش فرو رفت . کمربند را باز کرد و به سمت راست خم شد و کیفش را برداشت . دو ساعت دیگر با بهروزی قرار داشت ، عجله امروزش باعث شده بود نتواند دوش صبحگاهی همیشگی را بگیرد . کلید را میان قفل در چرخاند و داخل رفت . به قصد دوش گرفتن و تعویض لباس هایش به خانه آمده بود. بدون توجه به اطراف با قدم های بلند از طول حیاط گذشت . به پله ها نرسیده که یکباره دختر بچه ای همراه با جیغ جلو پاهایش پرت شد . وحشت زده و متعجب قدمی به عقب برداشت ، بعد چند لحظه اتفاق روبه رویش را از نظر گذراند کیفش را رها کرد و با عجله به سمت

دختری که موهایش صورتش را احاطه کرده بود خم شد . دست زیر خرمن موهایش برد و صورتش را به سمت خودش برگرداند . باریکه ای ازخون روی صورتش راه گرفته بود. دست زیر پاهایش برد و در آغوشش گرفت .

-مارااااااال

با صدای جیغ ساحل لحظه ای سرش را بالا آورد. پشت هم اسم مارال را صدا میزد و جیغ میکشید.طولی نکشید گیسو وحشت زده از خانه بیرون آمد. دیدن صحنه روبه رویش که مارال بیهوش در آغوش آریا بود و دست هایش آویزان ، احساس کرد دنیا بر سرش آوار شد . پشت سرش سوفی با چهره ای نگران بیرون آمد . دخترک ثانیه ای بعد به خودش آمد و هراسان و نگران به سمتش دوید . نزدیکش شد و با دیدن چهره ی خونی مارال ، وحشت زده چندین بار نام مارال را صدا زد و اشک هایش مثل قطرات باران پشت هم گونه هایش را خیس کرد . همه ی این اتفاقات

در کمتر از چند دقیقه اتفاق افتاد ،تعلل را جایز ندانست که با صدای بلند رو به سوفی گفت:

-سوفی ساحل رو ببر داخل.

مارال را محکم تر در آغوش گرفت و با قدم های بلند به سمت در دوید .
گیسو هراسان پشت سر آریا روان شد .

-در ماشینو باز کن عجله کن .

با عجله به سمت ماشین دوید و درش را باز کرد .
آریا خم شد و مارال را روی صندلی عقب خواباند .
بلافاصله پشت رل نشست . گیسو همزمان صندلی عقب کنار مارال نشست و در حالی که مارال را همراه با گریه صدا میزد سرش را بلند کرد و روی پاهایش گذاشت . ماشین با شتاب حرکت کرد .

-مارال ، عزیزم صدامو میشنوی؟

مارال در خواب عمیقی فرو رفته بود و دل دخترک بیشتر و بیشتر مچاله میشد و اشک هایش بیشتر .

آریا از آیینه ماشین نگاهی به گیسو انداخت . چشمان درشت دخترک لبالب از اشک پر و خالی میشد . با یادآوری چهره ای مارال غرق در خون ناراحت عصبی پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد . دستش را روی بوق گذاشته و ممتد فشار میداد . راه کمی باز شد و دنده را بیشتر کرد . ناسزاهایی که از ماشین های اطراف به سمتش روانه میشد را نا دیده گرفت و با تمام سرعت به طرف بیمارستان راند .

دو چراغ قرمز را بدون توجه به دوربین های مدار بسته گذراند . دخترک همچنان نالان و گریان مارال را صدا میزد .

#گیسو

#پست_۸۳

مارال را روی برانکارد خواباندند . همراه با گیسو پشت سر مارال روانه شد . وارد بخش اورژانس شدند . اجازه ورود به داخل اتاق را ندادند و با حالی داغون پشت در ایستادند . گیسو پریشان و با حالی خراب به چپ و راست می رفت . هر کسی با دیدن حال گیسو دلش به درد می آمد . وسط راهرو نگران ایستاده بود ولی حال خراب دختر رو به رویش باعث شد که به طرفش برود . مقابل دخترک ایستاد . سرش را کمی خم کرد و مستقیم به مردمک های احاطه شده توسط اشک هایش خیره شد .

-با این همه بیتابی حال خودتون رو بدتر میکنید ، چند دقیقه بشینید .

گیسو انگار توانایی صحبت نداشته باشد سرش را به چپ و راست تکان داد و بی توجه به حرف های آریا دوباره به سمت راستش قدم برداشت . آریا ناخواسته نگران حالش شده بود . گیسو نیاز به آرام‌بخش داشت انگار .

با احساس ویبره تلفنش کلافه دست در جیبش فرو برد و با نوک دو انگشت تلفن را بیرون کشید . نام سوفی روشن وخاموش میشد . قدمی به سمت چپش برداشت و تماس را برقرار کرد .

-الو سوفی

-آریا چیشد ؟ کجایی؟ مارال چیشد؟ حالش چطوره؟

صدای سوفی و سوال های نگران پشت سر همش نشان میداد حالش کمتر از دخترک روبه رویش نیست .

- تازه رسوندیمش بیمارستان ، خبری شد در جریانت میزارم آروم باش لطفا .

-ساحل بدون وقفه گریه میکنه ، نمی دونم چیکار کنم واقعا .

دلش برای اشک های دردانه اش به درد آمد .

- با ساحل چیکار می کردند که به اون شدت پرت شد؟

سوفی فین فینی کرد و گفت:

-ساحل میگه قایم موشک بازی می کردند و هنوز چشم نگذاشته دیده که مارال به سمت پله ها دویده . بعدم احتمالا سر خورده و پرت شده .

پرت شدن دوباره مارال دوباره در ذهنش تجسم شد . پرت شدن خطرناکی داشت . امیدوار بود به سرش ضربه ای جدی نخورده باشد . با سوفی خداحافظی کرد و اطمنیان داد که بی خبرش نمی گذارد . گیسو همچنان در طول راهرو نگران و گریان قدم میزد . نگاهش را به اطراف چرخاند و به محض دیدن آبسردکن به همان سمت رفت . لیوانی برداشت و از آب سرد پر کرد . به سمت گیسو برگشت و مقابلش ایستاد . با دست به صندلی اشاره کرد .

-لطفا بشینید و این آبم بخورید . با بی قراری هیچی درست نمیشه .

گیسو در حال خودش نبود . انگاری در این دنیا نبود ، زیر لب چیزهایی میگفت که هیچکدام واضح نبود ، چطور کمی از بی قراری هایش را آرام می کرد ؟ دل خودش هم برای اتفاق افتاده آشوب بود ، دخترک که دیگر جای خود داشت .نگاهی دوباره به گیسو که چند قدمی دور شده بود انداخت. لحظه ای سرش گیج رفت

و دستش را بند دیوار کرد . بدون وقفه و با قدم بلندی خودش را به گیسو رساند . بازویش را گرفت و به سمت صندلی برد و اجبار به نشستنش کرد . لیوان آب را به طرف صورتش برد .

-یکم بخور نفست بالا بیاد .

با صدایی که گویی از هنجره کس دیگری بیرون می آمد گفت :

-میل ندارم

خش افتاده در صدایش به خاطر گریه های بی وقفه اش بود . لیوان را نزدیک لبانش برد . نگاه گیسو بالا آمد و با چشمانی که از شدت گریه به قرمزی میزد نگاهش کرد . آریا به لیوان اشاره کرد .

-بخور

دست گیسو بالا آمد ، کمی لرزان بود . لیوان را گرفت و کمی نوشید . قانع نشد .

-کلشو بخور

لحن محکم آریا راه را برای مخالفت می‌بست. لیوان را یکباره سر کشید و به دنبالش نفس عمیقی کشید.

چند لحظه بعد پرستاری بیرون آمد . لیوان از دست گیسو پایین افتاد و در واقع به سمت پرستار پرواز کرد.

#گیسو

#پست_۸۴

-چیشد ، خواهرم چیشد خانم پرستار؟

گیسو ترسان و لرزان چشم به لب های پرستار دوخته بود. بغضی که در گلویش خانه کرده بود اجازه حرف زدن بیشتر را نداد . فقط منتظر شنیدن این بود که حال مارال خوب است . آسیبی ندیده و چند دقیقه دیگر مرخص میشود . با چشمان پف کرده ناشی از گریه زیاد منتظر تایید افکارش بود . طاقت هیچ حرف دیگری جز این را نداشت . پرستار با دیدن حال گیسو تحت تاثیر قرار گرفته و با صدای آرامی امیدوارانه لب زد .

-خانم لطفا آروم باش .بهوش اومده ولی سرش شکستی داره باید تحت نظر باشه. فعلا جلو خونریزی رو گرفتیم ولی باید عکس گرفته بشه تا مطمئن بشیم آسیب جدی تری به سرش وارد نشده . امشب رو اینجا

میمونه. دکتر اومدن از خودشون هم بپرسید تا خیالتون راحت باشه.

گیسو فقط جواب یک سوالش را میخواست بداند .

-فقط یه چیز بهم بگو حالش خوبه؟

-فعلا بله

پرستار آرام از کنار گیسو گذشت و به سمت آریا قدمی برداشت . نگاهش را بین گیسو و آریا چرخاند و در نهایت پرسید:

-شما نسبتی با ایشون دارید؟

آریا به گیسو که کمی از شدت گریه هایش کم شده بود و نشسته روی صندلی به دیوار روبه رویش خیره شده

بود ، نگاهی انداخت . نسبت؟ نسبتی نداشتن جز اینکه شاگرد و معلم برادرزاده اش بود . این را میشد نسبت به حساب آورد؟ نگاهش را از گیسو گرفت و به چشمان منتظر پرستار دوخت .

-از دوستان خانوادگی هستند

پرستار مکثی کرد

-پس لطفا تشریف بیارید پذیرش.

آریا سری برای پرستار تکان داد و بانیم نگاهی به گیسو که انگار در این دنیا نبود پشت سر پرستار قدم برداشت . فرم را پر کرد و مراحل پذیرش را انجام داد . باید به گیسو می گفت که خانواده اش را در جریان بگذارد .

با احساس دوباره وییره تلفن همراهش دست در جیبش فرو برد . نام بهروزی درج شده بر صفحه نمایش تلفن همراهش ، باعث یادآوری قرار مهمشان شد ، چند تماس هم از رضا داشت . نمی توانست برود ، تمام برنامه هایش در این یک ساعت و نیم اخیر بهم پیچیده شد . اگر هم میخواست برود ، دیگر فرصت رفتن به خانه و دوش گرفتن و برداشتن مدارک را نداشت . کلافه از تماس های مداوم رضا و بهروزی ، پیامکی به رضا مبنی بر اینکه نمیتواند برود ارسال کرد و تلفن را دوباره در جیبش فرو برد . یک ساعت دیگر می توانست برای کار های عقب مانده خودش را به نمایندگی برساند . ولی الان فقط حال مارال مهم بود . به سمت راهرو قدم برداشت. گیسو چشمانش را بسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود . نزدیک تر رفت تا جایی که به فاصله نیم متر از دخترک قرار گرفت . ناخودآگاه به مژه های گیسو که چندتایی بهم چسبیده بود و بر روی پلک های پف کرده ی چشمان درشتش سایه افکنده بود ، نگاهی انداخت و آرام کنارش نشست . گیسو با احساس حضور آریا کنارش چشمانش را باز کرد . دستی به موهای فر بیرون آمده سرکشش کشید و

داخل شال فرستاد . کار بیهوده ای انجام میداد وقتی که دوباره به جایگاه اولشان که معمولا چشمان دخترک بود بر میگشتند ، پشیمان شده بود از کوتاه کردن قسمت موهای جلوی سرش .

آریا نگاهش را به رو به رو داد و آرام لب زد

-باید به خانوادتون اطلاع بدید .

#گیسو

#پست_۸۵

گیسو تازه خبر دادن به پدر و مادرش را به یاد آورد . وایی زیر لب گفت و سیخ نشست . آریا سرش را کمی به طرف دخترک متمایل کرد .

-طوری شده؟

-مامانم بفهمه دور از جونش سکته میکنه ، من ... من چطوری خبر بدم بیاد اینجا ؟!

آریا اخمی بر چهره اش نشاند .

-پرستار گفت حال مارال فعلا خوبه جای نگرانی نیست.

گیسو انگار که با خودش حرف میزد ، بدون نگاه به آریا و خیره به رو به رویش زمزمه کرد .

-مامانم این حرفا رو متوجه نمیشه ، اسم بیمارستان بیاد حالش بد میشه . باید ... باید به مهدی زنگ بزنم اون تهرانه آره ... مهدی میتونه بهشون بگه .

آریا به واهمه گویی دخترک نگاهی انداخت . مهدی همان پسر عمویش بود دیگر؟

حال دخترک خوب نبود . شوک بدی را پشت سر گذاشته بود حق داشت . گیسو دست در جیب مانتویش فرو برده بود و دنبال چیزی می گشت . کلافه دوباره شروع به گشتن کرد که آریا پرسید:

-چیزی لازم دارید؟

گیسو به آریا که در فاصله نیم متری اش نشسته بود نگاهی انداخت . با لحن کلافه و درمانده ای گفت:

-فکر کنم گوشیم رو منزل برادرتون جا گذاشتم.

آریا بدون اینکه چشمانش را از نگاه گیسو بگیرد ، تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید و به طرف گیسو گرفت .

-پسورد نداره ، تماس بگیر.

گیسو مردد مانده بود . بعد از مکث کوتاهی ، تعلل را کنار گذاشت و آرام دستش را جلو برد . تلفن را با تشکر زیرلبی گرفت . آریا بلند شد و کمی فاصله گرفت ، تا دخترک معذب نباشد .

چشمانش میسوخت ، صفحه گوشی را تار میدید. با دو انگشت اشاره و شصتش کمی فشردشان. تاثیری نداشت ،سعی کرد توجهی به سوزش چشمانش نکند . وارد صفحه اصلی تلفن شد ، چندثانیه تا آیکون تماس را پیدا کند طول کشید . شماره مهدی را گرفت و منتظر چشم به همان در بسته لعنتی دوخت ، چرا دکتر بیرون نمی آمد؟ استرس داشت . دلش نمی‌خواست دوباره افکار بیهوده مغزش را پر کند. فقط تلقین می کرد چیزی مهمی نیست ، اتفاقی نیفتاده . ثانیه ای بعد خودش را سرزنش می کرد که چرا بیشتر حواسش را به عزیزش نداده . کاش زبانش لال میشد و امروز پیشنهاد بردن مارال را پیش ساحل نمیداد . پوست

لبش را میکند که با الو گفتن مهدی حواسش را به تماس داد .

-الو مهدی؟

صدای مهدی لحظه ای نیامد ، بعد از چند ثانیه با تعجب گفت:

-گیسو تویی؟

نمی دانست چرا بغض دوباره راه گلویش را بست . سرش را تکان داد ، خیال میکرد مهدی از پشت گوشی می تواند تاییدش را ببینید . سرش را بلند کرد و نگاه لرزان و گریانش را به آریا که در چند متر دورتر خیره اش بود دوخت .

-الو گیسو؟

-مهدی بیا

مهدی هراسان ونگران گفت:

-گیسو گریه میکنی؟ چیشده عزیزم؟ کجا بیام؟

#گیسو

#پست_۸۶

گیسو نفسی گرفت و همزمان نگاهش را از آریا گرفت
.

-بیا به بیمارستان ...

صدای مهدی ترسیده و نگران به گوشش رسید .

-چیشده گیسو ، حالت خوبه؟ چرا گریه میکنی .

تنها توانست بگوید .

-من خوبم ، فقط بیا .

تماس را قطع کرد و تلفن به دست دوباره چشمانش لبریز از اشک شد . دست خودش نبود . جان مارال به جانش وصل بود . دل اینکه خراشی بر تنش بیفتد را نداشت ، و حالا صورت جانانش آغشته به خون در اتاقی بود که اجازه ورود به داخل را نداشت . می توانست آرام باشد؟ می توانست بی قرار نباشد؟ نمیشد ! هر کاری میکرد نمیشد.

آریا کلافه نفسی گرفت و دست هایش را میان موهایش فرو برد و به طرف بالا حالت داد .

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و دکتر بیرون آمد . گیسو با ، باز شدن در بلافاصله خودش را به دکتر رساند . آریا هم با چند قدم بلند نزدیکشان شد . دکتر نگاهی به چهره ی پف کرده و چشمان گریان گیسو انداخت .

-این چه حال رو روزیه دخترم؟

-فقط بگید حالش چطوره اقای دکتر؟

دکتر لبخند آرامش بخشی بر روی لبانش نشاند .

-خداروشکر خوبه ، سرش رو بخیه زدیم . فقط برای اطمنیان بیشتر امشب مهمون ماست تا مطمئن بشیم که خطری جدی تهدیدش نمیکنه .

گیسو نفسش را رها کرد و سریع پرسید .

-میتونم ببینمش؟

دکتر در حالی که از کنارشان می‌گذشت جوابش را داد .

-منتقلش کنند ، بله می تونی . قبلش برو یه آبی به دست و صورتت بزن یکم سرحال شو دخترم.

لبخندی بر روی لبان دخترک در حال شکل گرفتن بود که تناقض قشنگی با چشمان پر آبش داشت . چندین بار زیر لب خدارو شکر کرد .

...

-من فدای اون چشمات بشم ، قشنگم درد داری؟

مارال با چشمانی بی‌حال نگاهی به خواهرش انداخت . چشمان خواهرش نشان از گریه های بی وقفه اش میداد . این را حتی مارال هم متوجه بود . نمی‌خواست خواهرش دلواپس باشد ، لبخندی زد و بی توجه در دردی که در سرش می پیچید گفت:

-خوبم آبجی .

گیسو با ولع نگاهش را در صورت مارال میچرخاند و هر چند دقیقه بوسه ای بر روی دستش مینشاند . چند دقیقه بعد آریا به آستانه در رسید و دو خواهر را از نظر گذراند ، تقه ای به در کوبید و وارد شد . گیسو سرش را چرخاند و به احترام آریا بلند شد . مدیون آریا بود . اگر امروز نبود نمی دانست چطوری می توانست مارال را به بیمارستان برساند . آریا

نزدیکشان شد و نایلون حاوی کامپوت و آبمیوه را روی یخچال موجود در اتاق گذاشت و نزدیک مارال رفت . خم شد و خیره در نگاه بیحال مارال گفت :

-حال مارال خانم شجاع و قوی ما چطوره؟

مارال لبخند آرامی به نگاه گرم آریا تقدیم کرد و لب زد .

-ممنون خوبم عمو .

با پشت انگشتانش گونه ی مارال را نوازش کرد . باید خبر خوب بودن حالش را هم به ساحل میداد . دردانه اش بی تاب حال رفیق جدیدش بود .نگاهش را به گیسو که مارال را با نگاهی مهربان تماشا میکرد ، داد . وقت رفتن بود . از برنامه هایش عقب مانده بود ولی به خوب بودن حال مارال می ارزید . گیسو به آریا

نگاه کرد. نمی دانست از کجا شروع و چطور تشکر کند .

-ممنونم استاد ، اگه شما نبودید واقعا نمی دونستم چطور میتونستم از پسش بربیام .

آریا نیازی به تشکر کردن نمی دید . هر کسی جای او بود مطمئنا کاری جز کمک کردن انجام نمیداد . با این حال خیره دو گوی براق گیسو شد .

-کاری نکردم که نیاز به تشکر باشه . خوب بودن حال مارال خانوم مهم تر از هر چیزیه .

گیسو در سکوت نظاره گر استادش شد و مارال به عموی ساحل لبخندی زد که تقه ای به در خورد و مهدی هراسان وارد اتاق شد .

#گیسو

#پست_۸۷

خم شد بوسه ای به پیشانی مارال زد و نگاهش را به چشمانم داد .

-چرا زودتر زنگ نزدی بیام؟

-اگه آقای رستگار نمیگفت ، حتی تورو هم یادم نبود بگم .

اخم نامحسوسی میان ابروانش نشست . جریان را که برایش تعریف کردم ، رنگش پرید . وحشتزده و نگران مارال را وارسی کرد . حال داغون و نگاه

نگرانش بود که باعث شد کنارش بروم و بر خلاف حال درونم اطمنیان دهم که مشکل جدی اتفاق نیفتاده است .

دلم آشوب بود ولی به خاطر روحیه مارال چیزی نمی گفتم . آریا رستگار سه دقیقه بعد از آمدن مهدی رفته بود . تا دم در اتاق همراهی اش کردم و بار دیگر تشکر کردم . جدی و بدون تغییری در صورتش تنها خداحافظی را بر زبان آورد و رفت .

نمی دانستم چرا احساس می کردم که بودنش حس خوبی دارد ، انگار کسی هست که اگر اتفاقی بیفتد او هست . شاید این حسم به خاطر اتفاقاتی بوده که چند وقت اخیر بینمان افتاده بود . به هر حال به گفته خودش هر چند متوجه نبوده که به چه کسی کمک کرده ولی من که می دانستم !

-من برم به عمو خبر بدم .

نگاهم را از چشمان بسته ی مارال گرفتم و به سمت مهدی چرخاندم . بالاخره باید می فهمیدند . با صدای آرامی لب زدم :

-به بابا بگو ، مامان رو یهویی خبر نده ، می دونی که اوضاع استرس گرفتن و نگرانیشو .

سرش را تکان مختصری داد و در حین بلند شدن از صندلی تلفنش را از جیبش بیرون کشید .

-عمو خودش بهتر از اوضاع خانومش خبر داره ، می دونه چی بگه بهش نگران نباش .

.....

خورشت را هم زدم و به بخار بلند شده از قابلمه برنج نگاهی انداختم . دم کشیده بود . همهمه داخل پذیرایی

به مرور زمان بالاتر می رفت و من نگران سر درد احتمالی مارال بودم . نیاز به استراحت داشت ولی عیادت های مداوم فامیل وقت استراحتی برای مارال نمی گذاشت . صندلی را بیرون کشیدم و ادامه تهیه سالاد را از سر گرفتم . حواسم اینجا بود و نبود . یک هفته بود از آن اتفاق شوم گذشته بود . خطر جدی مارال را تهدید نمی کرد ولی هیچ وقت نمی توانستم صحنه ای مارال با صورت خونی بر روی دستان آریا رستگار را به فراموشی بسپارم . در ناخوداگاهم مانده بود که گاهی اوقات دوباره همان صحنه لعنتی زنده میشد . طول می کشید تا کمی در ذهنم کمرنگ شود .

مسعود و خاتون روز بعد از شنیدن اتفاق افتاده به شب نکشیده تهران بودند . فکر می کردم هیچ اتفاقی نمی توانست مسعود را انقدر سریع به تهران بکشاند .

حال مامان که گفتن نداشت .مچش را گهگاهی در حالی که اشک هایش را هنوز بعد از یک هفته پاک میکرد می گرفتم . هضمش برایش سخت بود که دخترش به گفته دکتر اگر ضربه وارد شده چند سانت دورتر از محل اصلی یعنی به سمت شقیقه اش میخورد

معلوم نبود چه اتفاقی برای مارال می افتاد . تصورش هم سخت و دردناک بود . در این یک هفته که خبر در فامیل پیچیده بود اکثرشان به عیادت آمده بودند . سوفی هم بعد چند روز به همراه ساحل اومده بود . امشب هم میزبان خاله بودیم که حرف هایش از حوصله من خارج بود ، خودم را در آشپزخانه به بهانه آشپزی ، حبس کرده بودم .

#گیسو

#پست_۸۸

کلاس هایم را در این یک هفته مجبور شده بودم یکی در میان بروم .نگین خانم اساتید را بر خلاف میلم در جریان گذاشته بود و مثلا به گفته خودش غیبت هایم را موجه کرده بود . در این یک هفته فقط کلاس استاد سعادتی و رستگار را که حضور برایشان مهم بود

رفته بودم . در کلاس رستگار سنگینی نگاهش را در طول کلاس چند بار احساس کردم . شاید به این دلیل بود که کلاس های ساحل را در این یک هفته کنسل کرده بودم . هر چند خودش در جریان شرایطم بود ، شاید هم دلیل دیگری داشت. بعد از اینکه خسته نباشید را گفت بلافاصله کلاس را ترک کردم و به خانه آمدم . غرق در افکار خودم بودم با کشیده شدن صندلی کنارم ، نگاهم را به مهدی دادم و دوباره مشغول کارم شدم .

-اه اه این خالت مثل میرغضب نگام میکنه ، انگار ارث کلونی داشته و من بالا کشیدم .

نیم نگاهی به سمتش انداختم . کی بود که از دست زبان خاله جان سالم به در ببرد؟ هیچ کس! بحث در موردش بی فایده ترین بود .

-خاله اگه تیکه بارونت نکنه باید به خودت شک کنی ، یه چیز جدید بگو .

دستی که به سمت سالاد دراز کرده بود را در میانه راه با پشت تیزی چاقو مانعش شدم .

-خسیس چی میشه این عادتتو ترک کنی .

-تو عادت ناخونک زدنتو ترک کن می دونی که چقدر بدم میاد .

بی توجه کار خودش را کرد و خیاری که تزئین کرده بودم را در دهانش چپاند و ابروانش را چند بار بالا و پایین برد . حرص خوردن فایده نداشت . سری به تاسف تکان دادم و مشغول ادامه سالاد شدم . سعی کردم گوجه را شبیه گل درآورم . وقت تلف کردن در آشپزخانه بهتر از همنشینی با خاله بود که بعد دنبال

درمان سر درد های ناشی از تیکه هایش باشی . مهدی مشغول تلفنش بود . نیم نگاهی به سمتش انداختم .

-میگم مهدی؟

حواسش به چت کردن بود .

-هوم؟

-از منصور چه خبر؟

زیر نظرش گرفته بودم ، لحظه ای دستش از چت کردن متوقف شد و نگاهم کرد . بلافاصله نگاهش را گرفت و دوباره مشغول تلفنش شد .

-واسه چی؟

-واسه چی داره؟ میخوام بدونم دیگه خبری ازش نشد؟ تهدیدی؟ دعوایی ؟ چیزی؟

دستش را دوباره به سمت ظرف سالاد آورد که چاقو را بالا بردم ، میانه راه منصرف شد و خیار کاملی از سبد برداشت . احساس می کردم وانمود می کند که مهم نیست و پیگیر نباشم .

-نه خبری نیست ، ذهنتو مشغول اون نکن . دیگه جرات نمیکنه کاری بکنه .

-چرا جرات نکنه ؟ مگه تا الان چندبار تو دردسرمون نینداخته؟

نگاهی کلافه به چشمانم انداخت و سیخ نشست . با ورود مامان به آشپزخانه از خدا خواسته بلند شد و با

زدن چشمکی بیرون رفت . « بالاخره که آخر این ماجرا روشن میشه مهدی خان حالا هی طفره برو »

-برنج دم کشید؟

نگاهم را از ورودی آشپزخانه گرفتم و به مامان که غذاها را بررسی می کرد دادم . مامان وسواس من !

- بله مامان همه چیز آمادس ده دقیقه دیگه میز رو میچینم .

#گیسو

#پست_۸۹

نگین سرش را به گوشم نزدیک کرد و پچ زد:

-بوش نمیاد؟

ابرویم را بالا بردم و سوالی پرسیدم:

-بوی چی؟

-بوی خرابکاری قهوه ای که کردم دیگه . آبدارم بود لعنتی .

با انزجار نگاهم را از صورت درهمش گرفتم ، انگار واقعا بوی خیالی اش زیادی اذیتش میکرد . خنده ی ریزم را پشت لبانم حبس کردم و نگاهم را به رستگار دوختم. امروز نمرات میان ترم را اعلام می کرد . با اخم مخصوص خودش و به طور جدی برگه ها را مرتب کرد و گفت:

-اسمتون رو میخونم تشریف بیارین برگتون رو تحویل بگیرید ، برگه ها در نهایت دقت تصحیح شده . اگه احساس کردید واقعا نمرتون اشتباه شده بیاین برای اعتراض ، در غیر این صورت ازتون نمره کسر میشه .

جذاب ، بد اخلاق ، جدی ! صفات خوبی برایش بود .مکثی کرد و شروع به خواندن اسامی کرد . امتحان بدی نبود ، نیمی سوالات از نکاتی بود که ما بین تدریسش عنوان کرده بود و نیمی دیگر از مباحث کتاب بود . برای منی که نکته به نکته حرف هایش را یادداشت کرده بودم امتحان نسبتا خوبی بود . اسم نگین را که خواند با دو دلی بلند شد . برگه ای که به گفته ی خودش قهوه ای بود را گرفت . بدون نگاه کردن به نمره ، کنارم نشست . نفس عمیقی کشید و نمره اش را نگاه کرد . ماتش برد . با کنجکاوی خم شدم و نمره اش را دیدم و دهانم باز ماند . نیم نمره؟؟؟

طفلکی نگین باز هم برگه اش به نسبت پر بود ، ولی نیم نمره گرفته بود فقط!! برگه را زیر و رو کرد ، واقعا نمره اش همان بود.

دپرس شده و عصبی به صندلی تکیه داد ، نگاهش به رستگار دیدنی بود . می‌توانستم نفس های عمیق از سر حرصش را احساس کنم . اگر مانعی بر سر راهش نبود درجا رستگار را خفت می کرد .

-گیسو ملک آرا

حواسم را به نگاه جدی آریا رستگار دادم و ایستادم . کمی استرس داشتم . موهای لجبازم را که از گوشه مقعنه خودنمایی می کردند با دو انگشت داخل فرستادم .نزدیک رفتم و برگه ای که به طرفم بلند کرده بود را با تشکر زیر لبی گرفتم . سری تکان داد و با مکث کوتاهی نفر بعدی را صدا زد . در راه برگشت نمره ام را بررسی کردم . سه از پنج شده بودم ! نشستم ، در واقع خودم را روی صندلی رها کردم.

اشتباه نشده بود؟ متعجب برگه را زیر و رو کردم . کدام سوال را اشتباه نوشته بودم؟ من نهایت نمره چهار را در نظر گرفته بودم.با دقت برگه را خواندم .

نکاتی را که ننوشته بودم ، خودش با خط خوانا نوشته بود . نگین سرش را نزدیکم آورد و نگاهی به چهره ی درهمم انداخت . نمره را که دید تعجب نگین از من بیشتر بود . مطلب هایی که جا انداخته بودم زیادی اختصاصی بود و در واقع من گمان کرده بودم همین که حق مطلب را ادا کنم کافی بوده ، ولی انگاری رستگار خیلی جدی تر و دقیق تر از این حرف ها بود . همگی متعجب از نمراتشان ، جرات اعتراض هم نداشتن و نفسشان بیرون نمی آمد . نگاهی به چهره های در هم فرو رفته مان انداخت و از روی صندلی اش بلند شد . دستش را در جیب چپش فرو برد .

#گیسو

#پست_۹۰

--این نمراتی که مشاهده کردین ، در واقع نمرات واقعی و اصلی شماست .

مکثی کرد و با نگاه کلی ادامه داد:

-متاسفم که انقدر امتحانتون رو سرسری گرفتید و فکر کردید با پر کردن بیهوده و اینکه برگه رو سیاه کنید ، نمره میگیرید . جواب واقعی سوال با بیهوده نوشتن فقط اینکه صرفا چیزی نوشته باشید خیلی فرق داره ! بالاترین نمره ی کلاس سه و نیم بوده که واقعا تاسف آوره . می تونم بگم فقط یک پنجم کلاستون کمی از مطالبی که تدریس شده بود رو اونم نه به طور کامل ولی فهمیده بودند .

به هر حال با روش امتحان و طرح سوالات من آشنا شدید . سعی کنید در امتحان پایان ترم نهایت تلاشتون رو به کار بگیرید . واضح دارم میگم ،من اهل نمره

ارفاقی و الکی دادن به کسی نیستم . هر کسی به اندازه تلاشش نمره میگیره .

نگاه آخرش را به چهره های ماتم گرفته و ناراحت مان داد و گفت :

-خسته نباشید ،میتونید کلاس رو ترک کنید .

از سخرانی جدی اش کسی جرات نفس کشیدن و اعتراض را نداشت . اولین استادی بود که در این سطح جدی و قاطع بود .در تمام ترم هایی که گذرانده بودم آریا رستگار سرامد همه استادان سختگیر بود . بچه ها مثل کسانی که کشتی شان غرق شده به سمت در رفتن . به همراه نگین که چهره اش از عصبانیت به قرمزی میزد بیرون رفتیم . به محوطه که رسیدیم ، نگین رسما ترکید .

-عقده ای ، بی شعور فکر کرده کیه ؟ این طرز برخورده با دانشجو؟ مگه ما بچه دبستانی هستیم؟ اقا حول و ولا برش داشته مارو با دانشجوهای آلمانیش مقایسه میکنه ؟ یکی نیس بهش بگه شرایط این ور مرز با اون ور مرز تفاوتش اسمونیه خره .

برداشته بهم نیم نمره داده!!!! اخه چطوری روش شد نیم نمره بده؟ خجالت نکشید ؟ اون همه جوابم نیم نمره می ارزید؟؟؟ واقعا که برای خودت متاسفم عقده ای !! چه سیخ هم ایستاده و میگه براتون متاسفم . تاسف بخوره تو سر خودت با اون نمرات درخشانی که به هممون دادی . من خاک برسر که مطمئنم این درس رو میفتم . پس خودمو عذاب نمیدم و نمیخونم شاید ترم بعد با استاد دیگه ای ارائه شد .

هی رحیمی کجایی عزیزم . کجایی ببینی چقدر بدبخت شدیم ، کجایی ببینی که به خاک سیاه نشستیم ، چرا قدرتو ندونستیم؟ خام تیپ و قیافه این از خدای مغرور شدیم فکر کردیم چه خبره ! نمی دونستیم که مار داریم تو آستینمون پرورش می‌دیم . هی هی هی...

نگین غر میزد ولی نمی دانم چرا من خنده ام گرفته بود . دستم را بر روی لبانم فشردم که نمایان نشود و نبیند که حسابم با کرام الکاتبین بود . حق داشت ، سختگیری رستگار زیادی جدی و طاقت فرسا بود . هنوز زیر لب غر غر میکرد . نسرین امروز نیامده بود وگرنه ، با نگین روزگار برای رستگار نمی گذاشتند . به ورودی دانشگاه که رسیدیم راهمان را به سمت ایستگاه اتوبوس کج کردیم . ماشین نگین امروز تعمیرگاه بود . مجبور بودیم تا مسیری با اتوبوس بریم . صد متر به ایستگاه اتوبوس مانده بود که با پا به پای نگین تقریبا از کنار خیابان به سمت اتوبوس می رفتیم . همچنان حرص خوردنای نگین ادامه داشت ، می دانستم تا امشب هم ادامه دارد . بی حواس به اطرافمان قدم بر می داشتیم که یکباره با پیچیدن موتوری تقریبا جلوی پایم وحشتزده چند قدم عقب پریدم . نگین از من بدتر بود . موتور سوار کلاه کاسکت مشکی بر سرش بود ، بدون اینکه کلاهش را بردارد انگشت اشاره اش را به سمت منی که دستم را از ترس و وحشت روی قلبم گذاشته بودم بالا و پایین کرد و با صدای بلند غرید :

- به اون پسرعموت بگو اگه یکبار دیگه پا روی دم اقا منصور بزاره ، اتفاق های خوشایندی در انتظار هیچ کدومتون نیست . بگو سرش تو کار خودش باشه که این سری با سری های قبل زیادی فرق داره . بگو کاری نکنه که مجبور باشه دفعه ی بعدی بیمارستان بیاد عیادتت خانوم کوچولو . حرفام یادت نره !!!

#گیسو

#پست_۹۱

تلفنش را چک کرد ، چند تماس بی پاسخ از طرف آرمان و رضا داشت . عادت داشت زمانی که کلاس

شروع میشود ، تلفنش را سایلنت کند ، گذاشتن قانون های سخت در کلاس هایش شامل خودش هم میشد . چهره دانشجویان امروز بعد از دیدن نمره هایشان دیدنی شده بود . عادت داشت اول گربه را دم حجله بکشد . باید کمی به خودشان حرکت میدادند . مخالف سرسخت نمره الکی دادن بود و اعتقاد داشت دانشجو باید حتی بدون اجبار دنبال درس باشد ، نه اینکه به اجبار و تهدید خودشان را مجبور به درس خواندن بکنند . ولی امروزه بر عکس شده بود و خیلی کم دانشجویی که خودکار دنبال درس باشد پیدا میشد .با یادآوری نمرات دانشجویانش سرش را به تاسف تکانی داد ، امیدوار بود در امتحان پایان ترم حرکتی به خودشان بدهند و نمره میان ترمشان را جبران کنند . تلفن را روی صندلی کنارش انداخت و استارت زد . به آرامی از پارک در آمد و در حرکت حرفه ای از پارکینگ خارج شد . از ورودی دانشگاه بیرون رفت. با سرعت معمولی می رفت که موتوری با شدت از کنار ماشینش گذشت ، اخم هایش ناخودآگاه درهم شد . با چشم موتور را دنبال کرد . موتور با شدت جلوی دو دانشجوی خانم پیچید . که دو خانوم در واقع چند قدم

عقب تر پرت شدند . با تعجب نظاره گر صحنه رو به رویش شد. پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت بیشتری نزدیک تر رفت. با دیدن گیسو که وحشتزده به موتور سوار خیره شده بود ، ناخودآگاه ترمز ناگهانی زد که صدای لاستیک هایش باشدت بلند شد . دست خودش نبود که با عجله کمربند را باز کرد و از ماشین پیاده شد .

-...بگو کاری نکنه که مجبور باشه دفعه ی بعدی بیمارستان بیاد عیادتت خانوم کوچولو ، حرفام یادت نره !!!

با شنیدن جملات آخر موتور سوار به قدم هایش سرعت بخشید که موتور سوار با سرعت سرسام آوری گاز داد و دور شد . چند قدمی دنبالش رفت ولی بی فایده بود . بلافاصله برگشت و به گیسو و نگینی که از شدت ترس وحشت زده بودند، نگاهی انداخت . نزدیکشان رفت . دو نفر دیگر از دانشجویان که نزدیکشان بودند ، دست گیسو و نگین را گرفتند و لبه

جدول نشاندند . بالای سرشان رفت و به سمت گیسو خم شد .

-خانم ملک آرا؟

گیسو با رنگ پریده ای نگاه گیجش را به آریا داد . چشمان ترسیده دخترک باعث شد به شدت اخم هایش در هم شود . چرا دخترک را تهدید میکرد؟ سوالاتی که در ذهنش بالا و پاینن میپرید را به انتهای ذهنش فرستاد ، اول باید فکری به حال و روز دو نفر روبه رویش میکرد .

-حالتون خوبه؟ آسیبی ندیدید؟؟

گیسو گیج و منگ ترسیده سرش را به طرفین تکان داد . دخترک ترسیده بود ، از تهدیدهای موتور سوار وحشت کرده بود ، این را انکار نمی کرد ، مهدی با

منصور چه زد و بندی داشت؟ چرا تهدید؟ تصور نمیکرد موضوع تا این حد جدی باشد .

-گیسو ، عزیزم بلند شو بریم حالت خوب نیست .

نگاهش را به نگین داد ، صورت نگین ترسیده تر و رنگ پریده تر به نظر می رسید .
سعی کرد خودش را جمع و جور کند . با کمک نگین بلند شد . آریا نگاهی به اطراف انداخت ، تقریبا خلوت بود . می توانست از حرف و حدیث های بعد در امان باشد . دستش را به سمت ماشین بلند کرد .

-بفرمایید بشینید برسونمتون .

#گیسو

پست_۹۲

نگین تعارف کرد .

-ممنون استاد با آژانس یا تاکسی میریم ، زحمت نمیدیم بهتون .

آریا نگاهش را به گیسو که سکوت کرده بود داد .

-منتظرم بفرمایید ، تا مسیری می رسونمتون .

حال دو دختر روبه رویش خوب نبود . کمترین کاری که می توانست انجام دهد رساندنشان بود . وقتی دیدن آریا همچنان ایستاده منتظرشان است . با تشکر زیر لبی به سمت ماشین رفتند. پشت رل نشست و ناخودآگاه آینه ماشین را به سمت دخترک تنظیم کرد و با استارتی راه افتاد .

مسیری در سکوت گذشت . نگین طاقت نیاورد و با صدای آرامی رو به گیسو گفت :

-مهدی ربطش به این یارو منصور چیه که فرستادن تو رو تهدید کنه؟

تقریبا سوالی که در ذهن آریا بود را پرسید.
آریا نیم نگاهی از آینه به گیسو که پیشانی را گرفته بود انداخت . دخترک با مکثی آرام جواب داد :

-منصور چند مدتی میشه با مهدی مشکل داره ، قضیه آتیش زدن مغازه مهدی رو که یادته؟

نگین دو هزاری اش افتاد و سرش را به تایید بالا و پایین کرد .

-هنوز همون اختلاف ادامه داره .

-مگه مهدی با منصور چیکار کرده که این جوری توپش پره؟ اصلا به چه جراتی اومدن سراغ تو؟

گیسو کلافه نگاهش را به بیرون داد .

-نمی دونم نگین ! دیشب از زیر زبون مهدی خواستم حرف بکشم که با منصور چیکار کرده و به کجا رسیده ، پیچوند و گفت نگران نباشم همین .

نگین نگران پرسید:

- حالا میخوای چیکار کنی؟ به مهدی میگی؟

گیسو سرش را بالا و پایین برد و با نگاهی که به آینه جلو انداخت چشم در چشم آریا جواب نگین را داد .

-آره امشب میگم بهش ، باید بفهمم چه ماجرایی پشت این تهدید ها و اتفاقا هست .

سکوت کردند و نگاه ها گرفته شد ؛ آریا به فکر فرو رفت . نگین سرش را آرام نزدیک گوش گیسو برد و زمزمه کرد:

-میخوای امشب بیام پیشت؟

گیسو هم به تبعیت از نگین آرام لب زد :

-نه حالم خوبه ، زودتر برو که بتونی به مهمونی امشب برسی .

نگین یادش از مهمانی آمد و ضربه ی آرامی به پیشانی اش کوبید .

-خوب شد گفتی ، یادم رفته بود . تازه باید برم هدیه ای مامان سفارش داده واسه پرستو رو هم بگیرم.

#گیسو

#پست_۹۳

نگین نگاهش را به آریایی که با جدیت رانندگی میکرد داد . فکر نمیکرد روزی برسد که آریا رستگار او را به مقصدی برساند . از عجایب بود انگار . صدایش را صاف کرد .

-استاد شرمنده باعث زحمتتون شدیم . لطف میکنید نرسیده به میدون نگه دارید؟ کار واجبی دارم .

آریا بدون نگاه کردن به پشت ، سرش را آرام تکان داد و بله ای زمزمه کرد . چند دقیقه بعد راهنما زد و ماشین را متوقف کرد . نگین رو کرد به گیسو و گفت :

-مواظب خودت باش ، امشب بهت زنگ میزنم .

گیسو دست نگین را گرفت و دست برد و کیفش را از کنارش برداشت و آرام رو به آریا گفت :

-ممنون استاد ، لطف کردید .

نگین با تعجب نگاهش کرد . آریا اما نگاهش را مستقیم به نگاه دخترک دوخت .

-شمارو می رسونم .

-ممنون ، واقعا نیازی نیست .

آریا با انگشتانش ضربه ای روی فرمان زد و آرام به گونه ای که خودش فقط میشنید دخترک لجباز را زمزمه کرد !

-کار دارم باهاتون ، لطفا بشینید .

گیسو مکث کرد و نگاهش را به نگین که لبش را گاز گرفته و چشم و ابرو می آمد داد . نگین سریع دستش را از دست گیسو بیرون کشید و با تشکر دیگر پیاده شد . لحظه ای بعد آریا با تک بوق کوتاهی راه افتاد و گیسو نگاهش را به بیرون داد . دخترک را زیر نظر گرفته بود ، مشخص بود که فکرش درگیر است .

-آدرس منزلتون کجاست؟

گیسو حواسش را به آریایی داد که مصر بود برساندش . فکرش درگیر اما معذب بود . استرس زیادی را متحمل شده بود ، اما دلیل نمیشد که آریا زحمت رساندنش را بکشد .

-چند دقیقه پیش هم گفتم ، اگه لطف کنید کنار ایستگاه اتوبوسی..

آریا نگذاشت حرفش را تمام کند .

-همیشه انقدر تعارفی هستید؟

-نه ، ولی ...

-آدرس لطفا !

گیسو درمانده آدرس را آرام گفت و نگاهش را به بیرون داد که با سوال آریا ، دوباره نگاهش به آینه برگشت داده شد .

-موتوری رو می‌شناختید؟

-نه .

اخم هایش درهم رفت وبعد از مکثی گفت :

-کسی که به خودش اجازه میده جلوی دانشگاه که خوب مشخصاً شلوغ و پر رفت و آمده ، شما رو تهدید کنه . هر کاری دیگه ای هم ازش بر میاد .

جوابی نداشت که بدهد . خودش هم متعجب و ترسیده بود . حتما باید مهدی را در جریان می گذاشت و ماجرا را از زیر زبانش بیرون میکشید . آریا سکوت

دخترک را دید و قبل از اینکه سوالی که در ذهنش می چرخید را بپرسد تلفنش زنگ خورد . خم شد و تلفن را برداشت. نام سارا روشن و خاموش میشد که با نیم نگاهی به آینه عقب آیکون سبز تماس را کشید.

#گیسو

پست_۹۴

-جانم؟

صدای لطیف سارا پیچید در گوشش و همزمان بوقی برای ماشینی که بی هوا جلویش پیچید زد ، رانندگی بدون مقررات بعضی افراد در اینجا هنوز بعد چند ماه برایش طبیعی نشده بود .

-سلام ، خوبی عزیزم؟

راهنما زد و ماشین را به سمت راست متمایل کرد .

-ممنون ، جانم ؟

-پشت فرمونی؟

-بله

-اوکی ، رفتی خونه بهت زنگ میزنم .

با حرف سارا موافق بود . فعلا تمرکزش بر روی اتفاق نیم ساعت پیش بود . بدون تعارف خداحافظی کرد و پس از قطع تماس تلفن را دوباره صندلی کنارش انداخت . نیم نگاهی به گیسو انداخت . دخترک

سر در گوشی اش فرو کرده بود و احتمالا مطلبی تایپ میکرد . لحظه ای بعد بدون تعارف پرسید :

-اختلاف پسرعموتون با این آدما چیه؟

گیسو متعجب از سوال پرسیده شده ازجانب آریا رستگار سرش را بالا آورد . مکثی که کرد باعث شد آریا نگاهی به آینه بیندازد . زشت بود اگر جواب سوالش را نمیداد . با صدایی نسبتا آرام پاسخ داد :

-اختلاف اصلی رو نمی دونم ، ولی منصور همین کسی که آدمشو امروز فرستاده بود .به بهونه اینکه دوست مهدی ازش پول نزول کرده بود و فرار کرده ، و مهدی از دوستش خبر داره و نمیگه کجاست زهر چشم ازش گرفتن و مغازشو تو شمال آتیش زدن . ولی مثل اینکه قضیه اصلی این چیزی نیست که من می دونم .

آریا بعد از جواب گیسو به فکر فرو رفت . نمی دانست چرا ولی فکرش درگیر اتفاق امروز شده بود و هنوز چهره ترسیده و وحشتزده دخترک در ذهنش کمرنگ نمیشد .

-دوست پسرعموتونو میشناسید؟

از اینکه اسم مهدی را نمیگفت و پسر عمو خطابش میکرد برای گیسو جالب بود . نمی توانست اسمش را بر زبان بیاورد؟ راحت تر بود که !

-نه متأسفانه نمیشناسم ، کلیت ماجرا در همین حدی بود که بهتون گفتم و اتفاق امروزی که شاهدش بودید .

اتفاق چند وقت پیش را که منجر به بیمارستانی شدن پدرش شده بود را بیان نکرد . لزومی نمیدید فعلا چیزی بازگو کند . مگر کمکی از آریا بر می آمد؟

-شکایت نکردین ؟

-مهدی تا چند هفته ی پیش پیگیر شکایت بود ولی چند وقتی میشه حرفی ازشون نمیزنه و میگه که مشکل حل شده .

آریا سرش را آرام تکان داد و با تمسخر خیلی پنهانی گفت :

-حل شدس که امروز تهدید جانی شدید؟

گیسو پریشان شده سکوت کرد ، پاسخی داشت بدهد ؟ مسلما هیچی ! آریا دوباره پرسید :

-مسیر رو درست اومدم؟

دخترک با نگاهی به اطراف تایید کرد :

-بله ، لطفا یکم جلوتر بپیچید سمت چپ .

#گیسو

#پست_۹۵

آریا سرش را تکان داد و سوال دیگری نپرسید. گیسو نامحسوس نگاهش را در داخل ماشین آریا چرخاند ، نرم بود و خوش بو . تا به امروز دو ، بار در این ماشین نشسته بود . بار اول بعد از پیاده شدن حس خوبی نصیبش نشده بود ولی اینبار از همان موقع که آریا به سمتش خم شده بود و تا حدودی نگاهش نگران بود ، کمی ذهن آشفته اش را درگیر کرده بود و اعتراف میکرد از زمان نشستن در ماشین و تا به این

ثانیه آرام ، آرام تر شده بود . آریا رستگار می توانست مثل همه ی افرادی که اطرافشان بودند نگاهی به آن اتفاق بیندازد و مسیرش را ادامه بدهد ولی واکنشش متفاوت بود . مسیر نگاهش تا روی انگشتان کشیده آریا که فرمان را با مهارت می چرخاند ، پایین آمد .با خودش فکر می کند ، ساعت مشکی شیکی که در مچ دست آریا خود نمایی می کند جذابیت بیشتری به دستانش داده است . خیرگی نگاهش ادامه داشت که لحظه ای به خودش آمد . جذابیت؟ به جذابیت دستان آریا رستگار فکر میکند؟ احتمالا حالش خوب نبود . آره حتما خوب نبود . او را چه به فکر کردن جذابیت انگشتان کشیده دستان آریا رستگار؟ سرش را تکان داد که با سوال آریا نگاهش را به آینه داد .

-همینجاست؟

نگاهش به اطراف چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سریع دستگیره در را لمس کرد .

-بله ممنون واقعا لطف کردید .

-اگه اینجا نیست پیاده نشید حالتون خوب نیست ، کدوم منزلتونه ؟

نمی توانست بیشتر در ماشین بماند ، لحظه ای از افکار و خودش ترسیده بود .

-خونمون همینه .

آریا نگاهش را به خانه کناری داد که دو طبقه و سنگ نمای سفیدی داشت . ماشین را کامل متوقف کرد . دخترک دستگیره را کشید و پیاده شد . کمی به در راننده نزدیک شد و سرش را خم کرد :

-بازم ممنون ، لطف کردید .

آریا نگاهش را به چند تکه موی فر دخترک که با خم شدنش طبق معمول هر دفعه از کنار مقعنه اش بیرون آمده بود ، داد . براق بودن موهای دخترک در عین فر بودن برایش جالب به نظر می رسید . لحظه ای بعد نگاهش را تغییر مسیر داد و به چشمان دخترک دوخت .

-خواهش میکنم ، فقط ...

مکثی کرد و دو دلی را کنار گذاشت .

-اگه دوباره با این آدما به مشکلی بر خوردید می تونید رو کمک من حساب باز کنید .

گفت و بلافاصله نگاهش را گرفت و استارت زد .
گفت و ندید که با همین جمله به ظاهر ساده ، دل

دخترک تکان کوچکی خورد . گفت و ماشین به آرامی حرکت کرد و دخترک را با نگاه خیره اش جا گذاشت . برای خودش هم عجیب بود از اینکه اتفاق امروز گوشه ای از ذهنش را مشغول کرده بود . کسی نبود که ساده تحت تاثیر قرار بگیرد ولی نمی دانست چرا چهره ی وحشتزده امروز دخترک باعث مشوش شدن افکارش شده بود .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . حوصله خانه را نداشت ، دنده را عوض کرد و به سمت نمایندگی راند .

#گیسو

#پست_۹۶

خودکارم را پرت کردم و نگاهم را به جزوه ی روبه رویم دوختم . هیچ چیز نمی‌فهمیدم ! تمرکز نداشتم .

بی اعصاب از روی صندلی بلند شده و به سمت تنها پنجره اتاق رفتم . پرده را کنار زدم و به حیاط چشم دوختم . دیروز مهدی قبل از اینکه من به خانه برسم به شمال رفته بود . نتوانسته بودم ببینمش و اتفاق دیروز را برایش بازگو کنم . با تماس هم نمی توانستم طوری که دلم میخواهد از زیر زبانش حرف بیرون بکشم . باید تا آمدن دوباره اش صبر میکردم . نیمی از آشفتگی ام به خاطر افکاری بود که از دیروز در ذهنم رژه می رفتند . نمی توانستم پیشنهاد کمک آریا رستگار را به فراموشی بسپارم ! چرا باید روی کمکش حساب باز میکردم؟ با چه عنوانی؟ با عنوان استاد بودنش؟ یا عموی شاگردم؟ اصلا چطور می خواست کمک کند ؟ شاید به طور معمول و از سر تعارف تحت تاثیر اتفاق دیروز این پیشنهاد را داده بود . اگر عادی بود چرا دلم محکم و قرص شد؟ اگر عادی بود چرا از لحن محکمی که این جمله را گفت ، دارکوب ذهنم مدام ضربه میزد که با وجود کمک آریا رستگار اتفاقی دوباره برایت نمی افتد؟ کسی به محکم و قاطع بودن آریا رستگار ! اگر می خواستم با خودم رو راست باشم ، حقیقتا از اتفاق های چند مدت اخیر

ترسیده بودم . از آتیش گرفتن مغازه مهدی ، از بالا رفتن فشار بابا که کارش به بیمارستان کشید ، از تهدید های موتور سوار . ته دلم نگران بودم ، نکند اتفاق دیگری در راه باشد؟ نکند اینبار سراغ کسی دیگه از اعضای خانواده ام بروند؟ سرم را تکان دادم تا افکار منفی ام را پراکنده کنم . پرده را انداختم و به سمت کمد رفتم . یک ساعت دیگر باید منزل دکتر رستگار میبودم . بعد از یک هفته قرار بود دوباره کلاس های ساحل را ادامه دهم . از بین مانتو های پاییزی ام ، مانتویی طوسی رنگم را بیرون کشیدم و روی تخت انداختم ، شالی به رنگ زرد و طوسی را هم کنارشان گذاشتم . ترکیبشان قشنگ بود .

....

- عزیزم این مطلب رو یاد گرفتی یا دوباره توضیح بدم؟

-ممنون خاله گیسو فهمیدم .

-موافقی به روال همیشه چندتا سوال طرح کنم که جواب بدی؟

سرش را با اشتیاق تکان داد . برگه ای برداشتم . سوالات را نوشتم و کنار دستش گذاشتم . شروع به جواب دادن کرد . لبخندی به موهای رنگ روشن بافته شده اش زدم ، دلبرک مو طلایی !

آخرای کلاس بود . اتاق ساحل پنجره اش رو به حیاط بود . آرام و بدون اینکه تمرکز ساحل را بهم بزنم بلند شدم و نزدیک پنجره رفتم . پرده حریر سوسنی رنگ را کنار زدم و خیره حیاط زیبایشان شدم .

غرق شده در افکارم بودم که در پارکینگ به آرامی باز شد . پرده را انداختم ، ولی هنوز پرده کنار رفته بود و به حیاط کاملا دید داشتم . ماشین مشکی رنگ آشنایی داخل شد . بعد از چند لحظه متوقف شد و آریا

رستگار کیف به دست پیاده شد . احتمالا از دانشگاه می آمد ، تیپش این را می‌گفت . حواسش به اطراف نبود . از چند پله بالا آمد . مسیرش به سمت منزل دکتر بود تا طبقه دوم . کاملا از جلوی پنجره کنار رفتم و به سمت ساحل رفتم . ضربان قلب خفیفی احساس میکردم . دلیلش را نمی دانستم ، چند وقتی بود احساسش میکردم و معمولا بی توجه بودم . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز را به برگه ساحل بدهم . ساحل برگه را به سمتم گرفت .

-بفرمایید خاله .

برگه را گرفتم و با دقت به جواب هایش چشم دوختم . درست بود ، هوش ساحل بینهایت عالی بود ! سریع مطلب را رو هوا می گرفت .

-مثل همیشه عالی عزیزدلم .

چند دقیقه ای گذشته بود تقه ای به در اتاق خورد . در به آرامی باز شد و قامت آریا رستگار نمایان شد . برگه را روی میز گذاشتم و ایستادم .

-سلام استاد .

با نگاهی که بر خلاف روز های دیگرش اخمی بر صورت نداشت جوابم را به آرامی داد .

-سلام ، خسته نباشید .

ممنونمی گفتم که ساحل خودش را به عمویش رساند .

-سلام عمو جون .

با مکثی نگاهش را از من گرفت و خم شد بوسه ای از گونه ای ساحل گرفت و ایستاد .

-سلام عزیزم ، شما هم خسته نباشی .

-مرسی عمو .

مکثی کرد و نگاهش را به من داد :

-سوفی داره عصرونه آماده میکنه ، گفت که کلاستون تقریبا آخراشه و بیام دنبالتون .

تحت تاثیر نگاه پر جذبه اش بودم . سوفی کسی دیگه ای را برای دعوت به عصرانه پیدا نکرده بود؟

#گیسو

#پست_۹۷

-بله کلاس تمومه .

به بیرون اشاره کرد .

-پس بفرمایید .

با تشکری کیفم را برداشتم .دست بردم و شالم را مرتب کردم . دست ساحل را گرفته و منتظر بود اول من بیرون بروم . آرام به سمتشان قدم برداشتم و با ببخشیدی آرام از کنارشان گذشتم . ناخودآگاه در حین گذشتن از کنارش ، نفس عمیق نامحسوسی از فضای اطرافش گرفتم . بوی ادکلن خوش بویش در حافظه بویایی ام که قبلا در کتابخانه ماندگار شده بود دوباره زنده شد . بوی خوشایندی بود ! پشت سرم بیرون آمدند . جلوتر به سمت پذیرایی قدم برداشتم .

سوفی اگر اجازه میداد بدون عصرانه اش میرفتم ناراحت میشد ؟ در حضور آریا رستگار واقعا میل به چیزی نداشتم و معذب بودم . خیالم در همان حد فکر باقی ماند و

سوفی با سینی حاوی قهوه و کیک وانیلی که بویش به مشامم می رسید و شیر کاکائو مخصوص ساحل از آشپزخانه بیرون آمد . لبخندی تحویلمان داد :

-خسته نباشید عزیزان من.

سینی را روی میز عسلی گذاشت و نگاه مهربانش را به سمتم نشانه رفت .

-بفرما بشین گلم .

به سمت برادرشوهرش و ساحل لبخندش را تمدید کرد و مجددا تعارف کرد . آریا رستگار دقیقا مبل رو به

روی من را انتخاب کرد و ساحل را هم کنارش نشاند . سوفی هم سمت چپم نشست ، و اجبارا منم روی همان مبل روبه روی آریا رستگار نشستم .

سوفی خم شد فنجاق قهوه را همراه با برشی کیک رو به رویم گذاشت . تشکر کردم ، لبخندی زد و نوش جانی گفت . آریا رستگار و ساحل را هم پذیرایی کرد و با برداشتن فنجانش روی مبل نشست .

-حال مارال چطوره گیسو جون؟

به سمتش نگاهی انداختم و لبخند کمرنگی بر لب راندم .

-خداروشکر خیلی بهتره .

-خداروشکر به خیر گذشت عزیزم .

با حفظ لبخندم ، فنجان را بالا آوردم و کمی نوشیدم . نمی توانستم وقتی زیر نگاه مستقیم آریا رستگار هستم راحت باشم و آزادانه مثل اکثر اوقات با سوفی حرف بزنم . سوفی هم انگار حس من را درک کرده بود که دیگر حرف نزد . ساحل لیوانش را برداشت و با عذر خواهی کوتاهی از کنار عمویش بلند شد . با نگاهم دنبالش کردم . به سمت مبل رو به روی تلویزیون رفت و طبق معمول برنامه همیشگی اش را پلی کرد .

بوی کیک تازه زیر بینی ام پیچیده بود . اگر آریا رستگار نبود تا ته ظرف را در می آوردم . ولی الان مجبور بودم خانومانه رفتار کنم . تیکه ای را برش زدم و خوردم . طعم بی نظیرش باعث شد چشمانم را لحظه ای ببندم . می دانستم این طعم عالی تا مدت ها در خاطرم میماند . چشمانم را باز کردم و نگاه خیره مرد رو به رویم را شکار کردم . تا نگاهم را دید ، بدون دستپاچگی مشغول نوشیدن قهوه اش شد .

-طعمش خوب شده گیسو جون؟

چشمان مشتاقم را به سمت سوفی چرخاندم .

- بدون شک بی نظیر ترین کیک وانیلی بوده تا الان خوردم .

خوشحال شده تیکه ای دیگر را برش زد و کنار کیکی که یک پنجمش را هم نخورده بودم گذاشت .

#گیسو

#پست_۹۸

من در خوردن همان تیکه شک داشتم چطور می توانم دو تیکه را در مقابل نگاه خیره برادرشوهرت میل کنم سوفی خانم؟

-بخور نوش جونت ، مگه تو و ساحل فقط از کیک های من تعریف کنید .

چشمان گرده شده ام را به سوفی دوختم .

-مگه کسی هم هست که بتونه از این کیک بی نظیر ایراد بگیره؟

با سرش به سمت فرد رو به روی من اشاره کرد .

-بله عزیزم ، آریا خان اولین نفرن که همیشه ایراد میگیرند .

برایم جالب شده بود ، نمی توانستم که نپرسم . به مرد رو به رویم ، رو کردم و پرسیدم :

-واقعا شما ایرادی در این کیک می‌بینید؟

با آرامش فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و نگاهش را از ساحل گرفت . نیم نگاهی به سمتم انداخت و سرش را آرام بالا و پایین برد .

-شیرینیش زیاده!

یک تای ابرویم بالا رفت . رو به سوفی ادامه داد .

-سوفی عادت داره کلا طبق دستور پیش نره ، چندبار تذکر هم دادم که شکرش طبق همون مقدار دستورالعملش باشه ولی ایشون همیشه مقداری شکر بیشتر اضافه میکنه !

پس چرا من حس نکرده بودم؟ شاید تبحر نداشتم . شایدم قندم پایین افتاده بود که نیاز به کمی شیرینی

بیشتر داشتم . سوالم را از نگاهم خواندن که سوفی شفاف سازی کرد :

-این رو راست میگه ، آخه من همیشه دوست دارم ، کیک شیرینیش بیشتر باشه .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . فکرش را هم نمی کردم که روزی بشود با آریا رستگار در مورد نحوه دستورالعمل کیک هم صحبت شوم .

-راستی اینم باید بگم که آریا تبحر ویژه ای در کیک پختن داره ...

ادامه حرفش با صدای آهنگ تلفنش نصفه ماند . بشقاب کیک را روی میز گذاشت و با ببخشیدی به سمت اتاق منتهی در آخر راهرو رفت .

که استاد جذاب وجدی مان در پختن کیک تبحر دارد . هر چیزی را می توانستم تصور کنم در مورد آریا رستگار جز اینکه پیشبند بسته باشد و در حال کیک پختن باشد . خنده ام را پشت لبانم حبس کردم و کمی از قهوه ام را نوشیدم .

-به پسر عموتون گفتید؟

حواسم را به استاد کیک پزمان دادم .

-نه هنوز .

فنجانش را روی میز گذاشت و با اخم کم کمرنگی پرسید :

-چرا ؟

منطق من را در این مورد می پذیرفت؟

-رفته شمال ، صبر کردم بیاد بعد بگم .

اخم هایش بیش از پیش در هم فرو رفت .

-صبر کردید؟ گیریم پسرعموتون تا چند هفته دیگه نخواست بیاد ، اون موقع اگه دوباره سر و کله‌اشون پیدا بشه میخواید چیکار کنید؟

#گیسو

#پست_۹۹

چرا عصبانی شده بود؟ آرام جوابش را دادم :

-خوب می دونم مهدی پشت تلفن جواب درست و حسابی بهم نمیده .

نه! قرار نبود از شدت اخم هایش کاسته شود .

-حتی وقتی که بفهمه تهدید جانی هم شدید ، به فکر نمی افته؟

شاید هم من اشتباه کرده بودم . شاید استدلال من اشتباه بوده !

-نمی دونم شاید حق با شماست ، باید همون دیروز بهش میگفتم .

پوزخند کم رنگی بر روی لبانش شکل گرفت و سرش را به تاسف تکان داد . این همه تغییر رویه برای چه بود؟

-در همه موارد به همین شکل بی خیال طی می کنید؟

با اندکی تعجب نگاهش کردم . حرصم گرفته بود . یک دم داشت پیش روی می کرد . تازه یک روز بود گذشته بود و می دانستم امروز فردا مهدی مجبور بود برای فرش های جدید هم که شده به تهران بیاید . این همه عصبی شدن و تیکه پراندن لازم بود ؟

-نه ! ولی می دونم مهدی امروز فردا میاد تهران و اون موقع بهتر میتونم بفهمم قضیه از چه قراره . شاید من از اصل واقعیت ماجرا بی خبرم .

-شک نکنید !

-به چی؟

-به اینکه از اصل ماجرا بی اطلاعید .

در سکوت نظاره گرش شدم . چی میگفتم؟ شاید حق با آریا رستگار باشد . نمی دانم ! افکارم پریشان شد . دهانم را باز کردم جوابی بدهم ، که سوفی لبخند به لب نزدیکمان شد . لب هایم آرام بر روی هم قرار گرفت و نگاهم را کلافه به فنجان قهوه ام دوختم . باید می رفتم . دستی به مانتویم کشیدم و قبل از اینکه سوفی کنارمان بنشیند ایستادم .

-کجا عزیزم؟

سعی کردم لبخند بزنم . نمی دانم چقدر موفق بودم . عادت بدی داشتم ، وقتی فکرم مشغول میشد نمی

توانستنم نقش بازی کنم ، حتی لبخند ساده را فراموش می کردم .

-دیر شده سوفی جون . یه کوچولو کار دارم باید برم .

نگاه ناراضی اش را به آریا رستگار داد و دوباره به من برگرداند . می دانستم دوست داشت مثل قبل حداقل نیم ساعتی با هم حرف بزنیم ، ولی من تمرکزش را نداشتم .

-باشه عزیزم ، اصرار نمیکنم . فقط صبر کن برات آژانس خبر کنم .

به سمتش رفتم و دستم را با احترام روی آرنجش گذاشتم.

-نیازی نیست سوفی جون . به پیاده روی احتیاج دارم . میبینمتون .

سکوت کرد و چیزی نگفت . به سمت مردی که سمت چپم قرار گرفته بود نگاهی انداختم . متفکر خیره ام شده بود .

-خدافظ استاد .

ایستاد و دستش را در جیبش فرو برد .

-چند لحظه بمونید می رسونمتون .

باز رسیدیم به همان تعارف همیشگی ! نمی خواستم من را برساند . نه اینکه مایل نباشم . نه ! با خودم درگیر بودم . افکارم را نمی توانستم سر و سامان بدهم . حس هایی که از همه طرف به سمتم نشانه می رفت

گیجم کرده بود . نیاز داشتم به پیاده روی تا کمی سبک و سنگین کنم اتفاقات چند وقت اخیر را .

-ممنون ولی ...

-بیرون کار دارم ، شما رو هم سر راه می رسونم . تو ماشین منتظرتون هستم .

بدون اینکه اجازه حرف دیگری را بدهد سوئیچش را در دست گرفت و به طرف در قدم برداشت .

#گیسو

#پست_۱۰۰

نگاهی به ثانیه شمار چراغ قرمز انداخت . آرنجش را خم کرده و روی در گذاشت و انگشت اشاره اش را طبق عادت همیشه اش بر روی لبانش قرار گرفت . متفکر به رو به رویش چشم دوخت . بیرون کاری نداشت . فقط به خاطر رساندن دخترک بود که آمده بود . حسی در وجودش بود که اجازه نمیداد بر خلاف بی احتیاطی های دخترک اجازه پیاده روی را به او بدهد . احساس می کرد سرو کله آن موتوری دوباره پیدا خواهد شد . گیسو احتمالا هنوز درصد خطر آن موتوری را احساس نکرده بود . نکته جالب اینجا بود که نمی دانست چرا نمی توانست بی تفاوت باشد ؟

نگاه اخم آلودی به ماشین پشت سر که بدون وقفه بوق میزد انداخت . چراغ سبز شده بود . دنده یک کرد و آرام راه افتاد .

-ببخشید که تو زحمت افتادین .

نیم نگاهی به دخترک کنار دستش انداخت و به رو به رو نگاه کرد .

-بحث تعارف رو قبلا انجام دادیم . لطفا تکرار نکنید .

از تعارف خوشش نمی آمد . عادتی که بیش از نیمی از ایرانی ها دچارش بودند . وقتی پیشنهاد رساندن را عنوان می کرد ، تعارف نبود . واقعا در همان لحظه می خواست که آن کار را انجام دهد . فلسفه تعارف بیش از حد را درک نمیکرد . چیزی که گمان می کرد دخترک کنارش زیاد از آن استفاده می کند . سکوت گیسو باعث شد نگاه دیگری به کنار دستش بیندازد . دخترک موفرفری غرق در دنیای بیرون شده بود و پر های شالش را دور انگشتانش حلقه می کرد و باز می کرد . مشخص بود فکرش درگیر است .

-امیدوار باشم بعد از رسیدن به منزل تماس میگیرید؟

-به کی؟

با اندک تعجبی رو به گیسو کرد . به کی؟ کجا سیر می کرد؟ به رو به رو نگاه کرد و دنده را عوض کرد .

-به پسرعموتون .

دخترک کمی جمع تر نشست .

-آها ، بله حتما .

مشخص بود حواسش اینجا نبوده و درکی از جمله اش نداشته است . راهنما زد و به راست پیچید . دویست متر جلو تر مقابل منزل دخترک توقف کرد . دستی را کشید و به گیسو که دستش بر روی دستگیره در بود نگاهی انداخت .

-این آدمایی هیچی براشون مهم نیست رو دست کم نگیرید و سعی کنید با این اوضاع فعلی تون هوس پیاده روی به سرتون نزنه !

گیسو تسلیم شده حواسش را به آریا داد . حق داشت این گونه محترمانه توبیخ شود . خیلی بی احتیاط شده بود . تیکه آخر حرف آریا در گوشش زنگ میخورد . راست می گفت اگر دوباره مزاحم میشدن چه کاری از دستش بر می آمد؟ عملا هیچی ! لرز کوچکی بر جانش افتاد که از نگاه تیز بین آریا پنهان نماند . باید به این غائله خاتمه میداد .

-بله حق با شماست . ممنون که تا اینجا زحمت کشیدید .

با خودش فکر کرد آریا با مشغله فکری و خستگی بعد از کار به فکر اوضاع و شرایط او بود ولی خودش در

هپروت سیر می کرد انگار ! از گیجی خودش لب زیرینش را بی اختیار گاز گرفت . آریا سریع نگاه گرفت و به رو چشم دوخت و آرام گفت :

-زحمتی نبود فقط ...

ادامه حرفش با توقف ناگهانی ماشینی دقیقا رو به روی ماشینش در دهانش ماند .

#گیسو

#پست_۱۰۱

نگاهش به فرد رو به رویش بود که شتاب زده از ماشین پیاده شد . پسرعموی دخترک کنار دستش با عجله و با دیدن گیسو نشسته درماشینش به سمت در

شاگرد قدم تند کرد . در را باز کرد و با دیدن گیسوی مبهوت نفس راحتی کشید . یکباره داد زد :

-چرا گوشی لامصبت خاموشه ؟

از فریاد مهدی اخم هایش در هم شد و لب هایش را بر هم فشرد . گیسو ترسیده و نگران همچنان بر روی صندلی نشسته بود .

-شارژ تموم کردم . چی شده مهدی ؟ اتفاقی افتاده؟

مهدی با استرسی که در چشمانش موج میزد گفت:

-اون بی پدرا گفتن سر راهت اومدن . آره گیسو؟ مزاحمت شدن؟

گیسو پیاده شد و آریا هم به تبع پیاده شد. میانه در ایستاد و نگاه جدی اش را به سمت مهدی گرفت . خودش این شرایط را به وجود آورده بود ، طلبکار هم بود ؟ پوزخندی زد که یکباره نگاه مهدی به سمتش برگشت . بدون کم کردن حجم اخمش خیره نگاهش کرد که با حرف گیسو ، مهدی سرش را به طرف دخترک برگرداند .

-میخواستم بعد اینکه رسیدم بهت زنگ بزنم .

مهدی عصبی غرید :

-مگه دیروز مزاحمت نشدن؟

-آره

- چرا همون دیروز زنگ نزدی پس؟

گیسو نفس کلافه ای کشید . چقدر بازخواست شده بود برای سهل انگاری در تماس نگرفتن ! آریا کم بود مهدی هم اضافه شده بود . دسته ی موی سرکشش را داخل شال فرستاد .

-میخواستم رو در رو باهات حرف بزنم .

-د لامصب نمیگی دوباره مزاحمت بشن و بلایی سرت بیارن من چه خاکی تو سرم باید بریزم؟

-حالا که چیزی نشده ، الانم خبر داری چه اتفاقی افتاده.

مهدی خنده ای پر حرص کرد .

-ههه خانم میگه چیزی نشده. اون منصور بی همه چیز پدر مادر خودشم براش مهم نیست ، اگه خواسته باشه بلایی سرت بیاره ، از آب خوردنم راحتتره براش .

گیسو نمی دانست در برابر هجوم حرف های مهدی چه واکنشی نشان دهد .

-حالم خوبه مهدی ، بهتر نیست تو بگی بین و تو منصور چه خبره که کارش به تهدید کردن من رسیده؟

مهدی کلافه دستی میان موهایش کشید و نفسش را با شدت رها کرد .

- کجا بودی؟

طفره می رفت ، این را هم گیسو و هم آریا متوجهش بودند .

-منزل دکتر ، برای تدریس ساحل رفته بودم .

آریا همچنان ساکت به بحث دختر عمو و پسر عمو خیره بود . با خودش فکر کرد دخترک باید قاطع تر سوالاتش را بپرسد ، طوری که پسرعمویش نتواند به هیچ عنوان طفره برود ! این لحن ملایم دخترک بیشتر برای قربان صدقه رفتن مناسب بود تا بازخواست!

#گیسو

#پست_۱۰۲

مهدی سرش را دوباره برگرداند و به آریا نگاهی همراه با اخم انداخت . اجبارا از سر احترام سلام آرام و زیر لبی کرد که گمان کرد خودش هم به زور شنیده است . در مقابل آریا حتی زحمت همان حرف زدن آرام را به خودش نداد و فقط سرش را بالا و پایین برد .

-چرا مزاحم استادتون میشی و آژانس نگرفتی؟

جمله را با حرص زیر پوستی بیان کرد . قبل از اینکه گیسو جوابش را بدهد آریا این بار خودش در حرف زدن پیش قدم شد . دست پیش گرفته بود پس نیفتد؟ واقعا مسخره بود !

-به خاطر اینکه شاهد صحنه ی دیروز بودم جناب و بعید نبود امروز هم همون اتفاق دوباره تکرار بشه !

مهدی کلافه تر از قبل سرش را به زیر انداخت و دوباره خیره گیسو شد .

-بریم تو ، فقط فعلا از اتفاقی که افتاده چیزی به زن عمو و عمو نگو ، تا خودم درستش کنم .

-امیدوارم این نگفتنتون به ضررتون تموم نشه !

مهدی سرش را به طرف آریا چرخاند و با خودش فکر کرد ، چه ارتباطی به او دارد؟ جز اینکه استاد دخترعمویش بود نسبت دیگری داشت که این گونه با حرص حرف میزد؟ نمی توانست نسبت به کسی که مورد احترام عمو و گیسو بود بی احترامی کند ، وگرنه جواب دندان شکنی داشت .

-حلش میکنم ، شما نگران نباشید !

آریا یک تای ابرویش را با تمسخر بالا برد و به این فکر کرد « اگر حل میکردی به اینجا نمی‌کشید» نمیخواست بحثی در این شرایط ایجاد شود . موقعیتش نبود ! می دانست حال دختر رو به رویش به اندازه کافی متشنج هست .

ماندن بیشتر را جایز ندانست .

- موفق باشید

گفت و سریع پشت رل نشست . گیسو به خودش آمد و در طرف خودش را بست و سرش را از پنجره کمی داخل برد و به آریا که استارت زد و کمربندش را می بست نگاه کرد .

-ممنون استاد .

آریا بعد از بستن کمربند به گیسوی پریشان این روزا خیره شد . لازم بود دوباره تکرار کند که هست و می تواند از او کمک بگیرد؟ گمان نمی کرد که فقط سری تکان داد و دنده را جا زد . گیسو کمرش را راست کرد و کمی دورتر ایستاد و تماشاگر آریایی شد که با همان جدیت دنده عقب گرفت و با سرعت از کنارش گذشت . با درماندگی به مهدی نگاه کرد .

-راننده شخصی شده برات؟ چپ و راست در خدمتته؟

گیسو چشمانش را درشت کرد و با بهت گفت :

-مهدی در موردش درست حرف بزن ! با اون همه مشغله ای که داره برای اینکه خطری تهدیدم نکنه منو رسونده ، طلبکارم هستی؟

مهدی پشیمان از حرفی که در موقعیت نامناسبی زده بود به سمت ماشینش رفت .

-باشه بابا نزن منو ، حالا بیا بریم بالا .

#گیسو

#پست_۱۰۳

گیسو پشت سر مهدی کفش هایش را درآورد و در جا کفشی گذاشت . وارد راهرو شدند که مهدی یکباره به عقب برگشت و بینی گیسو به شانه اش برخورد کرد . گیسو از شدت درد ایجاد شده دستش را روی بینی اش گذاشت و غرید :

-چیکار می‌کنی مهدی؟

مهدی نگران دست گیسو را پایین کشید و بینی اش را بررسی کرد .

-ببینم چی شدی تو؟

با دیدن قرمزی ایجاد شده لب گزید و ناراحت آرام گفت :

-ببخشید عزیزم ، حواس ندارم اصلا.

گیسو سعی کرد خودش را عادی نشان دهد . فعلا کارهای مهم تری از درد بینی اش داشت ، کمی صورتش را مالید و آرام گفت :

-اشکال نداره ، بریم تو .

و بدون توجه به مهدی مغموم از کنارش گذشت. سپیده کنار مارال روی مبل نشسته بود که با دیدن گیسویی که چهره اش تا حدودی در هم بود ازجا بلند شد .

-اومدی مامان؟

دخترک سعی کرد خودش را معمولی نشان دهد که کار بسی سخت بود برایش .

-بله

به مارال نگاهی انداخت که تبلتش را کنار گذاشته و با لبخند تماشاگرش بود . به طرفش رفت.

-مارال خانوم من چطوره؟

سپیده با دیدن مهدی که از راهرو وارد هال شد، تعجب کرد .

-مهدی؟ کی اومدی؟ تو که دیروز رفتی شمال !

مهدی هم مانند گیسو سعی در لبخند زدن داشت . ولی نمی دانست چقدر موفق بود .

-نیم ساعتی میشه رسیدم ، کار واجبی پیش اومد مجبور شدم بیام .

سپیده آسوده از اینکه اتفاقی خاصی پیش نیامده همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

-خوش اومدی ، بیا بشین ، برم براتون چایی بیارم خستگی در کنید.

گیسو کنار مارال نشسته و همانطور که به سرش بوسه میزد از اوضاعش می‌پرسید و از گوشه ی چشم وقتی از رفتن مادرش به آشپزخانه مطمئن شد ، سرش را بلند کرد و قبل از اینکه مهدی روی مبل بنشیند آرام گفت :

-میرم اتاق یه بهونه بیار ، بیا کارت دارم !

قبل از اینکه مهدی جوابش را بدهد ، بوسه ای دیگر به سر مارال زد و ایستاد . با قدم های بلند راه اتاقش را در پیش گرفت .

#گیسو

#پست_۱۰۴

پشت به آینه تکیه به میز کنسول دادم و به در چشم دوختم . حدود سه دقیقه بعد در به آرامی باز شد . مهدی در حالی که متفکر سرش را به پایین انداخته بود داخل آمد و در را تا نیمه بست . پاهایم را ضربدری کردم و دست هایم را هم قلاب و خیره نگاهش کردم . از سنگینی نگاهم سرش را بالا آورد و کج خندی زد .

-این ژست رو هم نگیری ، می تونی بازجویی کنی .

-نیازی به بازجویی نیست ، شما الان به طور کامل میگی که قضیه از چه قراره .

لبه تخت نشست و دستانش را به عقب برده و تیکه گاهش کرد . سرش را بالا برد و گردنش را چپ و راست کرد . خستگی واضحی که در چهره اش بود، قابل انکار نبود .

-قضیه همونیه که خودت می دونی!

حرصم گرفت ، تا کی میخواست انکار کند ؟ نزدیک رفتم و رو به رویش ایستادم .

-خیلی وقته از سن بچه بودنم گذشته مهدی !

-می دونم.

نیشخندی زد که بیشتر آتشی شدم .

-رک و راست بگو چه صنمی با منصور داری که برای زمین زدنت از هیچ کاری دریغ نمیکنه؟

-چندبار بگم؟ مشکل از من نیست ، مشکل از خودته که باور نمیکنی!

-منصور به خاطر پس ندادن پول دوست تو که حتی اسمشم نمی دونم ، مغازتو آتیش میزنه و میاد حجره و معرکه میگیره و بابا رو راهی بیمارستان میکنه و در نهایت منم تهدید می‌کنه و خدا می دونه دفعه ی بعدی چه خوابی برامون دیده ، همه ی این کارا رو به این خاطره اینکه از مکان دوستت خبر نداری؟ آره مهدی؟ واقعا خنده داره !!

کلافه بلند شد و روبه رویم ایستاد . چند باری با حرص موهایش را به سمت بالا هدایت کرد . همان عادت همیشگی !

-آره همه این کاراش به خاطر همین دلیلی هست که از نظر تو خنده داره .

ناباور نگاهش کردم ، شوخی میکرد دیگر؟

-شوخی جالبی نیست !

-گیسو اگه خنده دار ، اگه شوخیه ، اگه هرچیزی که اصلا تو میگی ! ولی واقعیت همینه میخوای باور کنی یا نه پای خودته .

دهن اون از خدا بی خبرم می دونم چه جوری سرویس کنم .

گفت و به سمت در رفت .

-باشه امشب وقتی به بابا قضیه رو گفتم میفهمی واقعا جدی ام .

برگشت و از روی شانه اش نگاهم کرد .

-امشب تو بهش نگی خودم بهش میگم . برای گفتن به عمو بوده که اومدم تهران .

دستش را دوباره داخل موهایش فرو برد و کامل به طرفم برگشت . متوجه بودم که سعی میکند مستقیم نگاهم نکند .

-در ضمن مزاحمتی که برات ایجاد کردن و نمی تونم کامل براش بگم مجبورم بگم تهدید ساده بوده ، چون نمیخوام دوباره راهی بیمارستان بشه . می دونی که فقط کافیه شوکه بشه !

لعنتی از نقطه ضعفم نسبت به بابا استفاده می کرد .

-تا کی می تونی حقیقتو ازم پنهون کنی مهدی؟

-حقیقت همونیه که می دونی ، خودت اصرار داری که یه چیز دیگه هست .

#گیسو

#پست_۱۰۵

-باشه ، فقط امیدوارم بعد ها پشیمون نشی از نگفتن الانت .

-چیزی برای پشیمونی وجود نداره !

دستگیر در را گرفت و کامل باز کرد .

-از این به بعد نمیذارم هیچ چیز وهیچ کس تهدیدت کنه . با خیال راحت رفت و آمدتو مثل همیشه انجام بده ، نیاز به بادیگاردی مثل استادت نداری .

چشمکی به منی که خیره اش بودم زد و با لبخندی سرد به بیرون اشاره کرد.

-چایی زن عمو رو از دست نده که ضرر می‌کنی .

بیرون رفت و در را پشت سرش بست . من ماندم و با ذهنی که نه تنها آرام نشده بود بلکه پریشان تر هم شده بود . به راحتی دورم زده بود . دارکوب ذهنم به هر طرف از مغزم ضربه میزد و پیام اینکه دروغ می گوید را به سیستم پیام رسانی مغزم ارسال می کرد . در واقع نیازی به دارکوب نبود . مثل روز برایم روشن بود که دروغ می گوید . مهدی را حفظ بودم . وقتی دروغ می گفت کلافه دست در موهایش فرو میکرد و سعی میکرد زیاد چشم در چشمت نشود . حرکاتی که نمونه بارزش را چند دقیقه پیش مشاهده کرده بودم . درمانده بودم . شاید بهتر بود از خود بابا بپرسم؟ شایدم از مسعود؟ اصلا مسعود از اصل ماجرا با خبر بود؟ جوابم یک نمی دانم بزرگ بود !

کلافه لبه تخت نشستم . شالم را کشیدم و به پایین تخت پرت کردم . خودم را رها کردم و از پشت روی تخت پهن شدم . مطمئنا بیرون نمی رفتم . نه حوصله اش را داشتم و نه مایل بودم دوباره با مهدی رو به رو شوم .چشمانم را بستم و سعی کردم به مدت ده دقیقه هم که شده بود ذهنم را آزاد کنم . سر دردی سراغم آمده بود که نبض شقیقه هایم را احساس می کردم ، دستم را به سمت پاتختی بلند کردم و یکی از مسکن هایی که اغلب در کشو بود را برداشتم . پیش گیری بهتر بود ، قرصی جدا کردم و همان طور خشک بلعیدم .

....

-چرا با غذات بازی می‌کنی بابا جان؟

سرم را بالا آوردم و به بابا که مخاطبش من بودم نگاهی انداختم . لبخند بی جانی بر روی لبانم شکل گرفت که هیچ گونه سنخیتی با حال درونم نداشت .

-اشتها ندارم بابا .

-وا تو که ناهارم چیزی نخوردی!

نگرانی مامان را کجای دلم میگذاشتم ؟! لبخند بی جانم را کش دادم وچیزی نگفتم . قاشقی برنج با بی میلی تمام در دهانم چپاندم و سعی کردم برای ظاهر هم که شده چند قاشقی را ببلعم.

دیروز مهدی به شمال رفته بود ، دو روزی که اینجا بود رفتار سردم باعث شده بود چند بار از کوره در برود . سعی کردم بر خلاف میل درونم نشان دهم کار ها و حرف هایش برایم مهم نیست . همین بیشتر عصبی اش کرده بود . شب دوم به سراغم آمده بود و دوباره همان حرف هارا تحویلم داد . در سکوت

تماشاگرش بودم و تلاشی برای صداقت حرفایش نکردم . وقتی عکس العملی ندید عصبی بیرون رفته بود . صبح همان شب هم بدون خداحافظی رفته بود . در این چند روز هم رفتار خاصی را از بابا ندیده بودم ! شک داشتم مهدی درجریانش گذاشته بود یا نه . تصمیم داشتم بعد از شام که برای سر و سامان دادن به حساب های حجره در اتاق کار یک ساعتی مشغول بود ، به سراغش بروم . باید اصل موضوع را می‌فهمیدم ! البته امیدوارم بود حرف های تازه ای بشنوم .

با کمک مامان سفره را جمع کردیم . امشب باید مامان تا حدودی سرگرم می بود . نمیخواستم شک کند . معمولا وقتی بابا به اتاق کار میرفت کسی مزاحمش نمیشد ، پس با رفتن من به آن اتاق، احتمال شک کردنش بود . شستن ظرف ها را به خودش واگذار کردم و به بهانه درس داشتن به اتاقم رفتم . ده دقیقه ای گذشته بود که بیرون آمدم . مارال هم به اتاقش رفته بود . این یکی دوهفته معمولا زودتر از قرار معلوم می خوابید. بدون اینکه خودم را در مسیر دید

مامان قرار دهم به سمت اتاق کار رفتم . می دانستم مامان بیشتر از زمانی که من میخواستم با بابا حرف بزنم در آشپزخانه مشغول بود . از این موضوع خیالم راحت بود .

نفس عمیقی کشیدم و تقه ای آرام به در زدم . در را باز کردم و کاملا داخل رفتم. بابا در حالی که پشت میزش نشسته بود سرش را بالا آورده و اندک تعجبی در نگاهش بود . در را بستم و همانجا ایستادم .

-جانم بابا ؟ چیزی شده؟

#گیسو

#پست_۱۰۶

نزدیک تر رفتم ، نمی دانستم از کجا شروع کنم . سعی کردم تمرکز نداشته ام را کمی سرو سامان دهم .

برگه ی دستش را روی میز گذاشت و با دقت زیر نظرم گرفت . روی مبل تک نفره ، موجود در اتاق نشستم و سرم را بالا گرفتم . بابا همچنان حرکاتم را می پایید .

-بابا

با مکث جوابم را داد .

-جانم

مستقیم به نگاهش چشم دوختم .

-یک سوال دارم ، خواهش میکنم صادقانه جواب بدید.

دستانش را قلاب کرد و صندلی اش را به سمتم متمایل کرد .

-در مورد چی؟

یک راست رفتم سراغ اصل مطلب . مقدمه چینی چاره راه حل نبود. هر چقدر صبر کرده بودم بس بود !

-منصور کیه؟

نگاه آمیخته به تعجبش را از نظر گذراندم و در سکوت منتظر ماندم. سوال اصلی و کلی را پرسیده بودم.

-مگه نمی دونی کیه دخترم؟

-اون چیزی رو می دونم که شما و مهدی گفتید ولی در واقعیت شک دارم همون باشه.

-چرا به همچنین نتیجه ای رسیدی ؟

نفس عمیقی کشیدم و لبه مبل نشستم .

-از اتفاقات اخیر ، از اینکه منصور به دلیل بی معنی اینکه مهدی از مکان دوستش خبر نداره ، نمی تونه انقدر دنبال دردسر برای مهدی و شما و حتی من باشه !

آشفتگی اندکی را می توانستم از حرکت انگشتان دستش متوجه شوم .

-بهت حق میدم شک کنی !

مکثی کرد .

- مهدی گفت که از اونم دلیل اتفاقات اخیر رو خواستی .

نمی توانستم مستقیم بگویم دروغ گفتید ! بی ادبی محض بود .

-پس مهدی دروغ گفته بهم !

-من ازش خواستم واقعیت رو جور دیگه ای بهت بگه !

-چرا؟ چی پشت این اتفاقاته که نباید بدونم بابا؟

ناراحت سرش را پایین انداخت و چیزی شبیه زمزمه زیر لب گفت که فقط این جمله را شنیدم .

-طولی نمیکشه ... می فهمید.

مصرر بودم همان لحظه بدانم . نمی توانستم صبر کنم .

-بابا !

سرش را بالا آورد و با چشمان خسته و تا حدودی غمگین نگاهم کرد . جا خوردم . لبخند بی جانی به رویم پاشید .

-مطمئن باشم منصور فقط تلفنی تهدیدت کرده؟ آره بابا؟

چی می توانستم بگویم ؟ مهدی کار خودش را کرده بود و من خیال نداشتم این چشمان خسته و غمگین را آشفته تر کنم .

#گیسو

#پست_۱۰۷

-چیز بیشتری نبوده ، فقط تهدید بود !

دروغ نگفتم ! مثل خودشان واقعیت را به گونه ای دیگر جلوه دادم .

نگاهش همچنان پر حرف و غمزده بود . «بگو بابا ، چی این چشم های مهربونتو غمگین کرده؟»

-برو بخواب دخترم .

همین؟

-ولی...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم . نگاهش را به برگه های روبه رویش داد و بی حواس زیرو رویشان کرد .

-واسه فهمیدن عجله نکن ، وقتش که بشه خودم براتون توضیح میدم . مهدی رو هم واسه دونستن چیزی که زمانش نرسیده تحت فشار نذار لطفاً . به اندازه کافی مشغله داره !

سکوت کرد و مشغول نوشتن شد . تمام حرکاتش فرمالیته بود . مشخص بود تمرکز ندارد و فقط برای اینکه از اتاق بروم خودش را مشغول نوشتن کرده است . اصرار بیشتر جایز نبود . پر واضح بود حالش مساعد نبود . با فکری مشغول ایستادم و شب بخیر آرامی زمزمه کردم . جوابم را مثل خودم آرام داد .

در را بستم و همان طور که دستگیره در دستانم بود به در تکیه دادم . گیج و منگی در وصف حالم نمی گنجید !

...

-امتحانات از هفته بعد شروع میشه ، هیچی بارم نیست.

-همه همینن ، ناله نکن.

-نه بابا همین گیسو رو نگا مدام خر میزنه . مثل ما شب امتحان به خودش نمیفته !

سرم را از کتاب رو به رویم بالا آوردم و به نگین و نسرین نگاه جدی انداختم . صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم .

-مثلا کتاب خونه اید ، تا صدای بقیه رو در نیارید آروم نمیشید نه؟

نگین پشت چشمی نازک کرد و آرام زمزمه کرد .

-ببخشید شاهزاده خانم شما بخون از دنیا عقب نمونی!

سری به تاسف تکان دادن هم فایده نداشت . قبل از اینکه به کتاب رو به رویم چشم بدوزم . نشستن آریا رستگار بر روی میز مختص خودش پشت سر نگین حواسم را به خودش معطوف کرد . سه روزی بود ندیده بودمش ! متوجه حضور ما که تقریبا روبه رویش بودیم نبود . کتش را درآورده و پشت صندلی اش انداخته بود . بازو های درشتش در پیراهن کرم رنگش

قصد خودنمایی زیادی داشت که نگاه من را هم معطوف خودش کرده بود . چند کتاب حجیم رو به رویش بود که یکی را برداشت و شروع به ورق زدن کرد .خیرگی نگاهم جلب توجه میکرد برای نگین خانم کنجکاو که سریع به مطالب رو به رویم چشم دوختم . آنالیز کردنم برای چه بود ؟ حواسم به کل پرت شده بود . چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم . ده دقیقه ای گذشته بود و من همچنان در همان صفحه ای ده دقیقه پیش بودم . خنده دار بود واقعا ! نمی دانستم چرا مدام تمایل داشتم سرم را بالا بیاورم و خیره فرد میز رو به رویم شوم . دست زیر چانه ام بگذارم و به مطالعه کردنش خیره شوم ! قطع به یقین دیوانه شده بودم . همچین تمایلاتی تا الان کجا پنهان بودن که در مقابل آریا رستگار این گونه سر برآورده و قصد آبرو بردنم را داشتند ؟ درس خواندن فایده نداشت وقتی حتی یک درصد از نوشته های رو به رویم را درک نمی کردم . از گوشه چشم متوجه بودم که نگین و نسرین سرشان در تلفن همراهشان بود و به من توجهی نداشتند . سرم را کمی بالا آوردم و نگاه نامحسوس دیگر به رو به رویم انداختم . یکی از

دخترای سال پایینی به طرفش خم شده بود و با کتابی در دستش داشت احتمالا سوالی را میپرسید . خم شدن دختر به شکلی بود که رستگار خودش را کمی عقب کشیده بود . ناخودآگاه زیر لب با حرص زمزمه کردم :

-یکباره بشین رو پاهاش دیگه .

نسرین سرش را نزدیکم آورد .

-چی میگی؟

نگاه کلافه ام را به نسرین دادم . چرا حالم عوض شده بود ؟

-هیچی با خودم بودم .

پیگیرم نشد و که دوباره سر در گوشی اش فرو برد . دوباره به دختری که مقنعه گذاشتن در سرش با نگذاشتنش فرقی نداشت نگاهی انداختم که یکباره سر رستگار بالا آمد و چشم در چشم شدیم .

#گیسو

#پست_۱۰۸

چند ثانیه ای خیره هم بودیم که سرم را به نشانه سلام تکان دادم و به همان روش هم پاسخم را داد . دختر کنار دستش متوجه نگاه استادش به سمت دیگر شده بود که به همان مسیر توجه کرد . با دیدن خیرگی نگاهم ، اخمی کرد که باعث خنده ام شد . کتابش را بیشتر سمت صورت رستگار کشاند و مشغول صحبت شد . سعی کردم خودم را سرگرم خواندن کنم .

حوصله دوئل با دختری که حداقل چهار سال کوچک تر از خودم بود را نداشتم .

-نگین به پشت سرت برنگردی ها ، یه دختره پیله کرده به رستگار ، عشوه های خرکیش دیدن داره .

گفت و خنده ریزشان بلند شد . سعی کردم توجهی نکنم . نگاهم همچنان به نوشته های کتابی بود که هیچ درکی از مفهومشان نداشتم .

-دختره مالی هم هست حالا؟ چه سلیقه ای هم داره .

نسرین آرام زمزمه کرد :

-حراست ببینتش روزگار براش نمیذاره ، رسما چیزی سرش نیست . فکر کنم از ایناست که تازه رستگار رو

دیده و غش و ضعف میره براش و درکی نداره که با چه کسی روبه رویه .

از گوشه چشم متوجه تکان خوردن های بیتاب نگین بودم . فضولی اش آخر کار دستش میداد!

-ببین دستتو بذار روی کتاب مثلا سوال داری ، تا بیام سمت تو . من عاشق این صحنه هام مخصوصا وقتی ببینم سرشون به سنگ میخوره .

نگاه عاقل اندرسفیهی به سمت نگین انداختم . آرام گفتم:

-این خز بازی هارو بذارید کنار ، درستونو بخونید که هفته ی دیگه غر نزنید به جون من .

نگاه بی تفاوتی به سمتم انداختن و کار خودشان را کردند . دقیقا کی تذکر هایم کارساز بوده که الان به آن توجه کنند؟ نگین چفت نسرین نشست و به قول خود نسرین عملیاتشان را شروع کردند . کتاب را بستم و با برداشتنش ایستادم . قطعا نمی توانستم در کنار این دو اعجوبه و رو به روی رستگار درسی بخوانم . کیفم را روی دوشم انداختم. نیم نگاهی به رستگار که مشخص بود کلافه با همان دختر صحبت می کند انداختم . چشم گرداندم و به سمت میز خالی که چسبیده به دیوار بود رفتم. نشستم و به ساعت نگاهی انداختم . دو ساعت دیگر با ساحل کلاس داشتم .

....

-عزیزم نمیشه ، بذار هفته ی دیگه با هم میریم پیش مارال جون .

دم در مشرف به حیاط ایستاده و ناراحت به اصرار های ساحل خیره بودم . پا درمیانی کردم .

-سوفی جون ، خیلی وقته همو ندیدن ، اگه اجازه بدید برای یکی دو ساعت بیاد پیشمون هم مارال از تنهایی در میاد هم ساحل بعد چند وقت دوستشو میبینه . خودم دوباره می رسونمش .

دو دل بود .

-آخه عزیزم اگه تا هفته دیگه صبر کنه ، با هم میایم دیدن مارال جون . الان دیر وقته دیگه .

مایل نبود و من نمی توانستم اجبارش کنم . به چهره ناز ناراحت ساحل لبخندی زدم .

-برو آمادشو ساحل برای یکی دو ساعت اشکال نداره !

با شنیدن صدایش به عقب برگشتم . همان طور که بند ساعتش را می بست با قدم های محکم از پله ها پایین می آمد . به پایین پله ها که رسید راهش را به سمتمان کج کرد . قدمی به عقب برداشتم تا رو به رویش قرار بگیرم .

-سلام استاد .

رو به روی من ، کمی متمایل به ساحل و سوفی ایستاد . یک ساعت پیش متوجه آمدنش به منزل شده بودم . هر آن منتظر بودم دوباره مثل بار قبل به سراغمان بیاید ولی ، یکراست به طبقه بالا رفته بود .

-سلام خانوم .

نگاهش را کند و به ساحل داد

-چرا هنوز اینجایی ساحل؟

#گیسو

#پست_۱۰۹

ساحل هنوز ناراحت بود چرا ؟

-آخه مامان راضی نیست ، عمو .

ناخودآگاه « ای جانمی »از دهانم بیرون پرید که توجه رستگار را جلب کرد . برایم جالب و قابل ستایش بود

که با وجود احترام به عمویش منتظر تایید نهایی مادرش هم بود .

-آریا داره غروب میشه ، زشته . چند روز دیگه خودم میبرمش .

بالای ابرویش را خاراند :

- یک ساعتی پیش مارال باشه خودم دوباره میرم دنبالش نگران نباش .

سوفی اجبارا لبخندی به رویم پاشید .

-ببخشید دیگه گیسو جون .

با اشتیاق نگاهش کردم :

-این چه حرفیه ، والا من از خدامه افتخار بدین ساحل بیاد پیشمون .

لبخندش را تکرار کرد و دست ساحل لبخند به لب را گرفت و داخل رفتن . بوی عطر مرد رو به رویم قصد بازی با تمامی پرزهای بینی و ریه و از همه مهم تر هوش و حواسم را داشت. حواس بویایی ام چند برابر فعال شده بود و مدام طلب همان بو را می کرد و استشمام می کرد . خوش خوشانش شده بود که منبع بو در چند قدمی اش بود .

-خوبید شما؟

حال من را می پرسید؟ با تعجب سرم را بالا آوردم و به صورتی که اخمی نداشت نگاهی انداختم . بر خلاف روز های دیگر ته ریش کمرنگی داشت که زیادی بهش می امد . آرام جوابش را دادم :

-بله ممنون.

با کمی بهت جواب دادنم باعث شد چین های ظریفی کنار چشمانش ایجاد شود . دوباره همان لبخند پنهانش را تکرار می کرد ؟ چرا ؟دستش را در جیب اورکتش فرو برد .

-خوبه ! ماشین رو میبرم بیرون ، ساحل اومد تشریف بیارید.

بدون اینکه منتظر جوابی باشد به سمت پله ها رفت . از پشت به قامت کشیده و ورزشکاری اش خیره شدم .اینکه کی سوار ماشین شد و به بیرون هدایتش کرد را متوجه نشدم . زمانی به خودم آمدم که ساحل را آماده رو به رویم دیدم .

-سلام برسون گیسو جون .

لبخندی به سوفی زدم.

-حتما . مثل چشمام مواظبشم .

دست ساحلی که لباس های تقریبا زمستانی شیکی تنش بود را گرفتم و به سمت در رفتیم. برگشتم و دستی برای سوفی تکان دادم و از در بیرون زدیم . رستگار دقیقا رو به روی در ورودی پارک کرده و به بیرون خیره بود . ساحل سریع دستم را رها کرد و به طرف صندلی عقب رفت و خوشحال سوار شد . با باز شدن در نگاه مرد نشسته در ماشین به سمت من کشیده شد . چرا من همیشه درگیر بودم که عقب بشینم یا جلو ؟ مکثم را متوجه شد که خودش را روی صندلی خم کرد و از همان داخل در جلو را باز کرد . عکس العملی که نشان داد لبخند ظریفی بر روی لبانم آورد که آرام و با حفظ همان لبخند به سمتشان رفتم . مهم

نبود که بفهمد عکس العملش لبخند به لبم آورده است . نشستم و ممنونمی را زمزمه کردم . راه افتاد و در سکوت به سمت منزلمان راند . ساحل خودش را وسط دو صندلی کشانده بود و بین ما به بیرون نگاه می کرد . زیر زیرکی به دستانش و انگشتان کشیده ای که فرمان را هدایت میکردند نگاهی انداختم . رگ های برجسته پشت و مچ دستش هر نگاهی را خیره می کرد . سرش را به طرفم چرخاند که سریع نگاه گرفتم . نمی دانم متوجه اینکه که خیره دستانش شده ام و در ذهنم از رگ های برجسته دستش تعریف و تمجید میکنم شده بود یا نه که دوباره همان چین های ظریف را وقتی نیم نگاهی دوباره به سمتش انداختم کنار چشمانش متوجه شدم . فکرش حتی باعث گرگرفتگی ام می شد .لحظه ای بعد دستی که روی گونه ام قرار گرفت باعث شد ، سرم را به سمت چپ متمایل کنم .

-خاله سرما خوردی انقدر گونه هات قرمز شده؟

سکوت کردم ولب گزیدم . لبخندی از سر مصلحت به روی ساحل پاشیدم که نگاه رستگار لحظه ای به گونه هایم کشیده شد و باعث شد سریع عکس العمل نشان دهد و درجه بخاری را زیاد کند . ساحل به جای لطف در حقم ظلم کرده بود که علاوه بر گرگرفتگی خفیف درونم که همیشه از طریق قرمز شدن گونه هایم نمایان میشد حالا باید گرمای مستقیمی که رستگار به سمتم تنظیم کرده بود را هم تحمل می کردم .

پشت چراغ قرمز توقف کرد ، ترافیک تقریبا سنگینی هم بود. دنبال راهی بودم که شیشه طرف خودم را پایین دهم که با تقه ای به شیشه ی سمت من زده شد باعث شد با ذوقی پنهان بدون توجه به اینکه ممکنه چه کسی ضربه زده سریع دستم روی کلید برود و شیشه را پایین دهم .

#گیسو

#پست_۱۱۰

قبل از اینکه نفسی از هوای بیرون استشمام کنم ، دستی داخل آمد و پاکتی مملو از کاغذ های کوچکی که به فال شباهت داشت را رو به رویم گرفت . چند ثانیه ای زمان برد تا عکس العمل دختری که موهایش را از فرق باز کرده بود و با آن چشم های معصومش تماشاگرم بود را درک کنم .

-خانم فال دارم ، فال نمیخوای؟ یکی بردار . فالای من رد خور نداره .

خیره نگاهش کردم که دستش را به معنای تکرار حرفش رو به روی صورتم بالا و پایین برد . فال؟ ناخودآگاه برگشتم و به رستگار نگاهی انداختم . با نگاهی که می توانستم مهر کوچکی را در آن تشخیص دهم خیره دخترک بود .

-آقا شما بردار ، برای خانومت بردار.

ابروهای رستگار بالا پرید و کج خندی زد . چین های لعنتی گوشه چشمانش دوباره پیدا شد.

-خانومت نه؟ خوب به نیت عشقت بردار .

سرم را برگرداندم . دخترک تا فال هایش را نمی فروخت دست بردار نبود . لبخندی بر روی لبانم نشاندم .

-چنده عزیزم ؟

-هر چقدر کرمته خانوم . نیت کن و بردار !

به لحن چاله میدانی اش لبخند کوچکی زدم .نیت کردم و فالی را از میان انبوه فال هایش بیرون کشیدم . فال را به دست چپم دادم و زیپ کیفم را به قصد باز کردن کشیدم . قبل از اینکه کیف پولم را بیرون بیاورم بوی مرد کنار دستم را خیلی خیلی نزدیک خودم احساس کردم . انگار که فاصله ای بین ما نبود . سرم را کمی بالا آوردم . در حالی که به طرفم خم شده بود ، سه تراول را به سمت دخترک گرفته بود . ضربان قلبم آرام آرام رو به افزایش بود . مسلما تحمل این همه نزدیکی را نداشتم . دخترک که پول را با خوشحالی وافری گرفت ، لبخندی زیبا تمام صورتش را پر کرد . رستگار همچنان به طرفم خم بود .

-دمت گرم آقا ، خیلی مخلصیم.

پول هایش را سریع در جیبش فرو برد و به سمت ماشین پشت سری رفت . رستگار که سر جایش قرار گرفت نفسم را نا محسوس بیرون فرستادم . دست خودم نبود حبس کردن نفسی که نمی توانست این حجم

از عطری که متاسفانه از بوی آن خوشش می آمد را در فاصله چند سانتی متری اش تحمل کند.

چراغ سبز شده بود که آرام ماشین را به سمت جلو هدایت کرد . فال را داخل کیف انداختم و دستم همچنان به همان حالت مانده بود .

-ممنونم ولی حساب میکردم استاد .

نیم نگاه جدی به سمتم انداخت و دوباره به جلو خیره شد .

#گیسو

#پست_۱۱۱

-ارزشی نداره در موردش صحبت بشه .

با جمله ای که گفت سکوت بهترین گزینه بود . هر چند که ابدا راضی نبودم حساب کند. ولی اگر پولی به سمتش میگرفتم علاوه بر قبول نکردنش، با توجه به شناخت اندکی که داشتم ، می دانستم خیلی جدی و ناراحت کننده جوابم را خواهد داد . فعلا بی‌خیال شدم . به صندلی تکیه دادم و لاک پشتی راه رفتن ماشین ها از نظر گذراندم.

-خاله جون ؟ چرا اون دختر خانم لحن حرف زدنشون با ما فرق میکرد؟

کمی خودم را متمایل به ساحل کردم . نگاه زیبای پر سوالش را به چشمانم دوخته بود . چه میگفتم؟ اینکه بچه های کار هنوز دست راستشان را از چپشان تشخیص نمی دهند وارد محیطی می شوند که ناخواسته

چه بخواهند چه نخواهند تحت تاثیر آن قرار می گیرند ؟ لحن صحبت که جای خود دارد ، معنی امید و آرزو و آینده را حتی نمی دانند؟ شرایطی دارند که حتی یک درصد نمی توانی در این سن مفهوم آن را متوجه شوی ؟ چه برسد به نوع صحبت کردنشان ؟ هیچ کدام را نمی توانستم در این شرایط توضیح دهم . مرد رو به رویم سرش را به طرفم چرخاند و احتمالا از چشم های غمگینم متوجه شد که به چه چیزی فکر میکنم . به سمت راست راهنما زد و آرام ماشین را به مسیر خلوتی که به وجود آمده بود راند .

-گاهی اوقات شرایط ایجاب میکنه با این لحن صحبت کنند عمو .

شاید جمله عمویش بهتر از افکاری بود که در سرم برای پیدا کردن جواب رژه می رفتن. ساحل سکوت کرد . سکوت لحظه ای ماشین با صدای تلفن همراهم شکسته شد . تلفن را از داخل کیف بیرون کشیدم .

مسعود بود . عجیب بود که برادر بی معرفتم تماس گرفته بود . تماس را وصل کردم .

-آفتاب از کدوم طرف در اومده آقای دکتر ؟

خنده ی کوتاهش را با جان و دل پذیرا شدم .

-سلام فنچ کوچولو خوبی؟

دلم حتی برای فنچ کوچولو گفتنش هم تنگ بود. هر چند هفته ی پیش دیده بودمش ولی انگار مدت طولانی از دیدارمان می گذشت .

-الان که اسمتو رو گوشی دیدم حالم خوب شد .

متوجه نگاه رستگار به سمت خودم شدم .

-یعنی قبلش بد بودی؟

حواسش حتی به فعل جمله هایم بود .

-چیشده که یادی از من کردی؟

-تو هم مثل مامان شدی ؟ پنج دقیقه که شبیه آدمیزاد میشم و بهتون زنگ میزنم بیشتر مکالمون حول وحوش آدم نبودن من میگذره.

سرم را به طرف راست متمایل کردم و خنده آرامم را رها کردم .

-حق نداریم؟

#گیسو

#پست_۱۱۲

-دارید .

-پس گله کردنت چیه؟

-محض شوخی . اینارو ولش کن زنگ زدم بپرسم تو یا کس دیگه با مهدی زد و خوردی داشتید تهران؟

دست بردم و موهای سرکشم را داخل مقعنه فرستادم.

-می دونستم مگه کار داشته باشی یادت از من بیاد.

-فعلا اوضاع نمی دونم بگم خنده دار یا تاسف آور مهدی برای من و خاتون سوال شده .

-چطور؟

-مثل هاپو پاچه میگیره . جرات نداریم از ده متریش عبور کنیم .

-حقش بود .

-چی حقش بود؟ مگه چیکار کرده ؟

نمی توانستم جزئیات را بازگو کنم . موقعیتش نبود . تنها گفتم :

-بحث سر منصور بود حالا هر وقت دیدمت مفصل حرف میزنیم . کی میای؟

این اخلاقش را که زیاد پیگیر جواب در همان لحظه نبود را دوست داشتم . سریع قبول می کرد .

-اوکی . احتمالا چند روز دیگه با خاتون بیایم .

-خیلیم عالی منتظرتون هستیم .

با خوشحالی زیر پوستی تماس را قطع کردم . خبر آمدن خاتون در هر زمانی خنده به لبم می آورد. سرم را چرخاندم . رستگار متفکر دستش را به در ماشین تکیه داده و انگشتانش را بر روی لبانش گذاشته بود . از اخم کمرنگی که بر چهره داشت مشخص بود که در فکر فرو رفته است . راهنما زد و وارد کوچه منتهی به منزلمان شد. کامل توقف کرد و بدون آنکه نگاهش را از روبه رو بگیرد رو به ساحل گفت:

-یک ساعت دیگه میام دنبالت عمو .

ساحل با خوشحالی سرش را تکان داد و ممنونمی گفت. در را باز کرد و پیاده شد . به خودم آمدم و آرام دستگیره را کشیدم. تعارف آمدن به منزل به مرد جدی کنار دستم فکر کنم کار بیهوده و بی معنی تلقی میشد !

-ممنونم بابت رسوندنتون.

آرام خواهش میکنم را زمزمه کرد . پیاده شدم . ماشین را دور زدم و به سمت ساحل منتظر رفتم . دستش را به معنای خداحافظی برای عمویش تکان داد .عمویش هم فرمان را چرخاند و با تک بوقی حرکت کرد . نگاه گرفتم . کلید را از کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم .

-بفرمایید عزیزدلم .

تشکر کرد و وارد حیاط شد . به در ورودی که رسیدیم آرام رو به ساحل گفتم :

-مارال خیلی خوشحال میشه از دیدنت .

لبخندی زد و مشتاق رسیدن به داخل بود . کفش هایمان را درآوردیم و وارد هال شدیم . بی صدا وارد شدیم . طبق معمول می دانستم مامان مشغول شام پختن است و مارال هم روبه روی تلویزیون مشغول تماشای برنامه محبوب این روز هایش. همان طور هم بود .

-مارال خانوم مهمون نمیخوای؟

#گیسو

#پست_۱۱۳

مارال سرش را برگرداند و لبخند به لب نگاهم کرد . نگاهش که به طرف ساحل چرخید . شگفت زده بلند گفت :

-ساحل!

مامان با صدای بلند مارال بیرون آمد و با دیدن من و ساحل متعجب چند ثانیه ای نگاهمان کرد . لحظه ای بعد با خوش رویی به استقبال ساحل آمد .

-سلام دختر خوشگلم خوبی ؟

مارال هم خودش را به مامان رساند و تمام و کمال از ساحل استقبال کردند . رو به مامان گفتم:

-لباسامو عوض کنم میام.

سری تکان داد و ساحل را به سمت مبل راهنمایی کرد . مادر مهمان نواز من .لبخند به لب به سمت اتاق رفتم .
ثانیه هارا شمردن هم فایده نداشت . دو ساعت از آمدن ساحل می گذشت و خبری از آریا رستگار نبود .
ماندن ساحل خیلی خوشایند بود در صورتی که قبلش ساعت ماندنش را تعیین نمی کردند .

-خوب زنگ بزن شاید مشکلی پیش اومده .

سرم را به طرف مامان چرخاندم .

-شایدم تو ترافیک مونده باشه .

دستش را با حوله خشک کرد و طبق معمول گفت:

-باباتم نیومد .

دیر آمدن بابا عادی ترین اتفاق بود . دغدغه الان من نگرانی کوچکی بود که ته دلم برای مرد اخموی خوش بوی این روز ها به وجود آمده بود .دیر کردنش حس بدی را القا می کرد . نیم ساعت دیگر هم گذشت .
مارال به همراه ساحل در اتاقش مشغول بودند . دودلی را کنار گذاشتم و شماره سوفی را گرفتم . بعد از چند بوق جواب داد :

-جانم گیسو .

صدایش گرفته بود .

-سلام سوفی جون خوبی؟

بدون اینکه جواب خوب بودن حالش را بدهد پرسید:

-ساحل بد قلقی نمیکنه گیسو ؟

-نه اتفاقا سرگرم بازیه با مارال . راستش زنگ زدم بپرسم اتفاقی افتاده ؟ اقای رستگار گفتن بعد یک ساعت میان ولی الان دو ساعت و نیم گذشته نگران شدم.

صدایش علاوه بر گرفتگی کلافه هم بود .

-شرمنده عزیزم خیلی با آریا تماس گرفتم ، بعد از چند بار تماس جواب داد و گفت کاری پیش اومده یکم دیرتر میاد سراغ ساحل. آرمان هم که معمولا از موقعی که بعدظهر میره مطب دیر وقت میرسه خونه . خودمم خواستم بیام دنبالش که یکی از دوستان قدیمیمون اومده منزلمون . بی احترامی میشه اگه بگم میخوام برم بیرون . خلاصه گیسو جون اگه اشکالی

نداره ساحل کمی دیگه پیشتون باشه آریا خودشو می رسونه . انقدر کار پیش اومد وقت نشد بهت خبر بدم .

-ما که خیلی خوشحال میشیم ساحل کنارمون باشه سوفی جون فقط نگران شدم که اتفاقی نیفتاده باشه برای همین تماس گرفتم .

-قربونت بشم ، فعلا که هممون به نحوی درگیر شدیم متاسفانه . باز هم ببخشید برای تأخیر آریا .فعلا کاری نداری گلم ؟

تنها گفتم :

-نه عزیزم شب بخیر.

تماس را قطع کردم . مامان منتظر و ایستاده نظاره گرم بود . توضیح دادم چه اتفاقی افتاده است .با خیال

راحتری سراغ کار هایش رفت . مشخص بود مثل من نگران شده بود . پشت میز نشستم و شروع به پوست کندن میوه کردم برای دو پرنسسی که تمام این مدت با خیالی آرام مشغول بازی بودند .

نشسته روی مبل به برنامه های تلویزیون نگاه می کردم که هیچ درکی از مفهومشان نداشتم . فکرم درگیر بود .حدود دو ساعت دیگر هم گذشته بود . مارال و ساحل بعد از خوردن شام خوابیده بودند . ساحل اما با کمی دو دلی به خواب رفته بود . هر چند خیالش را راحت کردم که عمویش به دنبالش می آید .مامان و بابا هم در اتاق استراحت می کردند. ولی هنوز رستگار نیامده بود . نمی توانستم نگرانی که ته دلم بود را خاموش کنم . چرایش را نمی دانستم! ولی دل مشغولی ام فراتر از آن رفته بود که تحت کنترلم باشد. خودمم این موقع شب با توجه به اتفاقات اخیر جرات نداشتم بیرون بروم . نه به خاطر خودم ، ساحل امانت بود و باید از هر اتفاق احتمالی دور نگهش می داشتم .مرد نشسته پشت میز در تلویزیون با خنده مطلبی را رو به بیننده ها می گفت و من انگار بیننده

آن برنامه نبودم که با اخم و دقت تماشاگرش بودم . صدای زنگ تلفنم که بلند شد ، به دنیای واقعی پرت شدم و دستپاچه تلفن را از مبل کنارم برداشتم. شماره ناشناس رندی بود . دو دل بودم در جواب دادن . با خیال اینکه شاید سوفی باشد که با شماره دیگر تماس گرفته است، آیکون سبز را کشیدم و الو گفتم . صدای مردانه آشنایی که خستگی واضحی را میشد در لحن صدایش تشخیص داد آرام گفت :

-سلام شب بخیر ، لطف می کنید ساحل رو بیارید دم در؟

#گیسو

#پست_۱۱۴

تلفن را از صورتم فاصله دادم و نگاهی انداختم ، انگار که می توانستم تصویر فرد پشت خط را ببینم . شک داشتم خودش باشد .

-خانوم ملک آرا؟ صدامو دارید؟

با شنیدن دوباره صدایش به خودم آمدم . خودش بود . آریا رستگار !

-بله لطفا چند دقیقه منتظر باشید ، باید آمادش کنم .

تنها گفت :

-ممنون منتظرم.

تماس را قطع کردم . مطمئنا شماره ام را از سوفی گرفته بود . حس عجیبی که برای خودم هم نا ملموس

بود از تماسش گرفته بودم . نمی دانستم چطور توصیفش کنم . دوباره به شماره اش نگاهی انداختم . رند بودنش باعث شده بود همان بار اول در حافظه ام ماندگار شود . نگرانی کوچکی که در دل داشتم با تماسش به مانند پروانه پر کشیده و رفته بود . همینکه آمده بود نشانه خوبی بود . لحظه ای به خودم آمدم ، هجوم افکار به وجود آمده در سرم را سر فرصت می توانستم به آن بپردازم .فعلا باید ساحل را آماده می کردم. ایستادم و به سمت اتاق مارال رفتم ، آرام در را باز کردم . لبخندی بر روی لبانم نشست . دخترکم امشب مهمانش را روی تخت خوابانده بود . خودش هم روی تشک پایین کنار تخت به خواب رفته بود . آرام به ساحل نزدیک شدم . خم شدم و کنار گوشش چندبار صدایش کردم .طول کشید تا کمی پلک هایش از هم فاصله پیدا کند . کامل هشیار نشده بود ، ولی با کمکم خواب آلود روی تخت نشست . دستش را گرفتم و به سمت در اتاق برده و آرام بیرون بردمش . دو طرف بدنش را گرفته بودم نمی توانست تعادل داشته باشد . پالتوی پاییزی اش را پوشاندم . گیج خواب بود ، چند بار در حال افتادن بازویش را گرفتم. آماده که شد، با

یک دستم اشارپم را دور شانه ام انداختم و به طرف پله ها بردمش . محکم گرفته بودمش امکان افتادنش بود . خوابش بی نهایت سنگین بود که حتی نمی توانست به پلک هایش فاصله دهد . پله ها زیاد بود و ساحل هم خواب آلود . چند بار صدایش زدم فایده نداشت .

هنوز چند پله هم پایین نیامده بودیم ، می دانستم با این اوضاع نمی تواند تا آخر پایین بیاید . لاغر اندام بود ، اجبارا دست زیر پاهایش بردم و به آغوش کشیدمش . زیاد سنگین نبود و توانایی حمل کردنش را داشتم . به پایین پله ها که رسیدم نفس زنان به سمت در قدم تند کردم . کمی خم شدم و به سختی قفل در را باز کردم .

بالاتر کشیدمش ، دست هایش آویزان شده بود . با نوک کفش هایم در را کامل باز کردم . آریا تکیه داده به ماشین دست به سینه شده و سرش پایین بود که با صدای در بالا آمد . تاریک بودن فضا و همچنین دور بودنش اجازه نمیداد که صورتش واضح دیده شود . تا مارال را بغلم دید . با چند قدم بلند خودش را نزدیکم رساند .

-سنگینه چرا بغلش کردید؟ بدینش به من .

قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم خم شد و ساحل را از آغوشم بیرون کشید. دستش کامل روی دستم کشیده شد . لحظه ای به خودم لرزیدم . قبلا تماس بدنی داشتیم .ولی هیچ کدام لرزه بر اندامم نانداخته بود . این حالت های جدید از کجا سر برآورده بود که هر کدام مرا به یغما میبرد ؟ عطرش !

و اما عطرش کاملا در تمام جانم رسوخ کرد . عطری که می توانستم تعهد بدهم خوش بو ترین و گیج کننده ترین عطر دنیاست . عطری که آریا را با آن شناختم . قدمی عقب گذاشت و نفس عمیق دیگری کشیدم . سرش را بالا آورد، نگاهم را به چشمانش دادم . موهایش پریشان بود . مشخص بود که بار ها دستی داخل موهایش فرو رفته است . چشمانش خستگی را فریاد میزد . حتی با وجود تاریک بودن اطراف مشخص بود . کاش می توانستم بپرسم چه اتفاقی افتاده است ؟ چه مشکلی پیش آمده است تا این موقع درگیر

بوده است ؟ ولی سوال هایم دست نخورده در ذهنم باقی میماند .

-ببخشید بابت تاخیر .

گیسو(vip):

#گیسو

#پست_۱۱۵

نیازی به عذر خواهی نبود . تنها دلهره من نگرانی برای حال خودش بود . دیر کردنش نگران کننده بود . حتی برای مامان .

-خواهش میکنم . اتفاقا یک دل سیر با مارال بازی و رفع دلتنگی کردند .

لبخند خسته ای بر روی لبانش نمایان شد و بوسه ای به سر ساحل زد .

-خوبه

قدمی عقب گذاشت و به سمت ماشین رفت . بدون اینکه چیزی بگوید چند قدم بلند برداشتم و جلوتر ازش در عقب ماشین را باز کردم . تشکری کرد و با احتیاط ساحل را صندلی عقب خواباند ، آرام از ماشین بیرون آمد . همچنان سرش خم بود و به درست بودن جایگاه ساحل توجه داشت . خم شدنش باعث شد نگاهم لحظه ای به یقه پیراهن طوسی اش بیفتد . لکه های قرمزی چشمک می زدند به طوری که قادر نبودم نگاهم را از یقه اش جدا کنم . لبه در را گرفت و از میان دستانم بیرون کشید و بست . من همچنان خیره

گردن و یقه اش بودم . روشنایی نزدیک ماشین اجازه این دید را به من داده بود . چرا که لحظه اول متوجه آن نشدم . نفسم یکی در میان می رفت و می آمد . به سمتم برگشت و نقطه دید من را تغییر داد . اما هنوز نگاه خیره ام به گردنش بود که باعث شد کمی سرش را خم کند و به خودش نگاهی بندازد . دستی به یقه و پشت گردنش کشید . خودش متوجه لکه های قرمز شده بود؟ سرم را بالا کشاندم و خیره چشمانش شدم . احتمالا نوع نگاهم باعث تعجبش شده بود که پرسید :

-چیزی شده؟

این سوال را من نباید می پرسیدم ؟ حقم بود یا نه ؟ به احتمال خیلی زیاد حق پرسیدن نداشتم ولی نمی توانستم ! نگرانی که به جانم ریخته بود این اجازه را به من نمیداد . اشارپ را با دو دستم به جلو کشیدم . لرزی به جانم افتاده بود که نمی توانستم تشخیص دهم از سرما بود یا از دیدن آن لکه های لعنتی ! منتظر نگاهم

میکرد . جایز نبود با آن خستگی واضح سرپا نگهش دارم . با صدای آرام ولی لرزان لب زدم :

-یقه و گردنتون ... خونیه چرا ؟

متعجب نگاهم کرد . لحظه ای بعد یقه اش کمی از گردنش فاصله داد . فقط بخشی از آن لکه های دلهره آور را دید . نچی کرد و یقه پیراهن را رها کرد .

-اتفاقی افتاده؟ حالتون ... حالتون خوبه؟

دارکوب ذهنم تقه ای محکم به سرم زد « اگه حالش خوب نبود سر و مر و گنده جلوت ایستاده بود؟ » توجهی نکردم و فقط منتظر تایید از خود آریا بودم . دستش را داخل حجم پریشان موهایش فرستاد و محکم به عقب کشید . اخم هایش در هم فرو رفت .چینی به بینی اش افتاد ، انگار که صحنه ای دلخراش را تماشا می کند . همچنان به لب هایش خیره بودم که حرکت

کنند و بگویند نه اتفاقی نیفتاده و همه چیز امن و امان است .

-دیر کردن امشب به خاطر تصادف دوستم رضا بود . موقعی که از ماشین پیاده شد و میخواست از خیابون عبور کنه ، موتوری که سرعتش زیاد بود منحرف شد و با رضا برخورد کرد . خود موتور سوار یه نوجون بود که متاسفانه با پرت شدن وحشتناکش ضربه خیلی بدی به سرش خورد . خون ریزی کرد و بیهوش شد و الان هم اتاق عمله ، رضا هم ..

مکثی کرد و ناراحت لب زد :

-اوضاعش بهتر از موتور سواره ، دست و پا و سرش شکسته ، فعلا بیمارستان بستریه . تا نیم ساعت پیش کنارش بودم .

احتمالا وقتی رضا رو بغل کردم سر و صورت خونیش باعث ایجاد این لکه ها شده .

#گیسو

#پست_۱۱۶

-متاسفم واقعا ! بهوش هستند؟

چشم هایش را مالید .

-بله همینکه هوشیاره جای شکرش باقیه .

در برابر ناراحتی و خستگی اش نمی دانستم چه بگویم . متاسفانه کمکی از من هم بر نمی آمد . اتفاق خوشایندی نبود که شاهد این گونه تصادف ها باشی .

آن هم تصادف دوستت ! واقعا سخت و بسیار ناراحت کننده بود . حق داشت این حال و روزش باشد . هر چند که هیچ وقت خودش را نمی باخت ولی امشب خیلی خسته و غمگین به نظر می رسید. مویرگ های اطراف مردمکش قرمز شده بود و چشمانش خواب را فریاد میزد .

-خداروشکر ، امیدوارم حالشون هر چه زودتر بهتر بشه .

ممنونم آرامی گفت . شانه هایم از سوز سرما جمع شد که از نگاهش دور نماند . قدمی نزدیک تر شد صدایش بم شده بود ، آرام گفت :.

-برید داخل هوا سرده سرما میخورید . ممنون به خاطر ساحل ، به تنوع نیاز داشت .

حتی به فکر تنوع حال و هوای ساحل بود.

-خواهش میکنم ، برای مارال هم شب خیلی خوب بود .

لبخند کمرنگی بر لب راند و دستش را در جیب اورکتش فرو برد . رنگ بافت تنش هارمونی قشنگی با رنگ پیراهن زیر بافت و اورکتش داشت . در رنگبندی و نوع لباس هایش نهایت دقت و سلیقه را به کار می‌برد . نگاهش به موهای رها وپریشان دورم بود که شال روی سرم در پوشاندنشان خساست به خرج داده بود . گرمای زیر پوستی در گونه هایم احساس کردم که خودم را کمی عقب کشیدم .

-خسته اید سرپا نمونید .

سری تکان داد و آرام به طرف در راننده قدم برداشت . در را باز کرد و میانش ایستاد .

-بفرمایید داخل ، دیر وقته .

لبخندی به چهره ی خسته اش زدم و چند قدم به عقب برداشتم . در نیمه باز را کامل باز کردم و میانه آن ایستادم . نگاهش کردم که ایستاده میان در ماشین خیره ام بود . شب بخیر آرامی گفتم ، همان گونه هم جواب گرفتم . کاملا داخل رفتم و در را بستم . پشت به آن تکیه دادم . یک دقیقه ای طول کشید تا صدای لاستیک هایش آمد . شب عجیبی بود . کنارش حالت آرامش توام با تپش قلب داشتم . دو مقوله کاملا متفاوت و متضاد با هم . پارادوکس خنده آوری بود . پارادوکسی که به فکر فرو می‌برد مرا ولی فعلا قصد کنکاش در این حس و حال وهوایم را نداشتم . می دانستم تغییراتی در من به وجود آمده است. ولی نمی دانستم این تغییرات خوشایند و خوبند یا بالعکس . عجیب شده بودم که این عجیب شدنم را متاسفانه یا خوشبختانه می پسندیدم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی از هوای سرد و تازه گرفتم . بوی عطرش هنوز به پرزهای بینی ام

چسبیده بود . دستم را روی بینی و دهانم گذاشتم . فعلا قصد از بین بردن این بو را نداشتم .

-گیسو اومدن دنبال ساحل؟

هول زده دستم را مشت کردم و انداختم ، انگار که مامان از افکارم سر در آورده و متوجه معنی حرکاتم شده باشد . سرم را بالا آوردم ، بالای پله ها زیر نظرم گرفته بود . از در فاصله گرفتم و با لبخند مصلحتی به سمت پله ها قدم تند کردم .

#گیسو

#پست_۱۱۷

به ساعت مچی اش نیم نگاهی انداخت . یک ساعت دیگر باید دانشگاه می‌بود . امروز قرار بود در جلسه امتحانات حضور داشته باشد . با یک حساب سر انگشتی اگر همین الان هم راه می افتاد ، احتمال اینکه به موقع برسد ضعیف بود .

-پاشو برو آریا ، نیم ساعته دارم میگم برو دیرت میشه گوش نمیدی که !

تلفنش را در جیبش فرو برد و به تخت نزدیک تر شد و سرش را کمی پایین برد .

-هر موقع که مشکلی پیش اومد و احتیاج به چیزی داشتی حتما بهم زنگ میزنی .

رضا چشمانش را بهم فشرد .

-ممنون داداش برو ! خرید امروزت برای یکسال کفایت میکنه مشتی .

به دنبالش خنده ای کرد که درد خفیفی در تنش پیچید . بعد از یک هفته نتوانسته بود با این دردهای گاه بی گاه کنار بیاید و اخم هایش در هم فرو می رفت .آریا از تخت دور شد .

-به مادرت میگم مسکن برات بیاره ، سعی کن بیشتر بخوابی !

رضا با مهر نگاهش کرد و بی توجه به دردی که داشت لب زد :

-ممنون.

آریا دستی تکان داد و از در اتاق بیرون زد . در همین مدتی که به ایران آمده بود و با رضا به واسطه نمایندگی و آرمان آشنا شده بود به قدری به کار و رفاقتش ایمان آورده بود که از هیچ کاری برای کمک کردنش دریغ نمیکرد . با چند قدم بلند به سمت آشپزخانه رفت . مادر رضا مشغول جا به جا کردن کیسه های خریدی بود که نیم ساعت پیش روی کانتر گذاشته بود . صدایش را صاف کرد :

-خانم احمدی ، من باید برم ، لطف کنید یه مسکن به رضا بدید درد داره .

مادر رضا برگشت و دستپاچه خودش را به طرف دیگر کانتر رساند .

-پسرم کجا؟ ناهار پیش ما بمون .

-ممنون باید برم . کاری پیش اومد حتما تماس بگیرید.

پنج دقیقه بعد از در خانه بیرون زد و بدون وقفه به سمت ماشین رفت . سعی کرد با سریع ترین حالت ممکن به دانشگاه برسد . تقریبا بعد از پنجاه دقیقه به موقع خودش را رسانده بود . شانس آورده که به ترافیک سنگین نخورده بود. یک راست بدون رفتن به اتاق اساتید به محل برگذاری امتحانات رفت . وارد سالن شد و دانشجویان منتظر برگه امتحان را از نظر گذارند . چند دقیقه به امتحان بود و مراقب اولیه با دیدنش وقفه ای در پخش کردن برگه ها کرد . به سمتش رفت و با سلامی آرام نصف برگه ها را از مراقب گرفت . جواب سلام اکثر دانشجویان را داد و سکوت که برقرار شد ، از همان صندلی اول شروع به پخش کردن کردند . نصف برگه های دستش را پخش کرده بود که چشمش به صندلی بعدی افتاد . گیسو چشمانش را بسته و چیزی زیر لب زمزمه می کرد . چهره ای که استرس کمرنگی در آن را میشد متوجه شد با نگاه خیره ای از نظر گذارند و قدمی نزدیک شد . دخترک چشمانش هنوز بسته بود . برگه

را که روی دسته صندلی اش گذاشت ، پلک های گیسو آرام تکان خورد . نگاهش که به نگاه آریا افتاد ، خودش را جمع کرد و سیخ نشست . ممنونمی زیر لب زمزمه کرد که آریا تنها سرش را تکان داد و باقی برگه ها را پخش کرد . بعد از اتمام به طرف میزی که رو به روی تمام دانشجویان بود رفت و تکیه به آن زیر نظرشان گرفت . نیم ساعتی از زمان امتحان گذشته بود . چند نفری سوال داشتند که پاسخ شان را داده بود . نگاهش همچنان می چرخید که روی دخترک توقف کرد . گیسو بی وقفه می نوشت . نصف سوالاتش از مطالبی بود که در طول کلاس ها عنوان کرده بود . می دانست که دخترک با یادداشت برداری که طبق معمول در کلاس هایش داشت می توانست جواب سوالات را بنویسد. موهایش نصف صورتش را گرفته و حتی چشم راستش را پنهان کرده بود . نوک انگشتانش را بهم مالید . میل اینکه موهای براق فرفری را از روی چشمان درشت دخترک کنار بزند نوک انگشتانش را تحریک کرده بود . لحظه ای به خود آمد، خنده دار بود که تا امروز همچین تمایلاتی برای هیچ کس نداشت . ولی الان بدون هیچ مقدمه ای

هوس کرده بود . حس گیج کننده ای بود که باعث شد انگشتانش را مشت کند و اخمی هم بر چهره نشاند . نگاهش را از دخترک گرفت . ولی دوباره بعد از چند دقیقه نگاهش به همان نقطه بر می گشت . اینبار گیسو نوشتن را متوقف کرده بود و با اخم خودکارش را به دندان گرفته بود . احتمالا سوالی را مانده بود .
ناخوداگاه آرام از میز فاصله گرفت . با قدم های آرام و بی صدایی به سمتش رفت . همزمان بقیه دانشجویان را رصد می کرد . نزدیکش که رسید چشمش را به برگه دخترک داد که سوال سوم را خالی گذاشته بود . سوالی بود که اکثرا همان را مانده بودند . گیسو سرش را بالا گرفت و نگاهی به آریا انداخت . می دانست که گیسو از پس آن بر می آید چون تحقیقی از همان موضوع آماده کرده بود . کمرش را خم کرد و دستش را لبه صندلی گذاشت . تقریبا نزدیک صورت دخترک بود که در برابر چشمان درشتش آرام لب زد :

-تحقیقی که چند وقت پیش نوشتید می‌تونه الان کمک کننده باشه !

#گیسو

#پست_۱۱۸

گیسو با حالت گیجی نگاهش کرد . کامل متوجه منظورش نشده بود. آریا حالت چشمانش را از نظر گذراند و در سکوت انگشت اشاره اش را روی سوال سوم گذاشت. دخترک به سوال نگاهی انداخت و لحظه ای بعد سرش را بالا آورد . آریا کمرش را راست کرد و فاصله گرفت . می دانست گیسو با اندکی دقت متوجه منظورش می‌شود .همان طور هم شد و گیسو جمله آریا را بار دیگر در ذهنش مرور کرد و یکباره آهان بلندی از دهانش بیرون پرید . به طوری چند نفر برگشتن و نگاهش کردند که به دنبالش تذکری از مراقب آخر سالن هم دریافت کرد . گیسو بدون توجه به نگاه بقیه و تذکر ، نگاهش را به آریایی داد که تکیه

داده به میز خیره نگاهش می کرد . لبخند عمیقی تقدیم آریا کرد و ممنونم را بی صدا لب خوانی کرد .
بلافاصله هر آنچه که از موضوع تحقیقش به یاد داشت و در خاطرش بود را بر روی برگه پیاده کرد . آریا واقعا سوال سختی داده بود . موضوعی بود که در کتاب چند خط بیشتر در موردش ننوشته شده بود ولی سعادتی در موردش تحقیق خواسته بود که هر چند تحقیق ها زیاد هم مورد قبول رستگار نبود ولی همان مطالبی که به یاد داشت از خالی گذاشتن جواب سوال بهتر بود . بعد از بیست دقیقه تقریبا تمامی سوالات را جواب داده بود . ولی به درست بودن نصفشان شک داشت . سرش را بالا آورد و نگاهی به هم کلاسی هایش انداخت . می دانست نیمی از افراد کلاس بدون شک این درس را می افتند . چون خودش هم حتی با وجود اینکه کتاب و جزوه خود آریا را بلعیده بود ولی هنوز هم به کامل بودن جواب ها دو به شک بود . به نگین نگاهی انداخت ، با وجود دو مراقب آخر سالن و آریای روبه رویشان نتوانسته بود به اشاره های نگین مبنی بر کمک رساندن ، پاسخی بدهد . چهره درهم و عصبی نگین گویای همه چیز بود . بعد از چند دقیقه

پایان امتحان اعلام شد و تک به تک ایستادند و پاسخ نامه ها را تحویل دادند .

-نسرین به نظرت ترم بعد با کی ارائه میشه این درس؟

نسرین کوله اش کامل پشتش انداخت و چهره اش را در هم کشید .

-خدا وکیلی اگه دوباره با رستگار ارائه بشه من یکی کلا انصراف میدم ، شورش رو در اورده . مگه کنکور داریم ما ، چه خبره انقدر سخت گرفته؟ هممون قهوه ای کردیم .

نگین در حالی که مطلبی در تلفنش تایپ می کرد سرش را لحظه ای بالا آورد .

-جملتو اصلاح کن ، بعضی ها هم وضعیت شون سفیده .

با سرش به گیسو که در سکوت همراهشان بود اشاره کرد .

-مثل شاهزاده خانم که فول همه رو جواب داد . رستگار هم خوب هواشو داشت انصافا . بدون اینکه شاهزاده سوالی بپرسه رفت سمتش دقیقا فیس تو فیس جوابو بهش گفت .

گیسو توجهش را به نگین داد که با حرص جملاتش را ادا می کرد .

-نگین ...

-هان چیه ؟ دروغ میگم؟

گیسو سرش را به تاسف تکان داد .

-متاسفم واقعا ، رستگار جوابی به من نگفت فقط یه راهنمایی کوتاه کرد مثل هر کسی که ازش سوال پرسید اونم راهنمایی کرد .

می دانست نگین از سر حرص و اینکه امتحانش را خوب نداده است ، عادت بدی دارد که غر هایش را سر همه خالی می کند ، چیزی ته دلش نبود اما درست هم نبود . سعی کرد نسبت به بقیه جملاتش بی تفاوت باشد و دنبال رفع اتهام از خود نباشد که اوضاع بدتر میشد .اما با خودش رو راست بود . جریان گرم دل انگیزی ته دلش از حرکت آریا راه گرفته بود . دوست داشت مدام لبخند بزند . اینکه زیر نظر آریا بوده و متوجه بوده که سوالی را مانده و راهنمایی اش کرده ، باعث میشد نیشش شل شود . مایل بود در سکوت و تنهایی مدام به حرکت آریا فکر کند و خوش خوشانش

شود . نمره قبولی را بی شک می گرفت اما نمی دانست چرا با وجود سختگیری بی نهایت رستگار تمایل داشت در ترم بعدی هم درسی با آریا ارائه شود . بدون شک در انتخاب واحد انتخاب اولش بود. کافی بود نگین از افکارش سر در می آورد تا فاتحه اش را کامل بخواند .لب گزید و لبخندش را خورد . گوشش را به صحبت های دل انگیز نسرین و نگین در مورد امتحان داد . اما فکر و دلش را نمی توانست مجاب کند که درگیر آریا نباشند .

#گیسو

#پست_۱۱۹

گوشی را روی کانتر گذاشت و علامت آیفون را روشن کرد . به سمت گاز رفت و قهوه جوش را روی

شعله گاز گذاشت . بعد از چند بوق صدای سارا در فضای آشپزخانه پیچید .

-جانم

به سمت یخچال رفت.

-سلام چرا دیر جواب میدی ، بار دومه تماس میگیرم.

صدایش با تاخیر می رسید

-عزیزم کلاس دارم ، الانم به خاطر شما چند دقیقه از کلاس بیرون زدم .

-چه خبر؟ اوضاع رو به راهه؟

-اووم خبر که باید بگم مامی جونت حسابی دلتنگته ، منم وسیله هامو جمع کردم و تقریبا دیگه تمومه ، امیدوارم این دفعه مثل بار پیش نشم و دیگه اینکه طبق معمول هر روزه اومدم کلاس و آها الکس هم ماشینشو بالاخره عوض کرد .

ابروانش بالا پرید و توجهش به همان جمله آخر سارا جلب شد .

-پس بالاخره دل کند؟

-آره بابا ، فشار من و دوست دختر جدیدش کارساز شد .

کج خندی زد و با ماگ قهوه اس به سمت کانتر آمد .

-بلیطت کی اوکی میشه؟

صدای سارا بی نهایت ضعیف می آمد .

-اوه معلوم نیست اصلا

مکثی کرد و گفت :

- آریا صدام میزنند باید برم . باهات تماس میگیرم .

تماس را خاتمه داد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید . جمعه بود و می توانست به کارهای عقب مانده اش برسد . نگاهی به برگه های امتحانی چند روز پیش انداخت . فرصت داشت که امروز تصحیحشان کند . از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف پنجره سرتاسری رو به حیاط رفت . تصحیح نکرده می توانست حدس بزند که بیش از نیمی از دانشجویان این درس را حذف میشوند . سخت گرفته بود ، می دانست . روشش همان

بود و تمایلی به تغییر نداشت . حدس میزد نمره بالا را فقط چند نفر کسب کنند که دخترک موفرفری هم جزو همان چند نفر بود . امروز با ساحل کلاس داشت و تخمین میزد آخرای تدریسش به ساحل باشد. حسی به طرف طبقه پایین می کشاند او را ، که ماگ قهوه نیم خورده اش را روی میز گذاشت و به طرف در قدم برداشت . از پله ها گذشت و با چند ضربه به در ورودی صدای آرمان را شنید .

-بیا تو آریا

آرام داخل رفت و از همانجا نگاه کلی به پذیرایی انداخت . حدسش مبنی بر تمام شدن کلاس درست بود که سوفی و دخترک در آشپزخانه مشغول صحبت بودند . ساحل و آرمان هم چهار زانو نشسته و روی میز وسط مبل ها شطرنج بازی می کردند . به گیسو دیدی نداشت و فقط صدایش را می شنید . به طرف آرمان و ساحل رفت . روی مبل پشت ساحل نشست و بوسه ای هم به موهایش زد . مبلی که دقیقا رو به

روی درگاه آشپزخانه بود . نگاهش را به صفحه شطرنج داد . اما فقط نگاهش را به بازی داده بود و حواسش به صدای قدم هایی بود که نزدیک و نزدیک تر میشدند .

-دیگه سوفی جون من سفارشات مخصوص مامان رو براتون کپی پیست کردم ، یادتون نره .

سوفی خندید و رو به آریا و آرمان کرد :

-منکه برنامه ای ندارم ، به این دو تا شازده بگو که برنامه نچینن برای خودشون .

گیسو نگاهش کرد و سلام آرامی داد ، سرش را تکان داد و پاسخش را داد . دخترک قدمی به سمتشان برداشت و رو به آرمان کرد :

-آقای دکتر ، به سوفی جون هم گفتم بنا به گفته مامان شما دو شنبه شب که اتفاقا سه شنبه ش هم تعطیله به منزل ما دعوتید ، استاد صادقی هم به همراه خانوادشون هستند ، اینم بگم مامان بنده به هیچ عنوان مخالفت نمیپذیره.

دخترک مکثی کرد و نگاهش را به آریا داد :

-همچنین شما استاد.

#گیسو

#پست_۱۲۰

ممنون گفتنش در جمله آرمان گم شد .

-دستتون درد نکنه ولی مزاحم نمیشیم .

گیسو لبخند ملیحی بر روی لبانش نشاند . لبخندی که نگاه آریا را به دنبال خودش کشاند.

-مزاحمتی نیست آقای دکتر باعث افتخاره ، هر چند من فقط مقدمات رو انجام دادم . مامان تماس میگیرند اون موقع ببینم می تونید مخالفت کنید یا نه .

سوفی و آرمان خندیدند و تشکر کردند . آریا سکوت را ترجیح داده بود . فعلا نمی توانست تصمیمی مبنی بر رفتن بگیرد . ولی زیاد بی میل هم نبود . ساحل یکباره ایستاد و رو گیسو گفت:

-خاله میشه یکم دیگه بمونی با هم شطرنج بازی کنیم؟

آریا با پیشنهاد ساحل نگاهش را به دخترک داد و منتظر واکنشش ماند . گیسو خنده ی آرامی کرد . کمی نزدیک تر آمد و خم شد . در مقابل چشمان ساحل گفت :

-اگه بگم من هیچی از شطرنج نمی‌فهمم چی عروسک؟

ساحل متعجب پرسید :

-واقعا بلد نیستی خاله؟

گیس که سرش را به چپ و راست تکان داد آریا نگاهش گره خورد به آویز های گوشواره دخترک که با حرکات ملایم سرش به رقص در آمده بودند .

-تا همین لحظه سعی نکردم یاد بگیرم .

ساحل انگار کشف مهمی کرده باشد نگاه همراه با ذوقش را به گیسو داد .

-من میتونم یادتون بدم خاله ...

سوفی به میز نزدیک تر شد و میان حرف ساحل پرید .

-شاید خاله کار داشته باشه ساحل ، هفته دیگه می تونی بهشون یاد بدی .

گیسو نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . فرصت داشت . اگر هم نداشت فرصت را ایجاد می کرد . چرا که در یک متری آریا آموزش شطرنج برایش جذاب بود . مایل بود امتحانش کند . آریایی که می توانست خیرگی نگاهش را احساس کند و بر خلاف اینکه اکثر

اوقات از نگاه خیره خوشش نمی آمد اما در این مورد برایش متفاوت شده بود . کمرش را راست کرد و نگاهی به آرمان و سوفی انداخت .

-اگه اشکالی نداره من نیم ساعت می تونم در اختیار ساحل جون باشم که یکبار هم ایشون معلم من باشه .

سوفی با خوشحالی نگاهش کرد :

-چه اشکالی عزیزم؟ خیلیم عالی میشه . پس شما مشغول شید ، منم برم یه چایی تازه دم براتون بیارم.

گیسو تشکری کرد و کیفش را کنار میز گذاشت .همراه با ساحل چهار زانو دور میز نشستند و ببخشید آرامی را هم زمزمه کرد . همزمان تلفن آرمان زنگ خورد که با معذرت خواهی از جمعشان دور شد و به سمت راهرو رفت . آریا به شوق ساحل که سعی داشت بدون نقص شطرنج را به دخترک آموزش دهد نگاهی

انداخت که لبخندی کمرنگ بر روی لبانش شکل گرفت . سرش را متمایل به طرف راست کرد . نیمرخ گیسو به سمتش بود . موهای دخترک از پشت گوشش سر میخورد و نصف صورتش را می پوشاند . گیسو هم هر بار دست میبرد و دوباره به پشت گوشش هدایت می کرد . کاری بیهوده بود انگار . قبل از اینکه دوباره نوک انگشتانش تحریک شود نگاهش را گرفت و به آشپزخانه داد . ثانیه ای نگذشت که نگاهش مانند موهای دخترک به جای اولشان سر خورد .

#گیسو

#پست_۱۲۱

آویزهای گوشواره ، زیبایی خاصی را به گوش های گیسو داده بود که با هر حرکتش نگاه آریا را به سمت خودشان می کشاند . ساحل بدون اینکه متوجه باشد در

حین توضیح دستش به مهره ای برخورد . مهره به جلو پای آریا پرت شد . دخترک مو فرفری متوجه شد که قصد کرد خم شود و مهره را بردارد .آریا پیش دستی کرد و بلافاصله مهره را برداشت .نگاه گیسو را حس می کرد که حرکاتش را دنبال می کند . سرش را بالا گرفته مهره را کف دستش گذاشت و به سوی دخترک بلند کرد . ساحل حواسش به صفحه شطرنج و توضیحاتش بود و اصلا توجهی به آریا و گیسو نداشت . اما گیسو نگاهش به دستی بود که شاه را به سمتش گرفته بود . شاهی که در دستان خوب شخصی قرار داشت . فکر کرد که شاه سیاه زیادی به صاحب دستی که در برش گرفته بود شباهت دارد .« استوار ، جذاب ، قدرتمند » دست بلند که مهره را بردارد . دستش بر روی مهره بود که با سوال آریا نگاهش را بالا کشاند و خیره اش شد.

-امتحانات خوب پیش میره؟

بدون تمرکز شاه را از کف دست آریا برداشت که دستش را کاملا لمس کرد . شاه را در مشتش فشرد و ضربان قلبش صعودی بالا رفت . سعی کرد نفس نا محسوسی بگیرد . با خودش فکر کرد کمی شیطنت به جایی بر نمی خورد ، می خورد؟

-به سختی امتحان شما نیستند .

آریا ابرو بالا انداخت . سختی امتحانش را می دانست ولی تمایل داشت ، شیطنت زیر پوستی دخترک را ادامه دهد .

-امتحان من سخت بوده؟

گیسو نیشخندی زد .

-شک دارید؟

-از نظر خودم که سوالات معمولی و واضح بود .

ناخودآگاه چشمان گیسو کمی گرد شد. چهره اش با نمک شده بود .

-برای همین بود که بیشتر بچه ها بعد امتحان داشتند برنامه می ریختند برای ترم بعدی؟

نمی دانست چرا ولی از بحث به وجود آمده با گیسویی که با حرص حرف میزد ، لذت میبرد .

-کیفیت خوندنشون پایین بوده ، بعد امتحان میان ترم ، شیوه من دستشون اومده بود ، باید بیشتر تلاش میکردند .

-والا خود من کتاب و جزوه خودتون رو چند دور با کیفیت بالا خوندم ولی بازم نصف سوالات برام مشکل بود.

خودش را جلو کشاند و انگشتانش را در هم قلاب کرد .

-پس نتیجه میگیریم که شیوه خوندنتون درست نبوده !

گیسو حرصش گرفته بود . دوئل بینشان خنده دار شده بود ، این را هر دو نفرشان می دانستند و مایل بودند ادامه دهند .

-چرا نمیخوایید قبول کنید که سوالات شما سخت بوده؟

کج خندی زد و گفت :

-شما چرا نمیخوایید قبول کنید که روش درس خوندن اکثریتتون مناسب نیست ؟

-من دقیقا دارم برای کی شطرنج رو آموزش میدم؟

نگاه هر دو نفرشان به ساحلی کشیده شد که دستانش را با حالت طلبکارانه ای به کمرش زده بود و با اخم نگاهش را بین آریا و گیسو می چرخاند . هر دو نفر لحظه ای سکوت کردند و یکباره خنده ی دخترک رها شد . آریا اما با لبخند کمرنگ خیره گیسو شد ، که خندیدنش چهره اش کودکانه تر و دلبرانه تر می کرد .

-تنها تنها می خندید نامردا؟

سوفی با چایی که عطرش زودتر از ورود خودش به پذیرایی آمده بود به جمعشان پیوست . دخترک خنده بر لبانش بود که متوجه نگاه خیره عجیب آریا به صورتش شد . خنده اش آرام آرام پر کشید و چند ثانیه

ای غرق در نگاه پر جذبه ای کسی که به شاه تشبیه ش کرده بود شد .

#گیسو

#پست_۱۲۲

سعی کرد گوجه را شبیه گل رز درآورد ، تا حدودی موفق بود ولی زیاد راضی به نظر نمی رسید که دوباره گوجه ای دیگر را برداشت و شروع به برش زدن کرد .

-حالا اگه شبیه گل نشه چی میشه؟ یک ساعته درگیر سالادی دختر ! پاشو کمک کن خیلی کار مونده هنوز .

نیم نگاهی به مادرش انداخت و زیر لب در حالیکه دقتش بر روی برش زدن بود گفت :

-تمومه دیگه ، این آخریشه .

بالاخره یک ربع بعد ، راضی از دستاوردش ظرف سالاد سلفون کشیده را در یخچال گذاشت . نگاهی به ساعت دیواری انداخت . حدودا دو سه ساعتی به زمان آمدن مهمان ها مانده بود . لبخندی بر روی لبانش در حال شکل گرفتن بود که با نگاه مادرش به طرفش سریع به سمت گاز چرخید و بی هوا در قابلمه خورشت را برداشت . بخار قابلمه دستش را سوزاند ولی برایش مهم نبود و بدون توجه خورشت را هم زد . توضیح به مادرش ، اینکه چطور میشود هر چند دقیقه لبخند میزند مشکل بود . ولی این توضیح برای خودش آسان بود چرا که دلیل حالش را می دانست و تماما واقف آن بود . لبخند زدن آسان بود وقتی که

دلیلش آمدن آریا بود ، آریایی که برای اولین بار قرار بود پا در منزلشان بگذارد. آمدنی که برایش خوشایند بود . از آن روز خاطره سازی که قرار بود شطرنج را آموزش ببیند و ندیده بود ، دیگر برخوردی با آریا نداشت . روزی که نگاه های خیره آریا و دوئل قبل چای خوردنشان برایش سرشار از حس خوب بود. نگاه هایی که چند بار شکار کرده بود و هر بار تمایل داشت این نگاه ها ادامه داشته باشد . حتی خودش را لعنت کرد بود که ماشین پدرش را قرض گرفته بود چرا که می توانست آن نگاه ها ادامه داشته باشد با وجود اینکه دوباره آریا پیشنهاد رساندن میداد و اوقبول میکرد . آن وقت بود که مطابق میلش پیش می رفت . آن موقع بود که آن روز خاطره ساز برایش بیشتر کش می آمد و او می توانست لحظه به لحظه آن روز را در حافظه اش حک کند .

-آبجی کدومش خوبه بپوشم؟

برگشت و به مارال نگاهی انداخت که دو پیراهن بلندی که به تازگی خریده بودند را در دست داشت. لبخندی زد و با تفکری کوتاه انگشت اشاره اش را به سمت دامن دست راست مارال داد . مارال لبخندی زد و به طرف اتاقش پا تند کرد .

آماده کردن بساط شام و دسر و مخلفات دیگرش دو ساعت دیگر از وقتش را گرفت .

-برو آماده شو الان مهمونا میرسن .

دست هایش را خشک کرد و سری برای مادرش تکان داد .به سمت اتاقش رفت. امشب قرار بود خاتون و مسعود هم بیایند . از آمدن مهدی اطلاع نداشت ولی نمی دانست چرا تمایلی به آمدنش نداشت . بدجنس نبود ولی هنوز دلچرکین بود .اما با یادآوری اینکه خاتون که در این ماه چندمین بار بود که می آمد، دلش غنج رفت . لبخندی لب هایش را کش آورد از موقعی که خاتون را مجبور میکرد روی تختش بخوابد ، و او

پایین تخت با آرامش حضور خاتون خواب بهتری را تجربه می کرد . امشب زیادی قرار بود باب میلش باشد . در کمد را باز کرد و لباس ها را زیر رو کرد . در نظر داشت خانومانه لباس بپوشد . بر خلاف همیشه که دخترانه پوشیدن را می پسندید ولی امشب میخواست خانوم وار باشد . شومیزی را انتخاب کرد که طرح و رنگش مناسب مهمانی بود. شلوار پارچه ای مشکی و راسته ای به همراه روسری از کمدش بیرون کشید . لباس ها را پوشید و به طرف میز کنسول رفت . روی صندلی نشست و آرایش کمرنگ و زیبایی را بر روی صورتش پیاده کرد . ایستاد و نگاه کلی به خودش انداخت . لبخندی از سر رضایت زد و یک دور چرخید . دوباره نزدیک میز رفت و نگاهش را بین لاک هایش چرخاند . لاکی متناسب با رنگ شومیزش انتخاب کرد و دوباره روی صندلی نشست .

ناخن های لاک زده اش را برای خشک شدن سریع ، فوت می کرد که با صدای زنگ آیفون سرش را به طرف پنجره اتاق چرخاند . احتمالا مسعود رسیده بود

. انگشتانش را بالا آورد و به سمتشان چند فوت دیگر کرد . چند لحظه ای گذشت که با شنیدن صدای مسعود لبخندی زد و به طرف در رفت .

-صابخونه مهمون نمیخوایید؟

#گیسو

#پست_۱۲۳

آخرین شیرینی را هم در ظرف گذاشت و با چهره ای در هم دستمالی را برداشت و باقی مانده شهد شیرینی از انگشتانتش پاک کرد .

-چرا چهرت شبیه لشکر شکست خوردس؟ دو ساعت پیش که خیلی شنگول بودی!

نیم نگاهی به مهدی که به درگاه آشپزخانه تکیه داده بود انداخت . سعی کرد عادی جوابش را بدهد .

-خوبم چیزی شده مگه؟

مهدی کامل داخل آمد و صندلی ای بیرون کشید و نشست . پوزخندی بر روی لبانش نشست که اخم های گیسو بیشتر در هم شد .

-خودت بهتر می دونی چی شده ، البته این خوب نبودنت می تونه به نیومدن استاد بادیگاردت مربوط باشه !

لحظه ای از جمله مهدی دستمال بین انگشتانش خشک شد . انقدر تابلو شده بود؟ انقدر ناراحتی اش واضح بود ؟ لب گزید ! حتما تابلو بوده که مهدی اینگونه حالش را به رخش می کشد . از همان لحظه آمدن دکتر رستگار و سوفی که آریا را بینشان ندید حس و حال خوش مهمانی در وجودش فروکش کرد . چشم چرخاندن به درب ورودی و حیاط بی فایده بود که انتظار داشت هر آن آریا را پشت سرشان ببیند. توقع داشت که سوفی و دکتر دلیل نیامدنش را بگویند ولی دریغ از صحبتی در مورد آریا . بعد از خوش آمد گویی که سعی کرد چهره اش حال درونش را نشان ندهد ، بی حوصله فقط خودش را مشغول پذیرایی کرد . البته همه درگیر خوش و بش و تعارف تکه پاره کردن بودند که توانست به آشپزخانه پناه ببرد و خودش را مشغول کند. حوصله جمع نشسته در پذیرایی را دیگر نداشت .اینگونه بهتر می توانست کمی به خودش مسلط شود . اما گویا مهدی تماما زیر نظرش داشت که دقیقا متوجه حالش و از همه مهمتر دلیل حال گرفته اش شده بود . بعد از مکثی سریع به طرف سینگ چرخید تا چشم در چشمش نشود . می دانست که زیر

و بمش را حفظ بود . کلافه شیر آب را باز کرد و بدون تمرکز دست هایش را زیر آب برد . با خودش فکر کرد اصلا چرا مهدی هم از شمال آمده بود؟ قرار بود که فقط خاتون و مسعود بیایند. تن صدایش را پایین آورد .

-چرا چرت و پرت میگی؟

مهدی که ریز به ریز حرکاتش را زیر نظر داشت ، عصبی شده بلند شد و به طرفش رفت . پشت گیسو در فاصله چند سانتی متری ایستاد و سرش را نزدیک گوشش برد و غرید :

-برای هر کی بتونی فیلم بازی کنی واسه من نمی تونی گیسو خانم.

سرش را چرخاند و چشم در چشم مهدی که نفس به نفسش ایستاده بود لب زد:

-فیلم چیه؟ خیالاتی نشدی؟ خستم فقط!

مهدی با نگاه عاقل اندر سفیهی خیره اش شد که سپیده وارد آشپزخانه خانه شد . با مکث واضحی از گیسو فاصله گرفت و بدون نگاه به سپیده سریع از آشپزخانه بیرون زد . نفسش را آزاد کرد و به طرف مادرش چرخید که مشکوک نگاهش میکرد .

-جیک تو جیک هم چی می گفتید؟ چرا عصبی بود؟

دوباره دستمالی برداشت و دست هایی که تمیز هم شسته نشده بود را پاک کرد. آرام گفت :

-هیچی

سپیده مشکوک نگاهش کرد . فعلا فرصت بازجویی را نداشت که رو به گیسو گفت :

-فراموش کردم ترشی بیارم ، برو از انباری شیشه شو بیار ، الان خاتون حرف از ترشی وسط کشید یادم اومد .

خوشحال از اینکه راهی برای فرار پیدا کرده است سریع چشمی گفت و بیرون رفت . همه مشغول صحبت بودند . به طرف درب ورودی رفت و دستگیره را پایین کشید. قبل از اینکه بیرون رود احساس کرد که صدای آیفون را شنید . حوصله برگشتن را نداشت و در آن همهمه و شلوغی هم انگار کسی صدای آیفونی را نمی دانست چرا جدیدا خیلی ضعیف شده بود را نشنید. در را بست و تصمیم گرفت از داخل حیاط جواب شخص پشت در را بدهد . از پله ها به سمت پایین سرازیر شد و مقابل در ورودی مکثی کرد . لحظه ای شک کرد ، واقعا صدای آیفون را شنیده بود؟ مطمئن نبود کسی پشت در باشد ! ولی با

احتیاط دست برد و قفل درب را کشید و باز کرد . ثانیه ای بعد با دیدن شخص پشت درب لحظه ای نفس در سینه اش گرد خورد و قصد بیرون آمدن نداشت .چند لحظه ای به همان صورت گذشت . حالش قابل وصف نبود ، تمام حس های بد ، بی حوصلگی ها ، کلافگی ها و همه و همه پر کشیدند و شادی زیر پوستی در رگ هایش جریان گرفت . غرق حضور و نگاه فرد رو به رویش شده بود و انگار که به دهانش قفل زده باشند ، توانایی صحبت نداشت . با خودش فکر کرد خدا چقدر زود حرف دلش را شنیده بود ! چقدر زود حالش تغییر حالت داده بود و چقدر دلش میخواست امشب طولانی ترین شب سال شود و به جبران دیر کردن فرد رو به رویش به ثانیه ثانیه امشب اضافه شود . نگاهشان بهم بود بدون اینکه سخنی گفته شود . نمی دانستند چقدر خیره هم بودند که بالاخره این آریا بود که قدمی نزدیک تر آمد و آرام گفت :

-سلام شب بخیر ، امیدوارم مهمونی تموم نشده باشه !

#گیسو

#پست_۱۲۴

مهمانی تمام شود ؟ بدون حضور او ؟ در جوابش فقط سرش را به طرفین تکان داد . ته دلش امید داشت به آمدن آریا اما حتی برای خودش هم بازگو نکرده بود . قدمی عقب گذاشت و نفس حبس شده اش را آزاد کرد . با خودش فکر کرد کاش میشد ذوقی که از حضور آریا در حرکاتش بود را پنهان کند .زشت بود ، نبود؟ سعی کرد حداقل در لحنش خیلی مشخص نباشد . آرام زمزمه کرد :

- بفرمایید ، خیلی خوش اومدید .

آریا جعبه شیرینی را به طرفش گرفت و قدمی داخل حیاط گذاشت . به بهانه گرفتن جعبه دوباره نگاهش را بالا کشاند و خیره اش شد . کاش علاوه بر ذوق زدگی می توانست نگاهش را هم کنترل کند که رسوایش نکند . دست خودش نبود ، انگار که نیرویی در وجودش شکل می گرفت و اختیار هر گونه حرکت حساب شده ای را از او می گرفت . اختیار نگاه و لبخند و حرف‌زدن و حتی نفس کشیدنش را هم می گرفت . خنده دار بود برایش . اینکه نمی توانست کنترلی بر حرکاتش را داشته باشد ، اولین بار بود این احساس را داشت و اگر با خودش رو راست میبود ناراضی نبود . قسمت عجیب ماجرا همینجا بود که ناراضی نبود و مشتاقانه خودش را به دست همان نیرو سپرده بود .

-ممنون زحمت کشیدید .

-خواهش می کنم قابل نداره .

لب هایش را به لبخندی مزین کرد و به سمت پله ها اشاره کرد .

-بفرمایید بریم داخل.

آریا مکثی کرد :

-انتظار اومدنم رو دیگه نداشتید؟ جا خوردید انگار !

اینبار دلیلی داشت که خیره اش شود . او چه می دانست از ولوله ای که در اعماق وجودش به وجود آمده بود ؟ چه می دانست از نیرویی که با کمال وقاحت فقط او و حضورش را طلب می کرد؟ نمی دانست دیگر ! و سعی هم نکرد که آریا را با خبر سازد .

-احتمال دادم که شاید نیایید دیگه !

دارکوب ذهنش تنه ای به نیمره کره اش زد و خنده ی مسخره آمیزی را هم تحویلش داد . « چه حرفا ، تو احتمال نمیدادی بیاد ؟ تویی که ته دلت اعتراف کردی میاد و در کمال نا امیدی ، منتظرش بودی؟ » توجه نکردن به پیام های مغزش را یاد گرفته بود که همچنان خیره آریا بود .

-از موقعی که رضا صدمه دیده بیشتر کارای نمایندگی رو دوش من افتاده ، عذر خواهم بابت تاخیر .

لحن آریا شیطنت و خنده ای پنهان داشت که باعث شد نیش شل شده اش را تمام و کمال به نمایش بگذارد .از نظرش نیازی به عذرخواهی نبود ، همین که آمده بود و حضور داشت کافی بود .از همان روز دوئل کردنشان با هم ، احساس می کرد قدمی به یکدیگر نزدیک شده اند . سعی کرد شیطنت نهفته در کلام آریا را ادامه دهد.

-خواهش میکنم استاد ، اختیار دارید ! ما کی باشیم که از استادمون دلیل دیر اومدنشون رو بپرسیم !

آریا کج خندی زد و خیره دخترک رو به رویش دستش را داخل جیبش فرو برد . انگاری او هم از مکالمه شان خوشش آمده بود که هیچ کدام قصد نداشتند از پله ها بالا بروند .

-انقدر از من حساب میبرید و نمی دونم؟

گیسو ابروان خوش حالتش را بالا برد و جعبه شیرینی را در دستش جا به جا کرد .

-یه چیزی بیشتر از اون حدی که شما تصور می کنید .

کج خند همچنان بر روی لبان آریا بود .

-پس اگه حساب میبرید چرا وضع نمراتتون تعریفی نداره؟

چشمان دخترک گرد شد و آریا ناخواسته لذت میبرد از استرسی که در چشمان گرد و درشت شده دخترک ، ایجاد کرده بود. گیسو با نا امیدی زمزمه کرد:

-بیشتر بچه ها افتادن نه؟

#گیسو

#پست_۱۲۵

سرش را بالا و پایین برد و سعی کرد جدی حرف دخترک را تایید کند . ولی نمی دانست چقدر موفق بود . گیسو از تایید آریا لب زیرینش را طبق عادت به دندان گرفت . چشمان و موهای دخترک کافی بود برای اینکه خیره اش شده و نگاه کندن سخت باشد و حالا این عادت لب گزیدن گیسو ...

-گیسو مامان کجا موندی؟

با جمله سپیده هر دو همزمان نگاه گرفتند و به بالای پله ها خیره شدند . متوجه گذر زمان نشده بودند که چند دقیقه است محو یکدیگر و حرف زدن شده اند . سپیده با دیدن آریا دستپاچه پله ای پایین آمد :

-سلام آقای رستگار خیلی خوش اومدین ، بفرمایید بالا چرا پایین موندین؟

آریا لبخند کمرنگی بر لب راند و از همان جا جواب سپیده را با کمال احترام داد . سپس دستش را به سمت بالا گرفت و رو به گیسو بفرماییدی گفت . گیسو ببخشیدی آرامی زمزمه کرد و جلوتر از آریا پله ها را با متانت بالا رفت . با ورودش به منزل همگی به احترامش بلند شدند وخوش آمد گفتند . جواب تک به تکشان را با نهایت احترام داد و معذرت خواهی کلی به خاطر دیر کردنش بر لب راند.

-خوش اومدی پسرم بفرما بشین .

نگاهش را به خانوم مسنی که کنار سوفی نشسته و با لبخند نظاره گرش بود ، داد . سری به عنوان احترام خم کرد و ممنونمی به لب راند . در نهایت روی مبل کنار آرمان نشست . لحظه ای بعد نگاهش را در افراد نشسته در جمع چرخاند . همگی برایش آشنا بودند جز مسعود ، مسعودی که با نگاهی دقیق سر تا پایش را کاویده بود . آرمان سرش را نزدیکش آورد و زمزمه کرد :

-چرا انقدر طول کشید؟

-به خاطر حسابرسی مداوم و پیوسته عالی شما به حساب های نمایندگی.

آرمان متوجه حرص نهفته در جمله آریا بود که سعی کرد ادامه ندهد وحق را به او بدهد . بیخیال آرمان توجهش را به استاد صادقی و پدر گیسو داد . از خاطرات قدیم می گفتند و می خندیدند . چند دقیقه ای به همان منوال گذشت که متوجه بیرون آمدن دخترک از درگاه آشپزخانه شد .از گوشه چشم زیر نظرش گرفت که دخترک سینی به دست به سمت میز سمت دیگر پذیرایی رفت و مشغول چیدن مخلفات داخل سینی روی میز شد . با بلند شدن مهدی از روی مبل نگاهش از گیسو تا روی مهدی کش آمد که به قصد کمک به دخترک به آشپزخانه رفت. نمی دانست چرا ولی بعد از جریان منصور حس خوبی به مهدی

نداشت و از نزدیک شدنش به دخترک اخم هایش در هم میشد . چند دقیقه بعد همگی به صرف شام به سمت میز رفتند . کنار آرمان نشست و نا محسوس نگاهش را در جمع چرخاند . تمایل داشت دخترک رو به رویش بنشیند تا نگاهی که در اختیار نداشت را مدام نچرخاند ، اما با نشستن سوفی مقابلش نگاهش را به ظرف خورشت جلو رویش داد . گیسو پارچ به دست از آشپزخانه بیرون آمد . نگاهی به صندلی های پر شده انداخت و چشمش به تنها صندلی خالی که بین مادرش و ساحل خالی بود افتاد . به همان سمت رفت و با گذاشتن پارچ روی میز لبخندی به ساحل کنارش زد و نشست . حس خوبی داشت وقتی ساحل میان او و آریا قرار داشت . هر چند تمایل داشت این فاصله نباشد ولی به همان هم قانع بود . دست برد و برای مادرش و ساحل برنج کشید . زیر چشمی به بشقاب خالی آریا نگاهی انداخت . سرش را بالا برد و نگاه کلی به جمع انداخت که همه مشغول غذا کشیدن بودند. دو دلی را کنار گذاشت و دستش را به سمت آریا بلند کرد و در دل از خدا خواست کسی متوجه حرکتش نشود مخصوصا مهدی ! آریا به دست دخترک نگاهی

انداخت و نگاهش را تا چشمانش گیسو بالا کشاند . بشقاب را به دست گیسو سپرد و خیره دست دخترک که کفگیر را بالا و پایین میبرد ، شد . حدی تعیین نکرد ، امشب حتی اگر بشقابش لبالب از غذا پر میشد را میخورد و دست میزبان مو فرفری را پس نمیزد . با تشکری بشقاب را گرفت و نگاه کشدارش را به سختی از روی گیسو برداشت . قاشق به قاشقی که از برنج را میخورد برایش لذت وافری داشت. اعتراف می کرد ، خوشمزه ترین غذایی بود که از زمانی که به ایران آمده ، خورده بود. مخصوصا وقتی توجهات زیر پوستی دخترک را داشت ، از گذاشتن ترشی و ماست و خورشت و مخلفات دیگر به سمت ساحل که بیشتر متمایل به او بود تا ساحل . در تمام طول شام و حین جمع کردن میز توسط گیسو، بدون اینکه متوجه باشد ، نگاهش زیادی روی دخترک سنگینی می کرد که نگاه جدی مسعود را که حالا متوجه نسبتش با دخترک شده بود را به جان خرید . مهدی که دیگر جای خود داشت. خنده دار بود ، از شخصیت و رفتار و حالاتش که نگاهش مدام پی دخترکی باشد که خانوم وار به نحو احسنت پذیرایی میکرد . از رفتار خودش

تا حدودی کلافه و عصبی شده بود . رفتاری که احساس میکرد از کنترلش خارج شده است و تا به الان از او سر نزده بود . گیسو فارغ شده از جمع کردن فعلی ظروف به سمت خروجی آشپزخانه رفت که با مهدی رو در رو شد .

-خسته نباشی کمک نمیخوای احیانا؟

سعی کرد به طعنه نهفته در کلامش توجهی نکند .

-ممنون تموم شد !

-خداروشکر به نظرم زیاد منتظرش نذار چشمش به در اشپزخونه خشک شد که بری بیرون !

#گیسو

#پست_۱۲۶

متعجب از جمله مهدی خشک شده ایستاد . ناباور فقط اسمش را صدا زد :

-مهدی!!!

مهدی کلافه با چنگی ، موهایش را به بالا حالت داد و آرام گفت :

-بعد رفتن مهمونا باهات حرف دارم !

و بدون اینکه اجازه حرفی به گیسو بدهد از کنارش گذشت و به جای پذیرایی به سمت در ورودی منتهی به بالکن رفت . هر چقدر هم از حضور آریا خوشحال بود و حس خوبی داشت ولی راضی به اذیت مهدی

نبود . باید مسلط تر رفتار می کرد اما انگار نگاه های آریا که خوشایند خودش بود ، ولی به مذاق بقیه خوش نیامده بود که قرار بود برایش گران تمام شود . قدمی به جلو برداشت و نگاهی کلی به جمع نشسته در پذیرایی انداخت . نگاهش تمایل داشت تنها روی یک نفر توقف کند و همان طور هم شد .آریا به صحبت های استاد صادقی که کنارش نشسته بود گوش میکرد و سر تکان میداد . نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه سرش را بچرخاند نگاهشان قفل شد . تپش قلبش را نزدیک گلویش احساس میکرد که چشم از نگاه خیره و مکث دار آریا گرفت . با قدم های آرام به طرف تنها مبل خالی که کنار مسعود بود قدم برداشت . سعی کرد دیگر به سمت وسوی آریا توجهی نکند . با خودش فکر می کرد که اگر چند ماه پیش می گفتند که روزی میزبان آریا رستگار ، استادی که حتی نمی توانستی مستقیم نگاهش کنی ، میشوی احتمالا به عقل طرف شک میکرد. ولی الان در این لحظه ، با تپش های نابسمان قلبش ، با نگاهی که سعی میکرد به فردی که تقریبا رو به رویش بود نیفتد ، با نفسی که با هر نگاه آریا بیرون آمدن از دستگاه تنفسش را فراموش میکرد

و با هر خیره شدن به یکدیگر که باعث ایجاد احساس داغی در گونه ها و پشت گوش هایش میشد ، به عقل خودش شک کرده بود .
ثانیه به ثانیه ای که به رفتن مهمونا نزدیک میشد ، انگار که خلق او تنگ تر میشد . با جمله ی استاد صادقی سرش را بالا آورد.

-خوب اگه اجازه بدید ، دیگه رفع زحمت کنیم.

آرمان هم به تبعیت از استاد صادقی ایستاد و تشکر کرد . به احترام مهمان ها از روی مبل بلند شد اما چشمانش فقط پی شخص رو به رویش می رفت که به سمت پدرش خم شده و با احترام تشکر می کرد . همگی ایستادند و به سمت در ورودی رفتند . آریا صبر کرد که بقیه از مقابل دخترک عبور کنند و او آخرین نفری باشد که از کنار گیسو می گذرد . آرام قدم برداشت و در یک قدمی اش ایستاد . مکثی کرد و خیره به دخترک گفت :

-ممنون به خاطر پذیرایی و مهمون نوازی تون .

گیسو با چشمان براقش دستی به لبه روسری اش کشید و با لبخند کمرنگی آرام جواب داد :

-خواهش میکنم استاد .

آریا لنگه ی ابرویش را بالا انداخت . استاد گفتن دخترک در محیط خارج از دانشگاه کمی غیر معقول بود ، در نظر داشت در فرصت مناسبی گوشزد کند . الان زمانش نبود .

-شبتون بخیر.

شب بخیر آرام گیسو را شنید و چشم گرفت . با نفس عمیق نامحسوسی از عطر شیرین دخترک آرام از

کنارش گذشت . خداحافظی اش با مهدی بر خلاف بقیه فقط در حد سر تکان دادن بود . از منزل ملک آرا که بیرون رفتند بعد از خداحافظی با خانواده استاد صادقی ، مستقیم به سمت ماشینش رفت.

سوار شد و با نگاه آخری به منزل ملک آرا استارت زد .ماشین به راه افتاد، نگاهش به رو به رو بود اما ذهنش مدام چرخ میخورد ، بین قدم های آرام و خانوم وار گیسو ، بین موهایی که اینبار به طرف بالا جمع شده بود و چهره ی متفاوت تری از دخترک ایجاد کرده بود ، بین نگاه ها و توجه های زیر پوستی دخترک ، بین لحظه به لحظه ای که در منزل ملک آرا گذرانده بود . احساس می کرد دخترک زیادی در ذهنش پر رنگ شده بود . زیادی فکرش را مشغول خودش کرده بود و این مغایر عاداتش بود ، مغایر تمام قانون هایی که داشت . رابطه اش با خانوم ها در حد شیطنت هایی بود که در آلمان انجام داده بوده ولی هیچ وقت حتی به اندازه یک درصد الان فکرش مشغول کسی نشده بود ، دلش خیره شدن به کسی را نخواسته بود ، نگاهش مدام دنبال کسی نرفته بود ، انگشتانش

طلب لمس موهای زنی را نکرده بود . می توانست تا فردا دلیل پشت دلیل ردیف کند و از تغییراتی که در تک به تک عاداتش به وجود آمده بود را بشمارد . تغییراتی که دخترک باعث ایجاد آن بود . اگر می خواست رو راست باشد به این عادات جدیدی که در وجودش پدید آمده بود ، حس بدی نداشت و بر عکس بیشتر به دنبال هر کدام از همان حس ها کشیده میشد . پنجه اش را از پیشانی تا انتهای موهایش کشید . گیج شده بود . احتیاج به زمان داشت ، آری برای تفکیک و شناختن حالت هایش نیاز به زمان داشت .

#گیسو

#پست_۱۲۷

تقه ای به در اتاق خورد که سریع چشم هایم را بستم و بلافاصله پتو را تا نزدیک دهانم بالا کشیدم . چند

لحظه‌ای به همان صورت گذشت ، پلک هایم می رفت به سمت پریدن که صدای بسته شدن در آمد .

چشم هایم را آرام باز کردم و نگاهی به فضای نیمه تاریک اتاق خالی انداختم. می دانستم مهدی بود . برای صحبتی آمده بود که قبل رفتن مهمان ها عنوانش کرده بود . امشب خاتون با مارال هم اتاق شده بود ، تنها بودم و ته ذهنم مایل بودم تنها باشم ! چرا که خسته تر از آن بودم توان صحبت با مهدی را هم داشته باشم . اما دلم میخواست هدفون به گوش هایم زده و حتی شده تا خود صبح با وجود خستگی به لحظه ورود آریا و ثانیه به ثانیه ای که گذشته بود فکر کنم .

به تک به تک کلماتی که بینمان رد و بدل شده بود . به نگاه هایی که بهم انداخته بودیم . به تک تک لحظات امشب فکر کنم و لبخند بزنم . این نیروی عجیب که در وجودم شکل گرفته بود زیادی قوی و پیش رونده بود . من را با خودش همراه کرده بود ، بدون اینکه بفهمم کی به این مرحله رسیده ام ! چرا که چند وقتی بود اختیارات نگاه و افکار و ذهن و روح و حتی

جسمم را در حیطه خودش گرفته بود . دچار دگرگونی عجیبی شده بودم .

دگرگونی که متوجهش شده بودم اما توانایی رهایی از آن را نداشتم و قسمت جالب ماجرا همینجا بود که نمی خواستم رهایی داشته باشم . این حس های جدید را دوست داشتم ، این حالت های جدید که برایم خاطره انگیز شده بود و در مواقع دیدار با آریا تمایل داشتم ادامه دار باشد و من لحظه به لحظه های بعدش را در ذهنم مرور کنم و لبخند بزنم . حتی نمی دانستم چه زمانی استاد و آریا رستگار تبدیل به آریای خالی شده بود ! اسمی که این روزا زیادی در ذهنم پر رنگ شده بود. ذهنم و افکارم انگاری زودتر از خودم دست به کار شده بودند و راه را برای صمیمی شدن هموار کرده بودند .

صمیمی شدنی که نمی توانستم آخرش را حدس بزنم .صمیمی شدنی که تا به امروز و تا به همین لحظه نسبت به هیچ کسی احساس نکرده بودم . تحولات جدید و عجیبی در من در حال رخ دادن بود . دلنشین بود اما ترس و هیجان پنهانی را هم در خود جای داده بود

. ترس داشتم از گفتن این حس ها به کسی ، اینکه من را دیوانه بخواند و باور نکند دچار چه تحولاتی شده ام ! اما می توانستم که به خودم اعتراف کنم !! می توانستم که با خودم رو راست باشم ؟ نمی توانستم؟

آری می توانستم ... من جذب آریا شده ام ! نمی دانم استارت این جذب شدن از کجا خورده شده بود ؛ اما مرا درگیر خودش کرده بود . درگیر شدنی که دلنشین بود ، جذاب و ترسناک بود . همه حس های مختلفی که تا به الان تجربه نکرده بودم را در من زنده کرده بود . گیج بودم و خسته ! چشمان خمار خوابم دیگر یاری نمیکرد . پلک هایم با خواب مقابله میکرد اما افکارم تمایل داشت به حدس و گمان هایش ادامه و پر وبال دهد . بین دوئل چشم ها و افکارم ،خواب غالب شد و نفهمیدم چه زمانی غرق در سیاهی شدم .

#گیسو

#پست_۱۲۸

-گیسو بیا کمک !

محو منظره زیبای رو به رویم بودم . نیم نگاهی به مسعود انداختم و سری تکان دادم . امروز تعطیل رسمی بود که به درخواست مسعود و مارال قرار بر این شد ناهار را به دربند بیایم . پیشنهاد خوبی بود ، هر چند که خیلی شلوغ بود اما از خانه ماندن بهتر بود . نیم نگاه دیگری به سمت ماشین انداختم تقریبا وسیله ها را آورده بودند و نیازی به رفتن من نبود .

-ممنون از کمکت گیسو خانوم !

برگشتم و نیش باز شده ام را برای مسعود به نمایش گذاشتم که سری به تاسف تکان داد و کنار مامان

نشست . تمایل داشتم کمی بالاتر بروم . چند قدم بیشتر نرفته بودم که با احساس حضور کسی در کنارم سرم را به چپ چرخاندم ، مهدی بود . توقف کوتاهی کردم و دوباره مسیر رو به رویم را در پیش گرفتم . در سکوت همراهی ام کرد . چند دقیقه ای به همین منوال گذشت . انگار که حرف هایش را سبک سنگین میکرد !

-غریبگی میکنی گیسو خانم !

ایستادم ، و به طرفش چرخیدم . نگاه کدرش را به چشمانم دوخت .می دانستم که فهمیده ، دیشب خودم را به خواب زده ام ، اما نمی دانستم حق بیشتر با کداممان بود . شنونده بودم فقط، مشخص بود که دلش زیادی پر بود.

-دیگه مثل قبل تحویل نمیگیری ، دوری می‌کنی ، نادیده میگیری ، خودتو به خواب میزنی ، میشه بپرسم دلیل کارات چیه؟

کج خندی به رویش پاشیدم :

- واقعا نمی دونی؟

کلافه دستی به صورتش کشید ، چشمان کشیده اش بیخوابی را فریاد میزد . مشخص بود حالش خوب نیست . این خوب نبودن حالش فقط مختص دیشب نبود ، چند وقتی بود که چهره اش خوب نبودن را داد میزد اما مثل اینکه مهمانی دیشب تشدیدش کرده بود .سعی کردم قضیه منصور را دیگر عنوان نکنم . سخت بود ، اما مطمئنا حرف بابا را زمین نمی انداختم و فعلا سکوت می کردم .

-حواست به خودت هست دیگه نه؟ استادت ، رستگار...

ادامه نداد ، بر آشفته شدم :

-رستگار چی مهدی؟ چرا فقط بلدی تیکه بندازی؟ کاری کردم که مستحق اخم و تخم و متلک گفتنت باشم ؟ یه چیزی میگی و ته حرفتو ول میکنی میری ! من سرپا گوشم کامل بگو .

اخمی کرد و گوشه ابرویش را خاراند گفت :

-دیشب تمام مدت نگاهش روی تو می چرخید ، انقدر تابلو که حتی مسعود هم متوجه شد و اخم هاش تو هم رفت . توجه های خودت هم دست کمی از اون نداشت .

مکثی کرد و پرسید :

-چیزی بینتون هست؟

نبود ، به طور رسمی نبود .

-نه

پوزخندی زد و قدمی نزدیک تر شد و رخ به رخم ایستاد .

-نه؟ بچه گیر اوردی؟ تو یه اخم کنی من تا حالتو میفهمم که چرا خم به ابروت اومده اون وقت نگو نه ، که به شعور من توهین میکنی !

من هنوز کامل نتوانسته احساسم را برای خودم شفاف سازی کنم ، آن وقت چطور برای تو توضیح دهم مهدی !

-نه مهدی نه ! هیچی نمی دونم ، خودمم گیجم . ولی...

با حالت غریبی نگاهم کرد . لبخندش هم غریب تر از نگاهش بود :

-نیازی به گفتن نیست . چشمات ، چشمات همه چیزو داره میگه . کافیه فقط بهش خیره بشی !

گفت و بدون اجازه حرف دیگری به من ، راه آمده را برگشت . خیره اش شدم ، دستانش را داخل جیب هایش فرو برده و آرام قدم بر می داشت .

#گیسو

#پست_۱۲۹

کلافه از ترافیک سنگین ترمز دستی را کشیدم ، به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاهی دوباره انداختم . نیم ساعت دیگر هم نمی توانستم از این ترافیک لعنتی خلاص شوم . تلفنم را برداشتم و برای گذراندن وقت پیام رسان را بالا و پایین کردم . به جز چند گروه و کانال که مجبور بودم برای دانشگاه و مدرسه چک کنم ، بقیه گروه و کانال ها رگباری پیام آمده بود .حوصله تک به تک خواندن آن حجم از پیام ها را نداشتم ؛ همان طور که همه را از نظر می گذراندم ، پیامی توجهم را جلب کرد . شخصی که به اسم مختصر « A.R» سیو کرده بودم به پیام رسان پیوسته بود . چند لحظه ای خیره اسمش شدم . بدون عکس پروفایل بود . چند وقت بود ندیده بودمش؟ از همان شب مهمانی که

حدود سه هفته گذشته بود.حتی در طول امتحاناتی که هفته ی پیش تمام شده بود ندیده بودمش ! دو روز پیش هم که برای تدریس ساحل رفته بودم ، نشانی از خودش و ماشینش نبود . حتی ساحل هم که همیشه نام عمو ورد زبانش بود ، اینبار از هر دری صحبت کرد جز عمویش . خنده دار بود اگر می گفتم کلافگی این چند وقتم می توانست از ندیدن آریا باشد ؟ سه هفته ندیدنش بعد آن همه احساس های عجیبی که در من به وجود آمده بود ، کلافه و خلقم را تنگ کرده بود . نمی دانم کجا بود که هیچ خبر و صحبتی در موردش نشنیده بودم . در این سه هفته ای که گذشته بود حتی تماس و خبری از مهدی هم نداشتم ، همان شب روزی که دربند بودیم ، به همراه خاتون و مسعود به شمال رفته بود و تا به امروز به تهران نیامده بود . انگاری از همه طرف تحریم شده بودم . با صدای ممتد بوق ماشین پشت سری ، سرم را بالا آوردم . ترافیک تا حدودی باز شده بود . سریع تلفن را صندلی کنار انداختم و دنده یک کرده و راه افتادم . بالاخره بعد از یک ساعت رسیدم . امروز حذف و اضافه بود ، انتخاب واحد را انجام داده بودم . اما در برداشتن

درسی به خاطر پر شدن سقف کلاس به مشکل برخورده بودم . دلخوشی این ترمم می توانست برداشتن چهار واحد با آریا باشد . حتی با وجود اینکه با دیدن نمره ام چند ساعت حرص خوردم اما وقتی که متوجه شدم دو درس با ایشان ارائه شده ، نفهمیدم که چطور و با چه سرعتی کد کلاسش را وارد صفحه انتخاب واحد کردم . واقعا دست خودم نبود . وارد ساختمان اداری شدم و به سمت آسانسوری که درهایش در حال بسته شدن بود قدم تند کردم . صدایم را بلند کردم :

-لطفا نگهش دارید !

کفش مردانه مشکی لای در قرار گرفت و آسانسور دوباره باز شد . سریع داخل پریدم و نفسم را فوت کردم .

-ممنو...

تشکرم با دیدن آریا در دهانم نصفه ماند . در واقع خشک شده ایستادم . کمی تعجب را هم می توانستم در نگاه او هم ببینم . با خودم زمزمه کردم ، کاش از خدا چیز دیگری طلب می کردم .نفس هایم یکی در میان شد و نفهمیدم اصلا چگونه تشکرم را کامل کردم .

-ممنون ، و سلام .

از بی هماهنگی جمله ام لبخند کمرنگی زد . آسانسور بسته شد ، کسی جز ما دو نفر داخل نبود .

-سلام خانووم ملک آرا خوبید؟

خانووم را که کشید ، دلم ریزش شدیدی را احساس کرد . انگار که کوهی با تمام عظمتش ، یکباره فرو بریزد . اعتراف می کردم دلتنگش شده بودم که نگاه

خیره ام از چشمانش دور نکردم و با ولع نظاره گرش بودم.

-ممنونم استاد شما خوبید ؟

کیفش را در دستش جا به جا کرد :

-ممنونم .

مکثی کرد و پرسید :

-مشکلی پیش اومده اومدید اینجا ؟

اگر که می گفتم کارم در ساختمان اداری را فراموش کرده بودم ، دروغ نبود . مکثم را که متوجه شد لبخند واضحی زد و در سکوت خیره ام شد . چشم گرفتم و

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم ، با کمی فشار به ذهنم بالاخره یادم آمد .

-نه مشکل جدی ای نیست ، فقط اومدم دنبال اینکه سقف کلاس استاد سپهری رو برام باز کنند .

اخم هایش واضح در هم فرو رفت . کمی سکوت کرد و یکباره گفت :

-به جز استاد سپهری با استاد دیگه ای ارائه نشده؟

#گیسو

#پست_۱۳۰

-چرا با استاد رضایی هم ارائه شده ولی از ایشون زیاد تعریفی نمیشه برای همین ..

نگذاشت جمله ام را کامل کنم که همزمان با باز شدند درهای آسانسور گفت :

-با همون استاد رضایی بردارید .

اخم هایش همچنان در هم بود که به بیرون اشاره کرد . چرا انقدر جدی و اخمو شد یکباره؟ متعجب با ببخشیدی جلوتر از آسانسور خارج شدم که پشت سرم و هم قدم با من آمد . ایستادم که رو به رویش قرار گرفتم .

-می تونم بپرسم چرا؟

با چشمان نافذش تنها پرسید :

-به من اعتماد دارید؟

ابروهایم بالا پرید ، این وسط چه سوالی بود ؟ معلوم بود ، صدر در صد داشتم .

-بله ولی ..

قدمی نزدیک تر آمد و سرش را کمی خم کرد و با تحکم گفت :

-ولی نداره ، استاد رضایی تدریسشون خوبه ولی چون سختگیرن و نمره دهی الکی ندارند ، اکثر دانشجو ها راضی نیستند که تقصیر خودش دانشجوهاست کم کاری می کنند ، پس تا کلاس ایشون هم پر نشده سریع بردارید .

مگر می توانستم مخالفت کنم؟ مگر میشد این گونه در یک قدمی ام ، خیره در چشمانم چیزی را بخواهد و من نه بگویم؟ شاید قبلا توانایی مخالفت داشتم ولی الان ، امکان نداشت . تنها خیره در دو گوی مشکی براقش لب زدم .

-چشم .

-استاد ببخشید سوالی داشتم ازتون .

چشم گرفت و به دانشجویی که به سمتش می آمد نیم نگاهی انداخت . همچنان کنارش ایستاده بودم . دیگر اینجا کاری نداشتم ، می توانستم از طریق تلفن همراهم سریع کد کلاس استاد رضایی را ثبت کنم اما ، گیسوی سرکش درونم ماندن بیشتر در کنار آریا را می خواست و ترجیح به رفتن میداد . به سوال دانشجوی رو به رویش پاسخ میداد و من خیره ی نیم‌رخش بودم.

حدس اینکه چرا پیشنهاد استاد رضایی را داده بود سخت نبود .

اکثر بچه ها در مورد استاد سپهری فقط از تدریس آسان و سخت نگرفتن حضور در کلاس را عنوان می کردند ، و دلیل برداشتن کلاس با ایشان این بود که صبح ها در مدرسه مشغول بودم و می توانستم کد کلاس صبح سپهری را ثبت کنم و این ترم ، واحد بیشتری را بردارم ، در واقع به نفعم بود .اما کم و بیش از سابقه اینکه با برخی از دانشجو ها ارتباطی علاوه بر کلاس و درس را داشته بوده شنیده بودم و در واقع حرف های حاشیه ای دیگر را . مخالفت آریا به همین خاطر بود ؟ یعنی در همین چند مدتی که آمده بود از همه چیز اطلاع داشت ؟ از تصور اینکه هدفش چه چیزی بوده است ، نیشم در حال شل شدن بود .
پس برایش مهم بوده که با چه استادی کلاس بردارم. با برگشتنش به سمتم کمی خودم را جمع و جور کردم .
بوی عطرش با هر حرکتش که بیشتر در فضا پخش میشد ، مدهوشم می کرد . دلم کمی بیشتر ماندن در کنارش را میخواست ، بعد از سه هفته ندیدنش به

خودم این حق را میدادم که با پرسیدن سوالی تقریبا به خواسته ام می رسیدم.

-استاد رضایی هم به سختگیری شما هستند؟

چشمانش خندیدند و لب هایش کمی کش آمد. می توانستم تا ابد به چشمانش خیره شوم و غرق در سیاهی و درخششان شوم .

-قبلا در موردش صحبت کردیم ، ما سختگیر نیستیم ، دانشجوها کم کارن متاسفانه .

تک خندی زدم ، با حرص گفتم :

-الان من کم کار بودم که امتحان شمارو چهارده هم نشدم ؟

شانه ای بالا انداخت و می توانستم قسم بخورم که با لذت و تفریح تماشاگرم بود.

-امروز با ساحل کلاس دارید؟

مسیر صحبت را تغییر میداد ، آدم زرنگ !

-بله

-پس می بینمتون ، فعلا .

دیگر ، نمره مهم نبود ، حرص خوردنم مهم نبود ، هیچی چیزی به اندازه نگاه و حضورش مهم نبود .
همانجا کنار راهرو خیره اش بود که با قدم های محکم به سمت اتاق آقای انتظاری رفت !

#گیسو

#پست_۱۳۱

دکمه آسانسور را فشردم و منتظر ماندم . درهایش باز شد ، کنار ایستادم تا چند دانشجو خارج شوند . قرار بود نگین و نسرین هم امروز بیایند ، چرا که از درس آریا افتاده بودند . دیشب در گروه همه اموات آریا و اقوامش را مورد لطف قرار داده بودند . با اینکه نمره ام خیلی پایین بود اما ، من دلم نمی آمد ناسزا بگویم و در برابر غر غرهایشان سکوت کرده بودم . چندین نفرشان در برداشتن درس آریا که دوباره با خود آریا ارائه شده بود به مشکل خورده بودند . وارد محوطه شدم و به سمت نیمکتی که کمی دور تر بود رفتم . هوا سرد بود ، دستانم را قلاب کردم ، وجمع تر نشستم. تلفن را بیرون کشیدم و قبل از اینکه شماره نگین را بگیرم با ضربه ای که به کتفم خورد ، بالا پریدم .

-چطور مطوری شاهزاده شهر قصه ها .

دستم را به محل زدنش رساندم و با اخم به نگین و نسرین که با نیش باز آدامس می جویدن و رو به رویم قرار گرفتند ،نگاهی انداختم . با حرص گفتم :

-وقتی داشتن شعور پخش می کردن تو کجا بودی نگین؟

نیشش را گشادتر کرد و خودش را کنارم انداخت .

-پیش رستگار بودم که بویی از هیچی نبرده .

خودش و نسرین به جمله ی بی سر و تهش خندیدند . وقتی اخمم را دید ، خم شد و نوک دماغم را کشید و گفت :

-دردت گرفت کوچولو ؟ خوب نیست آدم انقدر نازک و نارنجی باشه .

بی توجهی بهترین جواب بود برایش ، رو کردم به نسرین :

-رفتید پیش خانم نجفی ؟ تداخل رو برطرف کردند؟

اخم های هر دو نفرشان در هم شد .

-فعلا یک مرحله شو رفتیم ، تورو دیدیم نشستی اینجا ،دیگه نرفتیم داخل ، تو چیکار کردی؟ برداشتی؟

چه می گفتم؟ کافی بود بدانند که رستگار پیشنهاد رضایی را داده است . حسابم با کرام الکاتبین بود ،

خدایا ببخش ، مجبور بودم دروغ بگویم . مکثی کردم و نگاه گرفتم.

-اووم نه سقف کلاسو باز نکردن با استاد رضایی برداشتم .

-زکی ، الفاتحه ! بچه های ترم بالایی می گفتند پاس شدن از درسش کار حضرت فیله .

سکوت کردم . حتی اگر سختترین امتحان را می گرفت حرفی نداشتم ، چرا که آریا برای اولین بار چیزی از من خواسته بود .
نگین دستش را پشت سرم برد که خودم را به لبه نیمکت کشاندم ، از هر حرکتش می ترسیدم . دستش زیادی هرز بود . متوجه جابه جایی ام شد که لبخند گله گشادی زد :

-نترس بابا کاریت ندارم ، میخواستی التماس چیزی کنی بلکه بازکنند برات ، بابا به استاد صادقی می گفتی اصلا ردیف کنه .

نه مثل اینکه تا ته ماجرا را در نمی آوردند بیخیال نمی‌شدند. لبخندی به اجبار بر روی لبانم نشاندم :

- بیخیال با همون استاد رضایی پاس میکنم . کارتون دیر نشه؟ به پایان ساعت اداری چیزی نمونده ها !

-آره راست میگی ما بریم .

بلند که شدند ، نفس راحتی کشیدم . نگین بند کوله اش را گرفت و گفت :

-منتظر میمونی یا میری؟

سری تکان دادم.امروز ماشین داشتم می توانستم برسانمشان .

-منتظرتون میمونم برید .

دستی تکان دادند و رفتند . امیدوار بودم متوجه دروغی که گفته بودم نشوند . فعلا نمی‌خواستم سر از احساسی که در وجودم شکل گرفته بود در آورند . احساسی که اختیارم را در دست گرفته بود و به هر چه که مربوط به آریا میشد من را در مسیری قرار میداد که خوشایند او باشد . سختی اش برای من مهم نبود ، همینکه تایید آریا پایش میبود کافی بود.

واقف بودم که در برابرش خودم نبودم انگار ، اما زمانی که کنارش بودم ، رفتار بهتری نمی توانست از من سر بزند . رفتار هایم برای خودمم تازگی داشت .

نفسی از هوای تازه گرفتم ، سردی هوا باعث شد یقه پالتو خردلی رنگم را کمی بهم نزدیک کنم . نیم ساعتی گذشته بود . خبری از نگین و نسرین نبود .

حدودا در صد متری ساختمان اداری روی نیمکت نشسته بودم.

#گیسو

#پست_۱۳۲

نگاهم به در ورودی بود که چند لحظه ای گذشت و چشم هایم به جای نگین ، آریا را در حال خروج از ساختمان دید . چه چیز از این بهتر؟ می توانستم بدون اینکه زیر نظر باشم یک دل سیر نگاهش کنم . اگر می گفتم تمام جانم چشم شده بود و سر تا پایش را می بلعید دروغ نگفته بودم. متوجه من نبود . با تلفن همراهش صحبت می کرد. نیم پالتویی که پوشیده بود

چنان بر تنش نشسته بود که جذابیتش را چندین برابر کرده بود . بافت یقه اسکی سرمه ای که پوشیده بود همراه با نیم پالتوی مشکی اش ، قدش را بلند تر نشان میداد . چند دقیقه کمی دورتر از ورودی ساختمان با تلفن حرف زد ، بدون پلک زدن خیره اش بودم.
زیادی بی حیا شده بودم ، به کجا رسیده بودم که به مردی این گونه خیره میشدم ؟ من حتی در زمان نوجوانی ام شیطنت نداشتم ! تنها رابطه ام با جنس مذکر خلاصه میشد در همبازی با مهدی و مسعود .
انگار که بعد از آن دوران خصوصیت قابل توجهی در جنس مخالف را نمی شناختم . ولی اشتباه متوجه شده بودم که کارم به اینجا کشیده بود.جایی که می توانستم تا فردا خیره آریا باشم وگذر زمان را احساس نکنم.
انگاری تازه معنی کشش و جذب شدن به جنس مخالف را فهمیده و درک کرده بودم . تازه می توانستم بگویم وقتی شخصی برایت مهم میشود به چه معناست،که با هر حرکتش دلت پس لرزه ای را تجربه میکند.من در این دوران از زندگی ام به مفهوم این حس ها رسیده بودم،و چقدر که برایم دلنشین بود .

دودقیقه بعد بود تلفنش را در جیبش فرو برد و بدون نگاهی به اطراف ، به سمت پارکینگ دانشگاه رفت.تا موقعی که از نقطه دیدم خارج شود خیره اش بودم.چند لحظه ای گذشت که نسرین و نگین را در حال خروج از ساختمان دیدم.برخاستم و به سمتشان رفتم . نسرین متوجهم شد که گفت :

-بریم برسونمتون.

متعجب گفتم :

-من امروزماشین اوردم،موندم که شمارو مثلا برسونم.

نگین نیشخندی زد و گفت :

-خو از اول میگفتی ، یکساعته علاف ما نمیشدی دختر!

-دقیقا این جمله رو کی باید بگه؟

نیش بازشان را به نمایش گذاشتن که نفسی گرفتم و گفتم:

- از دست شما ! ولش کنید حالا ، کارتون درست شد یانه؟

همان طور که به سمت خروجی می رفتند، هم قدمشان شدم.همزمان گفتند:

-آره بابا حل شد.

نگین با حرص در ادامه گفت :

-هر چند می دونم ترم جدیدم همین آش و همین کاسه ست با این بشر خدای غرور بی خاصیت.

سکوت کردم،تا حدودی غر غرشان به جا بود، چرا که اگر خودم گرفتار آریا نمیشدم ، شاید حتی بدتر از الان نگین و بقیه بچه ها میشدم.ماشین نسرین نزدیک به در ورودی پارک بود،از هم خداحافظی گرفتیم و به سمت ماشین بابا رفتم که بالاتر بود. هنوز به ماشین نرسیده بودم که نسرین با بوق کش داری از کنارم گذشت، دستی تکان دادم و قفل ماشین را باز کردم . پشت رل نشستم و با یادآوری کلاس بعدظهر با ساحل لبخندی بر لبانم نشست. دست بردم و بخاری را روشن کرده و از پارک درآمدم.خیابانی که به دانشگاه منتهی میشد طویل و خیلی طولانی بود و مسیری را باید می گذشتی تا به داخل شهر برسی.آرام آرام دنده را افزایش دادم وحواسم به دوربین های مدار بسته هم بود.دوباره دنده را تغییر داده و پایم را روی پدال گاز فشردم.ماشین را کمی به سمت چپ،کنار کشیدم و نیم نگاهی به آینه

انداختم.ثانیه ای نگذشت دوباره خیره آینه بغل شدم. برای اطمنیان از آینه جلو ماشین هم دوباره نگاهی به عقب انداختم.ماشین آریا را حفظ بودم.خودش بود که پشت سرم در حال حرکت بود.چه تصادف قشنگی بود.لبخند عمیقی زدم و چندباره نگاه کردم.متوجه من شده بود؟نمی دانم!لبخند دیگری زدم. کاش مسیر طولانی تری را پشت یکدیگر در حرکت باشیم .

با دیدن دور برگردان که حدود دویست متر جلوتر بود،راهنما زده و ماشین را به سمت چپ راندم. پایم را روی پدال ترمز فشردم و دوباره نگاهی به عقب انداختم،همچنان قدم به قدم پشت سرم در حال حرکت بود،بی تمرکز دوباره فشار پایم را بر روی پدال ترمز بیشتر کردم ، چند لحظه ای گذشت اما تغییری در کندی سرعت ماشین ایجاد نشد.دوباره فشردم .با چشمانی گشاد شده به رو به روچشم دوختم و فرمان را سفت گرفتم.هول زده چندین بار دیگر فشردم اما بی فایده بود.دهانم خشک شده و استرس تمام وجودم را فرا گرفت.چرا ترمز کار نمیکرد؟ وحشتزده به زیر پایم نگاهی انداختم و دوباره فشرم اما ...

به فرمان کوبیدم.داد کشیدم:

- چت شده لعنتی!

نزدیک دور برگردان ماشینی به قصد دور زدن توقف کرده بود.سرعتم بیشتر از ۷۰ کیلومتر بود و من نمی توانستم کنترلش کنم .عملا بی حس شده بودم. فرمان از دستم در رفته بود انگار، که به چپ و راست میرفتم . به هیچ عنوان ترمز لعنتی کار نمیکرد.صدای بوق های ممتدی از ماشین پشت سر می‌شنیدم وکاری از من بر نمی آمد.دوباره داد کشیدم.

-خدایا،خدایاااا

مرگ را با چشمانم می دیدم.درصدم ثانیه با تمام توانم جیغی کشیدم که به ماشین جلو برخورد کردم .به شدت منحرف شدم و لحظه ای بعد...

سیاهی وحشتناکی در آغوشم گرفت .

#گیسو

#پست_۱۳۳

به شدت ترمز گرفته و با چشمانی گرد شده خیره صحنه رو به رویش شد . در کمتر از یک دقیقه ماشین رو به رویش چنان تصادفی را ایجاد کرده ، که راه بندان سختی را به راه افتاده بود . حتی با بوق های ممتد و چراغ دادن هم نتوانسته بود ذره ای تاثیر،در حرکت ماشین رو به رویش ایجاد کند . ماشین را خاموش کرد و پیاده شد . نگاهی به اطراف انداخت که همه در حال پیاده شدن و نظاره گر تصادف بودند . اخم هایش به شدت در هم فرو رفته بود ، تصادفی که شاهدش بود ، احتمالا خسارت جانی بدی را به جای

گذاشته بود . جلوتر رفت ، چند نفری در حال کمک کردن به افراد آسیب دیده ماشینی که دخالتی در تصادف نداشت بودند و ماشین سفید رنگی که با سرعت زیادش باعث ایجاد تصادف شده بود ، ضربه سختی واردش شده و کاپوتش تماما جمع شده بود . مرد جوانی سعی در باز کردن درب طرف راننده را داشت که نمی توانست ،در واقع درب ماشین جمع شده بود و مطمئنا دستگیره کار نمیکرد و امکان باز شدنش سخت شده بود . صدای زنگ بزنید به اورژانس از همه طرف شنیده میشد . به قصد کمک به طرف ماشین سفید رنگ رفت و بدون اینکه به مرد جوان نگاهی بیندازد گفت :

-لطفا بذارید منم امتحان کنم شاید باز شد .

مرد کنارش در هوای سرد عرق کرده بود و با چهره ی درهم از اتفاق افتاده و در باز نشده کنار کشیده و عقب تر از آریا ایستاد . آریا دست چپش را به لبه بالای در وصل کرد و با دست دیگرش گوشه در هم

شده را گرفت ، شیشه ی دودی ماشین اجازه دیدن داخل ماشین را سخت کرده بود . با تمام توانش در را به طرف خودش می کشید ، بعد از چند بار با فشار بالای دستش در کاملا باز شد. افرادی که کنارش ایستاده بودند خوشحال از اینکه در باز شده به سمت ماشین خم شدند و روبه آریا گفتند :

-ببین حالش چطوره؟ بکشش بیرون .

آریا اما با نفسی که در سینه اش حبس شده بود نگاه خشک شده اش روی دختری با پالتوی خردلی رنگی بود که چهره اش زیر موهای فر خونی اش پنهان شده بود . احساس می کرد دنیا در همین نقطه توقف کرده است ، امکان نداشت . این همان پالتویی نبود که به خودش اعتراف کرده بود ، چقدر به دخترک موفرفری می آید و نگاهش را حتی یک ثانیه هم در داخل آسانسور از دخترک دور نکرده بود ؟ زیر لب زمزمه کرد:

-نه ،امکان نداره!

افراد کنار دستش وقتی از آریا حرکتی ندیدن ، کنارش زدند و خودشان به کمک دخترک شتافتند . آریا اما هنوز ناباور و خشک شده ،خیره دختری شد که با حرکت دست مرد جوان پشت سر گیسو ، موهایش از روی صورت غرق در خونش کنار رفت .لحظه ای از تجزیه و تحلیل اتفاق افتاده به خودش آمد ، ضربان قلبش به سرعت بالا رفته ، به حدی که قصد داشت سینه اش را شکافته و بیرون بزند .نفس هایش یکی در میان شدند و نفهمید که چگونه مردی که قصد داشت گیسو را بیرون بیاورد را به کنار پرت کرد و خودش به طرف صورت دخترک خم شد . رو به روی چهره ی خونی دخترک بلند داد کشید:

-گیسو؟صدامو میشنوی؟گیسو؟

دخترک چنان در خواب غرق شده بود که انگاری ، هیچ وقت قصد بیدار شدن ندارد. برای اولین بار بود که دست و پایش می لرزید .فکش قفل شده و صورتش به شدت در هم فرو رفته بود ، دست لرزانش را پشت سر دخترک گذاشت و دست دیگرش را زیر زانوهایش برد. سعی کرد آرام و با احتیاط در آغوشش کشد . بلندش کرد و از ماشین بیرون آورد، به خودش چسباند.

-آقا بذارش رو زمین شاید جاییش شکسته باشه.

صداهای اطراف را نمی شنید و بی توجه محکم ، دخترک را در آغوشش نگه داشته بود. نگاه خون بارش را از گیسو گرفت و یکباره داد کشید.

- این آمبولانس لعنتی کی میرسه؟

مرد میانسالی نزدیکش آمد.

-اقا حداقل بشین ، دست و پاش آویزونه ، شاید شکستی داشته باشه.

بی توجه مرد را کنار زد و قصد داشت که به سمت ماشینش برود ؛ که مانعش شدند. همان مرد دوباره نزدیکش آمد.

-الان آمبولانس میرسه ، خیلی وقته تماس گرفتند ، تا موقعی که شما این بنده خدارو به بیمارستان برسونی با این ترافیک خیلی طول میکشه ، تو آموبلانس تا بیمارستان علایم حیاتی شو چک میکنند.ریسک نکن ! ماشین جلویی هم دو نفر صدمه جدی دیدند و منتظریم.

قلبش تیر می کشید و نفس هایش قصد بیرون آمدن نداشتند انگار ! تمام بدنش می لرزید اما باز هم قصد نداشت دخترک را لحظه ای زمین بگذارد . توجهی به

اطراف نداشت ،با فکی که می لرزید رو به گیسو گفت:

-گیسو، گیسو جان صدامو می شنوی؟ گیسو؟

هیچ گونه علایمی از حیات در چهره غرق در خون دخترک دیده نمیشد . با نگرانی و فک قفل شده گیسو را در آغوشش کمی جا به جا کرد .صدای آمبولانس نزدیک و نزدیک تر میشد و او با کوبش قلبی که صدایش قصد کر شدنش را داشت و با چشمانی پر خون به گیسوی خوابیده در آغوشش خیره بود . نفهمید که چطور گیسو را از آغوشش بیرون کشیدند و چطور داخل آمبولانس گذاشتند . و نفهمید که چطور به طرف ماشینش دوید و با چه حالی روشنش کرد و با زدن بوق های پی در پی برای باز کردن راهی ، به دنبال آمبولانس حرکت کرد .

#گیسو

#پست_۱۳۴

به چپ و راست می رفت و برای هزارمین بار بود چنگ در موهای آشفته اش فرو کرده و به سمت بالا می کشید . تا به امروز حال الانش را تجربه نکرده بود ، انگار که قلبش را کسی با تمام توانش در مشتش میفشرد . ناباور بود . هنوز اتفاق افتاده را نمیتوانست هضم کند. انگار همین یک ساعت قبل بود که با دخترک در آسانسور با لحنی که از نظرش زیادی ناز داشت ، هم صحبت شده بود و سر تا پایش را با نگاهش بلعیده بود . بعد از سه هفته ندیدنش ، وقتی که یکباره گیسو خودش را داخل آسانسور انداخته بود ، احساس کرد چقدر حالش با دیدنش تغییر کرده و بهتر شده بود . احساس می کرد بعد از سه هفته دیگر خلقش

تنگ نبوده و نیست . سه هفته ای که با حجم بالای کارهای ریخته شده در نمایندگی حتی موفق نشده بود گیسو را در منزل برادرش ببیند . اما حالا ؟...

به اتاق عمل نگاهی انداخت با خودش زمزمه کرد :

-می دونم سالم میای بیرون مو فرفری ، می دونم ! باید بیای .

هذیان می گفت انگار . کلافه و عصبی به سمت چپ چرخید که متوجه آمدن آرمان و پدر و مادر گیسو به سمت اتاق عمل شد . خودش توانایی خبر دادن به خانواده دخترک را نداشت که نفهمید چطور به آرمان زنگ زده و خبر دادن را به او واگذار کرده بود . نگاهش به علی ، پدر گیسو بود که انگار با شنیدن خبر تصادف چند سال پیرتر شده و با قدم های بلند و صورتی آشفته و آماده گریستن به سمتش قدم بر می داشت . سپیده هم با صورتی خیس و گریان اسم گیسو را داد میزد و هراسان جلو می آمد . نزدیکش که شدند

سپیده خودش را به آریا رساند و بدون نفس و گریان گفت :

-دخترم چیشده اقای رستگار ؟ چه بلایی سرش اومده؟

با سکوت آریا صدایش بلندتر شد و لبه پالتویش را گرفت :

-توروخدا جوابمو بده ، دارم دق میکنم .فقط بگو حالش خوبه یا نه؟؟

چه می گفت؟ چه جوابی داشت بدهد ؟ وقتی که خودش هم گیج و منگ اتفاق افتاده بود ، اتفاقی که اصلا تصور نمیکرد رخ داده باشد و هر لحظه منتظر بود دخترک با همان لبخند ملیح و دلبرش بیرون بیاید و استاد صدایش کند . استاد گفتنی که اخیرا مخالف بود از زبانش بشنود ، اما حالا به همان هم راضی بود . علی به سمت سپیده ای آمد که لبه پالتوی آریا را گرفته

وداد میکشید و انتظار جواب از کسی داشت که حالش بدتر از اوضاع خودشان بود . علی با حالی خراب تر از سپیده آرام گفت :

-بیا بشین خانوم ، یکم آروم باش .

سپیده اما با دیدن دوباره اتاق عمل و جواب ندادن آریا ، همانجا دستش از سینه آریا به پایین کشیده شد و بی‌حال افتاد .همگی دستپاچه به طرفش خم شدند و پرستار را صدا می‌زدند.

چهار ساعت گذشته بود و خبری از حال گیسو در دست نداشتند . سپیده زیر سرم بود ، علی نشسته بر صندلی و زیر لب چیزی زمزمه میکرد . آرمان کلافه تکیه زده به دیوار بود و اما آریا همچنان قدم میزد . به حدی دخترک برایش مهم شده بود که نمی توانست لحظه ای آرام باشد .مهم شدن و نگران شدنی که تا به حال برای کسی جز افراد خانواده اش تجربه نکرده بود . خیلی سخت کسی را در دایره افراد مهم زندگی

اش قرار میداد ، اما بعد از چندین ماه آشنایی با دخترک تمام معادلاتش بهم ریخته بود.

دستی به صورتش کشید که درب های اتاق عمل که باز شد ، نفهمید چطور خودش را به دکتر رساند و قبل از بقیه شتاب زده پرسید :

-چیشد دکتر ؟ حالش چطوره؟

همگی بدون توجه به حال خراب آریا چشم به دهان دکتر دوخته بودند . دکتر مکثی کرد و آرام گفت :

-فعلا مشخص نیست ، عمل تقریبا خوبی بود . باید ببینیم بهوش میاد یا نه !

آریا خنده ی عصبی کرد و قدمی جلوتر رفت :

-همین ؟ مگه دکتر نیستی؟ مگه خودت عملش نکردی؟ باااایید ببینی بهوش میاد یا نه؟؟؟ شما باید کاری کنی که بهوش بیاد نه اینکه منتظر بمونی !!!!

آرمان بازوی آریایی که رگ گردنش بیرون زده بود را گرفت و سعی کرد عقب بکشد اما بی فایده بود که نتوانست حتی قدمی آریا را جابه‌جا کند . علی حالش بدتر از این بود که توجهی به حال آریایی که این گونه برای دخترش داغون شده بود را بکند ، رو به دکتر کرد :

-دکتر ، فقط یه جواب قطعی بهمون بده ، حال دخترم چطوره الان ؟

دکتر بی توجه به صحبت های تقریبا توهین آمیز آریا که می دانست شرایط خوبی ندارند ، نگاهش را در بین سه مرد آشفته رو به رویش چرخاند و دوباره گفت :

-معلوم نیست حاج آقا ، باید منتظر باشیم ببینیم هوشیاریش در چه سطحی قرار میگیره.

آریا چشمان به خون نشسته اش را از دکتر گرفت و بازویش را به شدت از دستان آرمان بیرون کشید .
علی انگار که توانی در پاهایش نباشد عقب عقب رفت و روی صندلی افتاد ، ناباور زمزمه میکرد :

- دخترم ، وای گیسو کمندم ، وای دخترم !

#گیسو

#پست_۱۳۵

کلافه خودکار را لای کتاب رو به رویش پرت کرد و از روی مبل برخاست . تمرکز نداشت و نمی توانست که داشته باشد . به سمت پنجره رو حیاط رفت و پرده را کنار زد ، باران می‌بارید . خیره حیاط خیس شد و ذهنش به مانند این چند وقت به پرواز در آمد . سه روزی بود که دخترک بیهوش بود و او انگار چیزی گم کرده باشد ، مدام کلافه و بی دقت تمامی کارهایش را نصف و نیمه رها می کرد . دست خودش نبود ، انگار انگیزه و نیرویی نداشت برای ادامه دادن. در این سه روز حتی یادش نمی آمد که آخرین وعده ی غذایی که درست و حسابی خورده باشد ، کی بوده است . معده اش را فقط با قهوه پر کرده بود . ذهنش آشفته بود ، تمام زوایای زندگی اش تحت تاثیر اتفاق چند روز پیش قرار گرفته بود . عملا هیچ کاری از او بر نمی آمد . با یادآوری اتفاق دیروز اخم هایش پیش از پیش در هم شد . دیروزی که در بیمارستان بود و از کلانتری به شکایت از گیسو آمده بودند . از طرف خانواده دختر و پسری که همراه با گیسو در تصادف آسیب دیده بودند . از گیسویی شکایت کرده بودند که خود دخترک زیر دستگاه های لعنتی بیهوش افتاده بود

. قبل از اینکه خودش به کلانتری برود، پدر گیسو وکیلش را برای پیگیری فرستاد . حضور مداومش در بیمارستان کمی شک بر انگیز شده بود . اما برایش مهم نبود . تنها چیزی که برایش مهم بود ، حال خوب دخترک بود .

اعتراف میکرد ...

دلش چشمان بازش را میخواست .

چشمان درشت درخشانش را...

به پرواز درآمدن موهای فرش را میخواست.

لمس موهای براقش را ...

لحن صدای نازش را میخواست .

صدای دلبر لعنتی اش را ...

لبخند های بی نظیرش را میخواست ...

تا ابد خیره شدن به لبخندش را ...

لب گزیدن هایش را میخواست ...

چشم ندزدین هایش را ...

قرمز شدن گونه هایش را میخواست...
لمس گونه های داغش را ...
استاد گفتن هایش را میخواست ...
زیرچشمی نگاه کردن هایش را میخواست ...
با حرص نگاه کردن هایش را ...

اعتراف میکرد دلش حضور تمام و کمال دخترک را میخواست ، حضوری که او باشد و دخترک و نگاهی که حتی ثانیه ای صرف هیچ چیزی جز دیدن دخترک نکند ...
باران میبارید و انگاری باران تمام گرد و غبارهای ذهنش را می‌شست و او بود اعتراف هایش...
اعتراف هایی که شفافیت پیدا کرده بود ...
اعتراف هایی که هیچ موقع به آن ها در مورد کسی فکر نکرده بود جز گیسو ...
او بود که با ذهنی باز تمام این اعتراف ها را دوباره مرور کرد ...

مرور کرد و فقط به یک نتیجه رسید ...

نتیجه ای که متعجبش می کرد ...

نتیجه ای که در ارتباط با هیچ دختری احساسش نکرده بود...

نتیجه ای که در عرض چندین ماه با برخورد به دخترک به آن رسیده بود ...

نتیجه ای حتی در ارتباط با زیباترین و لوندترین دخترها به آن نرسیده بود ...

نتیجه ای که جذب دخترک موفرفری براق شده است ...

اینکه برایش مهم شده است و نمیتواند بی تفاوت از کنارش بگذرد . نمیتواند نادیده اش بگیرد . نمیتواند لحظه ای به نبودنش فکر کند. نمیتواند با همان نگاهی که به بقیه دانشجو ودخترهای اطرافش دارد ، به دخترک هم همان نگاه را داشته باشد . دلش حضور مداوم گیسو در زندگی اش را می خواست .

نمی توانست به نبودنش حتی لحظه ای فکر کند .

دخترک حس های متفاوتی را در وجودش زنده کرده بود که هیچ وقت تجربه اش را نداشته بود. ولی با تمام این تفاصیل راضی بود ، به شرطی که دخترک دوباره چشمانش را باز کند و دوباره او را درگیر خودش کند . به این درگیر شدن راضی بود . به این محدود شدن به دخترک رضایت داشت . اویی که حتی یک لحظه هم به محدود شدن تن نمی‌داد ، ولی به جایی رسیده بود که خودش با پای خودش به سمت این محدود شدن پیش می رفت . محدود شدنی که به نظرش زیبا بود و خواستنی...

#گیسو

#پست_۱۳۶

غرق در افکارش بود که تقه ای به در خورد ، یکباره به زمان حال برگشت . لحظه ای گیج و منگ به دری

نگاه کرد که باز شد و آرمان داخل آمد . از پنجره فاصله گرفت و بدون حرف به سمت آشپزخانه رفت .

-خوبی؟

بدون نگاه کردن به آرمان پرسید :

-چای یا قهوه؟

آرمان روی مبل نشست و بدون توجه به سوالش که بی جواب موند خم شد و کتابی که روی میز بود را برداشت ، آرام گفت :

-قهوه

آریا دو فنجان از کابینت برداشت و با پر کردنشان از آشپزخانه بیرون رفت . روی مبل رو به روی آرمان

نشست و فنجان ها را روی میز گذاشت . انتظار آمدنش را داشت چرا که امروز آرمان به همراه وکیل علی ، پدر گیسو به کلانتری رفته بود . رفتنی که خودش از آرمان خواسته بود ، تا هماهنگی اش را انجام دهد و همراه با وکیل دنبال کارهای شکایتی باشد که از دخترک از همه جا بی خبر شده بود . امروز خودش درگیر قرار مهم ناخواسته ای در نمایندگی شده بود و حضورش الزامی بود . وگرنه که حتی نیاز به وکیل هم نبود وخودش قضیه شکایت را حل و فصل میکرد .

-چیشد؟

آرمان در سکوت و چهره ای که سعی داشت درهم نباشد خم شد و فنجانش را برداشت. کمی از قهوه ی تلخ را خورد ، و به همان بهانه تلخ بودن قهوه ، چهره اش را در هم کشید و تکیه به مبل ، نگاهش را به آریایی داد که خیره نگاهش میکرد .

-بیمه ، دیه اون دو نفر رو تقبل کرد و خانواده شاکی هم ..

مکثی کرد ، بالاخره که باید گفته میشد . نفسی گرفت :

-با شنیدن علت تصادف و اوضاع فعلی گیسو و گرفتن دیه ، شکایتشون رو پس گرفتند.

مغز آریا روی کلمه «علت تصادف » قفل شد . اخم هایش به شدت در هم فرو رفت .

-علت تصادف؟ مگه جز سرعت زیاد ماشین علت دیگه ای داشته؟

آرمان لب پایینش را با زبان خیس کرد و خودش را لبه مبل کشید و فنجان نیمه خورده را روی میز گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد .

-کارشناس تصادفات امروز گفته که علت تصادف ..

مکثی کرد و دستی به گردنش کشید. مستقیم نگاهش را به آریا داد .

-نقص در سیستم فنی ترمز بوده !

آریا انگار که جملات آرمان را درست نشنیده و درکی از آن ها نداشته باشد ، چشمانش را باریک کرد :

-چی گفتی؟

آرمان نفسی گرفت. در این چند روز فهمیده بود که گیسو چیزی فرای یه دختر معمولی برای آریاست . چیزی فرای دانشجو بودن و معلم ساحل . چیزی که آریا را هیچ وقت انقدر داغون و درمانده ندیده بود . ناچار دوباره تکرار کرد :

-گیسو بعد از اینکه ماشینشو پارک میکنه و میاد دانشگاه ، ترمزشو دستکاری کردند . برای همین در حین سرعت گرفتن کار نکرده و تصاد ...

ادامه حرفش با چهره ی قرمز برادرش در دهانش ماند . آریا انگار که نفسش قطع شده باشد ، به زور لب زد:

-کار کی بوده؟؟

آرمان آرام پاسخ داد .

آرمان نفسی گرفت. در این چند روز فهمیده بود که گیسو چیزی فرای یه دختر معمولی برای آریاست . چیزی فرای دانشجو بودن و معلم ساحل . چیزی که آریا را هیچ وقت انقدر داغون و درمانده ندیده بود . ناچار دوباره تکرار کرد :

-گیسو بعد از اینکه ماشینشو پارک میکنه و میاد دانشگاه ، ترمزشو دستکاری کردند . برای همین در حین سرعت گرفتن کار نکرده و تصاد ...

ادامه حرفش با چهره ی قرمز برادرش در دهانش ماند . آریا انگار که نفسش قطع شده باشد ، به زور لب زد:

-کار کی بوده؟؟

آرمان آرام پاسخ داد .

-معلوم نیست، دارند تحقیق میکنند .

یکباره بلند شد .احساس میکرد نفسش بالا نمی آید که دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد و چند نفس عمیق کشید . باورش نمیشد . چهره موتور سوار که در برابر دخترک ترمز کرده بود و در برابر چشمانش ، گیسو را تهدید کرده بود زنده شد . خنده ی عصبی کرد . چرا از اول به فکرش نرسیده بود ؟ چرا فکر کرده بود تصادف از حواس پرتی گیسو بوده است ؟موتور سوار را زیادی دست کم گرفته بودند .

مهدی را مقصر اصلی می دانست. مگر نگفته بود که حلش میکند؟ در برابر چشمانش به دخترک گفته بود. همین بود حل کردنش؟ حل کردنی که تهدید جانی را عملی کنند؟ مهدی ای که در این چند روز می دانست از شمال آمده است ولی باهم برخوردی نداشتند . از خودش هم عصبی بود . چرا که دیگر پیگیر ماجرا نشده بود . چرا که خودش هم موتور سوار را جدی نگرفته بود و ازگیسو غافل شده بود . چرا دوباره به دخترک نگفت که مشکلی بود با او در میان بگذارد؟

کلافه به چپ و راست می رفت . چه پشت این ماجرا بود که این گونه گیسو را نشانه گرفته بودند؟ دخترکی که آزارش به مورچه نمی رسید رو با کمال وقاحت می‌خواستند به کام مرگ بکشانند؟ حتی فکرش هم آزارش میداد . عصبی به سمت پنجره رفت و خیره بارانی شد که رفته رفته کم میشد .

زیر لب غرید :

-بالاخره همه چیز مشخص میشه ، نمیذارم هیچ کدومتون قسر در برید .

اما ، آرمان خیره برادری شد که هیچ وقت او را این گونه آشفته ندیده بود . حتی در حساس ترین اتفاقات زندگی شان آریا به این شکل در نیامده بود . در اوج ناراحت بودن به خاطر اوضاع پیش آمده ، لبخندی بر لبانش نقش بست و آرام زمزمه کرد :

-بد گرفتار شدی آریا بد ...

#گیسو

#پست_۱۳۷

ماشین را پارک کرد و پیاده شد . به سمت بیمارستان راه افتاد و تلفن همراهش را که زنگ میخورد از جیبش بیرون کشید.

-بگو رضا

-آریا یه سر خودتو برسون اینجا.

-چرا چیشده؟

-با یکی از مشتری ها به مشکل برخوردیم که فقط هم میگه باید تو باشی .

-تا دو ساعت دیگه خودمو می رسونم .

تماس را قطع کرد و از پله ها بالا رفت . روزانه سر زدن به گیسو عادتش شده بود. هر لحظه که دلش طلب می کرد ، ناخودآگاه مسیرش به سمت بیمارستان ختم میشد . عملاً به نگاه های بقیه هم توجهی نداشت . نگاه هایی که چند وقتی بود سنگینی اش را از جانب علی و سپیده دریافت میکرد . به سمت راهرو پیچید. به سپیده که قرآن به دست گرفته بود و همانطور که خودش را به جلو به عقب میراند و میخوند ، نگاهی انداخت و نزدیکش شد . مزاحم خواندنش نشد و بدون حرف به سمت شیشه اتاق رفت . نگاهش را به دخترکی داد که در زیر آن دستگاه های لعنتی ، با خیالی آرام خفته بود . گیسو با خیالی راحت خوابیده بود و او از دیشب که

آرمان دلیل تصادفش را گفته بود در حال سوختن بود . سوختنی که خودش را مقصر می دانست که کوتاهی کرده بود . دیشبی که حتی یک لحظه نتوانسته بود آرام بخوابد . مدام به دخترک و اتفاق افتاده فکر کرده بود .

-خوبی پسرم؟

به سمت سپیده چرخید :

-سلام خانوم ملک آرا ، قرآن می خوندید مزاحم نشدم .

سپیده قرآن اش را بست و بلند شد و نزدیک شیشه شد . غمزده به دخترش خیره شد و آهی کشید . نگاهش را به مردی داد که این روز ها زیاد ملاقاتش میکرد .

-لطف داری پسرم.

آریا با نگاه دیگری به گیسو گفت :

-دکتر چیز جدیدی نگفت؟

سپیده نم اشکش را با گوشه ی روسری اش گرفت و خیره به گیسو زمزمه کرد :

-نه ، هیچ تغییری ایجاد نشده .

قلب آریا فشرده شد و دردی که گهگاهی در قفسه سینه اش به وجود می آمد باعث میشد نفسش به درستی بالا نیاید. دوباره به سمت شیشه چرخید و خیره دخترک شد . موهای فر براقش که آرزوی لمسش را داشت زیر باند سفید رنگ لعنتی پنهان شده بود .برایش صحنه ی دلخراشی بود ، اما درگیر حس های مختلفی بود . هم نمی توانست نبیندش و هم نمی توانست طاقت

بیاورد که به این شکل ببیندش. دچار تناقض شده بود . رو برگرداند .

رو برگرداند و چشمش به مهدی افتاد که آشفته و با حالی خراب نزدیکشان میشد .آتش به جانش افتاد انگار ، بالاخره با هم رو به رو شدند . دستش مشت شد و سایش فکش را می توانست بشنود . این همان مهدی که قبلا دیده بود ، نمی توانست باشد . مهدی ای که با موهای آشفته و سر و ریش نا مرتب به سمتش نزدیک میشد شباهتی با مهدی ای چند مدت پیش دیده بود نداشت . اما ذره ای اهمیت نداشت و مهم نبود برایش . تنها حال دخترک مظلومش که روی تخت خوابیده بود مهم بود. مهدی نزدیکشان ایستاد و با نگاه خشکی به آریا سلام کرد . سپیده به سمت صندلی رفت و همزمان گفت :

-سلام پسرم ، گفتم که هستم بعدظهر بیا .

مهدی نگاه از چشمان آریا که مردمک هایش رو به قرمزی رفته بود، گرفت و آرام رو به زن عمویش گفت :

-دلم طاقت نیورد .

آریا پوزخند صدا داری زد که فقط مهدی متوجه اش شد . با اخم نگاهش کرد که آریا قدمی نزدیکش شد . دستی دور دهانش کشید و با نگاهی به سپیده با لحنی خشک رو به مهدی گفت :

-تا ده دقیقه دیگه محوطه پایین منتظرتم .

سرش را به سمت شیشه چرخاند و با نگاه دردمندی به گیسو و خداحافظی با سپیده به سمت خروجی ، محکم قدم برداشت.

#گیسو

#پست_۱۳۸

نگاهش به دختر بچه ای بود که به مادر گریانش چسبیده و ناراحت نگاهش میکرد . انگاری خود دختر بچه هم منتظر تلنگر بود تا پا به پای مادرش گریه اش را رها کند .حس نگاه دختر بچه ، حس این روز های خودش بود . غمگین ، ناامید ، در انتظار ...

کلافه نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و دست در جیبش فرو برد . چند لحظه بعد بود که سرش را بالا آورد و متوجه آمدن مهدی به سمت خود شد . اخم هایش ناخودآگاه بیش از پیش در هم فرو رفت . مهدی با قدم های نه چندان محکم رو به روی آریا ایستاد و منتظر نگاهش کرد . آریا اما محکم ایستاده و قدمی نزدیک تر شد . حال رو روز مهدی ذره ای برایش

اهمیت نداشت . اگر دست خودش بود ، مایل بود درسی به شخص رو به رویش بدهد که تا عمر دارد به یادگار بماند ، ولی فعلا می توانست با کلامش هم شخص رو به رویش را توجیح کند و نیازی به استفاده از مشت هایش نبود . با همان اخم های درهم و با نگاه جدی رو به مهدی اولین طعنه اش را پرتاپ کرد :

-احتمالا باید شنیده باشی علت تصادف چی بوده!

مهدی لحظه ای با دو انگشت چشمانش را فشرد و دوباره به آریا نگاه کرد . پوزخندی زد و با خودش فکر کرد ، کارش به جایی رسیده است که یک غریبه هم تیکه می اندازد و او جوابی ندارد که بدهد . چرخ روزگار فقط او را متهم نشان میداد و کاری هم از دستش بر نمی آمد . ناراحت و داغون بودن خودش کم بود که باید طعنه و کنایه ها را از گوشه و کنار تحمل میکرد . طعنه هایی که تا به امروز فکر می کرد بیشترینش از جانب مسعود بوده است ، اما انگاری با

وجود آریا که نرسیده اولین طعنه را به سمتش فرستاده ، اشتباه کرده بود .

نگفته همه سوال و جواب هایی که میخواست بینشان اتفاق بیفتد را، می دانست. هر دو نفرشان پر واضح متوجه این موضوع بودند .

-فرض کن که می دونم.

آریا عصبی شده غرید :

- فرض کنم می دونی؟ همین قدر راحت و بی دغدغه ؟ لعنتی همش همین قدر بود اون اطمینانی که به اون دختر بیچاره دادی؟ آره؟ تهدید جونی شده بود ، تو که می دونستی هر کاری از اون بی شرفا بر میاد ، چرا جلوشونو نگرفتی ؟ چرا انقدر بیخیال طی کردی که کار به اینجا بکشه ؟ الان وجدانت راحته؟می تونی به خودت نگاه کنی اصلا؟

در برابر هجوم جملات آریا سکوت کرده بود .
بیچارگی از سر و شکلش میبارید . جوابی نداشت بدهد ! تمام حرف های آریا ، شاید سرزنش های خودش بود که در این چند روز ، خودش را با آن ها خفه کرده بود .
آریا اما بلند داد کشید :

-د لامصب جواب منو بده ! واسه من چهره بدبخت بیچاره هارو نگیر . تو که نمیتونستی حتی یک درصد از گیسو محافظت کنی غلط کردی بهش اطمینان دادی که خطری تهدیدش نمیکنه ! بیجا کردی گذاشتی راست راست تنها تو شهر بچرخه !

مهدی هم عصبی شده صدایش را بلند کرد .

-اگه می دونستم کار به اینجا میکشه هیچ وقت همچین ریسکی نمی کردم ، که بعدش منتظر بشینم شما بیای منو سرزنش کنی !

لازمه بگم، بعد اون تهدیدی که گیسو رو کرده بودند ، دنبالشون گشتیم که فقط کسی که به منصور متصل بود رو پیدا کردیم ، از طریق همون رابط ، تهدیدشون کردیم. گفتیم که ردشونو به پلیس دادیم و دنبالشونیم ، اما دوباره گم و گور شدند . حرفه ای تر از این حرفان ، انقدر حرفه ای که حتی یک نشونه از خودشون به جا نذاشتند . تا اینکه دوباره گیسو رو ...

آریا با شنیدن نام گیسو جری تر شد .

-چرندیات و بهونه تحویل من نده ! هر کی رو بتونی رنگ کنی منو نمی تونی آقا پسر ! تویی که قبلا نتونستی حتی یک درصد از اون اتفاقات رو جلوشو بگیری ، باید میفهمیدی از این به بعدش هم نمی تونی و به کس دیگه می سپردی ، که کار به اینجا نکشه . کار به جایی نکشه باید ببینیم سطح هوشیاری گیسوی از همه جا بی خبر به چند درصد میرسه و بهو..

دیگر نتوانست ادامه دهد . انگار که کسی به گلویش چنگ انداخته باشد ادامه حرف هایش دشوار شد . نفس عمیقی کشید و رو به روی مهدی ایستاد . با چشمان قرمزش خیره اش شد :

-آدرسشونو بده !

مهدی بی توجه به توهین های آریا و حرف هایی که تمام این روزها با خودش تکرار کرده و نتیجه ای جز سرزنش خودش نداشت ، متعجب خیره آریا شد :

-میگم ناپدید شدند . اونجایی که قبلا سکونت داشتند خالیه خالی شده . چند وقته که یکجا ثابت نیستند .

آریا اما مصر بود :

-همون آدرس قبلیشون هم کارمو راه میندازه.

مهدی سکوت کرد و خیره مردی شد که سعی داشت به هر طریقی دنباله کار را بگیرد و خودش را به آب و آتش میزد . قضیه از آنچه که فکر میکرد ،جدی تر بود . این آریایی که می دید اگر تا الان پا به میدان نگذاشته بود ، ولی الان حرفه ای داشت پیش می رفت!

آریا چشمانش را باریک کرد ، سوالی در ذهنش بالا و پایین می پرید ، سوالی که قبلا به دخترک هم گوشزد کرده بود ، اما انگار او هم از جواب بی نصیب مانده بود . چشمانش را باریک کرد وپرسید :

-دلیل این تهدید ها و موش و گربه بازی ها چیه؟ چرا انقدر دنبال ضربه زدنن؟ چرا از طریق گیسو دارند پیش میرند؟

#گیسو

#پست_۱۳۹

مهدی چشمانش از خشم برقی افتاد ، دیگر نتوانست سکوت کند در مقابل آریایی که نسبتی با گیسو نداشت و به این صورت به خودش حق دخالت میداد .

-فکر نمیکنم دیگه به شما ارتباطی داشته باشه جناب ! تا همینجاشم نباید می دونستی و خودت مصر بودی بدونی ، که فقط محض احترام و نجات دادن جون گیسو ، در جریانت گذاشتم . دیگه لزومی به توضیح اضافه نمی بینم !!

چهره آریا ترسناک و خشمگین شد و بلند غرید :

-من نیازی به تذکر کسی ندارم که برام حدی مشخص کنه آقا پسر ! خودم حد خودمو بهتر از هر کسی می

دونم . که اگه نمی دونستم الان اینجا و تو این نقطه نبودم !

دفعه پیش پیگیر نشدم و وضع شد اینکه میبینی شده ، که هر چند به خود گیسو گفتم هر مشکلی بود در جریانم بذاره ، اما خوب با حل کردن کامل مشکل توسط جناب عالی کار به اونجا ها نکشید که الان اینجا رو به روی همیم ! ولی الان دیگه قضیه فرق داره ، دیگه نمیتونم بیخیال باشم ، نمی تونم چشم رو هم بذارم و فردای روز ببینم دوباره بلایی دیگه سر اون دختر بیچاره آوردن . دیگه بسه تا هر کجا که پیش رفتی و اوضاع روز به روز بدتر شده . آدرس نمیدی؟ حرفی نیست ! مطمئنا جا پام انقدر قوی هست که بتونم رد و نشونی ازشون پیدا کنم . اون روز دیر نیست و آخر همه این ماجرا میفهمم چرا دنبال دردسرن و برای چی خون به دل یه خانواده کردند . تو هم برو دنبال گریه و زاری و تو خونه نشستنت که همین کارا بیشتر بهت میخوره و دنبال نسبت من با گیسو و بقیه نباش !!!

مهدی لحظه ای خشک شده از ترکش حرف های آریا ثابت مانده بود . عملا با خاک یکسان شده بود . در مخیله اش نمی گنجید کسی که هیچ سمتی با خانواده شان ندارد ، این گونه سینه سپر کند و او را متهم به تمام اتفاقات ممکن بکند . کسی که بیشترین ضربه را او خورده بود . کسی که با شنیدن اتفاق افتاده چندین سال پیر شده بود ، روا نبود این گونه تحت آماج حرف هایی قرار بگیرد که تماما از اعماق وجود می‌سوزاند او را ....

عصبانی شده از حرف های آریا به سمتش براق شد :

-با چه حقی به خودت اجازه میدی هر حرفی رو به من نسبت بدی ؟ اصلا چه نسبتی با گیسو داری ؟ با چه سمتی میخوای بیفتی دنبال کسایی که این بلا رو سر گیسو اوردن و هیچ شناختی ازشون نداری؟می دونی منصور کیه؟ اصلا می دونی چه سابقه هایی داره ؟ می دونی کجا مستقر شده تا الان ؟ می دونی ربطش به ما چیه ، که این جوری یک تنه میخوای پیش بری؟؟؟

آریا با فکی قفل شده، انگشت اشاره اش را بالا آورد و در مقابل نگاه خیره مهدی بالا و پایین برد . از میان دندان های کلید شدش گفت :

-نسبت و سمت رو که به موقعش متوجه میشی . اما آره تو درست میگی من هیچ کدوم از اینایی که گفتی رو نمی دونم ! اما بالاخره میفهمم ، فقط بشین و تماشا کن که چطور پیداشون میکنم و تک به تک تقاص کاری که با اون دختر کردند رو میگیرم ، اون روز چهره ی تو و ترسو های مثل خودت دیدن داره !

مهدی اینبار رسما داد میزد:

-چرا نمیفهمی؟ میگم نیستند ، آب شدند رفتند زیر زمین . چرا جوری وانمود میکنی که گیسو برامون مهم نیست؟ مخصوصا برای من مهم نیست؟چرا فکر میکنی دست روی دست گذاشتیم که همچین اتفاقی بیفته

و خانوادگی نابود بشیم ؟ چرا نمیخوای متوجه بشی اون بی شرف دقیقه ای مکان عوض میکنه ، نه فقط ما بلکه شاکی های دیگه هم داره ، پلیس ها دنبالشونن و خودشون بهتر میتونند از پس اون بی ناموسا بر بیان و پیداشون کنند . اگه شما تازه متوجه منصور و کارهایی که کرده شدی ما چندین ساله که از شما جلوتریم و از سابقش با خبریم . پس دیگه نمیخواد دایه مهربان تر از مادر بشید !!! بچسبید به کار و زندگی خودتون.

آریا دستی دور دهانش کشید و به مهدی نزدیکتر شد ،پر واضح بود که حرف یکدیگر را نمی فهمیدند . با پشت انگشتانش چند ضربه به قفسه سینه مهدی زد و خیره در چشمانش گفت :

-اوکی حرفی نیست،فقط اینو بدون اگه یک درصد از سابقه اصلی منصور خبر داشتید و ذهن و گوش گیسو و بقیه رو با حرف های دروغتون پر نمی کردید کار به اینجا نمی کشید.

از کنارش گذشت.شانه اش با کتف مهدی برخورد و مهدی کمی به عقب کشیده شد. مهدی برگشت و به قدم های محکم مردی خیره شد که سینه سپر کرده و قصد داشت یک تنه همه مشکلات به وجود آمده را حل کند .انگاری بیش از حدی که قبلاً حدس زده بود ، گیسو برای آریا مهم بود . نگاهش از آریا که نزدیک در خروجی بود ، کشیده شد به سمت دو دختری که با چهره ای غمزده وارد محوطه بیمارستان شدند . با این اوضاع فکری و بهم ریختگی اش تنها همین مانده بود که با نگین رو به رو شود . با فکری مغشوش به سمت مخالف رفت تا بتواند چند لحظه ای تنها باشد.

آریا اما با حال خرابی که هیچ چیزی نمیدید چه برسد به دو دانشجوی دیگرش که از کنارش گذشتند ، به سمت ماشین قدم تند کرد و همزمان تلفنش را از جیب پالتویش بیرون کشید.کمی بعد با گرفتن شماره ای ، در حین نشستن در ماشین گفت :

-سلام کجایید ، باید ببینمتون.

#گیسو

#پست_۱۴۰

بوسه ای به سر ساحل زد و خم شد تلفنش را از روی میز رو به رویش برداشت . پیام های جدیدش را بالا و پایین کرد که از گوشه چشم متوجه نشستن آرمان رو به رویش شد .

-کاظمی رو دیدی؟

نیم نگاهی به آرمان انداخت :

-آره

-چی گفت ، میتونه کاری بکنه؟

تلفنش را کنار گذاشت و حواسش را به برادرش داد .

-آره گفت می‌ره که بازپرس پرونده رو ببینه . احتمالا میتونند رد و نشونی پیدا کنند .

مکثی کرد :

-راستی شماره وکیل پدر گیسو برام بفرست لازم دارم.

آرمان سعی میکرد نگرانی نگاهش ، زیاد نمایان نباشد ، چرا که از حساسیت برادرش با خبر بود .

-اونا خودشون میتونن از پس این یارو بر بیان آریا ، تو خودتو بیشتر ازاین درگیر نکن !

آریا اما اخمی غلیظ تحویل برادرش داد :

-منظورت اینه دست روی دست بذاریم تا هر کار دیگه که میلشون بکشه انجام بدند؟

آرمان کلافه خودش را لبه مبل کشاند .

-پلیس و خانواده گیسو ، حتی همین سرهنگ کاظمی پیگیر هستند. دیگه نیازی نیست تو خودتو شخصا با اون آدما درگیر کنی ، خطرناکن . میبینی که به گیسو رحم نکردن و ...

-آرمان !

نگاهشان روی هم ثابت ماند که ادامه داد :

-من این کار نیمه تمومو که اونا چند وقته نتونستن تموم کنند ، تمومش میکنم . حالا با کمک هر کسی که میشناسم . هر چقدر که طول بکشه مهم نیست من ادامه میدم . نمیخوام دیگه خطری اون خانواده رو تهدید کنه چه برسه بخوان دوباره دور گیسو بچرخند .

می دانست آریا از نظر احساسی به سمت گیسو کشیده شده است . خوشحال بود ، چراکه با شناختی که از گیسو پیدا کرده بود . تنها فرد مناسبی بود که میتوانست آریای خنثی را از لحاظ احساسی تحریک کند ، هر چند که تا اینجای کار بسیار موفق بوده . اما نگران بود . نگران برادری که به هر روشی چنگ می انداخت تا بتواند منصور را پیدا کرده و تلافی کاری که کرده بود را جبران کند . آخرین تلاشش را مبنی بر منصرف کردن آریا کرد .

-چیکارشونی آریا؟ جز اینکه استاد دخترشونی نسبت دیگه ای با این خانواده داری؟؟ تا همینجاشم زیادی پیگیر بودی و کمک کردی . اگه ازت بپرسند چرا دنبال منصوری چه جوابی داری بدی؟ تو همیشه منطقی بودی ، یکم بیشتر فکر کن !

آریا نگاهی کلافه به برادرش انداخت، این دومین بار بود که نسبت نداشته اش با گیسو را به رخش می کشیدند . حق را به خودش میداد چرا که در برابر حس هایی که در وجودش نسبت به دخترک به وجود آمده بود ، مسئول بود . نه از سر اجبار ، نه ! فقط برای آرام کردن دلش که این روزها بی تابانه حضور دخترک را طلب میکرد و هیچ چیز جز گیسوی بیهوش نصیبش نمیشد . منطقش هم این حکم را میداد ، منصور را که فعلا نمی دانست چه خطاهای دیگری را داشته است، سریع تر پیدا کرده و تقاص کاری که با دخترک کرده بود را بگیرد .

-من فکرامو کردم آرمان ، اگه میخوای کنارم باشی ، بدون چون و چرا کمک کن . کمک کردن همراه با توصیه ها و هزارتا بهونه دیگه که خودم به تک تکشون واقفم رو نمیخوام .

آرمان نگاه دقیقی به برادرش انداخت :

-هیچ موقعه فکر نمیکردم ، دختری بتونه انقدر تحت تاثیرت بذاره که بدون احتیاط های همیشگیت قدم برداری تو راهی که هیچی ازش نمی دونی .

آریا برخاست و با نگاهی از بالا به آرمان نگاه کرد :

-شاید ندونم این راهی که میگی آخرش به کجا ختم میشه ، ولی خیال هم ندارم دست از تصمیمم بردارم .

چند لحظه ای گذشت و در نهایت آرمان در سکوت لبخندی به آریا زد و چشمانش را بهم فشرد . آریا با دیدن لبخند آرمان سری از سر صمیمیت تکان داد و با بوسیدن دوباره ساحل به سمت در خروجی قدم برداشت. می دانست که آرمان بر خلاف گوشزد هایش پا به پایش خواهد بود و فقط از سر دوست داشتنش هست که هشدار می دهد ، اما اگر کار خطایی هم باشد ، پا به پایش پیش خواهد آمد . تجربه این را ثابت کرده بود مثل تمام این سالها . آرمان اما لازم دانست به عنوان برادر بزرگتر تذکرش را مبنی بر پر خطر بودن راهش را بدهد . ولی در گوشه ذهنش می دانست آریا ، کسی نیست که به این راحتی دست از سر تصمیمی که گرفته است بردارد . به خصوص تصمیم در مورد دختری که این گونه او را درگیر خودش کرده بود . در طول این سالها به یاد نداشت آریا خاطر زنی جز اعضای خانواده اش را بخواهد که حاضر باشد بدون توجه به عواقب ، قدم در راهی بگذارد که آخر آن مشخص نباشد. در پس تمام این تصمیمات و ماجراها باید به گیسو احسنت می گفت و دست مریزاد نثارش میکرد ، چرا که کم کم داشت آرزوی ازدواج

برادرش را به فراموشی می سپرد . لبخندی زد و نگاهش را به ساحل داد که تمرکزش بر روی پیاده کردن طرح نقاشی جدیدش بود .

#گیسو

#پست_۱۴۱

کنار خاتون نشست و سعی کرد دوباره منصرفش کند .

-خاتونم ، موندن شما هیچ فایده ای نداره اینجا ، منکه قول دادم تا صبح همینجا مراقب گیسو کمندت باشم . شما کمر درد داری ، چطور میخوای تا صبح نشسته

روی صندلی طاقت بیاری؟ جون من لج نکن ، مرگ م...

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند ، با نگاه خیس تند ، خاتون سکوت را ترجیح داد . لبخندی از سر اجبار زد و آرام گفت :

-پاشو فدات شم ، بریم برسونمت .

خاتون اما آرام ایستاد و بدون توجه به مهدی ، سمت شیشه رفت . نگاهش را به گیسویی داد که ده روز تمام بود با خیال آسوده خوابیده و خیال بیدار شدن نداشت . دستش را به شیشه تکیه داد و از همانجا تمام گیسو ، را با نگاهش بلعید . ده روز بود که ذکر گفتن و صلوات از زبانش نیفتاده بود . نذر کردن هایش که جای خود داشت . کمرش شکسته بود ، با ضربه ای که به گیسو زده بودن ، احساس می کرد دیگر توانی در بدن برای ادامه زندگی ندارد . دلبستگی اش به

گیسو سوای بقیه بود . گیسویی که خودش نافش را بریده بود . گیسویی که به محض به دنیا آمدنش ، با دیدن چهره زیبا و موهای سیاه مشکی فرش ، نام گیسو کمند را آرام زمزمه کرده و بقیه با اشتیاق استقبال کرده بودند . از همان لحظه اول ، مهر گیسو عجیب به دلش افتاده بود .گیسویی که شبیه دخترش بود . دختری که در سال های اولیه زندگی اش بر اثر سانحه تصادف از دستش داده و هنوز که هنوز بود عزادارش بود .

دختری که موهای فرش را به گیسو ارث داده بود . دختری که با رفتنش کمرش را مثل امروز شکسته بود و او با دیدن گیسو پیوندش داده بود ، اما با کاری که با گیسو کرده بودند ، دوباره احساس شکستی میکرد .گیسویی که به محض به دنیا آمدنش انگار دختر از دست داده اش را یافته بود و خودش تمام وکمال پرستاری اش را حتی با وجود سپیده به عهده گرفته بود .

با بزرگ کردن گیسو دلش را التیام داده بود .

آه کشید و اشک ریخت ، اشک هایش تمامی نداشت . روزی هزار بار آرزو کرده بود ، کاش خودش جای گیسو روی تخت بیمارستان میبود ...

مهدی کنار خاتون ایستاد . نگاهش از اشک های خاتون تا دختر خوابیده، روی تخت کشیده شد . خیره نگاهش کرد و دست خودش نبود که چشمانش برای هزارمین بار خیس شد . در این ده روز علاوه بر حال داغون خودش ، تلاش کرده بود علی و سپیده و مسعود را آرام کند ، مارال ، که جای خود داشت . با بیتابی هایش امان همه را بریده بود . دوران بدی را به سر میبردند . همگی داغون و پریشان بودند . اقوام و فامیل بعد از شنیدن اتفاق افتاده اکثرشان به دیدن گیسو آمده بودند .مسعود یک پایش شمال بود ، شب نشده دوباره تهران بود و بی طاقت خودش را به بیمارستان می رساند . خاتون از موقعی که شنیده بود ، به تهران آمده و روزانه با اصرار و اجبار خانه می بردنش . سپیده یک چشمش خون و یک چشمش اشک بود . یک پایش خانه برای آرام کردن مارال ، یک پایش بیمارستان برای دیدن گیسو و آرام کردن دل خودش .

و علی هم انگار چند سال پیرتر شده و ثانیه به ثانیه خودش را لعن ونفرین می کرد و درگیر پیدا کردن منصور به کمک پلیس ها و پیگیری های مداوم آریا بود .

آریایی که در تمام این مدت کار و زندگی خودش را رها کرده و دنبال پیدا کردن باعث و بانی این اتفاق شده بود .

آریایی که شب ها خواب نداشت و روز ها قرار .

آریایی که نگاه بی قرارش ، پی چشم گشودن گیسو بود .

شب و روزش را گم کرده بود .

پیگیری ها و سر زدن مداوم از گیسویش، همه را به این باور رسانده بود که این دختر زیادی برای آریا مهم و عزیز شده است.باوری که برای اولین بار خاتون متوجه آن شده بود ، آن هم نه این روزا ، چند مدت پیش در مهمانی که در منزل پسرش آریا را دید.

آریا و گیسویی که مدام نگاهشان در پی هم بود و لحظه و ثانیه را برای تماشای یکدیگر از دست

نمیدادند . ثانیه ای را برای دل دادن و دل گرفتنی که خودشان متوجه نبودن،از دست ندادند . همان موقع بود که فهمید گیسویش دل باخته است .دل باختنی که هم نگرانی داشت هم شادمانی ! نگرانی کوچکی که ته دلش به پرواز درآمده بود این بود که گیسو، دلبسته شخص مناسبی شده بود یا نه ؟اما این روزها به این باور رسیده بود ،آریا میتواند برای گیسو کمندش مناسب باشد. چرا که بدون تعهد این گونه پی پیدا کردن باعث و بانی این اتفاق شوم بوده و به دیدار دخترکش می آمد . با کمال احترام عرض و ادب کرده و بعد از صحبت با دکتر و دیدن گیسو می رفت . اعتراف میکرد آریا به دلش نشسته بود. مردانگی اش نمایان بود و همین دلگرمش میکرد.

اما همگی در انتظار گیسوی بی وفایی بودند که چنان غرق در خواب رفته بود که انگاری قصد چشم گشودن نداشت .

-خاتونم بریم؟

خاتون نگاه خیس و غمناکش را از گیسو گرفت و به راه افتادند . از ورودی بیمارستان خارج شدند و بعد از گذشتن آن ها دقیقه ای نگذشته بود که آریا وارد محوطه بیمارستان شد .

با سری پایین و قدم های محکم به سمت اتاق گیسو قدم بر میداشت .

دلش بیتاب بود.

#گیسو

#پست_۱۴۲

با شنیدن صدای قدم هایش لبخند زیبایی بر روی لبانم نشست . من این صدای قدم ها را از صد فرسخی هم ،

می توانستم تشخیص دهم . اگرچه سعی میکرد که قدهایی آرام به سمتم برمی دارد ، نمایان نباشد . اما بوی عطرش را که نمی توانست مخفی کند؟ می توانست؟ سنگینی حضور ونگاهش را که نمی توانست پنهان کند ، می توانست؟ مسلما نه !

ضربان قلبم اوج گرفته ، بالا و بالا می رفت . نمی توانستم ، در توانم نبود . وقتی که حضورش را نزدیکم احساس میکردم ، صعودی رفتن ضربان قلب و نبض و نفس و هیجان بدنم ، دست خودم نبود .

قطع شدن لحظه به لحظه نفسم در توانم نبود . لرزیدن دست و پایم و سست شدن و ضعف رفتنم ، تحت اختیارم نبود .

می دانستم چند قدم بیشتر با من فاصله ندارد . لبخندم عمیق تر شد و نفسم بیشتر حبس شد .

نگاهم به گل ها و درختان، باغ رو به رویم بود ، که یکباره از پشت در آغوشش کشیده شدم !

لرزیدم ، از هیجان ، از ترس اینکه این آغوش واقعی نباشد ، از عشق ، از ...

بهشت که میگفتن همین بود دیگر نه ؟
اینکه بهشت من محدود به چهار چوب بازوانش باشد .
اینکه حس کنم ته دنیاست و من غرق در آرامشم !
اینکه حالی بهتر از الانم نداشته باشم !

-به چی این جوری خیره شدی دخترک ؟

آخ امان از صدایش وقتی این گونه کنار گوشم زمزمه میکرد و من حالم گفتنی نبود ...
لبخندی دندان نما زدم . با سر خوشی لب هایم را بیشتر کش دادم و سرم را به طرف شانه ام چرخاندم . با چشمانی خندان خیره ام بود . با شیفتگی نگاهم میکرد . خیره دو گوی درخشان مشکی اش شدم . حاضر بودم تا ته دنیا غرق در سیاهی مطلق چشمانش شوم .

-فکر نمیکنی خیلی وقته اینجایی؟

نگاهی همراه با لبخند به اطراف انداختم و جوابش را دادم :

-آخه یه نگاهی به اطراف بکن ، تو دلت میاد از اینجا دل بکنی ؟

بدون کندن نگاهش از چشمانم آرام گفت :

-من تنها چیزی که الان دلم نمیاد انجام بدم ، دل کندن از صورت ماه یه دخترک موفرفری تو دل بروعه !

دلم غنج رفت و لب هایم کش آمد . با دیدن لبخندم که میرفت تبدیل به خندیدن شود ، دست هایش محکم تر دورم حلقه شد و بیشتر و بیشتر به سینه اش فشرده شدم .
آخ که چقدر این حبس شدن لذت بخش بود .

بی حیا شده بودم که دلم بیشتر فشرده شدن را میخواست .

-وقتی با این نگاه براقت خیره ام میشی مایلم ...

به لب هایش خیره بودم تا ادامه جمله اش را تکمیل کند . اما او لب هایش را بهم فشرد و دیگر چیزی نگفت !
من نیاز داشتم به ادامه جمله ات آریا !

خساست نداشته باش لطفا !

من منتظر بودم و او سکوت اختیار کرده بود . لب هایش کمی کش آمد و نزدیک و نزدیکتر شد .

نمی توانستم نگاهم را از لب هایی بکنم که پایین و پایین تر رفت و در مرز بین گردن و کنار گوشم فرود آمد . درست روی خالی که پایین تر از گوشم قرار داشت .

دلم پایین ریخت و احساس ضعف کردم .

نفسم بند آمد و دوباره تپش قلب گرفتم .

آخ که چقدر چسبید بوسه اش!

انرژی داد بهم !

نفس داد !

بهشت را بیشتر و بیشتر احساس میکردم .

در تب و تاب بوسه یهویی اش بودم که یکباره رهایم کرد .

سرما تمام وجودم را در بر گرفت . ناباور و با نگرانی خیره اش شدم .میخواست برود؟

حتما دیگر که آرام آرام عقب می رفت !

لب هایم را باز کردم که بگویم نرو اما به دهانم قفل زده بودند انگار ، که کلمه ای خارج نمیشد .

دور و دورتر و می رفت و من احساس میکردم که قلبم از جا کنده میشود .

قدمی به سمتش برداشتم که با لبخندی تشویقم کرد به برداشتن قدمی دیگر .

جلوتر می رفتم و او دورتر میشد .

مثل سراب بود انگار !

صدایش آمد ، صدایی که به مانند زمزمه ، انگاری که دقیقا زیر گوشم سخن بگوید در فضا پیچید .

-منتظرتم دخترک مو فرفری .

نمی توانستم دوری اش را تحمل کنم که به سمتش دویدم . به سمتی که او نا پدید شده بود و من همچنان می دویدم .لحظه ای بعد ، یکباره احساس سقوط کردم و ...

#گیسو

#پست_۱۴۳

با احساس درد عجیبی در تمام بدنم سعی کردم پلک هایم را از یکدیگر فاصله دهم . اما بی فایده بود !

تلاش کردم حرکتی به بدن خشک شده ام بدهم . اما انگاری سخت ترین کار دنیا بود . به حدی که احساس می کردم حتی نمی توانم انگشتم را تکان دهم ، چه برسد به تمام بدنم . له له بودم . آرام ، آرام پلک های به هم چسبیده ام را به سختی کمی از هم فاصله دادم . باریکه نور کوچکی که به چشمانم تابید ، دوباره چشمانم را بستم و پلک هایم را بهم فشردم . احساس می کردم یک تریلی با قدرت و سرعت بی اندازه، از روی تمام بدنم گذشته بود . خرد و خمیر بودم . دوباره چشمانم را کمی باز کردم . مردمک هایم کمی ، فقط کمی به نور عادت کرد . چندین بار پلک زدم و اینبار چشمانم را کامل باز کردم . نگاهم را در محیط اطرافم چرخاندم . فضا نا آشنا بود . سرم را کمی کج کردم و به سمت راستم نگاهی انداختم که دردش باعث شد پلک ببندم و آی زیر لب بگویم . آرام با صدایی که در نمی‌آمد زمزمه کردم :

-من چم شده ؟

دوباره نگاهی به اطراف انداختم . با شناختی که از این محیط داشتم مطمئنا باید بیمارستان می بودم . اما خوب چرا بیمارستان ؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود ؟...

نگاهم به وضعیت بدنم کشیده شد ، دست چپم گچ گرفته شده بود ! با تعجب نه یکبار ، بلکه چندین بار به وضعیت جسمی ام خیره شدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا چیزی به یاد نداشتم؟ به ذهنم فشار آوردم . دست راستم که سالم بود را بالا بردم و روی پیشانی دردناکم گذاشتم. احساس میکردم سرم از پشت کله تا روی پیشانی باند پیچیده شده بود . اما برای چه؟

دوباره نگاهی در اتاق سفید و آبی رنگ چرخاندم. چراکسی نبود ؟ گیج شده بودم ! تشنه ام بودم !

انگاری صد کیلومتر یک نفس دویده باشم . دهانم خشکه خشک شده باشد . سعی کردم خودم را کمی به سمت بالا بکشم ،اما نتوانستم . بدنم کوفته و دردناک

بود ! کلافه شده و با حالی خراب چشمانم را دوباره بستم . به ذهنم فشار آوردم !

حدودا چند دقیقه به همان حالت بودم . از تمام قوت مغزم استفاده کردم تا اتفاقی که باعث شده بود در اینجا باشم را به یاد آورم !

بالاخره بعد از دقایقی ،صحنه ای از حادثه ای در ذهنم جرقه خورد ! فشارهای پایم روی پدال ترمز !!! جیغ زدن هایم !

حالا همه چیز برایم روشن شد ! دانشگاه ، ماشین بابا ، دوربرگردان ، نگرفتن پدال ترمز ، وحشت‌زدگی و ترس بیش از اندازه ام ، جیغ آخرم و سیاهی مطلق !

آری تصادف کرده بودم . چشمانم را دوباره گشودم و به اطراف نگاهی انداختم . چند وقت بود که از آن اتفاق گذشته بود ؟چه مدت بیهوش بودم؟ چرا کسی کنارم نبود؟ چرا تنها بودم؟ می دانستن که من در این اتاقم؟ چرا کسی در اتاق لعنتی را باز نمی کرد ؟

اصلا چه موقع از شبانه روز بود؟ سرم را به طرف پنجره اتاق چرخاندم ، پرده هایش جلوی دیدم را گرفته

بود اما نور اندکی که به اتاق تابانده میشد ، احتمالا خبر از طلوع خورشید یا غروب خورشید را میداد . دقیق نمی دانستم ولی با مرور زمان که اتاق روشن و روشن تر میشد خبر از طلوع خورشید را میداد .

حس بدی داشتم . مایل بودم کسی را ببینم و بپرسم چند وقته اینجام ؟ خانوادم کجان ؟ خبر دارند چه اتفاقی افتاده است ؟ خبر دارند و تنهایم گذاشته اند؟ حتما خبر داشتند ! مگر میشد نفهمیده باشند ؟ امکان نداشت .

پس کجا بودند؟

چرا از هیچ کس رد و نشانی نبود ؟

سوال هایم بی جواب مانده بود . حس بدی داشتم . علاوه بر درد و خستگی و کوفتگی تمام وجودم ؛ احساس تنهایی ام اضافه شده بود .

چشمانم را بستم . سعی کردم کمی بخوابم ، بالاخره یک نفر یادش از من می آمد دیگر !

نمی دانم چقدر گذشته بود که با احساس صدای در اتاق پلک های خسته ام را کمی از هم فاصله دادم.

خانومی با روپوش سفید درحالی که سرش ، داخل برگه ی در دستش بود نزدیکم میشد .

به کنار تختم رسید . برگه را تمام خواند و از روی صورتش کنار کشید . قبل از اینکه به طرف دستگاه هایی که سمت چپم قرار داشت برود ، نگاهش به چشمان بازم افتاد . شوکه شده چند لحظه ای خیره ام شد . انگار باورش نمیشد . چند بار چشمانش را باز و بسته کرد . نزدیک تر آمد . دقیق به چشمانم خیره شد و لحظه ای بعد با خوشحالی با صدای بلند گفت :

#گیسو

#پست_۱۴۴

-وای دختررررر بهوش اومدی؟؟؟ وای!

چقدر خوشحال شده بود . مگر چند وقت بود که بیهوش بودم؟ قبل از اینکه چیزی بگویم برگه ی دستش را میان هوا و زمین رها کرد و به طرف در اتاق دوید . با تعجب خیره حرکاتش شده بودم . دقیقه ای نگذشته بود که یک دکتر و چند پرستار به داخل اتاق آمدند. خوشحالی در نگاهشان آشکار ترین حسی بود که میشد دید . دکتر مرد مسنی بود که نزدیکم آمد و گفت:

-خوش اومدی گیسو بانو .

با گیجی نگاهش کردم .

بعد از چک کردن دستگاه های کنارم ، دست برد و پلک زیر چشمانم را کشید . نوری داخل چشمانم انداخت. پلک هایم را از حجم نور وارد شده بستم .

حدودا چند دقیقه ای از معایناتشان گذشته بود که آرام با صدایی که زیادی خش داشت گفتم :

-چند وقته بیهوشم ؟ خانوادم کجان؟

پرستارها لبخندی زدند و دکتر هم با لبخند نگاهم کرد :

-گیسو بانو شما حدودا ۲۰ روزی میشه که به خواب عمیقی رفتید و دل همه رو خون کردید . خانوادتون هم تو این چند وقت بالای هزار بار اومدن بالاسر شما ، ولی شما مهمان نواز خوبی نبودی که هر بار با گریه راهی شون می کردی دختر خوب !

اشکی ناخواسته از گوشه چشمانم به پایین چکید :

-حالشون خیلی بده؟

همچنان لبخند به لب بود :

-اره منصفانه بگم حالشون تا به امروز خیلی رو به راه نبوده ، ولی با شنیدن اینکه بهوش اومدی خیلی خیلی خوشحال میشند و خودشونو فوری می رسونن !

مکثی کرد و ادامه داد :

-دیشب مادرتونو به اجبار و تهدید فرستادم خونه . شبانه روز اینجا پشت شیشه انتظارتو میکشیدند .

اشک بعدی هم چکید ، خدا میداند که چه کشیده بودند .

-شما هم به مادرتون رفتی که ، بیدار نشده اشکت براهه که دختر خوب !

فین فینی کردم ، صدایم رخ بود هنوز :

-کی میان ببینمشون ؟

عینکش را در آورد و با نگاه مهربانی خیره ام شد .

-خبر بدیم بهوش اومدی سه سوته اینجان ، هر چند شاید الانم تو راه اینجا باشند ، در طول این روزها مدام در رفت و آمد بودند .

مکثی کرد :

-بهتره خیلی به خودت فشار نیاری دخترم ! انگاری تازه به دنیا اومدی ، یکم استراحت کن تا برسند .

لبخندی زدم و چشمانم را بهم فشردم . فشردن پلک هایم باعث شد، قطرات اشک پشت هم صورتم را خیس کنند .

#گیسو

#پست_۱۴۵

-بدون تو هیچی بهم مزه نمی‌ده خره !

دستی زیر پلک های خیسش کشید و خنده ای تحویلم داد . نسرین پس کله ای محکمی به نگین زد :

-خر تویی که ، دم به دقیقه اشک تمساح میریزی و دل این طفلکی از اون دنیا برگشته رو هم خون میکنی !

نگین نگاه چپکی به نسرین انداخت و زبانش را تا ته درآورد :

-دلم میخواد ، حسودیت میشه؟ از بس که با توی کله پوک گشتم مثل دیوونه ها شدم ، دلم چشم گاوی مو میخواد حرفیه؟

خنده ام را رها کردم که درد خفیفی در سرم پیچید . هنوز بعد پنج روز نمی توانستم حرکات یکباره ای انجام بدم !

-الهی بگردم سرت درد گرفت ؟

لبخندی به نگین زدم :

-اگه می دونستم انقدر باهام مهربون میشی ، زودتر خودمو ناکار میکردم .

نسرین خندید و نگین دستش را بالا برد که ضربه ای بهم وارد کند . دستش همان بالا خشک شده ماند و

لحظه ای بعد با حرص پایین آورد . نمی توانست بزند ! با خنده اضافه کردم :

-بیا اینم یه مزیت دیگه که نمی تونی مثل همیشه سیاه و کبودم کنی !

نیشم را باز کردم که خنده اش گرفت و خم شد بوسه ای محکم از لپم گرفت .

-من فدای خنده هات ، تو فقط خوب باش ؛ هر چی دوست داری متلک بارم کن .

با مهر نگاهش کردم و دستش را گرفتم و فشردم . نگین روزانه حتی شده نیم ساعت هم به دیدنم می آمد . آمدنش خیلی خوب بود ، انرژی میداد . تقه ای به در خورد که نگاه هر سه نفرمان به همان سمت کشیده شد . مهدی کنار در نیمه باز اتاق ایستاد بود . لبخندی زدم و با چشمانم اشاره کردم جلو بیاید . نگین و نسرین با

دیدن مهدی از کنارم بلند شدند و مودبانه گوشه ای ایستادند.

-ببخشید ، مثل اینکه مزاحم شدم !

قبل از اینکه جوابش را بدهم ، نگین یکباره گفت :

-مراحمین ، ما هم داشتیم می رفتیم . خیلی وقته اومدیم.

لبم را گاز گرفتم تا خنده ام نمایان نشود. انقدر لحن صدایش را نازک کرده و سعی داشت با ناز حرف بزند که نسرین هم با چشمانی گشاد شده خیره اش شده بود . مهدی اما نگاه مکث دارش را از نگین گرفت و زیر لب خواهش میکنم را زمزمه کرد . نزدیکم آمد و با لبخند دلنشین برای هزارمین بار ، مثل تمامی این روزها سر تا پایم را وارسی کرد .

-خوبی عزیزم؟

پلک هایم را بهم فشردم .

-خوبم ، رسوندیشون؟

لبه تخت نشست .

-آره ، چند ساعته دیگه میرم دنبال زن عمو میارمش دوباره .

لبخندی زدم و تشکر کردم . هر چقدر که اصرار میکردم کسی لازم نیست شبانه روز اینجا باشد ، انگار با دیوار رو به رویم حرف میزدم . کسی توجه نمیکرد . همه متقاضی بودند که کنارم بمانند . امروز اما

مامان را با اصرار فرستادم خانه ، تا حداقل کمی به خودش و بقیه برسد .

-خوب گیسو ما بریم دیگه ، کاری نداری؟

نگاهم را به نگین دادم .

-ممنون عزیزم .

همزمان لبخندی زدند . که جوابشان را دادم .

-می بینیمت.

بوسه ای برایشان فرستادم . به سمت درب اتاق رفتند که مهدی یکباره از لبه تخت بلند شد . سوئیچش را از جیبش بیرون آورد و به سمت نگین و نسرین رفت :

-من می رسونمتون .

چلچراغانی نگاه نگین چشمانم را زد . چه ذوقی کرده بود ! با نیش باز خیره شان بودم که هر دونفرشان تعارف می کردند . نگین که فقط یه ممنونمی گفت و با لبخند خیره ی مهدی بود . نسرین بود که خیلی تعارف می کرد .اما مهدی با گفتن پایین منتظرتونم از اتاق خارج شد . با اطمینان از اینکه مهدی رفته است . با خنده بلند رو به نگین گفتم :

-خوش بگذره بهت .

هر دو نفرشان خندیدند و بوسی در هوا به سمتم فرستادن و بیرون رفتند .

#گیسو

#پست_۱۴۶

نگاهم را از جای خالی شان گرفتم و به پنجره اتاق دادم . پنج روزی بود بهوش آمده بودم . پنج روزی که بیمارستان شده بود محل رفت و آمد اقوام و خانواده ام ! در حدی که صدای نگهبان و پرستار ها در آمده بود. باید چند روز دیگر هم می ماندم تا کامل از صحت سلامتی ام مطمئن شوند.روز بهوش آمدنم کل اعضای خانواده ام خودشان را در نیم ساعت رساندند. در آغوش تک به تکشان کشیده شدم و گریستم. نه تنها من بلکه همگی شان همراه با خنده گریه می کردند . تناقض زیبایی را ایجاد کرده بودیم . دلم برایشان تنگ شده بود . انگار از خواب طولانی بیدار شده بودم و یک سالی بود که ندیده بودمشان . حتی مسعود که هیچ موقع طولانی مدت تهران نبود ، به گفته بقیه از روز

بعد تصادفم در رفت و آمد بوده . با مهر نگاهشان می کردم و اشک می ریختم و اشک می ریختند . انقدر کنارم ماندن که با تذکر پرستار و شخص دکتر مجبور به ترک اتاق شدند . خاتون اما قانون دکتر و بیمارستان را دور زده بود و کنارم مانده بود . کنارم ماند و با چشمان براق و اشکی اش دست به سر و بدنم می کشید . بوسه میزد و هزار باره اشک می‌ریخت . دو شب کنارم ماند و از شب سوم به بعد با اعتراض خودم و بقیه به خانه رفته بود. در این پنج روز که چشم گشوده بودم . همه اقوام و فامیل و دوست و آشنا و حتی دکتر رستگار و سوفی و ساحل را هم دیده بودم به جز یک نفر!

به جز یک نفر که مدام چشمم به در بود وارد شود اما فقط نگاهم خشک شده به در باقی میماند و خبری از آریای بی وفا نبود . نگاهی که خاتون چندبار گفته بود منتظر کسی هستم و من انکار کرده بودم!تا جایی که به یاد داشتم روز تصادف پشت سر ماشین بابا در حرکت بود،پس چرا نبود ؟ نمی دانست تصادف کرده ام مگر؟

دلم شکسته بود . نمی دانم شاید هم دل نازک شده بودم . ولی توقع زیادی بود که انتظار یک دیدار کوتاه داشتم؟ دیداری که حتی در کنار دکتر و سوفی باشد. به همان هم راضی بودم و طلب تنها دیدنش را نداشتم.اما ... نمی دانم ، شاید کار داشت ، شاید درگیر کار و کلاس و دانشگاه بود.شاید فرصتی نداشت که به دیدن دانشجوی آسیب دیده اش بیاید . اوج دل شکستگی ام هم در این مورد بود که هیچ کس در موردش چیزی نمی گفت ، هیچ کس! انگاری اصلا وجود خارجی نداشته است و ندارد.شاید من زیادی پر توقع بودم. نسبتی نداشتیم که بخواهد زحمت ملاقات کردن من را بکشد. چرا باید به دیدنم بیاید؟

مشکل اینجا بود ، اصلا چرا دل من باید انتظار دیدنش را بکشد؟

روزانه در وقت های تنهایی ام هزار باره در این مورد فکر کرده بودم و خودم را دلداری داده بودم . هزارباره بهانه تراشیده بودم و خودم را آرام کرده بودم . هزارباره به دل و فکر و عقلم سرکوفت زده

بودم که « تو برای او ذره ای مهم نیستی پس این همه انتظار و چشم به در دوختنت چیه؟»

اما دوباره گیسوی بی منطق وجودم نق میزد ، پا می کوبید ، نام آریا را بلند صدا میزد و من ... و کاری از من بر نمی آمد ، جز سرکوب کردنش ، جز اینکه سکوت کند و چیزی طلب نکند ، جز اینکه حق ندارد . جز اینکه بگویم ، هیس ... آرام باش!

اما بی منطق بود دیگر . نمیفهمید ، بچه بود ، خام بود ، دلش تنگ بود و مثل کودک دو ساله با سرتقی تمام منتظر اجرای خواسته اش بود .بچه دوساله ای که تازه معنی دوست داشتن را فهمیده بود و نو پا بود .

من چطور میفماندم که نخواهد ، طلب نکند ، آرام بگیرد؟ چیزی نگوید؟

منی که در بزرگ کردن مارال کمک زیادی به مامان سپید کرده بودم ، الان در تربیت گیسوی دو ساله درونم درمانده شده بودم .فرق داشتند ، مارال در دو سالگی اش با گیسوی دو ساله درونم فرق بسیاری داشت .

نه با کتک ، نه با نوازش ، نه با صحبت کردن ، نه با بهانه تراشیدن ، نه با هیچ چیز دیگری آرام نمی گرفت . البته حق داشت ، تازه جان گرفته بود ، خوشحال بود از اینکه راه رفتن را یاد گرفته است ،تازه امید داشت به یادگیری حرکت های دیگر که یکباره در این چند روز و چند وقت متوقف شده بود و من زیادی توقع داشتم غز نزند. زیادی توقع داشتم آرام باشد. مگر یه کودک دو ساله چقدر فهم و درک دارد؟تقریبا هیچی...

درمانده شده بودم و دل شکسته...

آهی کشیدم و نگاهی به ساعت کنارم انداختم. خواسته بودم ساعتی در اتاقم باشد تا زمان از دستم در نرود.هر چند ته ته دلم می دانستم دارم ثانیه به ثانیه انتظار دیدن یک نفر را میکشم.

ساعت ۵ بعدظهر بود.نیم ساعتی از رفتن نگین و نسرین می گذشت.قصد کردم بخوابم.خسته بودم

پلک هایم در شرف بسته شدن بود که تقه ای به در خورد.زیر چشمی نگاهی به سمت در انداختم.اول یک سبد گل داخل آمد و بعد ...

قامت همان کسی که گیسوی سرتق درونم را در این چند وقت به خاطرش سرکوب کرده بودم . نزدیکتر می آمد و گیسو کوچولو پایکوبی میکرد. سبد گل کامل از صورتش کنار رفت و گیسو کوچولو جیغی از هیجان کشید. ضربان قلبم همراه با تپش قلب گیسو کوچولو به طرز وحشتناکی بالا و بالا تر رفت.

-مهمون همراه با تاخیر همیشگی نمیخوای؟

#گیسو

#پست_۱۴۷

تمام جانم چشم شده بود و سر تا پایش را می بلعید . مهمان نمیخواستم؟ مگر میشد نخواهم؟ امکان داشت

نخواهم؟ من مهمان نواز خوبی بودم .اصلا مهمانی که صاحبخانه این دل لعنتی شده بود ، چه نیاز به اجازه داشت. اختیار این را داشت هر موقع که بخواهد به منزلش بیاید . تاخیر! کدام تاخیر ؟

تا قبل از آمدنش ، آری تاخیر داشت و دلم سودای گله داشتن !

اما حالا در این لحظه فقط و فقط حضورش مهم بود و دیگر هیچ . دیگر گله ای نداشتم . گیسوی سرتق هم آرام شده و با شوق کنار ایستاده و نظاره آریایی بود که سبد گل به دست نزدیک و نزدیک تر می آمد.

نمی توانستم نگاه بگیرم نه من نه گیسو کوچولو ! نمی توانستم حتی کلمه ای هم سخن بگویم ! فقط خیره نگاهش میکردم . نگاهی از جنس آرام شدن ، آرامش خیال داشتن از حضورش ، نگاهی سرشار از شوق ، اشتیاق ، محبت ، انتظار و عشق ....

کنار تخت ایستاد و مستقیم نگاهم کرد . من بی تجربه می توانستم محبت نگاهش را بخوانم ، با مهربانی خیره ام شده بود . با خوشحالی !

همه نوع حسی در نگاهش بود . مردمک چشمانش ثابت نبود . جزء به جزء اجزای چهره ام را رصد میکرد . چشمانش تا روی دست شکسته ام رفت و برگشت ، تا روی سر باند پیچی شده ام رفت و آمد . نگاهش کل وجودم را به آتش می کشید . سنگین بود ، وزن داشت . در حین حال مرهم من آسیب دیده بود . مرهم دل چشم انتظارم بود . ولی ... ولی سنگینی نگاهش بیش از حد شده بود .

مگر قلب من چقدر طاقت داشت ؟ من به کنار ! قلب گیسوی دوساله چقدر تحمل وزن این نگاه را داشت ؟

نگاهی که انگاری کل وجودم را میشکافت و مستقیم قلبم را نشانه رفت بود .

بعد از گذشت چند دقیقه ، نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت .

مثل همیشه جذاب بود ، خوش پوش بود ، خوش بو بود ، خوشتیپ بود و وای به حال دل لرزان من ! وای به حال هوش و حواس نداشته ی من ! وای به حالش !

توانایی این را داشتم که تا ابد خیره به چشمانش باشم و کلمه ای سخن نگویم !

اصلا چه نیاز به حرف ؛ وقتی نگاه ها حرف یکدیگر را بهتر از خود ما می فهمیدند؟

وقتی هم آغوش میشدند و نگفته هایشان را بازگو می کردند ! دیگر نیازی به سخن نبود !

-خوبی؟

دلم ضعف رفت برای صمیمت کلامش ! دلم ضعف رفت برای مفرد خطاب کردن هایش! خوبم؟ مگر میشد بد باشم ، مگر میشد او باشد و من حالم چیزی ورای عالی بودن نباشد ؟

دلم میخواست کمی ، فقط کمی از رسمی بودن گذشته فاصله بگیرم ! آرام زمزمه کردم :

-خوب شدم !

برقی که در نگاهش آمد ، چشمانم را زد . لبخند واضحی زد ، خم شد سبد گل زیبایش را روی میز کنار تختم گذاشت . کمرش را راست کرد و نزدیک تر آمد . کج خندی زد و مستقیم نگاهم کرد :

-من رو عفو میکنید به خاطر تاخیری که داشتم یا نه بانو ملک آرا ؟

انگار قصد سکته دادنم را داشت که این گونه جملاتش را ادا می کرد . بانو ملک آرا ! او چه می دانست از دل بی جنبه من که این گونه خطابم می کرد .

-مگه کاری کردید نیاز به عفو من باشه؟

ابروانش بالا رفت .نگاه مهربانش هنوز در پی جستجوی اجزای صورتم بود .

-یعنی میگی خوشحال باشم از اینکه منو به خاطر دیر اومدنم بخشیدی ؟ یا ناراحت از اینکه اصلا متوجه نبودی این وسط استادی هست که باید بیاد ملاقات دانشجوش؟

کلک بد جنس ! در بد مخمصه ای انداخته بود من را ! « منم بازی کردن بلدم آریا رستگار »

-فکر کنم مورد دومی گزینه مناسبی باشه !

کمی صورتش را در هم کرد و ادای فکر کردن در آورد :

-پس از نظرت نیازی نبوده به اومدنم !

مکثی کرد و دوباره چهره اش از هم باز شد :

-اون وقت چرا من لحظه شماری می کردم که برسم تهران ، سریع بیام دیدنت؟ و از همه مهم تر فکر می کردم ، دانشجوم حتما منتظر دیدار منم هست ؟ یعنی اشتباه فکر میکردم؟

من در این بازی از همین لحظه اعلام شکست می کردم . ریزش قلبم قابل وصف نبود . با هر کلمه اش دلم هوری پایین می ریخت و من با همین شرایط مشتاقانه نگاهم به لب هایش بود تا بیشتر وبیشتر ادامه دهد ! دیوانه شده بودم بدون شک . کمی این پا و اون پا کرد ، روی تخت جا برای نشستن بود . نگاهی به موقعیت انداخت و آرام لبه تخت رو به من کمی به شکل نشستن تکیه داد . ترس داشتم ! از نزدیکی بیش از حدمان ترس داشتم . ترس از اینکه صدای کوبش قلبم رسوایم کند ! ترس از اینکه چشمان مشتاقم حال درونم را لو بدهد ! با لبخند زیر پوستی گفت :

-جواب سوالمو ندادی!

#گیسو

#پست_۱۴۸

او روانشناس بود ، یعنی واقعا حال مرا نمیدید؟ متوجه نبود؟ چرا قصد اذیت کردنم را داشت ! من دیوانه ممکن بود هر حرفی بزنم و آبرویی برایم نماند . به سختی گفتم :

- حالا که فکر میکنم میبینم گزینه اولتون مناسب تر باشه !

دوباره لبخندش را تکرار کرد و دل من غنج می‌رفت برای چین های کنار چشمانش ؛ که به جذابیت چهره اش اضافه تر میکرد .

-حالا شد جواب مورد نظر هر دو نفرمون .

چه خوب بود می دانست جواب اصلی من چه بوده است ، چه خوب بود نگفته من را می دانست ! سکوت نسبی برقرار شد . همچنان خیره هم بودیم . نگاهش را تا روی انگشتانم پایین آورد که موازی بدنم قرار گرفته بود . فاصله ای اندکی بین دست من و جایی که او نشسته بود قرار داشت. بی قرار حضورش بودم . باید حرف می زدیم ، وگرنه ممکن نبود که چه رفتار هایی از من سر بزند . سرم را به طرف گل های کنارم چرخاندم . زیبا بودند .

-خیلی قشنگن ، ممنونم .

نگاهش را به گل ها نداد ، و همچنان خیره ام بود ! انگار مسابقه داشت و نگران تمام شدن وقت بود ، که فرصتی را برای نگاه کردن به من از دست نمیداد .

-باید در شأن کسی که قرار بود بیام ملاقاتش می بودند ، که هر چند فکر نکنم به گرد پاش برسند !

این مرد امروز قصد جانم را کرده بود ! معنی جملاتش را درک می کرد ؟ میفهمید من زنم ؟ میفهمید من بی جنبه با هر نگاهش هزاران بار برای خودم قصه می‌بافم چه برسد به کلماتی که حتی در تصورمم نمی گنجید که او ، بازگو میکرد ؟ میفهمید واژه به واژه ی حرف هایش چه بر سر گیسوی دو ساله بی تجربه درونم می آورد ؟

متوجه نبود دیگر ! که اگر بود با این نگاه و با این کلمات حال مرا درگرگون نمیساخت ! آب دهانم را قورت دادم و سکوت را ترجیح دادم . دستش را از روی پایش برداشت و کنار دستم ، روی تخت گذاشت

. فقط اندازه چند بند انگشت فاصله بود میان دست هایمان . بدون توجه به نزدیکی انگشت هایمان پرسید :

-من یک راست اومدم دیدنت ، نرسیدم برم دیدن دکتر ، کی مرخص میشی ؟

سعی کردم حواسم را کمی از این افکاری که در ذهنم می چرخید دور کنم ! سخت بود ، اراده فولادین می خواست .

-احتمالا کمتر از چند روز دیگه ،

مکثی کردم و با شیطنت اضافه کردم :

-فقط بعید می دونم استاد رستگار دیگه اجازه ورود به کلاسش رو بهم بده ، آخه خیلی سختگیرن و زیادی

روی حضور دانشجو هاشون حساسن ! شما که از اوضاع من خبر دارید لطف میکنید پادر میونی کنید برام؟

به طور واضح خندید ، آخ من به فدای خندیدنت ! تو بخند ، من قول میدهم تا ابد خیره چین و شکن های اعضای چهره ات در حین خندیدن باشم و هر ثانیه قربان صدقه شان بروم . با لبخند خیره اش بودم که با ته مایه های خنده جوابم را داد :

-فعلا یکی میخواد ، بیاد برای خود استاد رستگار پادرمیونی کنه چرا که از شروع ترم جدید حتی نرسیده یک کلاسش رو بره!

با تعجب نگاهش کردم ، مگر امکان داشت ؟ به چه دلیل ؟ آریا نرود ؟ باورم نمیشد ! ناخودآگاه پرسیدم :

-چرا؟

مردمک هایش بین چشمانم در گردش بود :

-درگیر مسئله ای بودم که باید اول اونو حل میکردم .

-حل کردین؟

-هنوز ادامه داره.

چیزی نگفتم ، در واقع خیلی سوالات در ذهنم بود ، اما روی پرسیدن بیشتر را نداشتم .

-گیسو

با حیرت و شگفتی نگاهم را به چشمانش دادم ، درست شنیدم؟ با من بود؟ به من گفت گیسو ؟ مخاطبش من

بودم ؟ باورم نمیشد !آریا رستگار بگوید گیسو ،و نامم را صدا بزند. رویا بود ، وهم بود خیال بود انگار . آن هم با این لحن صمیمی ، آن هم با این نگاه خیره و براق . عقلم میگفت امکان ندارد اشتباه شنیده ای ، اما... اما دلم در دوئل با عقلم درستی شنیده ام را تایید میکرد . نیاز داشتم به تایید کسی جز خودم ، دارکوب ذهنم بلند جوابم را داد « دیوونه مگر غیر تو کسی دیگه ای تو اتاقه؟ پاک عقلتو از دست دادی رفت »

پس گوش هایم درست شنیده بودند . چقدر زیبا نامم را تلفظ کرد . چقدر اسمم به لبانش می آمد . چقدر اسمم زیبا بود وقتی او نامم را صدا میزد . چه میشد پشت هم اسمم را صدا بزند و من با تمام وجودم جانم را نثارش می کردم ؟ لبخند زدم ، در واقع لبخندم به مانند خندیدن بود . هنوز در شوک صدا زدنش بودم که یکباره گرمای بیش از حد و دل انگیزی از ناحیه انگشتان دستم احساس کردم . نگاهم را به دست هایم دادم . در واقع نه به دست هایم ، به دست هایمان!

باور پذیر نبود که دستم را را در حصار انگشتان بلندش گرفته بود.خشک شده به دست هایمان خیره

بودم.فشاری به دستم وارد کرد،که نگاهم را به سختی از منظره رو به رویم کندم و به چشمانش دادم :

-نمی دونی چقدر خوشحالم که برگشتی !

#گیسو

#پست_۱۴۹

تلاش کردم چشمانم خیس نشود ، نشد . هیچ اختیاری بر روی احساسات و حرکاتم نداشتم چه برسد به اینکه بتوانم جلوی خیس شدن چشمانم را بگیرم . حلقه ای از اشک دور ، مردمک هایم را احاطه کرد . نگاه گرفتم و به دست هایمان خیره شدم . من در این پنج روز فقط انتظار یک لحظه دیدنش را داشتم . انتظار یک لحظه

شنیدن اسمش را از سمت بقیه که از من خبری گرفته باشد . انتظار یک نشانه ، یک حرف ، یک علامت اما ... اما یکباره با این حجم از برخورد حسی و عاطفی رو به رو شده بودم . میشد احساسی نشوم ؟ میشد آرام باشم و عکس العمل نشان ندهم؟ مگر از جنس سنگ بودم ؟! دل من به یک نگاه خیره اش راضی بود . اما حالا ، نگاه هایش که هیچ ، با دسته گلش ، مفرد خطاب کردن هایش ، صمیمیتش ، دست گرفتن هایش ، لمس کردن هایش ، حرف های سرتاسر احساسی اش چطور میشد آرام بمانم ؟ چطور اشکم نچکد ؟ چطور عادی باشم ؟ اگر بقیه می توانستند در چنین شرایطی آرام باشند ، من نمی توانستم ، فرق داشتم ، بی تجربه بودم و ناشی . اما ناراضی هم نبودم !

-ببینمت !

چشمانم را که به سمت بالا کشاندم ، با حرکت مردمک هایم قطره ی اشکی چکید .

-گریه چرا ؟

سعی کردم لبخند بزنم ، دست چپم شکسته بود ، دست راستمم در احاطه انگشتان آریا بود . دلمم نمی آمد دستم را بکشم و چشمانم را خشک کنم . اشک چشمانم ارزش از دست دادن گرمای دستانش را نداشت .جایشان خوب بود . خیلی خوب !

-ببخشید ، این روز ها خیلی نازک نارنجی شدم ، دم به دقیقه اشکم به راهه !

با نگاهی که تا عمق وجودم را میشکافت خیره ام شده بود . نگاهی که می دانم چرا اشکت چکیده است . خجالت زده سعی کردم خودم را کمی به سمت بالا بکشم که با فشار دستش میان انگشتانم نگاهم را دوباره به مردمک هایش دادم . دست دیگرش بالا آمد ، خیره دستش شدم که نزدیک و نزدیک تر میشد . نفسم را

حبس کردم که انگشتانش آرام روی گونه ام نشست .
تو حال خودش نبود انگار !

من هم نبودم ! هیچ کدام تو حال خودمان نبودیم . چرا که خیلی از مرز های بینمان شکسته شده بود . چرا که تا به امروز خبری از لمس دست و صورت در میان نبود . تنها نگاه بود و گهگاهی جمله ای از جنس صمیمی شدن. حال عجیبی بود.قطره اشکم را با انگشت شصتش پاک کرد اما دستش را برنداشت . انگشتش را بار دیگر زیر چشمم کشید . خشک شده فقط نگاهم به صورتش بود اما او بدون اینکه نگاهی به چشمانم بیندازد دوباره کارش را تکرار کرد . قلبم را میان گلویم احساس میکردم . تپشش دقیقا همان منطقه بود . نفسم حبس بود . اما او با نگاهی که انگار در این فضا نبود ، انگشتانش را تا روی پیشانی ام کشاند . نوزاش وار روی باند پیشانی ام کشید . مسخ شده بودم . جادویش شده بودم . جادویی که گیسو کوچولو زیادی بی حیا شده بود که طلب چیزی بیشتر از این لمس ها را میکرد . چیزی به مانند آغوشش ، به مانند سر بر روی سینه اش گذاشتن . چیزی به مانند

نفس عمیق کشیدن از بوی عطرش از فاصله خیلی نزدیک تر !

آخ خدایا ، ببخش مرا ، خیلی بی حیا شده بودم . تا به این لحظه ؛ به یک ثانیه دیدنش رضایت داشتم ، اما حالا فکر آغوشش را در سر می پروراندم .

انگشتانش هنوز نوازش وار روی باند پیشانی ام در رفت وآمد بود و من تمنای ایستادن زمان را داشتم . اینکه هر دو در همین ثانیه و دقیقه بمانیم و او باشد و من باشم و نوزاش هایی که تا به امروز انقدر برایم تازگی و لذت نداشته بود . تا به امروز این اجازه را به خودم نداده بودم که از سمت جنس مخالف دریافت کنم. اما حالا این من بودم که نگران بودم نوازش هایش را قطع و دستم را رها کند .

این احساسی که داشتم عجیب و متفاوت بود. تفاوتی از جنس دلدادگی ، از جنس دوست داشتن ، از جنس آرامش خیال ، و من هیچگاه تمایلی به پایانش نداشتم .

- روز هایی که خوابیده بودی ، خیلی سخت بود ، سخت گذشت !

بالاخره نگاهش را به چشمانم داد . نوع نگاهش حس عجیبی داشت ، توانایی درکش را نداشتم . آرام زمزمه کردم :

-ببخشید ، دیگه تکرار نمیشه !

با همان نگاه عجیب و سنگینش او هم زمزمه کرد :

-نمیذارم که تکرار بشه !

گیسوی درونم دستانش را زیر چانه زده و با عشق خیره مرد رو به رویم بود اما من لبخندی از جنس محبت به رویش پاشیدم. چقدر خوب بود که حضور داشت،چقدر احساس نزدیکی می کردیم . چقدر

خستگی و درد های این مدتم را فقط با نگاه و کلمه به کلمه حرف هایش التیام بخشیده بود . مرز های بینمان کمرنگ شده بود.فکر اینکه او هم به سمت من متمایل شده است ، کیلو کیلو قند در دلم آب میکرد . فکرش حالم را دگرگون میکرد چه برسد روزی بفهمم واقعا حسی بیشتر از این توجهاتش نسبت به من دارد. من خیال پرداز قهاری بودم . می توانستم از هر نگاه ، از هر کلمه ، از هر لمس ، از هر حمایتش ، از هر چیزی که مربوط به او میشد ، داستانی به بلندی شاهنامه خلق کنم . برای خودم قصه ببافم و ثانیه به ثانیه مرورش کنم و لذت ببرم ! ثانیه به ثانیه با آن زندگی کنم .

#گیسو

#پست_۱۵۰

تقه ای که به در خورد ، یکباره هر دونفرمان را به دنیای واقعی پرت کرد . من ترسیده به سمت در نگاهی انداختم . آریا اما بدون هیچ گونه دستپاچگی دستش را از روی پیشانی ام پایین آورد ، و انگشتانم را که در دستش حبس بود فشار مختصری داد و بعد رها کرد . اما من احساس اینکه رهایم کرده بود را نمیکردم . چرا که رد داغ انگشتانش روی پیشانی و دستم به قوت خودش باقی مانده بود . نمی دانم چرا انقدر هول کرده بودم . در به آرامی باز شد و پرستار داخل آمد . آریا از روی تخت پایین رفت و کنارم ایستاد و جواب سلام پرستار را بدون نگاه کردن به او و با تکان دادن سرش داد . پرستاری که در این چند مدت زیاد دیده بودمش نزدیکم آمد . با لبخندی ، مثل همیشه حالم را همراه با لقبی که به من داده بود پرسید.

-حالت چطوره زیبای خفته؟

لبخندی به چشمان درشت مهربانش زدم :

-خیلی خوبم ممنون .

آریا کنارم ایستاده و در سکوت نظاره گر بود .
پرستار اما با لبخند معنا داری نگاهی به آریا انداخت و دوباره به من خیره شد . نیشش را بیشتر باز کرد و نزدیک تر آمد .

-از این گونه های گل انداختت مشخصه خیلی خوبی خانووم .

با خجالت لبم را گاز گرفتم و نگاهم را به دستانم دادم .
خدا می داند با دیدن رنگ و روی من چه فکر هایی با خودش کرده بود . حق داشت ، اگر من هم جای او بودم فکر بهتری نمی توانستم داشته باشم.

طبق معمول بررسی های روزانه اش را انجام داد و همراه با چشمکی به من با اجازه ای گفت و به سمت در قدم برداشت .

-دکتر تشریف دارند؟

پرستار مکثی کرد و قبل از بیرون رفتن به سمت آریا برگشت :

-بله نیم ساعتی میشه اومدن .

آریا سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت . پرستار بیرون رفت . چقدر حس خوبی بود که پیگیر حالم بود و تا دکتر را نمی‌دید ، دست بر نمیداشت . نفسم را بلند آزاد کردم . آریا رو به رویم قرار گرفت و با لبخند نگاهم کرد ، شمار لبخند زدن های استاد جدی و جذابمان از دستم در رفته بود . استادی که هنوزم فکر میکردم خیلی از دانشجویانش لبخندش را ندیده باشند .

چقدر حس غرور داشتم وقتی لبخندش را بدون خساست خرج نگاهم میکرد.

-زیبای خفته آره؟

من هم متقابلا لبخندی به رویش پاشیدم :

-پرستار مهربونیه تو همین چند روز که بهوش اومدم ، مدام به همین لقب صدام میکنه !

-لقب برازنده ایه برای تو ! اما دیگه نباید خفته رو به آخر اسم زیبا بچسبونه .

دوباره گر گرفتم و نیشم می رفت برای باز تر شدن که به منظور جلو گیری ، لبم را به دندان گرفتم . چشم چرخاند و به ساعت مچی اش نگاهی انداخت . یکباره گفت :

-فکر کنم دیگه وقت رفتن باشه ! قبلش باید دکتر رو هم ببینم .

سرش را بلند کرد و با نگاه پر مهری خیره ام شد . احساس میکردم ، مانند من مایل به رفتن نیست ، بیشتر نزدیک آمد . کمی خم شد و خیره در چشمانم لب زد :

-سعی کن سریع تر خوب بشی ، چرا که استاد رستگار از هفته دیگه چشم به در کلاس دوخته و بدون دانشجویی که به زیبای خفته معروفه درس رو شروع نمیکنه !

با کلمه به کلمه حرف هایش شوری در دلم به پا کرد که از درون در حال ضعف رفتن بودم . به سختی من هم مانند خودش لب زدم :

-دانشجوی استاد رستگار ، خیلی بیتابه سر پا شدنه ، مخصوصا اینکه نمیخواد حتی یک ثانیه از بودن در کلاس استادش رو از دست بده .

برق چشمانش دیدنی شده بود . لب هایش کش آمد :

-پس دیگه مشکلی این وسط باقی نمیمونه !

-نه استاد .

بازی مردمک هایش دوباره شروع شد، انگار که ثانیه ای را نمی‌خواهد تلف کند . تمام صورتم را برای هزارمین بار از نظر گذراند :

-مواظب خودت باش .

-شما هم !

چشمانش را بهم فشرد ، و با لبخندی می بینمت را زمزمه کرد . لحظه ای بعد نگاهم به جای خالی اش بود و افکارم در رویا غرق شده بود .

چشمانم را چندین بار باز و بسته کردم . احساس میکردم خواب دیده ام . خوابی شیرین و دست نیافتنی ! خوابی سرشار از حس خوب و رویای شیرین دیدن . لبخند از روی لبانم کنار نمی رفت . ذهنم مدام پرش میخورد به حرف هایش ، نگاه هایش ، لمس کردن هایش ، دل بردن هایش . حرکاتی که در باورم نمی گنجید از سمت آریا دیده باشم . چندین بار از پهلویم نیشگون گرفتم .با احساس درد در پهلویم چهره ام در هم شد. واقعا پس خواب نبودم و او آریا رستگار بود ، آریایی که آمده بود و طوفانی هم آمده بود . آمدنی که بیشتر و بیشتر مرا اسیر خودش کرد . آمدنی که احساس میکردم تا به امروز هیچ وقت تا این اندازه حالم خوب نبوده است . حسم قابل وصف نبود . انگار روی ابرها قدم بر میداشتم و گیسو کوچولو با

خوشحالی جیغ میکشید و به هر طرف می دوید . من هم با لبخند نظاره گر خوشحالی اش بودم .

#گیسو

#پست_۱۵۱

دست گچ گرفته ام به گردنم وصل بود اما عادت نداشتم و انجام دادن بعضی کارها دشوار بود . لبه تخت نشسته و آرام روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی از فضای اتاقم گرفتم . دلم برای خانه تنگ شده بود . بالاخره بعد از سه روز مرخص شده بودم . اما دکتر تاکید کرده بود مشکلی احساس کردم، سریعا دوباره مراجعه کنم . از نظر خودم حالم خوب بود ، دیگر احساس درد نداشتم . دردم همان روزی تمام شده بود که آریا به دیدنم آمده بود ، از همان لحظه تا به همین

الان حالم چیزی ورای خوب شدن بود . شاید اندکی درد جسمی و کوفتگی داشتم ، اما از لحاظ روحی در بالاترین سطح بودم و همین برای من کافی بود . آریا بعد از همان روز دیگر به دیدنم نیامده بود ، اگر میخواستم با خودم رو راست باشم ، توقع حداقل یکبار دیگر آمدنش را داشتم ، اما مدام با خودم میگفتم شاید کار دارد ، نمیتواند و موقعیت نیست . هر چند همان دیداری که داشتیم انرژی و سر خوشی اش هنوز که هنوز بود همراهم بود . در حدی که همه مشکوک شده بودند ، چرا لبخند از لبانم دور نمیشود و در عرض یک روز روحیه ام انقدر تغییر کرده است .

-چشم زن عمو چشم ، اصلا نخورد ،خودم تا ته ظرفو در میارم .

در اتاق باز شد و مهدی کاسه به دست وارد اتاق شد . با دیدن ظرف در دستش چهره ام در هم شد . تا خرخره پر بودم ، نمی دانم چرا باور نمیکردند که میل

به خوردن بیشتر ندارم . مهدی با دیدن حالت صورتم چشم غره ای رفت :

-بدون چون و چرا همشو میخوری ، وگرنه حسابت با کرام الکاتبینه !

از حالت درازکش درآمدم و روی تخت نشستم. لبه تخت نشست و با نیش باز چنگال را در تکه های آناناس فرو کرد و به سمت دهانم آورد. اجبار را با لبانم تکه را از نوک چنگال بلعیدم . کاسه را از دستش کشیدم و روی پایم گذاشتم وگفتم :

-بده خودم میخورم!

-جرات داری نخور .

چشمانم را تابی دادم و در سکوت چند تکه ی دیگر خوردم .

-میتونی منو ببخشی؟

با جمله ی ناگهانی اش ، متعجب سرم را بالا بردم و خیره اش شدم .

-واسه چی؟

با چهره ی درهم نگاه گرفت و نیم رخ به من نشست . دستانش را در هم قلاب کرد . چقدر سریع تغییر حالت داد .

-نتونستم ازت مواظبت کنم ، بهت اطمنیان دادم که طبق معمول رفت و آمد کنی ولی غافل از اینکه ...

مکثی کرد :

-شرمندتم ، شرمنده روی عمو ، زن عمو ، خاتون ، مسعود ...

-مهدی...

-این چند وقت ، انگار یه چیزی وسط گلوم بود ، یه بغض ، اگه.... اگه.... بهوش نمی اومدی ، معلوم نبود چه به روزم می اومد و چه بلایی سر خودم می اوردم .

-منو نگاه کن

به همان حالت مانده بود که خودم را نزدیک تر کردم و لبه تخت تمام رخ کنارش نشستم . بازویش را گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کند . چشمانش خیس بود . در

این چند وقت حالت شرمندگی و حال بدش را دیده بودم . به اندازه کافی داغون بود ، دیگر نیازی به اخم و تخم من نبود . دستم را بالا بردم و خیسی زیر چشمانش را گرفتم . لبخند مهربانی به رویش پاشیدم .

-حالا که من بهوش اومدم ، سُر مُر و گنده رو به روت نشستم . دیگه نیازی نمی بینم که بخوای از چیزی حرف بزنی که گذشته مهدی . هر چی بود تموم شد و رفت . زمان حال رو دریاب ، شادی خانواده ها رو ، کنار هم بودنمون رو دریاب . نمیخوام این جوری و با این لحن حرف بزنی . راستشو بخوای طاقتشو ندارم . دوست دارم مثل همون سال هایی پیش که زمین میخوردم ، کنارم باشی و کمکم کنی زخممو درمون کنم . مثل همیشه کنارم باش . محکم باشی . می شناسمت ، می دونم تو این چند وقت خیلی حرف خوردی ، خیلی طعنه شنیدی ، خیلی تو خودت ریختی ، اگه به جای تو مسعود میبود انقدر ناراحت نمیشدم . چون مسعود نسبت به تو بیخیال تره و نمی‌ذاره چیزی ته دلش بمونه . اما تو خودداری ، تو خودت می ریزی

. خواهش میکنم این حرف ها رو نزن . من چیزی رو ازچشم تو نمیبینم . گذاشتمش به حساب اینکه خودم مقصر بودم .

لبخند غمگینی زد و بیحال نوک دماغم رو کشید :

-هر چقدرم بخوای منو تبرئه کنی ولی من نمیتونم خودمو ببخشم ، همه این اتفاقات به خاطر منه ، اگه من ...

سکوت کرد و باز هم همان قصه ی همیشگی !

-هنوز وقتش نرسیده جریان منصور رو بگی ؟

نگاهش را گرفت و به رو به رو چشم دوخت .

-یکم اوضاع رو به راه بش ...

جمله اش با صدای زنگ تلفن همراهم نصفه ماند .
صدای زنگش خیلی بلند بود ، همین هم باعث شد مهدی حرفش را ادامه ندهد . باید سر فرصت تنظیمش میکردم .نگاهی به تلفنم که روی پا تختی بود انداختم . کمی خودم را عقب کشیدم و دستم را دراز کرده و تلفن را برداشتم ، با دیدن اسم تماس گیرنده ، متعجب خیره صفحه نمایش شدم ، حتی نام مختصرش هم در ریتم ضربان قلبم تاثیر داشت ! نگاهم را به سختی از نامش گرفتم و به مهدی دادم ، با اشاره به تلفن گفت :

-کیه؟ خودشو کشت !

#گیسو

#پست_۱۵۲

تلفن را بیصدا کردم و برعکس روی پایم گذاشتم . ترس این را داشتم که صدای تپش تندِ قلبم را مهدی بشوند . نمی توانستنم رو به روی مهدی پاسخش را بدهم . مهدی مشکوک به دستپاچگی و حالاتم خیره شده بود . با اخم کمرنگی پرسید:

-چرا هول شدی؟ کی بود زنگ میزد ؟

نگاهم را دزدیم و با دست تقریبا لرزانم تلفن را دوباره کنار ساعت روی پاتختی گذاشتم .

-یکی از بچه های دانشگاه بود .

دروغ بود؟ خوب رستگار هم جزء بچه های دانشگاه بود دیگر ، ولی از نوع استادش ! بهانه خوبی بود که خودم را قانع کنم .

-چرا جواب ندادی پس؟

اجبارا نگاهش کردم . نفس عمیق نامحسوسی گرفتم . سعی کردم مسلط باشم . کار سختی بود ، امان از آریایی که مسبب تمام این حالت هایم بود ، حالت هایی که باعث میشد همه متوجه حسی که به او داشتم شوند . از مهدی خجالت می‌کشیدم . ترسی نداشتم اما شرم چرا !

-حالا بعدا بهش زنگ میزنم.

نگاهش را به گوشی روی میز داد که در اتاق باز شد و مسعود داخل آمد . خوشحال شدم از آمدنش ، چرا که فعلا می توانستم از زیر نگاه مشکوک مهدی در بروم

.مسعود نیشخندی زد و نزدیکتر آمد .رو به مهدی گفت
:

-اومدی بهش کامپوت بدی یا مخشو تلیت کنی؟

مهدی اما سکوت کرد و چیزی نگفت ، مسعود یک تای ابرویش بالا رفت و ایستاده کنار تخت خیره مهدی شد . نگاهش را به سمت من کشاند :

-این چش شده؟ قبل اینکه بیاد تو اتاق خوب بود که! نکنه تو لگدش زدی .

میمیک صورت مهدی واضح در هم فرو رفته بود .

-خستس اذیتش نکن .

-اوهوک ، چیکار می‌کرده مگه !

مهدی آرام بلند شد و لبخندی به هر دو نفرمان زد ، لبخندش زیادی مصنوعی بود . برای هر کس می توانست نقش بازی کند ، اما در برابر من و مسعود ناتوان بود . چرا که زیر و بَمش را حفظ بودیم .

-خوب دیر وقته من میرم خونه ، کاری ندارید؟

با ابروهای بالا رفته خیره اش شدم . می توانستم نگاه متعجب مسعود را هم تشخیص دهم . مهدی معمولا برایش فرقی نمی‌کرد و شده بود اکثر اوقات ، منزل ما می‌خوابید . خانه ای که عمو اینجا داشت اکثرا خالی بود ، چرا که بیشتر اوقات منزل شمال شان بودند. حالا یکباره این رفتنش شک بر انگیز شده بود .

- مطمئنی حالت خوبه؟

مسعود مکثی کرد و رو به من ادامه داد:

-گیسو تو بهش جفتکی چیزی پروندی رَمِش دادی؟

مهدی خنده ی بی حالش را کش داد :

-خوبم بابا ، حالا که گیسو مرخص شده نیاز به یه خواب عمیق دارم که ناراحتی و خستگی های این مدت رو بشوره و ببره . شب که کنار تو بخوابم ، با شلنگ انداختنات خواب حرومم میشه . بهتره برم بدون سر خر راحت بخوابم .

مسعود نزدیکش رفت و آرام لپش را کشید . با لحن مشمئز کننده ای گفت :

-ای جون عزیزم ، شلنگ دوست نداری؟ ناز و نوزاش میخوای؟ بهت بد گذشته این چند مدت ؟ حالا

تو بیا امشبم مشتریم باش قول میدم مهربون تر عمل کنم ، که نه درد داشته باشه نه بیخوابی ، یه جوری میخوابونمت که ...

مهدی یکباره مشتی به شانه مسعود زد و همان طور که نمی توانست مثل من جلوی خنده اش را بگیرد گفت :

-بیشعور یه خانوم اینجاست رعایت کن ، باید همه بفهمن که من از دست آزار و اذیت هات آسایش و قرار ندارم ؟

مسعود نیم نگاهی به من انداخت و با نیش باز دوباره رو به مهدی ادامه داد :

-ما که چیز پنهونی از هم نداریم ، تازه چند وقته روحیه نداشتم نتونستم جوری که میخوام ازت پذیرایی کنم ،موافقی بریم اتاق؟

خنده ام را با شدت رها کردم که مهدی سری به تاسف تکان داد و با خنده زیر پوستی گفت :

-ادب دکتر مملکتمون رو نگا توروخدا ، حیا هم خوب چیزیه ، میخوای خاتون رو ، رو سرت خراب کنم ؟

مسعود خنده ای کرد :

-اتفاقا خود خاتون چند وقته میگه زیر پرو بالت رو بگیرم تا از این فضا در بیای . ناز نکن منکه میدونم ته دلت داری لحظه شماری میکنی که ...

مهدی دستش را روی دهان مسعود گذاشت .لبم را به دندان گرفته بودم که خنده ام دوباره خیلی صدا دار نشود .

-ادامه نده جان جدت ، شعور هم خوب چیزیه ، خانواده اینجا نشسته .

مسعود قدمی عقب گذاشت و خندید . توانسته بود روحیه هر سه نفرمان را در همین چند دقیقه عوض کند . سرش را برگرداند و با محبت به خنده هایم خیره شد . یکباره به سمتم خم شد و گونه ام را محکم بوسید .

-راحت بخند ، مهدی فدای خنده هات بشه الهی .

با نیش باز نگاهش کردم و با چشمکی گفتم :

-به نظر منم نیاز به روحیه دادنات داره ، نذار بره خونشون .

#گیسو

#پست_۱۵۳

هر دو نفرشان خندیدند ، و مسعود راست ایستاد و به سمت مهدی رفت . دستش را پشتش گذاشت و به طرف در هُلَش داد .

-بیا بریم از هفت دولت آزادم که بهت خدمه رسانی کنم . گیسو عزیزم شما هم بخواب ، استراحت برات خوبه ؛ شب بخیر بیبی.

با لبخند خیره شان بودم که از اتاق بیرون رفتند . در که بسته شد ، بیتاب به سمت تلفن خم شدم . صفحه اش را روشن کردم . دو تماس از دست رفته داشتم . با شوق به شماره اش خیره شدم . بعد از همان شبی که

ساحل اینجا خواب رفته بود و با من تماس گرفته بود ، دیگر تماسی برقرار نشده بود . تماس قبلی به دلیل ماندن ساحل در اینجا بود ، اما دلیل تماس اینبارش چه بود؟ لبخندم کش آمد ، جز پرسیدن حالم دلیل دیگری داشت آیا؟

با اینکه موفق نشده بودم حتی تماسش را پاسخگو باشم اما باز هم شوقی در دلم بر پا بود که باعث میشد ، لبخندم هر لحظه بیشتر کش بیاید . به تاج تخت تکیه کردم و صفحه نمایش تلفن را رو به روی صورتم گرفتم .

رویش را نداشتم که تماس بگیرم ! مثلا تماس میگرفتم چه می گفتم؟ ببخشید جواب ندادم ؟ ببخشید خواب بودم؟ موقعیت نبود ؟ یا چی ؟ همان بهتر که به نامش خیره شوم و مثل ندیده ها ضعف بروم . در حال خودم بودم که پیامکی روی صفحه نمایش آمد . دستپاچه خواستم پیام آمده را باز کنم که گوشی از دستم افتاد . اوضاعم خنده دار شده بود واقعا ! برداشتمش و وارد لیست پیام هایم‌شدم . نامش صدر لیست چشمک میزد . سریع پیامش را باز کردم .

«-سلام . زیبای خفته ، خوابه یا بیدار؟»

نبضم تند میزد ، و با شگفتی پیامش را چندین بار خواندم . انگشتان لرزانم را روی کیبورد به حرکت درآوردم و تایپ کردم :

«-سلام ، بیدارم »

نه خوب نبود ، پاک کردم و دوباره تایپ کردم . نه باز هم خوب نبود . بعد از چندین بار نوشتن و پاک کردن بالاخره نوشتم .

«-سلام . شب بخیر ، زیبای خفته بر خلاف صفتش ، بیداره! »

دلم را به دریا زدم و علامت ارسال را لمس کردم .
قلبم در دهانم می کوبید . نکند بد نوشتم ؟ نمی دانم !
همان جمله هم با این حال من از سرمم اضافه بود .
مغزم در همان حد تلاشش را کرده بود . چند ثانیه بعد از تحویل پیام ، اسمش بالای صفحه روشن و خاموش میشد . استرس داشتم ، چند نفس عمیق کشیدم و نگذاشتم زیاد پشت خط بماند که آیکون سبز تماس را کشیدم .

-سلام

صدای بم و مردانه اش که در گوشم پیچید ، چشمانم را بستم :

-سلام گیسو خانووم ، خوبی ؟

با کشیدن کلمه خانوم ، روی قلبم سرسره بازی راه انداخت .

-ممنونم شما خوبید؟

-بیدارت که نکردم؟

نگاهی به ساعت انداختم ، ده شب بود . همراه با شیطنت گفتم :

-تازه سر شبه استاد. این موقع معمولا وقت خواب ساحل و ماراله .

می توانستم حالت چهره اش را وقتی لبخند به لب بود تصور کنم .

-گیسو خانوم ، محض اطلاع با توجه به وضعیت جسمی که داری ، شما هم باید ساعت خوابت با ساعت خواب ساحل و مارال یکی باشه .

تحت تاثیر شنیدن اسمم از زبانش برای بار دوم بی اراده گفتم :

-خوب خـــوابم نمیاد.

بلافاصله لبم را به شدت گاز گرفتم ، خودمم متوجه ناز نهفته در صدایم بودم ، آن هم وقتی که این گونه کلمات را می‌کشیدم. صدای نفس عمیقش را شنیدم . زیاده روی میکردم آن هم در برابر استادی که تا چند ماه پیش جرات مستقیم نگاه کردنش را نداشتم .

-اوضاعت رو به راهه؟ دردی چیزی که تو ناحیه سرت احساس نمیکنی ؟

خیلی زیر پوستی بحث را تغییر داد . « خاک تو سرت گیسو ، دو دقیقه مثل آدم نمیتونی حرف بزنی ، بچه مردم به جای تو خجالت کشید »

-نه خداروشکر مشکلی نیست .

-خوبه . راستی ساحل خیلی بی تابته ، مدام داره سراغتو میگیره .

-قربونش برم ، منم دلم تنگ شده براش . هفته دیگه میام پیشش .

مکثی کرد و با لحن دلنشینی گفت :

-هر موقع خواستی بیای ، خبر بده میام دنبالت.

از شدت ذوق ، در حال ضعف رفتن بودم . قبل از اینکه جوابش را بدهم تقه ای به در خورد و خاتون آرام داخل آمد . حواسم به خاتون رفت که متوجه جمله بعدی آریا نشدم . یکباره صدایم کرد .

-گیسو خانوم با شمام ها !

چشم از خاتون گرفتم و بی حواس زمزمه کردم .

-جانم ، ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد .

از جانم بی حواسی که گفتم ، محکم لبم را به دندان گرفتم و چشمانم را بستم . لحظه ای بعد آرام پلک هایم را از یکدیگر فاصله دادم. خاتون زیر چشمی نگاهی به من انداخت و به سمت تشک مخصوص خودش که داخل کمد ، قرار داشت رفت. آریا هم سکوت کرده بود . نفسم بند آمده بود . در بد موقعیتی گیر افتاده بودم .

-کسی کنارته؟

-بله خاتون

-سلام برسون ، خوب به نظرم دیگه وقت استراحتته . شب بخیر خانووم .

آرام شب بخیر را زمزمه کردم و تماس را قطع کردم . چند لحظه ای در سکوت خیره خاتون بودم . خاتون اما در حینی که روی تشک پهن شده دراز میکشید گفت:

-از فضا بیا بیرون دختر! تماستونو قطع کردید ، دستت خشک شد کنار گوشت !

#گیسو

#پست_۱۵۴

نگاهم به بازی مارال با دخترک داخل گوشی بود ، دخترکی که هر لحظه مدل موها و لباس هایش را عوض میکرد ، اما هوش و حواسم پیش صحبت های آرام بابا و مهدی بود که طرف دیگر پذیرایی کنار هم نشسته بودند. سرم را بلند کردم و نگاهشان کردم .

مهدی اخم کمرنگی داشت و سرش را در تایید حرف های بابا تکان میداد .به احتمال زیاد منصور زیر مجموعه صحبت هایشان بود. چرا که اگر حرف هایشان در مورد مغازه و هر مطلب دیگری بود آزادانه کنار ما عنوانش می‌کردند. خیرگی نگاهم کمی کش آمد که مهدی متوجه شد.سرش را به طرفم چرخاند ، اما بدون هیچ عکس العملی دوباره با بابا مشغول صحبت شد.

سر چرخاندم و به آشپزخانه نیم نگاهی انداختم ،مامان مشغول آماده کردن میوه بود.

در این چند مدت مامان سپید هم حسابی شک کرده بود. او هم بو برده بود که قضیه منصور فرای چیزی است که مهدی و بابا به خوردمان داده اند. مامان اخلاق خاصی داشت ، طوری که اکثر اطرافیان واقف آن بودند . زیادی حساس بودنش و اینکه بعد از شنیدن خبر بسیار بد و ناخوشایند غش میکرد،باعث میشد از اکثر اتفاقاتی که می دانستیم حال بدِ مامان را در پی دارد، از گفتن آن اجتناب کنیم.

ولی اینکه بابا علاوه بر مامان، گفتن حقیقت را از من دریغ میکرد،نشان از این داشت که ماجرا پیچیده تر از آن چیزی است که ما در جریان بودیم . چند شب پیش بود که در هال نشسته بودم ، هر دو نفرشان آشپزخانه بودند که مامان رو به بابا می گفت منصور را پیدا کرده اند یا نه ! گفته بود چرا منصور باید علاوه بر آسیب رساندن به مهدی به فکر آسیب رساندن به من هم باشد. چرا ول کن ماجرا نیستند ؟

تا کی باید بترسیم از اینکه نتوانیم تنها بیرون بریم؟اصلا به چه دلیل باید دنبال آسیب زدن به ما باشند؟!

بابا اما در جواب تمام سوالاتش تنها گفته بود ، به زودی همه چیز مشخص میشود ، باید محل مخفی گاه منصور را پیدا کنند و خیالش از زندانی شدن منصور راحت شود . آن موقع است که دیگر آزار و اذیتی در کار نخواهد بود و نیازی نیست نگران آسیب دیدن کسی باشیم . مامان از تهدید های منصور بی خبر بود. تهدید هایی که بابا هم نمی دانم تا چه حد در جریان قرار گرفته بود . احساس می کردم دشمنی عمیقی پشت تمام این اتفاقات بود. دشمنی که سر منشا آن مهدی است. چرا که هیچ وقت از طریق مسعود یا پسر عموهای دیگر چنین تهدید ها و حرف و حدیثی نبود . منصور هر مشکلی داشت ، طرف حسابش مهدی یا بابا بود . چرا که از طریق ضربه زدن به مهدی و بعد به من می خواستند ما را تحت فشار بذارند. اما دلیلش را نمیدانستم! اینکه چرا اول مهدی را هدف گرفته بودند ، بعد من را ؟ چه سودی داشت آسیب رساندن به

ما ؟ تا حدی که کُشتنم را برنامه ریزی کرده بودند.
نمی دانم غیر از بابا و مهدی دیگر چه کسی در جریان دلیل اصلی این ماجرا بود ؟ مسعود و خاتون خبری داشتند یا نه؟! از همان شبی که بابا در اتاق کارش گفته بود پیگیر نباشم تا به وقتش ، دیگر اشاره ای از جانب من صورت نگرفته بود.به خودم اجازه نداده بودم پیش روی کنم،اما حالا ماجرا فرق میکرد، پای مرگ و زندگی اعضای خانواده ام در میان بود.نمی توانستم سکوت کنم ، حداقلش این بود ،قضیه شکایت از منصور را بدانم که به کجا رسیده است . هر چقدر سعی کرده بودم در این مدت افکارم را منحرف کنم ، اما دست خودم نبود که ذهنم مدام فلش بَک میخورد به صحنه ی تهدید موتور سوار و صحنه ی کار نکردن پدال ترمز!

سخت بود نپرسیدن از علت تمام این دشمنی ها! سخت بود کنجکاوی نکردن در مورد هدف منصور از آسیب دیدن خانواده ملک آرا ! سخت بود هر لحظه دل نگران بودن،اینکه نکند اتفاقی دیگر در راه است؟

سخت بود پاک کردن صحنه ای که ممکن بود دیگر در این دنیا حضور نداشته باشی !

و از همه سخت تر زمین انداختن حرف بابا مبنی بر سکوت فعلی در این مورد بود.

افکارم سردرگم و پیچیده شده بود . هر لحظه در یک شاخه بودم . روزانه خودم را سرگرم می کردم تا کمتر فکر و خیال کنم . اما باز هم این افکار و سوالات دست از سرم بر نمی داشتند.

مارال گوشی را بالا آورد و عکس دختر مو بلوند دامن کوتاهش را نشانم داد ، لبخندی به چهره منتظر تاییدش زدم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.با لبی خندان دوباره مشغول شد.

مامان میوه به دست از آشپزخانه بیرون آمد و با اخم نا محسوسی رو به بابا و مهدی گفت :

-آقایون اگه صحبت هاتون تموم شده بفرمایید میوه!

طعنه کلامش را همگی فهمیدیم،اما مهدی خنده ای مصنوعی سر داد:

-چشم زن عمو ، دست گلتون درد نکنه !

برخاستند و به جمع ما پیوستند ، مهدی خم شد و پرتقالی برداشت و شروع به پوست کندن کرد.نگاهم به دستانش بود که پوست پرتقال را برش میزد اما ذهنم به هر جا سرک می کشید .

چند وقتی بود خانه بودم، در مدتی که تصادف کرده بودم ، به جای من معلمی جایگزین فرستاده بودند.دلم برای مدرسه و بچه ها تنگ شده بود ، بچه هایی که به واسطه والدینشان تماس گرفته بودند و احوالم را پرسیده بودند .

#گیسو

#پست_۱۵۵

دلم برای تدریس ، حال و هوای مدرسه ، کلاس ها خیلی تنگ شده بود. برای دانشگاه بیشتر .برای مسخره بازی های نگین و نسرین ، هر چند این روز ها به دیدنم می آمدند اما دل تنگی برای مکان اصلی با هیچ چیزی جبران نمیشد.

اما با تمام وجود اعتراف میکردم بیش از هر چیزی که تصور میکردم دلتنگ دیدن آریا بودم ،آریایی که بعد از تماس آن شب، یک بار دیگر هم تماس گرفته بود و کوتاه حالم را پرسیده بود و چون محل کارش بود سریع تماس را خاتمه داده بود و من به قول خاتون تا چند ساعت بعدش در فضا بودم. چند باری هم پیامک داده بود.اما من به این ها راضی نبودم،و دلم فقط دیدنش را طلب میکرد.

حال جسمی ام خوب شده بود.فقط دستم بود که نهایت تا چند روز دیگر باید گچش را برش میدادند.

فردا اول هفته بود،بر خلاف گفته ی دکتر و بقیه تصمیم داشتم اول به مدرسه رفته و بعد از آن کلاس های دانشگاه را شروع کنم.چند هفته از ترم جدید گذشته بود و من غیبت داشتم،هر چند موجه بود اما دلم دیگر بیشتر از این طاقت خانه ماندن را نداشت.علاوه بر آن فردا بعدازظهر با آریا کلاس داشتم، و بی نهایت مایل بودم که عکس العملش را وقتی که من را می بیند ببینم.از یادآوری اش حتی نیشم باز میشد.

-بگیر اول این پرتقال رو بزن بر بدن بعد برو تو هپروت سیر کن و لبخند بزن.

نگاهم را به چشمان مهدی دادم و پره پرتقال را با تشکری کوتاه گرفتم.

-بابا جان فردا میری کلاس هاتو؟مطمئنی حالت خوبه؟

خیره چشمان مهربان بابا شدم:

-بله ،حالم خوبه، هم از کلاس های مدرسه عقبم،هم دانشگاه،برم بهتره .

-فردا خودم هر کجا که خواستی می رسونمت.

دوباره به مهدی نگاه کردم:

-مگه نمیخوای بری شمال؟

مسعود و خاتون دیروز رفته بودند،اما مهدی مانده بود.

-فعلا یه مدتی هستم،تهران کار دارم.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.اگر شاگردش نبود تا به امروز با این غیبت ها مغازه اش تار عنکبوت بسته و به فنا داده بود.

...

-همینجا نگه دار نمیخواد بری داخل محوطه!

مهدی اما به حرفم توجهی نکرد و برای نگهبان بوقی زد،نگهبان با دیدن دست شکسته ام نزدیکتر نیامد و اجازه ورود را داد.مهدی با تک بوقی به عنوان تشکر وارد دانشگاه شد.تا نزدیکی دانشکده رفت و توقف کرد و به سمتم برگشت.

-نیم ساعت به تموم شدنت پیام بده، خودمو سریع می رسونم.

-باشه ممنون.

چشمانش را با محبت بهم فشرد.

-مراقب خودت باش

لبخندی زدم و آرام پیاده شدم.تا رسیدن به در ورودی دانشکده همچنان نگاهم میکرد.قبل از ورود به سالن برگشتم و دستی تکان دادم. کمی بعد دور زد و به سمت خروجی رفت. یکباره از پشت در آغوش کشیده شدم.لحظه ای وحشت کردم . اما با دیدن و حس کردن دستان نگین نفسم را آزاد کردم.

-چطوری شاهزاده خانم؟ میبینم که راننده خصوصی گرفتی؟ عجب تیکه ای هم گرفتی ها ، چشم بازار رو کور کردی!برگشتنی اجازه میدی منم با شما بیام؟

با لبخند به سمتش برگشتم و در برابر تمام حرف هایش،تنها لپش را بوسیدم.متقابلا جوابم را داد و به طرف کلاس رفتیم.با دیدن حال و هوای کلاس و دیدن بچه ها لبخند از روی لبانم کنار نمی رفت.همگی جویای حالم شدن واز برگشتن دوباره ام ابراز خوشحالی میکردند.مانند دانش آموزانم که در مدرسه نیم ساعت دورم حلقه زده بودند و اکثریتشان با نگاهی ناراحت به دست شکسته ام خیره شده بودند. امروز نه تنها خسته نشده بودم بلکه جواب تک به تکشان را در پس زمینه ای از شوق میدادم.شوقی که منتظر دیدن استاد این کلاس بودم.این کلاس را با نگین مشترک بودیم،ولی کلاس دیگری که با آریا برداشته بودم،نگین آن را انتخاب نکرده بود. تا حدودی حق میدادم سمت آریای سختگیر نیایند،اما من بر عکس اکثریت نمی

توانستم دلم را مجاب کنم که کسی غیر او را انتخاب کنم.

-فک نکن حواسم نیست داری روح پر میشی برای دیدنش.

نگاهم را به نگین دادم، آدم زرنگ!
سعی کردم خونسرد جوابش را بدهم:

-از چی حرف میزنی؟

لبخند معنا داری زد:

-از عاشق شدن دختر همسایمون که شیفته یه پیرمرد ۷۵ ساله شده بود.

-ربطش به من چیه؟

آرام لپم را کشید،جدیدا در برخورد هایش لطافت به خرج میداد:

-اونم چشماش همین مدلی بود،همین جور برق میزد ، ولی نه برای صورت پژمرده و اندام پیرمرده که شبیه شِرِک بود ، برای ماشین و مال و مِنالش همین جور غش و ضعف می رفت ، حالا تو نگاهت همونه ولی نه برای مال و منال اون خدای غرور ، بلکه برای دیدن اون چهره ای که با صد مَن عسل نمیشه خورد . باید بگم واقعا تاثیری از همجواری با من نصیبت نشده که اگه شده بود ، این انتخابت نبود!

- چی داری بهم میبافی؟

-قصه ای شاهزاده ای به اسم آریا رستگار که میاد زیبای خفته رو با بوسه های آتشینش از خواب عمیق بیدار میکنه!

خنده ام گرفته بود ، نتوانستم خودم را حفظ کنم و خودم را رها کردم. در میان خندیدن هایمان و همهمه بچه ها تقه ای به در کلاس خورد و کسی که تمام روح و جانم را به یغما برده بود با چهره ی جدی و ژستی دیوانه کننده وارد کلاس شد .

#گیسو

#پست_۱۵۶

با قدم های بلند و محکم به سمت میزش رفت و بدون نگاه کردن به افراد حاضر در کلاس بفرماییدی گفت . دانشجو ها نشستند و خیره آریا شدند. آریایی که در این یک هفته اخیر بعد از غیبت تقریبا طولانی اش آمده بود و اعصاب درست و حسابی نداشت. در طول غیبتش استاد دیگری جایگزین او شده بود که یک دهم او سختگیر نبود . اما او از موقعی که آمده بود به صورت جدی و یک نفس درس میداد.رفتارش حتی از ترم پیش ، او را نفوذ ناپذیرتر نشان میداد .

لپ تاپ را از کیفش بیرون کشید و روی صندلی نشست . با اخم ناشی از دقت، سیستم را روشن و دیتا را وصل کرد. برگه حضور و غیاب را برداشت و در طول بالا آمدن مطالب روی دیتا شروع به خواندن اسامی کرد . حدودا آخرای لیست بود که به نام دخترک مو فرفری اش رسید . نگاهی به اسمش انداخت و بدون خواندنش و حتی بدون غیبت زدن برای دخترک اسم بعدی را خواند. اسامی که تمام شد ، برگه را کنار گذاشت و شروع به صحبت کرد :

-سلام ، عصرتون بخیر . درس امروز مربوط به ...

-ببخشید استاد ؟

ادامه حرفش در دهانش ماند و یک ضرب سرش را بالا آورد . اشتباه شنیده بود ؟ صدای دخترکش بود ! نگاهش را در بین دانشجوها گرداند ، سرش را که به طرف راست چرخید ، نگاهش قفل چشمان درشت دخترکی شد که این روز ها ، بیشتر هوش و حواسش را معطوف خود کرده بود . باورش نمیشد که آمده بود . چرا متوجه اش نشده بود؟ به خیال روز های قبل بود که حتی نیم نگاهی خرج دانشجویانش نکرده بود ! اما حالا او ... اینجا ... دقیقا چند وقت بود که ندیده بودش؟

با نگاه دلتنگی سر تا پایش را وارسی کرد . دستش هنوز داخل گچ بود اما همینکه از آن باند لعنتی دور سرش خبری نبود خوشحال شد . نگاهشان بهم زیادی

طولانی شد و این گیسو بود در ادامه حرف قبلش گفت :

-استاد اسم منو نخوندید برای ثبت حضورم !

سعی کرد به خودش مسلط شود . دیدن یکباره گیسو حواسش را پرت کرده که اینگونه خیره اش شده بود . ممکن بود برایشان گران تمام شود این خیره نگاه کردن ها ، نگاه گرفت و برگه حضور غیاب را برداشت. بی تمرکز لیست را بالا و پایین کرد. نامش را پیدا نمیکرد. دیدن دخترک در ریتم ضربان قلبش تاثیر گذاشته بود چه برسد به هوش و حواسش . احساس گرما میکرد . نفس عمیق نامحسوسی کشید و سعی کرد طبق عادت همیشه اش رفتار کند . مایل نبود دانشجویان چیزی از رابطه او و دخترک بدانند ، رابطه ای که شکل رسمی به خود نگرفته بود و فقط در چند دیدار و تماس محدود شده بود . اما برنامه ها در پیش داشت ! به بهانه حرفش ، نگاهِ مشتاقش را

دوباره به دخترکی داد که خیره نگاهش میکرد، در کمال بدجنسی گفت :

-علت غیبت های پشت سرتون چی بوده خانم ملک آرا ؟

ابروان دخترک بالا پرید و با تعجب نگاهش کرد . لبخندی که می آمد که روی لبانش قرار بگیرد را با اخمی جایگزین کرد و خیره دخترک شد . می دانست باعث تعجب و شگفتی اش شده است . چرا که محال بود او نداند در تک به تک آن روز های لعنتی چه گذشته بود اما تلافی یهویی آمدنش را می‌گرفت . چرا که انتظار داشت در پیام هایی که به دخترک داده بود ، حداقل آمدنش را اطلاع دهد . و از طرف دیگر نمیخواست ، دانشجویانش بفهمند چه بین آن ها گذشته است و او از تک به تک لحظات دخترک با خبر است . گیسو مِن مِنی کرد و گفت :

-تصادف کرده بودم استاد . غیبت .... غیبت هامو موجه کردم .

با همان جدیت سرش را تکان داد و نگاه گرفت تا در برابر آن چشمان براق کم نیاورد :

-جلسه ی بعدی نامه بیارید .

در حالی که سعی کرد نگاهش دیگر سمت دخترک نرود . یکباره از روی صندلی بلند شد و کتش را درآورد. احساس گرما میکرد . نفس عمیق دیگری پشت به دانشجو ها کشید و درس را شروع کرد .

گیسو اما با نگاه ناباوری خیره آریایی شده بود که خیلی حرفه ای تمام تصوراتش را بهم ریخته بود . در حدی که حتی نتوانست جوابش را بدهد . او مگر نمی دانست که در چه شرایطی بوده است ؟ مگر خودش به عیادتش نیامده بود؟ مگر نگفته بود منتظرش است؟ نامه دیگر چه صیغه ای بود؟ چقدر هم تحویلش گرفته

بود . در برابر همگی مثل یک تکه سنگ با او رفتار کرد . انتظار ملایمت چند وقت پیش را نداشت اما این رفتار هم زیادی سرد بود. دلش گرفت و بغ کرده نگاهش را از آریا که درس را شروع کرده بود گرفت. تمام ذوق و شوقش در عرض چند دقیقه با خاک یکسان شده بود . انگار یکباره تمام انرژی اش ته کشیده باشد ، تمایل به هیچ کاری نداشت . اجبارا دفترش را باز کرد و خودکار را از کیفش بیرون کشید .

متوجه خم شدن نگین به سمتش شد که آرام زمزمه کرد :

-تحویل بگیر ! این همون بشریه که برای دیدنش چشمات پروژکتور شده بود .بعد عمری مارو با این انتخابت قهوه ای کردی رفت !

#گیسو

#پست_۱۵۷

نمی دانست نگین کِی متوجه حس او نسبت به آریا شده بود ، اما می دانست نگین زرنگ تر از این حرفاست و با یک نگاه تا ته قضیه را میگیرد و بیراه هم نمی گفت . بد جوری ذوقش کور شده بود . انتظار رفتار بهتری از آریا داشت .به خودش هم شک کرده بود ، نکند او اشتباهی متوجه رفتارهای اخیر آریا شده بود ؟ نکند او زیادی رویا بافته بود و حالا تمام آن رویا ها سرابی بیش نبوده است؟ اما ... خوب برداشت دیگری هم نمی توانست از آن لمس ها و نگاه ها دریافت کرد . آن نگاه و لمس و صدا زدن ها بدون حس نبود ... خام نبود ،حداقل این را می دانست. اما چرا امروز نه تنها در نگاهش خوشحالی از حضورش ندیده بود بلکه مانند همان اوایلی که شده بود که جدی و سرد برخورد میکرد ؟ گیج شده بود و کلافه و ناراحت خودکار را در دستش فشرد. اگر دست خودش بود از شدت

ناراحتی همین حالا کلاس را ترک میکرد . چرا که دیگر تمایلی به حضور در کلاسش نداشت. اما نمی توانست پیش بینی کند با خروجش از کلاس رفتار آریا چگونه باشد و ممکن بود حتی بدتر از الانش باشد. نگاه غمزده اش را به آریا دوخت. بدون وقفه درس میداد. با خودش زمزمه کرد « هه ، میگفت استاد رستگار چشم به در دوخته و بدون دانشجوش درس رو شروع نمیکنه ، ممنون از تحویلی که گرفتی ، درس ندادنتون پیش کش » دلش خیلی پر بود . لحظه ای نگذشته بود که دوباره زمزمه نگین را کنار گوشش شنید :

-خودخوری نکن ، فدای یه تار موت . برای همین گفتم از همجواری با من هیچی نصیبت نشده . این خدای غرور از دماغ فیل افتاده همینکه بیرونت نکرد برو خدارو شکر کن .

بی توجه به نگین خودکارش را روی صفحه به حرکت درآورد . حوصله هیچ چیزی را دیگر نداشت . نه

درس ، نه آریا ، نه نگین ، نه کلاس را . دلش اتاقش را می خواست .حتی نکته برداری هم نکرد و شروع به کشیدن شکل های نامفهوم روی دفترش کرد.

آریا نفسی گرفت و قبل از اینکه مبحث بعدی را شروع کند رو به دانشجوها سوال پرسید:

-کسی سوالی داره از این قسمت؟

نگاهش را در جمع حاضر چرخاند و از گوشه چشم متوجه دخترک هم بود که سرش را پایین گرفته و چیزی می نوشت . سکوت فعلی کلاس را که دید گفت :

-پنج دقیقه استراحت کنید تا مبحث بعدی رو شروع کنم .

کلمه ممنون گفتن را از گوشه کنار شنید وبی توجه به سمت صندلی اش رفت و نشست .خودش بیشتر به این استراحت کوتاه نیاز داشت ، چرا که مایل بود دوباره دخترک را دید بزند و انرژی مضاعف بگیرد . در حین درس دادن نگاهش نمیکرد تا تمرکزش پا برجا باشد. انرژی که امروز داشت هیچ وقت تا کنون احساس نکرده بود . با همین انرژی که می دانست ،منبعش آمدن دخترک موفرفری است می تواند تا آخر شب هم که شده بود یک کله درس دهد. متوجه شده بود که رفتار جدی اش گیسو را متعجب ساخته و شاید تا حدودی ناراحت کرده بود . اما در برابر پنجاه دانشجو نمی توانست رفتار ملایمی داشته باشد. چرا که اگر با لطافت برخورد میکرد باعث تعجب همگی میشد و از حاشیه هایی که ممکن بود برای دخترک و خودش به وجود آید دوری کرده بود . امیدوار بود گیسو بداند دلیل جدی بودنش چه بوده است . هر چند تلافی کوچکی هم در پس زمینه جدی و سرد رفتار کردنش بود . چرا که انتظار داشت گیسو آمدنش را در قالب یک پیام کوتاه هم که شده بود اطلاع دهد. اما او سورپرایز را انتخاب کرده بود و خوب ، جوابش را

هم گرفته بود . نگاهی به کل کلاس انداخت همه مشغول حرف زدن بودند . نگاهش را تا روی دخترک کش داد . سرش تا حدودی پایین بود و چهره اش نشان از ناراحتی داشت . حتی عکس العملی نسبت به حرف های دوستش نگین ، که کنار گوشش صحبت میکرد نشان نمیداد . لبخندی می آمد روی لبش قرار بگیرد را با تغییر مسیر نگاهش جلوگیری کرد . زیر لب زمزمه کرد:

-حقت بود موفرفری !

دستی دور دهانش کشید و با نگاهی به ساعت مچی اش برخاست ،پنج دقیقه گذشته بود. به سمت تخته رفت . مبحث بعدی را شروع به درس دادن کرد . چهل دقیقه تمام درس دارد و تمام سعیش بر این بودکه نگاهش به گیسو برخورد نکند . چرا که تمرکزش بهم میخورد و رشته کلام از دستش بیرون می رفت . بعد از دقایقی رو به کلاس گفت:

-خسته نباشید ، می تونید کلاس رو ترک کنید .

به سمت میز رفت و سیستم را خاموش کرد . دو دانشجو برای پرسش سوالی کنارش آمدند . مایل بود با دخترک تنها در کلاس باشد و کمی رفع دلتنگی میکرد ، دلش برای چشمان پر نور و حضورش تنگ شده بود . اما با وجود دانشجوهایی که هنوز در کلاس بودند و دو نفری که برای صحبت آمده بودند ، می دانست تمایلش در همان حد باقی می‌ماند و عملی نخواهد شد.

از گوشه چشم متوجه خروج گیسو از کلاس شد . حتی نیم نگاهی هم خرجش نکرده بود. پس عمق ناراحتی اش خیلی زیاد بود .

حدود ده دقیقه بعد بود که کیفش را برداشت از کلاس بیرون رفت . با نگاه نامحسوسش سعی کرد ببیند دخترک در طول راهر حضور دارد یا نه.اما اثری از او نبود .

#گیسو

#پست_۱۵۸

تلفنش را بیرون کشید ، همینکه صفحه اش را روشن کرد متوجه دو تماس از دست رفته از جانب ،جناب سرهنگ کاظمی شد . اخمی روی صورتش نشست و به جای اتاق مخصوص اساتید به سمت بیرون از سالن قدم برداشت . همزمان شماره جناب سرهنگ را هم گرفت ، خروجش از سالن همزمان با شنیدن صدای سرهنگ کاظمی شد :

-سلام پسرم خوبی؟

-سلام جناب سرهنگ وقت بخیر ، عذرخواهم کلاس داشتم متوجه تماستون نشدم .

-متوجه شدم ،من بد موقعه تماس گرفته بودم.

-اختیار دارید در خدمتم .

-زنگ زدم یه خبر بهت بدم تا کمی خوشحال بشی ، این چند وقت خیلی چهره ی ناراحتتو دیدم .راستش نیروهامون ردی از منصور رو حوالی جنوب پیدا کردند . داریم پیگیری می کنیم که مخفیگاه اصلیشون روپیدا کنیم.

آریا به وضوح چهره اش از هم گشوده شد :

-ممنون از خبر خوشتون جناب سرهنگ ، فقط ممکنه الان که سمت جنوبن خواسته باشند ، قاچاقی از ایران خارج بشند ؟

-امکانش هست اما ، ما نیرو هامون رو همه جای مرز پخش کردیم و اطلاعات منصور رو دادیم که اگه شخصی با این مشخصات دیدن اطلاع بدن.به امید خدا زیاد طول نمیکشه که پیداشون می کنیم.هر چقدر هم زرنگ و تیز باشند حتما ردی به جا میذارند،چرا که الان تونستیم بفهمیم سمت جنوب کشور رفتند ،پس حتما محل اصلی شون رو هم پیدا می‌کنیم،نگران نباش پسرم.

مکثی کرد و صدایش دور به نظر رسید :

-اگه بازم خبری شد بهت اطلاع میدم ، فعلا کاری نداری آریا جان؟

-ممنون جناب سرهنگ،لطف کردید. خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و با حال خوشی نفسی از هوای بارانی گرفت. بالاخره آخر این ماجرا را می فهمید. تا زمانی که منصور و دار رو دستش دستگیر نشده باشند ، خیالش از جانب گیسو راحت نمیشد. باید رفت و آمد هایش تحت کنترل میبود تا از خطرات احتمالی پیشگیری کند . نگاهش را در محوطه چرخاند ، کجا رفته بود؟ در جست و جویش بود که نگاهش به دخترک خورد. همراه با نگین قدم می‌زدند و لیوانی در دست داشتند که بخار از آن بلند میشد . حالا که تحت نظر پنجاه دانشجو نبود راحتر می توانست راه رفتنش را تماشا کند و رفع دلتنگی این چند مدتش را جبران کند . به سمت نیمکتی رفتند و روی صندلی نشستند. امروز می توانست بعد از اتمام کلاس به بهانه رساندنش از نزدیک هم ببیندش ، لبخند محوی زد و سر تا پایش را با نگاهش بلعید. دقایقی دیگر، نگاه خیره ای آخرش را از گیسو گرفت، به سمت سالن قدم برداشت .

گیسو لیوانش را به سمت بینی اش نزدیک کرد و نفسی از بوی نسکافه گرفت . لذت هوای بارانی و بوی نسکافه را تا عمق جانش حس کرد . روز خوبی را شروع کرده بود اما آریا ادامه اش را خراب کرده و تصوراتش را نابود. در صورتی که می توانست عالی ادامه پیدا کند. اگر آریا کمی به او و حضورش توجه میکرد.

-بعد تموم شدن کلاس دوباره مهدی میاد دنبالت؟

لبخند کمرنگ معنا داری تحویل نگین داد:

-آره ولی فقط واسه رسوندن شخص بنده میاد.

-نچایی یه وقت؟حالا انگار کی میخواد بیاد دنبالش یکی بی خاصیت تر از اون رستگار، اینا سَر و تَه یه کرباسن!

-اون وقت چرا آمار این بی خاصیت رو میگیری؟

-آمار نگرفتم،خواستم بدونم اگه کسی نیست ببرت خودم تا خونتون بادیگاردت بشم ، فعلا نباید تنها باشی !

به طور واضح مشخص بود نگین جمله هایش را به نفع او تمام کرده بود ، ولی دیگر کِشَش نداد . چرا که می دانست در برابر زبان نگین همیشه بازنده است . نسکافه هایشان خوردند و به سمت کلاس بعدی رفتند . کمی حالش بهتر شده و رفتار آریا در ذهنش کمرنگ تر.

دو ساعت بعد بود که به سمت خروجی دانشگاه می رفتند . نگین هم با نیش باز همراهش شده بود. مهدی پیام داده بود تا ده دقیقه دیگر می رسد . کنار در خروجی ایستاده بودند . ماشین اساتید کم کم در حال رفتن بودند. چشمش به ماشین سیاه رنگ آشنایی افتاد

که آرام از کنارشان گذشت . با حرص از ماشین آریا رو گرفت و به رو به رویش خیره شد .دقیقه ای نگذشته بود که صدای پیامک تلفنش بلند شد.نمی دانست چرا ضربان قلبش کمی شدت گرفت. سعی کرد عادی پیام آمده را بخواند.نیم نگاهی به نگین انداخت که سر در تلفنش فرو برده بود.قفل صفحه را باز کرد و وارد صفحه پیام ها شد.نام آریا بالای صفحه خود نمایی میکرد.تپش تند قلبش را اینبار بیشتر و بیشتر حس کرد.سریع پیام آمده را باز کرد :

«دویست متر بالاتراز ورودی دانشگاه منتظرتم»

با خودش زمزمه کرد «چه از خود راضی ، فک کرده با کار امروزش به سمتش پرواز میکنم»

انگشتان دست راستش روی کیبورد،سریع به حرکت در آمد با بدجنسی تمام تایپ کرد:

«ممنون مزاحمتون نمیشم ، پسرعموم تا چند دقیقه دیگه میرسه»

دلش خنک شده و با لبخندی فاخر سرش را بلند کرد.به عمد اسم مهدی را نگفته و مثل خودش پسر عمو عنوانش کرده بود . لحظه ای بعد با شنیدن اسمش سرش را چرخاند ،که همزمان شد با صدای زنگ تلفنش ، نگاهش روی نام مختصر آریا بود که روشن خاموش میشد ، اما مصمم همراه نگین با قدم های بلند به سمت ماشین مهدی رفت.

#گیسو

#پست_۱۵۹

آریا همچنان زنگ میزد اما او بی توجه تلفن را روی سکوت گذاشت و در ماشین را باز کرد و نشست .
نگین هم بدون تعارف صندلی عقب نشست و در سلام کردن پیش قدم شد :

-سلام آقا مهدی، ببخشید مزاحم شما هم شدم.

مهدی ناخودآگاه آینه را روی صورت نگین تنظیم کرد و به عقب نگاهی انداخت ،با لبخند کمرنگی گفت :

-خواهش میکنم چه مزاحمتی.

نیش باز نگین را از نظر گذراند و استارت زد .گیسو تلفن را داخل کیفش انداخت تا چشمش به تماس آریا نخورد و هوس جواب دادن نکند ، خودش که نه اما از گیسو کوچولوی دو ساله بعید نبود تماس را جواب داده

و با شوق پذیرای شنیدن صدای یارش باشد . اما گیسوی بیست و اندی سال خوشحال بود از اینکه تلافی کرده بود و تمایلی به جواب دادن تماس هم نداشت. هنوز باور نمی‌کرد آریا آنقدر جدی و سرد با او برخورد کرده بود . اما حالا تغییر رویه داده و بالاتر از دانشگاه منتظرش بود . زیر لب زمزمه کرد :

-مسخرست ، رسوندنت بخوره تو سر ...تو سر ... تو سر من اصلا.

حتی دلش نمی آمد بد و بیراه نثارش کند ، آن وقت آریا چطور توانسته بود جلوی همه سکه ی یه پولش کند؟

-چیشده فنچ کوچولو ، چرا ناراحتی؟ سلامتم که الحمدلله گربه خورده !

سرش را به طرف مهدی چرخاند ، لبخند دروغینی بر روی لبانش کاشت . همین مانده بود مهدی دلیل حالش را بفهمد :

-سلام چطوری ، ناراحت نیستم فقط خستم .

مهدی با نگاه عاقل اندر سفیهی نگاهش کرد و در برابر نگین چیزی نگفت و به راه افتاد . بی حوصله نگاهش را به بیرون داد . روزی که فکر میکرد به بهترین شکل ممکن و بعد از چند وقت ندیدنش تمام می‌شود حالا برعکس شده بود . هم حرص داشت هم دلتنگی ، حس های مختلف در سرش جولان میداد . دلتنگی متمایلش میکرد به اینکه ،تلفنش را از کیف بیرون بکشد و ببیند پیامی از جانب آریا دارد یا نه ؟ اما حرصش دوباره غالب و دستش میانه راه خشک میشد. باید حواسش را پرت میکرد، سرش را به طرف مهدی چرخاند :

-شام بریم بیرون؟ حوصله خونه رو ندارم !

مهدی یک تای ابرویش بالا رفت :

-جواب زن عمو با کی؟ کلی برات شام مقوی پخته.

دست برد و ضبط ماشین را روشن کرد :

-حالا یه شب هزار شب نمیشه که خودم بعدا از دلش در میارم . الان هوس پیتزا کردم .

مهدی لبخند محوی بر روی لبانش نشاند و راهنمای چپ را زد:

-باشه عزیزم ، مگه میشه فنچ کوچولو چیزی بخواد و عملی نشه؟

تنها لبخند زد و سکوت کرد .نگین از پشت سر با صدایی که ناز در آن نهفته بود، گفت :

-پس آقا مهدی اگه میشه همین گوشه نگه دارید من پیاده میشم .

مهدی متعجب ابرو بالا انداخت و قبل از اینکه جوابی بدهد گیسو سرش را به میان دو صندلی برد :

-مگه نگفتی امشب بیکاری؟

نگین لبخند دلبری بر روی لبانش نشاند ، چرا که مهدی از آینه نگاهش به او بود :

-چرا ولی خوب نمیخوام مزاحم ...

گیسو قبل از تمام شدن جمله اش رو به مهدی کرد . میخواست بگوید برق چشمانت رضایت را ساطع می کند ، دیگر چرا ناز میکنی؟ اما تنها گفت :

-پس حله ، مهدی بریم فست فودیه که چند ماه پیش با هم رفتیم . اسمشو یادم رفته .

مهدی سرش را با رضایت تکان داد و باشه ای زمزمه کرد. به صندلی تکیه داد و خیره به رو به رویش شد . اگر خانه می رفتند حتم داشت انقدر بی عقل شده بود که زنگ بزند و به خاطر تلافی اش از آریا عذرخواهی کند . چرا که می دانست در برابر گیسوی درون و خواسته ی دلش کم می آورد . اگر با خودش رو راست میبود از اینکه تماس را بی جواب گذاشته بود ، دلش میسوخت اما وقت تلف کردن در بیرون را به خانه رفتن ترجیح میداد.

#گیسو

#پست_۱۶۰

ریموت در پارکینگ را فشرد . درب ها که از هم گشوده شد آرام ماشین را داخل برد . دستی را کشید و بی حوصله کیفش را از صندلی کنارش برداشت.پیاده شد و با قدم های بلند به سمت طبقه بالا رفت و هنوز قدم روی پله اول نگذاشته بود ، آرمان از خانه بیرون آمد :

-سلام بیا شام ، چقدر دیر کردی؟

دو پله بالا رفت :

-چرا منتظر موندید تا الان ؟ من میل ندارم شما بخورید ، نمایندگی داشتم حساب هارو راست و ریس میکردم.

-خسته نباشی ،شام خوردی مگه؟

فقط برای اینکه آرمان را از سرش باز کند گفت:

-آره یه چیزایی خوردم ، شب بخیر.

پله ها را سریع تر بالا رفت تا آرمان هوس پرسیدن سوال دیگری نکند. داخل خانه رفت و کیفش را روی مبل پرت کرد . حوصله هیچ چیزی را نداشت . شام نخورده بود ، اشتهایی هم به خوردن نداشت اما احساس میکرد نیاز به قهوه دارد .به طرف آشپزخانه رفت و قهوه جوش همراه با قهوه را روی گاز گذاشت. همزمان دست برد و دکمه های پیراهنش را باز کرد .

خسته بود ، اما حجم بیشتر خستگی اش از کار نبود بلکه از افکارش بود .

افکاری که از عصر دست از سرش برنداشته بودند . خودش را با حساب های نمایندگی مشغول کرده بود تا یادش برود ، اما بی فایده بود که چیزی جز سردرد برایش باقی نگذاشته بود . بی منطق نبود اما نمی توانست حضور مهدی را کنار دخترک تحمل کند . اطمینان داشت به خاطر مهدی بود که تا به امروز گیسو مورد تهدید قرار گرفته و در نهایت به خطر افتادن جانش را تجربه کرده بود . دست خودش نبود که تا مهدی را کنار دخترک می دید ، احساس میکرد دوباره اتفاقی برای گیسو در راه است و همین عصبی و ناراحتش میکرد . از طرفی حس دیگر ناشناخته ای هم باعث میشد نخواهد مهدی کنار گیسو باشد. آنقدر که مایل بود به گیسو بگوید حتی یک لحظه مهدی را نبیند! فعلا دستش بسته بود ،چرا که نمی توانست یکباره به گیسو دیکته کند از پسرعمویت دوری کن ، کنارش نباش، نبینش ! اما با نزدیک شدنش به گیسو ، خود به خود حضور مهدی در کنارش کمرنگ میشد.

چرا که در این چند مدت مهدی به طور واضح فهمیده بود چقدر گیسو برایش مهم شده و حاضر است هر کاری برای در خطر نیُفتادن جانش بکند.

با یادآوری کار امروز دخترک لبخندی روی لبانش شکل گرفت .تلافی کارش را با دوز چند برابر جواب داده بود . هم حرص خورده بود و هم لذت ! حرصش برای حضور مهدی بود ، اما لذتش برای خوی جنگجوی دختر کوچولویی بود که به خیالش با جواب ندادن به تماسش او را عصبانی کرده . نگاهی به ساعت انداخت ، نیمه شب بود . تمایل داشت صدایش را بشنود . به سمت گاز رفت و فنجان قهوه ای برای خودش ریخت . راه اتاق خواب را در پیش گرفت ، همزمان تلفنش را از جیبش بیرون کشید و شماره گیسو را گرفت ، بوق های متوالی در گوشش اِکو میشد و خبری از پاسخ نبود ، احتمال میداد خواب باشد . تلفن را پایین آورد و قصد پایان دادن به تماس را داشت که صدای ظریف دخترک را شنید :

-الو

وارد اتاق خواب شد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید :

-سلام خانووووم خواب بودی؟

-سلام خیر

تک کلمه ای جواب دادن دخترک نشان از ناراحتی اش داشت، لبخندی زد :

-خوابت میاد؟

-خیر

خیر گفتن های دخترک هم باعث خنده اش میشد:

-حسم میگه ، ناراحتی پس!

-بازم خیر، حستون اشتباه میگه .

جرعه ای دیگر از قهوه را نوشید و به سمت پنجره رفت :

-حس من هیچ وقت اشتباه نمیگه گیــسو خانم!

سکوت دخترک باعث شد ادامه دهد :

-نمیخوای بگی چرا ناراحتی که میذاری تماس تا آخر بوق بخوره و ثانیه ی آخر جواب میدی و از طرفی بعداز ظهر کلا جواب تماسم رو نمیدی!

بالاخره به زبان آورد:

-یعنی شما نمی دونید؟

انکار کرد :

-چی رو؟

نفس عمیق دخترک در گوشش پیچید:

-هیچی ولش کنید.

-حرفتو بزن ، چی رو نمی دونم؟

-شما خبر نداشتید که من تصادف کردم؟

با خود فکر کرد کاش الان گیسو کنارش میبود و گلایه میکرد ، این فاصله را نمی‌خواست ، آن موقع بهتر می توانست جواب سوالات دخترک ناراحت را بدهد :

-چرا می دونستم ، خودمم بود که از اون ماشین لعنتی کشیدمت بیرون!

گیسو دوباره سکوت کرد و بعد از چند لحظه ناباور گفت :

-شوخی میکنید!

-کجای حرف من شبیه شوخیه گیسو خانم؟

#گیسو

#پست_۱۶۱

-پس ... پس چرا کسی به من حرفی نزد؟ اصلا چرا خود شما نگفتید؟

-دونستنش مهم بود برات؟

مکثش را متوجه شد :

-بله مهم بود .
-خوب اهمیتش چی بود؟

ادامه دار شدن این مکالمه را میخواست که جملاتش را کش دار میکرد.

-مهمه دیگه ، اینکه من بدونم استادم ، استادی که با دستای خودشون و من رو از اون ماشین لعنتی بیرون کشیده حالا امروز منکر همه چیز شده بود و جلوی پنجاه نفر سکه یه پولم کرد ، برای شما مهم نمیشه؟ اینکه یک نفر انقدر سریع همه چیز رو انکار کنه؟ شما حتی بیمارستان هم اومدید عیادتم اما امروز ...

لبانش به لبخندی مزین شد و بالاخره کاری کرد که دخترک ناراحتی اش را به زبان بیاورد .او چه می دانست که شبانه هم به دیدارش می آمده و او با پلک های بسته پذیرایش بود :

-پس یعنی استادت همه چیزو انکار کرده؟

-بله ، چه جورم !

تک خنده اش بی صدا بود :

-به نظرت دلیل این پنهون کاری چی بوده؟

-نمی دونم ، ولی از استاد رستگار بعید بود همچین کاری!

-من میگم شاید دلیلی داشته نمیشه ندونسته قضاوت کرد !

-چه دلیلی مثلاً؟

از پنجره فاصله گرفت و فنجان قهوه را روی میز کنسول گذاشت :

- شاید نمی‌خواسته از فردا تو محیط دانشگاه حاشیه ها نسبت به گیسو خانم به وجود بیاد ، اینکه استادی که نسبت به همه سختگیری میکنه و عذری بابت تاخیر و غیبت قبول نمیکنه ، چرا یکباره نسبت به خانوم ملک آرا تغییر رویه داده و باهاش مهربون تا میکنه! چرا مثل بقیه ازش نامه نخواسته و بدون دلیل غیبت هاشو نادیده میگیره؟ چرا هیچ سوالی در مورد غیبت هاش نمیکنه و بازخواستش نمیکنه؟ هووم تو این جوری فکر نمیکنی؟

گیسو سکوت کرده بود و احتمالا در حال حلاجی صحبت های آریا بود. شاید حق با آریا بود ولی منطق او این حکم را قبول نمیکرد ، چرا که دلش افسار منطقش را به دست گرفته بود ، آرام شده گفت :

-هر چقدر هم دلیل بیارید نمی دونم چرا بازم دلم قانع نمیشه !

پیراهنش را کامل درآورد و روی تخت انداخت :

-پس این وسط منطق گیسو خانم موضوع رو پذیرفته و این دلشه که بنای ناسازگاری داره!

صدایی از جانب گیسو نمی‌شنید:

-نمیشه یکم بهم تقلب برسونی که چطوری میشه دل گیسو خانمی که منطق رو بوسیده و کنار گذاشته رو به دست اورد؟

شیطنت گیسو را با جان و دل پذیرا بود:

-قلقش رو خودتون باید پیدا کنید استاد ،من در جریان نیستم!

اینبار تک خنده اش صدا دار بود و خنده ی ریز دخترک را هم شنید :

-پس قلق داره ! کار سخت میشه ولی نشدنی نیست، مکثی کرد و ادامه داد :

-مثلا اگه آخر هفته به یک ناهار تو هر رستورانی که خودش انتخاب کنه دعوتش کنم، قلق دل گیـــسو خانوم دستم اومده یا نه؟!

روی تخت دراز کشید ، حالش خیلی خوب شده بود. هم صحبتی با گیسو را دوست داشت و حتی مایل بود تا خود فردا صبح ادامه دار باشد . جواب گیسو کمی طول کشید :

-اووووم ، نمی دونم دعوتش کنید شاید جواب داد راهکارتون !

دخترک زبل تا مستقیم دعوت نمیشد راضی نبود :

-خانوم ملک آرا دعوت منو پذیرا هستید برای پنجشنبه ظهر به صرف نهار؟

گیسو از شدت خوشحالی و ضعف لب به دندان گرفته بود :

-اووووم ، فک کنم قلقش یه کوچولو دستتون اومده.

چشمانش را بست و با شیطنت گفت :

-پس قلقش شکمو بودنشه!

تُنِ صدای دخترک کمی بلند شد که لبخند عمیقی رو لبانش شکل گرفت :

-نه ، دلیلش اینکه استاد جدی و سختگیری به مانند جناب رستگار به نهار دعوتش کرده و خوب اصلا صحیح نیست که این قرار رو بهم بزنه ، چرا که مگه میشه همچین فرصت هایی رو از دست بده؟ از طرفی مگه میشه روی حرف استاد رستگار مخالفتی اورد ؟! زشته ، عیبه که حرف استادتو زمین بذاری .

در طول حرف های گیسو ، آرزو کرد کاش دخترک کنارش بود و او را به خاطر بلبل زبانی ها و شیطنتی

که در صدایش بود تا جا داشت در آغوشش می چلاند. اما صد حیف که تنها باید به صدایش قانع میبود.

-پس آخر هفته ...

ادامه حرفش با تقه ای که به در اتاق خورد و آرمانی که سینی به دست وارد اتاق شد نصفه ماند.رشته کلام از دستش بیرون رفت ، نیم خیز شد و کلافه روی تخت نشست. آرمان سینی را روی میز کنسول گذاشت و بی توجه به تماسش گفت :

-بیا شامتو بخور باهات حرف دارم .

گیسو متوجه صدای آرمان شد که آرام گفت :

-خوب من مزاحم نمیشم دیگه ، شما هم حتما شامتونو بخورید ، شب بخیر.

تنها زمزمه کرد :

-شب بخیر.

و در دل زمزمه کرد « شب بخیر دخترک موفرفری» خروس بی محل که می‌گفتند خود آرمان بود ، چی میشد اگر یک نیم ساعت دیر تر می آمد؟ در این نیم ساعت می توانست از هم صحبتی با دخترک انرژی ای بگیرد که تا چند روز بعد همراهش باشد. دخترکی که شیطنت کلامش امشب پر رنگ تر بود و او لذت میبرد از کلمه به کلمه ای که به زبان می آورد و خدا می دانست چقدر آرزو داشت کاش کنارش میبود . آن موقعه بود که این مکالمه سر شار از انرژی را طور دیگری پایان میداد که دخترک دیگر هوس شیطنت نکند.

-اَخوی از رو ابرا بیا پایین وبشین شامتو بخور ، حرف دارم باهات.

#گیسو

#پست_۱۶۲

رضا برگه ثبت نام مشتری را روی میزش گذاشت و گفت :

-این همونیه که تاکید کرده بودی حتما نشونت بدم .

سرش را تکان داد و برگه را برداشت . زیر رویش کرد و بعد از چند دقیقه ،برگه را دوباره به دست رضا داد :

-خوبه ، مشکلی نیست. کارشو راه بنداز .

-اوکی ، تا کی هستی؟

-تا ظهر احتمالا .

رضا سرش را تکان داد و به طرف طبقه پایین رفت. ساختمان دوبلکس بود. اتاق آریا طبقه بالا قرار داشت که توسط پله های مار پیچی از طبقه پایین جدا شده بود ، صدای رضا آمد:

- نهار چی میخوری سفارش بدم؟

با یادآوری قرار امروزش ، لبخندی دلنشین روی لبانش شکل گرفت . خوب بود که رضا پشتش به او بود و چهره اش را نمی دید .چرا که مطمئنا متوجه

تغییر حالتش میشد. سعی کرد صدایش عادی باشد و همزمان که با چشم دنبال تلفنش می گشت گفت :

-نهار نیستم ، برای خودتون سفارش بده.

رضا تقریبا پایین پله ها بود که بلند باشه ای گفت . دست برد تلفنش را از گوشه میز برداشت و قبل از اینکه صفحه اش را روشن کند ، شروع به زنگ خوردن کرد ، مادرش بود با لبخند جواب داد:

-سلام مامان جان

صدای مادرش کمی با تاخیر بود :

-سلام پسرم خوبی؟ خسته نباشی! چه خبر؟

-ممنون خوبم شما خوبید؟پیرمرد چطوره؟

صدای پدرش را از فاصله ی خیلی دوری شنید :

-پیرمرد خودتی ، پدر صلواتی!

تک خنده ای کرد و با صدای بلندی گفت :

-اگه پیرمرد نیستی ، سه ماهه این مادر منو سر نمی دووندی واسه اومدن به ایران پدر گرامی!

خنده ی مادرش را شنید و لبخندش بیشتر عمق گرفت ، صدای پدرش اینبار از نزدیک تر شنیده میشد :

-دارم کم کم عادتش میدم که دوریه پسرای بی وفاشو تحمل کنه!

مادرش رو به پدرش گفت :

-من هیچ وقت به دوریشون عادت نمیکنم پیرمرد ، قهوتو میل کن و دنبال تبرئه کردن خودت نباش.

خنده اش صدا دار شد و می توانست حدس بزند پدرش قهوه به دست ، کتاب دلخواهش را در آغوش دارد و به سمت بالکن می رود . روی صندلی محبوبش می نشیند و به مدت حداقل دوساعت مطالعه اش را شروع میکند . لحظه ای دلش هوای آن محیط آرامبخش را کرد .

-چه خبر از سارا؟ دو روزه بی‌خبرم ازش.

-اخیرا سرش خیلی شلوغه ، درگیر دانشگاه و تدریسشه ، خیلی کم اینجا میاد. تو کجایی الان؟

-نمایندگی ام.

-خودتو خیلی خسته نکن مادر ، می دونم آرمان دل از مطبش نمیکنه و بیشتر کارا رو دوش توعه !

-حواسم به خودم هست مادر من . برنامه هاتون کی اوکی میشه برای اومدن؟

-دقیق نمی دونم، سارا دنبالشه ، همین جور که آرمان نتونست اینجا طاقت بیاره و برگشت ایران ، پدرت هم طاقت نمیاره دل از بیمارستان بکنه و بیاد ایران ،پدر و پسر تو محل زندگی شون دو قطب مخالفند ولی تو کارشون کپ همنن.

با مادرش موافق بود ، آرمان و پدرش دو دیدگاه متفاوت در مورد مکان زندگی داشتند. ولی در مورد شغلشان جدی عمل میکردند.

-حق کاملا با شماست مادر، هیچ حرفی ندارم در این مورد .

-قربونت برم که فقط تو درک می کنی من چی میگم ، خوب دیگه سر کاری مزاحمت نمیشم پسرم ، به کارات برس . بچه هارو هم سلام برسون .

-چشم .مواظب خودتو و پیر مرد باش .

#گیسو

#پست_۱۶۳

تماس را قطع کرد و نگاهی به ساعت انداخت ، یک ساعت دیگر قرارش با گیسو بود . وسوسه تماس گرفتن داشت اما ،فعلا باید به کارهای عقب مانده اش می رسید . تلفن را کنار گذاشت تا وسوسه اینکه در این ساعت با دخترک تماس بگیرد دست از سرش بردارد.

کشوی میز را بیرون کشید و برگه ها را زیر و رو کرد .

تقریبا دو ساعت گذشته بود که با ورود خانم اکرمی ، منشی شان به طبقه بالا سرش را از روی برگه ی در دستش بالا آورد.

خانم اکرمی با سلام و خسته نباشیدی چایی را روی میز، کنار دستش گذاشت.

-چیزی لازم ندارید؟

سری تکان داد:

-نه ممنون.

منشی که به سمت پله ها رفت ، چایی را پس زد و نگاهی به ساعت انداخت . متعجب نیم خیز شد . بلافاصله تلفنش را برداشت. زمان از دستش در رفته بود . کاملا از روی صندلی بلند شد و پالتویش را از پشت صندلی برداشت. همانطور که پالتویش را می پوشید ، شماره گیسو را گرفت، بعد از پنج بوق دخترک جواب داد :

-سلام

-سلام گیسو خانوم احوال شما؟

-خوبم ممنون.

سخت نبود احساس اینکه دخترک ناراحت شده است .

-قرار امروزمون رو سر جاشه دیگه؟

-مثل اینکه شما کار دارید و اصراری نیست که حتما به حرفتون عمل کنید.

دخترک لجباز ! از صدای دلخورش مشخص بود که چقدر این تأخیر ناخواسته به او برخورده است .به سمت پله ها قدم تند کرد :

-مگه میشه قرار به این مهمی رو فراموش کنم؟

سکوت نسبی از طرف گیسو ایجاد شد :

-به هر حال گفتم مجبور نیستید که از کارتون بزنید.

لبخند کجی زد و همزمان دستی به عنوان خداحافظی برای رضا بلند کرد و از نمایندگی بیرون زد .

-کجایی الان؟

-تو خیابون

متعجب لحظه ای ایستاد و بعد مکثی سریع سوار ماشینش شد و استارت زد :

- خیابون چرا ، مگه نباید الان خونه باشی؟

-یه کوچولو خرید داشتم ، اومدم بیرون انجام بدم .

-حتما تنهایی؟

دخترک نا مطمئن زمزمه کرد :

-بله

اخم هایش به شدت در هم فرو رفت :

-با اجازه ای کی با اون وضعیت جسمی و عواقبی که پشت سرته تنها رفتی تو خیابون؟

گیسو متعجب شده و ترسیده از لحن عصبی و جدی آریا من منی کرد :

-اتفاقی نیفتاده که ، راه دوری هم نرفتم همین دوتا خیابون پایین تر از خونمونم.

آریا اما پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و غرید:

-کم بلا سرت اوردن که میگی اتفاقی نیفتاده؟ چرا انقدر بی احتیاطی میکنی؟ بچه که نیستی بهت گوشزد کنند !

گیسو از لحن عصبی آریا لب برچید . ترسیده به سمت خیابان نزدیک منزلشان قدم برداشت. سعی کرد صدایش حال خراب درونش را نشان ندهد و منطقی جواب آریا را بدهد :

-دارم میرم نزدیک خونمون ، معذرت میخوام حواسم به این مورد اصلا نبوده.

آریا راهنما زد و سعی کرد با سرعتی که دارد با احتیاط به سمت راست بپیچید.

-برو تو مغازه یا یه جای شلوغی بمون، من تا ده دقیقه دیگه میرسم ، حواست به اطرافت باشه . ولی منتظر یه تنبیه حسابی برای بی احتیاطی امروزت باش!

دخترک گوشی را رو به روی صورتش گرفت و به تماسی که از طرف آریا قطع شده بود نگاهی انداخت. تحمل این مدل جدید آریا را نداشت که اشک دور مردمک های مشکی اش را احاطه کرد و وارد مغازه لباس فروشی رو به رویش شد . دستی به صورتش کشید و چند نفس عمیق گرفت . تمایل داشت قرار امروزش را بی‌خیال شود و تا خود خانه یک نفس بدود . تنهایی را میخواست .آریا چه می دانست که در این هفته در دلش چه ولوله ای به پا بوده ، چه فکر و خیالاتی در سر داشته و تمام این چند روز به اولین قرارشان فکر میکرده است. او چه می دانست که از صبح چه لباس هایی عوض کرده ، چه آرایش هایی روی صورتش پیاده کرده و دوباره پشیمان شده پاک کرده ، چه ادکلن و عطر هایی روی لباس هایش خالی کرده ، چه مدل موهایی بسته و باز کرده ، چه راهکار هایی برای زیباتر دیده شدن امتحان کرده است . او چه می دانست چه روش هایی به کار برده که بتواند مادرش را بپیچاند که با نگین قرار دارد. تا اجازه تنها

بیرون رفتنش را صادر شود . تنها چیزی که در ذهنش خطور نکرده بود منصور و دار و دستش بود . فقط یک چیز در ذهنش پر رنگ بود ، قرار امروزش با آریا ، دیدارش با آریا ، نهار خوردنش با آریا ، حرف زدنش با آریا ، رفتار های احتمالی اش با آریا ، همجواری اش با آریا . ذهنش تنها یک اسم را از خود ساطع میکرد و حول و محور هیچ چیز دیگری نمی چرخید ، تنها آریا بود که باعث شده بود حتی به خطر افتادن احتمالی جانش را فراموش کند .

اما حالا از رفتار خود شخص آریا بغض کرده بود!

#گیسو

#پست_۱۶۴

تقریبا یک ربع بعد بود که ماشین را گوشه ای در خیابان مورد نظر پارک کرد . تلفنش را برداشت ؛ شماره گیسو را گرفت و با چشمانش بالا و پایین خیابان را نگاهی انداخت . اثری از گیسو نبود . بعد از دو بوق صدای گرفته ی دخترک را شنید :

-بله

-من رسیدم ، کجایی؟

گیسو از مغازه بیرون رفت و آدرس دقیقش را برای آریا گفت ، سری تکان داد :

-فهمیدم کجا رو میگی همونجا بمون اومدم .

تماس را قطع و گوشی را کنار ترمز دستی گذاشت و حرکت کرد. چند دقیقه بعد بود که دخترک را دید و تقریبا نزدیکش پارک کرد . پیاده شد و به طرفش رفت و رو به رویش قرار گرفت ؛ نگاهی به سر تا پایش انداخت . دست خودش نبود که استرس به خطر افتادن جانش را داشت . بعد از وارسی با خیال راحت به چهره ی درهم گیسو نگاه کرد .می دانست کمی تند رفته بود ، اما دخترک موضوع را سرسری گرفته بود و نیاز به تذکر جدی داشت. گیسو نگاهش نمی کرد و چشمان ناراحتش هر جایی می چرخید تا صورت او ، آرام شده گفت :

-سلام عرض شد

-سلام

از نوع تلفظ سلام دخترک می توانست بفهمد زیادی ناراحت شده است . مکان مناسبی برای ناز دخترک را

کشیدن نبود که به سمت ماشین رفت و در سمت شاگرد را باز کرد ؛ به گیسو اشاره زد :

-بفرما بشین خانوم ، بریم یه جای مناسب تر حرف می زنیم.

دخترک بدون اینکه نگاهی به آریا بندازد به سمت در شاگرد رفت و با تشکر زیر لبی آرام نشست . آریا در را با احتیاط بست و ماشین را دور زد و پشت رل قرار گرفت.قبل از اینکه حرکت کند، نگاهی به گیسو که سرش را به طرف شیشه چرخانده بود انداخت. هنوز هم از رفتار گیسو ناراحت و دلخور بود ، اما می دانست ناراحتی اش با دیدن چهره ی آویزان دخترک دوامی ندارد .

-گیسو خانم ناراحتی؟

گیسو نگاهش را به رو به رویش داد و آرام زمزمه کرد :

-نه

-پس چرا نگاهتو ازم میدزدی خانوم؟

دخترک اجبارا نگاهش را به چشمان آریا داد. چیزی نگفت و فقط خیره دوگوی مشکی اش شد .

-حق نداشتم عصبی بشم؟

-چرا ، منکه همون اول قبول کردم کارم اشتباه بوده .

-پس چرا قیافت انقدر آویزونه دختر خوب؟

نگاه گرفت و به دست شکسته اش خیره شد .

-خوبم،فقط ... فقط انتظار اون لحن رو از شما نداشتم همین .

آریا از صدای آرام و ناراحت دخترک رو به رویش که این گونه مظلوم حرف میزد ، دلش مالش رفت ؛ اینبار تمام ناراحتی اش دود هوا شد .

-انتظار اینکه بگم کار خوبی کردی ، تک و تنها راه افتادی تو خیابون رو که نداشتی؟ هوم؟ مگه من باید گوشزد کنم تا وقتی که اون منصور از خدا بی خبر دستگیر نشده، نباید تنها جایی بری و مراقب رفت و آمد هات باشی؟

گیسو نگاهش را دوباره به چشمان آریا داد :

-حق با شماست من اصلا حواسم به اینکه شاید دوباره تحت نظر باشم نبود ، ببخشید .

آریا با ببخشید گفتن دخترک لبخندی روی لبانش شکل گرفت . نگاهش را در تمام صورت گیسو چرخاند و کمی ، فقط کمی رفع دلتنگی کرد .اما ، دلش لمس صورت دخترک را می خواست ، که با آن نگاه براقش خیره چشمانش بود.انگشتانش را مشت کرد تا یکباره بدون اجازه اش روی صورت دخترک ننشیند. به سختی نگاه گرفت و استارت زد . کارش خیلی دشوار بود . در برابر حرکات دخترک که رفتار های ذاتی اش بود ، اما برای او دلبری خالص بود کم می آورد. اعتراف میکرد در برابر این دختر کم می آورد و نمی توانست بیشتر از چند دقیقه جدی باشد. به راه افتاد و با انرژی گفت :

-خوب ،گیسو بانو انتخاب با شماست ، کجا رو پیشنهاد میدی برای صرف نهار؟

#گیسو

#پست_۱۶۵

گیسو هنوز کامل ، رفتار آریا را نتوانسته بود هضم کند . اما آرام گفت :

-نمی دونم ، هر جا برید فرقی نداره.

-نشد دیگه ، قرار بود شما انتخاب کنی کدوم رستوران!

-خوب من بیشتر فست و فودی ها رو میشناسم . تو شناخت رستوران های خوب تخصصی ندارم.

آریا پشت چراغ قرمز ترمز زد و نگاهش را به گیسو داد :

-تخصص نمی‌خواد که ، قلقش شکمو بودنه تا رستوران های خوب شهر رو هم بشناسی ، نه فقط فست فودی هارو!

دخترک بالاخره لبش به خنده باز شد . حتی خنده ی ملیحش هم دلبرانه بود.

-پس حتما شما بهترینش سراغ دارید!

زیر پوستی لقب شکمو را به خود آریا برگردانده بود. آریا با کج خندی گفت :

-نمیشه گفت شکموام ولی خوب چنتا رستوران خوب مد نظر دارم. حالا به نظرت سنتی بریم یا مُدرن؟

دخترک همیشه تمایلش به سنتی بود ، اما نمی دانست در قرار اول معمولا چه رستوران هایی انتخاب میکنند ، بی تجربه بود .

-اووم نمی دونم هر کدوم شما بگید.

- خوب تو کدومو بیشتر میپسندی؟

دلش را به دریا زد و هم نوا با میل درونی اش لب زد:
-من با سنتی راحت ترم.

سرش را تکان داد و با سبز شدن چراغ به راه افتاد .
حدود بیست دقیقه بعد بود که نزدیک رستوران سنتی

مشهور و بزرگی توقف کردند. آریا ماشین را خاموش کرده و سریع تر پیدا شد ؛ به سمت در شاگرد رفت . رعایت دست شکسته ی گیسو را میکرد که با احترام در را برایش باز کرد . گیسو با خجالت لبخندی زده و تشکر کرد. دستش را با فاصله پشت گیسو گرفت و به سمت ورودی رستوران اشاره کرد .

-این رستوران رو رضا خیلی تعریشو میکرد.بریم امتحانش کنیم ببینم در چه سطحیه.

دخترک لبخندی زد و با هم وارد رستوران شدند.آریا نگاهش را در فضای سنتی خوش و آب رنگ رستوران چرخاند و به سمت تخت سنتی که سمت راستشان بود اشاره کرد.

-اونجا خوبه؟

گیسو تایید کرد و به همان سمت قدم برداشتند، تقریبا یک قدم عقب تر از گیسو گام بر می داشت. نزدیک تخت مورد نظرشان کفش هایشان را درآوردند و نشستند.گیسو با لذت و ذوقی نمایان به فضای سنتی اطرافش خیره شد . ناراحتی اش با دیدن فضایی که مورد دلخواهش بود ، دود هوا شده بود .چشمانش از پنجره های رنگی به حوض های آبی خوشرنگ وسط رستوران تا نقاشی های سنتی دیوار ها کشیده میشد. نگاهش به همه اطراف پرش میخورد . آریا اما به جای خیره شدن به اطراف ،نگاه خیره اش به چشمان براق و لبخند روی لب دخترک چرخ میخورد. به موهای فِری که فَرق کج باز شده و پشت سر بسته بود ، اما چند تکه ی سرکش از کنار گوشش سر خورده و روی صورت گیسو خود نمایی میکرد و دلش را به بازی میگرفت. با آمدن گارسون نگاه از گیسو دزدید و منو را تحویل گرفت . بدون اینکه نگاهی به انواع غذاها بندازد ، منو باز کرده و رو به دخترک گرفت:

-انتخاب با شما!

گیسو نگاهش را به آریا داد :

-هر چی خودتون سفارش بدید منم میپسندم.

-شاید من چیزی سفارش بدم که مورد پسندت نباشه ، بگیر انتخاب کن.

گیسو منو را با لبخند و تشکری کوتاه گرفت ؛ نگاهی به غذاهای موجود انداخت.بعد از چند لحظه منو را بست .کباب بختیاری را ترجیح میداد و همان را هم رو زمزمه کرد و منو را دوباره به آریا برگرداند .
آریا سری تکان داد و رو به گارسون گفت :

-دو پرس کباب بختیاری و با تمام مخلفات و نوشیدنی .

گارسون سری خم کرد و « اطاعت میشه »را گفت و رفت . نگاهش هیچ تمایلی به رنگ و لعاب رستوران کشیده نمیشد و در هر فرصتی صورت زیبای دخترک را نشانه می رفت .

گیسو از نگاه خیره آریا کمی دستپاچه شد . با ضربان قلبی که رو به افزایش بود ، لبخندی زد و فقط برای اینکه چیزی گفته باشد لب زد :

-من عاشق فضای رستوران های سنتی ام ، انگار اینجا زندگی جریان داره ، بازی رنگ ها چشمارو خیره میکنه و باعث میشه توانایی اینو داشته باشم تا ساعت ها نگاهشون کنم و نتونم دل بکنم .

آریا در سکوت نگاهش کرد و حرف روی زبانش که « من هم مایلم تا ساعت ها نگاهت کنم و نتونم دل بکنم » را خورد و تنها گفت :

-خیره کنندست !

#گیسو

#پست_۱۶۶

گیسو ابهام جمله آریا را درک نکرد و نگاهش را دوباره به اطراف داد. اما آریا تصویر رو به رویش را خیره کننده تر می دانست تا نقاشی ها و مناظری که خود انسان ها به وجود آورده بودند. دخترک رو به رویش خیره کننده تر بود ، چرا که بدون دخالت هیچ دستی ، این گونه با چشمانش بازی به راه انداخته بود و تمایل به دل کندن نداشت.

-دیگه ناراحت نیستی؟

نگاهش را به آریا داد و تنها سرش را به معنای نه تکان داد .

-خیلی خوبه که ، رفع ناراحتیت زیاد طول نمی کشه.

-استثنا داریم.

یک تای ابروی آریا بالا رفت :
-چطور استثنایی؟

-اینکه حق با طرف مقابلم باشه ،خواه یا ناخواه باعث میشه ناراحتیم خود به خود رفع بشه! نمیگم ناراحت نمیشم ها ، اتفاقا دل نازکم ولی منطق حکم میکنه حق ناراحتی ندارم در برابر حرف درست .

-گاهی اوقات منطق در برابر احساس واقعی حرفی برای گفتن نداره و مجبور به تسلیم میشه !

دخترک با جمله آریا سکوت کرد ، آریا دوباره گفت:

-همیشه هم لازم نیست حرف منطق رو گوش بدی خانوم ، احساس هم لازمه زندگیه. و بخش مهمی هم هست.

آنقدر در این چند مدتی که آریا را میشناخت، جدی دیده بودتش که حرف هایش در مورد احساس باور پذیر نبود . اینکه استادی جدی و پوکر فیسشان بگوید احساس لازمه زندگی است کمی شگفت زده اش میکرد. رودروایسی را کنار گذاشت و حرف دلش را به زبان آورد :

- درسته، پس لازمه الان با توجه به نتیجه ی حرفاتون بگم ،هنوز ته دلم ناراحته از اینکه استادم بدجوری باهم صحبت کرده؟ در صورتی از لحاظ منطقی حقم بوده؟

آریا نیشخندی زد و با ابروان بالا رفته گفت :

-یعنی طوریه که با قلق رستوران آوردن هم ناراحتیت برطرف نشده؟

-این قلق برای ناراحتی وقتی بود که سر کلاس برخورد جدی و دور از انتظاری با من داشتند، قلق ناراحتی امروز فرق داره . مثل اینکه استادمون تمایل به زرنگی دارند و میخوان با یک تیر دو نشون بزنند.

آریا دیگر در برابر حرف های شیرین دخترک نتوانست خودش را کنترل کند و خنده ی جذابی کرد :

-کارم سخت شد پس!

-بله

نگاه آمیخته به محبتش را به چشمان دخترک داد :

-هر چند از لحاظ منطقی حقت بوده که بدتر از این ها باهات برخورد کنم ، ولی حرف چند لحظه پیشم رو پس نمیگیرم و میگم که احساس هم مهمه ، حالا این‌بار قلق برطرف شدن ناراحتیت چیه گیــسو خانوم؟

-متاسفم چرا که نمیتونم کمکتون کنم ، بنا به قانون استاد رستگار که شدیداً با تقلب رسوندن مخالفه ، و منم خیلی تحت تاثیر ایشون قرار دارم ، هیچ تقلبی به هیچ کس دیگه نمی رسونم.

لبخند به لب تمام کلمات و جمله های دخترک را می بلعید و اگر در رستوران نبودند ، به طور قطع اختیار دستانش را از دست میداد . انگشتانش را مشت کرد که هوس نشستن روی گونه های دخترک را فراموش کنند:

-خوش به سعادت استاد رستگار که همچین دانشجوی حرف گوش کنی داره!

با نزدیک شدن گارسون ، نگاه هر دو نفرشان به سمت میز سنتی چرخ داری کشیده شد که رو به رویشان قرار گرفت . در طول مدتی که غذاها رو به رویشان چیده شد سکوت کردند .

-چیزی دیگه لازم ندارید قربان؟

-آریا نگاهش را روی سفره رنگین و پر ملات رو به رویش چرخاند :

-نه ممنون ،موردی بود صدا میزنم.

گارسون ادای احترامی کرد و رفت . رو به گیسو اشاره کرد :

-شروع کن سرد نشه.

و دست برد تمام مخلفات را برای راحتی دخترک نزدیک تر گذاشت و رویه پوشیده ی ماست و زیتون و سالاد را برایش باز کرد . گیسو از توجه آریا قند در دلش آب میشد و با ذوق به حرکاتش خیره شده بود . آریا که از کارش دست کشید با لبخندی تشکر کرد.

-نوش جون ، بخور از دهن نیوفته !

در طول غذا خوردنشان هر دو نفر انگاری اشتهایی چندین برابر روز های قبلشان داشتند . فضای رستوران با آن خوش رنگ و لعابی و حضور دخترک در رو به رویش باعث شده بود که حتی توانایی این را داشته باشد که دو پرس دیگر را هم بخورد . نگاهش را به دخترک داد که با چهره ی دلنشین و آرام غذایش را میخورد . قبل از اینکه نگاه بگیرد دخترک خم شد و نوشابه اش را برداشت ، حین خم شدنش موهایی که تقریبا از پشت سرش به جلو آمده بودند نصف صورتش را پوشاند . گیسو بدون اینکه متوجه نگاه خیره آریا باشد ، نوشابه در دست داشت و با تکان سرش سعی میکرد موهایش را کنار بزند. اختیارش دست خودش نبود که انگشتانش بالا آمده و نزدیک صورت دخترک رفت. گیسو نگاه خیره ای به انگشتان آریا انداخت که با لطافتی بی نظیر بعد از لمس نا محسوسی از نرمی موها ، آرام به طرف پشت گوش هایش هدایت کرد . لحظه ای نفس در سینه ی گیسو

حبس شد و نگاهش را از انگشتانی که با موهایش بازی به راه انداخته بودند گرفت و به چهره ی آریا داد. آریا اما انگار در این دنیا نبوده و غرق در تار و پود و چین و شکن موهای فر دخترک شده بود.

#گیسو

#پست_۱۶۷

دخترک خشک شده مانده بود و او محو لطافت موهای گیسو ، مدام به پشت سر هدایتشان میکرد . موهای فر دخترک با انگشتان آریا بازی به راه انداخته بودند که دوباره سر جای اولشان قرار می گرفتند و آریا بدون هیچ اعتراضی دوباره همان کار را تکرار میکرد . تا

به امروز به یاد نداشت لمس موهای کسی در این حد برایش دلنشین و جذاب بوده باشد . به قدری که لمس سر انگشتانش با آن ها حالش را دگرگون سازد . حالِ غیر قابل وصفی داشت . اینبار حجم بیشتری از موهای گیسو را پشت گوشش برد و با مکث نگاهش را به چشمان دخترک داد . گیسو با نگاه عجیبی خیره ی حرکاتش بود . آب دهانش را قورت داد و خیرگی نگاه دخترک را تاب نیاورد که چشم گرفت و با مکث دستش را پایین آورد . آخر نتوانسته بود خودش را مجاب کند که دستش بر روی صورت دخترک ننشیند . نفسی گرفت و بی تمرکز قاشق را به دست گرفت . گیسو اما همان گونه مانده بود و خیره چهره ی آریایی بود که سعی میکرد خود را عادی نشان دهد . از نوشیدن نوشابه صرف نظر کرده و لیوان را پایین گذاشت و فقط برای اینکه کاری کرده باشد قاشقش را برداشت و برنج را زیر رو کرد .

-این هفته میای برای تدریس به ساحل؟

نگاهش را بالا کشاند ، سوال خوبی بود برای اینکه هر دو نفر از فضای چند لحظه پیش خارج شوند .

-بله حتما میام ، گچ دستمم فردا باید برم بُرش بدن ، شنبه بعد ظهر میام.

آریا سری تکان داد و اشاره ای به غذا کرد :

-خیلی خوبه .بخور تا بیشتر از این سرد نشده.

به گیسو گفته بود غذایش را بخورد اما خودش بعد از اتفاق چند لحظه پیش اشتهایی نداشت . بی شرمانه بود که دلش میخواست بشقاب و همه چیز را پس زده و دوباره و چند باره موهای دخترک را لمس کند . سعی کرد با غذایش حواس خود را پرت کند ، چرا که معلوم نبود با این تمایلات عجیبی که در افکارش بود چه حرکت ناخواسته ی دیگری از او سر میزد .

نیم نگاهی به دخترک انداخت که آرام غذایش را میخورد . لبخند زیر پوستی از حالت نگاه عجیبِ چند لحظه پیشش زد و شروع به خوردن کرد.

نیم ساعت بعد بود که گارسون را صدا زد تا ظرف ها را جمع کنند.

کار گارسون که تمام شد ، با موافقت گیسو درخواست چایی داد و راحت تر نشست:

-مدرسه رو چیکار کردی؟

گیسو هم به پشتی پشتِ سرش تکیه داد و گفت :

-از قبل تصادف تا به الان نرفتم ، یه جایگزین فعلی گذاشتن برام .

-خوبه ، چند وقت دیگه هم نرو تا کاملا سرپا بشی . نباید زیاد به خودت فشار بیاری.

-چشم استاد فقط..

مکثی کرد و با شیطنت اضافه کرد :

-می تونم کلاس های دانشگاه هارو نیام؟ به گفته خودتون نیاز به استراحت دارم.

آریا گوشه لبش با طرح لبخندی به دو طرف کشیده شد و ابرو بالا انداخت ، دخترک زِبل مستقیم میخواست از زیر زبانش حرف بکشد که او مایل است در کلاس هایش حضور داشته باشد:

-گفتم فشار نیار رو خودت نه اینکه خونه نشین کنی خودتو، در ضمن یک هفته کلاس هاتو اومدی مطمئنی اساتید دیگه غیبت دوبارتو می پذیرن؟

گیسو حالش متفاوت بود ، چند دقیقه قبل از خجالت حتی نمی توانست کلمه ای به زبان بیاورد ، اما حالا دست از شیطنت بر نمی داشت .

-سرآمد اساتیدی که واقعا سختیگرن ، ببخشیدا ها ولی یک نمونش خود شما هستید ، اگه اوکی بدید بقیش درست میشه .

آریا حتی چشم انتظار این بود که چه موقع دوباره کلاس های ساحل برگذار میشود تا بهانه ی بیشتری برای دیدنش داشته باشد ، اما حالا می دانست خود گیسو هم نمیخواست که کلاس هایش را قطع کند و فقط مستقیما انتظار اینکه او بگوید باید حضور داشته باشی را دارد . دل به دلش داد :

-و اگه من اوکی ندم؟

لبخند دخترک را با نگاهش بلعید:

-حتما صلاح کار این هست بیام ، چرا مخالفت؟

کج خندی زد و کلمه ی« شیطون» را زمزمه کرد .

گارسون بند و بساط چایی را آورد . دقایقی با آرامش چایی شان را خوردند و قصد رفتند کردند . آریا از تخت پایین آمد و کفش هایش را پوشید . با نیم نگاهی به پایین ، خم شد و بوت های خوشرنگ دخترک را جفت کرده و نزدیک تخت گذاشت . گیسو با شرم از حرکت آریا لب گزید و آرام ممنونم را زمزمه کرد .

وقتی با دخترک بود لبخند زدن راحترین کار دنیا بود ، کاری که تا به امروز هیچ وقت با کسی همچین حسی نداشت :

-من برم صورت حسابو تسویه کنم و بیام. همینجا منتظر بمون، بیرون نرو سرده هوا .

#گیسو

#پست_۱۶۸

گیسو با حالی خوش سری به موافقت تکان داد و لحظه ای بعد مردی که از او دور میشد را رصد کرد .
مردی که هیچ چیز و اتفاقی از نگاهش دور نمی‌ماند .
از باز کردن سلفون سالاد گرفته تا جفت کردن کفش ها و سرما نخوردن لحظه ای اش در بیرون از رستوران . همین حمایت های کوچک دلش را گرم و سرشار از شوق میکرد .

می توانست که جذبش نشود؟ می توانست خودش را مجاب کند که ثانیه به ثانیه به آریا فکر نکند؟ می توانست حس دوست داشتن عمیقی که در وجودش نسبت به این مرد ایجاد شده بود را نادیده بگیرد؟

نمیشد ، امکان پذیر نبود ، دست خودش نبود و سلول به سلول تنش نیاز داشت به این حس !

به اینکه فقط از جانب آریا مورد توجه قرار بگیرد نه مرد دیگری ! به اینکه نگاه آریا ، توجه آریا ، حمایت های ریز و درشت آریا را فقط و فقط برای خود داشته باشد.

تا به امروز نسبت به جنس مذکری توجه نشان نداده بود و برایش اهمیتی هم نداشت ، اما حالا با تمام وجود اقرار میکرد ، آریا از همه جهت برایش مهم شده بود . مهم شدنی که بخش عظیمی از قلبش را تصاحب کرده بود .

و خالصانه حس دوست داشتن واقعی نسبت به این مرد را در وجودش احساس میکرد که به هیچ وجه قابل انکار نبود . چقدر دلنشین بود و حس خوشی داشت ،حسی مانند ، پرواز در اوج آسمان ، حس غیر قابل وصفی که انگار او وارد جهان و دنیای دیگری شده است.

آریا که به سمتش آمد ، از روی تخت بلند شد :

-آماده ای ؟ بریم؟

-بله بریم .

گام به گام، همراه هم از رستوران بیرون زدند. آریا دوباره درب ماشین را برایش باز کرد ، با لبخندی تشکر کرد و نشست . به محض نشستن در ماشین تا فاصله نشستن آریا پشت رل ، چندین نفس عمیق از فضای خوش بوی داخل ماشین گرفت . بویی که منبعش مردی بود که در را باز کرد و کنارش نشست. تقریبا خودش را تمام رخ نسبت به آریا کرد ، تشکر کردن کمترین کاری بود که می توانست در برابر حال خوش یکی دو ساعت پیش انجام دهد:

-ممنون استاد ، روز خیلی خوبی بود .

شیطنت آریا گل کرد :

-مگه میشه در جوار استاد رستگار باشی و روزت خوب سپری نشه گـــیسو بانو؟

دخترک از لحن حرف زدن آریا لبش را گزید ولی نتوانست خودش را کنترل کند و خنده اش را کامل رها کرد . آریا با لبخندی دلنشین خیره خنده ی گیسو شده بود و آرزو کرد که ای کاش زمان در همان ثانیه ها بایستد. صدای خنده اش دلربا و امید به زندگی بود.

دخترک که خنده هایش ته کشید ناخودآگاه، خودشیفته را زمزمه کرد که از گوش های تیز آریا دور نماند .

نیشخندی زد و به سختی نگاه گرفت و ماشین را روشن کرد ، هر چقدر که پیش می رفتند کنترل کردن خودش سختتر میشد در برابر این دختر:

-گیسو خانوم شنیدم چی گفتی ها .

دخترک لب به دندان گرفت و بیشتر خنده اش گرفت ،گفت :

-ببخشید ولی خوب حقیقت بود .

آریا با لذت وافری به صدای خنده های گیسو گوش سپرد و طوری که حتی خودش هم نمی شنید زمزمه کرد :

-بخند که خنده هاتو قربون موفرفری!

بلافاصله بلند تر گفت :

-که من خود شیفته ام آره؟

دخترک از لحن آریا جرأت پیدا کرد :

-بله، اووم ببخشیدا جدی و سختیگر بودن رو هم اضافه کنید.

آریا متعجب برگشت و نگاهی به گیسو انداخت .

-دانشجوی خوبم که شما باشی رو به روم نشستی ،این صفات رو بهم نسبت میدی پس بقیه چی پشت سرم میگن؟

گیسو با یادآوری لقب هایی که اکثر بچه ها خطابش می‌کردند ، ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

-با سختگیری که نسبت به همه دارید ، مطمئنا می دونید القاب خوبی پشت سرتون گفته نمیشه.

-من سختگیری نمیکنم ، طبق اصول دارم پیش میرم ، تنبلی خودتون رو پای من ننویسید .

-قبول کنید سختگیرید استاد .اکثر بچه ها این ترمم ترس اینو دارند که بیفتند و از همین الان مرتب دارند میخونند.

نگاهش را به گیسو داد و همراه با چشمکی گفت:

-پس سختگیری هام مفید واقع شده ، امیدوارم شدم .

دخترک مانده بود در برابر این مرد چه بگوید و فقط با ته مایه های لبخند خیره اش شد .
صدای زنگ تلفن آریا بلند شد که نگاه هر دو نفر به روی داشبورد کشیده شد .تلفنش را برداشت و نیم نگاهی به شماره انداخت .

شماره خارج از کشور بود و خیلی خیلی آشنا میزد. دنده را کم کرد و نگاه دقیق تری به تماس گیرنده انداخت . تلفن همچنان زنگ میخورد و نگاه آریا روی همان شماره قفل شده بود . لحظه ای بعد یکباره انگار پرده ی مبهم ذهنش را به کنار کشیده باشد ، گوشی در دستش خشک شد. ماشینی از کنارش گذشت و با بوق ممتدی که زد آریا به خودش آمد و حواسش را به رانندگی داد . اخم هایش به شدت در هم فرو رفت و بلافاصله ماشین را به کنار کشید و متوقف کرد . آخرین باری که این شماره روی صفحهِ تلفنش نقش بسته بود چند سال پیش بود ، اما حالا...

#گیسو

#پست_۱۶۹

دکمه کوچک کنار تلفنش را لمس کرد ؛ تماس را روی بی صدا گذاشت و محکم در دستش فشرد .

چرا باید آن شماره ی نحس را دوباره روی تلفنش ببیند؟ کلافه و تا حدودی عصبی شد ! دست خودش نبود ، با یادآوری اتفاقات گذشته نه چندان دور ،هنوز که هنوز بود اعصابش تحریک میشد.

با اینکه قدرت بالایی در کنترل خودش داشت اما گاهی از دستش در می رفت. چرا که اسمش به تنهایی برای بهم ریختن افکارش کفایت میکرد.

-حالتون خوبه استاد؟

با صدای گیسو به خود آمد .

حضور دخترک را کاملا فراموش کرده بود .

-آره خوبم.

-اما ... انگار بهم ریختین .... اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نیست .

بدون اینکه نگاهی به گیسو اندازد ، استارت زد و بلافاصله حرکت کرد .

می دانست اگر به چشمانش نگاه کند میفهمد که چقدر با یک تماس آشفته شده است.

در سکوت رانندگی کرد و به سمت منزل ملک آرا راند . تمام حال خوشی که امروز تجربه کرده بود ، رسما با آن تماس خنثی شد .

نیم ساعت بعد بود که کمی پایین تر از منزل ملک آرا پارک کرد .

لبخند مصنوعی روی لبانش کاشت و به گیسو نگاهی انداخت .

مردمک چشمان دخترک با نگرانی واضحی از این چشم به آن چشمش در گردش بود .

-مطمئنید حالتون خوبه؟

می دانست دختر زرنگی است و نیاز به کلمات نبود و تغییر حالتش را فهمیده بود .نامحسوس کمی خودش را به سمت دخترک کشاند و نفس عمیق زیر پوستی از هوای نزدیکش گرفت .

به آرامش نیاز داشت.

به آرامشی که مطمئن بود میتواند در وجود دخترک پیدا کند.

گیسو تمام رخ به سمتش نشسته بود.

چی میشد اگر صورتش را لمس میکرد؟ گونه هایش را یا حتی چشمانِ درشت براقش را..؟

دلیل می خواست؟ نه! مسلما برای خواسته ی دلش نیاز به دلیل نبود !

-خوبم ، الان خوبم .

گیسو نا مطمئن به تلفن آریا نگاهی انداخت ، متوجه بود چقدر مرد روبه رویش بعد تماس نیم ساعت پیش بهم ریخته بود اما نتوانست بیشتر از این دلیل حال بدش را بپرسد.

وقت رفتن بود :

-بازم ممنون به خاطر امروز. بعد از مدت ها بهم خیلی خوش گذشت .

-به منم خیلی خوش گذشت .

کمی بیشتر حضور دخترک را می خواست. گیسو هم انگار مایل نبود دست برده و درب ماشین را باز کند .

-بیام دنبالت ببرمت دکتر، برای گچ دستت؟

خواسته ته دل دخترک قطعا همین بود ، ولی قرار بود همراه مادرش برود و نمیشد.

-ممنونم ، ولی قراره با مامان سپید بریم، تا مطمئن نشه و با چشمای خودش نبینه که همه چیز رو به راهه آروم نمیگیره .

سری به تایید تکان داد و سکوت کرد.هر دو بهم خیره بودند و دل کندن از یکدیگر را در خود نمی دیدند .

آریا اما از ثانیه به ثانیه لحظات بودن در کنارش بهره می‌برد و دلش چیزی بیشتری طلب میکرد.

بالاخره نتوانست خودش را محدود کند. دست برد و پر شالی را که از روی شانه اش سر خورده بود را لمس کرد . به بهانه مرتب کردنش ،

خودش را کمی بیشتر به سمت گیسو کشاند و بدون اینکه اراده ای روی حرکاتش داشته باشد سرش را خم کرد و پر شال را به بینی اش چسباند و عمیق بویید.

قلبش آشفتگی چند دقیقه پیش را به فراموشی سپرد و آرامشی بی نظیر را احساس کرد و آرام گرفت.
چشمانش بسته بود که دوباره بویید و چندباره نفس گرفت .
لحظه ای بعد سرش را بالا آورد و با نگاهی به چشمان مات و حیران گیسو پر شال را بالا برد و روی شانه ی دخترک مرتب کرد .
آرام گرفته به صندلی تکیه داد و کمی فاصله گرفت.

-مواظب خودت باش.برو به سلامت .

خیره حرکات دستپاچه دخترک شد که لبش را به دندان گرفته و سریع دست به سمت دستگیره درب ماشین برد. با لبخندی عجیب ، رفتن شتاب زده گیسو را به تماشا نشست که حتی نتوانسته بود، خداحافظی اش را به زبان بیاورد .

#گیسو

#پست_۱۷۰

-چی میخواد؟

-نمی دونم ، جوابشو ندادم .

آرمان کلافه نگاهی به ساحل خواب رفته روی پای آریا انداخت :

-امروز مطب بودم به منم زنگ زده ، متوجه نشده بودم . بعد که اومدم خونه دیدم شماره ای که خیلی وقته تو گوشیم خاک میخوره ، دوباره زنگ زده بهم.

اخم های آریا در هم فرو رفت ، هر چقدر میخواست کسی نفهمد نمیشد . آرمان ادامه داد :

-مشخصه خیلی پیگیره . میخوای چیکار کنی؟

-فعلا قصد جواب دادنشو ندارم .

-ساده ای؟ یا خودتو میزنی به سادگی؟ مگه نمیشناسیش ، یادت نیس چه پیله ایه؟

دستش را لا به لای موهای ساحل فرو برد :

-می دونم دارم چیکار میکنم آرمان .

-نمی دونی برادر من . اگه جوابشو بدی و باهاش قاطع برخورد کنی که دوباره سایه ی نحسش روی

زندگی ما نیاد ،دیگه جرات نمیکنه دوباره به من و تو زنگ بزنه .

نرمی موهای ساحل ، یادآور حسی بود که هفته ی پیش در رستوران تجربه کرده بود ، اما در نظرش آن لمس نوع متفاوت و زیباتری بود .

نگاهش را با قاطعیت به آرمان داد :

-نمیذارم دوباره اتفاقات چند سال پیش تکرار بشه.نگران نباش.

-با جواب ندادنت و سر دووندنت؟

-نه ! من مایل نیستم صداش دوباره تو گوشم بپیچه ، اما اگه ببینم سمج بودنش ادامه داره ،لازم باشه برای سر جاش نشوندش تا خود آلمان هم میرم.

سوفی همراه با قهوه و چند تیکه کیک شکلاتی کنارشان نشست.

-منم همین احتمال رو میدم آریا .

قهوه را به دستش داد و ادامه داد :

-با شناختی که از اون بشر دارم ، تورو تا خود آلمان میکشونه ، تو دیوونگی لنگه نداره ! یادتون رفته بازی هایی که راه انداخته بود؟

-نه یادمون نرفته ، ولی آریا احتمال عاقل شدن اون بشر رو میده و فکر میکنه میتونه با جواب ندادن به تماساش ، بتونه از دستش خلاص بشه.باید یه فکر جدی کرد ِداداش من .

آریا جرعه ای از قهوه را نوشید و با اطمنیان گفت :

-زیر و بمشو حفظم ، جرأت کاری رو نداره ، می دونه چه چیزهایی ازش میدونم. الان فقط کم اورده و میخواد دوباره تیری تو تاریکی رها کنه ، اونم دوباره به سمت من . فکر میکنه مثل چند سال پیش کوتاه میام و به خاطر شرایطش دست به کاری نمیزنم.اما کور خونده . الان که جوابشو نمیدم از سر بی‌خیالیم نیست ، فقط بازم دارم مراعات حالی که داره رو میکنم و بهش فرصت میدم تمومش کنه . ولی اگه ببینم بیشتر از چیزی که تو تصورمه پاشو فراتر گذاشته جوری حقشو کف دستش میذارم که تا عمر داره از شنیدن اسمم وحشت کنه ، چه برسه به اینکه فیلش دوباره یاد هندوستون کنه!

آرمان با خیال آسوده تری از جدیت حرف های آریا قهوه اش را نوشید . سوفی تکه ای از کیکش را خورد و گفت :

-من امروز با مامان تماس تصویری داشتیم و خیلی حرف زدیم ، اشاره ای ازش نکرد . مثل اینکه فقط سراغ شما اومده.

آرمان رو به سوفی کرد :

- همون قدر که از جدیت آریا ترس داره ، به مقدار بیشتری هم از مامان ترس داره . اول میخواد ببینه رفتار آریا بعد چند سال باهاش به چه صورته ، بعد خودشو نشون مامان بده .

-این آرزو رو به گور میبره که بذارم اون فیلم های چند سال پیششو بازی کنه و دوباره باعث آشفتگی و حال بد مامان بشه.

سوفی و آرمان به چهره ی پر اخم آریا نگاهی انداختند وسکوت کردند . مطمئنا هر دو نفر می دانستند که آریا

می داند در برابر طوفان احتمالی که در راه است چگونه عمل کند . اما باز هم نگران بودند.

قهوه و کیکشان را در سکوت خوردند و چند دقیقه بعد، آریا دست زیر پاهای ساحل برد و در آغوشش کشید. بوسه ای به سرش زد و به سمت اتاق خوابش راه افتاد. ساحل را آرام روی تخت خواباند و رو تختی را تا روی گردنش بالا کشید. لبخندی به چهره ناز خواب رفته ساحل زد و دوباره بوسیدش .

بعد از مکثی به سمت پنجره رو به حیاط رفت. نفس عمیقی کشیده و به حیاط یخ زده خیره شد. می دانست اتفاقاتی در راه است . اتفاقاتی که خوشایند هیچ کس نیست ، اما نمی‌گذاشت کار به جایی بکشد که دوباره جو خانواده اش متشنج شود . اینبار قضیه فرق میکرد. دلش کمی پرش از این افکاری که در طول این هفته دست از سرش بر نداشته بود را میخواست . می دانست تنها راه چاره اش باز هم دخترک موفرفری اش هست. بدون تردید دست در جیبش فرو برد و تلفنش را بیرون کشید. در طول هفته ی پیش علاوه بر دیدارهایشان در دانشگاه و خانه چند باری هم تماس

گرفته بود . اما در برابر این دختر قانع نبود که انگشتش اسمش را لمس کرد و تماس برقرار شد.

#گیسو

#پست_۱۷۱

-برنامه بعد کلاست چیه؟ بریم کافه مافه ای؟

تلفنم را سایلنت کردم و داخل کوله گذاشتم :

-شما برید من با ساحل کلاس دارم.

سعی کردم ذوقی که داشتم ، در صدا و حرکاتم مشخص نباشد . هر چند می دانستم که نگین نگفته مرا ، حفظ است . میل درونی ام را از هر کسی می توانستم پنهان کنم ، اما از دید نگین عاجز بودم چرا که یک نگاه کافی بود تا آخر موضوع را بفهمد . با صدای بلندی گفت :

-اوپس ، پس کلاس دیروز کم بود دوباره داری میری دیدن یار؟ آره؟ به به!

-نگین صداتو بیار پایین ، مزخرف هم نگو .

بی توجه دستش را بالا برد و برای نسرین دستی تکان داد . نسرین با دیدنمان ، به طرف مان قدم تند کرد :

-مزخرف چیه عشقم ، حقیقته . دیروز که باهاش کلاس داشتیم کم مونده بود با نگاهت کلا قورتش بدی !

نسرین کنارم قرار گرفت و نگین ادامه داد :

-از نگاهای حریصت که سر تا پاشو می پاییدی من و نسرین ترسیدیم پا نشی بری جلوی همه بچه ها بغلش کنی و ببوسیش .

جلوتر از هر دو نفرشان به سمت کلاس راه افتادم . اگر می ماندم ، خزعبلاتشان تمامی نداشت. هر چند خیال باطل بود که سکوت کنند . از زمانی که فهمیده بودند حسی به آریا دارم ، رسما کچلم کرده بودند .

-مثلا فرار کنی ، فکر میکنی ما متوجه نمیشیم که امروز بعد از ظهر تو خونه ش برنامه ها دارید و ته دلتم از الان قیلی ویلی می‌ره؟

بدون توجه با چشم دنبال صندلی خالی گشتم . تنها انتهای کلاس یک ردیف کاملا خالی بود، به همان سمت رفتم. مثل جوجه اردک پشت سرم می آمدند و آرام و یک ریز حرف می زدند. نشستم و جزوه ام را از کوله بیرون کشیدم. دو طرفم را محاصره کردند و کنارم جای گرفتند . سرشان را نزدیکم آوردند :

-میگم گیسو ، جلوی اون طفل معصوم ، بی حیا بازی در نیارید ها؟ زشته چشم وگوشش باز میشه !

-چقدر آی کیوت پایینه نگین ، ساحل فرنگ دیدس . چشم و گوشش پره از این حرکتا . تازه به این دوتا میدون هم میده .

-من ساحل رو ندیدم ولی با این چیزایی این شاهزاده خانم تعریف میکنه فکر نکنم ها؟ از ما که سینگلی رو به حد اعلا رسونیدم ، ندیده تره .

-خیال میکنی بابا ، ننه باباش خارجکی بودند ، این حرکتا براش عادیه.

-میشه تمومش کنید؟ چیکار به ساحل دارید شما .

-جون ، راست میگه ساحل روچیکار داریم ما ، خودتونو عشقه. میگم عزیزم ، هر کاری که کردید ، شبش تو گروه برامون تعریف میکنی؟ مثلا چطوری بغلت میکنه یا ناز و نوازشت میکنه و می بوستت؟

-راست میگه ، والا ما دوتا بالاخره باید یه پیش زمینه داشته باشیم از این جور مسائل یا نه؟

رسما دیوانه ام کرده بودند ، هم خنده ام گرفته بود ، هم از تک به تک کلماتی که به کار میبردند حرص می خوردم و شرم میکردم .حتی فکرش هم حالم را دگرگون میکرد :

-ممنون میشم ، ذهن معیوبتون رو متمرکز کنید روی درس .

-ذهن ما معیوبه و نمیفهمیم چی میگیم ، توکه عاقلی چرا تا عمق حرفای مارو با کیفیت فول اچ دی تو ذهنت تصور کردی که گونه هات این جوری گل انداخته؟

سریع دست روی گونه هام گذاشتم که خنده هر دو نفرشان بلند شد . از هیچ روشی برای رو دست خوردنم دریغ نمی کردند . با آمدن استاد به کلاس نفس راحتی کشیدم . میشد یکی دو ساعتی از آزار و اذیت هایشان در امان باشم.

#گیسو

#پست_۱۷۲

کلاس آخر بود و بچه ها خسته و کوفته به سمت خروجی دانشگاه در حرکت بودند. اما من بر خلاف اکثرشان انرژی مضاعفی داشتم که سعی در پنهان کردنش هم داشتم . به سمت ماشین نگین رفتیم و سوار شدیم. قرار بود من را به منزل دکتر برسانند . کلاس زبان تخصصی انرژی هر دو نفر را تحلیل برده بود که سکوت کرده بودند .نگین از پارک در آمد و بعد از سکوت ده دقیقه ای گفت :

-راستی چه خبر از اوضاع خونه تون؟

نگاهم را به رو به رویم دادم و شانه بالا انداختم :

- خبری نیست.

نسرین انگار موضوع برایش جالب شده باشد خودش را وسط دو صندلی کشاند:

-یعنی هنوز بابات نمی‌خواد بگه موضوع چیه؟

با یاد آوری روز و شب هایی که این چند وقت اخیر شاهدش بودم ، ناراحت گفتم :

-نه سکوت مطلق کرده ، بابا کلا شخصیتش جوریکه ، مرد آروم و ساکتیه ولی از موقعی که از بیمارستان مرخص شدم رفتم خونه ، همون صحبت های معمولی رو هم به زور انجام میده.

با مکث ادامه دادم :

-احساس میکنم ، این چند وقت پیرتر شده ، نگاهش به من پر از ناراحتیه، نمی دونم شاید از اینه که نتونسته ازم محافظت کنه . اما جالب اینجاست یه نگاه خاصی به مامان هم داره ، کناره میگیره ، یه نوع شرمندگیه تو نگاه و رفتاراشه ، چه جوری بگم یه طور خاص شده .اکثرا تو اتاق کارشه ، بیرون نمیاد مگه فقط برای شام . نهار هم که کلا تو حجره میمونه .

با افکاری پریشان شده از یاآوری حال و هوای خانه ، ناخنم را به دندان گرفتم .

-مهدی چی؟ از اونم خبری نیست؟

نیم نگاهی به نگین انداختم :

-از آخرین باری که رفته شمال هنوز برنگشته ، دو سه باری تماس داشتیم ولی به دقیقه نکشیده تا از خوب شدن حالم مطمئن شده ، قطع کرده. عجیب شدند ، خیلی .

-من فکر میکنم بابات از بیان موضوع ترس داره ، اینکه میگی نگاهش به مامانت پر از شرمندگیه ، یکم آدم رو فکری میکنه.

در تایید حرف های نسرین سری تکان دادم :

-اره انگار شرمندس ، ترس داره ، همش نگاهش به گوشیشه ببینه خبری شده یا نه. می دونم بیشتر وقتش کلانتری و پیش وکیلش میگذره ، کلا از ما کناره میگیره ، خیلی تغییر کرده . خودش در سکوت کامل منو میبره مدرسه و میاره دانشگاه ، مگه اینکه مطمئن باشه با شما هستم تا بیخیال رسوندنم بشه. نمی دونم چیکار کنم.

-باهاش حرف بزن گیسو .

نگاهم را به نگین دادم :

-فکر می‌کنی سعی نکردم حرف بزنم؟ بیشتر از چندین بار رفتم سراغش ولی هیچی نصیبم نشده. مشخصه تا پیدا شدن منصور داره زمان میخره بتونه حداقل خودشو جمع و جور کنه .

-آره منم همین فکرو میکنم . پلیس ها خبری ندادن از دستگیریشون؟

-نه هنوز !

-انشالله آخر این ماجرا خیره ، غصه نخور عروسک داری میری دیدن یار ، نباید خم به ابروت باشه.

نگاه کجی به هر دو نفرشان انداختم :

-نمیخواین دست بردارید نه؟ خوبه استاد رستگار رو میشناسید و انقدر مزه می پرونید.

-اوهوک ، همچین میگه استاد رستگار ، انگار ما نمی دونیم تو خلوتشون آریا جونی ، آری جونی ، عشقم ، نفسم ، عمرم صداش میکنه.در ضمن اون برای ما مثل شِمر بن ذی الجوشنه ، با تو نمیتونه از گل نازک تر حرفی بزنه!

حرف هایشان در نظر و خیال من ، گنگ بود .کلا از فضای چند دقیقه پیش بیرون آمدم. اسم آریا کافی بود تا هوش و حواسم سیصدو شصت درجه بچرخد . میشد روزی به این مرحله برسم که انقدر آزادانه و موافق با میل درونم صدایش کنم؟!

#گیسو

#پست_۱۷۳

سکوت کردم که بیشتر کش ندهند :

-همین کوچس؟درست اومدم؟

با دیدن محله آشنا ، سری تکان دادم :

-آره برو جلوتر همون نما سفیده، خونشونه !

مقابل ورودی منزل دکتر پارک کرد . هر دو نفرشان سرشان را خم کردند و خانه را رصد کردند :

-چه خونشون لاکچری و خفنه! طبقه دوم مال استاد رستگاره؟

-آره ورودی مجزا داره.

-به به ، پس همه چیز برای اینکه ساحل رو بپیچونی و با آریا جونت خلوت کنی محیاست .

دستگیره درب ماشین را گرفتم و پیاده شدم ، صدایم کردند که از روی اجبار سرم را خم کردم و نگاهی به چهره شرورشان انداختم ، نگین ابرویی بالا انداخت و گفت:

-لازمه یادآوری کنم ، لبات سریع کبود میشه؟ مواظب باشید . برگشتنی مامانت دم در خونه خفتت نکنه!

-واقعا که بیمار روانی هستید .

خنده شان به هوا خواست که درب ماشین را محکم بستم. لحظه ای بعد با تک بوقی از رأس دیدم خارج شدند . به سمت آیفون رفتم و زنگ را فشرم به ثانیه نکشید که درب باز شد . انگار یک نفر انگشتش آماده باش برای باز کردن درب روی آیفون گذاشته بود. داخل رفتم و ناخودآگاه به پارکینگ حیاط نگاهی انداختم . ماشین آریا نبود . کمی نا امید شدم نکند امروز نبینمش ، هر چند که ذهنم به سمت حرف های نگین و نسرین که سرتاسرش محال بود نمی رفت ، اما دلم حضور و دیدنش را میخواست ، حتی برای دو دقیقه که هم شده بود . از چند پله کوتاه بالا رفتم که سوفی را پوشیده در پالتوی مشکی اش دیدم . آماده باش بیرون آمد . متعجب نگاهش کردم که سریع خودش را به من رساند :

-سلام عزیزدلم خوبی؟

-سلام سوفی جون ، ممنون ،چیزی شده ؟

همان طور که داخل کیفش را میگشت جوابم را داد:

-نه عزیزم اتفاقی نیفتاده ولی نیم ساعته منتظرم بیای و من تا بیرون برم !

مکثی کرد و ادامه داد :

-از من به تو نصیحت ،هیچ وقت کاراتو به مردا نسپر ، اونم مردی که می دونی بی‌خیاله ، از صبح منتظر آرمانم . قرار بود بیاد منو برداره بریم خرید . فردا نهار چند نفر از دوستای قدیمی مونو دعوت کردیم . یه عالمه هم وسیله و خرت و پرت لازم دارم ، هر چی بهش زنگ میزنم میگه خانوم اورژانسی بهم خورده نمی تونم بیام ، فردا صبح میریم خرید .

نگاهی به لبخند روی لبم که سعی میکردم نمایان نشود انداخت و با حرص ادامه داد :

-به نظر تو، تو این ترافیک و اوضاع تهران من فردا میرسم صبح برم خرید و تمام کارامو بکنم و بیام بساط نهار و مهمونی هم به پا کنم؟ میشه ؟

نیش بازم را جمع کردم و گفتم :

-نه سوفی جون حق داری نمیشه !

-هر چند اون لبخندت چیز دیگه ای میگه ولی واقعا نمیشه .

سوئیچ ماشینش را به دست دیگرش داد و قدمی از من دور شد :

-عزیزم، من سعی میکنم خودمو تا تموم شدن کلاس ساحل برسونم ، نتونستم تنهاش بذارم ، صبر کردم تو بیای بعد برم.

مواظب خودتون باشید و هر چی لازم داشتی تو خونه هست ،دیگه اینبار خودتون از خودتون پذیرایی کنید تا بیام .

-برو سوفی جون، با خیال راحت خریداتو انجام بده ، من بیکارم . تا هر موقع طول کشید نگران نباش پیش ساحل هستم.

به سمت تنها ماشین پارک شده داخل حیاط قدم تند کرد و بلند جوابم را داد :

-فدات بشم ، دستت درد نکنه . برو تو هوا سرده ، فعلا خدافظ.

#گیسو

#پست_۱۷۴

همانجا ماندم که از پارک خارج شد و با تک بوقی از حیاط بیرون رفت . درب های پارکینگ که بسته شدند ، به سمت ورودی خانه قدم تند کردم. خبری از ساحل نبود که در زدم و داخل رفتم:

-خاله جون ، ساحل؟ نمیای استقبالم؟ قبلا مهربون تر بودی که .

صدای بسته شدن دری از راهرو آمد . به لحظه نکشید که پیداش شد و بدو خودش را به من رساند . در آغوش گرفته و بوسیدمش ، بوی مارال را میداد.

-خوبی عزیزدلم؟ کجا بودی؟

کمی فاصله گرفت و با لبخندی جوابم را داد :

-سلام خاله ،خوبم ممنون ، ببخشید ولی سرویس بهداشتی بودم .

لبخندی به چهره ی نازش زدم :

-خوب خوب آماده ای بریم سراغ درس امروزمون؟

-آره خاله ، آمادم.

دستش را گرفته و به سمت اتاقش رفتیم .

-امتحان دیروزت چطور بود از پسش بر اومدی؟

-آره خاله ، همونایی بود که با هم کار کردیم . همشو بلد بودم . نمره کامل رو گرفتم .

با دیدن ذوقش لپش را آرام کشیدم و بوسه ای به سر انگشتان خودم زدم :

-آفرین عزیزم ، امروز بریم ادامه مبحث بعدی قبوله؟

تایید کرد و پشت میزش نشستیم . چند دقیقه ای بدون توجه به کتاب درسی اش ، مطالبی که پیش زمینه مبحث بعدی بود را روی کاغذ پیاده کردم و برایش

توضیح دادم. بعد از حدودا یک ربع هر چی دنبال کتابش گشتم ، چیزی پیدا نکردم :

-خاله کتابتو کجا گذاشتی؟

از روی صندلی اش بلند شد و داخل کمد و گوشه و کنار اتاقش را گشت . اثری از کتاب نبود. یکباره انگار چیزی به یادش آمده باشد ، بلند گفت :

-یادم اومد ، طبقه بالا خونه عمو آریا جا گذاشتم ، دیشب، برگه امتحانی و کتابمو بردم بالا نشون عمو بدم ، همونجا هم خوابیدم ، فراموشم شده بیارمش خاله. الان میرم میارم.

حتی به زبان آوردن لفظ عمویش هم در ریتم ضربان قلبم تاثیر داشت . سریع از اتاق خارج شد و احتمالا به سمت همان طبقه بالا رفت . چند لحظه ای نگاهم به در اتاق بود . یکباره بدون اینکه اختیاری بر حرکاتم

داشته باشم از روی صندلی بلند شدم . چی میشد اگر بالا را در حد چند دقیقه یا حتی چند ثانیه می‌دیدم؟ خانه ای که مرد مورد علاقه ام ساکنش بود ،احتمالا باید دیدنش جذاب و هیجان انگیز باشد . نمی دانستم آریا کی به خانه می آید ، اما وسوسه ای که به جانم افتاده بود قابل کنترل نبود که خودم را بیرون از منزل دکتر دیدم . پاهایم بدون اختیار به سمت پله ها حرکت کردند . قلبم محکم و بدون وقفه می کوبید . در این هوای سرد ، احساس گرما می کردم . برگشتم و به در حیاط و پارکینگ نگاهی انداختم . خبری نبود. اولین پله را که بالا رفتم . پشیمان شدم .

اگر می آمد چه؟ چه جوابی داشتم از اینکه بدون دعوت و اجازه در منزلش هستم؟ پله بالا رفته را برگشتم . دو دلی بدی به جانم افتاده بود که نه می توانستم بی خیال بالا رفتن شوم و نه به منزل دکتر برگردم . با خودم حرف میزدم :

-خوب ، خوب ، اصلا من سریع فقط یه نگاه میندازم و بر میگردم. نمیخوام که بمونم . به دقیقه نمیکشه که

پایین میام ، اصلا ساحل هم دیر کرده؟ نه؟ مگه یه کتاب برداشتن چقدر طول میکشه؟

بهانه خوبی بود . در یک آن ، چند پله را بالا رفتم . برای اولین بار پا در حریم خصوصی مردی می گذاشتم که از قضا استادم بود و اطلاعی هم از رفتن من به خانه اش نداشت. سعی کردم افکار استرس آور را پس بزنم . چند پله ی بعدی را هم با سرعت بالا رفتم. حالا مقابل ورودی خانه اش بودم. آب دهانم را قورت دادم و با نگاهی به حیاط ،دستگیره درب را لمس کردم و پایین کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم. نگاه کنجکاو و پر استرسم دور تا دور خانه را رصد کرد . نقشه طبقه پایین را داشت اما وسایل خانه متفاوت تر بود . تیره تر و سنگین تر بود. به قولی آریایی تر بود که حتی با ورود به منزلش هم جدی و یک رنگ بودن صاحبخانه مشخص بود. نمی دانم چقدر محو خانه اش بودم که قدمی پیش تر رفتم و نگاهم را بیشتر به همه جا چرخاندم . خود خانه برایم مهم نبود ، از اینکه آریا

اینجا زندگی میکرد حتی دم دستی ترین وسایل هم برایم جذاب و مهم شده بود که دست از نگاه کردن نمی کشیدم. هنوز کنار درب ورودی بودم . انگار ترس و استرسی در وجودم بود که با دیدن و حس کردن چیزی فقط منتظر بودم خودم را سریع به پله ها برسانم. یادم از ساحل آمد که به همان بهانه هم بود که بالا آمده بودم ، کجا بود این دختر؟

-ساحل ، خاله؟ کجا موندی؟

صدای ساحل آمد اما من چیزی نشنیدم چرا که دستگیره دری که هنوز در دستانم بود به پایین کشیده شد و در به طرف مخالفم ، یعنی به سمت بیرون باز شد . در صدم ثانیه همراه در کشیده شدم و تعادلم را از دست دادم.

#گیسو

#پست_۱۷۵

با دردی که در بینی ام پیچید ، چشمانم را محکم بستم و دادم را با به دندان گرفتن لبانم در دهانم حبس کردم . جای گرم و نرمی فرود آمدم ، اما بینی ام با شدتی که به فرد رو به رویم برخورد کرد ، درد وحشتناکی در سرتاسرش پیچید . آخی گفتم و ذره ای عقب رفتم .قلبم را داخل دهانم احساس میکردم . دستان پر قدرتی که دورم پیچیده بودند ، کمی از هم فاصله گرفتند . سرم را بالا بردم و نفس در سینه ام حبس شد . با چشمانی نگران ، کل صورتم را رصد کرد و گفت :

-خوبی؟ چیزیت نشد؟

به معنای واقعی از خجالت آب شدم . چرا انقدر بد شانس بودم؟ حتم داشتم صورتم یکپارچه قرمز شده بود . نگاه دزدیدم و دردم یادم رفت. رسما به تته پته افتادم:

-من ... ساحل ... من ... یعنی اومدم ... کتابش رو

چشمانم را محکم بستم و سرم را پایین گرفتم . نتوانستم جمله ی در هم و ناقصم را کامل کنم . دلم میخواست بمیرم و در این لحظه نباشم. یکباره در خانه اش را باز کرده بود و من در آغوشش افتاده بودم . فاجعه از این بدتر؟ وحشتناک تر؟ چه توجیهی داشتم واقعا؟

-ببینمت؟

دردی که در بینی ام جریان داشت باعث شد ، لمسش کنم و با نگاهی سرشار از خجالت به آریا چشم بدوزم

. دستم که روی بینی ام بود را آرام کنار زد و انگشتش را روی بینی ام کشید:

-خیلی قرمز شده ، درد داری؟

سکوت کردم :

-پشت در چیکار میکردی آخه دختر خوب؟

-ببخشید .

انگشتش که نوزاش وار روی بینی ام در رفت و آمد بود ، لحظه ای ایستاد .

-واسه چی؟

از کاری که کرده بودم ، بی نهایت خجالت می کشیدم . با چه عقلی به خانه اش آمده بودم؟

خدایا یک راه فراری نشانم بده فقط !

-من ... من نباید می اومدم بالا ، وقتی دیدم ساحل دیر کرده ، خوب ... اومدم ببینم ... ولی...

-گیسو .

با چنان محبتی نامم را صدا زد که چشمانم با اشتیاق پذیرای نگاه زیبایش شد :

-مهم نیست چرا اومدی بالا ، الان فقط حال تو مهمه .دستات سرده و صورتت قرمز شده ، مشخصه اوضاعت رو به راه نیست بریم تو حرف می زنیم .

همچنان خشک شده مانده بودم و توانایی حرکت نداشتم ، دستش را از دور کمرم برداشت و بازویم را گرفت . حتی در طول صحبت هایمان در آغوشش جا خوش کرده بودم و قادر به بیرون آمدن نبودم . مرگ بر من واجب بود .

-بریم تو ، هوا سرده سرما میخوری ، لباس گرمی هم تنت نیست که.

پاهایم در اختیارم نبود . اما بازویم در دستش بود که من را داخل کشاند و در را بست . دستش را دوباره روی کمرم گذاشت و به جلو تا نزدیکی مبل هدایتم کرد .

-بشین اینجا تا یه چیزی بیارم بخوری جون بگیری ! شوکه شدی.

روی مبل نشستم ، در واقع نشستن که نه ،سقوط کردم و لب به دندان گرفتم . زیر چشمی دیدم که به طرف آشپزخانه رفت . آخ امان از تو گیسو ، آبرویی مانده که نریخته باشی؟

صدای ساحل از اتاق دوباره بلند شد :

-خالــه بالاخره تونستم بردارمش .

از اتاق بیرون آمد و در نقطه دیدم قرار گرفت، خوشحال کتاب دردسرسازش را بالا برد :

- نیم ساعته داشتم دنبالش میگشتم که زیر تخت پیداش کردم ، دستم نمی رسید بهش بردارم ،که با چوب لباسی های عمو به سختی بیرون کشیدمش.

با چشمان براق و خوشحالش به من نگاه میکرد و انتظار خوشحالی هم از جانب من داشت احتمالا . تو

چه می دانی به خاطر هوسی که در دلم انداختی چطور آبرویم رفت ساحل خانوم . چه می دانی که فقط حاضرم از این در بیرون بزنم و فرار کنم .

-به به عزیز عمو ، خسته نباشی .

به پشت سرش برگشت و با خوشحالی در آغوش آریا فرو رفت . همان آغوش لعنتی که چند لحظه پیش پذیرای من بود و آخ امان از هوسی که دوباره طلبش میکرد !

-عه عمو سلام کی اومدید ، خسته نباشید.

یکدیگر را بوسیدند.

#گیسو

#پست_۱۷۶

-سلام عزیزم خیلی وقت نیست که اومدم.

ساحل بی خبر از همه جا توضیحاتی که من نتوانستم کامل بیان کنم را برای عمویش بازگو کرد :

-عمو خاله میخواست بهم درس بده که دیدم کتابم نیست ، یادم اومد که دیشب اومدم پیشتون تو اتاق جا گذاشتم .الان اومدم دنبالش. عمـــو چطوری رفته بود زیر تخت؟

آریا نگاهی به منی که مثل مجسمه نگاهشان میکردم انداخت و با لبخندی رو به ساحل گفت:

-از خوش خوابی خودته وروجک ، معلوم نیست چندتا لگد بهش زدی ، نگون بخت پرت شده زیر تخت .

ساحل با صدا خندید و از آغوش آریا بیرون آمد. به طرفم قدم تند کرد و کنارم نشست :

-خاله بریم ادامه درس رو شروع کنیم؟

آریا همان طور که به آشپزخانه می رفت بلند گفت :

- عزیزم ، شما فعلا برو همون قسمت هایی که خاله گیسو برات توضیح داده رو دوباره بخون یکم بعد میاد پیشت .

ساحل آنی از کنارم برخاست . چقدر حرف گوش کن بود .بدون اعتراضی رو به من کرد :

-باشه پس من میرم خاله ، شما هم بیاید.

هنوز توانایی صحبت نداشتم . فقط لبانم را به طرح لبخند کش آوردم و سری به تایید تکان دادم . کتاب به دست به سمت در گام برداشت و از خانه بیرون رفت.
بینی ام را آرام مالیدم . درد داشتم ، سینه اش انگار بر خلاف خود آغوشش از جنس سنگ بود که بینی ام با هر لمسی که میکردم از درد تیر میکشید.
طولی نکشید که صدای قدم هایش آمد . سرم را بلند نکردم اما نزدیک شدنش را احساس کردم که آمد و کنارم نشست.

-اینو بخور یکم جون بگیری ، بتونی دو کلمه صحبت کنی . کم کم دارم نگرانت میشم نکنه برای زبونت اتفاقی افتاده باشه.

به ماگی که به طرفم گرفته بود نگاهی انداختم . بوی شکلات داغ زیر بینی ام پیچید ، آرام گرفتم و زیر لب و بدون صدا تشکر کردم.

-منو نگاه کن.

با مکث دل به نگاهش دادم :

-اصلا چیزی نشده که انقدر بهم ریختی، من کاملا متوجه شدم که چرا اومدی بالا و حق هم داشتی . پس اخم هاتو وا کن و راحت تر بشین ؛ چرا انقدر معذبی .

زبانم را به سختی به حرکت در آوردم:

-می دونم حق اینکه ... وارد حریم خصوصی تون بشم رو ... نداشتم و کارم خیلی بی ادبانه بود.

احساس کردم کمی نزدیکتر شد و با صدایی گیرا گفت :

-بر عکس من باید افتخار کنم که گیسو بانو به منزل بنده تشریف فرما شده ، این کجاش بده دقیقا؟

با تردید لب زدم :

-یعنی ناراحت نشدید؟

با نگاه خوشایند و لبخند به لب کل صورتم را زیر رو کرد و قلبم تپیدن محکم را از سر گرفت :

-دلیلی نمیبینم برای ناراحتی.

روانم کمی آرام گرفت ، به ماگ در دستم اشاره کرد :

-بخور تا سرد نشده.

جرعه ای خوردم و از طعم بی نظیرش کمی جان گرفتم ، که باعث شد چند قلپ دیگر هم بخورم .

-چه خبر ؟ امروز کلاس داشتی آره؟

راه نفسم باز شده بود که می توانستم راحت حرف بزنم :

-بله تا یک ساعت پیش دانشگاه بودم.

-با کی اومدی اینجا؟

-نگین رسوند منو .

فاصله ی نشستنش با من اندازه یک وجب بود. گرمای عجیبی در سرتاسر بدنم احساس میکردم. سری با رضایت تکان داد :

-خوبه ، هنوز بینیت درد میکنه؟

دستی دوباره روی بینی ام کشیدم ، اگر ضربه یا چیزی بهش نمیخورد ، دردش کمتر بود.

-نه خوب شده .

-می دونستی کل خستیگم در رفت؟

-از چی؟

لبخند شیطنت باری که روی لبانش بود نشانه خوبی نبود اما با تردید به لبانش چشم دوختم که قصد چه حرفی را دارد :

-از اینکه در اوج خستگی و کلافگی اومدم خونه تا کمی استراحت کنم ، اعصابم زیاد آروم نبود و فقط به تنهایی و استراحت نیاز داشتم ،اما تا در رو باز کردم خدا یه گیسو خانم خجالتی و پر استرس رو انداخت بغلم که کلا یادم رفت قبلش چه حالی داشتم . به نظرت همین لازم نیست که کل خستگیم در بره و فراموش کنم که قبل دیدنت اصلا چرا ناراحت بودم؟

ازحس بی نظیر که در تک به تک کلمه هایش نهفته بود ، دلم هوری پایین ریخت و چشم دزدیدم . چند بار دهانم را باز کردم و حرفی بزنم ، اما نتوانستم .

« مردک لعنتی زبون باز ، نگا چطوری دل می‌بره و نگام میکنه »

بعد از مکث طولانی من دوباره به حرف آمد:

-مثل اینکه امروز زبونتو آقا گربه خورده که هی حرفات پشت لبات میان، ولی حبسشون می کنی و نمیتونی چیزی بگی !

کل محتویات لیوان رو بخور بیشتر جون بگیری تا یکم یخت باز بشه ، و هم اینکه رفرش کنی خودتو .

#گیسو

#پست_۱۷۷

هم مایل بودم ادامه دهد و ثانیه به ثانیه دل ببرد و هم اینکه ادامه ندهد تا بیشتر از این در مبل فرو نروم.
دچار تناقض عجیبی

شده بودم.

با خیال راحت حرف هایش را زده بود و انتظار داشت خیلی عادی شکلات داغی که رو به سردی بود را بخورم . کوفت میخوردم بهتر نبود؟

اجبارا ، در سکوت باقی مانده شکلات داغ را خوردم و زیر چشمی به تیپش نگاهی انداختم . تیپش رسمی نبود ، شلوار جین تیره همراه با بافت خوشرنگ طوسی تنش بود . برای اولین بار بود غیر از تیپ رسمی می دیدمش . در هر صورت و در هر تیپی جذاب بود . به قول نگین در برخورد با مردهایی که به چشمش قشنگ می آمد ، جذاب لعنتی بود ، اما در مورد آریا فقط برای من جذاب لعنتی بود نه هیچ کس دیگه !!!

به دستش که روی زانویش بود چشم دوختم .

لعنتی می دانستم آخر کار دست خودم می دهم . رگ های برجسته پشت دستش با روح و روانم بازی میکرد .

گرمای نگاهش را می توانستم روی نیمرخم حس کنم. چشم دزدیدم و جرعه ی آخر را هم نوشیدم و ماگ را روی میز رو به رویم گذاشتم :

-ممنون خیلی خوب بود.

-بهتر شدی؟

خوب بود که تا خوردن کامل شکلات داغ حرفی نزد تا کمی خودم را جمع و جور کنم . فهم و درکش آخر مرا دیوانه میکرد ، هر چند دیوانه اش شده بودم .

-بله ، بهترم .

-حق داشتی بهم بریزی ، تا چند مدتی که بگذره هر اتفاق شوکه کننده ای باعث میشه مثل امروز وضعیتت کمی نوسان پیدا کنه ، من درک میکنم که چقدر

ترسیدی. نیازی به این همه خجالت نیست دختر خوب ، که هنوز گونه هات قرمزه .

اگر روزی می توانستم روی رفتارم کنترل داشته باشم و حال درونم را لو ندهم ، علایم جسمی ام در عرض چند ثانیه برای هویدا شدن حالم کفایت میکرد . این قرمزی گونه ها و داغی بیش از حد درونم همیشه کار دستم داده بود.

-حق با شماست ، کلا چند مدتیه انقدر همه چی بهم پیچیده و بهم ریخته شده که کوچکترین اتفاقی باعث واکنش شدیدم میشه.

نگاهش کردم ، که سنگینی نگاهش بی نهایت روی صورتم سایه انداخته بود .

-بین همه ی این بهم ریختگی ها و پیچیدگی هایی که میگی مهم ترین مسئله حال خوب توعه گیسو ، هیچ چیزی ارزشش رو نداره خم به ابروهات بیاره .

چقدر کلمات و جمله هایش نرمش داشت ، نگین راست میگفت که در برخورد با من نرم است و من انکار میکردم .

-همه چیز درست میشه ، این کلاف سردرگمی که بین خانوادت افتاده بالاخره سرش پیدا میشه و دلیل همه ی این اتفاقات روشن میشه !

-میترسم.

اخم کمرنگی کرد :

-از چی ؟

-از اینکه سر این کلاف سر درگم پیدا بشه و چیزهایی مشخص بشه که بیشتر و بیشتر بهم گره بخورم .

-چرا همچین فکری می‌کنی؟

-نمی دونم ، هر چقدر این روزا میخوام به خودم تلقین کنم که همه چیز خوب میشه ، منصور پیدا میشه و میگه سر حساب و کتابای حجره و فرش ها این بلاهارو سرمون آورده و هیچ معما و پیش زمینه ی دیگه ای پشت تمام این جریانات نیست ، بازم دلم آروم نمیگیره .

با مکث ادامه دادم :

-یه حسی تو وجودمه میگه این آرامش فعلی مون دوامی نداره ، هر چقدر هم بخوام خودمو گول بزنم

آخرِ آخرش به خودم میام و میبینم چند ساعته دارم به این موضوع فکر میکنم ، و فقط ظاهرا دارم نقش بازی میکنم که اتفاقی نیفتاده.

-هر کسی که از بیرون هم به این اتفاقات اخیر نگاه کنه متوجه میشه که دلیل این اتفاقات سر یه موضوع الکی نیست ، تهدید کردن ، دستکاری کردن ترمز که منجر میشه به تصادف، نمی تونه سر منشأ یه اتفاق ساده باشه ، مطمئنا پشت این ماجرا ها حرف های نا گفته ی زیادی هست که به وقتش ، زمان خودش بازگو میشه ولی ...

#گیسو

#پست_۱۷۸

با نگاه مهربانی به چهره ام ادامه داد :

-ولی هیچ کدوم اینا ، باعث نمیشه که تو خودتو انقدر اذیت کنی .راستشو بخوای تو به من ثابت کردی که دختر قوی هستی ،دختری که بعد اون تصادف وحشتناک با قدرت جنگید و به زندگی برگشت و امید خیلی هارو دوباره زنده کرد . دختری که بعد بهوش اومدنش حتی شده به ظاهر، خم به ابرو نیورد و با لبخند از همه استقبال میکرد .

پس نباید کم بیاری خانوم ، چرا که تو سخت تر از ایناشو گذروندی ، حالا اینکه مشخص بشه چه حرف های ناگفته ای پشت این اتفاقاته نباید تورو خیلی تحت تاثیر قرار بده ! نمیگم حق نداری ، اتفاقا محق هستی چرا که اینا اتفاقات ساده و دم دستی نبودن که بشه ساده ازش گذشت و خوب بالاخره اثرات خودشون رو دارند ، نمونه اش همین امروز .

ولی من روی قوی بودن و محکم بودنت حساب ویژه باز کردم خانوم خانوما ، نمیخوای که نا امیدم کنی؟

در طول صحبت هایش نگاه ندزدیدم و خیره نگاهش کردم . انرژی و اعتماد به نفس بی نظیری به وجودم تزریق کرد ، حرف هایی که هیچ کس تا به امروز نگفته بود و بعد از آن تصادف همه به قدری در خودشان فرو رفته بودند که من یکه و تنها گوشه ای مانده و فقط تماشاگر بودم . صادقانه گفتم:

- حرفاتون خیلی بهم حس خوبی داد . اعتماد به نفس گرفتم .

از گوشه چشم دیدم که دستش از روی زانو بلند شد و مردد دوباره روی زانویش گذاشت:

-تو نیازی به این نداری که من بهت حس اعتماد به نفس بدم ، خودت در عین حال که تمام حرکات و

رفتارات ظریف و خانومانس ولی در پس این ظریف بودن ذاتیت ، محکم و با اقتداری . راستشو بخوای بعد تصادف من انتظار داشتم ، چند مدتی در حالت افسردگی ببینمت و مثل اکثر دخترای نازک و نارنجی دیگه ناله کنی و بگی حالم خوب نیست و دنبال جلب توجه باشی ، اما تو معادلات ذهن منو بهم ریختی ، یه دختری که یه اتفاق خیلی سخت رو پشت سر گذاشت و بعد بهوش اومدنش نه تنها خودشو تو خونه حبس نکرد که حتی با قدرت بیشتر بلند شد و لبخند زد و به ادامه زندگی قبلش پرداخت ، شاید اینا پوسته رویه ی تو باشه ولی همین پوسته بیرونیت هم قابل تقدیره .

از طرفی گاهی حس هایی که میگی سراغت میاد ، خوب این خیلی طبیعیه ، نمیشه که بدون عوارض روحی باشی گیسو خانوم ، نمونش اتفاق همین امروز ، مشخصا واضحه که شوکی بهت وارد بشه بهم بریزی ولی در عین حال که بهم میریزی آرومی و واکنش تندی از خودت نشون نمیدی ، نهایت مثل چند دقیقه پیش کم حرف میشی که این منو ...

سکوت کرد و نگاه خیره اش لحظه ای تا روی بینی و لبم پایین آمد . بلافاصله نگاهش را بالا کشاند . نبضم تند میزد ، حرف هایش من را تا اوج آسمان ها برده بود و نگران بودم یکباره سقوط کنم . باید حرفی میزدم و کاری میکردم ، وگرنه ممکن نبود چه عکس العملی از خودم نشان بدهم :

-ممنون که انقدر ، به محکم بودن من یقین دارید. ولی با تمام این تفاصیل دلم گواه خوبی نمی‌ده ، من هر چقدر هم محکم باشم و چیزی نگم و سعی کنم دست به زانو بگیرم و بلند بشم . حال پدر و مادرم رو که میبینم دلم میلرزه ، زانوهام توانشونو از دست میده . پدرم خیلی تغییر کرده بعد تصادف ، نمی دونم شاید خودشو مقصر میدونه ، شاید هنوز نتونسته هضم کنه این اتفاقات رو ولی جو خونمون خیلی تهی شده ، تو سکوت فرو رفته ، بی رنگ شده ، صمیمت قبل رو نداره ، همه تو حال خودشونن ، فقط منم که یک گوشه ایستادم و دارم رفتاراشونو میبینم ، خیلی سعی کردم بخندونمشون ، باهاشون وارد بحث بشم و بگم هر

اتفاقی هم در آینده بیفته ما با همیم و قرار نیست ان قدر زندگی بی روح باشه ، اما همه تلاش های من در حد چند دقیقه ست دوباره همه چیز میاد سر جای خودش .

رسما دارم کم میارم و این چیزی که شما دارید تعریف میکنید ، بنا به حرف خودتون فقط پوسته ی بیرونی منه.

نگاهش آمیخته با مهربانی و در عین حال جدی بود ، چنان کلمه به کلمه از حرف هایم را با دقت گوش میکرد که از خودم خجالت میکشیدم . انگار که دارد کنفرانس علمی مهمی را گوش می‌کند و نباید یک ثانیه اش را از دست بدهد .

-میفهمم چی میگی ، همه این حرف هایی که میزنی روالی هست که اگه ایجاد نمیشد شک بر انگیز بود ، تو انتظار نداری که پدر و مادرت بعد تصادفت ، وقتی که هنوز منصور داره راست راست واسه خودش

میچرخه ،حالشون عادی و خوب باشه یا مثل قبل رفتار کنند؟

این چیزایی که داری تعریف میکنی پروسه ایه که با مرور زمان حل میشه. وقتی که منصور پیدا بشه و دیگه خطر جدی تو و خانوادتو تهدید نکنه ، وقتی که آخر تمام این ماجراها روشن بشه ، اون موقع ست که با گذشت زمان حال همه به مرور مثل قبل میشه .
زمان بره ولی حل شدنی !

اما این پوسته ای که داری ازش حرف میزنی ، همه کس شاملش نمیشن ، من تو این مورد واقعا بهت افتخار میکنم .

#گیسو

#پست_۱۷۹

لبخند مهربانی زد و ادامه داد :

-اگه بنا به حرف خودت هم کم بیاری مشکلی نیست ، می تونی از پس همه چیز بر بیای من مطمئنم. توانایی اینو داری.

نگاهمان بهم خیره بود . آب دهانم را قورت دادم ، او را نمی دانم چه حالی داشت اما من به شخصه کنترل رفتارم کم کم داشت از دستم خارج میشد . مگر میشد کنار کسی که دوستش داری باشی و او این گونه از تو تعریف کند و تو عین خیالت نباشد و ریلکس فقط نگاهش کنی؟ میشد؟ اگر بقیه توانایی این را داشتند من صراحتا اعتراف میکردم نداشتم . نگاهش از چشمانم دوباره به پایین صورتم کشیده شد و دوباره به چشمانم داد :

-یه چیز دیگه ای این وسط هست که گذاشتم آخر همه حرف هام بهت بگم .

مکثی کرد و کمی خودش را جلوتر کشید ، فاصله بینمان تقریبا صفر شد :

-هر موقع ،هر وقت ، هر لحظه ، هر ثانیه از شبانه روز ،نیاز به کمک داشتی و احساس کردی باید یکی باشه که بتونی از پس چیزی بر بیای ،من هستم ، کافیه فقط اشاره کنی.

آرامشی که از تک به تک کلماتش به جانم ریخت قابل وصف نبود .سعی کردم چشمانم خیس نشود . آرام لب زدم :

-ممنونم .

سکوت نسبی بینمان بر قرار شد . و نبود فاصله بینمان ، نفسم را در سینه حبس کرده بود. دوباره نگاهش را به حوالی پایین صورتم داد .

بالاخره همان دستی که یکبار بالا آورد و دوباره روی زانویش گذاشته بود را بالا آورد. همان دست لعنتی با رگ هایی که مثل تیر در چشمم فرو می رفتند . نگاهم را به انگشتان کشیده اش دادم که به سمت صورتم نزدیک میشد . عقب نکشیدم ، ترسی نداشتم ولی هیجان چرا .

به چشمانش نگاه کردم که میخ لبم بود . نفسم یکی در میان شده بود.

انگشت شصتش که گوشه لبم قرار گرفت نفسم بند آمد. با پهنای شصتش بالای لبم و کنارش را لمس کرد . آرام و نرم شصتش را کشید و بعد مکثی دستش را برداشت و با لبخند عجیبی زمزمه کرد :

-دختر کوچولو ، شکلات گوشه ی لبت جا مونده بود.

رسما خشک شده بودم . انگار در کوره آتش افتاده بودم که تمام بدنم می‌سوخت . «تو داری با روح و روان من چه میکنی آریا؟؟!» نمی دانم چه در نگاهم دید که چشم دزدید و نفس عمیقی کشید .

با تقه ای که به در خورد و باز شدن یکباره اش دستپاچه نیم خیز شدم ، اما آریا فقط سرش بالا آمد . ساحل کتاب به دست با نگاه مظلومی داخل شد :

-ببخشید دوباره اومدم بالا ، سوال داشتم خاله جون .

چقدر صحبت کرده بودیم که متوجه گذر زمان نشده بودیم ؟ گذر زمانی که ساحل را بالا کشانده بود. کاملا ایستادم و قصد کردم به سمت ساحل برم که آریا هم همزمان با من بلند شد :

-گیسو

در یک قدمی ام ایستاده بود. حرف های مسخره آمیز نگین و نسرین در مورد ساحل و من و آریا یک آن در ذهنم نقش بست . کافی بود یک نمونه از حال الان مرا ببیند ، آن موقع بود که وای به روزگارم بود . سر بالا بردم و خیره تیله های مشکی مهربان و پر جذبه اش شدم . « من به فدای گیسو گفتنت » در دل جانم را زمزمه کردم و اما رو لبم چیزی دیگری نقش بست :

-بله

-بعد تموم شدن کلاس خودم می رسونمت. یک ساعت دیگه تو ماشین منتظرتم .

مخالفت بی معنی ترین رفتاری بود که می توانست از من سر بزند . گیسو کوچولو بوسه ای برای آریا فرستاد و اما خود من رو به آریا گفتم :

-ممنون استاد .

دست در جیب شلوارش فرو برد و در سکوت خیره ام شد . ناخودآگاه دستم را روی لبم، جایی که لمس کرده و به آتش کشیده بود گذاشتم و به سمت ساحل قدم تند کردم .

#گیسو

#پست_۱۸۰

-نمی تونم بیام ، نمیشه .

کلافه پوفی کشید :

-عزیزم چرا بچگونه رفتار میکنی؟ من فکر همه جاشو کردم که هی دارم بهت زنگ میزنم . پنجشنبه هم تعطیل رسمیه .

-می دونم ولی الان که دقت میکنم میبینم نمیشه ، من امروز با ساحل کلاس دارم .

نفس عمیقش را شنیدم.

-کنسلش کن بنداز هفته بعد جبرانی .

-نمیشه .

-چرا نشه؟

-امتحان داره ، باید باهاش کار کنم.

-ببین گیسو ، یک هفتس دارم بهت زنگ میزنم که آخر هفته با عمو بیا شمال یکم روحیت عوض بشه .

هر بار یه بهونه اوردی و پیگیرت نشدم . حالا هم دیگه بیشتر از این اصراری ندارم .میل خودته ، زورت که نمیتونم بکنم .

عمو تنها میخواست بیاد ، گفتم تو و زن عمو هم بیاین یکم دور هم باشیم روحیه تون عوض بشه . دوست ندارین اوکی حرفی نیست راحت باشید . فعلا کاری نداری؟ برام مشتری اومد باید برم .

-مهدی بی جنبه نشو...

بوق های ممتدی که در گوشم پیچید نشان از قطع شدن تماس داشت . مشخص بود خیلی ناراحت شده است.

چیزی که اصلا قصدش را نداشتم . مخالفت های من تنها تم شوخی داشت ، اما انگار مهدی اعصاب دم دستی ترین شوخی های من را نداشت .

تصمیمم را دیروز گرفته بودم و با تماسی که با سوفی داشتم عنوان کرده بودم که آخر هفته تهران نیستم .

اما مخالفت الانم فقط برای سر به سر گذاشتن مهدی بود که انگاری بر عکس نتیجه داده بود . تلفن را پایین آورده و از اتاق بیرون رفتم . مامان آشپزخانه مشغول تهیه کردن خوراکی و تنقلات برای تو راه بود .

دلم لک زده بود برای بوی نم شمال و خانه خاتون .

همگی نیاز داشتیم به اینکه حتی شده یک روز از تهران خارج بشیم و آب و هوایی عوض کنیم . بابا ماشین را بیرون برده بود و منتظر ما بود .

ازش خواسته بودم به مهدی اطلاع ندهد که ما هم همراهمش می رویم . هر چند که دیگر فکر نکنم از سمت مهدی تماسی داشته باشیم.

نیم ساعت بعد از خانه خارج شدیم و راه افتادیم.

به محض اینکه وارد شمال شدیم ، در عین حال که هوا سرد بود ، اما شیشه را کمی پایین کشیدم و محو منظره اطرافم شدم . بهشت بود .

وارد کوچه خانه خاتون شدیم و بابا ماشین را جلوتر برد و پشت ماشین مهدی پارک کرد .

پس خانه بود.

مارال سرش را روی پایم گذاشته و به خواب رفته بود . آرام بیدارش کردم و از ماشین پیاده شدیم .

کمک مامان کردم و چمدانش را گرفتم و جلوتر از بقیه به سمت در رفتم و زنگ را زدم . بعد از چند دقیقه صدای گلچهره آمد :

-کیه

دلم برایش تنگ شده بود ، خیلی وقت بود ندیده بودمش .

مارال بلند اعلام کرد که ما پشت در هستیم.

به دقیقه نکشید که در باز شد و با چهره ی خندان از همگیِ مان استقبال کرد .

من بیشتر در آغوشش ماندم ، سرش را عقب برد و با چشمانی نمناک گفت :

-خداروشکر که دوباره سالم و سر حال اومدی به خونت عزیزجانم .

لُپ چروکیده اش را بوسیدم و تشکر کردم . وقتی که تصادف کرده بودم نتوانسته بود تهران بیاید .

وارد حیاط شدیم و من ناخودآگاه چشمانم از لذت بسته شد و نفس عمیق کشیدم .

چرا هیچ موقع این فضا و این خانه برایم طبیعی نمیشد؟ هر بار که واردش میشدم از انرژی مثبت و بوی مثل بهشت و حضور خاتون ، آرزو میکردم زمان در همین ثانیه ها بایستد .

مامان و بابا و گلچهره مشغول صحبت بودند اما من طاقت نداشتم که چمدان به دست پله ها را سریع بالا رفتم .

به بالای پله ها که رسیدم سینه به سینه مهدی شدم .

نفسی گرفتم و نیشم را به پهنای صورتم باز کردم و با لحن شادی گفتم :

-سلام عرض شد .

#گیسو

#پست_۱۸۱

نگاهش آمیخته به تعجب و دلخوری بود . لبخندم را بیشتر از آنکه بتوانم کش دادم و چمدان را کنار گذاشتم .
روی پنجه پا بلند شدم و موهای ژل خورده و مرتبش را بهم ریختم .

-جواب سلام واجبه ها.

نگاهش را با اکراه به پشت سرم داد :

-علیک

بد جور دلخور بود .

-یادمه قبلا جنبه ت خیلی بیشتر بود .

-قبلا هم یاد نداشتی دروغ بگی .

-قصدم سر به سر گذاشتنت بود فقط .

-توجیه خوبیه .

-إ ، باور کن

-اینکه بگی کلا نمیخوای بیای دروغ نیست؟

-دروغ نگفت مهدی جان ، از دیروزه داره میگه میخوام حال مهدی رو بگیرم که کلا چند وقته مارو فراموش کرده و یادی از ما نمیکنه.

کنار رفتم و مهدی با بدجنسی ، لبخندش را با سخاوت تقدیم مامان کرد :

-سلام زن عمو خوش اومدین ، والا درگیر مغازه بودم . چند مدتی که تهران بودم اوضاع حساب کتاباش خیلی بهم ریخته بود ، موندم تا سر سامونش بدم .

مامان کنارم قرار گرفت :

-سلام پسرم ، خسته نباشی پس . ولی این بین حساب کتابات یه سری هم به ما بزن ، ما که خیر سرمون از پسر شانس نداشتیم . حداقل تو بیا و برو .

مهدی چاپلوس دست روی چشمش گذاشت :

-رو چشمم ، بفرمایید داخل . خاتون ، خاتون بیا که نور چشمات اومدن .

برگشت و با ،بابا هم دست داد و احوال پرسی کرد و مارال را در آغوش کشید . دست به سینه شدم و با حرص نگاهش کردم .
نامرد نادیده ام می گرفت .

-منو بگو دلم برای کی تنگ شده بود ، بی تربیت.

قبل از اینکه وارد خانه شوم بازویم را کشید و نزدیکش شدم . صورتش را جلو آورد و رخ به رخم ایستاد :

-خانوم خانوما محض اطلاع، جواب موشک رو با تفنگ آب پاش نمیدن ، ضربتی زدی ضربتی هم باید نوش جان کنی.

ایشی گفتم و خواستم از کنارش بگذرم که دوباره نگهم داشت .

-خوب حالا اخماتو وا کن . من باید قیافه بگیرم نه تو .

-نکه تو ذوقم نزدی ؟ نکه نادیدم نگرفتی؟ولم کن میخوام برم پیش خاتون دلم براش تنگ شده .

قبل از اینکه از کنارش عبور کنم ، تک خنده ای کرد و محکم نوک دماغم را کشید و جلوتر از من داخل شد . پشت سرش داخل رفتم و خاتون که کنار مامان ایستاده بود را با شوق نگاه کردم . با دیدنم لبخندی به پهنای صورتش زد و دستانش از هم باز کرد .

دویدن که نه ! در واقع به سمتش پرواز کردم .

***

-به چی فکر میکنی ؟

چشم از دریای آبی و آرام گرفتم و به مسعود که کنارم ایستاده بود نگاهی انداختم . عینک آفتابی اش اجازه نمیداد که چشمانش را ببینم .

-به اینکه چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی دندان نما زد و دستم را گرفت و در آغوشم کشید .

-ما مخلص دل آبجی بزرگه هم هستیم.

دروغ نگفته بودم . این چند مدتی که تهران تنها بودیم و با نیامدن مهدی ،باعث شده بود نبودن هایشان بیشتر

به چشم بیاید . مخصوصا با جو سکوت و آرامی که این چند مدت در خانه حاکم شده بود.

بوسه ای روی لپش گذاشتم و کمی فاصله گرفتم . هر دو نفرمان رو به دریا ایستادیم . من منی کردم و اما در نهایت حرفم را به زبان آوردم .

-مسعود؟

-جانم.

-یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

عینکش را برداشت و بالای سرش گذاشت و نگاهم کرد :

-بپرس.

خیره موجی شدم که به زیر پایم آمد :

-تو چقدر از جزئیات منصور با خبری؟

سکوت کرد . تا نگاهم را به چشمانش دادم ، نگاه گرفت :

-چطور؟

-میخوام بدونم ، کیه که مثل طوفان اومد و همه چیزو بهم ریخت.

-دونستنش دردی دوا نمیکنه .

-پس تو از همه چیز خبر داری!

-همه میفهمن بالاخره ،عجله نکن .

چهره اش عجیب شده بود و قابل خواندن نبود:

-من میخوام الان بدونم ، حقم نیست ؟ تا کی باید واسه هر بیرون رفتنم دست و پام بلرزه و یا یک نفر همراهم باشه ؟ اصلا تو از کجا فهمیدی؟ مهدی بهت گفت یا بابا؟

-خاتون .

#گیسو

#پست_۱۸۲

ناباور لب زدم :

-خاتون؟؟؟

-آره

-پس چرا حرفی به من نزد ؟ طوری وانمود می‌کرد که چیزی نمی دونه!

-عزیزم اصرارت واسه دونستن بی نتیجس ، چرا میخوای مشغله فکری و روانی برای خودت ایجاد کنی ؟ من قول میدم ندونستنش بیشتر به نفعته و آرامش داری ! دونستنش بیشتر به ضررته چرا که هیچ کاری ازت بر نمیاد . یه جریانی بوده نزدیک سی سال پیش تموم شده و رفته ، بفهمی هم نتیجه ای جز پریشونی افکارت نداره.

پافشاری کردم :

-بالاخره که میفهمم مسعود ، الان من گیجم... میخوام بفهمم تو اون گذشته لعنتی چی بوده که آثارش نزدیک سی سال بعد داره خودشو نشون میده و به این روزمون انداخته . شاید بعد اینکه بدونم حالم بدتر هم بشه ولی حداقل سردرگم نیستم که چرا اوضاع انقدر بهم ریختس و چرا هر روز شاهد چهره ی افسرده بابا هستم .

دستی داخل موهایش کشید :

-موقعی که من هم فهمیدم تا یک هفته سر کار تمرکز نداشتم . آروم و قرار نداشتم ، همش فکر و خیال . چند شب تا خود صبح تو همین ساحل قدم زدم ولی کاری از دستم بر نیومد . فهمیدم نمی تونم کاری بکنم و فقط باید منتظر گذر زمان باشم و قبولش کنم . همه حرفایی

که میزنی درست ولی عجله نکن ، حداقل نه تا وقتی که منصور رو دستگیر کنند . اون موقع این محدودیت های تو هم برداشته میشه و بهتر میتونی به کارات برسی .

-اصلا شاید منصور تا چند سال دیگه هم نتونند دستگیر کنند من باید همین جور لنگ در هوا بمونم؟

-زودتر از اینا اتفاق میفته ، پیگیری های استادت و جناب سرهنگ و وکیل بابا باعث شده یه رد و نشون هایی از محلی که همین چند وقت پیش تو یکی از شهرهای جنوب اقامت داشتند رو پیدا کنند . طوری که جناب سرهنگ به بابا گفته طولی نمیکشه که با دارو دستش دستگیر میشن .

مسعود حرف میزد اما ذهن من روی کلمه « استادت» قفل شده بود . مطمئنا آریا را نمی‌گفت و منظورش استاد صادقی بود .

-استاد صادقی هم پیگیر این ماجرا شده؟

ابروانش به نشانه دقت در هم فرو رفت :

-استاد صادقی؟

-پس منظورت از اینکه استادت پیگیره چیه ؟

سکوت کرد و مردمک چشمانش بین دو چشمم در رفت و آمد بود :

-استاد رستگارت ، آریا رستگار .

حیرت زده خیره اش شدم ، رسما چشمانم از تعجب گرد شده بود . آریا؟

-شوخی میکنی؟

تمام رخ رو به رویم ایستاد :

-شوخی چرا؟ مگه نمی دونستی سرهنگ کاظمی از دوستان قدیمی و خانوادگی استاد رستگاره؟ خود استادت تو همون دورانی که بیمارستان بودی جناب سرهنگ رو خبر کرد و رسماً تحقیقاتشون رو راجع به منصور شروع کردند؛ و انصافا اگه پیگیری هاشون نبود معلوم نبود چی میشد یا حتی ممکن بود منصور از ایران خارج میشد.

دهانم باز مانده بود . چرا نگفته بود؟ اون روز خانه اش همین بحث بود چرا پس اشاره ای نکرده بود ؟!
تنها توانستم بگویم :

-نمی دونستم .

اخمی کرد و با جدیت اضافه کرد :

-درسته خیلی کمک بزرگی بهمون کرده ولی ...

با مکثی، بدون مقدمه گفت :

-نگاهش به تو خیلی سنگینه ، خبریه؟

چشم دزدیدم و نفس در سینه ام حبس شد . حتم داشتم چهره ام خود به خود گویای همه چیز است .
مخصوصا برای مسعودی که کافی بود تنها یک نگاه به چشمانت بیَندازد . اگر می فهمید که خواهرش نه یک دل بلکه صد دلش را به همان استاد باخته است عکس العملش چی بود؟

استرس و خجالت و ترس آمیخته بهم شده بود که رو به دریا کردم .

-بچه ها بیاین چای ، سرد میشه .

#گیسو

#پست_۱۸۳

مهدی نجاتم داد ، چرا که زیر نگاه سنگین مسعود در حال آب شدن بودم . نگاهم را با زور و اجبار بالا کشاندم . عینکش را به چشمانش زد و به سمتی که بقیه نشسته بودند، اشاره کرد :

-بریم.

همراهش شدم اما می دانستنم سکوتم به اندازه کافی احساسم را لو داده بود . مسعود خیلی تیز بین بود . خیلی حرف نمیزد و زیاد پیگیر و پاپیچ مسئله ای نمیشد . اما این نشان از این نداشت که واقعا مسئله ای برایش مهم نیست .

اخلاق خاصی داشت که هر چیزی را سر جای خودش و در مکان و زمان خودش حل و فصل میکرد آن هم بدون رو دروایسی !

نیاز به توضیح اضافه و بهانه تراشیدن هم نداشت . حرفش فقط یک کلام بود .

اخلاقی داشت که مامان سپید هنوز که هنوز بود نتوانسته بود کنار بیاید ، اما من مسعود را همین گونه شناخته و بیشتر از جانم دوست داشتم .

هنوز به بقیه نرسیده بودیم . دستانش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو برده بود و خیره به رو به رو گفت :

-در نظر من به درجه ای رسیدی که نیاز به نصیحت برادرانه و گوشزد نباشه ، بهت اعتماد کامل دارم اما... مواظب احساس دست نخورده ات باش ، تا چند ماه پیش از شنیدن اسم کسی این جوری لپات گل نمینداخت و حالت دگرگون نمیشد . می دونی که شخصیتیم طوری نیست که الکی رگ گردن کلفت کنم و بی دلیل بخوام از چیزی که حق زندگیته منعت کنم ولی

مکثی کرد و متوقف شد ، رو به رویم قرار گرفت :

-ولی چند وقته من یه گیسوی جدید دارم میبینم و امروز مطمئن شدم حدس هام درسته. نمیگم نگرانت نیستم، نه ! تنها چیزی که برای من مهمه حال خوش و خوشبختی توعه . به عنوان یه دوست و یه پشتیبان هر موقع احساس کردی نیاز داری به کسی ، من هستم. هر موقع حس کردی داری کم میاری بازم من هستم . حتی اگه اون راهی که رفتی اشتباه بوده باشه .

اما عجله نکن و بذار زمان بگذره.

گذشت زمان فرصت خوبیه که خیلی ها خودشونو ثابت کنند که آیا ارزش وقت گذاشتن دارند یا نه. آیا میشه روشون حساب کرد یا نه !

انقدر با تجربه و عاقلانه برخورد کرد که نتوانستم خودم را کنترل کنم و سریع بوسه ای از لپش گرفتم :

-چشم داداش ، ممنون که هستی .

بلافاصله ازش دور شدم و به سمت بقیه که نشسته بودند رفتم .

هر چند که از طرز فکر و اندیشه اش که امروزه در کمتر کسی میدیدم خوشم آمده بود ولی دلیل نمیشد که خجالت نکشم .

پیش بینی اینکه گونه هایم دوباره قرمز شده و خبر از حال درونم می دهند کار سختی بود .

کنار خاتون نشسته بودم که لیوان چای خوشرنگی را به دستم داد .

-ممنون خاتونم .

-نوش جونت عزیزکم.

لبخندی زدم و جرعه ای از چای داغ را نوشیدم . کمی سوختم اما مهم نبود ، مغزم فعلا نمی توانست فرمان سوزش را صادر کند چرا که در حال تجزیه و تحلیل افکار دیگری بود .

جسمم کنار خانواده ام بود اما فکرم به هر کجا که مایل بود سرک می کشید.

صحبت های مسعود را زیر رو میکردم و بیشتر به فکر فرو می رفتم . اگر بحث آریا را وسط نمی آمد مطمئنا صحبت هایمان به درازا می کشید.

بخش دیگر افکارم که درگیر منصور بود را فعلا خاموش نگه داشتم .

قصد داشتم که این موضوع را درگوشه ذهنم ثابت نگه دارم .

مسعود را قبول داشتم و وقتی که میگفت هر چی دیرتر بدانم بهتر است ، پس حتما درست میگفت . هر چند بر خلاف میل درونی ام بود ولی بهتر بود صبر کنم .

اما آریا ، امان از آریا ، فکرش را نمی کردم خودش پا به میدان گذاشته و دنبال پیدا کردن منصور باشد .

چرا نگفته بود؟ در این تماس ها و دیدارهایی که داشته بودیم کلمه ای از این موضوع به میان نیاورده بود.

دلم ضعف رفت برایش . چی میشد اگر همین الان زنگ میزدم و تا ابد قربان صدقه اش می رفتم؟ قربان صدقه جدیت و حمایتش؟!

«آخ من به فدای اون اخم های جذابت ، بدون اینکه من بدونم خودت پا گذاشتی تو زندگی و مشکلاتی که دارم !»

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم .

دلم بد جور هوس شنیدن صدایش را کرده بود.

تا الان تماسی از جانب من دریافت نکرده بود ، اما حالا هوسی که به جانم افتاده بود ، باعث شد نگاهی به جمعیت که در حال خودشان بودن بندازم و گوشی به دست از کنار خاتون برخیزم .

#گیسو

#پست_۱۸۴

کسی حواسش سمت من نبود که آرام فاصله گرفتم .
کمی بیشتر پیش رفتم و رو به دریا ایستادم . دوباره

نگاهی به بقیه انداختم و با قلبی که ضربانش روی هزار بود تماس با آریا را برقرار کردم .

نمی دانم چرا هیچ موقع تپش قلبم در ارتباط با هر موضوعی راجع به آریا ، عادی نمیشد و همچنان با شدت می کوبید !

بعد از گذشت تقریبا یک بوق و نصفی صدای ناباورش در گوشم پیچید:

-گیسو؟

نیشم خود به خود از هم گشوده شد :

-سلام استاد .

لحن صدایش رنگی از تعجب داشت .

-حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

ابروانم بالا پرید :

-اوم ... مگه باید اتفاقی افتاده باشه که من با استادم تماس بگیرم؟

نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه صدایش لحن نرمِ ، چند روز پیشش را گرفت :

-نه ، ولی خوب انتظار نداشتم تماس بگیری ، خوبی ؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم و فکر کردم چی میشد اگر قربان صدقه هایی که ته دلم می رفتم را به زبان می آوردم ؟! زشت بود؟!

-ممنون خوبم ، شما خوبید؟

-خوبم ، شنیدم رفتی شمال ، خوش میگذره؟

سوفی خبر چین !

-جای شما خالی ، شمال بیای و پیش خاتون باشی محال ممکنه بهت خوش نگذره .

-پس واجب شد منم امتحانش کنم .

صدایش لحظه ای دور شد و اما من بی توجه و با اشتیاق گفتم :

-حتما ، خاتون در مهمون نوازی معروفه !

-خودت چی؟

متعجب لب زدم :

-من؟

-بله

-منم نوه ی خاتونم دیگه ، پس حتما ازش تاثیر میگیرم .

صدای تک خنده اش آمد و دل من بیتاب دیدنش . کاش کنارم بود .

-در آینده مشخص میشه گیسو بانو.

-شما امتحان کنید ، اگه ناراضی بودید ، اون موقع من حرفمو پس میگیرم .

-هر چند قبلا میزبانی تو دیدم . حرف نداشتی خانووم . ولی یه اشکال کوچولو داشتی .

به سمت راست قدم برداشتم :

-چه اشکالی؟

طنز صدایش جلا بخش روحم شده بود:

-تنها اشکالت این بود که خودتو تو آشپزخونه حبس کرده و از هم صحبتی با مهمونا دوری کرده بودی ، که خوب تمایل من اینه وقتی میرم مهمونی بیشتر با میزبان هم صحبت باشم تا اینکه چشمم به در آشپزخونه خشک بشه.

یادش مانده بود که آن شب تمام کار ها را خودم انجام داده بودم و کمتر در معرض دیدشان بودم؟ اعتراضش را هم به زبان آورده بود که خوشایندم بود . اینکه حواسش پیِ من بوده باعث میشد ، بیشتر و بیشتر شیفته اش شوم !

-خوب پدر و مادرم میزبان اصلی بودند که کنارتون نشسته بودند.

شیطنت صدایش هم آخر مرا می‌کشت :

-من تمایلم این بود که دختر خانومِ میزبان هم کنارم حضور داشته باشه تا اینکه به بهونه پذیرایی و جمع کردن وسایل خودشو تو آشپزخونه حبس کنه .

با تک به تک حرف هایش روی دلم سرسره بازی راه انداخته بود . آخ امان از زبان تو آریا !

-بله درسته ، این دختر خانوم قول میده دفعه بعد جبران کنه !

-امیدوارم ، کی بر میگردی؟

دلم هوس اذیت کردنش را داشت ، مایل بودم عکس العملش را ببینم!

-من احتمالا یک هفته ای اینجا باشم ، ولی پدر و مادرم فردا بر میگردن .

#گیسو

#پست_۱۸۵

سکوت لحظه ای برقرار شد .

-کار واجبی داری اونجا؟

-نه چطور؟

-پس ، فردا اینجا میبینمت.

لبخندم کش آمد ، اما سعی کردم در لحنم چیزی مشخص نباشد :

-میخوام اینجا یکم روحیمو تقویت کنم ، حتما که نباید کار واجبی داشته باشم استاد .

به قول خودتون نیاز دارم کمی خودمو رِفرش کنم.

-اینجا نمیتونی رفرش کنی؟

چقدر صدایش جدی شده بود ! راستی راستی باورش شده بود که بر نمی‌گردم. اما من دست بردار نبودم.

-نه دیگه ،اینجا خاتون هست ، مسعود هست ، گلچهره هست ، مهدی هس...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم .

-اوکی هر جور راحتی ، فقط اینکه من از الان به طور قطع میگم استاد رستگار از غیبت های طولانیت به راحتی نمیگذره .

«آخ من به فدای اون استاد رستگار»

-حتی اگه شرایطمو بدونه؟

-بله ، عقیده ش اینکه خانوم ملک آرا تهران هم میتونه رفرش کنه ! نیازی به یک هفته غیبت نیست .

«اگه ثانیه به ثانیه کنارت می‌بودم ، چه نیاز به شمال و بند و بساطش آریای من؟»

-چطوری؟

-با بیرون رفتن ،خریدن کردن و پارک رفتن و...

با بدجنسی گفتم :

-کسی رو ندارم که باهاش برم بیرون!

بدجنس تر از خودم جواب داد :

-فکرکنم استاد رستگار تقبل میکنه اینکار رو .

شوری در دلم به پا بود .

-آخه ایشون کار دارند نمیشه مزاحمشون شد .

نرمی صدایش دوباره برگشت و دل من هوس دیدن چهره اش را داشت وقتی این گونه نرم صحبت میکرد :

-برای یه دختر خانومی که به این بهونه های کوچک نیاز داره تا حالش خوب بشه ، به اندازه کافی وقت داره .

با لذت چشمانم را بستم ، به هدفم رسیده بودم . همینکه اینگونه مهم بودن من را در پس حرف هایش به زبان می آورد برای من کفایت میکرد:

-پس با این حساب به احتمال زیاد من فردا با بقیه بر میگردم .

-کار درستم همین بود .

از لحن صحبتش نتوانستم خودم را کنترل کنم و خنده ام را رها کردم .
زمزمه ای نا مفهوم در گوشم پیچید .

-امیدوارم حرفتون یادتون نره !

-شما بیا تهران من اگه یادم رفت ، دو برابر جریمه ام کن !

-چشم، فراموش نمیکنم .

-بی بلا دختر خوب !

صدای موج های دریا احتمالا تا پشت گوشی هم می رفت که گفت:

-هوا گول زنندس زیاد کنار دریا نمون ، سرما میخوری !

حواسش به همه چیز بود . مرد جذاب من !

خواستم بگویم ، حرف زدن با تو چنان التهابی را به جانم ریخته است که توانایی گرم کردن چندین نفر دیگر را هم دارم ، اما به جایش تنها لب زدم :

-بازم چشم . به اصرار من اومدیم بیرون ، دلم کنار دریا رو میخواست ، یکم بعد بر میگردیم.

-در هر صورت وظیفه داری که مواظب خودت باشی خانـــوم . فردا هم منتظر خبر اومدنت هستم.

تماس را قطع کردیم و اما من گوشی به دست و با لبخندی ملیح ، خیره موج های خروشان شده بودم .

چی میشد همیشه با هم در تماس میبودیم؟ دلم لحظه به لحظه شنیدن صدایش را میخواست .

بد عادت شده بودم . اگر این خجالت نبود ، دقیقه به دقیقه بدون دلیل تماس میگرفتم . اما حیف ...

بدون دلیل؟

راستی به چه دلیل زنگ زده بودم؟

کمی به مغزم فشار آوردم ، لحظه‌ای بعد با پر رنگ شدن اسم سرهنگ کاظمی در ذهنم ، تنها لبم را به دندان گرفتم و مات رو به رو شدم .

از هر چیزی حرف زده بودیم جز دلیلی که به خاطرش با آریا تماس گرفته بودم!

حواسم کجا بود دقیقا؟!

#گیسو

#پست_۱۸۶

خواب آلود بار دیگر پیام رسیده از آریا را خواندم .

تلفن را پایین آوردم و سرم را روی بالشت رها کرده و چشمانم را فشردم.

هنوز خستگی راه دیشب بر تنم مانده بود .

بد شانسی آورده بودیم و وسط راه ماشین بابا پنچر شده بود .

نیمه های شب بود که خانه رسیدیم.

به محض رسیدن از شدت خستگی و خواب‌آلودگی فقط خودم را روی تخت انداخته بودم .

با صدای زنگ آلارم همیشگی ساعت از خواب بیدار شده و با پیام آریا مواجه شده بودم.

تلفن را رو به روی صورتم گرفتم . پسورد را زدم و مردمک چشمانم کلمه به کلمه پیام آریا را اینبار دقیق تر رصد کرد .

«سلام ، صبح بخیر گیسو خانـــــوم . آدرس مدرسه ای که میری تدریس رو برام بفرست لطفا.»

مثل اینکه واقعا خودش بود . آدرس مدرسه را می خواست چکار؟ نیم خیز شدم و لبه تخت نشستم . به شدت خوابم می آمد.

نزدیک یک ساعت به رفتنم مانده بود . کاش زمان داشتم و چند ساعت دیگر بی وقفه می خوابیدم.

انگشتانم شروع به تایپ ، کردند. صبح بخیر گفتم و با اعتماد کامل آدرس را فرستادم اما در پیام بعدی ، نتوانستم کنجکاوی ام را پنهان کنم .

«مشکلی پیش اومده استاد ؟»

«از تخت گرم و نرمت دل بکن ، مدرسه ت دیر میشه خانوم کوچولو »

خواب کاملا از سرم پرید و خواندن پیامش باعث شد لب هایم خود به خود کش آیند.

علاوه بر اینکه جواب سوالم را نداده بود ، رسما من را با ساحل و مارال در یک سطح قرار داده بود.

پاسخی ندادم، و تنها با لبخندی به قول آریا از تخت گرم و نرمم دل کندم و به سمت سرویس رفتم .

در حالی‌که تلفن به دست بودم ، اما حواسم به کل بچه های کلاسم بود.
چند نفرشان سعی در تقلب امتحان امروز داشتند که بدون مستقیم نگاه کردن ، ته خودکار را روی میز کوبیدم و کمی بلند گفتم :

-پسرای گل حواستون روی برگه های خودتون باشه لطفا . می دونید که من رو این مورد حساسم .

خودشان را جمع و جور کردند و سیخ نشستند . لبخند زیر پوستی ام را جمع کردم و پیام رسیده از نگین را باز کردم .

«خانوم عاشق ، کی خدمتتون برسیم برای شوفری؟ »

«یک ساعت دیگه اینجا باش»

«روتو برم هی »

لبخندی زدم و تلفن را روی میز گذاشته و خیره بچه ها شدم .

از روزمرگی و حال بدِ چند مدت پیش با رفتن به شمال بیرون آمده بودم . البته نه تنها من بلکه همگی کمی روحیه شان تغییر پیدا کرده بود .

اما هر چقدر سعی می کردم به خودم تلقین کنم که درگیری فکری ندارم ، خیال باطل بود و فقط خودم را گول می زدم .

هر چقدر می خواستم ذهنم را از شب آخر بودنمان در خانه خاتون پرت کنم ، دوباره و دوباره دارکوب ذهنم روی همان لحظه قفل میکرد و مدام ضربه می کوبید .

لحظه ای که خاتون به اتاقش رفت و یک ربع نگذشته بود که بابا به دنبالش رفته و در اتاق بسته شد .

آنقدر خیره به در مانده بودم که مسعود و مهدی من را به بازی شطرنج گرفتند تا از هپروت بیرون آیم .

ولی بازی هم بی فایده بود که کیش و مات شدم و باز هم خیره درب اتاق !

نمی دانم شاید من حساس شده بودم و کوچکترین اتفاقی را معنی دار می پنداشتم.

اما ته ذهن و دلم این دل خوشی را به من نمی داد .

-خانم اجازه؟ میشه یه لحظه بیام پیشتون؟

نگاهم را به دارا دادم و قبل از اینکه او بلند شود خودم به سمتش رفتم و سوالش را شفاف سازی کردم .

آرام وبدون صدا قدم برداشتم و به سمت پنجره کلاس رو به حیاط رفتم . خیره درختانِ خزان داخل حیاط شدم و ذهنم به هر سمت و سویی پر می کشید .

ذهنی که چند مدتی بود توانایی مهار کردنش را نداشتم.

هر لحظه که سعی داشتم این افکار را مهارشان کنم ، از جایی دیگر بیرون می زدند .

انگار که گنجایش ذهنم بیش از حد پر شده و در حال سر ریز شدن باشد که در اختیار من نبود.

#گیسو

#پست_۱۸۷

از اتاق مدیران با خداحافظی کلی بیرون زده و کیفم را روی شانه تنظیم کردم . رو به روی آینه سالن مکثی کردم و نگاهی به خودم انداختم . مقعنه ام را مرتب تر کرده و

همراه با بچه ها از مدرسه بیرون زدم . خبری از ماشین نگین نبود .

تلفنم را از کیف بیرون کشیدم . نگین دیر کرده بود ، همیشه به موقع اینجا بود .

چند قدمی از درب ورودی فاصله گرفتم و قبل از اینکه تماس را با نگین برقرار کنم با شنیدن اسمم ، سرم به سرعت بالا آمد و نگاهم را چرخاندم .

درست می دیدم؟ آریا؟ خشک شده ایستاده بودم که از طرف دیگر خیابان دستی تکان داد و اشاره کرد نزدیکش شوم .

اینجا چه می کرد؟ ناباور و هیجان زده بودم . قدم اول را با تردید برداشتم اما پاهایم قدم های بعدی را با اشتیاق و بدون وقفه برداشت تا رو به روی آریا قرار گرفتم .

نگاهی به سر تا پایم انداخت و عینکش را از روی چشمانش برداشت .

-سلام خانوم معلم ، خسته نباشی .

تلفن را در دستم فشردم . لبخند دندان نمایم را هر چقدر سعی کردم بروز نکند ، نشد و با دست و دلبازی روی لبانم شکل گرفت :

-سلام استاد ، ممنونم . شما ، اینجا؟

یک ابرویش را بالا انداخت :

-یادت رفت به این زودی؟

-چی رو؟

-یه مسئولیتی رو قبول کردم ، که اگه انجامش ندم شما اختیار داری که دو برابر جریمه ام کنی!

لحظه ای گیج زدم تا معنی حرفش را متوجه شوم ، اما بلافاصله فهمیدم از چه چیزی حرف می‌زند. تک خنده ای کردم . با خودش چه فکری کرده بود ؟!

-مسئولیت شما مختص همه اوقات که نمیشه استاد . فقط گهگاهی اگه وقت داشته باشید شامل بیرون رفتن بود . مدرسه رفتن و دانشگاه اومدن کار روتین هر روز منه .

-اشکالی داره این مسئولیت گاهی اوقات شامل رسوندن به مدرسه و دانشگاه هم بشه؟

-نه ، ولی خوب نمیخوام مزاحم شما بشم.

-مزاحم نیستی ، بشین تو ماشین هوا سرده .

به طرف دیگر ماشین رفتم. خودش هم پشت فرمان نشست . در دلم شوری به پا بود از این محبت ها و توجه های به خصوصش ، اما این درست نبود که کار و زندگی اش را رها کرده و مسئول رساندن من شود . نشستم و نیم نگاهی به نیمرخش انداختم .

-چه خبرا ؟ شمال خوش گذشت؟

-خوب بود ، جای شما خالی.

نگاه مهربانی به سمتم انداخت :

-خودت خوبی؟

الان که کنارش بودم ، بهترین حس دنیا را داشتم ، بهترین !

-عالیم.

ابروانش بالا پرید . کاش توانایی این را داشتم که بگویم ، عالی بودنم نتیجه بودن در کنارش هست تا شمال رفتنم .

-شما خوبید؟ انقدر متعجب بودم از اومدنتون ، یادم رفت حالتون رو بپرسم .

-منم خوبم ، مگه میشه در جوار یه خانوم معلم کوچولو باشی و حالت بد باشه؟

لبانم کش آمد :

-من کوچولو ام؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و کاملا به سمتم چرخید ، چشمانش را بهم فشرد :

-تو لباس های اداری خیلی ریزه میزه تر به نظر میای .

لبم را به دندان گرفتم که خنده ام نمایان نشود و نشان دهم که مثلاً ناراحت شده ام و فکرش اشتباه است ، اما نتوانستم و خنده ام رها شد .

-چرا اکثرا همین نظر رو دارن آخه ؟ والا من قد و وزنم دوست دارم و به نظرم متناسبه !

دستش به سمت صورتم تا نصف راه بالا آمد ، توقف لحظه ای دستش میان راه نشان از تردیدش داشت .

اما اینبار دستش روی زانویش ننشست و به جایش روی تکه موی بیرون زده از مقعنه ام نشست. با

ملایمت تکه مو را داخل مقعنه فرستاد و آرام انگشت شصتش را روی گونه ام کشید . بدون نگاه کردن به چشمانم زمرمه کرد:

-منم دوسْت دارم و به نظرم متناسب که نه ! خیلی هم عالیه !

از شدت هیجان و شرم ،احساس کردم آب دهانم در گلویم پرت شد . به زور جلوی سرفه ام را گرفتم تا نوازش های روی گونه ام را از دست ندهم .

نمی دانم چقدر گذشت که با شنیدن بوق ماشین عقبی به خودمان آمدیم . نفس عمیقی کشید . به سختی نگاه گرفت و به راه افتاد .

#گیسو

#پست_۱۸۸

سکوت نسبی بینمان با صدای ملودی آرام ضبط ماشین شکسته میشد . احساس میکردم ، ردِ به جا مانده انگشتان آریا روی گونه ام نبض میزنند .

صدای زنگ تلفنم باعث شد دست در کیفم فرو ببرم . نگاهی به نام تماس گیرنده انداختم و وای زیر لبی گفتم نگین بود! .

خدای من ! چرا فراموش کرده بودم که قرار است دنبالم بیاید؟؟ نیم نگاهی به آریا انداختم. لبم را به دندان گرفتم و دوباره به اسم نگین خیره شدم . می دانستم به محض اینکه جواب دهم منفجر میشود .

اگر بفهمد که فراموشش کرده ام و همراه آریا در راه دانشگاه هستم ، رسما نابودم می کرد .

-کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

نگاهش کردم:

-نگینه!

-خوب جواب بده ، چرا مرددی؟

-آخه الان جلو مدرسه منتظرمه. فراموشش کرده بودم!می دونم میکشه منو .

-چرا بکشه دختر خوب؟ راحت حقیقتو بگو !

او چه می دانست از پشت پرده ای که آن گونه مرا دست می انداختن ، وای به حال روزی که بفهمن آریا دنبالم آمده است .

گوشی را سایلنت کردم و سریع پیامی برای نگین فرستادم .

«نگین ، موردی پیش اومد ، الان تو راهم، ببخش منتظر موندی ، بیا دانشگاه »

پیام را که ارسال کردم ، به دقیقه نکشید سیل فحش هایش ردیف شد که چرا خبر نداده ام !

بدون توجه تلفن را داخل کیف انداختم .

-برای فردا عصر برنامت چیه؟

-برنامه ای ندارم!

نیم نگاهی سمتم انداخت و راهنما زد :

-پس موافقی بریم بیرون؟

امروز قصد کشتن مرا داشت؟

-میخواین در عرض یکی دو روز تموم حرفاتونو عملی کنید؟

کج خندی زد :

-به نظرت ایرادی داره؟

-نه ، ولی آخه نمیخوام مزاحم کاراتون بشم .

محبت نگاهش زیادی عیان بود :

-مگه میشه بیرون بردن یه خانوم کوچولو ریزه میره رو مزاحمت حساب کرد؟ دیگه این حرفو راجع به خودت نزن !

کیلو کیلو قند در دلم آب میشد . دست خودم نبود که بعد از شنیدن این جمله اش تا رسیدن به نزدیکی دانشگاه، مردمک چشمانم مدام به سمتش بر میگشتند و خیره نگاهش می کردند .

او هم با نیم نگاهی جوابم را میداد اما گیسوی سه ساله ی درونم که به تازگی رشد کرده و بزرگتر شده بود ، دست از شیطنت و نگاهش بر نمی داشت . افسار کنترلش کم کم از دستم خارج شده و نمی توانستم به کاری مجابش کنم و مرا هم تحت تاثیر خودش قرار داده بود.

با صدای زنگ تلفن آریا به خودم آمدم .

نگاه گرفتم و جمع و جور نشستم .

تلفنش را برداشت و نگاهی انداخت . صفحه نمایشش در معرض دیدم بود .

نام سارا به لاتین نوشته بود . تلفن را روی سایلنت گذاشت . راهنما زد وگوشه ای پارک کرد . رسیده بودیم.

نمی دانم چرا یکباره تمام حس های خوب چند لحظه پیشمم دود هوا شد .

لبخندی به اجبار روی لبانم کاشتم :

-ممنون استاد ، خیلی زحمت کشیدید .

اخم جذابی تحویلم داد:

-قبلا هم در مورد تعارف حرف زدیم . برو به سلامت. مواظب خودت باش.

سکوت را ترجیح دادم و با همان لبخند پیاده شدم . میانه در ماشین بودم و در حین بستنش صدای آریا در گوشم اکو شد :

-جانم سارا !

در بسته شد و نمی دانم چرا پاهایم نتوانست قدم بردارد و خشک شده همان جا ایستادم.

#گیسو

#پست_۱۸۹

تقه ای به در کوبید و با شنیدن صدای سوفی وارد خانه شد. سوفی در حالیکه نزدیک کانتر آمد در سلام کردن پیش قدم شد:

-سلام خسته نباشی . بشین برات چایی تازه دم بیارم.

کیفش را در دست جا به جا کرد و روی نزدیک ترین مبل رو به راهرو نشست :

-سلام دست درد نکنه .

سوفی صدایش را کمی بلند کرد :

-چه خبرا؟

نگاهش را در فضای خانه چرخاند ، بوی به جا مانده عطر دخترک را می توانست احساس کند . نفس عمیقی گرفت :

-خبری نیس جز اینکه جور کارای شوهر جنابعالی رو هم من باید بکشم.

صدای خنده ی سوفی را شنید و نگاهش را به راهرو منتهی به اتاق ساحل دوخت . زیر لب زمزمه کرد :

-فکر کردی گیرت نمیندازم کوچولو؟

سوفی چایی به دست نزدیکش شد و با گذاشتن فنجان رو به رویش ، روی مبل کنارش نشست :

-تو این مورد حق با توعه ، تو مسئله کار هیچ کس حریفش نیست .

فنجان چایش را برداشت و تمایل داشت سوفی تنهایش بگذارد ، چرا که فعلا کار مهم تر از بحث آرمان را داشت .

-با مامان تماس داشتی؟

-آره همین نیم ساعت پیش بود . سلام رسوند.

-خبری نشده دیگه؟

سوفی دستی داخل موهایش کشید و از روی چشمانش کنار داد :

-نه ، هیچی . خودتم می دونی که مامان شخص برونگرایه ، اگه اون پیشش رفته باشه ، سریع عکس العمل نشون میده و مارو خبر میکنه.ولی شاید پیش بابا

رفته باشه ، خوب از اون بعیدم نیست ، چرا که باید به زور از زیر زبون بابا حرف کشید .حتی ممکنه قبل از اینکه به تو و آرمان زنگ بزنه سراغ بابا رفته باشه ، تو سیرش بودن لنگه نداره .

سرش را در تایید حرف های سوفی تکان داد:

- ده روزی هست دست از تماساش برداشته ، امیدوارم بیخیال هم زدن گنداب گذشته شده باشه.

-اوهوم امیدوارم .

فنجان را پایین آورد و چینی به بینی اش انداخت :

-بوی چی میاد؟

سوفی هینی کشید و از جا پرید:

-وای غذام سوخت !

سری تکان داد و جرعه ی آخر را هم نوشید. بدون هیچ گونه عجله ای ایستاد و به طرف راهرو قدم برداشت. خیالش از جانب سوفی راحت بود . می دانست تا نیم ساعت حتی بیشتر در حال حرص خوردن و تمیزکاری میشود .

نزدیک اتاق ساحل رفت و قبل از اینکه ضربه ای به در بزند . صدای بسته شدن درب سرویس بهداشتی از سمت راستش آمد . برگشت و خیره گیسویی شد که متوجه حضور آریا نشده و به سمت آینه ای که در راهرو قرار داشت ، رفت . موقعیتشان طوری بود که گیسو باید نود درجه می‌چرخید تا آریای تیکه داده به در اتاق ساحل را ببیند.

آریا بدون هیچ گونه حرکت اضافه ای دست به سینه شد و با نگاهش سرتا پای گیسو را وجب کرد . بافت کوتاه و مشکی که تنش بود قدش را کشیده تر نشان

میداد و با یاد آوری مکالمه داخل ماشینش که گفته بود ریزه میزه است ، لبخندی روی لبش شکل گرفت .

چند لحظه بعد گیسو دست از وارسی خودش کشید و به طرف آریا چرخید . چرخیدنش همانا و هین کشیدن و چند قدم عقب رفتنش همانا!

لبخند به لب خیره ترسیدن گیسو شد و چند قدمی به سمتش برداشت .

-سلام خانـــــوم معلم!

#گیسو

#پست_۱۹۰

دخترک دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید . سر پایین انداخت و سعی کرد ابروانش هم آغوش نشوند :

-سلام

-خسته نباشی، کلاست خیلی مونده تموم بشه؟

اصرار گیسو که تمایل داشت به چشمانش نگاه نکند به جای اینکه حرصی اش کند ،بیشتر لذت بخش بود !

-نیم ساعت دیگه تمومه !

-خوبه !

مکثی کرد و نزدیکتر شد :

-چیزی گم کردی؟

بالاخره نگاه متعجب دخترک برای چند ثانیه در نگاهش نشست و دوباره چشم چرخاند . کمی شفاف سازی کرد :

-نگاهت همش دو رو اطراف میچرخه ، گفتم شاید چیزی گم کرده باشی !

گیسو فقط برای اینکه کاری کرده باشد ، دست برد و شالش را کمی جلو کشید . عمق دلخوری و ناراحتی اش فرای تصور مرد رو به رویش بود :

-نه چیزی گم نکردم ، اگه اجازه بدید برم کلاس رو ادامه بدم . ساحل منتظره !

همینکه قصد کرد از کنارش عبور کند بازویش قفل انگشتان آریا شد و توقف کرد. آریا سرش را پایین برد، نزدیک و چسبیده به گوشش لب زد :

-انقدر ازم دلخوری که حتی حاضر نیستی نگام کنی؟

از برخورد نفس گرم آریا به لاله گوش بیرون افتاده از شالش ، لرزی بر تنش نشست که از نگاه آریا دور نماند ، با بدبختی زمزمه کرد :

-چرا دلخور باشم؟ مگه چیزی شده؟ فقط الان وسط تدریس با ساحلم . منتظرمه ، باید برم .

سعی کرد بازویش را از میان انگشتان آریا بیرون بکشد . کاری که می دانست بیهوده است و تا مرد کنارش نخواهد رهایش کند ، عملا تلاش های او بی نتیجه بود .

-تا تو چشمام نگاه نکنی و مستقیم نگی ناراحت نیستی ، نمیتونی حتی یک قدم ازم فاصله بگیری گیسو خانوم.

ناراحت بود ، زیادی هم ناراحت بود . سه روز بود دست از خودخوری برنداشته بود . سه روز بود که نتوانسته بود فکرش را لحظه ای از آن جانم گفتن آریا پرت کند .

هرچقدر که به خودش توپیده بود که به تو ربطی ندارد و تو چکاره ای تو زندگی شخصی این مرد؟! باز هم بی فایده بود . با خودش گفته بود ، شاید اصلا خواهرش بوده باشه یا مادرش! اما باز با یادآوری اینکه در صحبت هایش با سوفی، نامی از سارا به گوش هایش نخورده بود ، ناخودآگاه دپرس و دمغ میشد .

دلیل قانع کننده ای نداشت که با خیال راحت به آریا و دل بردن هایش فکر کند و غرق لذت شود . آن جانم

گفتن آریا و بهم خوردن برنامه فردای همان روز از جانب مرد کنارش باعث شده بود حال بدش فرای تصور آریا باشد .

واقعا دست خودش نبود ، شاید زیادی لوس و بی منطق شده بود !

آریا وظیفه ای در قبالش نداشت . خوب نتوانسته برنامه ای که قرار گذاشته بود را عملی کند ، خلاف شرع که نکرده بود؟! اما مگر دل بی صاحابش می فهمید؟ مگر گیسوی سه ساله ی درونش توجیه میشد؟

-نگام کن لطفا !

بازوی گیسو را کمی به سمت خود کشید و مقابل هم ایستادند . نگاه به پایین افتاده دخترک باعث شد انگشت زیر چانه اش برده و سرش را بالا ببرد :

-منکه تو پیامایی که برات فرستادم عذرخواهی کردم ازت ! تماسمو هم جواب ندادی که مستقیما ازت عذر بخوام خانووم !

-اصلا نیازی به عذر خواهی دوباره نیست .

-اگه نیست چرا نگاتو ازم میدزدی و ناراحت و دلخور به نظر میای؟

کلافگی و جنگ دخترک با خودش عیان بود . دلش حتی همین فاصله نیم بند را هم نمیخواست. با خود فکر کرد کاش در موقعیت مناسب تری میبودند و او باشد و گیسو و ناز کردن های دخترک و ناز کشیدن های او !

اما حیف ...

-نمی دونم چطوری بهتون بگم واقعا ، من دلخور نیستم . فقط ... فقط یکمی خستم و الان وسط کلاس ساحله !

-برای چندمین باره میگم نگام کن و حرفتو بزن !

گیسو تسلیم شده نگاهش را بالا کشاند و خیره اش شد . انگشتانش که بازوی دخترک را در اختیار داشت آرام بالا آمد و پایین موهای فرش را لمس کرد :

-چندین کار همزمان مربوط به یه قرارداد خیلی مهم برام پیش اومد ، به طوری حتی اگه ده دقیقه هم وقت داشتم اصلا از قرار با تو نمیگذشتم گیسو . نه برای اینکه بهت قول دادم . نه ! به خاطر خودم .

من خودخواهم تو این موارد ، اعتراف میکنم من بیشتر به بیرون رفتن با تو احتیاج دارم !

و بدون اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد سرش را پایین برد و بینی اش را داخل موهای خوشبوی دخترک فرو کرد.

#گیسو

#پست_۱۹۱

چشمانش بسته شد و نفس عمیقی برداشت . به همان یکی قانع نشد که دوباره و چندباره نفس عمیق کشید . بینی اش مماس گردن گیسو شده بود .

قلبش بی تابانه خواهش نزدیکی بیشتر را میکرد .

فقط به اندازه چند سانتی متر بینی اش را از گردن گیسو فاصله داد .

دست برد و حجم موهای پر پشتش را آرام به پشت سرش هدایت کرد و ناخودآگاه نگاهش به خال زیر گوش دخترک افتاد .

خالی که به زیبایی تمام در حد فاصل زیر گوش و گردنش بود .

مست شده بود .

مست بوی خوش تن دخترک .

مست نزدیکی بیش از حدشان !

رفتارش دست خودش نبود .

انگار نیرویی در وجودش شکل گرفته بود که به هر سمتی که خوشایند دلش بود سوقش میداد .

ناخودآگاه پیرو همان نیروی عجیب خم شد و لبانش را روی خال زیر گوش دخترک فشرد و بوسید .

جان گرفت ...

نفس گرفت ...

عشق گرفت ...

حسی از این بوسه دریافت کرد که تا به امروز هیچ موقع در وجودش احساس نکرده بود.

لرزش محسوس دخترک را فهمید و با حس بی نظیری که از بوسه ی قبلی دریافت کرده بود بی توجه به حال گیسو و قلب خودش که بی تابانه می کوبید

دوباره همان نقطه را محکم تر و مالکانه تر بوسید و لبانش را جدا نکرد .

اگر تا فردا هم بوسه میزد باز هم برای خواهشِ دل او کم بود .

مایل بود تا ابد در همان نقطه بمانند .

دلش جدا شدن نمی‌خواست .

درست زیر گوش گیسو با صدای بم شده ای لب زد :

-با من چه کردی تو دختر؟

خمار نزدیکی اش با دخترک و حس بی نظیری که از آن بوسه ها دریافت کرده بود ، سرش را با نفس عمیق دیگری ، از گردنش فاصله داد و

به چشمان بسته اش خیره شد .

می دانست وضعیت درون گیسو بدتر از خودش است .

از سر و شکل و صورتش هویدا بود .

حال دخترک گفتن نداشت ، انگاری پاهایش را به زمین زیر پایش میخ کوبیده بودند که توانایی اینکه حتی ذره ای فاصله بگیرد نداشت و خشک شده خودش را به دستان آریا سپرده بود .

به مانند این بود که وارد دنیای دیگری شده بود .

دنیایی که تازه بود و هیچ چیزی از آن نمی دانست .

بی تجربه و خام بود.

آشنایی نداشت که در این مواقع باید چه کند و چه عکس العملی نشان دهد.

احساس میکرد در هر ثانیه قلبش ریزش وحشتناکی را تجربه میکرد و ته دلش خالی میشد .
حالش حتی در قالب کلمات هم وصف و گنجانده نمیشد!

-در برابرت ، اختیارِ رفتارام دست خودم نیست .

#گیسو

#پست_۱۹۲

پلک های دخترک از هم فاصله گرفت و بدون اینکه نگاهش کند ، لب گزید و سر پایین انداخت.

چیزی در برابر این مرد نداشت که بگوید .

آریا دست برد و با شصتش لب زیرین دخترک را از چنگ دندان هایش آزاد کرد و آرام لب زد :

-نکن این جوری.

نگاهش روی لب سرخ مانند دخترک خیره مانده بود . با شصت روی لبش را لمس کرد ، نرمی و لطافت بی نظیری داشت .

-سلام عمـــــو جون

با شنیدن صدای ساحل اینبار هر دو نفر از جا پریدند. گیسو دست روی لبانش گذاشت و با سر پایین افتاده ، دستپاچه چند قدم عقب رفت .

آریا اما برای اولین بار کلافه نگاهی به ساحل انداخت .

لبخند مصلحتی بر روی لبانش کاشت و ساحل را که به سمتش می آمد در آغوش گرفت .

دستانش دور شانه ساحل حلقه شد ولی نگاهش پی دخترکی بود که با گونه های گلگون و لبی که دوباره اسیر دندانهایش شده ، با سرعت به طرف اتاق قدم تند کرد .

قفسه سینه اش با کوبش محکم قلبش بالا و پایین میرفت .

احساس میکرد چند کیلومتری دویده است.

اجبارا خم شد و بوسه ای به سر ساحل زد :

-برو عمو ، از کلاست جا نمونی!

ساحل چشمی گفت و ازش فاصله گرفت .

چه خوب بود که در این لحظه ساحل بود.

چرا که با دیدن چهره ی گیسو و تمایلاتی که به تازگی در وجودش نسبت به دخترک پر رنگ شده بود ، ممکن بود به سرش بزند که وارد اتاق شود . او باشد و گیسو و ...

سرش را تکان محکمی داد و انگشتانش را با فشار میان موهایش فرستاد.

موهایش را به چنگ کشید و به طرف بالا کشاند.

به آینه نزدیک شد و نگاهی به چهره ی گیجش انداخت ، چکار کرده بود؟

کاری که انگار اصلا اختیاری بر روی رفتارهایش نداشته ، از او سر زده بود.

و جالب اینجا بود که اصلا پشیمان نبود .

و دلش همان بوسه ها حتی از نوع دیگرش و با دوز بالاتری طلب میکرد.

دستی به صورتش کشید .

انگار جادو شده بود ، جادویی که برای اولین در زندگی اش تجربه میکرد.

تا به حال هیچ موقع در ارتباط با جنس موثنی این گونه قبلش محکم نمی کوبید ، عرق بر تنش نمی نشست و از دنیای اطرافش جدا نمیشد .

دلش در آغوش کشیدن و بوسه زدن بر کسی را این گونه تمنا نکرده بود .

تمنایی که آرزو داشت کاش هیچ وقت تمام نشود .

دخترک را می خواست . تک به تک ذرات وجودش خواستن گیسو را فریاد میزد.

نفس کشیدن در لا به لای تار موهای دخترک ، به مانند اکسیژن برای زنده ماندنش شده بود.

به خودش و زندگی بدهکار بود !

بدهکاری اش وقتی صاف میشد که گیسو را تمام و کمال مال خود کند و از نظرش دور نبود آن روز ...

#گیسو

#پست_۱۹۳

ورودش به کلاس همزمان شد با سکوت یکباره ای دانشجویانش ؛ با قدم های محکم پشت میز قرار گرفت.

بعد از سلام کلی و نشستن دانشجوها ، طبق عادت و رسم همیشه ، ابتدا لیست حضور غیاب را برداشت و اینبار بدون خواندن اسامی ، تنها با نگاه کردن به شخص مورد نظر ، حضورش را ثبت میکرد .

با رسیدن به نام گیسو ، سرش را بالا برد و به جای همیشگی دخترک نگاه کرد که چشم در چشم شدند .

در نظرش نام گیسو برای دخترک مناسب نبود ، بلکه باید غزال گریز پا را برایش در نظر میگرفت .

چرا که بعد از آن بوسه ، دیگر رنگ و بویش را تا چند روز ندیده بود .

حتی جواب تماس ها و پیام هایش، یکی در میان شده بود.

شاید کمی تند پیش رفته بود، و گیسو هنوز نتوانسته که اتفاق افتاده را کمی هضم کند . البته حق هم داشت.
چرا که هنوز خودش هم باورش نمیشد، در این حد با دخترک پیش رفته که بوسه بر گردنش بزند.

گیسو که جای خود داشت، حتی حق داشت که از دست او ناراحت باشد.

اما دست خودش نبود. رفتار هایش در برابر دخترک بی اختیار و غیر قابل کنترل بود.

وقتی که بوی تن دخترک در مشامش می‌پیچید، انگار دیگر او نبود، بلکه آریای شیفته دخترک بود که مطابق میل دلش پیش می رفت.

از آن چشمان درشت سیاه ِحواس پرت کن ، نگاه گرفت و سعی کرد متمرکز حضور بقیه را ثبت کند .

حتی یک نگاه دیگر به گیسو برای حواس پرتی اش کفایت میکرد .

امروز با برنامه ای که داشت ، می دانست شوکی برای بقیه و مخصوصا گیسو است .

مخصوصا تلافی یکی در میان جواب دادنِ تماس هایش !

لیست را کنار گذاشت و با چهره ای جدی سرش را بالا برد، چند جلسه ای بود که خلاصه نخواسته بود :

-لطفا یک نفر بلند شه و خلاصه ای از جلسه پیش رو توضیح بده.

سکوت جمعیت و نگاه دزدینشان نشان از مطالعه نکردن میداد.

سری به تاسف تکان داد و یکباره گفت:

-خانم ملک آرا !

نگاهِ ترسیده دخترک بالا آمد و در نگاهش نشست .

-بله استاد

بدون توجه به حالت چهره اش، در مقابل بقیه با صدای خشک و بی انعطافی گفت :

-لطفا این جلسه شما بلند شید و خلاصه ای از درس جلسه پیش رو برامون بگید!

چهره ی گیسو و یکباره ای گرد شدن چشمانش، مطالعه نکردن دقیقش را فریاد میزد.

سعی کرد چهره اش همان طور جدی بماند و اصلا به ندای درونی اش گوش نسپارد.

گیسو ایستاد و سر پایین انداخت.

با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.

موهایش را زیر مقعنه برد و نگاهش کرد،نفس عمیق کشیدن دخترک باعث لبخندش میشد که ابروانش را هم آغوش کرد، تا بتواند خودش را کنترل کند.

-استاد، من... یعنی... اووووم، کامل مطالعه نکردم. اگه اجازه بدید این جلسه یکی دیگه از دوستان خلاصه جامع تری رو برامون بگند.

غلظت اخم هایش بیشتر شد و ترس گیسو عیان تر !

-من از شما خواستم خلاصه بگید خانوم، اگه مد نظرم یک نفر دیگه بود، از همون شخص میخواستم.

با مکث اضافه کرد:

-منتظریم.

مردمک های ترسیده دخترک دلش را می لرزاند، اما کوتاه نیامد.

چشم گرفت و خودش را مشغول وصل کردن دیتا نشان داد ولی همچنان منتظر توضیح گیسو بود.

صدای دخترک که بلند شد بی اختیار نگاهش را بالا کشاند.

گیسو چشم گرفت و نصف و نیمه شروع به توضیح دادن کرد.

خلاصه ی جامعی نبود، اما همان هم نشان میداد که بدون مطالعه وارد کلاس نشده است. ولی این خلاصه برایش کفایت نمیکرد که بعد از اتمام جملات گیسو با جدیت رو به کل کلاس گفت :

-از ترم پیش که باهم آشنا شدیم همتون روش و شیوه تدریس من رو متوجه شدید ، چرا هر بار باید اکثریتتون بدون مطالعه وارد کلاس من بشید؟! نا سلامتی دانشجوی این مملکتین ، بچه ابتدایی نیستید که هر بار گوشزد کنم، بخونید!

نگاهش را به گیسویی داد که دلخوری و ناراحتی اش کاملا قابل لمس بود:

-بفرمایید بشینید خانوم، خلاصتون خیلی ناقص بود، متاسفانه دانشجوی درس خونمون هم از بقیه تاثیر پذیرفته !

دخترک نشست. نگاهش را در کل کلاس چرخاند و از روی صندلی بلند شد.

درس جدید را بدون نگاه کردن به گیسو شروع به تدریس کرد.

بیست دقیقه آخر کلاس بود که مبحث جدید را تمام کرد و به سمت میزش رفت .

لپ تاپش را خاموش کرد .

نگاهی به کل کلاس انداخت و با جدیت گفت :

-امروز تصمیم گرفتم کوئیز ازتون بگیرم . بدون هیچ گونه اعتراض و صحبتی یه برگه روی میز بذارید. کتاب و جزوه ها همه جمع بشه لطفا !

با مکث افزود:

-از این جلسه به بعد خودتونو برای کوئیز های ناگهانی آماده کنید. نمرات این امتحاناتون جمع میشه و به عنوان نمره میان ترم محاسبه میشه!

#گیسو

#پست_۱۹۴

نگاه ترسیده و متعجب دانشجویان برایش یادآور دوران دانشجویی خودش بود.

می دانست اکثرشان حاضرند سر به تن استادی که کوئیز از پیش تعیین نشده میگیرد، نباشد.

اما لازم بود.

در این چند مدت زیادی بی خیال شده بودند.

زمزمه های نامفهومی شنیده میشد که، نشان از همان اعتراض زیر پوستی را داشت.

اما او بی توجه، با جدیت همه را زیر نظر گرفت و بعد از مطمئن شدن اینکه همگی آماده شده اند به طرف تخته رفت و دو سوال مد نظرش را نوشت .

رو به کلاس کرد :

-ازتون میخوام هر چی که در مورد این دو سوال می دونید و از توضیحات من متوجه شدید رو، بنویسید. فقط و فقط هر چیزی که خودتون فهمیدید، نه اینکه نظرات کنار دستی تونم توی جوابتون دخیل باشه!

حواسم به همگی تون هست، یک ربع بیشتر فرصت ندارید، شروع کنید!

می دانست اگر ترس از او نبود، اکثریت دانشجویان که چهره شان از ترس و اجبار امتحان رو به سرخی میرفت، بلند اعتراضشان را بیان میکردند.

اما همینکه از او حساب می بردند کفایت میکرد.

امیدوار بود، ذره ای در مطالعه کردنشان تاثیر داشته باشد.

حالا که زیر ذره بین دانشجویان نبود، با خیال آسوده تری نگاهش را به دخترک داد که سرش را پایین گرفته و مشغول نوشتن بود.

نیم نگاهی به بقیه انداخت و دوباره خیره گیسو شد که با بالا آمدن سر دخترک نگاهشان در هم گره خورد.

چند لحظه‌ای خیره هم بودند که این گیسو بود با نگاهی که ناراحتی واضح ترین حسی بود که در چشمانش مشخص بود، سر پایین انداخت.

لبخندش را خورد و شروع به قدم زدن در طول کلاس کرد.

یک ربع بعد، از همان میز اول شروع به جمع کردن برگه ها کرد.

چند نفر اعتراض نامفهومی کردند اما با دیدن اخم های در همش سکوت را ترجیح داده و برگه را تحویل دادند.

به گیسو که رسید، قبل از اینکه او دستش را بلند کند، خود دخترک بدون نگاه کردن به او برگه را به سمتش گرفت.

با نگاه خیره ای برگه را گرفت و به سمت صندلی بعدی رفت.

با خودش گفت « اخماتو باز میکنم، خانوم کوچولو»

بعد از جمع آوری کامل برگه ها، به سمت میزش رفت و رو به همگی کرد:

-خسته نباشید، می تونید کلاس رو ترک کنید.

برگه ها را مرتب کرد و داخل کیفش گذاشت. پالتویش را که در طول کلاس درآورده بود، پوشید و با برداشتن کیفش به سمت خروجی کلاس راه افتاد .

ساعت آخر بود و می دانست که گیسو هم بعد آن کلاسی ندارد.

راه پارکینگ را در پیش گرفت.

به محض اینکه داخل ماشین نشست، تلفنش را از جیب پالتویش بیرون کشید و شماره دخترک را گرفت.

تا انتها بوق خورد و تماس قطع شد. خنده اش گرفته بود.

-میخوای با جواب ندادن تلافی کنی کوچولو؟

دوباره تماس گرفت و بی جواب ماند. سه باره تماس گرفت و آخرای قطع شدن بود که صدای آرام دخترک در گوشش پیچید:

-بله

بدون مقدمه گفت:

-سلام ، برو همون جای همیشگی وایسا تا بیام.

-سلام، ممنون من دارم با نگین میرم.

نیشخندی زد و بدون توجه به حرف دخترک گفت:

-چند دقیقه دیگه میرسم.

تماس را قطع کرد.
می دانست همانجا منتظرش میماند. شناخت گیسو کار سختی نبود.

فعلا از دستش ناراحت بود و هر کاری میکرد تا با او چشم در چشم نشود.
اما ته دلش ناز کشیدن و رفع ناراحتی اش را میخواست، که او هم خوب بلد بود نازش را بکشد.
از خروجی دانشگاه گذشت و به مقصد مورد نظرش راند.

#گیسو

#پست_۱۹۵

بعد از یکی دو دقیقه ماشین را کنار کشید و برای گیسو که کوله اش را جلوی پایش گرفته و خیره طرف دیگر خیابان بود، بوق کوتاهی زد.

دخترک متوجه اش شد و با قدم های آرام به سمت در شاگرد قدم برداشت.

خم شد و از داخل درب ماشین را برایش باز کرد.

گیسو که نشست؛ سلام آرامی را زمزمه کرد؛ جوابش را داد و به راه افتاد.

سکوت را ترجیح داد، چرا که برای ناز کشیدن دخترک به جای خلوت تری نیاز داشت.

حتی سکوت بینشان برایش آرامش محض بود.

همین که گیسو کنارش میبود، نمی دانست چرا تک به تک اعضای بدنش آرام و ریلکس می‌شدند.

اما حیف یک ساعت دیگر، قرار مهمی داشت.

چرا که مایل بود، قول بیرون بردن دخترک را همین امروز عملی کند.

ولی فعلا مجبور بود، به همین دیدار کوتاه رضایت دهد.

راهنما زد و ماشین را زیر درختی پارک کرد.

هوا تقریبا رو به تاریکی بود و شیشه های دودی ماشین هم به تاریکی دامن میزد.

به سمت دخترک چرخید که نگاهش را به بیرون داده و طوری وانمود می‌کرد که اصلا متوجه نگاه آریا نیست.

سعی کرد لبانش کش نیاید:

-حالت خوبه؟

گیسو بدون اینکه نگاهش کند، پاسخش را داد:

-ممنون.

-فکر کنم، من سمت چپت نشستم ، و ادب حکم میکنه وقتی کسی باهات حرف میزنه بهش نگاه کنی گیـــــسو بانو.

لحنش باعث شد، گیسو نیم نگاهی به چشمانش بیندازد و دوباره نگاه بگیرد.
همینکه کمی به سمتش متمایل شده بود، خوب بود.

-اگه کاری با من دارید، بفرمایید گوش میکنم. فقط اینکه ما امشب مهمون داریم، باید زودتر برم خونه، کمک مامان سپید .

بی توجه به جملات دخترک، خودش را به سمتش کشاند و سرش را به سمت سرِ گیسو خم کرد :

-با من قهری خانوم کوچولو؟

پلک دخترک پرید:

-نه، چرا قهر؟

-چرا تماس ها و پیامای این مدتمو بی جواب گذاشتی ؟

گیسو لبش گزید و انگشتانش را درهم پیچید:

-ببخشید، متوجه نشده بودم.

-که متوجه نشده بودی آره؟حتی دوسه ساعت بعدش هم متوجه نشده بودی؟

سکوت دخترک نشان میداد که در بد مخمصه ای گیر افتاده است.

دست چپ گیسو را گرفت و با فشاری که به انگشتانش وارد کرد، مجبور به نگاهش کرد. خیره در چشمانی که همه نوع حسی میشد در آن خواند ،گفت:

-به نظرم، بهتره رک و راست حرفتو بزنی، تا اینکه من با پرسیدن انواع سوالایی که تو ذهنمه به جواب برسم. این جوری هر دومون راحتتر میفهمیم که چرا ناراحتی، هووم؟

با مکث اضافه کرد:

-حالا بهم بگو چی شده؟ چرا ازم فراری شدی!

لب های دخترک از هم باز شد و قصد حرف زدن را داشت که دوباره پشیمان شده و در سکوت نگاهش کرد.

با فشار دیگری که به انگشتانش وارد کرد، دخترک به حرف آمد:

-اووم...چرا... چرا همیشه جلو بچه ها سکه ی یه پولم میکنید؟ شما که با یه نگاه میفهمید، دانشجوتون درس رو خونده یا نه، چرا منو تحت فشار گذاشتید؟

کج خندی از اعتراض دخترک زد.
دست گیسو را بالا برد، در مقابل نگاه براق و ناراحتش؛ انگشتانش را از هم باز کرد و سر پایین برد.
لبانش را به کف دست دخترک چسباند و بوسه ای با احساس روی آن نشاند. سرش را کمی بالا برد و با شیطنت کم نظیری لب زد:

-پس خیالم راحت باشه ناراحتیت از اتفاق چند روز پیش تو راهرو نیست و فقط مختص امروزه؟؟

#گیسو

#پست_۱۹۶

خیره چهره ی سرخ شده دخترک شد، که لب به دندان گرفته و رو برگرداند.
خجالت دخترک بیشتر ته دلش را مالش میداد.

-گیسو خانوم؟ باز که رو برگردوندی!

دست بالا برد و چانه دخترک را گرفت و به سمت خود برگرداند.

نگاه شرمگین گیسو که در نگاهش نشست، لبخند مردانه ای زد:

-قبلا هم بهت گفتم، من سر کلاس با کسی پارتی ندارم و همه از نظرم یکی هستند.

چند وقتی بود ازت خلاصه نخواسته بودم و امروز مایل بودم شما برامون درس جلسه پیش رو توضیح بدی، حالا اینکه دقیق مطالعه نکرده بودی اشکال نداره، ممکنه برای هر کسی پیش بیاد ولی مهم این بود که عملکردت از بقیه بهتر بود و همون مطالعه اندک رو انجام داده بودی!

گیسو انگار که جملات قبلی آریا را فراموش کرده باشد، اینبار جسورانه گفت:

-نه استاد، من بچه نیستم. شما انقدر تبحر دارید که با یک نگاه میفهمید دانشجوتون چند مرده حلاجه.مطمئنا می دونستید که من امروز آماده نیستم، ولی بازم برای دومین بار جلوی بچه ها خردم کردید.

نمی دانست چرا گِله دخترک، لذت نابی برایش داشت. لذتی که مایل بود گیسو را به سمت خود کشیده و در آغوشش بچلاند:

-از حق نگذریم، یه کوچولو تلافی نادیده گرفتن هات هم بود. اینکه یهو میری حاجی حاجی مکه ، به مذاق من خوش نمیاد خانوم.

دوباره سرخی گونه های دخترک برگشت. مطمئنا یادآوری اتفاق افتاده در راهرو علت این سرخی بود.
سرخی که باعث میشد اختیار رفتارهایش را از دست بدهد.
دست گیسو هنوز اسیر انگشتانش بود.

-شما که افتخار نمیدی دلیل این رفتارهاتو بگی، پس مجبورم خودم حدس بزنم!

انگشتانش را لابه‌لای انگشتان ظریف دخترک فرو برد و فشاری وارد کرد. گیسو با نگاهی که سعی داشت مستقیم چشمان آریا را هدف نگیرد، به سمتش برگشت و نگاهش حوالی گردن آریا نشست:

-دلیل ناراحتی امروزت که مشخص بود ، علتشم گفتم ولی دلیل ناراحتی چند روز پیشت ممکنه از اینکه بیرون رفتنمون کنسل شد ، باشه؟

گیسو توجهش را به قفل شدن انگشتانش توسط مرد کنارش داد.

آریا از چه چیزی حرف میزد؟

وقتی او کنارش بود و این گونه احاطه اش میکرد، مگر حواس داشت که معنی جملاتش را درک کند؟

اویی که هنوز در شوک بوسه ی خال زیرگوشش دو شب تا صبح بیدار و دستش قفل همان نقطه بوده، حالا انتظار داشت، جواب سوالاتش را بدهد؟

انصاف نبود که هنوز بوسه قبلی را هضم نکرده دوباره از ناحیه دستانش در همان فضای چند روز پیش غرق شود و همچنان آریا از او دلیل ناراحتی اش را بپرسد!

مگر قلب او چقدر تحمل هیجان و اتفاقاتی که پشت هم می افتاد را داشت؟

در این لحظه به حال آریا غبطه می‌خورد که با خیال آسوده، هر رفتاری مایل بود انجام میداد و فقط او بود که چند روز زمان میخواست تا بتواند اتفاق افتاده را هضم کند.

و هنوز هضم نکرده دوباره رفتار بعدی آریا، به کما میبرد او را!

انصاف نبود!

#گیسو

#پست_۱۹۷

راستی کدام ناراحتی؟

الان در این نقطه تنها حسی که داشت داغی بیش از حد گونه ها و پشت گوش هایش بود.

مغزش دیگر نمیتوانست دستور دیگری صادر کند.

گرمایی که از انگشتان آریا به دستش منتقل میشد تمام هوش و حواسش را معطوف خود کرده بود.

نگاهش را بالا کشاند و بدون اینکه حتی ذره ای از جمله قبلی آریا یادش مانده باشد لب زد:

-وقتی سر کلاس به اون صورت باهام برخورد میکنید، فکر میکنم دو تا آدم متفاوت هستید.

یک روز باهام مهربونید و روز بعدش رفتار دیگه ای ازتون میبینم و کلا دچار تناقض میشم شاید من روز قبلش اشتباه کردم و هیچ مهربونی از سمت شما دریافت نکردم. شما من رو دچار دوگانگی کردید!

مردمک های آریا کل صورتش را رصد و با دقت حرف هایش را گوش کرد:

-از ترم پیش که من اومدم تو این دانشگاه، خودت بگو دیدی با دانشجویی غیر رفتارهای همیشه ام داشته باشم؟

با مکث جوابش را داد:

-نه

-از این به بعد هم نمی‌بینی خانوم. حتی در ارتباط با خودت هم همینه روشم.

گیسو مطمئنا انقدر عاقل و فهمیده هستی که نیاز نیست من بگم تمام سختگیری هام و جدی برخورد کردنام به نفع خودتونه، نه دشمنی من با شماها.

نمی تونم جلو ۵۰ نفر دانشجو به قول خودت رفتار روز قبلم رو داشته باشم.

شغلِ من از زندگی شخصی من کاملا جداست، درواقع دو مقوله کاملا متفاوتن.

و خوب الزاما رفتار منم در هر دو محیط باید متفاوت باشه!

و در طی این چند سالی که تدریس داشتم، رفتار و روشِ من همین بوده و هیچ موقع تغییر هم نمی کنه!

حرف حق جواب نداشت. در واقع نمی توانست درخواست مهربانی الان آریا را در کلاس توقع داشته باشد.
دوباره نگاهش را به انگشتان قفل شده اش داد و آرام لب زد:

-درسته حق با شماست.

لبخند مهربان آریا را ندید:

-به نظرم بیا کلا از اتفاقات این چند روز بگذریم، که چرا این جوری شده و تفسیرش نکنیم!

من خیلی مایل بودم امروز باهم بریم بیرون ولی هم شما خانوم خانوما مهمون دارید و هم من یه قرار کاری مهم.

خیره چشمان مهربان آریا شد:

-ممنون که قول هایی که دادید رو فراموش نکردید ولی لازم نیست خودتونو تحت فشار بذارید، وقت زیاده.

دست دیگر آریا بالا آمد، نگاهش انگشتان مردانه او را دنبال کرد که آرام روی گونه اش نشست و نوازش دل‌نشینی را شروع کرد:

-قبلا هم گفتم، منم نیاز دارم به بیرون رفتن.
مخصوصا با دختر خانومی که با کوچکترین حرف و حرکتی سرخی گونه هاش عجیب دل می‌بره.

قلب دخترک سقوط آزاد را تجربه کرد.

آریا تا کجا میخواست پیش برود؟

ذره ای به فکر او بود؟

به اینکه او یک زن است!

زنی که از جانب مردی که دلش را به او باخته، با کوچکترین حرکتش برای خود رویا می‌بافد؟

داستان می سراید!

قصه می بافد؟

انصاف نبود که یک تنه با اوی نا بلد این گونه رفتار کند.

غرق در نگاه یکدیگر بودند که صدای زنگ تلفن آریا باعث قطع اتصالِ نگاه طولانی شان شد.

آریا دستش را رها نکرد.

تنها دست دیگرش را از صورت او پایین برد. تلفنش را برداشت و نگاهی به تماس گیرنده انداخت.

او هم ناخودآگاه به همان نقطه خیره شد و با دیدن نام سرهنگ کاظمی نگاهش به سرعت به سمت صورت آریا کشانده شد.

#گیسو

#پست_۱۹۸

آریا همزمان که آیکون سبز را می کشید نیم نگاهی به چشمان متعجب دخترک انداخت :

-سلام جناب سرهنگ، احوال شما؟

-سلام پسرم خوبی؟ خسته نباشی.

-ممنونم، همچنین شما.

منتظر ادامه صحبت سرهنگ کاظمی ماند:

-راستش آریا جان زنگ زدم بگم فردا اگه میتونی یه سر تا دفترم بیای!

چشمان متعجب و پر سوال گیسو را از نظر گذراند و بدون اینکه در مقابل دخترک سوالی بپرسد تنها گفت :

-حتما، فردا اول وقت خدمتتون میرسم !

-زنده باشی پسرجان.

تماس را قطع و خودش را برای سوالات احتمالی دخترک آماده کرد.

گیسو که کاملا به سمتش چرخید، دستانشان از هم جدا شد.

-استاد

خیره فاصله افتاده میان دستانشان شد و تنها در سکوت منتظر جملات قابل پیش بینی دخترک ماند.

-قبلا هم خواستم ازتون بپرسم ولی فراموش کردم.

با مکث پرسید :

-چرا به من نگفته بودید که شما جناب سرهنگ رو در جریان پرونده منصور قرار دادید؟

دستی به ته ریشش کشید:

-زمانی که اینکارو کردم، شما تو خواب عمیق به سر می بردی خانوم، بعدش هم دیگه موقعیتش پیش نیومد.

سکوت نسبی بینشان برقرار شد.

-منم در جریان نبودم تا اینکه، مسعود تو شمال بهم گفت شما به همراه جناب سرهنگ پیگیر این پرونده هستید.

محبت عیان چشمان دخترک، دلش را مالش میداد:

-ممنونم!

لبخند کمرنگی زد:

-به خاطر چی؟

-واقعا می پرسید به خاطر چی؟

-آره خوب.

مقعنه اش را کمی مرتب کرد:

-به این خاطر که بدون هیچگونه تعهدی داشته باشید وارد مشکلات خانوادگی من شدید و سعی دارید حلش کنید.

بی اختیار ضربه ای خیلی آرام و لطیف با انگشت اشاره اش به نوک بینی گیسو زد:

-من کاری رو انجام دادم و میکنم که اول منطقم تاییدش کنه و بعد...

سکوت کرد و با خودش گفت، احتمالا ادامه جمله اش انقدر واضح هست که نیازی به گفتنش نباشد.

اما نمی دانست که دخترک چشم انتظار شنیدن هر گونه حرف و تاییدی از جانب او است.

حتی اینکه خودش جوابش را بداند.

دخترک را منتظر نگذاشت و جمله اش را تکمیل کرد:

-دلم حکمشو صادر کنه!

نیش باز گیسو چهره اش را به قدری دلنشین کرده بود که کم کم داشت هوش و حواسش به سمتی کشیده میشد که الان موقعیتش نبود.
سریع چشم گرفت و استارت زد.

-استاد

آخ که ناز صدای این دختر آخر کار دستش میداد.

-سرهنگ چرا الان باهاتون تماس گرفتند؟خبری از منصور شده؟

راهنما زد و حرکت کرد :

-نپرسیدم، فقط ازم خواست که فردا ببینمش.

-میشه هر خبری شد به منم اطلاع بدید؟

دیگر نتوانست نگاهش را محدود به بیرون کند و نیم نگاهی به سمتش انداخت:

-اگه لازم باشه بدونی، مطمئن باش قبل پرسیدن بهت میگم.

می دانست تنها کافی بود پنج دقیقه ی دیگر کنار گیسو باشد، آن موقع بود که رفتار و حرکاتش غیر قابل پیش بینی میشد.

نمیخواست که حرکتی از او سر بزند و دوباره دخترک را از خجالت متواری کند.

باید کمی در رفتارهایش دقت به خرج میداد. گیسو فعلا آمادگی پذیرش هر حرکتی را نداشت.

چرا که نوع و جنس دخترک فرق داشت.

فرق داشتنی که شیفته همان شده بود !

#گیسو

#پست_۱۹۹

با نگاهی متعجب خیره توضیحات تمام شده سرهنگ کاظمی بود!

در واقع، باورش سخت بود.

حرف هایی که شنیده بود، خلاف تصورهایی بود که در این چند وقت در خلوت خود به آن اندیشه بود.

سوال پررنگ ذهنش را به زبان آورد:

-چرا پس منصور اکثر ضربه هاش به گیسو بوده تا مهدی و خود جناب ملک آرا؟

سرهنگ کاظمی خم شد و در قندان رو برداشت و با اشاره به چای جوابش را داد:

-به گفته ی جناب ملک آرا، بنا به همین جریانی که برات تعریف کردم، هدفش فقط ضربه زدن به این خانواده بوده، حالا چه کسی بهتر از گیسو که دردونه علی ملک آرا بوده؟!

از طرفی گیسو در دسترس تر از بقیه بوده.

میخواسته داغ این دختر رو به دل خانوادش بذاره که خوب خداروشکر موفق نشد.

حتی از اندیشیدن به حرف های جناب سرهنگ خون در رگ هایش یخ می بست، چه برسد به تصورش:

-بین صحبت هاتون گفتید که پرونده دیگه ای هم داره منصور؟

نگاهش همچنان به جناب سرهنگ بود که فنجان چای نیمه اش را روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد:

-همون طور که قبلا بهت گفتم، منصور از زمان بیست، سی سال پیش تو کار قاچاق مواد بوده.

سابقه زندان به مدت پونزده سال هم داشته. قبل زندانش به گفته علی ملک آرا چندبار از طرف منصور تهدید شده، اما جناب ملک آرا بی توجه بوده؛ منصور هم اون اوایل قدرت چندانی نداشته و احتمالا انقدر درگیر مواد بوده انتقام از علی رو گذاشته به وقتش. که خوشبختانه تو یکی از همین جا به جایی های مواد، دستیگر میشه و به زندان میفته. بعد پونزده

سال که آزاد میشه دوباره مدتی بعد قاچاق مواد رو شروع میکنه و دارو دستش به طبع گسترده تر میشه.

دوباره فیلش یاد هندوستون میکنه و سر به سر این خانواده میذاره.

قبل اینکه ترمز ماشین گیسو رو دستکاری کنه، پلیس دوباره به دلیل قاچاق مواد دنبالش بوده اما خوب مارمولکیه برای خودش.

و در نهایت اتفاقاتی خودت در جریانی!

در تایید صحبت های جناب سرهنگ سری تکان داد:

-جناب ملک آرا چرا تا دیروز این قضایا رو بازگو نکردن؟

سرهنگ کاظمی بلند شد و پشت میزش قرار گرفته و پرونده ای را برداشت:

-بازپرس این پرونده و خود من چندین بار پرسیدیم که دلیل این دشمنی چی بوده، اما خوب ایشون سر باز میزدن و سکوت رو ترجیح میدادن.ما هم فقط منتظر بودیم که با پای خودش بیاد تعریف کنه، که خوب بالاخره اومدن!

-چرا انقدر دیر؟

-ما احتمال می‌دیم بیشتر برای حفظ آبروش بوده. و اینکه این موضوع کهنه رو هر چه دیرتر اعضای خانوادش بفهمن، جو تشنجی کمتری دارند.

دیروز وقتی برای ما تعریف میکردن، حال خوشی نداشتن اصلا.

-بالاخره خانوادشون حقشونه بفهمند که به چه دلیل این بلاها سرشون اومده.

-میفهمن پسرم، من احتمال میدم علی ملک آرا نمی‌خواسته اعتماد زن و بچشو نسبت به خودش از دست بده و جو آروم خانوادشو مثل تموم این سالها حفظ کنه، هر چند که مقصرِ صد اصلی این ماجرا نیست. بالاخره با چیزایی که می دونیم مثل روز روشنه که منصور یه آدم روانی و عقده ی انتقامه که باعث ایجاد این اتفاقات شده و جناب ملک آرا فقط قربانی این آدم روانی شده.

با مکثی ادامه داد:

-حالا که منصور و دارو دستش نهایت تا چند روز آینده دستگیر میشن و منتقلشون می‌کنند به تهران ، جناب ملک آرا خواه یا ناخواه باید این موضوع رو با خانوادش در جریان بذاره.

چرا که تو دادگاه هایی که تشکیل میشه، نیاز به حضور اعضای خانوادش هست، چه به عنوان شاکی و چه به عنوان شاهد.

#گیسو

#پست_۲۰۰

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و لبخندی به تیپ دخترانه مارال زدم.

مامان کنارم آمد، سرش را کمی به سمت اتاق پرو کج کرد و او هم با رضایت نگاهی به سر تا پای مارال انداخت و گفت :

-همین رنگش قشنگه ، خوب هم به تنت نشسته.

نگاه دقیق تری انداخت:

-لباس رو در بیار من برم حساب کنم.

مامان سپید رفت.

مارال برای بیستمین بار خودش را در آینه اتاق پرو به چپ و راست چرخاند؛

و با لبخند، لباس نشسته بر تنش را برانداز کرد.

اگر به خودش بود تا فردا صبح راضی نمیشد که از این اتاقِ سرتاسر آینه دل بکند:

-کمکت کنم لباسو در بیاری عزیزم؟

به سمتم چرخید :

-نه آبجی خودم میتونم.

همراه با لبخند، باشه ای زمزمه کرده و در اتاق را بستم و فاصله گرفتم.

امروز به همراه مارال و مامان به قصد خرید از خانه بیرون زده بودیم.

مارال چند وقتی بود زمزمه خرید میکرد .

مامان سپید هم بالاخره دل از خانه کند و امروز قرار بر این شد ، بابا علی ماشینش را به ما بدهد.

چرا که دردسر رفت و آمد را حداقل نداشته باشیم.

تقریبا تمام خرید های مد نظر مامان و مارال را انجام داده بودیم.

و خود من تنها یک جفت کفش اسپرت خریده بودم.

-آبجی اینو بگیر!

به سمت مارال چرخیدم و لباس را از لای درب گرفتم.

به طرف صندوق رفتم و کنار مامان ایستادم. لباس را تحویل فروشنده دادم و صدای زنگ تلفنم باعث شد تا کمی از مامان فاصله بگیرم.

نگین بود:

-سلام

-کجایی دقیقا؟! نیم ساعته دخیل بستم به در خونتون!

لب به دندان گرفتم.
کاملا یادم رفته بود نگین قرار بود امشب به منزل ما بیاید.
وایی زیر لبی گفتم .
مکثم در جواب، جری ترش کرد:

- یادت رفته نه؟! می دونستم.
مگه من مهمم که یادت باشه قراره بیام خونتون؟یا نه؟خوب مشخصه نه!
خاک تو سرت نگین با دوست پیدا کردنت.
مردم رفیق دارند ، تو هم داری!

الان دقیقا کدوم گوری هستی گیسو؟

می دانستم صدایش ممکن است به اهالی مغازه هم برسد، از درب مغازه بیرون زدم:

-یکم آروم باش، چیزی نشده که! ببخشید حق با توعه، واقعا یادم رفته بود ، معذرت میخوام

با مکثی ادامه دادم:

-با مامان و مارال اومده بودیم خرید، یادم نبود که امشب قرار بوده بیای خونمون، وگرنه نمی اومدیم بیرون. خودت میشناسی منو واقعا در این حد دیگه نا دیدت نمیگیرم!

صدای درِب ماشینش بلند شد. احتمالا پیاده شد.

دلم به حال درب ماشینش هم میسوخت.
تمام حرص من را سر اشیا اطرافش خالی میکرد:

-نه می دونی چیه؟؟ تو فقط هر چی مربوط به اون آریای یوبس باشه رو، مو به مو و لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه یادته، ما خر کی باشیم که شاهزاده خانم یادش از اومدن ما به خونشون باشه؟؟

دستی به شالم کشیدم و کمی جلو آوردمش:

-نگین!

-مرض

-ماشین نیوردی مگه؟ بمون ما نهایت نیم ساعت دیگه میرسیم. سریع خودمونو می رسونیم.

-کوفت بگیری گیسو، دعوت کردن و محبتت هم مثل آدمیزاد نیس، خدا در و تخته رو خوب با هم جور میکنه، اون آریا انقدر یوبس، تو هم انقدر شل و ول و اروم و شیر برنج و بی خاصیت.

با هم ترکیب بشید شاید یه نرمال تحویل این جامعه بدید.

خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که مهر منو به دل این شیر برنج انداختی که ول کنم نیست؟ وگرنه من یک ثانیه نمی تونم تحملش کنم و ...

ادامه غر غر هایش با قطع تماس از جانب من پایان یافت.

خنده ام گرفته بود.

گیسو(vip):

#گیسو

#پست_۲۰۱

اگر پایان دهنده ی ادامه صحبت هایش نبودم ، تا جان در بدن داشت ادامه میداد.

خستگی ناپذیر بود.

جرات اینکه بگویم به آریا صفت بی ادبی اش را نسبت ندهد نداشتم.

که اگر می گفتم رسما مقابله به مثل میکرد و چندتا چندتا روی هم میگذاشت و تحویلم میداد.

آریای من انقدر همه چیز تمام بود که این وصله ها به او نمی چسبید.

فقط به وقتش محبت میکرد و به وقتش جدی میشد.

انقدر رفتارهایش حساب شده بود که نمیشد هیچگونه ایرادی از او گرفت.

دلم برایش تنگ شد.

ناخودآگاه دستم را از زیر شال رد کردم و روی خال گردنم، محل بوسه اش گذاشتم.

انرژی مضاعفی از همان نقطه گرفتم.

چند لحظه ای گذشت.

دوباره یادم از نگین آمد که باعث شد ، نیش باز شده ام را جمع کنم و وارد مغازه شوم.

خداروشکر مامان و مارال لباس را تحویل گرفته و در حال تشکر بودند.

منم سری به تشکر تکان دادم و به مامان که از مغازه بیرون می آمد گفتم:

-مامان سریع بریم خونه که نگین اومده پشت در مونده.

با تعجب پرسید:

-چرا زودتر نگفتی میخواد بیاد؟ بریم!

همانطور که قدم های تند بر می داشتم گفتم که یادم رفته بود .
از خروجی پاساژ گذشتیم و به طرف ماشین رفتیم .
تنها تلاشم این بود که هر چه سریع تر به نگین برسیم.

-امشب خاتون و مسعود میخوان بیان تهران.

بوقی برای راننده جلویی زدم و نیم نگاهی با خوشحالی به سمت مامان انداختم:

-واقعا؟

سری تکان داد:

-صبح که با مسعود حرف میزدم می‌گفت چند روزی تعطیلی و مرخصی داره.

آمدن خاتون و مسعود بهترین خبری بود که میتوانست خوشحالم کند.

مهدی هم که صبح به همراه عمو محمد آمده بودند.

امشب خوش خوشان نگین هم بود.

چند روز پیش خودش را برای امشب به خانه مان دعوت کرده بود و چه خوش شانس بود که مصادف با آمدن مهدی شده بود.

مخصوصا اینکه چند وقتی بود زیر پوستی خبر مهدی را می گرفت.

تقریبا سی و پنج دقیقه بعد بود که جلوی در خانه ماشین را پارک کردم.

نگاهی به اطراف انداختم و ماشین نگین که کمی دورتر از درب خانه پارک شده بود را تشخیص دادم.

پیاده شدیم.

به سمت نگین راه افتادم و او هم همزمان پیاده شد.

چهره اش نشان میداد کمی آرام شده است.

اما می دانستم از دستش در امان نخواهم بود.

زیاد نزدیکش نرفتم، اما او فاصله بینمان را با چند قدم پر کرد و همزمان که بازویم را در مشت گرفت و نیشگون های ریزش را شروع کرد، مرا به طرف مامان کشید.

سعی کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم که به حالت صمیمانه تر خودش را به من چسباند و فشار دستش را بیشتر کرد.

تقریبا رو به روی مامان بودیم.

خودشیرین با نهایت خوش زبانی با مامان احوال پرسی کرد:

-سلام خاله جون خوبید؟ خسته نباشید.

مامان لبخند به لب با دست آزاد نگین که بازوی بیچاره من را در احاطه نداشت دستی داد:

-سلام دخترم، شرمنده روی ماهت شدیم. من نمی دونستم که قراره بیای اینجا عزیزم.

وگرنه خرید رو میانداختیم یه روز دیگه.

نگین پشت چشمی برای من نازک کرد و رو به مامان گفت:

-اشکالی نداره خاله، پیش میاد. فقط اینجا خبیث بودن دخترتون رو مشاهده کنید،که حتی نگفته میرید خرید تا منم باهاتون بیام .

مامان خنده ی آرامی کرد و چیزی نگفت.

با اخلاق نگین آشنا بود.

با گفتن شما بفرمایید بالا خودش به سمت صندوق عقب ماشین رفت.

مارال که از ماشین پیاده شد، نگین انگار عذاب دادن من را فراموش کرد.

بازویم را رها و به سمت مارال قدم تند کرد.

نفس راحتی کشیدم و در حال مالیدن ردِ انگشتان نگین روی بازویم بودم که با جیغ مامان وحشتزده نگاهم را به عقب چرخاندم.

با تمام توانم به طرف صندوق عقب ماشین دویدم.
با دیدن موتوری کلاه به سر آشنایی نفسم بند آمد.
تکرار مکررات؟!
تقریبا نزدیک مامان توقف کرده بود.
تنها عکس العملم این بود،که بازوی مامان را گرفته و عقب بکشم.
دوباره همان انگشت تهدید آور مشمئز کننده اش را بالا آورد، اینبار هدفش مامان سپید بود بدون اینکه سرش را به طرفم بچرخاند رو به مامان کرد:

-به اون شوهر بی همه چیزت بگو آقا منصور گفته وقتی که سوگلیش رو حامله کرده بود و داشت زایمان میکرد خود آق منصور بالا سرش بوده و شاهد به دنیا اومدن توله شوهر تو بوده!
توله ای که الان تاج سرش کرده!

بگو اقام گفته می تونسته همون موقع تخمش رو تو دل دختری که عاشقش بوده به تلافی کاری که کرده نابود کنه، ولی مردونگی کرده و گذاشته زنده بمونه.

#گیسو

#پست_۲۰۲

بلند تر گفت:

-حالا شوهر بی ناموست تیم جمع کرده دنبال آقا منصور بگرده؟؟

دلش دوباره فرستادن یکی دیگه از بچه هاشو به اون دنیا میخواد؟ چطوره نفر بعدی همون توله سوگولیش باشه؟

بهش میگی تیمی که جمع کرده تا دنبال آق منصور بگردن رو منحل کنه،براش هیچ نفعی تو اینکار نیست جز آبرو بری خودش . که اگه ادامه بدن مجبور میشه اینبار توله ای که چندین سال پیش تو نطفه خفش نکرده رو الان بفرسته اون دنیا.

انگشتش را پایین آورد و گازی به موتورش داد و در صدم ثانیه از مقابل چشمانمان محو شد .

خشک شده، همانطور که بازوی مامان سپید در دستانم بود به مسیر رفتنش خیره شده بودیم !

چه گفت؟

هذیان میگفت؟

حالش خوب نبود؟

ضربه ای به سرش خورده بود؟

سوگولی؟! حامله کردنش؟

دختری که عاشقش بوده؟

بی ناموسی؟

توله ای که تاج سرش کرده؟

فرستادنش به آن دنیا؟

شوهرت؟

بابا را میگفت؟

دیوانه نشده بود؟

بابا را چه به این خزعبلات؟

این حرف ها چه ربطی به خانواده ما داشت؟

چه ربطی به من و بابا و مامان داشت که دوباره جلوی راهمان سبز شده بودند؟!

به حتم روانی شده بودند!

مانده بودم ؛

چرا دست از سرمان بر نمی داشتند؟

چرا با دروغ و تهدید می خواستند دوباره جو آرام شده ی خانواده ما را بهم بزنند؟

بیمار بودند؟

روانی بودند؟

مریض بودند؟

حتما دیگر!

وگرنه کدام آدم عاقلی مدام در حال آسیب زدن به خانواده ای ، آن هم این گونه بر می آید؟

منصور از ما چه میخواست؟

بالاتر از کشتن من را میخواست؟

بالاتر از این اوضاعی که به پا کرده بود را میخواست؟

گیج بودم!

انگار ذهنم دکمه آفش را زده و در حال استراحت بود که هیچگونه عکس العملی به اندام های بدنم صادر نمی‌کرد.

-گیـــــــسو، خالـــــه سپیـــــد!!!!

با جیغ نگین به خودم آمدم.

بازوی مامان کِی از دستم رها شده بود؟

وحشتزده به سمت مامان سپید که فرش زمین شده و غش کرده بود خم شدم.

مارال به همراه نگین جیغ میکشیدن و من دست و پایم را گم کرده بودم.

چند اتفاق با هم؟

روا نبود!

با حالی خراب چند ضربه ی نسبتاً محکم به صورت مامان زدم و بلند گفتم:

-مامان دورت بگردم، خوبی؟ مامان چشماتو باز کن.

سرم را بالا بردم و رو به نگین جیغ کشیدم:

-چرا کاری نمیکنی و فقط داد میکشی دیووونه ؟؟؟ زنگ بزن اورژانس !

دوباره به سمت مامان خم شدم.

فشار حرف های موتور سوار و وضعیت مامان باعث شده بود ، بدون اینکه متوجه باشم تمام صورتم از اشک خیس شده باشد.

مامان را در آغوش کشیدم.

نگرانش بودم.

تازه چند وقت بود توانسته بود شوک تصادف من را هضم کند.

نباید ضربه و شوکی به او وارد میشد.

چند همسایه کنارمان جمع شدند و همه در حال تکاپو بودند .

چند بار دیگر مامان را صدا زدم و به صورتش ضربه کوبیدم.

بی فایده بود.

چهره اش سفید شده و با چشمانی بسته در آغوشم ولو شده بود.

نفهمیدم.

گذر زمان را نفهمیدم که کی آمبولانس رسید و من توسط چه کسی به عقب کشیده شدم.

تنها با چشمانی گریان خیره دستان مردی شده بودم که علائم حیاتی مامان را چک میکرد.

#گیسو

#پست_۲۰۳

آرام در اتاق را بستم و فاصله گرفتم.

با قدم های بی صدا به سمت هال رفتم .

نیم نگاهی به افراد حاضر در خانه انداختم و قدم هایم را به سمت آشپزخانه کج کردم.

آب سماور می‌جوشید.

قوری گل قرمز مامان را برداشتم و دو قاشق چای خشک داخلش انداختم.

قوری را زیر شیر سماور گذاشتم و لحظه ای چشمانم را بستم.

شب شده بود.

مامان را بیمارستان نبردن و علائم حیاتی و اقدام های لازم را با منتقل کردنش به خانه انجام دادند .

گفتند شوک به او وارد شده و به این حال و روز افتاده، نیازی به بیمارستان نیست و با چند دارو و سِرُم در خانه مشکلش حل میشود.

بعد از اینکه مامان را به اتاق خانه منتقل کردند، به بابا زنگ زدم و در کمتر از نیم ساعت همراه با عمو محمد و مهدی پیدایشان شد.

هر سه نفرشان وحشتزده و شوکه حال مامان را می پرسیدند.

بعد از اینکه مطمئن شدند خطر جدی در کار نیست، خواستار اتفاق افتاده و حرف های موتور سوار شدند.

من توانایی گفتن آن خزعبلات را نداشتم که گفتنش را به نگین واگذار کردم و به سمت اتاق رفتم.

هنوز در حالت شوک و گیجی به سر میبردم.

نمی دانستم چه عکس العملی از خود نشان دهم.

نمی دانستم در این مواقع چه می کنند!

چنان سر دردی گریبانم را گرفته بود که مجبور به خوردن دو مسکن قوی شده بودم.

سر دردی که گاهی اوقات به سراغم می آمد و احتمال میدادم از عوارض همان تصادف نحس باشد.

نحسی ای که قرار نبود دست از سر خانواده ما بردارد.

نمی دانم به چه جرمی مستحق این انتقام مسخره منصور شده بودیم.

اما امشب می فهمیدم.

می فهمیدم که نه!

می فهمیدیم.

بابا علی دیگر نمی توانست سر باز بزند.

با این اتفاق رخ داده امروز، باید ماجرا را برایمان شفاف سازی میکرد.

ماجرایی که عواقبش گریبان گیر همه اعضای خانواده شده بود.

شاید گفتنش دردی از ما دوا نمیکرد، اما هر چه که بود خیلی بهتر از بی خبری بود.

بی خبری ای که دمار از روزگارمان درآورده بود.

با سوزش دستم، قدمی عقب پریدم و نگاهی به قوری انداختم.

آب جوش از سرش لبریز شده و کل کابینت آشپزخانه را به گند کشیده بود.

با اعصابی متشنج و حالی خراب، دست بردم و شیر سماور را بستم.

سوزش دستم هم به درد های دیگرم اضافه شده بود.

زیر لب غر غر کردم:

-اَه، همینو کم داشتم!

با این اعصاب متشنج ابدا حوصله تمیز کاری نداشتم.

اما اجبارا کشو سوم را بیرون کشیدم و از بین دستمال های ردیفِ مرتبی که مخصوص تمیز کاری شیشه و آینه بود، چندتایی بیرون کشیدم و روی کابینت پرت کردم.

اگر مامان بیدار بود مطمئنا از نگاه مواخذه گرش که دستمال های مخصوص را روی کثیفی کابینت پرت کرده بودم در امان نبودم.

لبخند تلخی زدم و دستمال ها را در دست فشردم. دلم به تمیز کاری نمیرفت .

بیخیال شدم و چند دقیقه بعد دوباره چای دم کردم و سینی به دست به سمت هال رفتم.

با ورود همزمان من به هال، نگین هم با چهره ای ناراحت و غمزده از اتاق خواب مارال بیرون آمد.

نزدیک عمو محمد رفتم و چای را تعارف کردم.

بدون نگاه کردن، استکانی برداشت و زیر لب تشکر کرد.

مهدی هم برداشت و اما بابا که سرش را پایین انداخته و لبه مبل نشسته بود، چایی را پس زد.

بدون اصرار سینی را روی میز گذاشتم و کنار نگین نشستم.

خانه در سکوت محضی فرو رفته بود.

نگاهم را بین هر سه نفرشان چرخاندم.
هر کدام در دنیای خودشان بودند.

-صورتش مشخص نبود؟

نگاهم را به عمو محمد دادم که جو سنگین و سکوت خانه را شکسته بود.
مخاطبش من بودم.
سرم را تکان دادم:

-صورتش مشخص نبود، ولی خودش بود.
همون موتور، همون کلاه، همون صدا!

نگاهش را به بابا داد.

-این طرف هر کی هست، فقط از منصور دستور میگیره و تهران هم آزادانه میچرخه بدون اینکه از دستگیرشدن بترسه!

#گیسو

#پست_۲۰۴

بابا بدون عکس العملی، خیره انگشتان قفل شده اش بود.
حال خرابش نیاز به گفتن نبود.
حالت اسف باری از چهره اش میبارید.
نمی توانستم دیگر سکوت کنم.
واقعا صبرم سر آمده بود.

-بابا!

با تن صدای محکمم سر همگی شان بالا آمد و خیره ام شدند.
بدون اینکه توجهی کنم تنها خیره در چشمان بابا گفتم:

-به نظرتون وقتش نرسیده بهمون بگید تا کی باید تقاص چیزی رو پس بدیم که هیچی ازش نمی دونیم؟

چشمان ناراحت بابا، حالم را خراب میکرد؛
اما اوضاع از این بدتر نمیشد، میشد!؟
تنها مصمم نگاهش کردم:

-میگم بابا جان، میگم.

سرش را پایین انداخت و اینبار عمو محمد بود که رو به من گفت:

-خاتون و مسعود تو راهن، مامانت هم یکی دو ساعت دیگه بیدار میشه. وقتی همه دور هم جمع شدن ....

به بابا نگاهی انداخت:

-میگیم.

چیزی نگفتم، به احترام عمو و حرف بابا می توانستم این چند ساعت را هم تحمل کنم.

سرم درد میکرد و قدرت تحمل جو ساکت و بی حرکت جمع را نداشتم.

ترجیح میدادم این یکی دو ساعت را بخوابم.

اثر مسکن ها کم کم خودشان را نشان می‌داد که چشمانم میل به بسته شدن داشتند.

بلند شدم و با اجازه ای گفتم.

از کنار نگین گذشتم و به سمت اتاق مارال رفتم.

آرام درب اتاق را باز کردم و به مارال خوابیده که عروسکش را در آغوشش داشت نزدیک شدم.

برای مارال هم شوک بزرگی بود.

صحنه ی افتادن مامان و اورژانس حسابی او را بهم ریخته بود.

روی تخت یک نفره اش جا برای من هم بود.
آرام پشتش دراز کشیدم و در آغوشش گرفتم.
سرم را داخل موهای بازش فرو بردم و چند نفس عمیق کشیدم.
بوی بهشت میداد.
کمی آرامش از تن خواب مارال به من وارد شد.
و نمی دانم چه وقت خواب غالب چشمانم شد.
تنها در خواب و بیداری صدای در اتاق را شنیدم و بدون توجه دوباره به خواب رفتم.

****

گیج و خواب آلود روی تخت نشستم و به صداهای بیرون گوش سپردم.

دستی به چشمانم کشیدم و با نگاهی به ساعت بلند شدم.
نزدیک دو ساعت خوابیده بودم.
نگاهم به پتوی روی مارال افتاد.
زمانی که خوابیده بودم به خاطر گرمی اتاق پتویی روی هر دو نفرمان نکشیده بودم.
اما حالا...
شاید کار نگین یا مهدی بوده باشد.
مارال همچنان خواب بود.
همان بهتر که خواب هم میماند.
هر چقدر کمتر می فهمید به نفعش بود.
از اتاق بیرون رفتم.
قدم به هال گذاشتم که خاتون و مسعود را نشسته کنار بابا دیدم.
در هر حالتی دیدن خاتون خنده به لبانم می آورد.
با خوشحالی به سمتش رفته و در آغوشش فرو رفتم.
و هزاران بار خدا را به خاطر وجودش شکر کردم.

-خوبی دخترم؟

لبخندی زدم:

-با وجود شما بله خوبم.

بعد از چند دقیقه از آغوشش بیرون آمدم و با مسعود هم دست دادم.
مهدی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.
خانه هنوز جو سکوت و شوک اتفاق افتاده را داشت.
نگاهی به اطراف انداختم.
نگین کجا بود؟
احتمالا مهدی فهمید که به دنبال نگین میگردم و به آشپزخانه اشاره کرد.

#گیسو

#پست_۲۰۵

سری تکان دادم و به همان طرف رفتم.

نگین در حال پاک کردن همان چای لبریز شده ای بود که من بیخیال دستمال کشیدن به اتاق رفته بودم.

انقدر حالم خراب بود که متوجه نشده بودم، نگین اجبارا به خاطر اتفاق افتاده، کنار ما مانده است.

-نگین بگم مهدی برسونتت؟

انگار متوجه آمدنم نشده بود که بالا پرید. دست روی قفسه سینه اش گذاشت و به طرفم برگشت.

-ترسیدم دیوونه، چرا مثل گربه میای تو!

صندلی ای از پشت میز بیرون کشیدم و نشستم.
به طبع نگینم کنارم نشست.
حوصله هیچ چیزی را نداشتم.

-اصلا یادم نبود، اینجا موندی. گفتم شاید رودروایسی کنی، ببخشید تورم از کار و زندگی انداختیم.

-میشه سکوت کنی لطفاً؟ مگه من قرار نبود امشب اینجا مهمون باشم؟ الکی الکی میخوای بیرونم کنی؟ اونم با این اتفاقات افتاده؟

به مامانم پیام دادم کاری پیش اومده دیرتر میرم خونه.

سری تکان دادم و رو میزی را با انگشت اشاره ام به بازی گرفتم.

-مسعودینا کی رسیدن؟

-یک ساعت و خورده ای میشه!

نیم ساعت بعد خوابیدنم آمده بودند. دست نگین روی انگشتانم نشست:

-من از این دلداری های الکی بلد نیستم بهت بدم . اهل اینکه گوشتو از حرف های بی در و پیکیری که خودمم ازشون مطمئن نیستم پر کنمم نیستم.

ولی اینو می دونم که به زودی جو متشنج خونتون آروم میشه. از صحبت های مهدی و عموت فهمیدم ، مکان دقیق منصور رو پیدا کردن.

سرم با شتاب بالا آمد:

-پیدا کردن؟ یعنی دستگیر شده!؟

چشمان او هم مضطرب بود :

-خیلی طول نمیکشه!

پس هنوز دستگیر نبود. نگران هر دو دستش را گرفتم:

-پس تهدید های موتوری چی میشه؟!

مردمک لرزانش را به سمت خروجی آشپزخانه تابی داد و چیزی نگفت.

چند دقیقه ای به همان حالت در سکوت ماندیم.

انقدر همه اتفاقات سریع رخ داده بود که درماندگی و سکوت آخرین راهی بود که پیش رو داشتیم.

نگران از حرف های موتوری که معنای دقیقشان را نمی دانستیم.

از پشت صندلی بلند شدیم و بیرون رفتیم.

همه در حال صحبت بودند.

مبل کنار خاتون خالی بود، به همان سمت رفتم و نشستم؛ نگین هم سمت چپم نشست.

مامان هنوز خواب بود.

نیم نگاهی به بابا انداختم.

در مقابل صحبت های آرامی که عمو محمد کنار گوشش پچ پچ میکرد، تنها خیره فرش زیر پایش بود.
دلم برای اخم و نگرانی چشمانش به درد می آمد،اما...
نمی دانستم تا کی باید صبر میکردیم!
کلافه انگشتانم را در هم پیچاندم و سر پایین انداختم.

-علی بالاخره میخوای این کلاف سر درگمی که بین اعضای این خانواده پیچیده رو باز کنی یا بازم میخوای بذاری اوضاع از اینی که هست بدتر بشه!

با صدای مامان که آرام وارد جمع ما شده بود، یکباره سر ها به طرف او چرخید.

#گیسو

#پست_۲۰۶

مسعود یکباره از روی مبل بلند شد و به طرف مامان رفت.
دستش را گرفت:

-بیا بشین مامان، شما الان باید استراحت کنی.

دست مسعود را پس نزد!

تنها با کمکش روی مبل رو به رویمان نشستند.
مصمم نگاهش را به چشمان بابا دوخت:

-استراحت بسه، الان آماده شنیدنم. نه تنها من ، بلکه همه!

همگی خیره مامان شده بودیم. نگاهش تنها سمت بابا بود و به کسی توجه نداشت.
نگاهم را به سمت بابا علی چرخاندم که از مامان چشم گرفت و دستی داخل موهایش کشید.
انگار توضیح دادن عذابش میداد.
حال بدش عیان بود.
راضی به عذابش نبودیم.
ولی این بی خبری بلای جان تک به تکمان شده بود.
چرا احساس میکردم بابا روز به روز پیرتر میشود؟!

روند سفید شدن اندک باقی مانده موهای سیاهش مثل خاری در چشمانم فرو می رفت و کاری از من بر نمی آمد.

در واقع نمی دانستم که چه چیزی انقدر عذابش می دهد که بتوانم کاری برایش انجام دهم!

-خیلی سال پیش بود که مشهد زندگی میکردیم، زادگاهمون!

با جمله ناگهانی خاتون همه نگاه ها به سمتش کشیده شد.

خیره حرکت لبانش شدم :

-تو آلاچیق حیاط نشسته بودیم و با حاجی داشتیم چای میخوردیم.

هوا آفتابی و بهاری بود.

روز جمعه و تعطیلی و دور هم جمع شدن همیشگی بچه هامون کنار هم.

روز و روزگار خوشی داشتیم.

حاجی حجره شو داشت.

منم خونه داری و رسیدگی به بچه هامو.

همه اهل محل به سر حاجی و پسراش قسم میخوردند.

به چشم پاکی و صداقتشون!

به درستکاری و شیر پاک خوردشون!

به ناموس داری و غیرتشون!

تو اون محل همه همو می‌شناختن.

صفا بود، معرفت بود،زندگی بود، خوشی بود، اما...

مکثی کرد و آهی کشید:

- تو همون روز تعطیلی که من و حاجی کنار هم چای میخوردیم و به بچه ها نگاه میکردیم، حاجی یکباره برگشت با حال غریب و گلایه بهم گفت: حاج خانوم!

نگاهش که کردم ادامه داد:علی چند وقتی هست تو خودشه! شما می دونی چی شده؟

لحظه ای مات موندم. فکر نمیکردم کسی جز من متوجه رفتارای عجیب غریب علی شده باشه!

مادرش بودم، بچه مو حفظ بودم، می دونستم یه چیزی این وسط هست که رفتاراش طوری شده که حتی حاجی صبوری که به زور میشه ازش حرف کشید ، اومده از عوض شدن علی حرف میزنه!

علی ای که رفتاراش به قدری حساب شده بود که عوض شدن لحظه ایش هم شک بر انگیز بود!

پسری که هیچ وقت نشده بود بهش بگیم اینکارو بکن یا اونکارو بکن!

راه خودشو میرفت و به هیچ کس کاری نداشت. از بچه های دیگم آروم تر و سر به زیر تر بود. ولی به

حدی رفتاراش تغییر کرده بود که حاجی رو تا حدودی ترسونده بود.

منم ترسیده و نگران شده بودم.

ولی تا اون روز به روی خودم نیورده بودم.

گفتم درست میشه، شاید مشکلی پیش اومده که خودش اگه صلاح بدونه به ما میگه و نیازی نیست ما پیش قدم بشیم.

حاجی استکان چاییشو زمین گذاشت و با نگاهی به علی تو حیاط کنار محمد ایستاده بود برگشت دوباره بهم گفت:حساب کتابای حجره رو نمی تونه درست از کار در بیاره، چند وقت پیش حساب چندتا مشتری رو اشتباه تحویل داده بود،کار به شکایت میخواست برسه که راست و ریستش کردم و ریش سفیدم وگرو گذاشتم.

بعد اون ماجرا کشیدمش کنار و گفتم پسر جون چت شده؟ چرا یکهو غرق دنیای دیگه میشی؟! چیزی بهت گفتن؟ چیزی کم داری؟ مشکلی پیش اومده؟ حالت خوبه؟

چرا حس میکنم حالت غریبه؟

ولی به جای جواب فقط سرشو پایین انداخت و گفت چیزی نیس آقا جون خوبم.
حتی اجازه نداد که سوال دیگه ای بپرسم و از حجره بیرون زد.

#گیسو

#پست_۲۰۷

-نگرانی چشم های حاجی نشونه خوبی نبود. قلب منم به لرزه انداخته بود.

انگار ته دلم رخت می‌شستند. دوباره حاجی گفت:«حاج خانوم، شما مادرشی، بالاخره بچه ها تو خونه بیشتر زیر نظر خودتن، علی چرا عوض شده؟»

خاتون نفسی گرفت و ادامه داد:

-منم گفتم نمی دونم حاج آقا، والا منم رفتاراشو دیدم، حتی خواب و خوراکشم بهم ریخته، ولی با خودم گفتم شاید یه مشکل مردونه براش پیش اومده و حتما صلاح نمی دونه مارو در جریان بذاره، پاپیچش نشدم و گفتم درست میشه. علی پسر عاقلیه، نمیگم نگرانش نیستم ولی می دونم هر کاری رو با درایت و با فکر پیش می‌بره .نذاشت حرفم رو تموم کنم که وسط صحبت هام پرید:« منم بچمو میشناسم حاج خانوم، ولی این

قضیه جدی تر از چیزیه که بخواییم دست رو دست بذاریم بگیم خودش عاقله و ازپسش بر میاد. حالشو ببین! همین الانم که کنار محمده انگار تو دنیای دیگه غرقه، اگه الان ازش بپرسن محمد چی داره میگه، یک کلوم نمیتونه بگه!

باهاش حرف بزن، زیر زبونشو بکش ببین چیشده، شاید مشکلی پیش اومده و خجالت میکشه به ما بگه، بالاخره شما راحتتر میتونی باهاش حرف بزنی.»

حرفی نداشتم بزنم، حرفش حق بود و فقط موافقت کردم و خیره علی شدم.

دو روز گذشت و من منتظر موقعیت مناسبی بودم تا با علی حرف بزنم. یه شب دیدم شام خورده و نخورده رفت رو تو حیاط، شام بچه ها و حاجی رو دادم و جمع و جور کردم.

بقیه رفتن بخوابن و هنوز علی از حیاط، داخل نیومده بود.

برقارو خاموش کردم و تو سکوت کامل پیشش رفتم. روی صندلی چوبی نشسته بود و خیره ناکجا آباد بود.

چند لحظه ای از دور نگاش کردم پاهاشو عصبی تکون میداد و هر ازگاهی چنگی به موهاش میزد!

انقدر تو خودش بود که متوجه نشده بود چند دقیقه اس دارم تماشاش میکنم.

دلم طاقت نیورد، نزدیکش شدم و شونه شو گرفتم. تکون محکمی خورد.

به حدی که یکدفعه بلند شد و رو به روم ایستاد.

میان صحبت هایش نگاهش را به بابا علی داد، آه دیگری کشید:

-بهش گفتم چیشدی پسرم؟! چیشده که انقدر بهمت ریخته، نه خواب داری، نه خوراک داری، نه روز و شب. خجالت می‌کشید بهم نگاه کنه!

نمی دونستم چرا!

فقط میخواستم دلیل همه این حالتاشو بگه، با دیدن پریشونی و عرقی که رو پیشونیش نشسته بود، ضربان قلب منم بالا رفته بود.

با خودم گفتم حتما اتفاق بدی افتاده که حتی حاضر نیست تو چشمام نگاه کنه!

مِن مِنی کرد وگفت چیزی نشده خاتون، حالم خوبه، اگه اجازه بدی برم بخوابم.

تا میخواست از کنارم بگذره بازوشو گرفتم.

نذاشتم از کنارم جُم بخوره، به شیری که بهش داده بودم قسمش دادم.

قسمش دادم که چی شده، بهم بگه! منه مادر طاقت نداشتم.

دل تو دلم نبود.

میخواست منو سر بدوونه که چنتا بهونه الکی سر هم کرد از حجره و حساب کتابایی که خراب کرده بوده، ولی دل من با این بهونه ها راضی نمیشد.

بهش گفتم اگه راستشو نگه شیرمو حلالش نمیکنم.

از من اصرار و از علی انکار.

سرشو پایین انداخته بود و درمونده و با شونه های افتاده سکوت کرده بود. تو منگنه گذاشته بودمش.

ولی باید می‌فهمیدم چه اتفاقی براش افتاده.

وقتی دید کوتاه نمیام سر بلند کرد و فقط گفت:

«عاشق شدم مادر»

نمی دانم خاتون چندمین آهی بود که میکشید، دستی زیر چشمان خیسش کشید.

صدای هیچ کس در نمی آمد. همه تو عمق و بحر حرف های خاتون فرو رفته بودیم که نگاهش را به مامان داد و بعد از مکثی دوباره سر پایین انداخت :

- منه مادر خوشحال شدم که پسرم عاشق شده.

خوشحال شدم که خدایا شکرت پسرم میخواد سرو سامون بگیره، خدایا شکرت که علیم میخواد زن بگیره.

با خوشحالی نگاهش کردم ولی چشمان غمزده علی دلمو لرزوند. با خودم گفتم عاشق شده پس چرا چشماش غم داره؟

چرا این قدر شرمندس ؟!

ترس برم داشت. تمام حال خوشم پر کشید. ولی بازم خودمو نباختم دستاشو گرفتم وگفتم خداروشکر جفتتو پیدا کردی مادر، حالا این دختر خوشبخت کیه که میخواد عروس خونمون بشه؟!

مِن مِنی کرد و جواب نداد.

منتظر نگاهش کردم، نمی دونم چند ثانیه و دقیقه گذشت که لبای خشک شدش رو تکون داد و گفت:

«دختر حاج فتاح»

#گیسو

#پست_۲۰۸

-وقتی که میگفتند کمر آدم با یک حرف، میشکنه رو باور نداشتم.

وقتی می‌گفتند لحظه ای میرسه که تو خودت مرگت رو با چشمات میبینی رو باور نداشتم.

وقتی می‌گفتند لحظه ای میرسه که تو همون لحظه آرزو میکنی کاش وجود نداشته باشی باور نداشتم.

وقتی میگفتند با شنیدن یک حرف ، قیامت رو جلو چشمات میبینی قبول نداشتم...

ولی با حرف علی به همه این حرفا ایمان اوردم.

به معنای واقعی همه ی این جمله ها رسیدم و برام تو همون لحظه اتفاق افتاد.

وقتی گفت دختر حاج فتاح نفسم بند رفت و کمرم زیر حجم بار حرفش خرد شد.

احساس کردم دیگه نمی تونم قدم از قدم بردارم.

همونجا زانوهام سست شد و وحشتزده به پایین سر خوردم.

علی وقتی حالمو دید، دست و پاشو گم کرد و سریع دست زیر بغلم انداخت.

خاتون دستی به چشمان اشکی اش کشید و لحظه ای سکوت کرد. دستی به قلبش کشید و ادامه داد:

-اولین بار بود اشک پسرمو میدیدم. حتی تو بچگیش هم علی اهل گریه نبود. ولی بچم داشت اشک میریخت و میگفت: «خاتون، دست من نبود، به شرافتم قسم پامو کج نذاشتم.

فقط این دله لامصبه که حرف حالیش نمیشه.

نمی دونم چیشد که به خودم اومدم دیدم هر جا قدم می‌ذاره نگاهم پی اش میره، هر رد و نشونی ازش میبینم این تَنِ لاکردار همونجا پیداش میشه و فقط طلب یه نگاه ازش میکنه،

نمی دونم خاتون، به خداوندی خدا نمی دونم چیشد که این جوری خاطرخواش شدم.

خیلی سعی کردم فراموشش کنم، خودمو تحت فشار گذاشتم، طعنه زدم، سرکوفت زدم، ولی...

ولی بی فایده بود!

عاشقش شدم خاتون، بدبختانه جوری دوسش دارم که چشمم جز همون دختر کسی دیگه ای رو نمیبینه، جوری میخوامش که تا الان هیچ کسو نخواستم خاتون.

نمی تونم فراموشش کنم، تنها راه برای فراموشیش، فقط مردنمه»

علی از عشقش میگفت و من چهره ی حاج فتاح جلو چشمام بود.

علی از اصرار به اون دختر می گفت و من کمر خم شده حاجی جلو چشمام بود.

علی از خواستنش و فراموش نکردن اون دختر میگفت و من خونی که می تونست به پا شه جلو چشمام بود.

علی از مردن خودش برای اون دختر میگفت و من کشته شدن خودش جلو چشمام بود.

نفسم بالا نمی اومد و بی حرکت خیره علی بودم.

تو دلم میگفتم خدایا این چه امتحانیه؟ چه عذابیه؟ اونم با علی؟

علی؟ آره خدا؟ میخوای زنده به گور بشم خدا؟ میخوای بچمو بفرستی سینه قبرستون؟

چرا خدا؟ چرا پسرمو تو دام این عشق انداختی؟

چرا میخوای جو آروم و آبروی ما رو ببری؟

از خدا گله داشتم. خدایی که یکبار نشده بود ازش گله کنم و همیشه به درگاهش دست شکر بالا میبردم، اینبار فقط از خودش گله داشتم!

چه کاری از دستم بر می اومد؟

مواخذه کردن علی؟

من بچمو مثل کف دست میشناختم.

از بچگی اگه چیزی و یا هدفی داشت باید بهش میرسید. می دونستم تا به خواستش نرسه دست نمیکشه!

بدبخت میشدیم.

رستاخیز به پا میشد.

فکر میکردم آخر دنیاست.

نمی دونم چند دقیقه تو همون حالت بودم ، با هر دو دستم سر علی رو گرفتم و خیره تو صورتش با ته

مونده نفسم گفتم: می دونی عاقبت این عاشقی که ازش دم میزنی چیه؟

می دونی آخرش به کجا میرسه؟

می دونی عاشق ناموس مردم شدن حکمش چیه پسر؟

می دونی حرام خدا رو داری برای خودت حلال میکنی یعنی چی؟

می دونی خون به پا میشه؟

می دونی آخر این عاشقی ممکنه به کشته شدنت ختم بشه؟

عاشق شدی؟

عاشق دختری که محرم منصوره؟!

#گیسو

#پست_۲۰۹

نفسم بند رفته بود و خشک شده و با دهانی باز به بابا نگاه کردم، خاتون با حال خرابی ادامه داد:

-علی از شرمندگی حرفام سر پایین انداخت و نفس نداشته ی من رفت.

انگار داشتم جون میدادم.

عزرائیل رو جلو چشمام با اون داس سیاهش میدیدم.

اشکام شر شر پایین میریخت و نمیتونستم کاری بکنم.

علی درمونده سرش رو روی زانوم گذاشت.

شونه های محکم و مردونش می لرزید.

هق هق گریه کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

«مریم هم منو میخواد، میگه منصور معتاده، مفنگیه، میخواد ازش جدا بشه، با حاج فتاح حرف زده محرمیتشونو فسخ کنه»

باورم نمیشد که پسرم، علی ،کسی که همه به سرش قسم میخوردند جوری عشق چشماشو کور کرده که نمی‌فهمه داره دست روی ناموس مردم میذاره و زن کسی دیگه رو میخواد مال خودش کنه، تک دختر حاج فتاح رو که فقط کافی بود زمزمه اش تو محله بیفته!

دختری که انگاری اونم به دام این عشق ممنوعه افتاده بود.

رسوایی بود.

رسوایی!

قیامت بود.

مرگ بود.

بی آبرویی بود.

آخر دنیا بود.

مرگ رو با تموم سلول های بدنم داشتم حس میکردم.

دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم و گفتم: اون هنوز زن مردمه، میفهمی چی میگی علی؟ منتظر موندی زن مردم رو از شوهرش جدا کنی و به عقد خودت در بیاری؟

استغفرالله، استغفرالله.

میخوای بی آبرمون کنی؟

میخوای کمر منو و حاج باباتو بشکنی؟

میخوای انگشت نمای خاص و عاممون کنی؟

میخوای قیامت به پا کنی؟

میخوای دنیارو برای خاندان ملک آرا جهنم کنی؟

باورم نمیشه علی، باورم نمیشه تبر برداشتی داری میزنی به ریشه خاندانمون!

باورم نمیشه تو همون پسری باشی که شیر منو خوردی، باورم نمیشه که نون حاج باباتو خورده باشی

و الان جلوم وایستادی و داری دم از ناموس مردم میزنی.

یا امام رضا خودت کمکمون کن!

دیگه نگاهش نکردم، دستم رو به زانوم گرفتم و اسم تموم امامان رو زمزمه کردم تا بتونم از کنارش بلند شم.

بلند شدم و چند قدم برداشتم.

سستی پاهام به حدی بود که فکر میکردم هر لحظه ممکنه سقوط کنم ولی پشت به علی کردم و آخرین حرفمو بهش زدم:اگه پسر منی، اگه شیر منو خوردی، باید اون دختر رو فراموش کنی علی!

تنها لطفی که می تونم بهت بکنم اینکه به حاج بابات نگم چی تو سرت میگذره.

برو فکراتو بکن، اگه میخوای گورِ من و حاج باباتو با گرفتن اون دختر بکنی،

بسم الله!

اگه نمیخوای قیامت به پا کنی ، از فردا مثل همیشه برو حجره و برگرد خونه تا خودم بگردم برات یه دختر در شأن و منزلت این خونه و خودت پیدا کنم !

#گیسو

#پست_۲۱۰

-نمی دونم با چه حال و روز و توانی خودم رو تو خونه انداختم.

فقط یادم میاد که تا خود صبح یه گوشه تو پذیرایی نشستم و چشم روی هم نذاشتم.

علی هم از تو حیاط دیگه خونه نیومد.

فکر کردم و دوباره حرفای علی رو برای خودم مرور کردم.

نمی تونستم باور کنم این حرفایی که شنیده بودم علی بهم گفته بود.

همش به این فکر میکردم اگه خدای نکرده حاجی بشنوه چی میشه؟

اگه اهل محل بفهمن چی به روزمون میاد؟

اگه علی نتونه خودشو کنترل کنه چی به سرمون میاد؟؟

اگه بره به دختره پیشنهاد وسوسه کننده بده چی پیش میاد؟

اگه اگه اگه اگه.....

این اگه ها تا خود صبح امونمو برید.

هر خیالی که فکرشو بکنید تو ذهنم می اومد و تنم یخ میکرد.

از خودم نیشگون می‌گرفتم شاید خوابم؟

شاید اشتباه شنیدم!

ولی خیسی لباسم که اشک های علی رو به همراه داشت بهم دهن کجی میکرد.

تو وهم و خیال و گیجی به سر میبردم.

صدای اذون که بلند شد.

به خودم اومدم و رفتم وضو گرفتم و سر نماز گریه کردم.

ناله کردم از این عشقی که گریبان بچمو گرفته بود.

از خدا خواستم آبرمونو حفظ کنه.

تمام معصومین رو به مدد طلبیدم که علی پاشو کج نذاره و خودشون کمکمون کنند.

تا وقتی بچه ها و حاجی بیدار شدن من پای جا نمازم بودم.

خلاصه بدترین شب زندگیم رو گذروندم.

شبی که هنوز درد و رنجی که تحمل کردم تو جونمه و یادآوریش باعث میشه تنم مثل همون شب و روزا بلرزه!

خدا برای هیچکس نیاره!

چند روز گذشت.چند روزی که من پامو حتی از در حیاط خونه بیرون نذاشتم.

فکر میکردم همه می دونن چه خبره!

همه شنیدن علی اون شب دم از چی میزد.

وسواس گرفته بودم.

وسواسی که احساس میکردم تا کسی به چشمام نگاه کنه دلیل حال خرابمو میفهمه!

چند روزی بود که علی سکوت اختیار کرده بود.

بدون نگاه به کسی می اومد سر سفره غذاشو میخورد و تو سکوت میرفت تو اتاق، صم و بکم بود.

با هیچ کس دم خور نمیشد و سکوت کرده بود.

نمی دونستم چی تو سرش میگذره، ولی از یه چیز مطمئن بودم که هرچی باشه پسر من و حاجیه، خطا نمیره.

به خودم دلداری میدادم.

می گفتم چند وقت دیگه بگذره این عشق از سرش میفته، الان جوونه، خامه، نمیفهمه،

بعد که بشینه به عواقبش فکر کنه دیگه بیخیال این عشق ممنوعه میشه.

میفهمه عاقبتش چیه و سر به راه میشه.

پسرم عاقله

می‌فهمه که مریم به دردش نمیخوره!

ناموس مردم نمیتونه براش زن زندگی بشه!

چند وقتی گذشت که دوباره حاجی ازم پرسید که حال علی رو جویا شدم یا نه؟

گفت بدتر شده!

ساکت تر شده!

حساب کتابای حجره رو برعکس میده دست مشتری، در طول روز یک دقیقه هم حواسش جمع خودش و کاراش نیست.

ازم پرسید فهمیدم چش شده یا نه.

چیزی نداشتم بگم، فقط گفتم چیز مهمی نیست و چند وقتی کاری به کارش نداشته باشه و حالش خوب میشه.

باور نکرد!

بچه که نبود، میفهمید پسرش یه حالی هست!

فقط به احترام حرف من چیزی نگفت .

خاتون دستی به زانوش کشید و چند لحظه ای سکوت کرد. حالم گفتن نداشت.

خشک شده مانده بودم، قبل از اینکه حرف هایش را برای خودم تجزیه و تحلیل کنم، خاتون به حرف آمد:

-دو ماهی گذشت، دو ماهی که جهنم بود انگار، نمی دونستم قراره چی پیش بیاد!

ولی انگار ته دلم رخت میشستن.

علی چند روزی بود حال و روزش یکم بهتر شده بود.

بیشتر تو جمع می اومد.

بیشتر لبخند میزد.

بیشتر حرف میزد.

بیشتر غذا میخورد.

دوباره به روزای قبل اون عشق برگشته بود انگار.

منه مادر به جای اینکه خوشحال باشم که پسرم حالش خوب شده، بدتر ته دلم نگران بود.

با خودم میگفتم اون عشقی که علی به خاطرش اون جوری هق هق میکرد و اشک میریخت به همین راحتی و در عرض یکی دو ماه از سرش افتاد؟

مگه میشه!

باورم نمیشد که عشق به مریم و بیخیال شده.

حال بدم ادامه داشت تا اینکه یه روز رفته بودم خرید ...

#گیسو

#پست_۲۱۱

-تو راه برگشت به خونه بودم که دیدم چنتا از همسایه ها کنار هم جمع شدن و پچ پچ میکنند.

همین که خواستم از کنارشون بگذرم با شنیدن اسم مریم، دختر حاج فتاح، ناخودآگاه سیخ سرجام خشک شدم.

دست خودم نبود که کوچکترین حرفی از اون دختر باعث میشد تن و بدنم بلرزه.

نزدیکشون رفتم و بر خلاف عادت همیشه که هیچ وقت اهل گوش دادن به غیبت نبودم، این دفعه چشمامو به دهن صدیقه خانوم ، زن حاج رحیم دوخته بودم که ببینم چی میگه.

صدیقه خانوم همون جوری که چادرشو جلو دهنش گرفته بود میگفت :

« مریم برگشته به حاج فتاح گفته منصور رو نمیخواد و باید طلاق بگیره، دختره چش سفید رو به روی آقاش دراومده که مهر منصور به دلش نیست، منصور اله منصور بله، هزارتا عیب و ایراد روی پسر عموش گذاشته.

یکی نیست بهش بگه دختر، دیگه چی از این بهتر میخوای؟

عقد پسرعمو دختر عمورو تو آسمونا بستن، داری ناز میکنی؟

عیب میذاری روی فامیل خودت؟

منصور چی کم داره مگه؟

منصور ... »

باقی حرفاش رو دیگه نفهمیدم.

سبد خرید از دستم میخواست پخش زمین بشه.

به زور خودمو جمع و جور کردم و از اون جمع فاصله گرفتم.

با خودم گفتم پس علی کار خودشو کرده، مریم رو جلو فرستاده تا طلاق بگیره.

پس خوشحالی و حال خوبش برای همین بوده.

اگه بگم تموم بدنم میلرزید دروغ نگفتم.

خودمو به زور رسوندم خونه و همونجا تو حیاط ضعف کردم و لبه باغچه نشستم.

نمی دونستم چیکار کنم.

درمونده بودم.

به حاجی میگفتم؟

خون به پا میشد.

معلوم نبود چی پیش میاد.

دوباره با علی حرف میزدم؟

خوب مگه حرف نزده بودم؟

مگه تهدیدش نکرده بودم؟

خلاصه حال بدم گفتن نداشت!

اگه علی پافشاری میکرد، مجبور بودم به حاجی بگم.

با خودم گفتم شب که شد با حاجی در میون میذارم.

ولی بازم نتونستم.

چند روز دیگم گذشت.

حال علی، روز به روز خوب میشد.

سخت نبود فهمیدن اینکه با مریم در ارتباطه.

از در و همسایه می‌شنیدم که مریم میخواد طلاق بگیره.

طلاق گرفتن مریم و منصور بحث داغ اون محله شده بود.

اون زمان طلاق معنا نداشت.

اسم کسی که روت می اومد باید تا آخر عمرت با همون میبودی.

جدایی و طلاق تعریف شده نبود بین خانواده ها.

حالا مریم دم از طلاق میزد، یه چیز عجیب غریبی بود بین اهالی محله که همه انگشت به دهن مونده بودند.

اکثرا میگفتند خوب تک دختر حاج فتاح نازش زیاده، هر چی خواسته از اول براش فراهم بوده، مشخصه که هر چی بگه حاج فتاح چیزی بهش نمیگه.

منصور پسر عموشه؟ خوب باشه!

مریم از اول هر چی خواسته حاج فتاح نه توش نیورده.

حتی اگه منصور برادرزادش باشه، بازم روی حرف دخترش نه نمیاره.

بل بشویی شده بود.

همه جا نقل حرف مریم و منصور بود.

علی هم خوش و خرم می رفت سر کار رو بر میگشت.

اکثر شبا دیر خونه می اومد.

تو یکی از همون شبا کشیدمش کنار.

بهش گفتم، تو زیر پای مریم نشستی برای طلاق!؟

تو از راه به درش کردی؟

انکار کرد.

از چشم هایی که می دزدید و نگاهی که سعی میکرد تو چشمام نیفته فهمیدم کار خودشه.

دعواش کردم.

گفتم نکن.

عاقبت نداره.

خیر و خوشی نمی‌بینی.

زن مردم رو از راه به در نکن علی!

تو مرام تو بی ناموسی هست ؟!

#گیسو

#پست_۲۱۲

تو قاموس تو چشم چرونی برای زنی هست که بهت حرامه؟

من بچمو این جوری بزرگ کردم؟

این جوری تربیتش کردم؟

گفتم می دونی اگه حاجی بفهمه چی میشه؟
اگه حاج فتاح بفهمه همه ی آتیشا از گور تو بلند میشه چی پیش میاد؟
خیلی باهاش حرف زدم.
لام تا کام حرف نزد.
هیچی نمیگفت.
همین سکوتش بیشتر تو دلمو آتیش میزد.
بیشتر بهمم می ریخت.
گریه کردم.
التماسش کردم.
به پاش افتادم.
گفتم نکن علی.
تو رو به علی بیخیال این دختر بشو.
یکباره داد کشید.
برای اولین بار سرم داد کشید و گفت مریم رو میخواد.
گفت این رابطه حرام نیست.

چون مریم میخواد طلاق بگیره بعد محرم اون بشه.

چون مریم هم جونشو براش میده و به خاطر اون رو به روی آقاش وایستاده.

گفت هر اتفاقی بیفته نمیتونه دست از سر مریم برداره.

تلاش های منم بی فایدس.

مثل سکته زده ها خیره بچه ای بودم که روزی به غیرت و مردونگیش قسم میخوردم.

رفت.

یک ماه گذشت.

مریم طلاق گرفت.

منصور خودش رو به در و دیوار کوبید.

همه رو واسطه کرده بود که دخترعموشو از دست نده.

گفته بود دست از کاراش بر میداره.

سر به راه میشه.

سمت مواد نمیره.

ولی مریم تنها مرغش یک پا داشته و طلاق خواسته.
نتونستن از پسش بربیان و محرمیتشونو فسخ کردن !
جهنم واقعی بعد طلاق مریم بود.
بالاخره دیر یا زود علی پا پیش میگذاشت.
و اونجا بود مشخص میشد چرا مریم منصور رو پس زده.
اونجا بود که بی آبرو می‌شدیم.
دیگه نمی تونستیم سرمونو تو محله بالا بگیریم.
با فکرهایی که تو سرم میگذشت نفسم بند می اومد.
نتونستم طاقت بیارم.
بالاخره رفتم پیش حاجی.
داشت حساب کتابای حجره رو راست و ریس میکرد.
با یه نگاه فهمید چقدر پریشونم.
دفتر حسابشو جمع کرد و گفت: بالآخره اومدی؟
با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: خیلی وقته منتظرم بیای و بگی چیشده که این شده حالت !؟

چیشده که حاج خانومِ آروم ما چند ماهه مثل مرغ سر کنده بال بال میزنه و هیچی نمیگه !

خجالت کشیدم .

سرمو پایین انداختم .

چی داشتم بگم؟

بگم پسرت باعث شده زن مردم طلاق بگیره؟

که خودش بره خواستگاری؟!

بگم دارم دق میکنم؟

بگم داریم عروس دار میشیم حاج اقا؟

کلاهتو بنداز بالاتر که میخواییم زن سابق منصور، دختر حاج فتاح رو بیاریم عروس خونمون کنیم؟!

حتی فکرشم تنمو می لرزوند .

حاجی مرد منطقی و آرومی بود .

ولی وقتی چیزی خلاف قوانین مخصوص خودش که برای همه ی ما روشن بود اتفاق می افتاد، خیلی سخت برخورد میکرد .

با نگاه خیره حاجی زبونم بند رفته بود .

این پا و اون پا میکردم و نمی تونستم چیزی بگم !

سکوت خاتون باعث شد، نگاه خیسم به دست های لرزانش کشیده شود !

لیوان آبی برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید .

انگار او هم نفس کم آورده بود .

چند لحظه ای سکوت کرد .

چند بار نفس عمیق کشید و ادامه داد :

- نزدیکتر رفتم و بهش گفتم حاجی حرف دارم باهات .

هیچی نگفت و همون جور که تسبیحشو میگردوند فقط خیره نگام کرد .

مونده بودم از کجا شروع کنم؟

#گیسو

#پست_۲۱۳

- مِن مِن که میکردم حاجی اخم هاش بیشتر تو هم میرفت.

وقتی دید نمیتونم چیزی بگم یه لیوان آب به دستم داد.

ازم خواست آروم باشم و بشینم.

روی صندلی که نشستم تعجب کردم چطور تا چند لحظه پیش سرپا بودم!؟

انقدر که اون لحظه ها برام سخت و طاقت فرسا گذشت، مو به مو و لحظه به لحظه ش تو ذهنم ثبت شده و پاک شدنی نیست.

ده دقیقه بعدش نفس گرفتم و با سر پایین افتاده و بدون وقفه توضیح دادم چیشده.

یک لحظه هم بین حرفام به حاجی نگاه نکردم.

می‌ترسیدم از واکنشش.

که دیگه نتونم ادامه بدم و زبونم بند بره.

وقتی همه حرفامو زدم سر بالا بردم و به حاجی نگاه کردم.

که ای کاش اون شب لال میشدم و زبونم قطع میشد.

حاجی کبود شده بود.

صورتش به قدری سیاه شده بود که هر لحظه احتمال اینکه از هر جای صورتش خون بیرون بزنه، بود.

فشار بالای حاجی چندین سال بود گریبان گیرش شده بود.

وحشت کرده بودم.

نمی دونستم چیکار کنم.

دستپاچه سمتش رفتم که با دیدن خون دماغش جیغم بلند شد.

بی وقفه جیغ میکشیدم و از بقیه کمک میخواستم.

بچه ها ریختن تو اتاق و با دیدن وضعیت رنگشون پرید.

در کمتر از نیم ساعت حاجی رو بردیم بیمارستان.

فشار بالاش باعث شده بود به این روز بیفته.

دکتر گفت اگه دیرتر می رسوندینش مشخص نبود چه اتفاقی می افتاده.

حاجی چند روزی بیمارستان بستری شد.

گریه شده بود کار شب و روزم.

تا قبل حاجی پنهونی گریه میکردم

ولی بعد اون اتفاق، دیگه علنا اشکم به راه بود.

دلم خون بود.

جیگرم کباب بود.

علی شرمنده بود.

فهمیده بود که بیمارستانی شدن حاجی سر چیه.

روش نمیشد بیاد عیادت حاجی تو بیمارستان.

بیشتر وقتا تو حجره میموند.

حتی شبش هم خونه نمی اومد.

بالاخره بعد چند روز که حاجی رو بردیم خونه علی پیداش شد.

وقتی که میخواست کمک باباش کنه تو نشست و برخاستن، حاجی رسماً پسش زد.

قلبم تو دهنم بود اون لحظه.

بدون اینکه نگاهی به علی بکنه رو به من گفت بگو از اتاق بره بیرون.

قلبم مچاله شد.

بدون اینکه من به علی چیزی بگم خودش عقب عقب بیرون رفت.

جرات اینکه چیزی به حاجی بگه نداشت.

خودش در جریان بود چه خبطی کرده.

حاجی تازه از بیمارستان اومده بود، منم حتی جرات اینکه حرف علی رو پیش بکشم نداشتم.

اوضاع رو سپرده بودم به خود حاجی.

می دونستم انقدر با درایت هست یه فکری به حال این موضوع بکنه.

چند وقتی گذشت.

حاجی بهتر شد و رفتارش با علی سردتر.

خیلی کم حرف میزد و تا با کسی کاری نداشت لب تکون نمیداد.

همه بچه ها فهمیده بودند چیزی شده.

ولی فقط نظاره گر بودند.

تا اینکه یک شب من و علی رو به اتاقش خواست.

علی رو صدا زدم و رفتیم.

روی صندلی نشسته بود.

بعد ازچند دقیقه به حرف اومد و گفت:« بعد اینکه مادرت گفت قضیه از چه قراره، شک کردم.

شک کردم به خودم.

به اینکه کجای راه رو اشتباه رفتم.

کجای کارم حلال رو حروم کردم.

کجای زندگیم حق کسی رو خوردم، که این شد بچم!

پسری که به پاکیش قسم میخوردم، الان شده مایه شرم و آبروبری خاندان ملک آرا!

از تو میپرسم پسر! کجای کارم اشتباه بوده؟

بهم بگو؟؟

من پیر شدم، فرتوت شدم ، تو که شبانه روزی ور دل خودم بودی، کجای کار حلال خدارو رو حتی تو کسب و روزیم حروم کردم؟

بهم بگو شاید این دلم آروم بگیره،

اروم بگیره که آره دارم تقاص پس میدم.

حقمه، نباید گله داشته باشم.

بهم بگید!

شما بگو حاج خانوم!

یه عمر کنار من بودی.

نون و نمک من رو خوردی و نفس به نفس همراهم بودی برای پایداری این خونه زندگی!

کجای کارم اشتباه بوده؟»

چی داشتم بگم؟!

وقتی حرفاش حقیقت محض بود؟!

از روی صندلی بلند شد و اومد رو به روی علی وایستاد .

#گیسو

#پست_۲۱۴

- علی شرمنده سر پایین انداخته بود .

حاجی چونشو گرفت و بالا برد خیره تو چشاش گفت : « تو چشمام نگاه و کن بگو چیکار کردی پسر؟!

بگو تموم حرف هایی که شنیدم دروغ محض بوده.

بگو تو از جنس و خون منی و چشم به ناموس مردم نداشتی و زن مردم رو هوایی نکردی؟

بگو این کابوس چند روزی که شب و روز گریبانمو گرفته، فقط و فقط دروغه محضه!

بگو پسر! »

دست و پام می لرزید و نگران فشار حاجی بودم.

نباید بهش فشار می اومد.

رسما به زور سر پا شده بود.

ولی امان از علی ...

بدون اینکه تو چشم های حاجی نگاه کنه، با جسارت تموم دهن باز کرد و کمر من خم شد.

گفت راسته، خاطر مریم رو میخواد،

نمی تونه فراموشش کنه.

هر طور شده میخواد با اون ازدواج کنه.

فرقی نمیکنه قبلا شوهر داشته یا نه!

گفت مریم به خاطر اون طلاق نگرفته،

از دست منصور خسته شده بوده.

منصور معتاد بوده و دست بزن داشته .

همین جور داشت خودشو توجیه میکرد، سیلی محکم حاجی بیخ گوشش نشست !

جیغ کشیدم و وحشتزده خیره علی ای شدم که پخش زمین شده بود !

حاجی کبود شده انگشت اشاره شو بالا برد و تهدید وار رو به علی گفت : « اگه اسم اون دختر رو تو این خونه زندگی بیاری، عاقت میکنم .

اسمتو از شناسنامم حذف میکنم و فکر میکنم پسری به اسم علی نداشتم و ندارم، حالام برو خوب فکراتو بکن.

دو دوتا چهارتا کن، ببین دختر حاج فتاح ارزشش رو داره خانواده تو فراموش کنی یا نه !

اگه ارزشش رو داشت، فکر می‌کنی بی کس و کاری .

خودت می دونی خودت .

اسمی از من نمی‌بری .

اگه میخوای بری خواستگاری،

اگه میخوای عروسی بگیری

هر کاری که میخوای بکنی

یادت نباید از ما بیاد .

فکر کن ما مردیم !

من مردم...

حاجی ملک آرا رو خاک شده فرض کن.

ولی اگه نون و نمک مارو خوردی و ذره ای حرمت حالیت میشه، از فردا دیگه اسم اون دختر رو نمیخوام از زبونت بشنوم!

مثل همیشه سرتو پایین میندازی و میری حجره و بر میگردی .

تا مادرت بگرده برات یه دختر در شأن خانواده ما پیدا کنه »

حرفاشو که زد رو برگردوند .

بعد چند لحظه گفت میخوام تنها باشم !

علی همونجور که دستش روی صورتِ سرخش بود بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

می دونستم حاجی وقتی میگفت می‌خوام تنها باشم حتی من هم نباید کنارش میبودم .

بیصدا بیرون رفتم و چپیدم تو اتاق .

تا خود صبح گریه سر دادم واسه این بختِ بد اقبالمون .

از خدا گلایه داشتم !

تنها دخترمو تو بچگی ازم گرفته بود و حالا داشت با پسرم امتحانم میکرد .

دیگه طاقت نداشتم غم یکی دیگه از بچه هامو ببینم .

از اون شب به بعد علی دوباره منزوی و گوشه گیر شده بود .

اینبار دلم خوش بود به اینکه تو خودشه و تو سکوت تموم کاراشو میکنه .

با خودم میگفتم حتما عشق مریم به حرمت حرف های حاجی از سرش افتاده .

با حاجی هم حرف زدم ولی فقط نگام کرد و گفت صبر کنم و دلمو خوش نکنم.

گفت نمیتونیم تو خونه زندونیش کنیم و نذاریم کاری بکنه.

بچه نیست خودش باید راهشو پیدا کنه.

دل تو دلم نبود.

مگه می تونستم صبر کنم؟

آب شدن ثانیه به ثانیه بچمو میدیدم.
رفتم پیشش.
گفتم برات دختر حاج حسین رو در نظر گرفتم.
یه قرار بذارم بریم دیدنشون؟
فقط نگام کرد و یکباره سر روی دامنم گذاشت.
گریه کرد.
هق هق کرد.
نفس کم اورده بود.
اشک هاش بند نمی اومد.
منم پا به پاش اشک ریختم.
وقتی سبک شد دامنمو بوسید و گفت دلم براتون تنگ میشه خاتون !

#گیسو

#پست_۲۱۵

وحشتزده نگاش کردم و گفتم یعنی چی دلت برام تنگ میشه؟

مگه میخوای جایی بری؟!

سر پایین انداخت و گفت میخوام فردا برم خواستگاری مریم.

نفسم بند رفت.

باور نمی‌کردم بین ما و اون دختر ، اون رو انتخاب کرده!

هیچ وقت فکر نمی کردم علی بتونه همچین کاری با ما بکنه.

وحشتزده خیره ش بودم که خم شد پیشونیمو بوسید و رفت.

و واقعا رفت....

رفت و قلبم تیر کشید!

حس این رو داشتم که یه تیکه از وجودمو کندن و بدون اون تیکه نمیتونم زندگی کنم !!

فرداش وسیله هاشو جمع کرده بود و بدون اینکه دوباره بیاد پیش حاجی رفت.

محمد و محسن و بقیه هم نتونستن جلوشو بگیرن.

به همه ما پشت کرد .

از همون چیزی که می ترسیدیم به سرمون بیاد، اتفاق افتاد.

تو محله چو افتاد که علی پسر حاجی ملک آرا خاطرخواه مریم دختر حاج فتاح شده و هنوز نگذاشته مهرِ فسخ محرمیتش با منصور خشک بشه اومده خواستگاری!

برزخ محض بود.

جهنم بود.

مرگ رو با سلول به سلول تنمون حس میکردیم.

حاجی از خجالت چند روز از خونه بیرون نرفت.

کمرش شکسته بود.

پسری که به اسمش قسم میخورد باعث و بانیی این بی آبروییش شده بود.

نمی تونست دیگه تو محله سرشو بالا بگیره.

منم جرات اینکه دیگه حتی یک قدم از خونه بیرون بذارم رو ، نداشتم.

حرف ها و پچ پچ های مردم دمار از روزگارمون دراورده بود!

علی خواستگاری رفته بود و حاج فتاح گفته بود دختر بهش نمیده.

حاج فتاح بچه نبود.

مطمئنا فهمیده بود بین علی و مریم سر و سری هست که باعث هوایی شدن مریم شده.

هوایی شدنی که مجبور شده بود محرمیت بین برادر زاده و دخترشو فسخ کنه.

حالا هنوز چند وقتی نگذشته بود علی رفته بود خواستگاری،

مشخص بود که قضیه از چه قراره!

اما ، امان امان...

امان از منصور

وقتی که فهمید علی رفته خواستگاری مریم غوغا شد.

بلوایی به پا کرد اون سرش نا پیدا.

در خونه رو به سنگ گرفته بود.

با علی درگیر شده بود.

با محسن و محمد ضرب و شتم کرده بود.

خلاصه جهنم ساخته بود برامون.

همه محله پر شده بود از حرف منصور و مریم و علی!

با این حال، علی دست بردار نبود.

با اینکه می دونست حتی ممکنه به دست منصور کشته بشه بازم پا فشاری میکرد.

حاجی ممنوع کرده بود حرفی از علی تو خونه بیاد.

با حاج فتاح که رفته دم حجره و گفته بود بیا پسرتو جمع کن ،

هم حرف زده بود و گفته بود پسری به اسم علی نداره!

خودشون می دونن که آیا دخترشونو میخوان بدن به علی یا نه.

اسم علی تو خونه و همه جا ممنوع شده بود.

خلاصه اینکه یک ماه بود از بچم خبر نداشتم.

فقط نمی دونم اسمشو بذارم خوشبختی یا بدبختی.

همون روزا تنها با یک خبر خوشحال شدم.

منصور رو وقتی داشته مواد پخش میکرده گرفته بودند.

خوشحالیم از این نبود که بی آبرو شده و زندونی ، نه !

خوشحالیم از این بود که برای همون مدت کوتاهی که تو زندونه نمی تونه آسیبی به علی من بزنه.

مادر بودم.

نمی تونستم با وجود خطاهای علی بازم فراموشش کنم.

شبی نبود پنهونی اشک نریزم.

شبی نبود دست به دعا و قران بر ندارم.

شبی نبود نذر نکنم.

ولی چه میکردم.

کاری از دستم بر نمی اومد.

چند مدتی با نبودن منصور آبا از آسیاب افتاده بود و علی همچنان تو مسافر خونه بود.

حاجی و بچه ها هنوز با شرمندگی تو محل راه میرفتن.
کمی آروم گرفته بودیم که با شنیدن خبری از سمت صدیقه خانوم تموم دنیا جلو چشمام سیاه شد.

#گیسو

#پست_۲۱۶

- جلومو گرفت و گفت خبر داری مریم از خونه حاج فتاح فرار کرده و رفته با علی زندگی کنه؟!

خبر داری که حاج فتاح بعد رفتن مریم کارش به بیمارستان کشیده و مثل شما که علی رو از خونتون بیرون کردید، حاج فتاح هم گفته دیگه دختری به اسم مریم نداره و کلا خط و نشون کشیده که اسمی از مریم تو خونشون نیاد ؟!

وحشتزده و شرمنده سر پایین انداختم و جیکم در نیومد.

چی می تونستم بگم؟

اصلا چی داشتم که بگم؟!

جز اینکه کمرمون شکسته بود زیر این بی آبرویی !؟

جز اینکه فقط شرمنده باشم و سر به زیر بندازم؟

علی و مریم، حاجی و حاج فتاح رو نابود کرده بودند.

عشقشون سر به رسوایی کشیده بود.

حالا مریم از خونشون به خاطر علی رفته بود، اون دیگه اوج رسوایی بود.

فقط سکوت کردم.

بالاخره کار خودشونو کرده بودند.

تقصیر هر دو نفرشون بود.

هر دو نفر تو دام عشقی افتاده بودند که خودشون هم می دونستن آخرش رسواییه.

روزها گذشت و همه خبر دار شدند.

آبرویی نمونده بود که دیگه ریخته نشه.

حرف و حدیثی نمونده بود که بهمون نگن.

طعنه ای نبود از گوشه و کنار بهمون بچسبونن!

از علی و مریم خبر نداشتیم.

جرات اینکه خبر بگیریم، هم نداشتیم.

می دونستیم مشهد زندگی میکنند ولی اینکه دقیقا کجا هستند رو خبر نداشتیم.

حالم قابل توصیف نبود.

احساس میکردم روز به روز دارم به مرگم نزدیک تر میشم.

یک عمر با آبرومندی زندگی کرده بودیم.

اما حالا کمر پسرام و حاجی به خاطر این رسوایی خم شده بود و نمی تونستن سر بالا بگیرند.

علی و مریم زندگی هممون رو بهم ریخته بودند.

یکسال گذشت.

یکسالی که روز و شبش فقط با درد گذشت.

دردی که نتیجش رو به وضوح داشتیم می دیدیم

تو بی خبری بودیم.

نمی دونستیم علی و مریم کجان،

کارشون چیه؟ خونش کجاست؟ چی میخورن؟ چی می پوشن؟

هیچی ازشون نمی دونستیم.

تو این یکسال تو هیچ مراسمی شرکت نکردیم که مبادا چشممون به خانواده حاج فتاح بخوره.

اونا رو نمی دونم ولی ما از این بی

آبرویی خونه نشین شده بودیم.

تو این یکسال هممون پیر شده بودیم.

به روی خودمون نمی اوردیم که از نبود علی به این روز افتادیم ولی هر کی مارو با یک نظر میدید، میفهمید قضیه از چه قراره!

میفهمید چرا به این روز افتادیم.

ندونسته پیدا بود که چه خبره!

تا اینکه.....

تا اینکه روز تعطیلی بود که با بچه ها تو خونه دور هم جمع شده بودیم.

زنگ در زده شد.

نمیدونستم چرا یکهو قلبم به تپش افتاد.

ضربان قلبم به حدی خود به خود بالا رفته بود که هر لحظه میگفتم میخوام سکته کنم.

محسن رفت در حیاط رو باز کرد .

نگاه هممون به در بود .

دیدم که خشکش زد.

دیدم که دستش پایین افتاد.

محسن که کنار رفت.

علیمو دیدم.

بچمو دیدم.

مثل سکته زده ها خیره علی بودیم !

#گیسو

#پست_۲۱۷

-از اینکه چه حالی داشتم فقط خودم خبر دارم و خدای خودم.

علی قدم به قدم جلو می اومد و قلب من داشت از سینم بیرون میزد.

مردتر شده بود پسرم .

صورتش شکسته تر شده بود.

به اونم سخت گذشته.

یک عمر کنار حاجی آقایی کرده بود.

ولی یک دفعه مجبور شده بود که خودش روی پای خودش وایسه، خودش پول در بیاره، خودش خرج یه خونه رو بده، اونم بدون سر کار، بدون آبرو، بدون حرمت.

سخت گذشته بود بهش.

جیگرم خون بود براش.

برگشتم به حاجی نگاه کردم.

تو نگاش دلتنگی فریاد می‌زد ولی روی چهره ش اخم نشونده بود.

می دونستم دلش میخواست بچشو کنار خودش داشته باشه.

ولی آبروی از دست رفتش و کاری که علی باهاش کرده بود این اجازه رو بهش نمیداد.

علی جلو اومد .

یکباره به پای حاجی افتاد.

هممون شوکه خیرش بودیم.

من بدون اینکه دست خودم باشه به هق هق افتاده بودم.

وضعیت بچم اسف بار شده بود.

به کسی نگاه نمیکرد.

فقط روی زانوهای حاجی سر گذاشته بود.

شونه های مردونش می لرزید.

از زندگیش گفت از اینکه ورشکست شده.

از اینکه پول یه دونه نون هم نداره.

از اینکه نمی تونه خرج زنشو بده.

از اینکه زنش حاملس !

از اینکه تنها امیدش ماییم !

گفت و گفت و گفت ...

دوست داشتم بمیرم اون لحظه.

مرگ بر من واجب بود.

بچم به اون روز افتاده بود و من حتی نمی تونستم یه قرون کمکش کنم.

از حاجی می ترسیدیم.

نفسم بند اومده بود.

همه بچه هام اشکشون دراومده بود.

وضعیت علی خیلی داغونمون کرده بود.

حاجی هم بعد اینکه حرفای علی تموم شد، بدون اینکه چیزی بگه علی رو پس زد و فقط

جمع رو ترک کرد !

حالمون بدتر خراب شد.

امید داشتیم حاجی دلش نرم بشه!

حداقل علی رو پس نزنه!

ولی عصا زنان و کمر شکسته رفت تو خونه.
من دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.
بچمو بعد یکسال بغل کردم .
بوسیدمش، نفس کشیدمش !
یک ساعت تمام نذاشتم از بغلم جم بخوره .
بچم تو چشمام نگاه نمیکرد.
از سختی های زندگیش میگفت.
از آهی که پشت سرش کشیدیم و نتونستن خوشبخت بشن.
ولی نمی دونست که شب و روز داشتم برای بچم دعا میکردم که عاقبت بخیر بشه.
حتی با اینکه آبرمون رو برده بود.
حتی با اینکه کمرمون رو شکسته بود.
مادر بودم.
حتی اگه بچم خنجر به قلبم میزد
نمی تونستم بدشو بخوام.

علی دوباره رفت.

ولی قبلش ازم خواست به حاجی بگم ببخشتش و بذاره با زنش برگرده تو این خونه !

از خدام بود برگرده.

از خدام بود بچمو حتی با وجود خطاهاش کنارم داشته باشم.

اما حاجی رو چه میکردیم؟

کی جرات داشت بهش بگه بذار علی برگرده اینجا.

محسن با حاجی حرف زده بود.

چشمای حاجی رضایت داشت ولی حرف روی زبونش با حرف دلش فرق داشت.

گفت علی حق نداره تا وقتی اون زندس با اون دختر پا بذاره تو این خونه زندگی !

گفت دختری که باعث شده بچمو از دست بدم

نمیخوام شب و روز جلو چشمام باشه.

هیچ کس جرات مخالفت نداشت.

علی می رفت و می اومد .

هر کاری برای رضایت حاجی میکرد.
اما بی فایده بود .
پا درمیونی من و محسن و بقیه هم فایده نداشت.
درمونده بودیم.
یک هفته بعد رفت و آمد های علی، حاجی یه شب بهم یه پاکت داد و گفت به علی بدم و بدون اینکه هیچ حرفی بزنه ،رفت تو اتاق.
پاکت رو که باز کردم در حال گریه لبخند زدم.
تو پاکت پول بود !
مقدارش هم زیادی قابل توجه بود .
به قدری که علی می‌تونست یه خونه بخره با اون پول.
خوشحال بودم که حاجی هنوز به فکر پسرش هست .
با اینکه از خونه بیرونش کرده.
ولی دلش نمیاد بچش بی جا و مکان باشه.
پول رو به علی دادم.
با شرمندگی گرفت.

رفت تا چند وقتی پیداش نشد .
تا اینکه....
تا اینکه خبر اومد، دختر حاج فتاح سر زایمان از دنیا رفته !

#گیسو

#پست_۲۱۸

- مرگ رو با ذره ذره وجودمون داشتیم حس میکردیم.

باور نمیکردیم مریم مرده باشه.

مریم مرده بود، ولی از بی کسی مرده بود.

از تنهایی مرده بود.

حتی علی هم سر زایمان کنارش نبوده.

سرکار بوده و برگشته دیده مریم رفته و یه بچه براش به جا گذاشته.

تمام محله بهم ریخته بود.

دوباره بلوا به پا شده بود.

بلوایی که ممکن بود به کشتن علی ختم بشه !

منصور تازه از زندون آزاد شده و اومده بود در خونه به عربده کشی و زد و خورد!

حاج فتاح غم از دست دادن دخترش کمرشو خم کرده بود و تو بیمارستان افتاده بود.

گریه و زاری خانواده حاج فتاح هنوز تو گوشمه.

حق داشتند.

حق داشتند که خون گریه کنند.

دخترشونو از دست داده بودند.

الکی الکی تمام زندگی شون بهم ریخته بود.

عشقی ممنوعه باعث این اتفاق شده بود!

علی هم مقصر بود.

به حدی که نفرین های خانواده حاج فتاح هنوز از گوشم بیرون نمیره.

شب و روز ناله میکردن.

همه اهل محل تو شوک اتفاق افتاده، بودند . روزگار سختی بود.

از غم و سختی اون دوران هر چقدر بگم کم گفتم و نمی تونم دقیق توصیف کنم چه حال و روزی داشتیم.

علی دوباره اومد.

اما اینبار نوزاد به بغل و سیاهپوشِ زن از دست رفتش اومد.

خون گریه میکرد.

خون گریه می کردیم.

هممون داشتیم دق میکردیم از حال و روزی که علی داشت!

غم مریم از پا درآورد بودش.

یه پاره استخون شده بود.

نا نداشت حرف بزنه.

حاجی مردونگی کرد و اینبار علی رو پسش نزد.

به حرمت بچه ی گریونش و پیرن سیاه تنش تو خونه امونش داد.

گذاشت علی بهش تکیه کنه.

زیر بال و پرشو گرفت.

دوباره ازش حمایت کرد.

بهترین اتفاقی که ممکن بود اون روزا خوشحالمون کنه.

تصمیم حاجی بود که گذاشت دوباره علی برگرده پیش خودمون.

با اینکه دلمون سیاه بود ولی من یکی از خوشحالی نمی دونستم دور کی بگردم

که بچم دوباره کنارمه !

زیر گوشم نفس میکشه.

کنار دستمه و از حالش با خبرم.

با اینکه حال علی خوب نبود.

ولی همگی مون تلاش میکردیم حالشو خوب کنیم.

از بچش مثل چشمامون مراقبت میکردیم.

نمیذاشتیم کم و کسری داشته باشه !

ولی تنها نباید به همون خوش می بودیم.

چرا که ...

اوضاع به قدری خراب شده بود که نمی تونستیم حتی یک قدم از خونه بیرون بذاریم.

من و عروسا شبانه روزی تو خونه بودیم.

با اینکه تمام نیازهای بچه علی رو براورده میکردیم ولی مدام جیغ میکشید و طلب شیر مادر از دست رفتشو میکرد.

از طرفی علی هم داغون بود.

تلاش های ما هم بی اثر بود.
توجهی به بچش نداشت !
حتی نگاهش هم نمیکرد.
فقط شبانه روزی ناله سر میداد.
از غم مریم اشک می‌ریخت.
درمونده بودیم.
سیاه بخت بودیم.
بیچاره بودیم.
نمی دونستیم چیکار کنیم.
تا اینکه یه روز حاجی وسط روز بود اومد خونه.
اون موقع ها همیشه تو حجره بود.
ترسیدیم.
می دونستم دوباره اتفاقی افتاده.
محال بود حاجی یکباره سر از خونه در بیاره وسط روز .
هممون با اضطراب چشم به دهنش دوخته بودیم که

یکباره گفت وسیله هاتونو تا شب جمع کنید.

تو شوک بودیم.

چرا جمع کنیم؟

گفت میخوایم از مشهد بریم.

خیلی وقته تو این فکر بوده.

گفت برای دوستش تو شمال پول فرستاده که براش خونه و مغازه بخره.

گفت مال و اموالمون رو خیلی وقته با کمک محسن فروخته تا از این شهر بریم.

گفت دیگه نمیتونه تو این محله و تو این شهر زندگی کنه!

بچه هامون آرامش ندارند.

هر روز دعوا و بزن و بکوب و فحاشی نمی‌ذاره آخر عمری آرامش داشته باشیم.

نا از پاهای من رفت و همون جا از ضعف نشستم.

حاجی غمگین نگاهمون کرد و گفت چاره ای نداریم.

مجبوریم.

ممکنه جون علی و بچه هامون علاوه بر ابرویی که ریخته تو خطر باشه.

گفت دیگه جای ما تو این محله نیست.

گفت ما باید زندگی کنیم.

نه اینکه هر روز ترس اینو داشته باشیم

دوباره میخواد اتفاقی بیفته و آبرویی بیشتر از این ریخته بشه.

غم علی و بچه ی چند روزش یک درد بود ، رفتنمون هزار درد!

تا شب شد با گریه و آه و بدبختی وسیله هارو جمع کردیم.

فقط هم باید وسیله های مورد نیازمون رو می بردیم.

حاجی گفت بقیش رو ، روی خونه فروخته !

چیزی به دیوانه شدنمون نمونده بود.

خلاصه شبانه یه کامیون اومد در خونه و همون اندک وسایل رو از خونه به اون بزرگی بار زدیم به سمت شمال حرکت کردیم.

از اون محل برای همیشه خداظی کردیم.

تا لحظه‌ای که داشتیم از اون محل خارج می شدیم نگاهم با ولع در و دیوارشو می بلعید.

حتی برگ های خشک ریخته شده کنار در خونه زندگی از دست رفتمون برامون حسرت شده بود!

تا خود شمال اشک ریختم.

زار زدم.

بچه به بغل هق هق میکردم برای سرنوشتمون.

یک عمر تو اون محل بودیم.

سخت بود.

خیلی سخت بود ترک اون خونه و زندگی که براش جون کنده بودیم!

از جون دادن سختتر بود.

بچه هام از شرمندگی و غم و غصه کمر خم کرده بودند.

ولی چاره نداشتیم!

#گیسو

#پست_۲۱۹

-جون علی از دست کله خرابی های منصور تو خطر بود !
منصوری که فقط در به در دنبال علی بود.
آرامش نداشتمون رو مختل کرده بود.
اومدیم شمال و مستقر شدیم.
اوایل خیلی سخت بود.
غربت بود.
تنهایی بود.
روز به روز آب شدن علی بود.

حتی یک لقمه نون به زور و گریه من دهنش میذاشت.

بدبختی با خون و جونمون عجین شده بود.

اما باید به همون روند عادت می کردیم.

بعد از اون همه مدت هنوز فکر میکردم همه ی اینا یه خواب تلخ و کابوس وحشتناکه .

امید داشتم چشمامو باز کنم و ببینم تو همون محل هستیم و خوش و خرم زندگی می کنیم.

ولی خیال باطل بود.

امید واهی بود.

جایی که زندگی میکردیم تنها خوبیش همون بود که کسی کاری به کارمون نداشت.

خودمون بودیم و بدبختی و گرفتاری های خودمون.

حرف و حدیث و طعنه و کنایه نبود.

از گوشه کنار نیش نمیخوردیم.

حاجی و پسرها به جز علی درگیر حجره جدید بودن و ما هم تو خونه.

داشتیم کم کم به محیط خو می گرفتیم.

رفیق حاجی رو دعا میکردیم.

خیلی سخت بود از اون محل رفتن.

ولی خونه جدید دلواپس اتفاق نحس جدیدی نبودیم.

تو همون روزا بود که زن محمد اخرای بارداریش بود.

دردش گرفت و ناله سر داد.

نمی دونستم به بچه ی علی که دوباره جیغ میکشید برسم یا به زن حامله.

علی تو اتاق خواب بود.

بچه رو بردم گذاشتم بغلش و با کمک همسایه رفتیم دنبال قابله.

از بخت بد اقبال ما بچش مرده به دنیا اومد.

دوباره کمرمون خم شد

دوباره یه غم دیگه رو دستمون اومده بود.

بردیمش بیمارستان.

حال سمیه خوب نبود.

چند روزی بستری بود.

بعد چند وقت.

دکترا جوابش کردند که دیگه نمیتونه بچه نگه داره.

چون بعد یک بچه ای که سقط کرده بود این دومی بود که مرده به دنیا می اومد.

گفت دیگه بچه دار نشند.

چون دفعه ی بعدی ممکنه خود سمیه هم بمیره.

غم و سختی قرار نبود از خونه ما بره بیرون.

دوباره همه ماتم گرفته بودیم.

دوباره یک بدبختی دیگه به جونمون ریخته بود.

علی و بچش کم بودند.

حال بد محمد و سمیه هم اضافه شده بود.

تا اینکه حاجی یه شب که همه دور هم بودیم ، اومد کنارم و بچه ی علی رو از بغلم بیرون کشید.

چند بوسه به سرش زد .

با نگاهی به علی و من آروم بچه رو برد پیش سمیه، زن محمد .

بسم اللهی گفت و بچه رو تو بغلش گذاشت!

همه شوکه نگاهش میکردیم .

کمر راست کرد.

ایستاد و رو به همه گفت از این لحظه به بعد این بچه میشه، بچه ی نداشته ی محمد و سمیه که خدا نخواسته از خودشون بهشون بده.

گفت این بچه رو باید مثل بچه ی خودشون بزرگ کنند و صدا از کسی بیرون نیاد.

گفت این محمد و زنش دیگه سمت دارو دوا برای بچه دار شدن نرن که دوباره همون آشه و همون کاسه!

از این به بعد علی مجرده و بچه ای نداره

و محمد و سمیه بچشونو از دست ندادن.

گفت اینجا مثل محله قبل نیست و کسی از زندگیمون خبر نداره.

فردا محمد میره دنبال شناسنامه برای این بچه به اسم خودشون.

گفت به ولای علی تا وقتی که من و خاتون زنده ایم از کسی صدا در بیاد که این بچه ، بچه ی اصلی محمد نیست، کاری میکنم که تا آخر عمر درس عبرت بشه براش!

هیچ کس نباید دم از چیزی بزنه .

علی هم کم کم باید سر پا بشه و بیاد سر کار و براش دنبال زن بگردیم.

گفت باید همگی اتفاقات یکی دو سال پیش رو فراموش کنیم و بچسبیم به زندگی مون.

گفت نمیخوام دیگه حرفی از گذشته علی و مریم و بچشون این وسط بیاد .

هر چی بوده تموم شده و رفته.

واز فردا زندگی جدیدی رو شروع میکنیم.

والسلام !

#گیسو

#پست_۲۲۰

-شوک حرف های حاجی نفس تو سینه هامون حبس کرده بود.

انقدر قاطع و محکم حرف زد که کسی جرات نفس کشیدن نداشت.

علی چند بار دهن باز کرد و آخرش نتونست حرفی بزنه و فقط سر پایین انداخت.

روشن شدن امید تو نگاه محمد و سمیه دلمو نورانی کرد.

مادر بودم و دوست داشتم همه بچه هام خوش باشند.

سمیه بچه رو محکم تو بغلش گرفت و بوسید.

دلش بچه میخواست.

محمد با مهر به بچه ی تو بغل سمیه نگاه کرد.

حاجی بزرگترین لطف رو در حقشون کرده بود.

لطفی که به صلاح هر دو بچش بود.

بعد اینکه حاجی رفت تو اتاق، علی جرأت پیدا کرد.

بلند شد و به طرف بچش رفت.

ترسیدیم.

ترس از نکنه دوباره بخواد خلاف نظر حاجی کاری بکنه.

خشک شده نگاهش می کردیم.

نفسم بند اومده بود.

خم شد و بچه رو آروم از بغل سمیه گرفت.

به ما که وحشتزده خیره اش بودیم توجهی نکرد.

می ترسیدیم بگه موافق نیست و بچش رو به کسی نمی‌ده.

ولی بچه رو بو کشید و رو به همگی ما کرد و گفت: من به تصمیم حاجی احترام میذارم و حرفی توش نمیارم.

ولی فقط میخوام امشب با بچم بخوابم.

فردا صبح میدم دست پدر و مادر جدیدش.

گفت و رفت تو اتاق.

با حالتی رفت که

اشکامون بند نمی اومد.

از بعد اینکه به دنبال قابله بچه رو گذاشته بودم بغلش، دیگه بچه رو پس نزده بود.

با مهر نگاش میکرد و فقط می بوییدش.

احساس میکردم دنبال بوی مریم تو اون بچه می‌گرده.

تا خود صبح از دردی که تو قلب بچه هام بود اشک ریختم و روی سجاده نشستم.

از خدا خواستم به زندگی مون آرامش بده.

بسه هر چقدر غم و غصه داشتیم.

بسه هر چقدر بدبختی کشیدیم.

حرمت موی سفید خودم و حاجی رو وسط گذاشتم و تمام اماما و پیامبرا رو به مدد طلبیدم که کمک مون کنند و نذارند بیشتر از این غم و ناراحتی بکشیم.

ناله زدم بسه هر چقدر امتحان شدیم.

دیگه تحمل نداریم.

و خدا واقعا صدای من مادر رو شنید.

فرداش علی لباس سیاهشو دراورده بود و بچه رو اورد گذاشت تو دامن سمیه.

انگار داشت جونشو میداد که نمی تونست اشکاشو نگه داره.

اشک ریخت و بعد بوسه ای که به سر بچش زد از خونه زد بیرون.

با اشک به راه رفته ش نگاه کردم و پشت سرش ذکر گفتم.

رفته بود کنار دست حاجی سر کار.

بچم بعد مدت ها به خودش اومده بود.

ولی می دونستم که دلش خونه.

می دونستیم فقط داره حفظ ظاهر میکنه.

از صدای گریه هایی که بعضی شبا تو خونه می پیچید مشخص بود فقط جلوی ما رو نگه میداره.

بالاخره ، ماه ها گذشت و زندگی مون روی روال افتاده بود.

خبری از منصور نبود.

زمزمه هایی از بچه ها شنیده بودم که دنبال علی میگرده و تهدید کرده.

ولی کسی دیگه دو رو برمون پیداش نشد.

بعد یکی دو سال بود که حاجی گفت برای علی زن بگیریم.

#گیسو

#پست_۲۲۱

هممون موافق بودیم.
اینکه علی زن بگیره و از حالت افسردگی در بیاد.
با علی حرف زدیم.
گفتیم باید سرو سامون بگیره.
اولش سخت مخالفت کرد.
یک ماه سر باز زد و گفت به جز مریم نمیتونه به کسی دیگه ای فکر کنه.

باهاش حرف زدیم و خلاصه
با حرف های حاجی و اصرار من دیگه سکوت کرد.
سکوتش به معنای موافقت نبود.
ولی ما از همون سواستفاده کردیم.
همسایمون یه دختر بهمون معرفی کرد.
رفتیم پرس و جو و تحقیق.
حاجی گفت اهل محل تایید کردن این خانواده رو.
به علی گفتیم و بالاخره رفتیم خواستگاری.
تو شب اول وقتی نگاهم به چهره ی سپیده افتاد، دلم آروم گرفت.
خانوم بود.
با وقار بود .
سر به زیر بود .
خانواده دار بود.
با اصالت بود .
خلاصه همه چیز تموم بود.

خانواده ها آشنا شدند.

دختر و پسر همو دیدند.

ولی حاجی شب دوم خواستگاری گفت که علی قبلا یه نامزدی کوتاه داشته.

نامزدی که خدا نخواست و اون دختر مرد.

حاجی نمیخواست دروغی باشه پشت این وصلت.

ولی خدا بیامرز فقط تا همونجا گفت و ادامه نداد.

چون خودش وصیت کرده بود هیچ کس نباید بدونه علی بچه داشته و بچه ش داده شده به محمد.

ما هم موافق بودیم و سکوت کردیم.

بالاخره بهتر بود بدونن علی قبلا محرم بوده با کسی.

حاجی فکر همه جاشو کرده بود.

خانواده سپیده اولش شوکه شدن .

چند وقتی خبری ازشون نبود .

می ترسیدیم حالا که علی رو بردیم خواستگاری اونا مخالفت کنند.

خانواده سپیده به دلمون نشسته بود.

دوباره رفتیم و اومدیم.

چند باره رفتیم و اومدیم.

بعد از مدت ها بالاخره تو خواستگاری بعدی که رفتیم جواب مثبت رو بهمون دادند.

چقدر خوش بودیم اون روز.

بعد از سالها لبخند روی لبامون بود.

چهره شکسته حاجی باز تر شده بود.

مدام خداروشکر میکردیم.

بعد اون سپیده شد عروس خونمون.

هیچ کس به گفته ی حاجی حق نداشت از گذشته حرفی بزنه.

همه زندگی جدیدی رو شروع کرده بودیم.

حاجی برای سپیده و علی خونه خرید.

بهترین عروسی رو براشون گرفت.

رسیدگی به مغازه رو بهش داد.

علی هم کم کم نرم شد.
حالش بهتر شد.
شیفته ی خانومی سپیده شده بود.
دیگه کمتر تو خودش بود و تو نگاهش غم نداشت.
با سپیده میگفت و می خندید.
با ما می گفت و می‌خندید.
بالاخره بعد از مدتها لبخند علی رو دیدیم.
سخت بود براش.
ولی خودشو وفق داده بود.
سپیده که عروس خونمون شد با خودش صفا و برکت اورد.
خوشی اورد.
علی رو به زندگی برگردوند.
ممنونش بودیم.
هر روز با حاجی با لذت به زندگی علی و سپیده نگاه میکردیم و خدارو شاکر بودیم.

حاجی با حمایت از پسرش زندگی رو بهش برگردوند.
زندگی ای خوبی که با وجود پر برکت سپیده بود.
خدارو شکر میکردیم به خاطر وجود این دختر، که تو زندگی مون لبخند اورد.
خلاصه که الحق تو خانومی چیزی کم نذاشت برامون تا به امروز.

خاتون چند نفس عمیق گرفت و ادامه داد:

-تموم اون حرف های نگفته ای که باید می دونستید همینا بود که تا به امروز کنج سینه و قلبم پنهون کرده بودم.
اما روزگار همیشه بر وفق مراد نیست.
دوباره سرو کله ی منصور از خدا بی خبر پیدا شد و باعث شد دوباره اون دوران نفرین شده رو بازگو کنم اونم در نبود حاجی!

خاتون که سکوت کرد.

نفس در سینه همه حبس شده بود!

بعد از دقایقی شوکه بر انگیز، صدایی که هیچ وقت این گونه از مامان نشنیده بودم در فضای خانه پیچید:

-اون... اون بچه کیه؟!

خاتون با چشمانی قرمز شده از اشک و صدایی گرفته به سمت چپش نگاه کرد و بعد از چند ثانیه که حکم ساعت ها را برایمان داشت لب زد :

- مهدی !

#گیسو

#پست_۲۲۲

- خانم اجازه میشه بریم بیرون؟

نگاه گیج و منگم را بالا کشاندم و خیره دارا شدم.
سری به معنای چی تکان دادم.
همان طور که دستش را بالا آورده بود به بیرون از کلاس اشاره کرد:

- خانم میشه برم بیرون؟

تازه منظورش را از بیرون فهمیدم، که سری به معنای موافقت تکان دادم.

- برو

لبخندی زد و رفت.
خودکارم را لای کتاب گذاشتم و چشمانم را مالیدم.
حس اینکه چشمانم کاسه خون است زیاد سخت نبود.
تنها خواسته ام این بود که هر چه سریع تر زنگ پایان کلاس به صدا در آید.
هیچ چیزی از درسی که به بچه ها داده بودم، نفهمیده بودم .
طفلکی دانش آموزانم معلوم نبود چیزی فهمیده بودند یا نه!

باید کلاس جبرانی میگذاشتم برای امروز !

یک ربع بعد که صدای زنگ آمد نفس راحتی کشیدم.

بچه ها یکی یکی خداحافظی کردند و بیرون رفتند.

همینکه کلاس خلوت شد سرم را روی میز گذاشتم و اجازه دادم چشمانم لحظاتی استراحت کنند .

پنج روز بود استراحت کردن را فراموش کرده بودند .

قرمزی مردمک هایم به قدری عیان بود که هر کس نگاهش به من می افتاد اول دلیل قرمزی چشمانم را می پرسید.

نمی دانم چقدر به همان حالت ماندم که با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهم از جا پریدم.

کلافه نگاهم را در کلاس خالی چرخاندم و تلفن را برداشتم.

نام تماس گیرنده را که دیدم.

لبخند تلخی روی لبانم شکل گرفت.

زمزمه کردم :

_ حتی حوصله تو رو هم ندارم آریا، اصرارت از این همه تماس چیه؟!

امروز علاوه بر پنج روز گذشته، سومین باری بود که تماس می گرفت.
تقریبا آخرای تماس بود که جواب دادم :

-سلام

خودمم از تنِ صدای گرفته ام تعجب کردم چه برسد به او !

- سلام

مکثی کرد و ادامه داد :

-من حدودا یک ربعه جلو ورودی مدرسه منتظر موندم . مدرسه تعطیل شده ، چرا بیرون نیومدی؟
حالت خوبه؟ بیام داخل؟

شوکه از حرف هایش، از روی صندلی بلند شدم !
اینجا آمده بود؟!

-شما، یعنی... خوب .. چرا نگفتید که میخواید بیاید!

- الان میگم ! اگه تا پنج دقیقه دیگه اومدی که هیچ ، اگه نه میام داخل دنبالت میگردم.

درمانده لب زدم :

-میام الان

تماس قطع شد و به اجبار نگاه خشک شده ام را از کلاس خالی گرفتم.

نفهمیدم که چطور کتاب و وسیله هایم را جمع کرده و از مدیر خداحافظی گرفتم .

از درب خروجی بیرون زدم.

ماشین آریا دقیقا رو به روی مدرسه پارک شده بود.

خودش هم با آن تیپ سرتا پا مشکی که جذابیتش را چند برابر میکرد تکیه به درب ماشین، دست به سینه شده بود .

سرش پایین بود و متوجه بیرون آمدنم از مدرسه نبود .

#گیسو

#پست_۲۲۳

دلتنگی عجیبی داشتم.

دلتنگی ای که مرا تشویق میکرد همین الان با قدم های بلند، دویده و خود را در بغلش اندازم و تا ابد محکوم به آغوشش شوم.

اما با حال خراب این چند روزم بیشتر ترجیح میدادم در تنهایی به سر ببرم و در حال خود باشم.

سنگینی نگاهم باعث شد که یکباره سر بلند کند و چشم در چشم شویم.

نگاه گرفتم و با قدم های آرام نزدیکش رفتم.

به هیچ عنوان مایل نبودم که چهره ی بی‌روح و بدون رنگ و لعابم را ببیند.

تلاشم بر این بود بدون توجه به ندای قلبم خیره چشمانش نشوم.

تا حد امکان سر پایین انداختم.

در حدی که نگاهم روی قفسه سینه و بافت خوشرنگ تنش نشسته بود.

آرام زمزمه کردم :

-سلام

بدون اینکه جوابم را بدهد.

دستش بالا آمد.

چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید.

دوباره چشم در چشم شدیم.

به آنی اخم هایش چنان در هم فرو رفت که لحظه ای ته دلم خالی شد.

ناباور گفت :

-چی به روز این چشما و خودت اوردی؟؟

سعی کردم چانه ام را از میان دستانش بیرون بکشم.
موفق نبودم.
منقبض شدن عضلات فکش را به وضوح دیدم.
چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-استاد جلو مدرسه ایم، میشه بریم؟

نفس عمیقی گرفت و دستی که چانه ام را در احاطه اش داشت، مشت شد و کنار بدنش قرار گرفت.
قدمی به عقب برداشتم.
چند باری پشت سر هم داخل موهایش دست کشید.
فهمیدن اینکه چقدر ناراحت است سخت نبود.

بدون اینکه نگاهم کند تنها گفت :

-بشین

چند قدم دیگر به عقب برداشتم و ماشین را دور زدم.
همزمان با هم نشستیم.
بدون اینکه حرکت کند دست برد و تلفنش را برداشت.
زیر چشمی نگاهش میکردم.
در کمتر از چند ثانیه شماره ای را گرفت.
قاطع و خلاصه گفت:

-رضا نمایندگی رو تا فردا تعطیل کن. خودتم برو به کارای عقب مونده برس.

بدون اینکه اجازه حرفی به همان رضا بدهد تماس را قطع کرد و به راه افتاد.

در طول مسیر در سکوت خیره رو به رویم بودم.

سنگینی نگاهش را چند بار احساس کردم ولی واکنشی نشان ندادم.

اعتراف میکردم در طول چند روز اخیر تنها در همین چند دقیقه ای که کنارش بودم، آرامش گرفته بودم.

غیر از همین چند دقیقه تنها کابوس محض بود برایم.

نمی دانستم کجا می رفتیم.

اما حالا که تنهایی ام را بهم زده بود و کنارم بود.

حاضر بودم تا ابد هم کنارش بمانم.

صدای راهنما زدنش را شنیدم.

ماشین را گوشه ای پارک کرد.

نیم نگاهی به اطراف انداختم.

مقابل رستوران شیکی پارک کرده بود.

نگاهی به سمتش انداختم که کمربندش را باز کرد و بدون گفتن حرفی پیاده شد.

ترجیح میدادم که در سکوت همراهی اش کنم.
سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.
نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که درب ماشین باز شد.
حجمی از عطر و هوایش وارد فضای ماشین و ریه هایم شد.
نفس عمیقی کشیدم و بیشتر و بیشتر عطرش را در سینه ام حفظ کردم.
روی صندلی نشست و پلاستیکی که شامل چند ظرفِ احتمالا غذا بود را به دستم داد.

#گیسو

#پست_۲۲۴

-لطفا اینو نگه دار.

بدون حرف گرفتم.

بوی غذایی که از داخل پلاستیک پخش هوا شده بود، اشتهای نداشته ام را تحریک میکرد.

نمی دانم چرا میل به سکوت داشتم.

بعد از دقایقی دوباره ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

قبل از اینکه حرکتی بکنم به سمت دیگر ماشین آمد و درب را باز کرد.

پلاستیک را گرفت و منتظر ماند پیاده شوم.

پشت سرش حرکت کردم.

درب بسته نمایندگی ای که به سمتش می رفتیم نشان دهنده این بود که اینجا را برای من خالی کرده است.

لبخند بی جانی روی لبانم شکل گرفت.

درب را باز کرد و داخل رفتیم.

محیط بزرگی داشت که چندین ماشین پارک بود.

از گوشه سالن به سمت بالا پله های مارپیچی داشت که جدا کننده دو طبقه از یکدیگر بود.

به سمت پله ها اشاره کرد:

-بریم بالا

به همان سمت رفتم.

پشت سرم قدم به قدم آمد.

به بالا که رسیدم نگاهی به اطراف انداختم.

اینجا احتمالا اتاق مخصوص خودش بود.

هوا ابری بود و همان تاثیر زیادی در تاریکی محیط اتاق بالا داشت.

قبل از اینکه حرکتی بکنم.

یکباره همه جا نورانی شد.

به پشت سر برگشتم .

آریا وقتی از روشن شدن مطمئن شد به سمتم آمد و دستش را پشت کمرم گذاشت.

همسو باهم جلو رفتیم که به تنها کاناپه اتاق اشاره کرد:

-اینجا بشین

مطیعانه نشستم و به حرکاتش خیره شدم.

پلاستیک را روی میز رو به روی کاناپه گذاشت و کنارم نشست.

او هم انگار سکوت را ترجیح داده بود.

ظرف های داخل پلاستیک را بیرون کشید.

بوی غذا با شدت زیادی زیر بینی ام پیچید و دلم ضعف رفت.

چند وعده بود غذای درست و حسابی نخورده بودم؟!

نمی دانم !

نفس عمیقی کشیدم که آریا نیم نگاهی به سمتم انداخت.

خجالت کشیدم و سر پایین انداختم.

درب ظرف سوپ خوش و آب را برداشت و قاشقی داخلش گذاشت.

کاسه سوپ را به دستم داد :

-تا قطره آخرشو میخوری . هیچ اعتراضی هم قبول نمیکنم .

از زورگویی اش لبخند بی جانی روی لبم شکل گرفت.

بوی خوش سوپ، معده ام را به تکاپو انداخته بود. می ترسیدم صدایش به گوش آریا هم برسد.

از او ممنون بودم که با یک نگاه فهمیده بود در چه وضعیتی هستم.

در این چند روز حتی فراموش میکردم یک لیوان آب بخورم.

قاشق اول را که در دهان گذاشتم با خیال راحت به سراغ ظرف های بعدی رفت.

سلفون آلومینیومی ظرف بعدی را باز کرد و اینبار بوی خوش کباب اشتهایی که تا همین صبحی حتی یک هزارم الان را نداشتم، بیشتر تحریک کرد.

نمی دانم شاید از یُمن حضور آریا بود که اشتهایم باز شده بود.

از باز کردن سلفون ظرف ها که فارغ شد ، به سمتم چرخید.

جز به جز صورتم را چنان موشکافانه نگاه کرد که شرمم آمد.

-چند وقته یک وعده غذای درست و حسابی نخوردی؟

زمزمه کردم :

-نمی دونم

دستی دور دهانش کشید و پوزخندی زد :

-خوبه، خوب که نه عالیه!

سکوت کردم و با سوپ بازی میکردم.
پووفی کشید و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت :

- سعی کن اون ظرف سوپ رو تموم کنی، چرا که هر چه سریع تر باید این پرس غذارو هم بخوری .

بعد از اون می رسیم به اینکه چرا و با چه اجازه ای خودتو به این روز انداختی ؟!

امیدوارم دلیل قانع کننده ای داشته باشی گیسو ، وگرنه من به هیچ وجه از سر این مسئله به راحتی نمیگذرم !

#گیسو

#پست_۲۲۵

تک به تک جملاتش به جای ناراحتی، قند در دلم آب میکرد.

از اینکه انقدر برایش مهم بودم، احساس غرور میکردم.

نگاهش به میز رو به رو بود و نمی توانست عشقی که در چشمان بیحالم موج میزند را تماشا کند.

تنها چند قاشق دیگر از سوپ خوش طعم را خوردم.

کمی گذشت و من در تلاش برای تمام کردن کاسه بودم.

نمی دانم از مزیت حضور آریا بود که در کمال تعجب نصف بیشتر کاسه سوپ را تمام کردم؟! یا واقعا گرسنه بودم و نمی دانستم.

چند دقیقه بعد بود، احساس سیری کردم.

کمی از واکنش آریا ترس داشتم.

چرا که هنوز محتوای کاسه را تمام نکرده بودم.

با صدای آرامی زمزمه کردم:

-میشه دیگه نخورم؟ به خدا سیر شدم

نگاهش را به کاسه ی روی پایم داد.
اخم هایش در هم فرو رفت.
سرش را بالا آورد و خیره چشمان ملتمسم شد.
با دیدن چهره ی درمانده ام،گوشه ی چشمش ذره ای چین خورد.
خسیس خان نگذاشت لبخندش نمایان شود.
که سریع رو برگرداند و ظرف کباب را جایگزین سوپ کرد.
واقعا سیر شده بودم.
ولی جرات مخالفت نداشتم.
تکه ای کباب بدون برنج داخل دهانم گذاشتم.
با ضرب و زور پایین دادم.

-حداقل نصف اون ظرف رو باید بخوری، چهره مظلوم هارو هم به خودت نگیر که حرفمو پس نمی گیرم.

در بد مخمصه ای افتاده بودم.

دلم نمیخواست بیشتر از این ناراحتش کنم.

به زور و اجبار غذا را پایین دادم.

معده ام مدام اخطار میداد پر شده است.

بعد هر قاشق بلافاصله کمی نوشیدنی داخل حلقم می ریختم تا غذا راحت تر از گلویم پایین رود.

گفته بود نصف ظرف را تمام کنم.

ولی من تنها یک سومش را خوردم.

با این حال واقعا دیگر ظرفیت خوردن نداشتم .

آرام ظرف را روی میز گذاشتم :

-ممنون.

در تمام طول غذا خوردنم خیره ی روبه رو بود.
نگاهش سمت من نچرخیده بود تا مبادا معذب شوم.
شیفته همین اخلاق هایش بودم !
اینبار گیری به مقدار غذا نداد.
می دانستم که میداند ظرفیتم در همان حد است.
کاملا به سمتم چرخید و نگاهی دقیق به چشمانم انداخت و نفسی گرفت :

-حالا مثل یه دختر خوب بهم بگو چرا پنج روزه کلاساتو نیومدی و جواب تماس هامو ندادی ؟ چرا خودتو تو خونه حبس کرده بودی؟

نگاهم را به ته ریشش داده و با مکث جوابش را دادم :

-یعنی نمی دونید؟

-میخوام از خودت بشنوم.

چشمانم می‌سوخت.

-چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه استاد !

-من کاری به عیان بودن موضوع ندارم گیسو ،
میخوام برام توضیح بدی چرا برای یه موضوعی که چند دهه ی پیش اتفاق افتاده خودتو به این روز انداختی ؟!

نگاهش کردم :

-حق ندارم ؟!

رک و راست گفت :

-نه!

-نه؟

-آره نه! تنها حق ناراحت شدن داری، ولی حق اینکه به خودت آسیب بزنی رو نداری!

-من به خودم آسیبی نزدم.

سر پایین انداختم. دروغ میگفتم.
حالم مثل روز روشن بود.
برآشفته شد!

-ببین منو کوچولو، من بچم؟ نمیفهمم؟

دستش بالا آمد و چانه ام را بالا برد و مجبورم کرد دوباره خیره اش شوم.

- یه بچه ی چهار ساله ام با دیدن حالت و دیدن این چشما و چهره ی بی رنگت میفهمه که حتی نیاز به بستری شدن داری دختر.
بعد میگی آسیبی نزدی؟!

لبم لرزید، پلکم لرزید، کل وجودم لرزید و بدون اینکه اختیاری روی حرکاتم داشته باشم، اشک هایم جاری شد !

#گیسو

#پست_۲۲۶

برای هزارمین بار در این چند روز چشمانم خیس شد
.
آریا ناباور به قطره هایی که روی دستش می چکید
خیره شد

-گیسو

به محض اینکه نامم را صدا زد، شدت اشک هایم بیشتر شد.

دستم را جلوی دهانم گرفتم که صدای گریه ام بلند نشود!

اما نمی دانم چه شد که یکباره به سمت جلو کشیده شده و در حجم عظیمی از بوی عطر آریا فرو رفتم!

شوک اتفاق افتاده، باعث شد لحظه ای خشک شده خودم را منقبض کنم.

اما با شنیدن صدای ضربان قلبی که زیر گوشم با تمام قوا می تپید کمی از انقباض عضله هایم را کم کرد.

کمی بعد موقعیتمان را درک کردم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم.

جای امن و محفوظی که نصیبم شده بود باعث شد سرم را بیشتر و بیشتر به سینه آریا فشار دهم و هق هقی که در گلویم مانده بود را رها کنم.

بغضی که چند وقت بود کنج گلویم خانه کرده بود و مکان مناسبی برای رهایی اش نبود ، حالا بهترین و

درست ترین مکانش را پیدا کرده و با تمام قدرت سر باز کرده بود!

نمی دانم چقدر گذشت.

نمی دانم چقدر گریه کردم.

نمی دانم چقدر خودم را خالی کردم.

اما سبک شده بودم.

به حدی که دوست داشتم در آغوشش به خواب ابدی فرو روم.

در حین گریه هایم یک دستش محکم دور شانه ام احاطه شده بود و محکم مرا به سینه اش می‌فشرد.

و انگشتان دست دیگرش لا به لای موهایم فرو رفته و نوازش های بی نظیرش را دریغ نکرد!

آرام شدم.

احساس سبکی بی نظیری در تک به تک سلول های بدنم جریان گرفت.

آرام شدنم را احساس کرد.

ولی حتی ذره ای فاصله نگرفت.

منم انگار جانی در بدن و دست هایم نداشتم که خودم را کنار بکشم.

فشار دستش دور شانه ام بیشتر شد و بوسه ی آرامش را روی فرق سرم احساس کردم.

چشم بستم و چند نفس عمیق گرفتم.

مایل بودم تا ابد در همین نقطه امن جهان باشم.

-روزی که از دانشگاه قرار بود برسونمت خونتون، و شما خانوم خانوما با من قهر بودی رو یادته؟ همون روزی که سرهنگ کاظمی تماس گرفت و تو هم متوجه شدی

مگر میشد فراموش کرده باشم؟

احتمالا فهمید یادم است که ادامه داد :

-همونجا وقتی گفت فرداش برم دفترش فهمیدم که خبری شده و اتفاقی افتاده !

بهت چیزی نگفتم تا نگران و دلواپس نشی.

فرداش اول وقت رفتم پیشش.

چند ساعتی کنار سرهنگ کاظمی بودم.

گفت که جناب ملک آرا اومده پیشش و از گذشتش گفته، از اتفاقاتی که عواقبش باعث شده بعد این همه سال دوباره گریبان گیر خانواده اش بشه ! اتفاقاتی که نقطه سیاه زندگیش بوده و تمام عمر تلاش کرده کسی نفهمه، اما بازی روزگار نذاشت که مخفی بمونه.

راستش رو بخوای شوکه شدم.

متعجب از این سر گذشت.

سرگذشتی که مطمئنا از جزئیات دقیقش با خبر نبودم.

اما همون کلیاتی که سرهنگ کاظمی برام گفت، برای شوکه شدنم تا چند روز کفایت میکرد.

از دلیل پنهون کاری جناب ملک آرا پرسیدم و سرهنگ کاظمی گفت بحث آبروش وسط بوده اونم بین کل فامیل و زندگی بعد اون دوران سیاهش !

اما دوباره با پیدا شدن سر و کله ی منصور باعث شده داغ دل این خانواده تازه بشه.

گیسو درک اینکه پدرت تو چه وضعیت آشفته ای قراره گرفته، سخت نبود!

خیلی مایل بودم به هر طریقی کمکش کنم ولی چاره ای جز اینکه شما که خانواده اش هستید در جریان این ماجرا قرار بگیرید، نبود.

جریانی که باید خودش براتون تعریف میکرد تا یک غریبه!

اما این وسط تنها یک چیز جلو چشمم بود. اینکه وقتی تو بفهمی خیلی عذاب میکشی ، قصد داشتم هر چه سریع تر حداقل زمینه رو برات فراهم کنم ولی...

ولی اون منصور بی شرف دوباره زودتر دست به کار شد.

قبل از اینکه درست و حسابی ببینمت و کمی در این مورد باهات حرف بزنم متاسفانه خودت زودتر و با جزئیات بیشتری فهمیدی !

#گیسو

#پست_۲۲۷

حقیقت را میگفت و متاسفانه من با جزئیات و وضوح بیشتری ماجرا را فهمیده بودم.

سرم را کمی از سینه اش فاصله داد.

از نگاه عمیقش خجالت کشیدم و نگاهم را پایین انداختم.

دستانش دو طرف صورتم را قاب گرفت.

با شصت هر دو دستش خیسی و اشک زیر چشمانم را خشک کرد.
چند بار این کار را تکرار کرد و لب زد:

-نریز اینارو، دلت میاد؟

از شدت شرمِ آغوش و گرمی دستانش که صورتم را در احاطه داشت،
لب به دندان گرفته و نگاهم را از چشمانش گرفتم و پلک بستم.

-گیسو، هیچ چیز، هیچ چیز ارزش نمِ اشک های تورو نداره، چه برسه به هق هق کردنت.

چشم گشودم و لب برچیدنم دست خودم نبود:

-مامانم...مامانم حالش خیلی بده.

سکوت کرده بود.

-چند روزه با اجبار من یه تیکه نون دهنش گذاشته. تو سکوت کامل به سر می‌بره.

پادرمیونی هیچ کس هم افاقه نکرده.

من ... من ...

خیلی سخته... خیلی سخته یه شبه داستان زندگی قبلی پدرتو بفهمی و یکباره متلاشی شدن اعضای خانواده تو ببینی و کاری از دستت بر نیاد.

تو همین چند روز مامان به قدری دلشکسته و پیر شده ، که نمیتونم تحمل کنم این جوری ببینمش، بابام ... یعنی...

نتوانستم ادامه دهم.

انگار کلمه ها در ذهنم به هر سو پرواز میکردند و توانایی اینکه کنار هم قرار بگیرند را نداشتند.

افکار آشفته ام تاثیر زیادی در بیانم گذاشته بود که ترجیح دادم ادامه ندهم.

سکوت کردم که به حرف آمد.

-درست میشه گیسو.

منصور و تمام دارو دستش ، دستگیر شدند و دیگه خطر جدی تهدیدتون نمیکنه، الان حداقل چند دغدغه از مشکلات خانوادتون کم شده.

دیگه تهدید های منصور پشت سرتون نیست و تنها موضوع اصلی کنار اومدن اعضای خانوادت با این موضوعه.

زمان میخواد.

این موضوع سرسری وبی اهمیت نیست و نبوده که بگیم در مدت زمان کوتاهی فراموش میشه.

حرف یه سرگذشته، حرف اضافه شدن یک نفر دیگه به اعضای اصلی خانوادته.

حرف یه پنهون کاری عظیم بوده.

مگه میشه به این راحتی کنار اومد؟

مگه میشه در عرض دو سه روز بیخیال اون ماجرا شد؟!

مگه میشه انتظار داشت مامانت به همین زودی بپذیره همچین موضوعی رو؟

مسلما نیاز به گذشت زمان داره.

تا اون موقع تو باید قوی باشی و پا به پاش باشی و می دونم که می تونی.

#گیسو

#پست_۲۲۸

سری در تایید حرف هایش تکان دادم.

-امیدوارم هر چه سریع تر این دوره نحس رو بگذرونیم.

-تو همین دورانه که آدم آب دیده میشه و کنار اومدن با مشکلات و حل کردنشون رو یاد میگیره. یه اتفاقاتی سال ها پیش افتاده و تموم شده و رفته.

نمیگم پذیرشش خیلی راحت و آسونه ولی گاهی اوقات اجباره زمانه ست که اتفاق های پیش اومده رو بپذیری و باهاشون کنار بیای.

این اتفاق شوک بزرگی برای همتون بود، ولی بیشترین فشار روحی و روانیش برای مامانته.

دقیقا همانی بود که آریا می گفت.

مامان رسما شکسته شده بود.

بعد ازچندلحظه سکوت، بدون هیچ پیش زمینه ای یکباره گفت:

-فردا اگه غیبت بزنی، رسما به حذف درس این ترمت نزدیک میشی .

دستانش صورتم را آرام رها کرده و اینبار انگشتانم را در احاطه خود گرفتند.

خوب بود که مسیر صحبت را تغییر داد.

چرا که امروز دیگر ظرفیت ادامه دادن این بحث را نداشتم.

با یاد آوری دو غیبت چند وقت اخیر گفتم:

-هنوز یه فرصت دیگه برای غیبت دارم استاد.

ابرویش را بالا انداخت:

-میخوای آخرین برگه شانست رو هم الکی بسوزونی؟

تلاشش مبنی بر اینکه سعی داشت من را به دانشگاه بکشاند، کاملا عیان بود.

دلم گرم بود به بودنش.

اگر امروز پیدایش نمیشد، دوباره مثل تمام چند روز اخیر در تنهایی و اوقات تلخی و بی روحی که داشتم به سر می بردم.

اما آمدنش نه تنها از لحاظ جسمی و اجبارش مبنی بر غذا کمی جان به پاهایم داد، بلکه روحمم جلا پیدا کرده بود.

آرامشی که در این لحظه کنارش داشتم را مایل نبودم با هیچ چیزی عوض کنم.
کاش هیچ وقت به بیرون از این نمایندگی نمی رفتیم.
کاش تا ابد محکوم میشدم به کنار آریا بودن.

-نمی سوزونم، استاد رستگار خیلی مهربونه مطمئنم شرایط منو درک میکنه و برام غیبت رد نمیکنه.

سرش را پایین آورد و دقیقا مقابل صورتم و در فاصله چند سانتی متری لب زد:

-مطمئنی مهربونه و حذفت نمیکنه؟

تنها چشمانم را بهم فشردم و تایید کردم، نیشخندش بدجنسانه بود.

-ولی من احساس میکنم با یه غیبت دیگه، بدون فوت وقت حذفت میکنه.

دوئل کردن در این مورد با آریا هر چند حرص درآر بود ولی از طرفی بی نهایت لذت بخش بود، حتی اگر به حذف درسم ختم شود.

-احساستون درست نیست. خیلی مهربونن.

-در اینکه در برابر یه خانوم کوچولویی مهربونه شکی نیست، ولی شاید بخواد مهربونیشو طور دیگه ای ادا کنه.
مثلا حذف کنه تا ترم بعد دانشجوش مجبور بشه دوباره با همون استاد برداره و بیشتر کنارش باشه. چطوره؟؟

گرد شدن مردمک چشمانم دست خودم نبود:

-خیلی بدجنسین.

-دیگه؟

-زورگو

-دیگه؟

کلمه نامرد و خودخواه را پشت دندان هایم حبس کرده و لبانم را بهم فشردم.

-همین تموم شد؟

-مهربونم هستید ولی از نوع دیگش.

کج خندش تبدیل به لبخند گیسو کُشی شد و نزدیک و نزدیک تر شد.

به حدی نزدیک شد که مجبور شدم چشمانم را ببندم.

کمی بعد خیسی لبانش را که پشت پلک هایم حس کردم.

همزمان دو حس متناقض را تجربه کردم.

طپش قلبی که اطمنیان داشتم صدایش به گوش آریا می رسد و آرامشی که در تک به تک رگ هایم تزریق شد.

تناقض حس هایم در برابر این مرد برایم عادی نمیشد.

آرام پشت هر دو پلکم را بوسید و من

جان گرفتم.

نفس گرفتم.

انرژی گرفتم.

حس غیر قابل وصفی که نمی توانستم به زبان بیاورم.

کمی فاصله گرفت و زمزمه کرد:

-دیگه دلم نمیخواد این چشم ها رو این جوری غمگین و خیس ببینم!

#گیسو

#پست_۲۲۹

کفگیر چوبی را چند بار به لبه قابلمه کوبیدم و

از گاز فاصله گرفته و پشت میز نشستم.

بی حواس خیاری برداشتم و شروع به پوست کندن کردم.

امشب تصمیم گرفته بودم، خودم دست به کار شوم و پختن شام را به عهده بگیرم.

چند ساعتی بود در تکاپو برای درست کردن مخلفات غذا بودم.

اما با این حواس پرتی نمیدانم چه چیزی از آب در می آمد.

نیم نگاهی از بالای کانتر به هال انداختم.

بابا در حالی که شبکه های تلویزیون را بالا و پایین میکرد مشخص بود حتی یک درصد توجه ای به برنامه هایی که در صدم ثانیه عوض میکرد ندارد.

هر چند دقیقه هم به راهرو منتهی به اتاق مشترکش با مامان نگاه میکرد.

با سوزش انگشت اشاره ام سریع به دستم چشم دوختم.

انگشتم را بریده بودم و

خون از کنار ناخونم راه گرفته بود.

از پشت صندلی بلند شدم و خیار در دستم که آغشته به خون بود را در سطل آشغال انداختم.

زخم عمیقی نبود ولی سوزش عجیبی داشت.

اما این سوزش در برابر سوزش قلبم که خانواده ام را به این صورت جدا از هم می دیدم، هیچ بود.

چشمانم را بهم فشردم و چند نفس عمیق کشیدم تا اشک هایم جاری نشود.

دو ساعت بعد بود که میز را تمام و کمال چیدم.

اول به سراغ بابا رفتم و در کمال احترام پشت میز نشاندمش.

لبخندی به چهره ی بی روحش زدم و گفتم:

-ببین دخترت چه کرده، غذای امشبو بخوری تا عمر داری دیگه لب به غذاهای مامان نمیزنی !

لبخند تلخی زد.

تلخی اش را با عمق جانم حس کردم.
سعی کردم توجهی نکنم و با لحن سر خوشی ادامه دادم:

-شما مشغول شید تا برم دنبال مامان و مارال.

به سرعت از آشپزخانه بیرون زدم.
پشت در اتاق چند نفس عمیق کشیدم و تقه ای به در زده و باز کردم.
مامان سر سجاده اش نشسته و قرآن میخواند.
عادت مامان را حفظ بودم.
هر موقع دلش می شکست و نا آرام بود به سجاده و قرآن پناه می‌برد.
نزدیکش رفتم و کنارش نشستم.
سرم را خم کردم و خیره به چهره اش لب زدم:

-مامان؟ شام آمادست.

آیه اش را تمام کرد و بعد جوابم را داد:

-من میل ندارم شما بخورید.

-مامانِ من، نمیشه که بدون شما! من کلی زحمت کشیدم، کلی سلیقه به خرج دادم.

بدون نگاه ادامه آیه اش را از سر گرفت.

-قربونتون برم از پا در میآید ها، خود خدا هم راضی نیست بندش با شکم گرسنه و با این حال شما همش پای سجاده باشه و خودشو تو اتاق حبس کنه.

اصلا توجهی نسبت به من نداشت.

-مامان ، جون من ، مرگ من...

-استغفرالله.

-پاشید دیگه! خواهش میکنم. فقط در حد یه لقمه!

عینکش را در آورد و با جدیت نگاهم کرد:

-دختر وقتی میگم میلم به غذا نمیکشه این همه اصرارت برای چیه؟!

-یعنی شما نمی دونید اصرار من برای چیه مامان؟ خوب میخوام بعد چند وقت کنار هم باشیم شام بخوریم.

کمی نگاهم کرد و دوباره مشغول کار خودش شد.

ناامید بودم ولی بعد چند اصرار دیگر مجبور به آمدن شد.

اصراری که تا نیاید لب به غذا نمی‌زنیم.

و شب گرسنه میخوابیم.

بعد از رضایتش، خوشحال بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و به سمت اتاق مارال رفتم و او را هم برای شام صدا زدم.

مامان که وارد آشپزخانه شد چشمان بابا، چراغانی شد و تمام حرکات مامان را بلعید.

اما مامان بی توجه به نگاه مشتاق بابا دو صندلی دورتر از او نشست و خیره ظرف غذا شد.

بابای طفلی من نمی دانست از خوشحالیِ اینکه مامان بعد از چند وقت سر سفره آمده است تا دوباره کنار هم شام بخوریم ، دقیقا چه عکس العملی نشان دهد..!

#گیسو

#پست_۲۳۰

سعی کردم چهره ام را شاد و بدون غم نشان دهم.
بشقاب بابا را گرفته و برنج کشیدم.
برای مارال هم.
ولی مامان نگذاشت بیشتر از یک کفگیر برایش بکشم.
چیزی نگفتم و ظرف خورشت را برداشتم و اول به سمت بابا گرفتم:

-بکش بابا جون، چند وقت بود غذا درست نکرده بودم ، احتمالا دلت برای دست پخت دخترت تنگ شده.

لبخند مهربانی به رویم پاشید و دستم را پس نزد.
بشقاب دیگر خورشت را هم به طرف مامان گرفتم اما پس زد و گفت میل ندارم.
با ناراحتی گفتم:

-مامان نمیخوای که دل دخترتو بشکنی؟! مگه نمی‌گفتی با این دست پختم کی میاد منو میگیره؟ بخور ببین واقعا وقتش هست یا هنوز باید در تلاش باشم برای اینکه دل مادرشوهر آینده رو به دست بیارم تا برای پسرش غذای خوب درست کنم.

نیم نگاهی به سمتم انداخت و تنها یک قاشق خورشت روی برنجش کشید و زیر لب تشکر کرد.

تمام تلاش و سعی ام بر این بود که ذره ای به دوران قبل بر گردیم.

نمی دانم چقدر موفق بودم.

زیر چشمی به بابا نگاهی انداختم که نود درصد هوش و حواسش سمت مامان بود.

مامان سپیدی که تنها با برنجش بازی میکرد و اصلا انگار در این فضا نبود.

مارال هم سر به زیر غذایش را میخورد.

در این چند مدت مارال هم در خودش فرو رفته و اکثر اوقات در اتاقش به سر میبرد.

رسما اعضای خانه دچار افسردگی شده بودند.

ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که مامان از پشت میز برخاست با صدای آرام و بدون اینکه به کسی نگاه کند لب زد:

-دستت درد نکنه، خوش مزه بود.

بلافاصله از آشپزخانه بیرون رفت و به سمت اتاق خوابشان قدم برداشت.
با ناراحتی به غذای تقریبا دست نخورده اش نگاه کردم.
اگر این جوری پیش می رفت رسما از پا می افتاد.
دلم کباب بود.
اما نباید کم می آوردم.
رو به مارال کردم:

-عزیزم برات یکم دیگه برنج بکشم؟!

-نه آبجی سیر شدم ممنون خوشمزه بود.

لبخندی زدم و نگاهم را به بابا علی دادم.
از اشتها افتاده بود و با چنگالش غذا را در ظرف به این طرف و آن طرف می فرستاد.

محتاطانه لب زدم:

-بابا

نشنید، دوباره صدایش زدم و اینبار جوابم را با مهربانی داد:

-جان دخترم

لبخندی به چهره ی دمغش زدم :

-بهتر نیست دوباره برین منت کشی؟!

عمدا اسم منت کشی را آوردم تاخیال نکند مسئله ی به وجود آمده زیادی جدی است.

اما بود...

زیادی هم بود...
برای اولین بار بود مامان را به این شکل میدیدم.

-فایده نداره باباجان.

با برخاستنِ مارال از پشت میز حواسم لحظه ای پرت شد. لبخندی تحویل من و بابا داد :

-شبتون بخیر، من درس دارم.

تنها من همراه با لبخندی شب بخیر گفتم و رفت.
هیچ وقت خودش را درگیر صحبت های بزرگتر هایش نمیکرد و در کاری که مربوط به او نبود کنجکاوی نمیکرد. حاضر بودم تا ابد قربان صدقه این اخلاق بزرگ منشانه اش شوم که حتی یک ثانیه هم بعد از اتمام غذایش پیش ما نماند تا بیشتر از این شرمندگی بابا را نبیند.

رو کردم به بابا:

-شاید اینبار فرق کرد نمیشه که دست روی دست بذارید تا مامان خودش بیاد سمتتون.

-من منتظر نیستم که مامانت بیاد سمتم. منتظرم بتونه این مسئله رو برای خودش حل کنه .رفتن الان من بی فایدس.

تو این چند وقت خودت هم دیدی که خیلی سراغش رفتم.

ولی ... ولی نتونستم چیزی بگم و برگشتم.

انگار به دهنم قفل زدن نمی تونم حرفی بزنم.

شرمنده ام بابا .

شرمنده خانومیش ... شرمنده اینکه این همه سال حقیقت به این بزرگی رو ازش مخفی کردم.

این همه سال نتونستم خودمو راضی کنم و بگم تو گذشته چه اتفاقی افتاده.

#گیسو

#پست_۲۳۱

-نتونستم تمام قلب و فکر و روحمو در مقابل عشق و توجه کاملش تقدیمش کنم بابا.

نصف زندگی من تو اون دوران تباه شد و من هرگز نتونستم مثل یه آدم عادی زندگی کنم.

بیشتر وقت هایی که باید کنار سپیده می بودم و بهش عشق و امید میدادم.

تو تنهایی های خودم برای مریم اشک ریختم.

من زیادی شرمنده ی سپیدم .

به حدی که تا آخر عمرمم نمی تونم دینمو بهش ادا کنم.

خیلی وقتا ادای آدم های خوشحال و راضی رو درآوردم .

ولی همش ادا بوده و نشده که هیچ وقت از ته قلبم خوشحالی عمیقی داشته باشم.

بی انصافی نمیکنم.

سپیده کامل ترین و بهترین زنی بود که خدا بعد اون همه عذاب و سختی و بدبختی نصیبم کرد. زنی که

روحیه زندگی رو بهم برگردوند و باعث شد کمی به خودم بیام که زندگی ادامه داره و نباید تا آخر عمر غصه دار گذشته باشم .

زنی که حاج بابا همیشه وقتی نگاش میکرد که منو به زندگی برگردونده، چشماش چراغونی میشد.

زنی که نشون داد زندگی هنوز ادامه داره و من با قدرت باید ادامه بدم.

ولی با وجود خانومی و از خود گذشتگیش این مشکل از من بود که همیشه یه غم بزرگ و یه درد عمیقی گوشه ی قلبم احساس میکردم.

سپیده با عشقی که بهم داد و به دنیا اوردن مسعود و تو و مارال بهترین زندگی رو برام به وجود اورد.

ولی من نتونستم در مقابل، بهترین زندگی و عشقی که نیاز داشت رو بهش برگردونم.

من تا قیام قیامت نمی تونم دینمو به سپیده ادا کنم.

میگی برم منت کشی؟!

چطوری برم وقتی که حق با اونه!

برم چی بگم؟ بگم منو ببخش که یک عمر با دروغ باهات زندگی کردم؟

منو ببخش که هنوز که هنوزه نتونستم اون دوران رو فراموش کنم؟

منو ببخش که نتونستم مرد کاملی برات باشم؟

من حتی در مقابل سپیده حق معذرت خواهی هم ندارم بابا جان.

به قدری تو تمام این سالها پل های پشت سرمو خراب کردم که حق نگاه کردن بهش رو هم ندارم.

این از پررویی و زیاده خواهی منه اگه بخوام سپیده برگرده به زمانی که نمی دونست اوضاع از چه قراره.

نباید انتظار داشته باشم به این زودی دلش با من صاف بشه. بعد یک عمر فهمیده کنار مردی زندگی کرده که تو تموم این سالها حقیقت به این بزرگی رو ازش مخفی کرده.

هر کسی جای اون میبود بعد فهمیدن حقیقت یک لحظه هم دووم نمی اورد.

یک لحظه هم ادامه نمیداد وقتی که دیده بود من زیر کشوی میز کارم بعضی شبا با کی درد و دل میکنم و....

سکوت کرد. اشک هایی که صورتم را خیس کرده بود پاک کردم.

نفسی گرفت و ادامه داد :

-اگه دوباره به عقب برگردیم و سر و کله منصور پیدا نمیشد. اعتراف میکنم که به هیچ عنوان نمیذاشتم حقیقت بر ملا بشه.

خودخواهیه محضه می دونم.

ولی وصیت حاج بابا رو تا آخر عمرم زنده نگه میداشتم و نمیذاشتم بفهمن که من تو گذشته چه خبط و خطایی داشتم و الان بعد این همه سال عواقب اون تصمیمات من ، نوع نگاه هارو نسبت به مهدی و من عوض کنه.

سپیده رو ازم بگیره و دوباره جو زندگی خانواده ام برگردونه به همون دوران سیاه.

نمیذاشتم بابا.

این درد و تو سینه ام میکشتم و تحمل میکردم ولی نمیذاشتم این اتفاقا بیفته.

درسته حقتون بوده بفهمید ولی تو این مورد میخواستم خودخواه باشم و بذارم جو آروم خانواده ام همون جور باقی بمونه.

ولی حیف ، افسوس که دست من نبود و گذر زمانه عجیب با من سر جنگ داره.

عجیب دلش میخواد همیشه داغ دل منو تازه کنه و زندگی ای که با هزار بدبختی و رنج و عذاب بعد اون دوران به پا کردم و دوباره دچار لغزش کنه.

سپیده حق داره به صورتم تف بندازه بابا، حق هر کاری رو داره.

من چطور حقی که داره رو ازش بگیرم.

تو تموم این سالها ازش گرفتم.

بسشه.

باید خودشو آروم کنه. باید با خودش بجنگه.

دیگه نمیتونم در برابرش خودخواهی کنم.

من براش میجنگم بابا.

منظورم این نیست که بذارم از این زندگی دل بکنه،ولی الان احتیاج داره با این حقیقت هایی که فهمیده کنار بیاد. احتیاج به تنهایی و فکر کردن با خودش داره.

من فراموشش نکردم.

بیشتر از هر زمانی به وجودش احتیاج دارم.

ولی نمیتونم به این زودی ازش طلب بخشش کنم. به وقتش به موقعش برای هزارمین بار هم که شده پا پیش میذارم و حتی شده باشه به پاش میفتم . سپیده به قدری روح بزرگی داره که ارزش هر کاری رو داره براش انجام بدم. من ازش نمیگذرم ولی اول باید ببینم می تونه منو ببخشه و بذاره اینبار با صداقت و بدون هیچ دروغی کنارش باشم یا اینکه ... یا اینکه....

نتوانست ادامه دهد و یکباره از پشت میز برخاست.

با قدم های بلند به سمت اتاق کارش رفت و با صدای دری که بهم کوبید چشمانم بسته شد.

چشمانم بسته شد و قطرات اشک. پشت هم روی صورتم روانه شدند.

پدری که در تمام این سالها اکثرا ساکت و آرام بوده یکباره برای اولین بار بود امشب خودش را تخیله کرد و حرف های دلش را به زبان آورد.

#گیسو

#پست_۲۳۲

حرف هایی که می دانستم، یک هزارم حرف های دلش نیست.

خیلی پر بود.

از اوضاع روحی که دچارش بود مشخص بود دلش میخواهد فریاد بزند و خودش را تخلیه کند.

اما مثل همیشه بعد از کمی حرف، سکوت را ترجیح داد و دوباره به همان اتاق لعنتی پناه برد.

دلم میخواست ادامه حرف هایش را بازگو میکرد و حداقل یک درصد از فشار روانی که تحمل میکرد را کم کند.

اما، دست من نبود.

شخصیت درونگرای بابا طوری بود که آسمان هم به زمین می آمد، نمی‌توانست حرفی را که مایل به گفتن نباشد از زیر زبانش بیرون بکشد.

رسما درمانده بودم.

کاش کاری از دستم بر می آمد.

اما تنها راه چاره گذر زمان بود.

گذر زمانی که بابا هم به آن اعتقاد داشت تا مامان حقیقت بر ملا شده را هضم کند.

در واقع من هم برای هضم این اتفاقات نیاز به گذر زمان داشتم.

نگاهم به میز روبه رویم بود که غذاهای سرد شده تقریبا دست نخورده باقی مانده بود.

اما ذهنم پرش می خورد به آن شب لعنتی پراسترس.

آن شبی که بعد از شنیدن جواب خاتون به سوال مامان، تصورش در باورم نمی گنجید.

مامان که جای خود داشت.

احساس میکردم خواب و رویا می بینم و خاتون قصه ای از سالیان پیش در مورد خانواده ای دیگر تعریف کرده است.

هنوز صحنه های آن شب لعنتی از ذهنم پاک نمی شد.

که مامان با نگاهی که هیچ حسی نمی توانستی از آن بخوانی حیرت زده به مهدی نگاه کرد و بعد از چند دقیقه گفت :

-تو... تو...بچه ی علی و مریمی! آره؟!

بلافاصله سرش را به طرف بابا چرخاند و گفت:

-آره علی؟

بابا شرمنده و با چشمانی خیس در مبل فرو رفته بود و هیچ جوابی برای مامان نداشت.

-اون عکسی که... اون عکسی که زیر کشو میز کارت چسبوندی و گاهی شبا باهاش حرف میزنی همون مریمه نه؟!

با قلبی که از فشار حرف های وارد شده به آن در حال ترکیدن بود، خیره مامان شدم که بدون پلک زدن اشک هایش روی گونه های سفیدش سُر میخورد:

-تموم این سال ها فهمیدم یه جای کار اشکال داره و به روی خودم نیوردم.

فهمیدم دل شوهرم با من نیست.

فهمیدم دچار عشق یک طرفه شدم و اما فقط لبخند زدم.

فهمیدم و کاری از من بر نمی اومد.

زندگی مو دوست داشتم و حاضر بودم جونمم براش بدم.

جونمو برای شوهر و بچه هام بدم. اما...

خیره بابا علی شد :

-خیلی از شبا بعد اینکه از خوابیدن من مطمئن می‌شدی یهو سر از اتاق کارت در می اوردی.

احتمالا به عکس مریم نگاه میکردی و باهاش حرف می‌زدی. می دونی دیگه از کدوم عکس میگم؟

هنوزم اینکارو میکنی.

می دونی کِی اون عکس رو دیدم؟!

وقتی دیدم، که گیسو تازه به دنیا اومده بود.

یه شب که بی خوابی به سرم زده بود اومدم تو پذیرایی و خواستم به طرف آشپزخونه برم صدای گریه شنیدم.

صدای گریه تو بود.

اول شک کردم تو باشی.

با خودم گفتم خیالاتی شدم.

چرا علی باید گریه کنه؟!

ولی اون شب وقتی بیدار شدم فهمیدم تو اتاق مشترکمون نبودی!

نزدیک اتاق کارت شدم و صداتو شنیدم که حرف میزدی!

جرأت اینکه بیام تو اتاق رو نداشتم.

به خودمم همچین اجازه ای ندادم.

ولی از پشت در به صدای گریه ت گوش دادم. داشتی از زندگیت می گفتی ، از زندگی مون.

از کارهایی که تو این چند وقت کرده بودی.

از بچه های من میگفتی.

نمی دونم چرا از سوز صدات، اشک خودمم در اومده بود.

برای اولین بار بود صدای گریه تورو می‌شنیدم .

شاید قبل تر هم اینکار رو انجام میدادی ولی خوبیش همون بود که من متوجه نبودم.

ولی بعد اون شب من دیگه آدم سابق نشدم.

احساس خلا می کردم ،پوچی ، نابودی، اینکه من تازه بچمو به دنیا اوردم ولی شوهرم داره برای زن دیگه ای گریه میکنه.

اینکه من و بچه هام محتاج شوهرمیم

ولی اون هنوز عزاداره عشق از دستش رفتشه.

نمی تونم بگم چه حالی داشتم.

نمی تونم توصیف کنم.

همون جور که خاتون داشت از بی قراری هات برای مریم تعریف میکرد من صد برابر بدتر از تو، اون حال رو داشتم.

فرداش که رفتی سر کار، رفتم تو اتاق کارت و تموم وسیله هاتو زیر و رو کردم.

زیر و رو کردم تا عکس مریم رو پیدا کردم.

#گیسو

#پست_۲۳۳

-از روی عکس هم مشخص بود یه تیکه جواهر بوده.

بهش حسودی کردم.

خیلی بهش حسودی کردم که از این دنیا رفته ولی هنوز دلت با اونه.

هنوز غم دار اونی.

خیلی گریه کردم.

همونجا برای مریم با دل خون فاتحه خوندم و آرزو کردم کاش اندازه یک دهم اون، من و بچه های منو بخوای.

تموم این سالها با عشق یک طرفم طاقت اوردم و صدام در نیومد.

خودم به خواب و خیال زدم که من هیچی نمی دونم.

طوری وانمود کردم که چیزی نمی دونم.

اگه...

اگه مریم زنده میبود و اون صحنه رو میدیدم ،یک لحظه هم تحمل نمیکردم و می رفتم.

ولی به جای من مریم رفته بود.

رقیبم زنده نبود که تو رو بهش بدم تا هر دوتا تونو از این غم نجات بدم.

ولی بازم بی قراری های بعضی شبا و تو خودت رفتنا و افسردگی هات رو می‌دیدم و دم نمیزدم.

من تموم این سالها شاید ده برابر خودت زجر و سختی کشیدم.

باید وانمود میکردم چیزی نمی دونم و لبخند به لب می بودم.

خیلی سخت بود، خیلی.

اما در برابر همه ی این سختی ها اینکه پسرتو ازم مخفی کنی! تو باورم نمیگنجه علی.

نمی تونم قبول کنم انقدر بی رحم و غریبه باشم، انقدر سنگدل و بی وجدان باشم که جرات اینکه همچین حقیقتی رو بهم بگی نداشتی.

اینکه بردارشوهرم پسر شوهرمو بزرگ کنه و من بی خبر باشم.

اینکه اکثر این جمع حاضر بدونن و من فقط غریبه این خانواده باشم!

چطور تونستی علی؟!

چطور تونستی با من همچین کاری رو بکنی؟

وقتی جوابی از بابا ندید.
به من و مسعود نگاه کرد.
دنبال رد و نشانی بود که ببیند ما هم می دانیم یا نه!؟
احتمالا از صورت من فهمید که نمی دانستم و نگاهش به سمت
مسعود چرخاند که سر پایین انداخته بود.
شکسته تر از قبل لب زد:

-تو هم می دونستی مسعود آره؟! می دونستی داداش داری؟!

جوابی از مسعود دریافت نکرد که به خاتون چشم دوخت.

-از هر کسی انتظار داشتم حقیقت رو از من پنهون کنه ولی از شما نه خاتون! از شما نه!

هیچ کس حرفی در برابر مامان سپید که سرتاسر حرف هایش حق بود نداشت.

از لبه مبل گرفت و بلند شد.

با شونه های فرو افتاده قدمی به جلو برداشت.

مهدی سر به زیر خیره فرش زیر پایش بود.

تنها نگاه عمیقی به مهدی انداخت و گفت:

-حالا که دقت میکنم، چشمات به مادرت رفته مهدی خان.

انگار خدا چشمای مریم رو روی صورت تو نقاشی کرده.

واسه همین فرستاده منصور گفت علی تورو تاج سرش کرده.

راست میگفت.

علی تو عمق چشای تو مریم رو میبینه.

تو براش یادآور عشق اول و قدیمیشی که هنوز غصه دارشه.

انگشتانش که لبه مبل را گرفته بود به سفیدی میزد.

بلند شدم و به سمتش رفتم.

قبل از اینکه دستش را بگیرم خودش را عقب کشید و به سمت اتاقشان آرام پیش رفت.

شکستگی اش به حدی نمایان بود که دل سنگ را آب میکرد.

اشک هایم به خاطر حال مامان بند نمی آمد.

#گیسو

#پست_۲۳۴

همانجا روی مبل سقوط کردم و خیره نگاه خیس بابا علی شدم که به دنبال مامان تا راهرو کشیده شده بود.

همگی در سکوت محض و ترسناکی فرو رفته بودیم.

سکوتی که انگار داشتیم حرف های خاتون را دوباره و چند باره برای خود حلاجی می کردیم.

نمی توانستم باور کنم.

حرف های خاتون سنگین بود.

کمر شکن بود.

باور پذیر نبود.

سرگذشت دوران سیاه و تلخی بود که ماه ها زمان میبرد تا برای خود حلاجی و تفسیر کنی.

تفسیرش به کنار!

پذیرشش را کجای دلمان می گذاشتیم؟!

من و مسعود و مارال هم به کنار!

مامان چطور طاقت و توان پذیرش همچین چیزی را داشت؟!

کم در این سال ها سختی نکشیده بود.

کم عذاب نکشیده بود.

کم در خود فرو نرفته بود.

کم تنهایی بار این غم را در سینه اش پنهان نکرده بود.

یک لحظه هم نمی خواستم، خودم را جای مامان بگذارم و تصور کنم با چه حالی کنار بابا زندگی می کرده است.

سخت بود.

دل بزرگی به وسعت دریا میخواست!

طاقت و توان میخواست!

صبر و از خودگذشتگی میخواست!

نقش مامان در زندگی بابا حکم یک قربانی را داشت که بابا علی به وسیله این قربانی بتواند زندگی فرو پاشیده اش را سر و سامان بدهد.

تصور و باورم نسبت به بابا دچار تغییر شده بود.

اینکه در کنار مامان هنوز عشق به مریم را به خاک نسپرده بود قلب مرا هم فشرده میکرد

چه برسد به مامان، شریک زندگی اش!

ای کاش بابا علی گذشته اش را کنار قبر مریم به خاک میسپرد و با مامان زندگی عاشقانه و بهتری را تشکیل میداد.

ای کاش تقدیر زندگی شان این گونه بهم گره نمی خورد.

ای کاش ...

ای کاش ...

نمی توانستم یک درصد از غم و اندوه مامان سپید یا غم و اندوه بابا علی را بفهمم و درک کنم.

اصلا چه شد که یکباره زندگی مان اینگونه بهم ریخت؟!

مقصر اصلی این ماجرا که بود؟!

بابا علی و عشق افلاطونی اش به مریم؟!

منصور و کینه کهنه ای که از قلبش پاک نکرده بود؟!

یا مادری که تمام این سالها سکوت را ترجیح داده بود؟!

قضاوت سخت بود!

اما جرقه ی تمام این دشمنی ها و سختی و سیاهی ها از سمت تصمیم بابا علی و مریم بوده.

اما حالا...

نمی دانم!

گیج و منگ بودم.

در خودم توانایی تفسیر آن دوران و قضاوت بابا و مریم و خاتون و بقیه را نمی دیدم.

با تمام این تفاسیر از بابا دلخور بودم که همچین عذاب خواسته یا ناخواسته را به مامان تحمیل کرده بود.

مامان سپید در تمام این سالها عجیب تحت فشار بوده و به روی خود نیاورده بود.

اصلا طوری وانمود کرده بود که انگار از همه چیز بی خبر است و زندگی خوش و خرمی را دارد.

امشب بعد مدت ها تنها توانست قسمتی از حرف های دلش را به زبان آورد.

می دانستم چیزی هایی که به مامان گذشته بود در همین چند جملاتی که به زبان آورده بود خلاصه نمیشد.

شاید هیچ موقع نمی توانست زجر و سختی ای که کشیده بود را برای ما به تصویر بکشد.

اما از ظاهر هم پیدا بود که چقدر تحمل و صبر و از خودگذشتگی داشته و با این اوصاف تمام انرژی و وقتش را پای ما بچه ها و همسرش گذاشته بود.

دارکوب ذهنمم هنگ کرده بود و گوشه ای کز کرده مرا می نگریست!

نمی دانم چقدر گذشت در این جمع سکوت کرده به خودم آمده و به مهدی نگریستم.

مهدی واقعا برادرم بود؟

برادر واقعی؟!

ثمره عشق مریم و بابا علی؟!

مامان گفت حالا که دقت میکند چشمانش شبیه مریم است؟!

خدایا !!!

مامان از امشب به بعد چطور می توانست به چشمان مهدی نگاه کند و قلبش فشرده نشود؟!

چطور عادی رفتار کند؟!

چطور بپذیرد؟!

چطور تحمل کند؟!

چطور ذره ذره آب نشود؟!

چطور زندگی قبلش را با باباعلی ادامه دهد؟!

خدا !!!

خدا !!!

خدا !!!

#گیسو

#پست_۲۳۵

نگاهم را به مهدی دادم که با پیشانی سرخ شده خیره قفل انگشتانش بود.

سوال دردناک و سخت ذهنم را برای اطمنیان بیشتر برای اینکه واقعا بگوید اشتباه متوجه شده ام به زبان آوردم:

-تو واقعا برادرمی؟! برادر واقعی؟!

نگاه همگی تا روی من بالا آمد.

تنها بابا بود که سر به زیر گرفته بود.

از سر و شکل مهدی هویدا بود حرفی نداشت که بزند اما سوالات من تازه سر برآورده بود:

-از کی می دونستی مهدی؟!

از کی فهمیدی برادرمی و چیزی بروز ندادی؟!

از کی فهمیدی پسر مریمی؟!

چرا سکوت کرده بودند و جوابم را نمی دادند؟!
به عمو محمد نگاه کردم.

-عمو تو بگو ؟! دقیقا چند وقته مهدی می دونه؟!

عمو اول نگاهی غمگین به مهدی انداخت و بعد از چند دقیقه به حرف آمد:

-یک روز که خونه خاتون بودیم.
ماشینم همونجا جلوی در خراب شد.
هر کار کردیم درست نشد.
نیاز به جعبه ابزار داشت.
خاتون به مهدی گفت کیف جعبه ابزار رو تو زیر زمین پشت چند تا خرت و پرت گذاشته و بره بیاره!
منتظر مهدی بودم اما نیومد ده دقیقه گذشت و نیومد، نیم ساعت گذشت و نیومد ، یک ساعت گذشت و نیومد

تا اینکه گفتیم اتفاقی افتاده و با خاتون سراسیمه رفتیم تو زیر زمین.

و کاش که نمی رفتیم.

در رو که باز کردیم مهدی رو دیدیم که روی زمین نشسته و یک کیف تو دستشه!

من در جریان اون کیف نبودم.

اما دیدم که چهره خاتون رنگ باخت.

دیدم که دست و پاش شل شد.

میخواست حرفی بزنه و با دیدن چهره مهدی نمی تونست.

به مهدی که نزدیک شدم فهمیدم چرا خاتون یکباره حالش دگرگون شد.

شناسنامه بچگی مهدی که اول به اسم علی و مریم گرفته شده بود تو دستای مهدی خشک شده بود.

رنگم پرید و وحشتزده به مهدی نگاه کردم.

مات شناسنامه بود هیچ چیزی نمیدید.

تو اون کیف چندتا عکس از علی و مریم هم بود که کنار پای مهدی ولو شده بود.

خاتون اون عکسارو از اون دوران نگه داشته و دور ننداخته بود.

مهدی تو حالت وحشتناکی بود.

خشک شده بود و به صداهای اطرافش واکنش نشون نمی‌داد.

بالاخره وقتی من و خاتون به خودمون اومدیم.

از اون محیط دورش کردیم.

ازمون توضیح خواست.

مجبور شدیم که بگیم.

با کمک خاتون کم کم ماجرا رو براش گفتیم. حقش بود که بدونه!

خودم از خیلی سالها پیش زمزمه ش رو داشتم که بهش بگم. اما فقط به مصلحت حرف خاتون دندون روی جیگر گذاشته بودم.

خاتون میگفت نمیخواد جو آروم خانوادش به خاطر اون دوران سیاه دوباره دچار لغزش بشه.

بالاخره چرخ زمونه طوری چرخید که مهدی خودش به فهمیدن واقعیت نزدیک شد.

بعد اینکه براش گفتیم، رسما دیوونه شده بود. تا چند وقت مثل افسرده ها بود و از خونه بریده بود.

باور نمیکرد که علی پدر واقعیش باشه.

همش انکار میکرد، اصلا قبول نمیکرد.

نه خواب و خوراک داشت نه آرامش!

به علی گفتیم چیشده و اومد شمال.

چند بار خواست مهدی رو ببینه.

ولی مهدی تمایل به دیدن هیچکس نداشت.

از علی بریده بود.

از ما بریده بود.

کلا از زندگی بریده بود.

علی رفت و اومد.

خاتون رفت و اومد.

خودم و سمیه بارها باهاش حرف زدیم.

خلاصه بعد ماه ها بالاخره پذیرفت.

به مرور اوضاع بهتر شد.

خیلی گذشت تا بتونه بپذیره و خودشو وقف بده.

اون دوران که فهمیده بود و حالش داغون بود اگه یادتون باشه گفتیم مغازه تازه تاسیسش برشکست شده تا فامیل شک نکنند.

همه چیز خوب بود و مهدی یکم حالش بهتر شده بود تا اینکه با مزاحمت های منصور که مارو از طریق چندتا آشنا تو مشهد پیدا کرده بود اوضاع دوباره قرمز شد.

#گیسو

#پست_۲۳۶

-حال مهدی گفتن نداشت.

مدام از من و علی میخواست که ماجرا رو به شماها بگیم ولی ما سر باز می زدیم.

میگفت وقتی ماجرا رو دیر بفهمید خیلی ضربه میخورید.

حرفش رو قبول داشتیم.

ولی شهامت گفتنش رو نداشتیم.

تا اینکه تهدید های منصور علنی تر شد و مغازه شمال رو آتیش زد.

بازم فکر میکردیم منصور دست از کاراش بر میداره و به فکر انتقام از علی نیست!

ولی خیال خام بود که از خدا بی خبر دست روی توگذاشت و جیگرمونو کباب کرد.

تو که تو بیمارستان افتادی رسما فلج شده بودیم.

علی داغون بود و شب و روز خودشو سرزنش میکرد و خودشو محاکمه میکرد.

مهدی مثل افسرده ها بود و حتی یک لیوان آب هم نمیخورد.

خلاصه اوضاع خونه به حدی بهم ریخته بود که شرایط گفتن اون ماجرا نبود.

تا رسیدیم به این حالی که ای کاش هیچ وقت زندگی مون دوباره تحت تاثیر اون دوران نفرین شده قرار نمیگرفت.

دیگر ادامه نداد و من مات چهره ی مهدی بودم.

اوضاع به قدری به هم پیچیده بود که احساس میکردم از شدت درد و گیج بودن شقیقه هایم در حال نبض زدن است.

هیاهویی در سرم به راه افتاده بود که با هیچ عمل و کاری آرام نمی گرفت.

به مسعود نگاه کردم.

یادم از شمال رفتنمان آمد که مسعود لب ساحل گفت وقتی ماجرا را از زبان خاتون فهمیده یک هفته سر کار تمرکز نداشته و چند شب تا خود صبح لب ساحل قدم میزده است.

مسعودی که معمولا در برابر اتفاقی عکس العمل تندی از خود نشان نمیداد، در برابر این موضوع چند شب بی خواب شده و حالش بد بوده.

و من زیادی از خودم توقع داشتم که همین امشب تمام حرف ها را برای خودم حلاجی و قبول کنم.

مسیر زندگی و خانوادگی مان دچار تزلزل شده بود.

تزلزلی که ماه ها زمان میبرد تا کمی این جو آرام بگیرد.

خیلی حرف ها داشتم.

اما انگار قفل بزرگی به دهانم زده بودند که نمی توانستم کلمات را کنار هم ردیف کرده و حرف های ذهن و دلم را به زبان آورم.

بعد از یک ساعت عمو محمد و مهدی قصد رفتن کردند.

نمی دانستم بعد از این ماجرا رفتار مامان با مهدی به چه صورت بود.

استرس این را داشتم که نپذیرد.

مهدی را دوست داشتم.

از صمیم قلب دوستش داشتم.

راضی به ناراحتی و عذابش نبودم.

اما...

اما با شرایط پیش آمده، بیشتر فشار روی مامان و بابا علی بود.

روی مامان بیشتر...

آن شب نگین هم مهمان ما بود و در سکوت و نگرانی و ناراحتی شاهد تمام ماجرا!

بعد اینکه عمو محمد و مهدی قصد رفتن کردند به همراه همان ها رفت.

و من از یک بابت خوشحال بودم که خودش با وضوح کامل شرح وقایع را فهمیده بود.

چرا که رسما حال خراب مرا درک میکرد و نیازی نبود آن دوران سرتاسر نفرین شده که حتی نمی توانستم در ذهنم مرور کنم را دوباره به زبان آورم.

سخت بود.

شب سختی را گذراندیم.

شبی که مهدی و بابا در سکوت کامل به سر بردن و لب از لب باز نکردند.

بابا را می دانستم که چرا انقدر شرمنده و ناراحت است.

اما حال و هوای چشمان مهدی عجیب دلم را می لرزاند!

عجیب چشمانم را خیس میکرد.

شبی بود که تا ابد در ذهنم ماندگار شد.

ماندگاری که بوی تعفن میداد و یاد آوریش فقط اعصابم را متشنج و روحم را آزار میداد.

شبی بود که بابا با کمری خم شده و دستانی لرزان چند قرص فشار خون را خورد و همچنان در سکوت کامل به سمت اتاق کارش رفت.

و خاتون با چشمان خیس نظاره گر قدم های سست و بی جان پسرش بود که نایی برای رسیدن به اتاقی که در چند قدمی اش بود را نداشت.

حقیقت هایی بر ملا شده بود که بنیان خانواده را دگرگون و تخریب ساخته بود.

و وقتی که همگی به اتاق خواب پناه بردند ، من و بودم و تنهایی و خیره شدن به رو به رویم...

#گیسو

#پست_۲۳۷

-خاله گیسو، به نظرتون اینجاشو چه رنگی کنم؟!

بی حواس نگاهم را به کتاب ساحل دادم.

کتابی که انواع نقاشی های بدون رنگ را دارا بود و ساحل وظیفه رنگ آمیزی آن را داشت.

قسمتی از نقاشی هایش به قدری زیبا و ظریف طراحی شده بود که مایل بودی تا ساعت ها در لا به لای طرح ها و رنگ آمیزی آن غرق شوی!

با توجه به قسمتی که ساحل به آن اشاره داشت، به ردیف مداد رنگی های خوشرنگش خیره شدم و رنگ نارنجی را بیرون کشیدم.

لبخند زدم:

-به نظرم این رنگ مناسب باشه عزیزم.

متقابلا جواب لبخندم را داد:

-به نظر منم خیلی قشنگ میشه، ممنون از راهنمایی تون.

تنها سری همراه با رضایت تکان دادم و دوباره به سوفی نگاه کردم.

-جلسه ی بعدی که تشکیل بشه دوباره میری؟!

با یاد آوری جلسات دادسرا سری به طرفین تکان دادم:

-از بابا و وکیلش خواستم که دیگه حضور منو طلب نکنند. نمی تونم اون محیط هارو تحمل کنم!

-حق داری!

دو دل بود در سوال پرسیدن، اما با نگاه خیره من بالاخره لب باز کرد:

-مامانت ... هنوز مثل قبله؟ بهتر نشده ؟!

سری به تاسف تکان دادم:

-نه، روز به روز لاغر تر و تکیده تر میشه!

چهره اش واضح از ناراحتی در هم فرو رفت:

-پدرت نتونسته کاری بکنه؟!

با یاد آوری اوضاع نا بسمان خانه و حال خراب مامان سپید و بابا علی با نا امیدی گفتم:

-هر دو نفرشون به گذشت زمان احتیاج دارن سوفی جون. این ماجرا ، یه اتفاق ساده و الکی نبوده که از

مامان توقع داشته باشیم سریع بپذیره و با آغوش باز از بابا و مهدی استقبال کنه. زوده از مامان بخواییم خودشو وقف بده.

باید بهش فرصت بدیم.

بابا علی ام مطمئنا نمی‌ذاره مامان سپید بیشتر از چیزی که ما تصور می‌کنیم تو این حال و روز بمونه.

لبخند دلگرم کننده ای به رویم پاشید.

-صد البته همینه عزیزدلم.

مطمئنم روزی میرسه که دوباره همگی با دل خوش و بدون ناراحتی کنار هم جمع میشید و از کنار هم بودنتون لذت میبرید.

چشمانم را با امیدواری بهم فشردم.

چقدرخوب بود که نصیحت نمیکرد و راهکار پیشنهاد نمیداد.

می دانست که من واقف به همه چیز هستم و نیاز به توضیح اضافه ای نیست.

تنها ، آرزویِ حال خوب را برایمان داشت.

عاشق اخلاقش بودم.

بی نهایت سنجیده و خلاصه حرف میزد.

-راستی؟!

-جونم!

با نیم نگاهی به ساحل آرام و با لبخند دلنشین رو به من کرد:

-می دونی چند وقته دیگه تولد ساحله و من از الان در حال آماده کردن تدارکاتش هستم؟!

#گیسو

#پست_۲۳۸

خوشحالی ام واقعی بود:

-ای جانم. چه خوب! هر کمکی نیاز بود من هستم سوفی جون.

-قربونت عزیزم، بی زحمت نمیذارمت.

قبل از اینکه پاسخش را بدهم، ضربه ای به در خانه خورد و دو برادر وارد شدند.

کی آمده بودند که متوجه شان نشده بودیم؟!

بالافاصله به احترامشان از جا بلند شدیم.

نمی دانم چه سری بود در هر حالتی آریا را می دیدم، ضربان قلبم بازی اش می گرفت و تند و بی وقفه می کوبید.

چرا عادی نمیشد؟!

اول آرمان داخل آمد، پشت سرش آریا وارد شد و قبل از هر چیزی خیره من شد.

کشش چشمانش این حکم را داشت که تا ابد توانایی خیره شدن در مردمک هایش را داشته باشم.

اما در مقابل سوفی و آرمان نمی توانستم طبق میل دلم خیره مردی شوم که تمام قلبم را تسخیر کرده بود.
آرمان از همان دم در خوش آمد گویی را شروع کرد.
چقدر مبادی اداب بودند این دو برادر:

-سلام خانم گیسو، خوبید؟! خانواده محترم خوبند؟! چه عجب ما شما رو بعد مدت ها زیارت کردیم!

از نگاه آریا دل کندم و بالاجبار نگاهم را به آرمان دادم:

-سلام ممنونم، سلام دارند خدمتتون. از کم سعادتی ماست!

نفرماییدی گفت و به سمت سوفی برگشت.
در همان حین آریا نزدیکم شد.

مشخص بود نمی تواند در مقابل سوفی و آرمان راحت و خودمانی حرف بزند.
اما نگاهش کافی بود تا حرف های نگفته در مردمک های گردانش روی صورتم را نگفته بخوانم.
آرام گفت :

-خوبی خانوم؟

چشمانم را بهم فشردم.

-ممنون، شما خوبید؟

تنها نگاهم کرد و لب زد:

-عالی

نوع نگاهش فریاد میزد با دیدن من عالی شده است.
شاید زیادی داشتم حرف نگاهش را به نفع و طبق میل دل خودم تفسیر میکردم.
اما چه اشکالی داشت؟
خیالش هم دلنشین بود.

-سلام آریا خان!

نمیدانم چرا خجالت زده لب گزیده و نگاهم را به سوفی دادم که با نگاه شیطنت واری به من و آریا چشم دوخته بود، آریا خودش را نباخت و عادی رو به سوفی گفت:

-چطوری، خوبی؟

سوفی شیطنت وار جواب داد:

-مگه میشه در جوار گیسو جون بود و بد بود؟

آریا خم شد و کیفش را کنار مبل کنارش گذاشت و ساحل را که به طرفش آمد در آغوش کشید و همزمان بی پرده گفت:

-نه واقعا نمیشه.

سوفی و آرمان خندیدند و من از خجالت در حال آب شدن بودم.
سوفی حال مرا دید و ادامه نداد.
همراه با لبخندی گفت:

-راحت باشید، من برم قهوه بیارم.
تو این هوا میچسبه.

به طرف آشپزخانه رفت.

و آرمان هم بدون حرف پشت سر خانومش روانه آشپزخانه شد.

از زوج عاشق نگاه گرفتم و نشستم.

آریا هم ساحل به بغل روی مبل نشست .

نمی دانم چرا برای اولین به حال ساحل حسادت کردم.

طعم آغوش آریا بی نظیر بود.

آرامش محض بود.

و من همچنان در حسرت آرامشی مانده بودم که بعد از آن آغوش داخل نمایندگی دیگر نصیبم نشده بود.

-سهم شما محفوظه گیسو بانو.

گیج نگاهم را بالا کشاندم و خیره چهره ی پر شیطنتش شدم.

به آغوشش اشاره کرد .
جمله قبلش را که برای خودم مرور کردم.
با مردمک های گرد شده نگاهش کردم که کج خندی زد.
وای...
نوع نگاهم انقدر تابلو بود؟!

-من مشکلی ندارم سهمتو همین جا تسویه کنم ولی احتمالا خودت اینجا راحت نباشی!

خدای من...

#گیسو

#پست_۲۳۹

در برابر این مرد باید نگاه و رفتار هایم را کنترل میکردم.

هر چند کار بسیار سختی بود، چرا که از منِ مجنون و شیفته آریا رفتار بهتری را نمیشد انتظار داشت.

فکر و قلب و روحم در نبودش همیشه حول او می چرخید، وای به حال وقتی که کنارم بود.

آریای روانشناس با یک نگاه به مردمک چشمانم، می توانست حس و تمایل درونی ام را تشخیص دهد.

و چه بد که من نمی توانستم طوری که طبق میل دلم است خیره مرد کنارم شوم.

-اینو نگفتم که نگاهتو ازم بدزدی گیسو خانم!

میشد نگاهش کرد؟!

بازی ام گرفت و بدون اینکه به سمتش بچرخم رو به ساحل که از آغوش آریا بیرون آمده و دوباره مشغول رنگ آمیزی بود، گفتم:

-عزیزم میخوای منم کمکت کنم؟!

ساحل خوشحال از اینکه میخواهم همراهی اش کنم، همراه با مدادرنگی ها به طرفم آمد و کنار پایم روی زمین نشست.

کتاب را روی میز رو به رویمان گذاشت:

-خاله جون به نظرتون این قسمت هارو چه رنگی کنیم؟!

از جمله ساحل چیزی نفهمیدم.

تنها تمام سعی ام بر این بود که نگاهم را روی کتابی که نقاشی هایش تا چند دقیقه پیش از نظرم زیبا بودند، باشد.

ولی الان تنها تصویر مبهمی از آن نقاشی ها در مقابل چشمانم رژه می رفتند.

هیچ درکی از آن خط های درهم نداشتم.

ساحل با جواب ندادن من، خودش مدادی انتخاب کرد و به دستم داد و گفت محل مورد نظرش را رنگ آمیزی کنم.

با لبخند گیجی در مقابل نگاه خیره آریا کمرم را خم کرده و مشغول رنگ آمیزی شدم.

با برخاستن یکباره اش که به سمتم قدم برداشت، قلبم با تمام سرعت خون را به داخل رگ هایم پمپاژ کرد،

احساس می کردم کمی دیگر در حالی که به جلو خم شده ام، قلبم از دهانم بیرون می زند.

از گوشه چشم دیدم که در فاصله نزدیک به من، روی مبل نشست.

فاصله بینمان چند سانتی متر بیشتر نبود.

حجم عطرش با نشستنش کنارم بیشتر و بیشتر به ریه هایم هجوم برد.

او هم به طبع، مانند من به جلو خم شد و خیره رنگ آمیزیِ من و ساحل شد.

نفهمیدم که چگونه رنگ میکردم، اما از شدت فشاری که به مدادِ سوسنی رنگ نگون بخت وارد کردم، نوکش شکست و دستم یکباره از آن محدوده ای که باید رنگ میزدم به بیرون کشیده شد.

خط ممتدی با شکستن نوکش ایجاد شد که در واقع رنگ آمیزی را رسما نابود و خراب کرد.

شرمنده به همان نقطه خیره شدم.

-وای خاله، خراب شد!

نگاهم را با خجالت بالا کشاندم و خیره چشمان ناراحت ساحل شدم.

خیلی زحمت کشیده بود.

از زمانی که درس امروز تمام شده بود، بی وقفه درگیر رنگ آمیزی با ظرافت همین صفحه بود.

-ببخشید عزیزم، نمی دونم چیشد یهو.

قبل از اینکه جوابم را بدهد، صدای مردی که دقیقا نفس به نفس من نشسته بود بلند شد.

-مهم نیست، اون محدوده هایی که خط کشیده شد رو بنفش و بادمجونی کن ساحل ، تا رنگ سوسنی رو بپوشونه.

نگاهم همچنان به سمت ساحل بود.
ساحل کمی رنگ هایش را زیر و رو کرد و گفت:

-راست میگید عمو، قشنگ تر میشه و رنگ سوسنی که از خط بیرون زده، دیده نمیشه.

-آره عزیزم، ولی این دفعه اینکارو خودت انجام بده و به خاله گیسو نسپر! چون اگه بازم خراب کنن، دیگه نمیشه کاری کرد و طیف رنگیت بهم میریزه.

نمی دانم چرا حرصم گرفت و کمرم را کاملا صاف کردم و خیره چشمانش شدم که انگار با لذت منتظر همین واکنش از سمت من بود.

#گیسو

#پست_۲۴۰

چشمانش با نگاهم بازی به راه انداخته بود، ولی میمیک صورتش جدی و بدون لبخند بود.
یک تای ابرویش را بالا برد:

-اشتباه میگم خاله گیسو؟!

تنها نگاهش کردم، بدون اینکه ذره ای نگاهش را از چشمانم منحرف کند رو به ساحل گفت:

-عمو برو سر جای قبلیت و راحت رنگ آمیزی کن.

از گوشه چشم بلند شدن ساحل را فهمیدم و من هم به طبع نگاهم را از آریا نگرفتم.
چرا سوفی و آرمان نمی آمدند؟!

-رنگ آمیزی دقت و تمرکز میخواد، با دست لرزون نمیشه انجامش داد خانوم!

مکثی کرد:

-با نگاه لرزون و حواس پرتی هم نمیشه انجامش داد. که شما شرایطشو نداشتی و من هم از این مسئولیت

نجاتت دادم، تا هم دوباره شرمنده نشی و هم نقاشی ساحل دوباره خراب نشه!

لعنتی!

تو خودت می دانی با حضور یکباره ات نه حواس برایم می ماند، نه تمرکز و دقت!

پس چرا به زبان می آوری که بیشتر خجالت بکشم؟!

-درست نمیگم؟!

-تقصیر شما بود!

کمی تعجب چاشنی نگاهش کرد:

-من؟!

-بله خود خودِ شما!

از تأکیدم روی خودش، لبانش کش آمد.

-من چیکار کردم که نمی دونم!

-که نمی دونید؟!

سرش را دقیقا مقابل صورتم قرار داد و لب زد:

-اگه منظورت اون چیزیه که من تو ذهنم تصور میکنم، باید بگم پس حق داشتی بزنی نقاشی بچه رو خراب کنی!

خدایا چرا سوفی و آرمان نمی آمدند.
زیر نگاه شیطنت وارش در حال آب شدن بودم.

خواسته بودم در مخمصه قرارش دهم.
اما او حرفه ای تر عمل کرد.
لحظه ای بعد،یکباره دستش را بلند کرد و
از پشت سرم عبور داد و روی دسته مبل گذاشت.
با این حرکتش رسما در آغوشش بودم انگار!
به سمتم خم شد و کنار گوشم لب زد:

-مثلا اینکه داشتی به اومدن تو آغوش من فکر میکردی و تمرکز نداشتی دستت می لرزید، یا اینکه به دلایلی که خودت واقفی بهش من نقش بالایی در حواس پرتیت دارم.
این طور نیست؟!

نزدیکی بیش از حدمان نفسم را بند آورده بود.
سرش را دوباره عقب برد و خیره صورتم شد.
چه داشتم در برابر این مرد بگویم؟!

وقتی این گونه کنار گوشم زمزمه میکرد، وقتی این گونه بازی زیر پوستی به راه انداخته بود، وقتی این گونه مرا تحت تاثیر صدا و نگاه و توجه اش قرار داده بود؟!

رسما کیش و مات بودم!

با تمام توانم تنها آرام لب زدم:

-استاد

نگاهش تا روی لبانم پایین آمد و دوباره بالا آمده و در نگاهم نشست.

آرام تر از خودم لب زد:

-جانم

حرفم یادم رفت.

فکر و ذهن و روح و جسمم همگی از شنیدن جانم از زبان آریا، دکمه آفشان را زدند.

جانم نثارم میکرد و منتظر بود حرفم را بزنم؟!

اصلا چه می خواستم بگویم؟!

من در برابر این مرد وقتی اینگونه نگاهم میکرد و جانش را برای من به زبان می آورد،

یک هیچ بزرگ بودم و بس!

#گیسو

#پست_۲۴۱

-حرفتو بزن خانوم!

خودش هم فهمیده بود با جانمی که نثارم کرد چگونه حالم دگرگون شد.

حرف زدنم پیش کش!

نتوانستم در نگاه عجیب و عمیقش خیره بمانم که سرم را کمی پایین بردم.

در حدی که ته ریش کمرنگش در منطقه دیدم بود.

با اندک توان و انرژی باقی مانده زمزمه کردم:

-حرفم یادم رفت.

کش آمدن لبانش را دیدم و لب به دندان گرفتم.

مستقیم اعتراف کردم که با جانمش هر چه که در ذهن داشتم پر کشیده بود.

حق داشتم!

ولی نمیدانم کج خند روی لبانش به چه معنا بود که دوباره خیره چشمانش شدم.

بازی به راه انداخته بود.

دستش از روی دسته مبل بلند شد و آرام روی پهلویم قرار گرفت.

چشمانم خود به خود گرد شد که لبخندش بیشتر کش آمد.

-یکم فکر کن شاید یادت اومد.

قصدش دیوانه کردن من بود.

وگرنه وقتی که می دید با یک جانم گفتن اینگونه حواس پرت میشوم،پس با در آغوش کشیدنش به چه روزی می افتم؟!

آن هم در مکانی که ممکن بود هر لحظه سوفی و آرمان سر برسند.

در یک آن حرفی که فراموش کرده بودم روی زبانم آمد:

-خواستم بگم ساحل سرشو برگردونه موقعیت مارو میبینه استاد.

یکباره کمی خودش را عقب کشید.

دستش با فشار مختصری به پهلویم برداشته شد و پا روی پا انداخت.

-خوب اینم از قهوه و کیک خوش مزه مون.

نگاهم را با شتاب به سوفی دادم که کیک به دست نزدیکمان میشد.

فقط برای اینکه واکنشی نشان دهم لبخندی زدم.

حالا معنی فاصله گرفتن یکباره آریا را فهمیدم.

پشت سرش آرمان با سینی قهوه نزدیکمان شد.

من و آریا روی مبل دو نفره کنار هم نشسته بودیم.

فاصله بینمان خیلی اندک بود.

در مقابل سوفی و آرمان خجالت می کشیدم

ولی سعی کردم واکنشی نشان ندهم که تابلو تر نشوم.

آرمان پذیرایی را انجام داد و کنار خانومش نشست و با لبخند بفرماییدی گفت.

قبل از اینکه خم شوم آریا فنجان قهوه ام را از روی میز برداشت و به دستم داد.

با تشکر کوتاهی گرفتم.

این مرد رسما باید علنی میکرد که توجه اش سمت من است.

-گیسو خانوم نتیجه دادسرا چیشد؟! من دیگه فرصت نکردم از آریا و وکیلتون بپرسم.

با اینکه مایل نبودم در این مورد بحثی پیش آید. ولی راه گریز خوبی برای منحرف کردن نگاهشان از توجه آریا نسبت به من بود.

-من فقط جلسه اول رو رفتم. محیط و فضاش رو دیگه نتونستم تحمل کنم و جلسه های بعدی رو شرکت نکردم.
ولی بالاخره تو جلسه سوم دادسرا منصور با وقاحت اعتراف کرده که دستکاری ترمز ماشینم با دستور خودش به یکی از زیر دستاش بوده. جالب اینجاست ابراز پشیمونی هم نکرده و گفته اگه تهران می‌بود خودش رسماً بلایی بدتر سر خانوادمون می اورده.

صدای نفس عمیق آریا توجهم را به سمتش جلب کرد که نیم نگاهی به چهره ی در همش انداختم.

#گیسو

#پست_۲۴۲

-خداروشکر بخیر گذشت و دیگه خطری تهدیدتون نمیکنه.

دوباره نگاهم را به آرمان دادم با لبخند کم جانی تاییدش کردم.

-جزای تک به تک کاراشو میده. با توجه به سابقه قبلش و مقدار موادی که تو نواحی جنوب در حین رد و بدل کردن ازشون گرفتن، بدون شک حکم نهاییش اعدامه!

نمی دانم چرا از کلمه آخر آریا لرزی به تنم افتاد و انگشتانم محکم تر دور فنجان حلقه شد.

سر پایین انداختم و خیره کف روی قهوه شدم.

-ول کنید این حرفا رو دو سه هفته دیگه عیده، بیاید حرف های خوب بزنیم.

یه چیزی بود و تموم شد و رفت.

با یاد آوریش فقط خودمونو ناراحت میکنیم.

مکثی کرد و با ذوق خودش را روی مبل جلو کشید و رو به آرمان و آریا گفت:

-بگید ببینم هفته اول عید ما چه مراسمی داریم هر سال؟!

از سوفی ممنون بودم ، دوباره بحث را تغییر داد.
به اندازه کافی خانواده ام این روز ها درگیر این مسئله بودند.
دیگر نمیخواستم دم به دم از آن منصور از خدا بی خبر بحثی پیش آید.
به احتمال بسیار زیاد سوفی تولد ساحل را می خواست یاد آور شود.
آرمان به سوفی نگاهی انداخت :

-خوب عزیزم عیده دیگه، مراسم نوروز داریم!

خنده ام گرفت.
سوفی با حرص اندکی، دست به سینه شد و به مبل تکیه داد:

-یکم بیشتر فکر کن!

-اووم تعطیلی هم هست و برای یکی دو هفته هممون کنار همیم، خبر از این خوش تر؟

اخم های سوفی بیشتر در هم شد.
آرمان نگاهش را به آریا داد.
از نوع نگاهش مشخص بود دنبال کمک گرفتن است.

-آریا نظر تو چیه؟!

خنده ام گرفت.
سوفی با حرص اندکی، دست به سینه شد و به مبل تکیه داد:

-یکم بیشتر فکر کن!

-اووم تعطیلی هم هست و برای یکی دو هفته هممون کنار همیم، خبر از این خوش تر؟

اخم های سوفی بیشتر در هم شد.
آرمان نگاهش را به آریا داد.
از نوع نگاهش مشخص بود دنبال کمک گرفتن است.

-آریا نظر تو چیه؟!

آریا خم شد و بشقاب کیکی که زیادی چشمک میزد را از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

با تشکر زیر لبی بشقاب را گرفتم.

هر چقدر هم انکار میکردم ولی واقعا به تک به تک این توجه های زیر پوستی آریا احتیاج داشتم و دلم برایش ضعف می رفت.

بشقاب خودش را هم برداشت و تکه ای کوچک به چنگال کشید و رو به آرمان گفت:

-در مورد پدری که تولد دخترش رو فراموش کنه، من حرفی ندارم واقعا!

آرمان نگاهی به ساحل که همزمان هم کیکش را میخورد و هم رنگ آمیزی میکرد ، انداخت !

شرمنده دستی به گردنش کشید.

سوفی با حرص نمایان گفت:

-دفعه اولتم نیست که یادت رفته بابای مهربون.

-من نوکر شما و دختر بابا هم هستم. یادم بود فقط خواستم یکم اذیتتون کنم!

سوفی نتوانست چهره اش را جدی نگه دارد و با لبخند سری به تأسف تکان داد.

-فقط اینکه منتظر یه سورپرایز فوق العاده از سمت من باشید.

آرمان هر چقدر اصرار کرد ولی سوفی چیزی بروز نداد. لبخندی به کل کلشان زدم و خودم را سرگرم قهوه و کیک محبوبم کردم.

ساحل هم بالاخره صفحه مورد نظرش را تمام کرد و با خوشحالی بلند شد و تک به تک رنگ آمیزی بسیار دقیق و زیبایش را نشانمان داد.

از شیرین زبانی اش که داشت برای من و آریا نحوه رنگ زدن را توضیح میداد نتوانستم خودم را کنترل کنم و بوس محکمی از لپش گرفتم.

سرم را که بلند کردم متوجه نگاه عجیب آریا روی خودم شدم.

نگاهش قلبم را لرزاند.

سعی کردم دوباره حواسم را به توضیحات ساحل بدهم.

هر چند دیگر این حواس، حواس نمیشد برایم.

#گیسو

#پست_۲۴۳

-شیشه رو بده بالا سرما میخوری

به سمتش برگشتم.

-هوا خیلی خوبه ، سرد نیست که..

دوباره خیره شهر پر هیاهو شدم.

-بوی بهار شهر رو پر کرده.

نیم نگاهی به سمتم انداخت.

-مشخصه از اومدن بهار خیلی ذوق داری.

با لبخند تاییدش کردم:

-خیلی بیشتر از چیزی که نشون میدم ذوق دارم!

ابرویش را بالا انداخت:

-دلیل خاصی داره؟

نوع سوال پرسیدنش خیلی متفاوت بود.
در حدی که باعث خنده ام میشد.
اما خودم را حفظ کردم و با ذوق گفتم:

-نمی دونم می تونم حسمو بهتون برسونم یا نه ولی من هر سال با رسیدن عید بیشتر از همه ذوق می کنم.
سال های گذشته قبل عید می رفتم شمال پیش خاتون تا سال تحویل اونجا باشم.
روزها تو کوچه پس کوچه ها قدم میزدم و به زنده شدن زمین نگاه میکردم، اینکه طبیعت داره از خواب زمستونی بیدار میشه و خودشو برای سال نو آماده میکنه، درختا جوونه میزنن و یاد آور شادابی و زندگی هستن،
شاید خنده دار باشه ولی همیشه ازشون تقلید می کردم.
اینکه منم هر چی که سال پیش بهم گذشت، حالا چه سخت یا آسون بذارم تو همون گذشته بمونه و منم مثل درختا و گلا جوونه بزنم و زندگی بهتری رو شروع کنم.

همون جور که طبیعت به ما آدما حال خوب رو القا میکنه منم حس خوب رو به اطرافم القا کنم و طبیعتاً چند برابر انرژی مثبت دریافت کنم.

حسی از اومدن عید و بهار می گرفتم که شاید نتونم تو قالب کلمه ها به زبون بیارم ولی همیشه به معنی تولد دوباره ام بوده و هست.

مخصوصا اینکه خودمم زاده بهار هستم.

با دقت تمام به تک به تک جمله هایم گوش کرد و با سکوتم نگاهی به سمتم انداخت:

-تفسیرت از بهار خیلی قشنگه، تا به امروز از این دیدگاه بهش نگاه نکرده بودم.

آهی کشیدم:

-ممنون، ولی فکر نکنم امسال بتونم دوباره به حس سال های قبلم برگردم.

خیلی خوشحالم از اومدن بهار...

اما اتفاقاتی که تو این چند ماه اخیر برام افتاده روتین زندگی مو خیلی بهم ریخته.

فک نکنم دوباره بتونم مثل قبل انرژی از محیط بگیرم و در مقابل حس خوب به اطرافم القا کنم.

چندین متر دورتر از منزلمان ماشین را پارک کرد و کاملا به سمتم برگشت.

-کی گفته که نمی تونی حس خوب به محیط القا کنی؟!

-آخه حال درونم خوب نیست.

-پس حس های خوبی که من از سمتت دریافت میکنم از چیه؟!

من جزءِ محیط اطراف حساب نمیشم ؟!

تنها نگاهش کردم، جوابی نداشتم.
در واقع داشتم ولی نمی توانستم به زبان بیاورم.
چرا که خودم هم وقتی کنارش بودم همه چیز و همه کس فراموشم میشد.
و تنها عشق درونی قلبم نمود پیدا میکرد.

-اینکه مثلا هر لحظه دوست دارم بغلت کنم و موهاتو بو کنم می تونه به تفسیر قشنگت برگرده!

قلبم میزد و نمیزد!
نفسم می رفت و برنمی گشت!

امشب میخواست با حرف هایش مرا به کشتن دهد؟!
خبر داشت که چه بر زبان می آورد؟!

-ولی این تفسیر مخصوص منه، تنها وجه تشابهش اینه که تو از طبیعت و بهار این انرژی و حس خوب رو میگیری ، ولی من از کنار تو بودن و نفس کشیدنت !

#گیسو

#پست_۲۴۴

نمی دانم در نگاهم چه دید که دستش را بالا آورد.
انگشتان دستش از کنار شال نیمه بازم عبورکرد و دقیقا روی خال زیر گوشم نشست.

-از وقتی که به این نقطه بوسه زدم حس بی نظیری از وجودت گرفتم.
به نقطه ای بوسه زدم که مسیر مستقیمی با رگ گردنت داره،
رگ گردنی که تبادل مستقیم با قلبت داره.
از طریق همون قلب مهربونت حسی به من القا کردی که هیچ وقت همچین آرامشی رو تا به امروز حس نکرده بودم.

در فضایی به سر میبردم که انگار رویا بود.

رویای خیالی و قشنگ!

ترس این را داشتم یکباره از این رویا بیرون آیم و وارد دنیای زشت و کریه واقعی شوم.

شنیدن این حرف ها از سمت آریا تمام وجودم را لرزانده بود.

قلبم مثل گنجشک می کوبید و نفس های پشت هم می کشیدم.

انگشتانش را برنداشت و در عوض نوازش وار روی همان نقطه می کشید.

حرفی نداشتم.

تنها نگاهم نشان دهنده حال درونم بود و

می دانستم که آریا حرف نگاهم را به خوبی میفهمد.

نیازی نبود لب از هم باز کنم و سخنی بگویم.

همچنان نزدیک به من خم شده بود.

انگشتانش اینبار از آن نقطه به اطراف نفوذ کرده و گونه و چانه ام را در احاطه داشت.

این مرد مرا جادو کرده بود.

جادویی دوست داشتنی!

جادویی که تمایل داشتم تا ابد دچارش شوم و از تک به تک لحظاتش لذت ببرم.

نمی دانم چقدر در آن فضا غرق بودیم که زمزمه کرد:

-پس فردا بعد از ظهر وقت خالی داری بریم بیرون؟!

با خجالت و بدون پرسشی تنها لب زدم:

-دارم، برای شما همیشه وقت دارم.

لبخند واضحی زد و آرام گونه ام را کشید:

-میخوام ببرمت خرید.

چند وقته یه خرید رفتن بهت بدهکارم.

ولی پس فردا می‌خوام این بدهی رو با دوز بالا بهت پس بدم.

-نیاز به دوز بالا نیست، به همون ساده هم راضی هستیم.

-مسیر حرفامون عوض شد، زبونت باز شد انگار.

دلم نیامد سرم را از خجالت به طرف مخالف بچرخانم، چرا که محبت دستانش را از دست میدادم، تنها نگاهم را پایین انداختم.

در ادامه حرف های قبلش گفت :

-هفته اول عید تولده ساحله و احتمالا نیاز به لباس داری برای جشنی که سوفی قراره به پا کنه.
پس فردا آماده باش میام دنبالت.

چشمانم را به نشانه تایید بهم فشردم و زمزمه کردم:

-ممنونم.

دستش از روی گونه ام به پایین سر خورد و تکه ای از موهایم را به دست گرفت.
بعد از لمس چند ثانیه ایِ موهایم خم شد و بوسه ی عمیقی به نوکشان زد و جمله ای نا مفهوم را زمزمه کرد.

#گیسو

#پست_۲۴۵

-استاد یه لحظه!

از حرکت ایستاد و به پشت سر برگشت، سعی کرد کلافگی اش زیاد نمایان نباشد.

به اندازه کافی وقت را از دست داده بود.

کیفش را در دست جا به جا کرد و منتظر نزدیک شدن دانشجوی ترم آخر ارشدش شد.

-ببخشید وقتتونو میگیرم، چند سوال در مورد پایان نامه ام داشتم.

سرش را تکان داد و اجبارا منتظر سوالات ماند.

حدود یک ربع همچنان در حال توضیح دادن به دانشجوی ارشدش بود.

به محض تمام شدن صحبت هایش قدمی به سمت مخالف برداشت.

-فردا تو کتابخونه هستم، دوباره سوالی پیش اومد می تونید بیایید اونجا.

دانشجوی دختر سری به تشکر تکان داد.

-بله ممنونم از لطفتون.

خواهش می کنمی گفت و به قدم های محکمش، سرعت بخشید.

امروز با گیسو قرار داشت.

دلش نمیخواست دوباره بد قول شود.

اما کلاس آخر که درس دادنش کمی طولانی شد، باعث شد زمان را از دست بدهد.

به سرعت به طرف ماشینش رفت و همزمان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

نیم ساعت دیگر قرارش با دخترک بود و او همچنان در دانشگاه بود.

سری به تاسف تکان داد و داخل ماشین نشست و به راه افتاد.

در طول مسیر تلفنش را برداشت و با گیسو تماس گرفت.

بعد از سه بوق صدای ناز دخترک در گوشش پیچید.

-سلام

-سلام گیــسو خانوم، خوبی؟! کجایی؟

-ممنونم خوبم،اومدم پارک نزدیک خونمون دارم قدم میزنم.

راهنمای سمت چپ را زد :

-من تا ده دقیقه دیگه پیشتم.

-آروم بیاید عجله نکنید.

-زودتر از این ها باید می اومدم ولی متاسفانه کلاس آخر طولانی شد.

-اشکالی نداره، منم اومدم کمی قدم زدم و روحیم عوض شد.

-خوب کاری کردی، بمون اومدم.

تماس را قطع و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.

هر موقع قرار بیرون رفتن با دخترک را می گذاشت مشکلی پیش می آمد و قسمت نمیشد.

اما امروز به هر طریقی بود نمی گذاشت که این قرار بهم بخورد.

به محض رسیدن به پارک مورد نظر، از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه تماسی با گیسو بگیرد.

متوجه آمدنش از سمت روبه رو شد.

اینبار بدون عجله دست به سینه شد و به ماشین تکیه داد و خیره نزدیک شدنش شد.

با خودش فکر کرد این دختر حتی راه رفتن معمولی اش هم پر از ناز است بدون اینکه حتی خودش متوجه باشد.

و چه بد که نمی توانست به عادتی که جز ذات و وجود دخترک است ایرادی بگیرد و از او بخواهد که درمحل عموم اینگونه راه نرود.

پالتوی کرم رنگ زیادی کوتاهش قالب تنش بوده و اندام ظریفش را به زیبایی قاب گرفته بود.

موهای فر دلبرش را فرق کج کرده و کنار صورتش رها بود.

آنقدر محو زیبایی و سر و شکل دخترک شده بود که متوجه نزدیک شدنش نشده بود.

با صدای گیسو به خودش آمد.

-سلام عرض شد، خسته نباشید.

تکیه اش را از ماشین برداشت و مقابل دخترک ایستاد.

-سلام از ماست خانوم زیبا!

#گیسو

#پست_۲۴۶

متوجه دزدیدن نگاه دخترک شد.

-ممنونم.

بهتر بود که از آن منطقه دور می شدند.
چرا که هر چه بیشتر گیسو را تماشا میکرد، هوس در آغوش کشیدنش بیشتر و بیشتر در وجودش شعله می کشید.
ماشین را دور زد و در طرف شاگرد را باز کرد:

-بفرمایید بشینید بانو.

دخترک با خجالت دستی به موهایش کشید و به طرفش آمد و
آرام روی صندلی نشست.
درب را بست و دوباره ماشین را دور زد و پشت رل نشست.

بدون نگاه به گیسو به راه افتاد:

-خوب تعریف کن.

متوجه برگشتن گیسو به سمت خود شد و نتوانست خودش را مجاب کند که نگاهی به دختر زیبای کنارش نیندازد.

-از چی؟!

-امروز چیکار کردی و حالت چطور بود؟

-اووم، مدرسه بودم، بعدش اومدم خونه جاتون خالی با خانواده ناهار خوردیم، یکم استراحت کردم، بعدم آماده شدم و تا قبل رسیدن شما اومدم پارک تا یکم قدم بزنم.

سرش را تکان داد و تا رسیدن به پاساژ مورد نظر درمورد دانشگاه و درس ها با هم گپ زدند.

نیم ساعت بعد ماشینش را در پارکینگ پاساژ مورد نظر پارک کرد و پیاده شدند.

وارد پاساژ شدند و از همان ابتدا به لباس های داخل ویترین چشم دوختند.

تقریبا چسبیده و نیمرخ به دخترک ایستاده بود. نگاهش روی لباس ها چرخ میخورد.

هیچ کدام طبق میلش نبود.

به گیسو نگاهی انداخت :

-بیشتر چه لباسی مد نظرته؟!

دخترک سرش را کمی بالا گرفت و خیره اش شد:

-نمی دونم، من معمولا میام خرید میگردم تا یکی پیدا کنم و ببینم بهم میاد یا نه، قبلش به مدلش فکر نمیکنم.

-پس مثل بعضی خانوما زیاد اهل مد و روز اینا نیستی؟!

-نه اصلا، بیشتر دنبال اینم ببینم چه لباسی به تنم میشینه و بهم میاد.

ابرویش را بالا انداخت:

-مثل همین پالتوی تنت نه؟! یکم زیادی به تنت ننشسته؟!

چشمان دخترک کمی گرد شد و به خودش نگاهی انداخت و دوباره خیره اش شد:

-بهم نمیاد؟!

-جملمو اشتباه متوجه شدی خانوم، گفتم زیادی به تنت نشسته، یعنی...

ادامه اش سخت شد.

تا به امروز پوشش هیچ زنی برایش مهم نبود. در برابر بقیه اختیار را به خودشان میداد که هر طور مایلن لباس بپوشند.

در واقع معتقد بود پوشش بقیه انتخاب شخصی ای است که نباید دخالتی در آن داشته باشد. اما...

اما گیسو در آن پالتوی کوتاه کرم رنگ زیادی چشم ها را نسبت به او خیره میکرد.

این موضوع کمی او را آزار میداد.

مایل نبود حتی یک لحظه، نگاه کسی متوجه دخترک شود چه برسد به اینکه کسی خیره اش شود.

شاید زیادی حساس شده بود.

شاید زیادی پوشش دخترک برایش مهم شده بود.

اما دست خودش نبود.

-یعنی؟

به ابروهای بالا رفته دخترک نگاهی انداخت:

-یعنی زیادی بهت میاد و خوشگل شدی.در ضمن نصف بیشتر پارچه آب رفته، فکر کنم به یک پالتوی بلند تر احتیاج داری.

#گیسو

#پست_۲۴۷

نگاه جدی اش را از چشمان براق دخترک نگرفت.

می توانست ناباوری را در مردمک های گیسو به وضوح ببیند.

اما اگر نمی گفت آرام نمی گرفت.

خود خواه بود.

قبول داشت.

تمام زیبایی ها و ظرافت دخترک را برای خود می پسندید و مایل نبود در محل عموم کسی متوجه فرشته رو به رویش شود.

-شوخی می کنید دیگه؟!

دستانش را در جیب فرو برد:

-کجای حرف من شوخی بود؟!

دخترک به پالتوی تنش نگاهی انداخت و دوباره خیره اش شد.

-ولی اندازش زیاد کوتاه نیس که ...

-از نظر من کوتاهه.

خنده دار بود.

زمانی فکر نمیکرد سر کوتاه یا بلند بودن لباس دختری این گونه حساسیت نشان دهد.

اما گیسو تمام معادلات و اخلاقیاتش را دچار تغییر و تحول کرده بود.

-یعنی دیگه نپوشمش؟!

سعی کرد به طرح لبخند روی لبان دخترک بی توجه باشد.
گویا گیسو هم متوجه این حساسیت جدید او شده بود که به جای ناراحت شدن، لبخند میزد.

-نظر خودت چیه؟!

گیسو دستی به لباسش کشید و شانه ای بالا انداخت:

-این لباسو خیلی وقت نیس خریدم، از جنس مخملی نرمی که داشت خوشم اومد. اون موقع به کوتاه بودنش توجهی نکردم.

فقط رنگ و جنسش و مدلش خیلی به دلم نشست و خوب ...

منتظر ادامه جملات دخترک ماند.

اما گیسو انگار بازی اش گرفته بود که با شیطنت ابرو بالا انداخته و ادامه حرفش را خورد.

کوتاه نیامد:

-و خوب؟؟

-مثل اینکه مورد پسند شما نیست.

می دانست ادامه « و خوب » دخترک چیز دیگری بود، اما حرف را تغییر داد.

-نه نیست.

نگاه خیره اش را از دخترک بر نداشت.

لبخند زیر پوستی گیسو با روح و روانش بازی می کرد.

-خوب مسئله اینجا یکم پیچیده شد.

با بیرون آمدن دختر و پسر جوانی از مغازه رو به رویشان، راه را باز کردند و هر دو نفر همزمان مقابل ویترین مغازه بعدی رفتند.

-چه جور پیچیدگی؟!

گیسو نگاهی شیطنت وار به سمتش انداخت:

-در واقع سوال برام پیش اومد، شما چند دقیقه پیش گفتید که زیادی بهم میاد و خوشگل شدم ولی دوباره دارید میگید مورد پسندتون نیست و نپوشمش.

من گیج شدم خوب.

الان دقیقا تکلیف این لباس چیشد؟!

اگه خوشگله و بهم میاد چرا نباید دیگه بپوشمش؟

خنده اش گرفت.

دخترک همچنان اصرار داشت و می خواست از زیر زبانش حرف بکشد.

#گیسو

#پست_۲۴۸

-هر لباس قشنگی که به آدم میاد رو لزوما نباید همه جا پوشید!

-آها... پس من تو خونه این پالتو رو بپوشم؟

بالاخره خنده اش را رها کرد.

نزدیک تر شد و نیشگون آرامی از گونه ی دخترک گرفت.

-همیشه خرید اومدن این جوری بلبل زبونت می‌کنه؟!

-نه خوب، فقط تناقض حرفاتون برام سوال ایجاد کرد.

-یعنی الان معنی هیچ کدوم از حرف های منو متوجه نشدی؟!

با نگاه خاصی خیره چشمان مشکی دخترک شد.
گیسو نتوانست نگاهش را تاب بیاورد.
سریع چشم چرخاند و به داخل مغازه اشاره کرد:

-بریم داخل؟

قبل از اینکه چیزی بگوید، دخترک داخل رفت.

می دانست که خیلی خوب منظور حرف هایش را فهمیده بود.

اما دخترک زبل تنها میخواست که مستقیم از زبانش بشنود.

طولش نداد و داخل رفت.

دختر جوانی پشت صندوق بود

که با ورودش به احترام او برخاست.

جواب سلام و خوش آمدگویی اش را تنها با تکان سر داد و بدون نگاه به کسی دنبال دخترک خودش گشت.

گیسو پشت رگال لباس های انتهای مغازه مشغول بود.

با قدم های بلند و محکم به سمتش رفت و کنارش قرار گرفت.

در سکوت مانند دخترک لباس ها را از نظر گذراند.

-سلام خیلی خوش آمدید می تونم کمکتون کنم؟!

گیسو با لبخندی جواب دختر فروشنده را داد:

-سلام ممنونم، اووم دنبال یه لباس برای جشن تولد هستم.

دختر فروشنده نگاهی به آریا که کنار گیسو ایستاده و نگاهش روی لباس ها چرخ میخورد انداخت و گفت:

-از این طرف بیایید پیشنهاد های خوبی براتون دارم.

هر دو نفر پشت سر دختر تا طرف دیگر مغازه رفتند.

دختر در کمد لباس را باز کرد و تک به تک لباس های مورد نظرش را بیرون کشید و نشانشان داد.

آریا نگاهی به گیسو انداخت و سر پایین برد و آرام زیر گوشش گفت:

-واقعا این رنگین کمون هارو میخوای بپوشی؟!

گیسو خنده اش گرفت.
اما تنها به لبخندی اکتفا کرد و سرش را آرام روی شانه چرخاند.
چشم در چشم آریا لب زد:

-ابدا، موندم چطوری بگم نپسندیدم.

آریا سری تکان داد و بدون رودروایسی رو به دختر گفت:

-ممنون خانوم، زحمت نشون دادن بقیه لباس هارو نکشید، مورد پسندمون نیستند.

سپس دستش را با احترام پشت گیسو گذاشت :

-بریم.

اما دختر دست بردار نبود.

-چه مدلی می پسندید، تا براتون نمونه کار بیارم.

گیسو مِن مِن کرد و دختر سراغ کمد بعدی رفت.

ولی باز هم با دیدن لباس های جدید قیافه هر دو نفرشان مانند چند دقیقه پیش شد.

اینبار آریا نگذاشت وقتشان تلف شود و رک و راست گفت لباس هایشان مورد پسند نیست و سریع همراه با دخترک بیرون رفتند.

#گیسو

#پست_۲۴۹

-وای ممنون نجاتم دادید استاد.

-چرا همون اول نگفتی؟! من احساس کردم شاید بپسندی.

-نه اصلا، این لباسا نه سر داشتن نه ته، علاوه بر مدل و رنگشون مونده بودم دقیقا از کجا باید پوشیدشون.

کج خندی زد و به مغازه بعدی اشاره کرد:

-بریم بعدی؟

دخترک سری تکان داد و همراهش شد.

پشت ویترین نگاهی به لباس ها انداختند.

ناخودآگاه چشمانش روی لباس تن مانکن کشیده شد .

لباس آستین سه ربع بود و طرح زیبا در عین حال ساده و خاصی داشت.

قبل از اینکه چیزی بگوید، خود گیسو با اشاره به همان لباس گفت:

-نظرتون؟

سرش را در تایید بالا و پایین برد:

-بریم داخل، امتحانش کن.

وارد مغازه شدند و گیسو با اشاره به لباس پشت ویترین از فروشنده خواست تا لباس را برایش بیاورد.

مرد جوان لبخندی به گیسو زد و با تملق و چرب زبانی همان طور که به طرف رگال مخصوص همان لباس رفت، گفت:

-سلیقتون بی نظیره خانوم، این لباس تو همین مدت کمی که به دستمون رسیده پر فروش ترین و خاص ترین لباسمون بوده.

امیدوارم به تنتون بشینه و بپسندید.

مرد جوان با نگاهی به سر تا پای گیسو، به سایز لباس ها نگاهی انداخت و یکی را بیرون کشید و قبل از اینکه به گیسو بدهد؛

آریا لباس را از دستش گرفت و بالاجبار تشکری بر لب راند.

لباس به دست همراه با دخترک بدون توجه به مرد فروشنده به سمت اتاق پرو رفتند.

گیسو لباس را گرفت و وارد اتاق شد.

پشت درب اتاق منتظر ایستاد.

چند دقیقه بعد با باز شدن قفل درب اتاق کمی کنار رفت.

درب کامل باز شد و

نگاهش به گیسو افتاد.

دستش که بالا آمده بود تا یقه کتش را مرتب کند، میانه راه خشک شد.

با نگاهی خیره سر تا پای گیسو را برانداز کرد.

باورش نمیشد، همان لباس ساده و خاص این گونه بر تن دخترک نشسته و زیبا باشد.

دخترک به قدری در لباس می درخشید که مایل بود تا ساعت ها خیره اش بماند.

پر واضح آب دهانش را قورت داد و قدمی به به جلو برداشت.
گیسو از نگاه خیره و سوزان آریا خجالت کشید و سر پایین انداخت و بی حواس زمزمه کرد:

-خوب شده؟ بهم میاد؟!

اتاق پرو بزرگ بود و آریا تقریبا بیرون از اتاق نظاره گر بود.
به همان فاصله راضی نشد و با چند قدم دیگر خودش را نزدیک دخترک رساند.
لبخند خاصی روی لبش نشاند و مانند گیسو زمزمه کرد:

-بهت میاد؟!

گیسو از جمله استفهام انکاری آریا ابرو بالا انداخت و نا مطمئن گفت:

-نمیاد؟!

مطمئن و با احساس لب زد:

-در واقع به قدری به لباس زیبایی بخشیدی که انگار بخشی از وجود خودت شده خانوم.

با جمله آریا انگار در کوره آتش افتاد.

دستپاچه و با خجالت موهایش را پشت گوش برد و ممنونی را بر لب راند.

مانده بود در برابر این مرد چه بگوید.

مردی که با یک جمله کیش و ماتش میکرد و توانایی هر حرکت و حرفی را از او سلب میکرد.

فقط برای اینکه از آن فضا بیرون آیند لب زد:

-به نظر منم همین برای تولد مناسبه.

قدم بلند آریا را به سمت خود متوجه شد و قلبش به مانند گنجشکی شروع به تپیدن کرد.
با تعلل سرش را بالا برد.

#گیسو

#پست_۲۵۰

آریا در یک قدمی اش ایستاد و دستش بالا آمد.

پشت انگشتان آریا را که روی گونه اش احساس کرد چشم بست.

فاصله بینشان به حداقل رسیده بود.

هرم نفس های مرد رو به رویش در هر کلمه ای که به زبان می راند صورتش را نوازش میکرد.

-مثل فرشته ها شدی.

کلمه به کلمه آریا جان میشد و مستقیم قلبش را هدف می گرفت.

قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد.

یکباره با فاصله گرفتن آریا به خودش آمد و در صدم ثانیه با درب بسته اتاق رو به رو شد.

با چه سرعتی بیرون رفته بود؟!

برای اولین بار بود این فاصله گرفتن یکباره ای را از او میدید.

معمولاً بدون توجه به اطراف کار خودش را می کرد.

اما حالا...

خودش هم متوجه بود اگر آریا کمی دیگر در اتاق میماند مشخص نبود چه پیش می آمد.

روز به روز کنترل کردن خودشان سخت میشد.

چند نفس عمیق کشید و کف دستانش که عرق کرده بود را بهم چسباند.

نگاهی به آینه انداخت و چند باره خودش را وارسی کرد.

لباس به زیبایی تمام اندامش را قاب گرفته بود.

لبخندش بیشتر و بیشتر کش آمد.

خوشحال بود که سلیقه آریا در انتخاب این لباس دخیل بوده است.

نگاه از خود گرفت و دست برد و زیپ کنار لباس را پایین کشید.

نباید آریا را منتظر می گذاشت.

چند دقیقه بعد با لباس های خودش آماده و پوشیده از اتاق پرو بیرون رفت.

قبل از هر چیزی با نگاهش دنبال آریا گشت.

او را در حالی که کنار در ورودی مغازه قدم زنان با تلفن حرف میزد، دید.

حاضر بود برای آن تیپ مردانه و ژست مقتدرش جانش را هم بدهد.

عشق آریا در ذره به ذره وجودش نفوذ کرده و چیزی جز او را نمی دید.

با قدم های آرام نزد مرد فروشنده رفت و لباس را روی میز شیشه‌ای گذاشت.

مرد جوان با لبخندی لباس را تا کرد و داخل پاکت گذاشت:

-مبارکتون باشه.

بدون نگاه لبخندی زد و کیف پولش را بیرون کشید.

-ممنونم چقدر تقدیم کنم؟

-حساب شده خانم، به خوشی استفاده کنید.

سرش با شتاب بالا آمد و نگاهش را به مرد جوان داد. با شک پرسید:

-حساب شده؟!

-بریم؟

به سمت راستش چرخید و نگاهش را به آریا داد، نفهمید که کی کنارش آمده بود.

چشمانش بین مرد جوان و آریا به گردش در آمد.

لحظه ای بعد در نهایت با خداحافظی کوتاهی پاکت لباس را که از روی میز شیشه‌ای برداشت و جلوتر از آریا به راه افتاد.

تمام حال خوشش پر کشید.

ابدا مایل نبود هزینه لباسش را آریا حساب کند.

اما در مقابل مرد فروشنده چیزی به زبان نیاورد و منتظر ماند بیرون از مغازه اعتراضش را بیان کند.

به محض اینکه از مغازه خارج شدند به سمت آریا چرخید.

-استاد من اصلا مایل نیستم شما هزینه لباس منو بدید.

آریا اما بدون توجه به او به چند مغازه بعدی اشاره کرد:

-میتونی کفشتو هم از اینجا انتخاب کنی.

با تعجب متوقف شد و با اخم نگاه خیره ای به مرد بیخیال کنارش انداخت.

-استاد با شما هستم.

آریا به سمتش چرخید :

-بله؟

-چرا حساب کردید؟ لطفا بگید چقدر شده تقدیمتون کنم.

گیسو(vip):

#گیسو

#پست_۲۵۱

آریا با تعجب نزدیکش شد:

-شوخی می کنی دیگه؟!

سرش را به طرفین تکان داد:

-ابدا، من تنها با همراهی شما اومدم خرید، نه اینکه من چیزی انتخاب کنم و شما حساب کنید.

آریا دستی به لبه کتش کشید و نزدیکش شد، با نگاهی عمیق به چشمان دلخور گیسو قاطع گفت:

-اینو میگم برای همیشه به یاد داشته باش، وقتی کنار منی هیچ موقع همچین بحث بیهوده و بی ارزشی رو به زبون نیار.

فقط از خریدت لذت ببر و فکرتو درگیر مسائل جانبی نکن خانوم.

-آخه من راحت نیستم، وظیفه شما...

میان حرفش پرید:

-این وظیفه رو من تعیین میکنم به عهده من هست یا نه.

-نمی تونم قبول کنم.

-مجبوری و قبول هم می‌کنی.

-نمیشه.

-میشه گیسو بانو، زشته وقتی با یک مرد بیرونی حرف از پول به زبون بیاری.

چهره ناراضی دخترک دلش را مالش میداد که در آغوشش بکشد و تا جان در بدن دارد، بچلاندش.

-من حق ندارم برای دانشجوی درس خون و منظمم یه هدیه بخرم؟!

-ولی...

-ولی نداره، این بحث رو همینجا تموم میکنم و دیگه نمیخوام چیزی در این مورد بگی که دفعه بعد قول نمیدم این جوری مهربون باهات تا کنم.

-الان شما مهربون با من تا کردید؟

ابروانش بالا رفت و دستش را پشت کمر دخترک گذاشت و به جلو هدایتش کرد و همزمان سرش را پایین برد و چسبیده به گوش گیسو لب زد:

-پس دلت برای استاد رستگار اولیه که جرأت نمیکردی مستقیم نگاهش کنی تنگ شده.

خنده ی دخترک که بلند شد کمی فاصله گرفت تا لذت دیدن چهره ی غرق در خنده اش را از دست ندهد.

خرید در کنار گیسو بزرگترین هدیه ای بود که می توانست به خود بدهد.

لحظه به لحظه همراهی و نفس کشیدن کنارش انرژی مضاعفی را برایش به همراه داشت که می توانست تا چند روز سر پا نگهش دارد.

هر چند گیسو عنوان کرده بود که دیگر چیزی لازم ندارد، اما از دلیل اینکه دخترک یکباره از خرید عقب نشینی کرده بود خبر داشت و بدون توجه به اخم و

تخمش هر چیزی که نگاه او را در پی داشت، بدون فوت وقت می خرید.

در واقع بسیار خوشحال بود که پول هایش انقدر ارزش دارند که خرج دخترک میشود.

ارزش گیسو در نظرش چیزی ورای این هدایای کوچک بود.

به نظرش هیچ چیزی در این دنیا نمی توانست به گرد پای دخترکش برسد.

بالاخره بعد از دو سه ساعت خرید به طبقه سوم که کافی‌شاپ در آنجا قرار داشت رفتند.

صندلی ای را برای گیسو بیرون کشید و خودش هم رو به رویش قرار گرفت و نشست.

سفارش هایشان را ثبت کردند و او اینبار با خیال راحت تر و آسوده تری خیره چهره ی ناز دخترک شد.

گیسو متوجه نگاه خیره اش شد که دستی به شالش کشید و برای بیرون آمدن از آن فضا گفت:

-استاد نمیخوایید یه ارفاق کوچولو در حقم بکنید؟

ابروانش را بالا انداخت و به سمت جلو خم شد و دستانش را روی میز قلاب کرد:

-چه ارفاقی مثلاً؟!

نگاهش به لبان گیسو کشیده شد که برای جلوگیری از خنده اش بهم میفشرد:

-مثلا اینکه این چند روز باقی مونده از هفته رو من اگه غیبت داشتم شما نادیده بگیرید.

بالای ابرویش را خاراند:

-متاسفم، نا دیده گرفتن غیبت دانشجو ها، کار من نیست.

#گیسو

#پست_۲۵۲

-خواهش میکنم، همین یکبار.

سعی کرد خنده اش نمایان نشود:

-حتی اگه دلیل محکمی هم داشته باشی، متاسفانه مجبورم حذفت کنم و ترم دیگه در خدمتت باشم.

-خیلی نامردیه.

به چهره ی نا امید گیسو نگاهی انداخت.

-قانون هامو فراموش کردی؟

-آخه مجبورم.

اخم کمرنگی کرد:

-چرا؟!

-مامان از لاک دفاعی خودش که فقط تو اتاق ساکت و صامت بود، بیرون اومده و میخواد خونه تکونی کنه. تنهایی هم میخواد اینکارو انجام بده.

هر سال یکی دو ماه قبل عید اینکارو انجام میداد اونم به کمک چند نفر کارگر ، اما امسال با اتفاقاتی که افتاد نتونست زودتر اینکارو انجام بده.

امروز لحظه ای خواستم بیام بیرون از خونه، دیدم خودش تنهایی مشغول شده و هر چقدر اصرار کردم کسی بیاد کمکش یا خودم بمونم نذاشت و من رو راهی بیرون کرد.

مکثی کرد و با نفس عمیقی ادامه داد:

-می دونم از طریق تمیز کردن خونه داره فشار روانی این چند وقتشو بیرون می‌ریزه و مایله تنهایی اینکارو انجام بده.

ولی من نمی تونم تحمل کنم تو اون حال و روز ببینمش، حتی اگه تنبیه هم بشم میخوام چند روزی رو کنارش باشم و کمکش کنم.

شایدم بتونم کمی از اون حال و هوا بیرون بیارمش.

با اینکه نمی توانست دوری دخترک را برای چند روز تحمل کند، اما فعلا شرایط ایجاب میکرد که پا روی دل خودش بگذارد.

دستان دخترک که روی میز در هم قفل شده بود را در احاطه انگشتانش گرفت و فشار مختصری به آن وارد کرد.

-هر کاری می دونی لازم و درسته رو انجام بده، نگران دانشگاه نباش، این یکبار رو سعی میکنم چشم

پوشی کنم. اما به جز این مورد از غیبت دیگه خبری نیست حتی اگه موجه باشه.

گیسو با محبت چشمانش را بهم فشرد:

-ممنونم.

زندگی بهم پیچیده دخترک او را هم آزار میداد، اما متاسفانه کاری از او ساخته نبود.

و تنها گذر زمان و قبول اتفاقات افتاده تنها راه چاره بود.

تنها راهی که احساس میکرد به این زودی اتفاق نمی افتد و باید چند ماهی را صبر می‌کردند تا دوباره به ثبات قبل این جریانات برسند.

نگاهش را به دستان ظریف دخترک داد که در احاطه انگشتانش بود.

شصت هر دو دستش را نوازش وار پشت دست گیسو کشید و جریان گرمی در رگ هایش جریان گرفت.

آرامشی را از وجود دخترک می گرفت که قابل قیاس با هیچ چیزی نبود.

حتی از یک نگاه، یک لمس کوتاه، یک حرف و لبخند دخترک هم آرامش بی نظیری در سراسر بدنش جریان می‌گرفت.

یادش از لحظه ی داخل اتاق پرو آمد.

لحظه ای که گیسو با آن سر وشکل و نگاه براقش خیره اش شده بود و او با تنی نبض گرفته و قلبی تپنده قرار از دلش رفته بود.

و بعد از لمس گونه دخترک خودش را بالاجبار به بیرون از اتاق انداخته بود.

چرا که اگر حتی یک دقیقه دیگر بیشتر در آن فضا میماند، ممکن بود هر رفتاری خارج از عادت این چند وقت از او سر بزند.

طاقت و توانش کم کم از محدوده اختیارش خارج میشد و نمی توانست اراده ای بر روی حرکاتش در مقابل دخترک داشته باشد.

سخت بود.

خود داری در برابر دختری که قلب و روحش را تسخیر کرده بود سخت بود.

#گیسو

#پست_۲۵۳

-باز که تو قهوه دستته، امشب میخوای تا ساعت چند بیدار باشی استاد رستگار!

بدون توجه ماگش را پر کرد و به سمت تلفنش که تکیه به گلدان روی کانتر داده بود، چرخید.
نزدیک شد و تلفن را برداشت، سارا در حالی که موهایش را بالای سرش گلوله میکرد خیره اش بود.

-چه خبر؟!

-توکه از تمام برنامه های من خبر داری، کار، خونه، دانشگاه، خونه، دوباره کار، خونه.

-امروز رفتی پیش پیرمرد ؟

سارا گوشی اش را برداشت و در حالی که به سمت پنجره سرتاسری آپارتمانش می رفت و گفت:

-آره امروز نهار پیش پیرمرد عزیزم و خانومش بودم. جات خالی یه کبابی برام درست کرده بودند که انگشتاتم باهاش میخوردی، خیلی یادت کردیم.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید و راه اتاق خواب را در پیش گرفت:

-بالاخره می تونی بلیط هاشونو اوکی کنی؟

-استاد گرام شما دقیقا چیکار به این کارا داری؟! سرت به کار خودت باشه من حواسم به همه چیز هست.

-مثل بار قبل که گفتی اوکی میکنی و نکردی تا رسید به عید؟

سارا چشمان کشیده اش را باریکتر کرد:

-دقت کردی چقدر با طعنه حرف میزنی؟!

-دروغ میگم؟! چند ماهه که این بچه چشم انتظار مامان بزرگ و بابا بزرگشه.

-خوب عزیز من وقتی پدر گرامی تون پنهونی به من میگه کار دارم بلیط رو عقب بنداز من می تونم سر پیچی کنم؟! نه!

مجبورم غر زدن جنابعالی و بقیه رو به جون بخرم ولی حرف پیرمرد رو اجرا کنم.

پرده اتاق خواب را کنار زد:

-خوبه خبر داری بابا هیچ وقت از کاراش نمیزنه و باید تحت فشار قرار بگیره.

-آره، ولی غصه نخور کمتر از یک ماه دیگه کنارتیم.

ابروانش را بالا انداخت:

-امیدوارم این یک ماه نشه تابستون سال بعد.

قبل از اینکه سارا جوابش را بدهد.
تقه ای به در اتاق خورد و آرمان داخل آمد.

سارا از همان پشت گوشی سوتی کشید:

-به به جناب دکتر، چه عجب ما شمارو دیدیم. تو آسمونا دنبالت می گشتم، تو اتاق این برج زهر مار پیدات کردیم مِستر.

آرمان با خنده نزدیک آریا آمد و گوشی را گرفت و شروع به خوش و بش با سارا کرد:

-سلام سر کار خانوم چطوری خوبی؟!

#گیسو

#پست_۲۵۴

آریا فارغ از گوشی و صحبت های آرمان و سارا پرده را کامل کنار زد و پنجره را کمی باز کرد. هوای تازه را نفس کشید و چند جرعه دیگر از قهوه اش را نوشید.

یک دقیقه بعد ماگ خالی اش را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست و لپ تاپش را روشن کرد.

-برج زهر مار کجا رفت؟!

آرمان با خنده کنار آریا قرار گرفت:

-همینجاست.

-خوب خوشحال شدم دیدمتون، کاری ندارید؟! باید برم سراغ ایمیل هام.

آرمان چشمانش را با محبت بهم فشرد و خداحافظی کرد و گوشی را به آریا سپرد.

-یادت نره بری دنبالش.

سارا خنده کنان بوسی برای آریا فرستاد:

-اینبار واقعا اوکیش میکنم، خیالت راحت.

خداحافظی کردند.
گوشی را کنار گذاشت و سر وقت لپ تاپش رفت.

-آریا

-هووم

-وقت داری حرف بزنیم؟!

-آره بگو.

-حواستو بده من و کاری به لپ تاپ نداشته باش.

متعجب صندلی اش را کمی چرخاند و خیره آرمان نشسته بر روی تخت شد.

-چیشده ؟!

آرمان مانده بود از کجا شروع کند.

نتوانست روی تخت ساکن باشد و بلند شد و نزدیکش آمد.

-می دونی که دخالتی تو کارا و برنامه هات نمیکنم. یعنی به خودم اجازه همچین کاری رو نمیدم چون که اکثر وقت ها این تو هستی که حتی کارای منو هم انجام میدی ولی چند وقته که...

سکوت که کرد آریا متعجب گفت:

-چیشده آرمان، چرا نصف و نیمه حرف میزنی ؟

-تو به گیسو علاقه داری!

مات آرمان ماند.

جمله آرمان سوالی نبود.

در واقع خبری بود و برای تاکید بیشتر به کار رفته بود.

اما تعجب آریا اینجا بود که چرا آرمان یکباره همچین موضوعی را عنوان کرده بود؟!

سکوت را ترجیح داد و منتظر ادامه حرف های آرمان ماند.

-خیلی وقته فهمیدم، در واقع نه تنها من بلکه سوفی هم چند وقت پیش بهم گفته بود که نگاهت به گیسو تغییر کرده.

-خوب؟!

آرمان جدی دست به سینه شد:

-خوب؟! تصمیمت چیه؟!

-تصمیم چی؟

-گیسو در چه حد برات جدیه؟!

قضیه برایش جالب شد که کاملا به سمت آرمان چرخید:

-از این سوالا میخوای به کجا برسی آرمان، آخرشو بگو.

-خودتم خوب می دونی منظور من چیه، نه تو اهل رابطه الکی و دم دستی هستی و نه گیسو اهل دوست پسر و این حرفا.

#گیسو

#پست_۲۵۵

-می دونم.

-خوبه که می دونی، پس کی برسیم خدمت خانواده گیسو برای خواستگاری!

تک خنده ای کرد و از روی صندلی بلند شد.

-شوخیت گرفته آرمان؟!

آرمان اما مقابلش قرار گرفت و در کمال خونسردی گفت:

-پس میخوای با گیسو خاله بازی کنی؟!

-نه

-پس چی؟!

-می دونم دارم چیکار میکنم.

-نمی دونی برادر من، سالها اون پیرمرد و پیرزن و بقیه رو چشم انتظار گذاشتی و گفتی بعد اون جریان کسی پیدا نمیشه تا به ازدواج جدی فکر کنی و تصمیمشو داشته باشی، اما از وقتی اومدیم ایران و با گیسو برخورد داشتیم، دارم نرم شدن و تغییر رفتاراتو میبینم.
نگاه تو حتی به دنبال نفس کشیدن اون دختر هم هست، طوری نگاهش می‌کنی و دنبال کاراش و مشکلاتش

هستی که هر کی تورو نشناسه هم میفهمه دلت پیشش گیره، بدم گیره !

-مگه من انکار کردم این موضوع رو؟!

-پس این دست و اون دست کردنت چیه؟!

-الان زمانش نیست.

-پس کی وقتشه؟! وقتی یکی رفت خواستگاریش و مرغ از قفس پرید؟!

شاخک هایش تکان خورد و اخم هایش آنی در هم فرو رفت:

-چی میگی آرمان؟!

آرمان شانه ای بالا انداخت:

-مگه دروغ میگم؟! از وقتی گیسو بهوش اومده منتظرم بیای و بگی خودمونو آماده کنیم برای خواستگاری، ولی دیدم نه انگار قصد کاری رو نداری! خوب از طرفی گیسو دختر یه خانواده درست و حسابیه با یه موقعیت خوب، انتظار نداری که همین جوری بدون خواستگار بمونه!

اخم های آریا شدت گرفت:

-چی شده آرمان، رک و پوس کنده بهم بگو.

-فعلا چیزی نشده برادر من، ولی به عنوان یه برادر بزرگتر وظیفه خودم دونستم یه تلنگری بهت بزنم تا یه موقع از قافله عقب نمونی.

-همین؟!

-یادته چند وقت پیش سوفی اصرار داشت برای اتاق کناری یه فرش سنتی بگیریم؟!

آریا دست به سینه و همراه با همان در هم تنیدگی ابروانش خیره آرمان بود:

-بعد که بالاخره آدرس حجره پدر گیسو رو ازش گرفتیم و رفتیم یکی انتخاب کردیم و خریدیم همونجا پسر دوست جناب ملک آرا رو دیدیم.

پسر برو رو داری هم بود.

از قضا قبل تمام این جریانات و اومدن ما هم خواستگار گیسو بوده، ولی حالا نمی دونم به چه دلیل جواب رد شنیده، همون روز که ما رفته بودیم. خودش

چندتا کاغذ بازی های حجره رو انجام داد و پدرش هم که اونجا بود بحث خواستگاری رو وسط کشید.

ولی علی آقا بحث رو پیچوند و گفت بهش خبر میده. از این جریان خیلی وقته میگذره ولی چون اون موقع از تصمیم و حس تو مطمئن نبودم، چیزی بهت نگفتم.

ولی الان دارم میبینم که تا اسم گیسو رو میشنوی تو چشمات پروژکتور روشن میشه و ثانیه به ثانیه دنبالشی، حتی تو که هیچ موقع جلو ما دختری رو نگاه نمیکردی، اون روز پایین رسما بغلش کرده بودی که گیسو طفلی از خجالت مونده بود چیکار کنه.

با تمام این تفاسیر گفتم بهت بگم دست بجنبون تو که نفست برای اون دختر میره، زودتر رابطه تونو رسمی کنی.

هم پدر و مادر خودمونو با دادن این خبر به آرزوی چندین سالشون می رسونی، هم خودت سرسامون میگیری و دلت آروم میگیره.

#گیسو

#پست_۲۵۶

آرمان وقتی سکوت و اخم های برادرش را دید نزدیکش شد و دستی به شانه اش زد:

-من قصد دخالت تو کاراتو ندارم آریا، خودتم خوب می دونی به قدری به تو و کارات اطمنیان دارم که تا آخر عمرم می تونم تمام زندگیمو با خیال راحت به دستت بسپرم و غمم نباشه، چون بلدی چیکار کنی و نیاز نیست یکی بهت بگه چی درسته و چی غلط.

ولی بعد اون جریان تلخ چند سال پیش دلم میخواد روی آرامش رو ببینی و با دختری که این جوری هوش و حواستو برده بری زیر یک سقف.

آرزومه سر و سامون گرفتنت رو ببینم داداش.

-الان موقعش نیست آرمان، نه گیسو توان پذیرایی این موضوع رو داره و نه شرایط فعلی خانوادگیش طوری هست که من این موضوع رو وسط بکشم.

-چند هفته از اون جریان گذشته.

کلافه دستی میان موهایش برد:

-آره گذشته ولی به نظرت با حقیقت هایی که بر ملا شده بنیان اون خانواده هم مثل قبله؟

مامانش افسردگی گرفته و حال خود گیسو با دیدن هر روزه حال پدر و مادرش بدتر از روز قبله، وقتی کنارمه اگه یک لحظه حواسش پیش منه، نود درصد فکر و خیالش حول و هوش مامان و باباش میگذره، حق هم داره.

این موضوع ساده و سرسری نبوده که بگم خوب پذیرشش کار چند ساعته و گیسو و خانوادش دارن الکی موضوع رو بزرگ میکنن.

بحث اضافه شدن مهدی به جمع اعضای اصلی شونه و اون حقایق بزرگی که چندین سال ازشون مخفی مونده.

چه بخوایم و چه نخوایم گیسو جزء همون خانوادس و تحت تاثیر همون اتفاقات.

خوبه خودتم شاهد بودی که چطور میخواستن به کشتنش بدن.

حالا با تمام این اتفاقات و این تفاسیر اوج خودخواهیه من فقط به فکر آرامش خودم باشم و دختری که هنوز نتونسته اتفاقات تلخ خانوادگیشو هضم کنه رو وارد رابطه با خودم بکنم.

باید زمان بگذره، یکم از این دوران تشنجی که به سر میبرن بیرون بیان، یکم اوضاع اعضای خانوادش روال قبل رو پیدا کنه، اون موقع خودم اولین نفری هستم که دست به کار میشم.

-حرفاتو میفهمم داداش، ولی اگه خودتو به این دختر و خانوادش نزدیک تر کنی بهتر میتونی کمکش کنی و همدم لحظه هاش باشی و بهتر میتونی کمک کنی تا با این موضوع کنار بیان.

-شاید، ولی اون موقع گیسو گیج و منگه و ممکنه عجولانه و فقط از سر تصمیمات و احساسات آنی قبول کنه.

من اون دختر رو میشناسم، می دونم فعلا ظرفیت پذیرش این موضوع رو نداره.

زمان میخواد ، و منم این شرایط رو براش فراهم میکنم و دورا دور هواشو دارم و نمیذارم بهش سخت بگذره.

-من فقط نمی‌خوام به خودت بیای و ببینی دیر شده. هر چند اون دختر هم دلش پیش تو گیره، ولی باز هم نگرانم.

چشمانش را با اطمنیان بهم فشرد:

-می دونم دارم چیکار میکنم آرمان، فکر کردی برای من راحته بعد این همه سال دختری که بهش تعلق خاطر پیدا کردم و الکی از دستش بدم؟! ابدا ! ولی الان زمانش نیست.

گذاشتم اوضاع کمی نرمال بشه .

مطمئن باش تا اون موقع هم کسی نمیتونه اون دختر رو از من بگیره، در واقع من نمیذارم.

آرمان نفس عمیقی کشید:

-چی بگم؟! من فقط نمیخوام دوباره ضربه بخوری، خوشبختیت آرزومه، مخصوصا با دختری مثل گیسو که حتی میشه به اسمشم قسم خورد.

#گیسو

#پست_۲۵۷

آریا لبخند دلگرم کننده ای به چهره آرمان پاشید و شانه اش را فشرد.

-برو بخواب نگران نباش.

آرمان با نگاهی به ماگ خالی از قهوه روی میز آریا گفت:

-شبت خوش، ما که نتونستیم عادت قهوه خوردن قبل خوابتو ترک بدیم، مگه گیسو بیاد و فرجی بشه.

کج خندی زد و نظاره گر بیرون رفتن آرمان از اتاق شد.

گیسو...

حتی به زبان آوردن اسمش هم برایش آرامش خاطر را به دنبال داشت.

پشت میز نشست و دوباره تک به تک حرف هایی که بین خود و آرمان رد و بدل شده بود را مرور کرد.

حق را به آرمان هم میداد که نگران باشد.

اما الان زمان و وقتش نبود.

وگرنه خود او ثانیه شماری میکرد برای اینکه حتی لحظه ای گیسو را تمام و کمال و فارغ از هر بند وبساطی در کنار خود داشته باشد.

به این فکر میکرد وقتی نگاه کردن به چشمان دخترک و لمس لحظه ای اش این گونه او را هیجانی و در عین

حال آرام میکرد، پس زمانی که گیسو تمام وقت کنارش باشد چه حالی دارد؟!

حتی فکرش هم ته دلش را مالش میداد و لبخند به لبش می آورد.

گیسو مال او بود.

سهمش از این دنیا بود.

در این مورد خودخواه به تمام معنا بود.

در واقع میخواست که خود خواه باشد.

و حتی اجازه نمیداد نام گیسو از ذهن کسی خطور کند چه برسد به اینکه بخواهد برای دخترکش پا پیش بذارد.

قلم پای کسی که به مال او نزدیک میشد را خرد میکرد.

خیالش از اوضاع منزل دخترک راحت بود که واکنش تندی نسبت به پسر دوست جناب ملک آرا در میان حرف های آرمان نشان نداد.

ولی اگر زمانی بفهمد که کسی بخواهد به تنها داشته اش از این دنیا نظری بکند، رسما آریای دیگری میشد.

آریایی که کسی تا به حال ندیده بود.

اگر فعلا گیسو را به حال خود گذاشته بود و قدمی جلو نمیگذاشت از بی‌خیالی و دو دلی اش نبود.

تنها مراعات حال آن خانواده را میکرد و گذاشته بود زمانی که پذیرش این موضوع را داشته باشند، پا پیش بگذارد.

به اندازه کافی خودش را به جناب ملک آرا ثابت کرده بود که گیسو را به دست او بسپارد اما اگر هم مخالفتی می دید، حق را به جناب ملک آرا می‌داد.

چرا که گیسو ارزش هر گونه سختگیری را داشت و حاضر بود برای به دست آوردنش تن به هر کاری بدهد.

حس ها و خصوصیاتی در وجود گیسو دیده بود که در کمتر کسی مشاهده کرده بود.

و با دلی که تمام و کمال به نام دخترک زده بود حاضر نبود سر به دست آوردنش حتی یک درصد ریسک کند.

دل خودش هم برای دخترک ضعف می رفت و اگر این روزها کارهای روزانه نمایندگی و دانشگاه نبود یک ثانیه بودن در کنار دخترک را از دست نمیداد.

اما به وقتش جبران تمام این نداشتن ها را میکرد.

لبخندی روی لبانش شکل گرفت و تلفنش را برداشت.

با نیم نگاهی به ساعت که عقربه اش نیمه شب را نشان میداد، انگشتش نام دخترک را لمس کرد و وارد صفحه چتش با او شد.

تنها یک جمله کوتاه ارسال کرد:

-زیبای خفته بیداری؟!

به دقیقه نکشید که تیک دوم کنار پیامش زده شد.

لبخندی زد و قبل از اینکه پیام در حال نوشتن دخترک را دریافت کند،انگشت اشاره اش

نام دلبرکش را لمس کرد و با بستن چشمانش

خودش را به بزم شنیدن صدای ناز دار دخترک دعوت کرد و لبانش خود به خود کش آمد.

#گیسو

#پست_۲۵۸

نگاه اجمالی به سفره هفت سین انداختم، تقریبا همه چیز تکمیل بود.

دوباره نگاهم را به پارچه ساتن آبی رنگ دادم، سعی کردم شکل گل رز را به همان طریقی که چند روز پیش در کلیپی که دیده بودم روی پارچه پیاده کنم.

تقریبا موفق بودم.

اما به قشنگی و تمیزی که دیده بودم درست نشده بود.

دوباره امتحان کردم.

اینبار بهتر شد.

به همان رضایت دادم و

با لبخندی نگاهم را تا تنگ ماهی استوانه ای کش دادم.

ماهی قرمز رنگ تنبل گوشه ای نشسته و انگار در خواب زمستانی فرو رفته بود.

با پشت انگشت اشاره ام ضربه ای به همان ناحیه ای که ثابت بود، زدم.

شوک وارد شده باعث شد به حرکت در بیاید و چرخی داخل تنگ بزند.

با اخمی رو به ماهی، انگار که حرف مرا می فهمد گفتم:

-پاشو تنبل خان، مثلا عیده گرفتی یه گوشه خوابیدی!

چند چرخ دیگر زد و دوباره پایین تنگ گوشه ای از حرکت ایستاد.

انگار فضای خانه روی او هم تاثیر گذاشته بود که ذوق و شوقی نسبت به عید از خود نشان نمیداد.

بیخیالش شدم و از پای میز سفره هفت سین بلند شدم.

سعی کرده بودم نهایت دقت و سلیقه ام را به کار گیرم، اما نمی دانم چقدر موفق بوده ام.

پارچه ساتن آبی رنگی را روی میز گرد انداخته و ظرف های نقلی و قرمز رنگ سفالی را برای هفت سین انتخاب کرده بودم.

خوب بود.

بهتر از هیچی بود.

حداقل همین سفره نشان دهنده عید در این خانه بود.

نگاه اجمالی دیگری به گوشه کنارش انداختم.

احساس میکردم چیزی کم است.

بیشتر دقت کردم.

آره انگار کم بود.

یک آن جرقه ای در ذهنم خورد و قرآن یادم آمد.

چرا اصل قضیه را فراموش کرده بودم؟!

سری تکان دادم و به سمت اتاق مامان و بابا راه افتادم.

قرآن معمولا در آن اتاق بود.

مامان در این چند مدت اخیر به همان قرآن پناه برده بود.

نزدیک درب که شدم، نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم.

با صدای مامان در را باز کردم.

پایین کمد نشسته و مشغول مرتب کردن لباس های کشوی پایین بود.

نگاهی به لباس های تنش انداختم.

اخم هایم کمی در هم فرو رفت:

-مامان جان، هنوز که شما آماده نشدی! یک ساعت دیگه عیده ها.

لبخند کم جانی زد و بدون نگاهی به سمت من گفت:

-من آماده ام مامان، چه فرقی میکنه چی بپوشم.

نزدیکش رفتم و کنار پایش روی زمین نشستم.
نگاه پایین افتاده و بی روح و دستان کمی لرزانش که لباس ها را تا میزد، قلبم را به درد می آورد.
دستش را گرفتم.
بوسه ای آرام پشت دستش نشاندم.

-مگه ما حرف نزدیم خوشگل خانوم؟ قرار شد من سفره هفت سین رو بچینم و شما هم بیاین آماده شین، الان چه لزومی داره این کشو رو بیرون ریختین.
ما که چند روزه همه جا رو مرتب کردیم و خونه رو مثل دسته گل تحویل شما دادیم خانم خانما.

دستش را آرام از میان انگشتانم بیرون کشید و بدون نگاهی به من دوباره شروع به تا زدن کرد:

-آره همه جا رو مرتب کردیم، ولی الان یادم اومد این کمد رو گذاشته بودم آخر کارا تمیز کنم و وقت نشد.

-یک ساعت دیگه سال تحویله مامان، بهتر نیست الان خوشگل و ترگل و ورگل کنید و بریم سر سفره هفت سینمون؟!

#گیسو

#پست_۲۵۹

-گفتم که من آمادم، پاشو برو خودت آماده شو، اینام داره تموم میشه.

نگاهی که می دزدید تا در چشمانم خیره نشود نشان از این داشت که در حین مرتب کردن لباس ها، گریه کرده است.

آهی کشیدم و غمزده به لباس های ریخته شده دورش نگاهی انداختم.

آرام زمزمه کردم:

-مامان

آرام تر از خودم جوابم را داد:

-بله

-منو نگاه کنید.

نیم نگاه سریعی به سمتم انداخت و دوباره چشم دزدید.

-مامان می دونم دلت شکسته، می دونم سخته برات، می دونم نمی تونی ادای آدمای خوشحال رو در بیاری و مثل قبل بگی و بخندی و حتی سر ما غر بزنی.

ولی من دلم برای مامان قبلم تنگ شده.

دلم میخواد برای یک ساعت هم شده مثل قبل تمام این اتفاقات رفتار کنی.

مثل اون موقع ها سرم غر بزنی که آشپزخونه رو کثیف نکنم، لباس هامو جمع کنم و مرتب باشم، زودتر از خواب بلند شم و از برنامه هام جا نمونم.

چیکار کنم که برگردی به همون موقع ها مامان خودت بگو.

لبخند روی لبانش تناقض بسیار عجیبی با نمِ نشسته در مردمک چشمانش داشت.

-من حالم خوبه دختر، اون مامان قبلی که داری ازش حرف میزنی فیلم بازی میکرد.
انقدر بازیگر قهاری بود که واقعا باورت شده که مامان اصلیت همون بوده.
ولی در واقع مامان اصلیت کسیه که الان رو به روت نشسته.
بدون فیلم، بدون نقش، باید کم کم منو با همین خصوصیات و رفتارهای اصلی خودم بپذیری.

سرم را به طرفین تکان دادم:

-نه مامان، شاید هنوز شناخت کافی از آدم ها نداشته باشم، ولی میتونم مامان اصلی خودمو تشخیص بدم.

این مامانی که الان رو به روی من نشسته فقط دلش شکسته و ناراحته، غمزدس، باید تیکه های روح شکستشو دوباره کنار هم قرار بده و بشه همون مامان قبلی.

کار آسونی نیست ولی شدنیه، به خاطر من، مارال،مسعود، بابا، و حتی خودت.

می دونم خودتم از این فضای بی روح و سرد خونه خسته شدی.

آهی کشید:

-یک عمر به فکر این بودم که حال شما خوب باشه، چیزی کم و کسری نداشته باشید، در همه حال به فکرتون بودم و نذاشتم هیچ وقت کمبود چیزی رو احساس کنید.

منت نمیذارم، مادرتون بودم و از ته قلب و جونم براتون مایه گذاشتم و میذارم ولی...

ولی بعد اون شب و شنیدن حرف های خاتون، اون پوسته ای که خودمو پشتش مخفی کرده بودم شکست گیسو، نتونستم جلوشو بگیرم.

شکست و من بی روح و پر شدم، عیان شدم .

تمام حس هایی که تو تمام این سالها تو خودم مخفی کرده بودم الان داره نمود پیدا می‌کنه.

میبینی که خودمو تو اتاق حبس میکنم و قران میخونم و خودمو با خیاطی یا یه کاری سر گرم میکنم. ولی روح زخم خورده من دیگه با چیزی التیام پیدا نمیکنه.

من با شنیدن گریه های پدرت تو اون شبایی که به دنیا اومدی مردم دختر!

همون موقع ها سپیده مرد.

ولی اجبار زمونه باعث شد هنوز سر پا بمونم.

مرده ی متحرک بشم.

مجبور بودم مقاوم بمونم و از شما نگهداری کنم، تو کوچیک بودی و نیاز به مراقبت داشتی، مسعود هم که هنوز سنی نداشت. نمی تونستم اون موقع ها عزا بگیرم و برای دل و روح شکسته خودم ناله سر بدم.

سر پا موندم و سعی کردم مثل قبل رفتار کنم که موفق هم بودم.
ولی بعد از اون شب نحس دیگه خالی شدم.
وقتی که همه چیز عیان شد.
شدم سپیده واقعی...

#گیسو

#پست_۲۶۰

از غم صدا و لب های لرزانش حلقه شدن قطرات اشک را دور مردمک هایم احساس کردم.

چه عیدی در پیش رو داشتیم ما...

چه دل سیاهی داشتیم...

چه روزگار تلخی داشتیم...

-مامان به خدا که می‌فهمم چه حال و روزی داری، هر دقیقه و هر ساعت ، هر روز دارم آب شدنتونو میبینم .

نمی تونم تحمل کنم.

شما این طرف قضیه دارید از دست میرید و بابا هم از اون طرف غم سردی و دوری شما رو داره تحمل

میکنه و روز به روز داره مصرف قرص هاش بالا میره.

یه جایی باید این غم و غصه تموم بشه.

یه نقطه ای باید این روند متوقف بشه. هر دو نفرتون دارید از دست میرید و ما هم با دیدن حال و روز شما عذاب می کشیم.

گذشته رو خاک کنید.

سخته، خیلی هم سخته ولی حداقلش اینه که می تونید دوباره زندگی تازه ای رو شروع کنید مامان.

سری به طرفین تکان داد:

-دخترم رویایی حرف نزن، پدرت اگه حال و روزش داغونه هنوز که هنوزه عزا داره مریمه، هنوز به فکر اون خدا بیامرزه و من رو به عنوان کسی که می تونستم همدم زندگیش باشم قبول نداره.

که اگه قبول داشت، تو تموم این سالها برای یکبار هم که شده از ته قلبش، دل به این زندگی میداد.

این زندگی و رابطه ما دیگه مثل قبل نمیشه.

اگه بشه جای شک داره.

اگه دوباره منم بخوام به روال قبل برگردم، بازم نمیشه. دیدگاه و نگاه ما بهم تغییر کرده

علی دیگه نمی تونه مثل قبل تو چشمام نگاه کنه، منم نمی تونم مثل قبل فیلم بازی کنم و طوری وانمود کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

یک سری اتفاقات و تغییرات به وجود اومده که باید بپذیریم.

پذیرش که نه باید کنار بیایم.

-مامان بی انصاف نباشید.

من نمیخوام گناه گذشته بابا رو پاک کنم ولی این جوری هم که میگید نیست.

اون شمارو دوست داره، ماها رو دوست داره.

خانوادمونو دوست داره و نمیخواد این جو سردی که تو این خونه به وجود اومده ادامه داشته باشه.

شما تو این اتاق خودتونو حبس کردید و تقریبا چیزی از دور و برتون متوجه نمیشید.

ولی من هر روز دارم بابا رو میبینم، شمارم میبینم.

بابا نگاهش به شما پر از حسه، نه فقط حس پشیمونی و اینکه طلب بخشش داشته باشه نه.

نگاهش به شما همراه با محبته، دنبال یه گوش چشم از شماست، ولی انقدر شرمندس که نمیتونه پا پیش بذاره، هر چند جلو چشم خودم چندین بار سمتتون اومد ولی این شما بودید بدون اینکه ذره ای توجه کنید ازش گذشتید.

بابا علی خیلی داره تلاش میکنه که بتونه دل شمارو به دست بیاره و گوشه ای از ظلمی که مطمئنا ناخواسته بهتون وارد کرده رو جبران کنه، ولی حال و روز و گوشه گیری و توجه نکردن شما باعث شده این فاصله ایجاد شده روز به روز بیشتر بشه.

فشار دستانش بر شومیز سرمه ای رنگ را از گوشه چشم دیدم:

-خیلی حرف ها هست که نمیشه گفت دخترم، خیلی مسائل هست که باید کنج سینه ت نگه داری و هیچ وقت ازش دم نزنی.

نباید هیچ کس بفهمه، نباید گفته بشه.

سینه منم مملو از همون حرف هاست.

نمی تونم خودمو خالی کنم.

تو و بقیه شاید فقط یک دهم حال و روز منو بفهمید و درک کنید که من دارم چی میکشم و چی کشیدم.

من می دونم علی چرا این حال و روزشه .

دلیل اصلی و واقعی شو من میفهمم.

یک عمر کنارش بودم و خط به خط علی رو حفظم.

بی انصافی نمیکنم، ولی اگه علی یک هزارم زمانی که برای عزاداری مریم گذاشته رو برای درست شدن رابطه من و خودش و این زندگی میذاشت، یکباره

خانوادمون این جوری از هم نمی پاشید و این نبود حال و روزمون.

این نبود اونی که باید میشد و می بود.

این نبود حال روح و روان من.

این نبود دل زخم خورده و سیاه من.

این نبود روی شرمنده و سر پایین افتاده خودش.

-الهی من فدای اون دلتون بشم.

حرف هاتون باعث میشه سکوت و کنم و بگم حق با شماست.

ولی وقتی از این اتاق بیرون میرم و حال بابا رو میبنم دوباره دوست دارم بیام و التماستون کنم بابا رو ببخشید و دوباره مثل قبل بشید.

نمیخوام و نمیتونم بینتون قضاوت کنم.

انقدر گذشته سنگین و پر حجمی داشتید که توانش از درک من خارجه و من فقط روایت این زندگی رو شنیدم و هنوز نتونستم برای خودم حلاجی کنم و بگم

حق با کی بوده اصلا چرا به اینجا رسیدیم و این شده روزگارمون...
به قول خودتون انقدر بازیگر قهاری بودید که ما هیچوقت شکافی بین رابطه شما متوجه نشدیم و همیشه حس کردیم همه چیز امن و امانه ولی...

مکثی کردم و دستان سفید رنگش را گرفتم.
همزمان قطره اشکم هم روی دستان قفل شده مان افتاد.

-ولی من ، مارال، مسعود ... دلمون برای مامان و بابا و کانون گرم خانوادمون تنگ شده.
مسعود تو راهه و داره خودشو برای سال تحویل به اینجا می رسونه.
تو تموم این روزا روزی نبوده که به شما و من زنگ نزنه، ولی شما حتی از مسعودی که همیشه ازش گله داشتی که ازت خبر نمیگیره هم ، دل بریدی و جوابشو ده تا در میون میدی.

داری خودتو نابود میکنی مامان.

ما اینو نمیخواییم.

میخواییم هر جور شده کمکتون کنیم و زندگی مونو از نو بسازیم.

#گیسو

#پست_۲۶۱

دست لرزانش بالا آمد و روی صورتم نشست.
خیسی پایین پلکم را گرفت و با صدای گرفته لب زد:

-درست میشه دخترم.

شما هم عادت میکنید.

دل من با یکی دو جمله ای که به زبون بیارم خالی نمیشه و حالمم دگرگون نمیشه.

خدا هست، تو تموم این سالها خودش کنارم بوده و شاهد همه چیز بوده. خودشم کمکم کرده و میکنه تا دوباره سرپا بشم.

بشم سپیده ای که خود خودشه، بدون نقش بازی کردنی که شده بود عادت شب و روزم. نمیخوام دم تحویل

سال اشکتو ببینم و حرف هایی بزنم که فقط یک هزارم حرف های توی دلمه.

همون جور که گفتم یه سری حرف و چیزها هست که نمیشه به زبون اورد.

باید کنج همین سینه مخفی بمونه.

الان هم پاشو عزیزم، برو لباساتو عوض کن و مارال هم آماده کن. منم این چند تیکه لباس رو مرتب کنم میام کنارتون.

چه داشتم که بگویم؟!

مانده بودم.

درمانده بودم.

بیچاره بودم.

کاری از دستم بر نمی آمد.

همه ی این حرف ها تکرار مکررات این چند وقت مان بود.

ولی چه سود و چه حاصل؟!

چه فایده که ذره ای نمی توانستم کمکی به مامان و بابا علی بکنم!

کاری از دست هیچ کداممان بر نمی آمد.

نه من...

نه مسعود...

نه خاتون...

و نه هیچ کس دیگر که در این چند وقت دنبال عوض کردن حال و هوای گرفته این خانه و آدم هایش بود.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

-زود بیا مامان منتظرتیم.

تنها چشمانش را بهم فشرد و دوباره مشغول مرتب کردن همان لباس های لعنتی شد.

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

تکیه به درب اتاق خیره اتاق کار بابا علی شدم.

چند ساعتی بود که صدایی از آن اتاق بیرون نیامده بود.

این خانه تبدیل به دو قطب شده بود.

دو قطبی که مامان و بابا علی دو طرف آن را تشکیل میدادند.

اتاق کار بابا علی...

و اتاق مشترکشان که این روزها فقط میزبان تنهایی مامان بود و بس!

آهی کشیدم و قدمی از اتاق فاصله گرفتم.

بابا علی صبح زود بیرون رفته بود و طبق لیستی که به دستش داده بودم میوه و شیرینی خریده بود.

در سکوت کامل خرید ها را روی کانتر گذاشته و به اتاق کارش پناه برده بود.

مامان و بابا تبدیل به دو رفیقی شده بودند که بعد از سالها کنار هم بودن اختلافی میانشان افتاده بود و از یکدیگر فاصله گرفته بودند.

رفاقتی که عمق دلخوری و ناراحتی شان به حدی زیاد بود که آن رفیق در حضور رفیق دیگر از اتاقش بیرون نمی آمد.

ولی رفیقی که مامان باشد از گوشه نظر های بابا برای آشتی و پیش قدم شدن حذر کرده بود و دوباره به همان اتاق نحس این روزهایش پناه برده بود.

بابا کم و بیش رسم این رفاقت را به جا می آورد و سعی در آشتی و دلجویی داشت.

اما دل شکسته مامان سپید و فاصله ایجاد شده به قدری زیاد بود که گاهی بابا علی هم خسته و نا امید از این فاصله، دوباره به کنج خلوت خود پناه میبرد.

این میان من مانده بودم تماشاگر این میدانی که غمش، کمر شکن بود!

مارال عزیزم در این بین سکوت اختیار کرده بود و از دور شاهد این فضای سرد و خفقان آور بود.

و مسعود و خاتونی که روزانه چندین بار با من در تماس بودند.

اما همگی درمانده تر از دیروز بودیم.

به گفته خاتون باید به مامان سپیده فرصت جنگ با خود و بابا علی و حقایق بر ملا شده را می دادیم.

شاید توقع ما زیادی بالا بود که فقط برای اینکه زودتر جو خانه به روال قبل برگردد از مامان سپید انتظار زود بخشیدن و حال خوب را داشتیم.

نمی دانم...

گیج بودم و درمانده...

در واپسین دقیقه های آخر سالی که رو به اتمام بود، تنها آرزوی حال خوب را برای اعضای خانواده ام داشتم.

حال خوبی که گمان نمیکردم به این زودی بر این فضا حاکم شود.

آهی کشیدم و راهم را به سمت اتاق مارال کج کردم.

همزمان نگاهی به ساعت ایستاده در پذیرایی انداختم.

بیست دقیقه دیگر عید بود!

#گیسو

#پست_۲۶۲

با تقه ای به درب، وارد اتاق شدم.
دخترکم جلوی آینه مشغول شانه زدن موهایش بود.
در آن لباس سفید رنگ به مانند فرشته ها شده بود.

با دیدنم لبخند زد:

-آبجی میشه شما پشت موهامو یه بافت کوچولو بزنی؟

متقابلا جواب لبخندش را دادم و نزدیک رفتم.
پشتش قرار گرفتم و
خم شدم، محکم گونه اش را بوسیدم.

-حتما ، چقدر ماه شدی عروسکم.

-ممنون آبجی، شما نمیخوای آماده بشی؟

از دو طرف سرش تکه ای از موهایش را جدا کرده و شروع به بافت زدن کردم و همزمان گفتم:

-اومدم ببینم آبجی کوچولو آماده شده یا نه، منم آماده میشم عزیزم.

در آینه می دیدمش، چهره اش کمی در هم فرو رفت و آرام گفت:

-مامان و بابا هم میاین سر سفره هفت سین برای سال تحویل؟

قلبم فشرده شد.
دستم لحظه ای از کار ایستاد.
به خودم آمدم و لبخند مصلحتی بر روی لب نشاندم.

-آره عزیزم، چرا نیان؟

سکوت کردم و سکوت کرد.

هر دو نفر می دانستیم که اوضاع مثل همیشه نیست ولی امید داشتیم که حداقل دم تحویل سال، ذره ای شبیه گذشته شویم:

-خوب... بافت موهای خانم خانما هم تموم شد. حالا تا من میرم لباسامو عوض کنم شما هم برو اتاق باباعلی ببین آماده شده یا نه، باشه عزیزم؟

چشمانش را بهم فشرد و چشمی زمزمه کرد.

نگاهی به موهایش انداخت و راضی از چهره اش به سمتم برگشت و لحظه ای کوتاه بغلم کرد.

دستانم را دورش حلقه کردم و بوسه ای به سرش زدم.

دلم برای مارالم خون بود.

شب و روزش در این اتاق سپری میشد و حتی با دوستش که همسایه مان بود هم رفت و آمدش را کم کرده بود.

انگار گرد و غباری از سیاهی بر روی اعضای این خانه پاشیده بود که نحسی اش دامن همه را گرفته بود.

از اتاق بیرون زدیم و مارال به سمت اتاق کار بابا رفت.

لفتش ندادم و من هم به اتاقم رفتم و در حینی که دکمه های پیراهن کوتاهم را باز میکردم تماسی با مسعود گرفتم.

بعد از چند بوق جوابم را داد:

-جانم

-سلام داداش، خوبی کجایی؟!

-سلام، تهرانم ولی تو ترافیک موندم، تا یک ربع دیگه خودمو می رسونم.

خم شدم و شومیز گلبهی رنگی که اماده روی تخت گذاشته بودم را برداشتم.

-دیر نکنی، منتظریم.

-باشه،چیزی لازم ندارین؟!

-نه ممنون.

تماس را قطع کرده و با عجله شومیزم را پوشیدم.

چیدن سفره و حرف زدن با مامان باعث شد نتوانم طوری که هر سال خودم را آماده می کردم، امسال هم در همان حد وقت بگذارم.

جلو آینه ایستادم و نگاهی نا امید کننده به حجم موهایم انداختم.

فرصت اینکه مدل خاصی را که در نظر داشته ام را پیاده کنم، نبود.

سریع برس را برداشته و روی موهایم کشیدم.
کمی مرتبشان کردم.
نگاهم به گیره ی طلایی شاپرک مانند روی میز کنسول افتاد.
دست برده و گیره را برداشتم و در یک تصمیم نهایی موهایم را فرق کج کرده و گیره را به انتهای آن چسباندم.
حالا موهایم شکل زیباتری به خود گرفت.
آرایش سبک و دخترانه ای هم روی صورتم پیاده کردم.
راضی از چهره ام لبخندی به روی خود زدم.
در مرحله آخر کمی ادکلن زدم و از اتاق بیرون رفتم.

#گیسو

#پست_۲۶۳

بیرون رفتنم همزمان شد با خارج شدن مارال و بابا از اتاق.

بابا علی اول نگاهش را در پذیرایی چرخاند.

می دانستم دنبال مامان می گردد.

مامانی که هنوز بیرون نیامده بود.

وقتی اثری از مامان ندید دست مارال را گرفت و با لبخندی رو به من به سمت مبل رفت و نشست.

نفس عمیقی گرفتم و به سمت اتاق مامان رفتم.

با باز شدن درب دستی که بالا برده بودم را پایین آورده و به مامان سپید که ساده و بی آلایش رو به رویم بود لبخندی زدم.

سعی کردم عادی رفتار کنم.

-بریم که الاناست سال تحویل بشه.

-مسعود کی میرسه؟

-زنگ زدم گفت نزدیکه، خودشو می رسونه.

سری تکان داد و با هم به سمت پذیرایی رفتیم.

بابا زیر چشمی تمام هوش و حواسش سمت مامان بود.

اما مامان بی توجه و نگاهی روی مبل دور تر از بابا نشست و خیره برنامه تحویل سال، تلویزیون شد.

مانده بودم در این بین چه کنم.

ثانیه به ثانیه به تحویل سال نزدیک می شدیم.

و ای کاش دل های مامان و بابا علی به مانند همین ثانیه ها دوباره بهم نزدیک میشد.

آهی کشیدم و قبل از اینکه بنشینم زنگ آیفون زده شد.

- مسعوده

این را گفتم و خوشحال به سمت راهرو رفتم و کلید آیفون را فشردم.

از راهرو گذشتم و روی بالکن رفتم.

مسعود در حالی که پلاستیک های خرید و کیفش در دستش بود با عجله طول حیاط را طی کرد و به سمت پله ها آمد.

-بدو که همیشه دقیقه های آخر میرسی.

-دوتا چراغ قرمز رو رد کردم تا به موقع برسم.

به بالا که رسید کیفش را گرفتم.
کوتاه بغلم کرد و
دستش را پشتم گذاشت؛ با هم وارد خانه شدیم.
وسیله های داخل دستش را کنار درب ورودی آشپزخانه گذاشت و مارال را که نزدیکش آماده بود در آغوش کشید.
نگاهم را در فضای خانه چرخاندم.
مامان نبود.
به بابا نگاه کردم که با لبخند بی روحی به سمتمان آمد و مسعود را بغل کرد.

-مامان کجاست پس.

-خوش اومدی پسرم.

به پشت سر برگشتیم، مامان در حالی که قرآن در دستش بود نزدیک مسعود آمد.

در همان حال نیم نگاهی به سمتم انداخت:

-اصل کاری سفره هفت سین رو یادت رفته بود دختر.

حرف زدن و درد دل کردن باعث شد کاملا یادم رود چرا پا در اتاق مامان گذاشته بودم.

قرآن به دست مسعود را بغل کرد.

لحظه ای بعد دور هم نشسته و خیره تلویزیون شدیم.

مامان کنار مسعود نشسته بود.

نگاهش کردم که بوسه ای به قرآن زده و چشمانش را بست و دستش را روی صفحه ای گذاشت و همان را باز کرد.

زمزمه وار شروع به خواندن کرد.

نیم نگاهی به بابا انداختم که با حسرت خیره مامان بود.

صدای مجری تلویزیون که اعلام کرد یک دقیقه دیگر عید است باعث شد نگاه بگیرم و

پلک هایم را ببندم.

از ته دل در این ثانیه های آخر آرزو کردم که فضای خانه و اعضای خانواده ام به مانند قبل شود.

مامان بتواند بابا علی را ببخشد و اینبار شروع تازه ای داشته باشند.

خیلی آرزو ها داشتم.

اما در این ثانیه ها فعلا این آرزو بر بقیه مقدم تر بود.

اما در واپسین ثانیه های آخر

آرزوی دیگری که در کنج ذهنم بالا و پایین می پرید را هم آرام در دل زمزمه کردم.

آرزویی که مایل بودم به بهترین شکل ممکن به وقوع بپیوندند.

در گیر و دار حال و هوای خودم بودم که بمب تحویل سال زده شد.

چشمانم را باز کردم.

صدای شور انگیز تبریک مجری و آهنگ زیبایی که در خانه پخش شد، ناخودآگاه لبخند به لبانمان آورد.

#گیسو

#پست_۲۶۴

نگاهی به جمع خانوادگی ام انداختم و از جا بلند شدم.
اول به سمت بابا رفته و در آغوشش فرو رفتم.
عطرش را نفس کشیدم و همزمان که بوسه ای روی گونه اش می کاشتم، گفتم:

-عیدت مبارک باباجونم.

بوسه ای به پیشانی ام زد:

-عید توام مبارک دختر بابا.

آرام فاصله گرفته و جایم را به مارال دادم.

مامان و مسعود را هم بغل کردم.

لبخند به لب داشتیم.

حتی شده برای چند لحظه، ولی همان هم غنیمت بود.

بعد از اینکه بغل و روبوسی ما بچه ها تمام شد.

خیره مامان و بابا شدیم.

دل در دلم نبود تا بابا پیش قدم شود و این جنگ زیر پوستی خاتمه یابد.

صدای بلند مسعود در فضا پیچید.

چقدر خوب بود که خودش را اینجا رسانده بود.

-حاجی جون همه رو بوسیدی و عید رو تبریک گفتی، نمیخوای خانومتو هم بغل کنی و عید رو تبریک بگی؟

اگه جلو ما بچه ها زشته، ما چشامونو می بندیم، ولی مدیونی اگه خواسته دلتو برطرف نکنی.

صدای خنده من و مسعود و مارال، بلند به هوا خواست.

خود بابا لبخندی زد و سر پایین انداخت.

اما مامان تنها لبش را گاز گرفت و با چشمانش برای مسعود خط و نشان کشید.

مسعود کوتاه بیا نبود که به سمت بابا رفت و بدون توجه به مامان دستی به شانه بابا زد و گفت :

-یالا حاجی، برو روی ماه زنتو ببوس تا سال جدید رو با خیر و خوشی شروع کنیم. می دونم دل تو دلت نیست علی آقا.

بابا انکار میکرد، اما می دانستم خواسته ی دل خودش هم همین بود.

-بچه بشین سرجات انقدر آتیش نسوزون.

-من بشینم آتیش هام شعله ورتر میشه، پس سر منو شیره نمالید و کاری که گفتم رو بکنید.

با نگاهی به چهره مامان، چهره اش را کمی مظلوم کرد و محتاطانه گفت:

-حالا بغل نه، ولی دست رو که میشه داد، نمیشه؟

چهره شاد بابا علی نشان از این داشت دست که هیچ حتی حاضر است دست و پای مامان را هم بوسه بزند.

اما رویش را نداشت.

حق هم داشت.

اگر اوضاع مثل قبل بود حتی خودش در اذیت کردن مامان پیش قدم میشد، اما حالا متفاوت بود.

نگاهی به مامان انداخت و قدمی نزدیکش شد.

به هیچ وجه مایل نبودم مامان در برابر ما پیش قدم شدن بابا را نا دیده بگیرد و سنگ روی یخش کند.

در دل از خدا خواستم تا بابا را پس نزند.
بابا آرام نزدیکش شد و دستش را به طرفش بلند کرد:

-عیدت مبارک خانوم.

با استرس نگاهی به مامان انداختم.
مسعود هم مانند من مضطرب بود.
از نگاهش به مامان کاملا مشخص بود چه حالی دارد.
مامان نگاهی به دست بلند شده ی بابا انداخت.
کاش قبول میکرد...
کاش خاتمه میداد...
کاش این دوران سیاه و نحس پایان می یافت...
نه اینکه کامل بابا را ببخشد نه...
ولی کمی کوتاه می آمد تا شیرینی تحویل امسال تا ابد در خاطرمان بماند.

ناخن به دندان گرفته بودم و نمی توانستم پیش بینی کنم چه اتفاقی در راه است.

می ترسیدم یکباره جمع را ترک کند.

اما...

#گیسو

#پست_۲۶۵

اما بدون نگاه به بابا علی دستش را بلند کرد و برای چند ثانیه در میان دستان بابا گذاشت.

قلبم با تمام قدرت شروع به تپیدن کرد.

لبخند به لبمان آمد.

فضای یخی بینمان در حال آب شدن بود.

شادی مان واقعی بود.

و ای کاش که این شادی ادامه دار میماند.

مسعود دیوانه کِل کشید و با شوق بلند گفت:

-بزن دست قشنگه رو به افتخار سپیده خانم و حاج علی.

خودش و مارال محکم دست زدند.

اما من نگاهم دقیق و موشکافانه مامان و باباعلی را نشانه گرفته بود.

مامان نگذاشت این دست دادنشان طولانی شود و کمی از بابا فاصله گرفت و سریع به طرف آشپزخانه رفت:

-من برم بساط شام رو آماده کنم.

مسعود و مارال همچنان دست می زدند.

خوشحال بودیم.

شاد بودیم.

همین دست دادن مامان یک جور کوتاه آمدن بود.

اینکه می تواند بابا را، حتی شده به ظاهر هم قبول کند.

حتی شده برای دل ما بچه ها کمی کوتاه بیاید.

خودخواه نبودیم.

نه اینکه تنها به فکر خودمان باشیم وتوجهی به دل خون شده مامان نکنیم نه!

اما مایل بودیم مامان بابا را ببخشد و خودش هم راحت و بی دغدغه در کنار بابا تمام دلخوری هایش را به زبان بیاورد.

اینکه راه زبان و ناراحتی هایش در مقابل بابا باز شود و بتواند راحت خودش را تخیله کند.

آن موقع بابا باشد و ناز کشیدن و از دل در آوردن های مخصوص خودش که ما بچه ها دخالتی در آن نداشتیم.

مطمئن بودم آن موقع راحت تر با این موضوع کنار می آمدند.

مامان آدم فاصله گرفتن و جدایی تمام و کمال از این زندگی نبود.

که اگر بود همان شب و فردای همان روز از این خانه می رفت.

فقط دلشکسته بود.

ناراحت بود.

غمگین بود.

که زمان میبرد تا بتواند همه ی این حس ها را در خود خنثی کند.

همینکه اجازه این نزدیکی را به بابا داد نشانه خوبی برای اتفاق های خوشایند دیگر بود.

شادی وصف ناپذیری در دلم بر پا بود.

دیدن لبخند واقعی بابا بعد از لمس دستان مامان سپید ، حال خوشی را برای همگی مان داشت.

می دانستم مامان هم عاشق بابا علی است.

نمی تواند تنفر داشته باشد و برای همیشه بابا را پس بزند.

از فرار سریعش به آشپزخانه پیدا بود حال خودش هم دگرگون شده بود.

-خانوم خانوما نمیخوای به ما شیرینی بدی، مثلا عیده ها؟!

به مسعود نگاه کردم که با چشمانی براق به ظرف شیرینی پای سفره هفت سین اشاره کرد.

لبخندش را پاسخ دادم و ظرف شیرینی را به دست گرفتم.

اول سمت بابا رفتم و تعارف کردم.

همگی برداشتند.

همراه با ظرف به سمت آشپزخانه رفتم.

نگاهی به مامان انداختم.

مشخص بود بی حواس در آشپزخانه در حال چرخیدن است.

با دیدن من بدون نگاه سریع گفت:

-بچم مسعود حتما گشنشه تا من سبزی پلو رو آماده میکنم تو بیا این چایی و شیرینی رو ببر براش تا یکم ته بندی کنه.

#گیسو

#پست_۲۶۶

-بچت مسعود تو یکی دو ساعت هیچیش نمیشه مامان خانوم.
اول شما دهنتو شیرین کن تا با هم مخلفات شام شب عید رو آماده کنیم.

پشت به من کرد و بی هوا در قابلمه را برداشت.

-رو حرف من حرف نزن دختر، بردار چنتا چایی بریز و ببر.

ظرف شیرینی را روی میز گذاشتم و از پشت سر نزدیکش شدم.
یکباره در آغوشش گرفتم و محکم لپش را بوسیدم:

-شما امر بفرما مامان خانوم، ولی فکر نکن نفهمیدم مثل این تازه عروسا لپات گل انداخت و دستپاچه شدی.

سرش را کج کرد و نگاه چپکی به طرفم انداخت:

-جلوی زبون اون داداشتو نمی تونم بگیرم، از پس تو که می تونم بر بیام.

برو تا با همین کفگیر سیاه و کبودت نکردم.

صدای خنده ام به هوا خواست و بوسه دیگری به گونه اش زدم و فاصله گرفتم.

-چشم مامان، هر چی شما بگی.

سری به تاسف تکان داد و مشغول کارش شد.

چند استکان کمر باریک لب طلایی مخصوص را از کابینت بیرون کشیدم.

سینی طلایی مخصوص مامان را هم روی میز گذاشتم.

این سینی و استکان ها، مخصوص مراسم های خاصمان بود.

سینی و استکان هایی بود که یادگار مامان بزرگم، مادر مامان سپید بود.

مامان سپید خیلی روی این یادگاری ها حساس بود.

سعی کردم بدون نقص کاری را که به من سپرده بود انجام دهم.

استکان آخر را هم از چای پر کردم و با نگاهی همراه با لبخند سینی را برداشتم و در حین بیرون رفتن از آشپزخانه زنگ تماس تلفنم باعث شد توقف کنم.

تلفنم گوشه ی کانتر بود.

همان طور سینی به دست خودم را کمی خم کردم و به نام تماس گیرنده نگاهی انداختم.

صعودی شدن ضربان قلبم دست خودم نبود.

لرزش دستان و سینی ام همین طور.

آریا بود.

چند دقیقه بیشتر از تحویل سال نگذشته بود که اول با من تماس گرفته بود.

لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.

مانده بودم چه کنم.

-یا اون چایی ها رو ببر بیرون سرد شد، یا اول گوشی تو جواب بده خودشو کشت.

هول زده به سمت مامان برگشتم.

سعی کردم عادی رفتار کنم.

نمی دانم چرا هیچ وقت آریا برای من تکراری و معمولی نمیشد.

چرا که هر بار، با هر تماس و پیامش سیستم هیجانی بدنم فعال میشد.

-چشم .

بلافاصله سینی به دست بیرون رفتم.

اصلا نفهمیدم چطور چای را به بابا و مسعود تعارف کردم.

خداروشکر مشغول صحبت بودند و به حال من توجهی نداشتند.

سینی را روی میز گذاشتم و سعی کردم با قدم های آرام و بدون عجله به سمت تلفنم بروم که زنگ تماسش رو به پایان بود.

گوشی را برداشتم.

در میان مشت فشردم و

رو به مامان کردم:

-مامان من جواب تبریک دوستامو بدم میام کمکت.

باشه ی مامان را شنیدم و سریع به سمت اتاقم رفتم.

وارد شدم و پشت به در چند نفس عمیق کشیدم.

نگاهم را به نامش دادم و در دل قربان صدقه اش رفتم.

حتی نامش برای احساساتی شدنم کفایت میکرد.

به سمت پنجره اتاق رفتم و قبل از اینکه شماره اش را بگیرم ، گوشی دوباره شروع به زنگ خوردن کرد.

خودش بود.

نفس عمیقی گرفتم و تماس را برقرار کردم.

#گیسو

#پست_۲۶۷

-سلام

صدای سر حالش روحم را جلا میداد.

-سلام گیسو بانو، خوبی خانوم؟!

شوق صدایم را چگونه پنهان میکردم؟!

-ممنونم شما خوبید؟!

عیدتون مبارک انشالله سال خوبی رو پیش رو داشته باشید.

صدای بسته شدن درب مانندی آمد و صدایش واضح تر به گوشم رسید.

-عید توام مبارک خانوم.

همچنین تو سال خوبی رو شروع کرده باشی و برات ادامه دار باشه.

صد البته همین‌گونه بود.

پس نزدن بابا از جانب مامان بهترین هدیه امسال برایم بود.

بعد از آن تماس خودش که اولین نفر بود، یادش از من آمده بود ،عید را برایم زیباتر کرده بود.

-ممنونم همچنین.

-افتخار نمیدادی تماسمو جواب بدی؟! چند بار زنگ زدم.

لب به دندان گرفتم و پنجره را بازکرده و هوای تازه را نفس کشیدم.

انگاری اکسیژن کم بود.

نمی دانم چرا انقدر احساس گرما میکردم.

-ببخشید، دستم بند بود و نتونستم همون موقع جوابتون رو بدم ولی اومدم اتاق و همینکه خواستم تماس بگیرم خودتون زنگ زدید.

صدای استارت ماشینش در گوشم پیچید.

خانه نبود؟!

این موقع کجا میخواست برود؟!

-گیسو

چرا شنیدن نامم از زبانش هیچ موقع عادی نمیشد؟!

تند شدن ضربان قلبم عادی ترین تغییری بود که در برابر این مرد احساس میکردم.

گیسو ی چند ساله درونم اصرار داشت جانم را محکم به زبان بیاورم و به خواسته ی دلم توجه کنم اما نمی دانم چرا نمی توانستم.

حس خجالت لعنتی درونم نمی گذاشت طوری که دلم خواهان است در برابر این مرد رفتار کنم.

آرام زمزمه کردم:

-بله استاد.

-دلم میخواد همین الان ببینمت!

من به خیلی از حرفا اعتقادی ندارم...

اما بعد اینکه سال تحویل شد، تنها تمایلم این بود که تورو ببینم و کنارت باشم.

پلک هایم با لذت و عشق روی هم قرار گرفت.

نفسم بند رفت.

قلبم تپیدن را به فراموشی سپرد.

لحن این مرد با من چه میکرد؟!

اصلا چه داشتم در برابر این مرد؟

چه می توانستم در برابر این خواسته لذت بخشش بگویم؟!

سکوتم را متوجه شد.

اینبار انگار که لبانش را به میکروفن تلفن چسبانده باشد، صدایش با وضوح کامل در روح و جانم نشست.

-من همین الان راه افتادم، دارم میام دیدنت خانوم.

نهایت تا نیم ساعت دیگه پایین خونتون منتظرتم.

#گیسو

#پست_۲۶۸

صندلی ای بیرون کشیدم و نشستم.

بی حواس خیاری برداشتم و روی تخته چوبی شروع به خرد کردن کردم.

نمی دانم چقدر گذشت که صدای با تذکر گونه مامان بالا پریدم.

-پوستشو بگیر گیسو، تیکه هاشم یه خورده کوچیک تر کن.

نگاهم را به تیکه های درشت خیار دادم، حق داشت تذکر دهد رسما هر خیار را به سه قسمت تقسیم کرده بودم.

هوش و حواسم اینجا نبود.

در فضایی به سر می بردم که انگار وهم و خیال بود.

بعد از تماس آریا نمی دانم چرا حالت گیج و منگی به سراغم آمده بود.

حالتی که کمی زمان میبرد تا فضای اطرافم را درک کنم.

موقعیت های زیادی را تنها کنار هم گذرانده بودیم.

اما هر بار برایم تازگی داشت و حس هایی از وجودم بر انگیخته می کرد که انگار بار اولی هست، می خواهم با مردی که دوستش دارم وقت بگذرانم.

نمی دانم چرا عادی نمیشد.

نمی دانم تنها من این گونه بودم یا بقیه هم مانند من همین قدر ناشی و بی تجربه بودن؟

مایل بودم بتوانم کمی روی رفتار و افکارم کنترل داشته باشم.

اما متاسفانه یا خوشبختانه این حس ها به گونه ای تحت تاثیر قرارم می دادن که گویی بار اولی ست، با آریا رو به رو می شوم.

گفته بود می آید و من از هیجان تنها لب گزیده بودم.

گفته بود دلش می خواهد بعد سال تحویل کنار من باشد.

اما من تنها دلم ضعف رفته بود.

گفته بود نیم ساعت دیگر پایین خانه منتظرم است اما من تنها ده دقیقه تمام بعد از پایان تماسش کنار پنجره خشک شده خیره آسمان پر ستاره شده بودم.

در برابر تمام حرف هایش سکوت کرده بودم.

این سکوت مرا هم اذیت میکرد.

دلم می خواست رویش را داشتم و من هم برایش دلبری می کردم.

کمی مانند نگین زبان ریختن بلد بودم و بیشتر خودم را به آریا نزدیک می کردم.

اما در اکثر مواقع خشک شده تنها نگاهش می کردم و زبانم سکوت را ترجیح میداد که همین رفتار اذیتم می کرد.

نمی دانستم چه کنم.

چه بگویم.

چه رفتاری از خود نشان دهم.

نمی دانم تنها من این گونه بودم یا کسی هم مانند من بود که در برابر مردی که عاشقش است مثل ماست باشد و نتواند عکس العملی از خود نشان دهد؟

-پاشو خودم سالاد رو درست میکنم، این چه وضعشه دختر؟ حواست کجاست؟

با صدای توبیخ گر مامان دستپاچه و یکباره برای اینکه به خود بیایم، چاقو را با شدت پایین برده و قصد کردم خیار نحس شده را برش بزنم اما با سوزش عمیق دستم آخ بلندی گفتم و از پشت میز برخاستم.

-خدا مرگم بده چیشد؟

انگشت اشاره ام را بالا بردم و بدون نگاه به زخم، با دست دیگر محکم فشردمش.

از خونی که از کنار انگشتانم بیرون میزد، نشان میداد بریدگی خیلی عمیق است.

مامان هول زده کنارم آمد و دستم را گرفت.

سعی می کرد ببیند که چه بلایی سر انگشتم آورده ام.

اما خون ریزی و سوزش وحشتناک دستم باعث میشد نتوانم دستم را از روی زخم بردارم.

-بذار ببینم چه بلایی سر خودت اوردی، بیا اینجا و دستت رو بردار.

بارویم را گرفت و کشید و سریع به طرف سینک ظرف شویی کشاندم.

-نمی دونم چیشد، یک دفعه برید.

-همون اول با اون طرز خرد کردنت فهمیدم تو فضا سیر میکنی.
آخ آخ ببین با خودش چیکار کرده.

#گیسو

#پست_۲۶۹

چهره اش را در هم کشید و دستم را رها کرد.
به طرف کابینت کنار یخچال رفت، محلی که باند و محلول ضد عفونی کننده را آنجا می گذاشتیم.
دلش را نداشتم به انگشتم نگاه کنم.

از همان دوران بچگی از زخم و خون ترس بدی داشتم.

اما سوزشی که داشت باعث شد

از گوشه چشم نگاهی به دستم بیندازم.

با دیدن بریدگی عمیق و طویل انگشت اشاره ام، حالت ضعف بهم دست داد و سریع رو برگرداندم.

همین را کم داشتم.

با این اوضاع فکری و هیجان و گیج بودنم، تنها همین بریدگی و دل ضعفه را کم داشتم.

مامان سریع با ضد عفونی کنارم اومد.

مچ دستم را گرفت.

دل سوزش بعد ضدعفونی را نداشتم که بیشتر رو برگرداندم.

در همان حین مسعود وارد آشپرخانه شد.

دهانش را باز کرده بود و همراه با خنده خواست حرفی بزند که با دیدن حال و روز ما حالت صورتش

صد و هشتاد درجه تغییر کرد و نگران به سمتمان قدم برداشت.

-گیسو؟ مامان؟ چیشده؟

مامان با شنیدن صدای مسعود بدون اینکه به سمتش بچرخد گفت:

-خواهرت معلوم نیست حواسش کجاست، زده دستشو داغون کرده،بیا این باند رو باز کن.

-ببینم چیشده، نیاز به بخیه نداشته باشه؟

-نه در اون حد عمیق نیست.

مسعود هم طرف دیگرم قرار گرفت.

حالا من مانده بودم بین مادر و پسری که هر دو نفر مشغول ضدعفونی و تمیز کردن محل زخم بودن.

از سوزش یکباره خواستم خودم را عقب بکشم که مسعود نگهم داشت.

موقعیتم به حالت نیم رخ بود که میان مامان و مسعود قرار گرفته بودم.

لبم را به دندان گرفتم تا همین وسط آشپزخانه شروع به ناله نکنم.

نمی دانم چه قدر گذشت که فاصله گرفتند.

مسعود صندلی ای برایم بیرون کشید و دستم را گرفت و کمک کرد بنشینم.

از ترس و ضعف بچگی ام نسبت به زخم و خون خبر داشت.

خودش هم کنارم نشست.

با نگاهی به تخته چوب آشپزخانه و خیاری که آغشته به خون شده بود با خنده رو به من گفت:

-دستت درد نکنه، بعد چند وقت اومدیم تهران باید سالاد با طعم خون دست آبجی خانوم رو بخوریم.

چهره ام را در هم کردم.

-مسعود چندش نشو، آه.

خندید و رو به مامان که مشغول تمیز کردن خرابکاری به جا مانده از من بود نگاهی انداخت.

-مامان شما خودت این همه کدبانویی، این دخترت به کی رفته که از پس خرد کردن یه خیار بر نمیاد و خودشو به این روز انداخته؟

با حرص خیره اش شدم.

-نمی دونم پسرم، دخترای هم سن این خانوم سه تا بچه و زندگی رو می چرخونن اون وقت من باید بالا سرِ سرکار خانوم باشم تا بتونه سالاد که هیچ یه چایی رو درست و خوشرنگ دم کنه.

نگاهم را ناباور به مامان دادم.

-مامااااان.

دستمال دیگری از کشو کابینت برداشت:

-بله؟ دروغ میگم؟ خوبه الان نمونه شو مشاهده کردیم.

-دستت درد نکنه دیگه، چشمتون به شاخ و شمشادتون افتاده منو دارید می کوبید. این پسرتون نهایت دو روز پیشتونه بعد میره و پشت سرشو هم نگاه نمیکنه، این منم که همیشه کنارتونم.

#گیسو

#پست_۲۷۰

صدای خنده مسعود حرصی ترم می کرد.

-کیفیت مهمه گیسو خانوم نه کمیت.

مامان هم نیمچه لبخندی به پسرش زد.

با حرص گفتم:

-الان فکر کنم باید نازمو بکشید که به این حال و روز افتادم، نه اینکه با حرفاتون با آسفالت یکیم کنید.

مسعود خم شد و محکم لپم را کشید.

-اوخی کوچولو دردت اومده؟ اووخ شدی؟

به حالت قهر خواستم از روی صندلی بلند شوم که با خنده دستم را گرفت و نگذاشت.

-منو بگو دلمو به کیا خوش کردم، ولم کنید میخوام برم پیش بابام نازمو بکشه.

صدای زنگ تلفنم که بلند شد مامان با اشاره به تلفنی که تقریبا کنار دستش بود گفت:

-فعلا بیا جواب تبریک دوستاتو بده که از سر سال تحویل گوشیتو ترکوندن.

نگران به گوشی نگاه کردم.

شک نداشتم آریا بود.

خداروشکر کردم که گوشی را برعکس روی میز گذاشته بودم و مامان نمی توانست نام آریا را ببیند.

سعی کردم آرام و عادی از کنار مسعود بلند شوم.

اما مطمئنا زیاد موفق نبودم.

چرا که پایم به پایه صندلی دیگر گیر کرد و نزدیک بود کله پا شوم.

با گرفتن لبه میز تعادلم را حفظ کردم.

رسما یک عدد دست و پاچلفتی شده بودم.

تمرکز و حواس نداشتم.

از خودم بدم آمده بود.

چرا نمی توانستم یک کار را درست و حسابی انجام دهم؟!

-آروم دختر میخوای خودتو امشب به کشتن بدی؟

بدون نگاه مستقیم به هیچکدامشان تلفنم را برداشتم و به تماس قطع شده از جانب آریا نگاهی انداختم.

-کیه؟

سرم را بالا برده و نیم نگاهی به مسعود انداختم.
در درمانده ترین حالت ممکن به سر می بردم.
دل اینکه دروغ بگویم را نداشتم.
اما مطمئنا حقیقت را هم نمی توانستم راحت به زبان بیاورم.
اینکه بگویم آریا رستگار استاد دانشگاهم دلش هوس کرده بعد سال تحویل مرا ببیند از من بر نمی آمد.
چرا که خودمم هنوز در شوک آمدنش آن هم این موقع، به اینجا بودم.
مسعود سکوتم را دید و ابرویی بالا انداخت.
لبخند اجباری بر لب نشاندم:

-نگینه.

-خوب بهش زنگ بزن.

در بد مخمصه ای افتاده بودم.

احتمالا آریا پایین منتظر بود.

اما من هنوز آماده نشده و با دست بریده در آشپزخانه خشک شده و به دنبال بهانه برای پایین رفتن بودم.

دقیقا چه می گفتم؟

خدایا کمکم کن!

شاید می توانستم مامان را بپیچانم

ولی مسعود با آن نگاه خیره و ابروی بالا رفته ناشی از دقت را چه می کردم؟

بدبختی یکی دوتا نبود.

صدای زنگ پیامم باعث شد نگاه از مسعود بگیرم و به تلفن خشک شده در دستم نگاه بندازم.

«من پایینم زیبای خفته»

پیامش لبخند پر استرسی بر لبم می آورد.

اما در این اوضاع تنها لبخند را کم داشتم.
سعی کردم خودم را جمع وجور کنم.
تلفن را پایین آورده و بدون نگاه به مسعود رو به مامان، دروغی که به خاطرش شرمنده بودم را به زبان آوردم.
واقعا چاره ای در این موقعیت نداشتم.

-مامان، من یه ده دقیقه میرم پایین، نگین اومده کارم داره.

مامان وسواسی ام هنوز مشغول تمیز کردن بود.
اگر وقتش را داشت کل آشپزخانه را بیرون می ریخت و همین امشب می شست و ضد عفونی میکرد که خدای نکرده قطره ای خون به جایی نریخته باشد.
بدون نگاه گفت:

-خوب بگو بیاد بالا، چرا تو بری پایین.

-راست میگه مگه نگین غریبس؟ بگو بیاد بالا.

نگاهم را به مسعود دادم.
خیلی زیبا لای منگنه ماندم.
از چاله در نیامده داخل چاه افتادم.
دهان باز کردم که گوشی ام شروع به زنگ زدن کرد.

#گیسو

#پست_۲۷۱

به وضوح رنگم پرید.
آریا هم انگار شش ماهه به دنیا آمده بود.
خوب عزیز من ده دقیقه صبر کن!
رد تماس دادم و گوشی را در دست فشردم.
همین مانده بود مقابل مسعود تیز بین جواب تماس را بدهم.
رسما می فهمید یک مرد پشت خط است.

_میخوای خودم بیام تعارفش کنم بیاد بالا.

دستپاچه قدمی به عقب برداشتم و نگاهم را به مامان دادم.

-نه مامان کار داره باید بره، فقط گفت چند دقیقه پایین برم ببینمش.

خدایا ببخش.

مجبور بودم دروغ بگویم.

مامان حواسش سمت من نبود و بدون اینکه نگاهی کند، حرفش را زد، اما مسعود موشکافانه زیر نظرم گرفته بود.

_هر طور راحتین.

وقت را تلف نکردم و بدون نگاه به مسعود سریع از آشپزخانه بیرون زدم.

اگر چند دقیقه دیگر می ماندم، بعید نبود رسما اعتراف کنم آریا منتظرم است.

به سمت اتاقم پا تند کردم.

گیج بودم.

الان دقیقا باید چه می کردم؟

با آریا تماس می گرفتم؟

پیام میدادم که منتظرم بماند؟

خوب مگه نمانده بود؟

کلافه نگاهم را در اتاق چرخاندم.

فرصتی نداشتم.

وقت تعویض لباس هم نداشتم.

تلفن را داخل شلوار جینم فرستادم و سریعا به سمت کمد لباس رفتم .

بافت طوسی رنگ و به همراه شالی بیرون کشیدم.

لحظه ای دست آسیب دیده ام به درب کمد کشیده شد.

از شدت درد وارد شده ضعف کردم.

اما بی توجه به سوزش دستم، بافت را روی شانه انداختم و از اتاق بیرون زدم.

نگاهی به ورودی آشپزخانه انداختم.

در دل به خدا التماس کردم که با مسعود چشم در چشم نشوم.

با قدم های تند به سمت راهرو رفتم.

اما از گوشه چشم متوجه مسعود شدم که در پذیرایی، کنار بابا نشسته بود.

سرم را بر نگرداندم و از درب ورودی خانه بیرون زدم.

انگار هفت خان رستم را طی کرده بودم.

شال را روی سرم انداختم و پله ها را یکی در میان پایین رفتم.

قبل از اینکه درب حیاط را باز کنم، مکث کوتاهی کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

کمی ذهن آشفته ام را متمرکز کرده و آرام درب را باز کردم.

بیرون رفتم و به اطراف نگاهی انداختم.
با اینکه آغاز بهار بود اما هوا هنوز سوزناک بود.
دو لبه بافت را به هم نزدیک کرده و چند قدم دیگر بیرون رفتم.
با چراغ دادن ماشین مشکی رنگی که چندین متر دور تر از ورودی خانه پارک بود، به همان سمت قدم برداشتم.
نزدیک ماشین که شدم دوباره نفس عمیقی کشیدم.
آریا طبق معمول باز کردن درب را انجام داد.
از داخل خم شده و درب را باز کرد.
آرام نشستم و به سمتش برگشتم.
جذاب تر از تمام وقت هایی بود که دیده بودمش.
موهای آراسته اش را به سمت بالا و کمی کج هدایت کرده بود.
ته ریش خیلی کمرنگ و خط گرفته اش چهره اش را باز تر و جذاب تر کرده بود.

رنگ کت و پیراهن جذبش هارمونی بسیار قشنگی با یکدیگر داشتند.

محوش شده بودم.

محوم شده بود.

سکوت کرده بودم.

سکوت کرده بود.

لحظه ای چشم نگرفتم.

لحظه ای پلک نزد.

در واقع هر دو چنان خیره هم بودیم.

که انگار سال هاست یکدیگر را ندیده بودیم.

با نگاه حرف می زدیم.

با نگاه یکدیگر را نوازش می کردیم.

ستایش می کردیم.

می فهمیدیم.

تا وقتی این نگاه را به سمت خود داشتیم، چه نیاز به حرف؟

چه نیاز به لب گشودن.
چه نیاز به کلماتی که نمی توانستند عمق مطلب را ادا کنند؟
بهارم با دیدنش تبدیل به بهشت شده بود.

بهشت همینجاست...
در تلاقی نگاه هایمان...
و لبخندی که تو مرا میهمان کرده ای...

#گیسو

#پست_۲۷۲

-سلام خانوم زیبا.

لحنش با روح و روانم بازی میکرد.
این گونه مرا صدا میزنی، من مجنون تر از چیزی میشوم که هستم آریا.
به خاطر لحن و نوازش نگاهش محکومش می کردم.

محکوم به گناهی که خودش بی خبر بود که چه بر سر من می آورد.

نگاه نگرفتم.

امشب، می خواستم برای خودم و گیسو کوچولو و تمنای دلم باشم.

سنت شکنی میکردم.

-سلام... استاد.

نوع سلام کردنم فرق داشت.

نوع استاد گفتنمم فرق داشت.

انگار که بارها و بارها با نام آریا صدایش کردم.

نمی دانم عمدی بود و یا سهوی.

اما ناز صدایم زیاد بود.

امشب متفاوت شده بودم.

چرا که حرف نگاه او هم متفاوت بود.

کمی نزدیک شد.

کاملا به سمتش چرخیدم و تمام حرکاتش را بلعیدم.

-دیر کردی نگران شدم، مشکلی پیش نیومد؟!

مشکل؟!

چرا مشکل پیش آمده بود.

با آمدن یکباره اش به اینجا، باعث شده بود به مامان و مسعود دروغی بگویم که بر خلاف خصوصیات اخلاقی ام بود.

اما حاضر بودم تا ابد در جهنم دروغ هایم بسوزم؛

ولی برای ده دقیقه هم که شده نگاه الانش را برای خود داشته باشم.

نگاهش خانه خراب کن روح و روانم بود.

عجیب وجودم را می لرزاند.

اما با وجود ویرانی اش، برایش جان میدادم.

لب زدم:

-ببخشید، معطل شدید.

-مهم نیست، همینکه اینجایی به همه چیز می ارزه.

لبخند عمیقی زدم:

-ممنونم.

-خوبی؟! مزاحم کارات که نشدم؟!

مزاحم؟!
چرا این صفت نا به جا را برای خود به کار میبرد.

تمام اتفاقات و هیجانات دقایق قبل با یک نگاهش به فراموشی سپردم.

-نه ابدا، فقط یکم شوکه شدم.

-واسه چی؟

-فکر نمیکردم، بعد سال تحویل بخوایین بیاین دیدنم.

لبخند زد.

لبخندش محبت و مهربانی بی نظیری داشت که مرا شیفته ترش میکرد.

عاشق تر میکرد.

و گیسوی بی جنبه ی چند ساله تمنای لمس آن لبخند را داشت.

-تنها کاری بود که باید انجام میدادم، چون اگه نمی اومدم به دلم بدهکار می موندم.

چیزی در برابر جملاتش نداشتم که بگویم.
ما در طول هفته اوقات زیادی را گاها کنار هم بودیم.
اما این آمدنش فرق داشت.
آمدنش فقط مختص دیدن من بود.
بی بهانه بود.
بی دلیل بود.
و همین بی دلیل بودن آمدنش، دلیل حال بی نظیر الانمان شده بود.

به سمتم خم شد.
قلبم یکباره سقوط وحشتناکی را تجربه کرد.

#گیسو

#پست_۲۷۳

نفس در سینه ام حبس شد.

از فاصله چند سانتی متری ام گذشت و درب داشبورد ماشینش را گشود.

به حدی به یکدیگر نزدیک شده بودیم که هر کس از بیرون ما را می دید، بی شک فکر میکرد آریا در آغوش من است.

فاصله ی کم بینمان باعث شد عطرش با تمام قدرت به پرز های بینی ام بچسبد و هوای نفس هایم بو و طعم آریایی به خود گیرد.

نا محسوس چند نفس عمیق کشیدم.

قلبم آرام گرفت.

قلب که هیچ کل وجودم آرام گرفت.

انگار بهانه ام تنها تنفس عطر تن آریا بود.

جعبه ی قرمز رنگی را برداشت و آرام فاصله گرفت.

فاصله گرفتنش باعث شد لحظه ای نیم تنه اش، پایم را لمس کند.

از هیجان لرز کوچکی کردم.

به صندلی تکیه داد و خیره ام شد.

جعبه قرمز رنگی که از چهار طرف توسط روبان سفید رنگی بسته شده بود را به طرفم گرفت.

شوکه نگاهش کردم.
برای من بود؟!

-تقدیم شما خانوم خانوما.

متعجب لب زدم:

-برای منه؟!

-عیدیه گیسو بانو.

عیدی برای من؟!
باور نمی کردم برای من هدیه خریده باشد.
کارش بسیار برایم با ارزش بود اما...

-ممنونم، اما...

جعبه را نزدیک تر گرفت و سرش را خم کرد و چشم در چشمم گفت:

-تو هدیه دادن و هدیه گرفتن اما و اگر نمیارن خانوم. مخصوصا اگه عیدی باشه.

آرام دست بالا برده و جعبه را گرفتم.

نبضم تند تر از هر زمانی میزد.

نمی دانستم در این مواقع چه عکس العملی باید از خود نشان دهم.

اما او خودش بهترین هدیه برای این روزها و حال و احوالم بود، مرا چه نیاز به هدیه مادی وقتی توجهش را سمت خود داشتم.

-بازش کن.

خیره درخشش چشمان براقش شدم و لبخند زدم.

کاملا به سمتش چرخیده بودم.

در همان حالت جعبه را روی پایم گذاشتم و همینکه خواستم روبان رویش را باز کنم مچ دستم اسیر انگشتان پر قدرتش شد.

متعجب سر بالا برده و نگاهش کردم.

اخم هایش به شدت در هم فرو رفته بود.

حالت چهره اش کاملا متفاوت با چند لحظه ی قبلش شده بود.

چی شد یکباره؟!

چرا انقدر تغییر حالت داده بود؟!

-دستت... دستت چیشده؟!

نگاه گیجم را پایین انداختم و به دستم نگاه کردم.

باند قرمز رنگ دور انگشتم باعث شد دلیل تغییر حالت یکبارگی آریا را بفهمم.

کاملا از یادم رفته بود.

حتی سوزش و دردش را فراموش کرده بودم.

موقعی که باند پیچی کرده بودند، خون ریزی نداشت.

اما نمی دانم چرا خون ریزی کرده و اطراف انگشتم قرمز رنگ شده بود.

-با شمام گیسو، چه بلایی سر انگشتت اوردی که این جوری خون ریزی کرده؟!

نگاهش کردم.

اخم هایش چنان در هم فرو رفته بود که ته دلم را خالی میکرد.

لبخند بی معنایی زدم:

-اووم... همین نیم ساعت پیش نفهمیدم که چیشد با چاقو بریدم.

-حواست کجا بود آخه؟!

حواسم کجا بود؟!
خوب معلوم بود کجا بود.
قبل از اینکه فکر کنم.
حرف دلم را به زبان آوردم.

-پیش شما.

#گیسو

#پست_۲۷۴

لنگه ی ابرویش بالا رفت.

و من تازه فهمیدم چه زبان آورده ام.

مایل بودم زمین دهان باز کند و من از خجالت آب شوم.

چرا گاهی اوقات بی فکر هر چیزی که در ذهنم نقش می بست را به زبان می آوردم؟

-پیش من؟

تاکیدت دیگر برای چیست آریا؟
تو که کاملا متوجه شدی من چه گفتم.
لب گزیده و نگاهم را به جعبه در دستم دادم.

-یعنی فکر کردن به من ارزش داره این طوری به خودت آسیب بزنی؟

لحن صدایش آغشته به محبت و مهربانی بود.
سوالی پرسیده بود که خودش جوابش را می دانست.
از دست آسیب دیده ام مشخص بوده که ارزشش را داشته است.
احساس گرما می کردم.
آخر آن چی بود که من به زبان آوردم؟
حالا چه جوابی داشتم.

در سکوت تنها خیره جعبه بودم.
نمی دانم چقدر گذشت.
مچ دستم که داخل دستش بود را بالا برد.
زیر چشمی نگاهش کردم.
چهره اش به گونه ای در هم شده بود که انگار دست خودش آسیب دیده و درد دارد.
دور تا دور باند خونی و انگشتم را بررسی کرد.
خونی که از باند بیرون زده بود احتمالا اثر همان ضربه ای بود که به درب کمد کشیده شده بود و من بی توجه تنها به فکر بیرون آمدن از خانه بودم.

-تو ماشین باند و چسب هم ندارم که برات عوضش کنم.

یکباره گفت:

-بریم داروخونه باند بخرم و عوض کنم.

آرام دستم را رها کرد و همینکه خواست استارت بزند، اینبار من بودم که دستش را میانه راه گرفتم.

-نه

نگاهم کرد.

-چی نه؟

-یعنی لازم نیست، می تونم تحمل کنم تا برم خونه دوباره عوضش کنم، داروخونه از اینجا دوره تو ترافیک می‌مونیم.

-مهم نیست سریع میریم و بر می گردیم.

واقعا متوجه نبود آمده بود مقابل منزلمان؟

اینکه ممکن است در این مدت رفت و برگشتمان، خانواده ام شک کنند و به دنبالم بیایند؟

خوب نبود دیگر!

او که از دروغی که به بقیه گفته بودم خبر نداشت.

-استاد واقعا چیز مهمی نیست، یه زخم عادیه، رفتم خونه بلافاصله عوضش میکنم.

کلافه شده بود.

مستقیم نگاهش کردم و برای عوض کردن بحث لبخندی زدم و با اشاره به جعبه گفتم:

-می تونم بازش کنم.

نگاه عمیقش را در تک به تک اجزای صورتم گرداند و تنها چشمانش را بهم فشرد.

ذوق داشتم.

این هدیه با تمام هدیه هایی که در تمام عمرم گرفته بودم متفاوت بود.

تفاوتش در این بود که از کسی که جانمم را برایش میدادم، دریافت کرده بودم.

کسی که حتی نگاهش می توانست کل وجودم را به آتش بکشد.

تجربه اولم بود.

تجربه شیرین عشق!

و چقدر خوشحال بودم عشق آریا نصیبم شده بود.

دستش هنوز در دستم بود.

آرام رهایش کردم.

دو طرف روبان را گرفتم و کشیدم.

پاپیون باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به آریا انداختم.

لبخندی به رویم پاشید و خیره نگاهم کرد.

درب جعبه را باز کردم.

#گیسو

#پست_۲۷۵

با حجمی از شکلات های رنگی مواجه شدم.

لبخندی از رنگ های متنوع شکلات ها و کاغذهای رنگی زیبای داخل جعبه روی لبم نشست.

معمولا دیده بودم که داخل این تزئینات هدیه اصلی را جاساز می کردند.

دست سالمم را داخل شکلات ها فرو بردم.

حدسم درست بود.

جعبه شیشه ای کوچک تری به گوشه ی دستم خورد.

آرام گرفتمش و از میان حجم شکلات ها بیرون کشیدم.

درب شیشه ای را باز کردم.

ناباور به جعبه داخل دستم نگاه کردم.

زیبایی اش خیره کننده بود.

با شوق لب زدم:

-چقدر...چقدر قشنگه.

نگاهش کردم که با اشاره به محتوای داخل جعبه گفت:

-امتحانش کن.

یک جفت گوشواره به شکل سنجاقک بود.

رنگ طلایی درخشان و شکل ظریف و پیچ در پیچ سنجاقک به قدری زیبا بود که دلم نمی آمد حتی از داخل جعبه بیرون بیارمش.

محوش شده بودم.

تعللم را دید که نزدیکم شد.

یک لنگه اش را برداشت و خودش را بیشتر جلو کشید.

به حدی نزدیکم شده بود که هرم نفس هایش صورتم را نوازش می کرد.

آرام لب زد:

-اجازه هست؟

مگر می توانستم مخالفت کنم؟
تنها پلک هایم را بهم فشردم.
قلبم داخل دهانم می‌کوبید.
دست دیگرش بالا آمد و آرام شالم را کنار زد.
موهای سرکشی که کنار صورتم رها برد را لمس کرد.
تعلل او را هم فهمیدم.
لمس موهایم کمی طولانی شد و نفس های منم تندتر و کش دار.
به آرامی و نوازش وار موهایم را پشت گوش هایم برد.
لنگه گوشواره را بالا آورد و مشغول وصل کردن شد.
انگشتان داغش لاله گوشم را لمس کرده و تنم را نبض دار میکرد.

نفسم را بند می آورد.

قلبم را به فعالیت بیشتر وا می داشت.

عرق بر تنم می نشاند.

این حجم از گرما و هیجان در حد توان من نبود.

رسما داشتم کم می آوردم.

نمی دانم واقعا نمی توانست قفلش را ببندد یا کش آمدن این لحظات نفس‌گیر عمدی بود.

نفس های تند و خوشبویش زیر بینی ام پیچیده بود.

بالاخره تمام شد.

قفل را بست و آرام دستش را پایین آورد.

اما...

اما فاصله نگرفت.

کمی بیشتر نزدیک شد و چند نفس عمیق کش دار از میان موهایی که گردنم را پوشانده بود برداشت.

چشمانم خود به خود بسته شد.

لحظات مقدسی بود.

لحظاتی که طعم و بوی هوس نداشت و هر چه که بود تماما عشق بود.
به این عشق ایمان داشتم.
نمی دانم چقدر گذشت که آرام فاصله گرفت.
ولی نه در حدی که به طور کامل از من دور شود.
روی اینکه نگاهش کنم را نداشتم.
اما سنگینی نگاه عمیق و خیره اش را بر نیمرخ صورتم احساس میکردم.
لنگه دیگر گوشواره را برداشته و کف دستم گذاشتم.

-نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.
این خیلی زیباست.

-نیاز به تشکر نیست خانوم.

دستش بالا آمد و آرام گوشواره وصل شده و گوشم را نوازش کرد.
نگاهم را به سمتش چرخاندم.
خیره در نگاهم لب زد:

-تمام هدیه های دنیا هم جمع بشن، به پای یک نگاهت نمی رسند.

#گیسو

#پست_۲۷۶

لرزش لب ها و نگاهم دست خودم نبود.

وقتی اینگونه و با این لحن با من حرف میزد چیزی نداشتم.

جز نگاهی که حرف ها داشت.

نگاهی که نشان دهنده عمق عشق و علاقه ام نسبت به او بود.

-این یکی رو هم وصل کن ببینم، اگه نمی تونی خودم انجا...

بلافاصله گفتم:

-نه می تونم.

نمی توانستم آن احساس گرما و هیجان و نزدیکی را بار دیگر تحمل کنم.

قلبم تحملش را نداشت.

مطمئن بودم اینبار رسما در آغوشش ولو می شدم.

لنگه گوشواره را به سمت گوش دیگرم بردم.

زیر نگاه سوزانش نفس کشیدن هم دشوار بود، چه برسد به انجام دادن کاری به ظریفی گوشواره را آویزان گوش کردن.

کف دستم عرق کرده بود و چند باری سنجاقک از میان دستانم سُر خورد.

اما بالاخره به هر طریقی بود وصل کردم و نفس راحت زیر پوستی کشیدم.

-پدرم همیشه آرزوی یک دختر رو داشت.

با جمله ای که خارج از بحث بینمان بود، نگاهم را به چشمان مهربانش دادم.

-خیلی دوست دارم پدر و مادرتون رو از نزدیک ببینم، ساحل خیلی ازشون تعریف میکنه.

-به زودی میان ایران، قرار بود چند ماه پیش بیان که خوب نشد.

-خیلی خوبه.

لبخندی زد:

-بعد اومدنشون حتما با پدرم آشنات میکنم، تمام خصوصیاتی که آرزو داشت یک دختر داشته باشه رو تو داری. همون قدر لطیف، همون قدر زیبا ...

دستش حلقه ای از موهایم را گرفت و آرام نوازش کرد.

-همون قدر دلبر، مطمئنم تو رو ببینه دلش دوباره هوس دختر نداشتشو میکنه.

با دلی ضعف کرده از تعاریفش، لبخند لرزانی زدم:

-شما لطف دارید به من، منم خیلی تمایل دارم ایشون رو از نزدیک ببینم.

نوازش دستانش به گونه هایم سرایت کرد.

-حق رو به پدرم میدم همیشه گله کنه،
به جای دختر دوتا پسر نصیبش شد که خوب آرزو به دل موند.

-ولی به جاش سوفی و ساحل نصیبشون شده.

-صد البته، وابستگی پدر و مادرم به سوفی و بیشتر به ساحل خیلی شدیده و می تونه دلیلش همین باشه که فرزند دختر نداشتند.
اما از اینکه گفتم تورو ببینه و دوباره هوس میکنه دختر داشته باشه به این خاطر بود که همیشه آرزوی دختری چشم ابرو مشکی با خصوصیات شرقی رو داشت و ...

صحبت های دلنشینش با صدای زنگ تلفنم نصفه ماند.

ضربان قلبی که تازه چند دقیقه بود آرام گرفته بود، صعودی بالا رفت.

رو به آریا لب زدم:

-ببخشید.

چشمانش را بهم فشرد و دستش از صورتم فاصله گرفت.

در دل دعا کردم مسعود نباشد.

با اندکی استرس دست برده و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

نگاهم را به صحفه نمایشگر دادم.

#گیسو

#پست_۲۷۷

نا محسوس نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم.
نگین بود.
رد تماس دادم و گوشی را در دست فشردم.
کمی بعد هم می توانستم با او تماس بگیرم.
فقط برای اینکه کاری کرده باشم شیشه را داخل جعبه گذاشتم و دربش را بستم.

زمان از دستمان در رفته بود.

وقتی کنارش بودم ثانیه ها انگار برای تمام شدن مسابقه داشتند.

و چه مسابقه ناعادلانه ای بود ...

-راحت باش جواب بده.

-نگینه، احتمالا زنگ زده عید رو تبریک بگه. برسم خونه بهش زنگ میزنم.

شالم را کمی جلو کشیدم و نگاهی به سمت آریا انداختم.

زمزمه کرد:

-ممنون که درخواستمو رد نکردی و اومدی.

اگر به خودم بود مایل بودم، لحظه هایم را تا ابد کنارش سپری کنم.

این دقایق که در برابر خواسته دلم زیادی کوتاه و زود گذر بودند.

لبخندی زدم و ادامه داد:

-احتمالا منتظرت هستن، راحت باش خانوم.

نگاهم را بدون ترس و با عشق بار دیگر در صورت و تیپ بی نظیرش چرخاندم.

-ممنونم که شما تا اینجا اومدید و این هدیه بی نظیر رو برام تهیه کردید.

خیلی با ارزشه برام. واقعا ممنون.

-هدیه قابل داری نیست که نیاز باشه چند برابر تشکر کنی گیسو.

-برای من هست.

خیره هم شدیم.
دل کندن سخت بود.
اما باید می رفتم.
دستم را به سمت دستگیره درب بردم وباز کردم.
نیم خیز شدم و
با نگاه آخر، آرام لب زدم:

-شبتون بخیر استاد.

قبل از اینکه پیاده شوم، دست زخمی ام را با احتیاط گرفت.
میانه راه دوباره نشستنه و خیره اش شدم.

سرش را پایین برد و دستم را بالا.
خیسی لبانش را دور انگشت آسیب دیده ام احساس کردم و چشم بستم.
چند بوسه روی انگشتان و پشت دستم کاشت.
احساسی که در بوسه هایش بود را تا عمق جان حس کردم.
بی نظیر بود.
دلربا بود.
نفس گیر بود.
کشدار بود.
عاشقانه بود.
آری عاشقانه بود.
و امان از دل من...
دل بیچاره و عاشق من...

-مواظب خودت باش، دفعه دیگه ببینم به خودت آسیب زدی بیخیال از کنارش رد نمیشم و برات تنبیه در نظر میگیرم.

نگاهی به ابروهای بالا رفته ام انداخت و با تاکید بیشتر گفت:

-حتی اگه سهوی باشه.

با خنده تنها گفتم:

-خیلی بی عدالتیه.

-نیست.

با مکث و با عشق لب زدم:

-چشم، شمام مواظب خودتون باشید.

دستم را برای بار آخر فشرد و آرام رها کرد.

مشخص بود دل کندن برای هر دو نفرمان سخت است.

اما اینبار بر خلاف میل دلم، بدون تعلل از ماشین پیاده شدم و با نگاه آخر به آریا به سمت منزلمان قدم برداشتم.

تا لحظه ای که وارد خانه شدم حرکت نکرد.

#گیسو

#پست_۲۷۸

قبل از اینکه کاملا وارد خانه شوم نگاه آخر را به سمتش انداختم که چراغ داد.

دستی تکان دادم و وارد حیاط شده و درب را بستم.

کمی بعد صدای رد شدن ماشینش را شنیدم.

پشت به درب تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم را به هوای تازه و بهاری دادم و لبخند عمیقی زدم.

لبخند زدن راحت بود وقتی که توجه آریا را به سمت خود داشتم.

شبم را بی نظیر ساخته بود که تا آخر عمر از یادم فراموش نمیشد.

شبی که تا مدت ها می توانستم برای خود یاد آوری کنم و لذت ببرم.

از درب کمی فاصله گرفتم.

یادم از مسعود و مامان آمد.

وایی زیر لب گفتم.

لب به دندان گرفته و به سمت پله ها قدم تند کردم.

بیش از نیم ساعت بود که از خانه بیرون زده بودم.

ده دقیقه ام چند برابر شده بود.

پله اول را بالا نرفته تلفنم زنگ خورد.

مکثی کردم و بیرون کشیدمش.

دوباره نگین بود.

در پیله شدن لنگه نداشت.

نمی توانستم در خانه جوابش را بدهم.

مثلا من بیش از سی دقیقه همراه نگین بودم.

جواب دادن این تماس در بالا رسما دیدار آریا و من را برملا می ساخت.

به سمت حیاط برگشتم.

تماس را وصل کرده و گوشی را به گوشم چسباندم.

-سلام نگین خانوم.

-سلام و کوفت، حالا بیا منت سر خانوم بذار و زنگ بزن بهش عید رو تبریک بگو. چرا رد تماس میزنی؟

-ببخشید، موقعیتش نبود جواب بدم.

-خو حالا اینبار رو چون عیده و حال منم خوبه می بخشمت.

-خود شیفته نشو عیدت مبارک.

-عیدت توهم مبارک چشم گاوی من انشاالله همیش...

لبخندی زدم و سرم را بالا بردم.
بقیه حرف های نگین را نشنیدم و خشک شده خیره مسعودی شدم که تکیه داده به نرده های سنگی بالکن خیره ام بود.
نفسم رفت.
دستانم بی حس شد.
و گوشی همراه دستم به پایین کشیده شد.
مردم...
آب دهانم را قورت داده و بلافاصله وسط حرف های نگین تماس را قطع کردم.

از کی آن بالا بود؟
مطمئنم رنگم پریده بود.
خدایا...

-چرا وسط حرف های اون بیچاره تماس رو قطع کردی؟

درمانده، نگاهم را پایین انداختم.
با دیدن جعبه در دستم اینبار رسما حس از پاهایم رفت.
خدای من ...
تمام عوامل دست به دست هم داده بود تا حال خوشم را پایان دهند.
خیلی بی عدالتی بود.
نامردی بود.

-آبجی خانوم با شمام، چرا وسط حیاط خشکت زده.

اجبارا سرم را بالا کشاندم.

نگاهش را به جعبه در دستم داد.

لنگه ی ابرویش بالا رفته و دوباره نگاهش را تا چشمانم کش آورد.

-ده دقیقه تبدیل به چهل دقیقه شد و شما نیومدی. اگه به دوستت میگفتی بیاد بالا راحتر بودید که، تازه هدیه ای که برات اورده رو هم کنار ما بهت میداد.

خدایا مرا بکش و راحتم کن.

من نمی توانستم فیلم بازی کنم.

یک عدد دست و پا چلفتی بیش نبودم.

آن هم در برابر مسعودی با یک نگاه آخر قضیه را متوجه میشد.

سعی کردم گندی که زده بودم را کمی جمع کنم.

اما مگر میشد این خرابکاری را درست کرد؟!

-چیزه... اووووم حرفامون یکم طول کشید و خوب ...

با شنیدن دوباره صدای زنگ تماسم، رسما اشکم در آمد.
بد شانسی تا کجا؟
رسوا شدن تا کجا؟
اینبار بدون معطلی گوشی را کاملا خاموش کردم.

-آبجی خانوم.

نگاه لرزان و درمانده ام را دوباره بالا کشاندم.

-اول اینکه به نظرم جواب تماس نگین رو بده، فردا پس فردا حضوری ببینتت رسما کچلت میکنه،

دوم اینکه بیا بالا هوا سرده و سرما میخوری، داری می لرزی.

سوم اینکه مواظب باش جعبه تو دستت کج شده الان که بیفته.

فهمیده بود.

خدایا فهمیده بود.

من مسعود را میشناختم.

همان اول هم فهمیده بود و من فقط خودم را گول زده بودم.

با حرف هایش آب شدم.

لرزیدم...

نفس کم آوردم...

کیش و مات شدم.

بدترین حس عالم را داشتم.

شب بی نظیری که آریا برایم ساخته بود، جلوی چشمانم پر کشید.

حس مردن دقیقا حال الان من بود.

-میرم کمک مامان، تو حیاط نمون هوا سوز داره.

از منطقه دیدم خارج شد و من تمام انرژی ام ته کشید و همان وسط حیاط نشستم.

#گیسو

#پست_۲۷۹

آخرین نفر وارد حیاط خاتون شدم و درب را پشت سر بستم.

نگاهم را در حیاط تر و تمیز چرخاندم.

دلم تنگ شده بود.

به مسعود حسادت می کردم.

هر روز آرامش و سر زندگی این خانه را به همراه داشت.

در ورودی خانه باز شد.

گلچهره و خاتون عزیزم پله ها را با سرعت برای استقبالمان پایین آمدند.

مارال زودتر از همگی خود را به خاتون رساند.

آخرین نفر من بودم که در آغوش هر دو نفرشان جا خوش کرده و خوش و بش کردم.

خاتون با ذوق رو به همگی مان گفت:

-خوش اومدین قربون قد بالاتون برم، بریم بالا.

از من فاصله گرفت و به سمت مامان رفت.

دستش را روی کمر مامان سپید گذاشت و با مهربانی به سمت پله ها هدایتش کرد.

مامان سپیدی که اصرار فراوان من و مارال و مسعود را به جان خرید تا حاضر شود که همگی با هم برای چند روز به شمال بیاییم.

شاد نبود.

تنها لبخند سردی بر روی لبانش کاشته بود تا به بقیه نشان دهد حالش خوب است.

اما می دانستیم که چه در دلش می گذرد.

وارد خانه شدیم.

قبل از هر چیز ساک به دست مستقیم به سمت اتاقم رفتم.

بعد از تعویض لباس، به سمت پنجره اتاق چرخیدم.

پنجره را باز کرده و خیره باغ پشتی خانه شدم.

نگاهم را به دور دست ها دادم و از هوای تازه چند نفس عمیق گرفتم.

واقعیتش دلتنگ بودم.

هوای اتاق و این خانه دلتنگم می کرد.

دلتنگی برای بی معرفتی که بعد از آن شب نحس دیگر ندیده بودمش.

هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشتیم.

نه تماسی، نه پیامی ، نه دیداری و نه حتی اسمش را در این مدت از زبان کسی شنیده بودم.

شاید من باید قدم پیش می گذاشتم.

برادرم بود.

برادر خونی...

هنوز باور پذیر نبود.

اما باید قبول می کردم.

علاقه ام به مهدی کمتر از مسعود نبود.

در این چند وقت نتوانسته بودم به گونه ای که طبق میل دلم است ببینمش، می دانستم کمتر از مامان و بابا علی تحت فشار نیست.

اما متاسفانه موقعیتش پیش نیامده بود و خود مهدی هم در تهران آفتابی نشده بود.

حق هم داشت.

نوع نگاه ها به سمت مهدی تغییر کرده بود.

خبر در فامیل پیچیده بود و دست به دست می چرخید.

و مطمئنا حتی چند چیز اضافه ام میگذاشتن روی خبر اصلی برای بهتر جلوه دادن اتفاقات گذشته.

همان نیم بند ارتباط نزدیکی که با فامیل داشتیم هم فعلا قطع شده بود.

البته از سمت ما قطع شده بود.

چرا که نمی خواستیم با مثلا دلسوزی های ظاهرانه داغ بیشتری بر دل مامان و بقیه بگذارند.

نمونه اش خاله خودم.

به محض اینکه فهمیده بود و نمی دانم واقعا چه کسی به گوشش رسانده بود؛

خودش را تهران رسانده و مثلا خواسته بود حال مامان را بهتر کند.

اما به قدری ناله و نفرین کرده بود که نه تنها تاثیر مثبتی در حال مامان نداشت بلکه باعث شده بود بعد رفتنش مامان دو مسکن بخورد و تا فردای روز بعد نتواند از اتاق بیرون آید.

بعد آن خودم رسما با میثم تماس گرفتم و قاطعانه گفتم تا چند مدت خاله را از ما دور نگه دارد.

میثم هم از اخلاق مادرش با خبر بود که با عذر خواهی فراوان گفت نگران نباشم و نمی گذارد دوباره همچین اتفاقی بیافتد.

این بین خدا را شکر می کردم که دایی سلمان در شهر دیگری زندگی می کرد و هر چند ماه یکبار با مامان در تماس بودند.

چرا که زن دایی هم کمتر از خاله سمانه نیش و کنایه نمی زد.

هر چند مطمئن بودم از طریق خاله خبر به گوشش رسیده بود که تماس گرفت.

همان یکباری که زن دایی تماس گرفته بود، تلفن را بیصدا کرده و پاسخی ندادم.

چرا که می دانستم تک به تک حرف هایش چیست.

عکس العمل فامیل پدری هم قابل حدس بود.

هر چند در این مدت احتمالا با توصیه های خاتون از ما دور مانده بودند.

که با آمدنمان به خانه خاتون آن هم در ایام عید، زمینه رو در رویی با هر کدامشان فراهم بود.

نگران بودم.

تنها حال مامان سپید و بابا برایم مهم بود.

چرا که نمی خواستم حتی با یک نگاه معنا دار بهم بریزند.

چه برسد به حرف و حدیث های خاله زنکی.

با تقه ای که به در خورد از افکارم دست کشیدم و به پشت سر برگشتم.

درب باز شد و خاتون در حالی که لبخند به چهره شکسته اش داشت گفت:

-نمیخوای بیای بیرون یه دل سیر ببینمت؟ هنوز نیومده چپیدی تو این اتاق دختر.

#گیسو

#پست_۲۸۰

لبخندی به رویش زدم و با قدم های بلند به سمتش رفتم.
خم شدم و بوسه ای محکمی از گونه های چروکیده اش گرفتم.

-بریم خانوم خوشگله، ببخشید اومده بودم لباسامو عوض کنم.

نگاه چپکی اش نشان میداد که از گفتن خانوم خوشگله اعتراض دارد.

اما من نیش باز شده ام را بیشتر کش آوردم و بوسه ای دیگر به گونه اش زدم و بلافاصله به سمت جمع حاضر در پذیرایی قدم تند کردم.

بابا و مسعود کنار هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند.

مامان هم روی مبل تکی نشسته بود و خیره به برنامه تلویزیون بود.

گلچهره با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و شروع به تعارف کرد.

همراه خاتون کنار هم روی مبل نزدیک به مامان نشستیم.

خاتون عزیزم خودش را به مامان نزدیک کرد و شروع به صحبت کرد.

برای اینکه راحت باشند کمی فاصله گرفتم.

استکان چای را با تشکر از گلچهره گرفتم و مشغول شدم.

امیدوار بودم حال دل مامان کمی تغییر کند.

و خاتون با آن آرامشی که دارد بتواند کمی مرهم دل شکسته و زخم خورده اش باشد.

کمی گذشت که خاتون رو به مامان گفت:

-دخترم بریم آشپزخونه و بساط شام رو آماده کنیم؟ من هیچ کس رو اندازه خودت تو آشپزی قبول ندارم.

مامان سری به موافقت تکان داد و لبخند کم جانی زد.

رو به خاتون گفتم:

-خاتون منو هم قبول نداری بیام کمکتون؟

جمله ام سکوت جمع را به دنبال داشت که مسعود بلند گفت:

-تو مارو سالاد با طعم خون نده، آشپزیت پیش کش.
منم با کمال میل حرف خاتون رو قبول دارم تو فامیل دستپخت هیچ کس به مامان نمیرسه.

خود شیرین به مامان لبخند گله گشادی زد:

-خاک زیر پاتیم سر آشپز.

خاتون و بقیه خنده آرامی کردند و اما من با حرص گفتم:

-نمکدون

خاتون برای دلجویی گفت:

-دخترم تو وظیفه همیشگیت رو انجام بده و برو از انباری ترشی بیار، بهترین کمک در حقم میکنی، میدونی که من زانوهام توان نداره پله ها رو بالا و پایین کنم.

مسعود خنده بلندی سر داد:

-مطمئنم همونم نمی تونه انجام بده و تمام ترشی های نازنین رو بر باد میده.

زیادی مزه می پراند.

خاتون لا اله اللهی گفت و به همراه مامان به سمت آشپزخانه رفتند.

باید دلم را خنک می کردم.

بلند شدم و در حین گذشتن از کنارش محکم پایش را لگد کردم که داد بلندش را به دنبال داشت.

بدون اینکه به پشت سر برگردم به سمت بیرون قدم تند کرده و به بد و بیراه هایش بی اعتنایی کردم.

با اینکه حرص می خوردم اما دلم برای این مجادله های خواهر برادری و کل کل های گاه بی گاهمان تنگ میشد.

کل کل هایی که مسعود در این چند وقت پر رنگ ترش کرده بود تا کمی حال و هوای بقیه را عوض کند.

درب ورودی را بستم و از پله ها سرازیر شدم.

داخل انباری شدم و

به سمت ترشی های رنگارنگ خاتون رفتم.

دست بردم شیشه ای را برداشتم اما

یکباره صحنه ی آشنایی در ذهنم کلیک خورد.

چندین ماه پیش هم برای برداشتن ترشی به انباری آمده بودم.

و همان کیف لعنتی را که پشت دبه و شیشه های ترشی بود را دیده بودم.

تا مرز دیدن شناسامه داخل کیف هم پیش رفتم.

اما با ورود مهدی به انباری موفق به دیدن محتوای داخل شناشنامه و بقیه محتویات کیف نشده بودم.

شناسنامه ای که متعلق به مهدی بود.

اثری از کیف نبود.

کمی افکارم مشوش شد.

نفس عمیقی کشیدم که بوی سرکه و ترشی با شدت زیر بینی ام پیچید.

نمی خواستم بیشتر در این فضا بمانم.

بدون توجه به نوع ترشی یک شیشه را برداشتم و با قدم های تند از انباری بیرون زدم.

حالا راحت تر می توانستم نفس بگیرم.

سعی کردم حداقل امشب ذهنم را آشفته اتفاقات گذشته نکنم.

به سمت پله ها رفتم.

پله اول را بالا نرفته با باز شدن درب ورودی حیاط باعث شد به پشت سر برگردم.

همانجا خشکم زد.

بعد از چند ثانیه نگاهم را به سختی از چهره متعجب عمو محمد گرفتم و به مهدی ای دادم که پشت سر زن عمو با نگاهی سنگین خیره ام بود.

#گیسو

#پست_۲۸۱

مشخص بود عمو محمد هم از دیدنم تعجب کرده است.
البته هر سه نفرشان.
ورود یکباره ای شان بدون خبر کمی شوکه کننده بود.
به احتمال زیاد از آمدن ما بی اطلاع بودند.
چرا که هیچ کدامشان شرایط رو در رویی با یکدیگر را نداشتند.
چند قدم به سمتشان برداشتم و بالاجبار لبخندی به لب نشاندم.
عمو محمد اما لبخندش رو به من واقعی بود.

-سلام عمو جان، خوبی؟

نزدیکشان شدم.

-سلام عمو ممنونم شما خوبید. عیدتون مبارک.

کوتاه در آغوشم گرفت.
نگاهم را به زن عمو دادم.

-خوبید زن عمو؟ عیدتون مبارک.

لبخند دلنشین و آرام بخش همیشگی اش را به لب داشت، به سمتم خم شد و بوسه ای آرام روی گونه ام کاشت.

-ممنون عزیزم، عید توهم مبارک.

سرم را به طرف مهدی چرخاندم. تنها سلام کرد و نگاهش را به کفش هایش داد.
مانند خودش آرام سلام کردم.

خط های نا مفهوم با نوک کفشش روی زمین می کشید.

-کی اومدین عمو؟ علی هم اومده؟

توجهم را به عمو دادم:

-یکی دو ساعتی میشه رسیدیم. بله هممون اومدیم گفتیم کمی آب و هوا عوض کنیم.

-خوب کاری کردین، ولی ماشین علی دم در نبود با مسعود اومدین؟

-بابا ماشینش رو کوچه پشتی پارک کرد، موقع اومدنمون کوچه خیلی شلوغ بود.

آهانی گفت و نگاهش را به زن عمو داد.

به طور واضح مشخص بود انتظار دیدن ما را نداشتند.

و به احتمال خیلی زیاد از آمدنشان پشیمان بودند.

درماندگی در چهره شان مشخص بود.

نه روی ماندن داشتند، نه برگشتند.

اما این فاصله باید بالاخره تمام میشد.

سخت بود.

اما هر چقدر زودتر اتفاق می افتاد، سریع تر می توانستند با شرایط جدید کنار بیایند.

با لبخندی گفتم:

-بریم بالا چرا دم در موندین؟

خودم هم چند قدمی به جلو رفتم.

قبل از اینکه عمو حرف نگاهش را بازگو کند، درب ورودی طبقه بالا باز شد و مسعود بیرون آمد.

ما را ندید و همان طور که کفش هایش را می پوشید مرا صدا زد.

-گیسو، کجا موند...

با بالا آمدن سرش و دیدن ما حرف در دهانش ماند.
لحظه ای بعد به خودش آمده و به سرعت پله ها را پایین آمد.

-سلام، خوش اومدین عمو.

خوش و بشی کردند و اینبار مسعود، عمو و زن عمو را به سمت خانه هدایت کرد.
نارضایتی از آمدن به بالا در حالت چهره شان موج میزد.
چند قدم بر نداشته بودیم که مهدی به حرف آمد.
نگاهش سمت عمو بود که گفت:

-بابا، من یه کاری برام پیش اومده. باید تا خونه برم.

همگی می دانستیم. رسما می خواهد فرار کند.
زن عمو گفت:

-چیزی جا گذاشتی؟ کاری داری؟

مهدی اما به سمت بیرون قدم برداشت و بدون نگاه گفت:

-شما راحت باشید میام دنبالتون.

نمی توانستم اجازه دهم که برود.
مسعود و عمو و زن عمو لبخند دردمندی بهم زدند و آرام به سمت پله ها رفتند.

در یک تصمیم آنی به سمت مسعود که پشت سر عمو و زن عمو بود، رفتم.
بازویش را گرفته و شیشه ترشی را میان دستانش گذاشتم.
با اشاره به زن عمو و عمو که پله ها را بالا می رفتند آرام گفتم:

-حواست به جمع بالا باشه میرم دنبال مهدی.

بدون اینکه اجازه ی حرفی به مسعود بدهم با قدم های بلند به سمت درب حیاط رفتم.

#گیسو

#پست_۲۸۲

قدم به بیرون گذاشتم و نگاهم را در کوچه چرخاندم.

مهدی در حالی که چشمانش را بسته و سرش را به سمت بالا گرفته، تکیه به ماشینش داده بود.

خداروشکر کردم فعلا نرفته بود.

به سمتش رفتم و نگاهی به اطراف انداختم.

کوچه خلوت و خالی شده بود.

با صدای قدم هایم سرش را به طرفم چرخاند.

تا زمانی که مقابلش قرار گرفتم، خیره نگاهم کرد.

-سلام آقای فراری.

سرش را چرخاند و لب زد:

-سلام

-الان نمی دونم دقیقا حق با کدوممونه که دلخور باشیم.
حق با من که تو این مدت نه تماسی، نه پیامی، نه حرفی از جانب تو دریافت کردم
یا حق با تو که من ازت خبری نگرفتم.

نگاهم کرد.
نگاهش دلتنگ بود.
منم دلتنگ بودم.

صدایش هم گرفته بود.

-من که تو این زندگی حق چیزی رو نداشتم، اینم روش و حق رو به تو میدم.

-چرا از حقت دفاع نمیکنی؟

-چون بازندم.

-نیستی!

قاطع گفت:

-هستم، خیلی وقته بازندم.

-تو که می دونستی وضعیت خونمون به چه صورته چرا بعد اون شب نیومدی تهران برای چند ساعت هم که شده ببینمت؟

-حالم خوب نبود، حالتون خوب نبود. باید کمی دور می موندیم.

-دلم برات تنگ شده بود.

سر تا پایم را نگاه کرد.

-منم، لاغر شدی.

نم اشکی که کنار چشمم بود را گرفتم.
خودش داغون تر از همه ما شده بود.

-خودتو تو آینه دیدی؟

-نه، خیلی وقته تو آینه به خودم نگاه نکردم.
از همه چیز بریدم. از خودم بیشتر.

-فرار راهش نیست.

-موندن هم چیزی رو حل نمیکنه!

-نمی تونی به راحتی کنارمون بذاری.

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

-مهدی

تنها نگاهم کرد.

-بریم خونه، دلم میخواد آخر شب مثل اون قدیما کنار هم رو بالکن بشینیم و یه دل سیر باهم حرف بزنیم و از زمین و زمان گله کنیم.

-امشب... امشب نمی تونم. فردا میام دنبالت بریم بیرون.

دستش را گرفتم.

به ثانیه نکشید، جای دستانمان را بر عکس کرد.

حالا این مهدی بود دستم را میان انگشتان سردش گرفته بود و محکم می فشرد.

می دانستم دلش پر است.

زیادی هم پر است.

نیاز به خالی شدن داشت.

-همین امشب باید بیای، چرا پا پس می کشی، افرادی که اون بالا هستند خانواده تو هم هستند.

زهر خندی زد:

-آره خانواده منم هستند. خدا انقدر دوستم داشته دوتا پدر بهم داده.

قلبم فشرده شد:

-این جوری نگو مهدی.

-تحمل سنگینی نگاه هارو ندارم.

-تو بی گناه ترین فرد این ماجرایی.

افرادی هم که اون بالا هستند همه درکت می کنند، اگه منظورت سنگینی نگاه مامان سپیده که باید بگم انقدر دلشکسته و داغونه که نمی تونه به تو نگاه بدی داشته باشه، مامان سپید هم قربانی گذشتس.

-نمی تونم بیام، امشب هم با گریه و زاری مامان سمیه اومدم.

-از خاتون هم بریدی؟

-از کسی که از خودش بریده باید انتظار هر چیزی رو داشته باشی.

چشمانم پر و خالی میشد. نمی توانستم بگذارم با این حال برود. کاش زودتر به سراغش آمده بودم.

-اگه بگم جون من چی؟

نگاهش را میان چشمانم چرخاند و طبق روال گذشته آرام نوک بینی ام را کشید.

انگار منتظر همین حرکت بودم که اشک هایم جاری شد.

یکباره با دلتنگی و گریه خودم را در آغوشش انداختم.

دستانش میان هوا ماند.

اما کمی که گذشت با قدرت بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-گریه کن آبجی، به جای منم گریه کن و خودتو خالی کن.

#گیسو

#پست_۲۸۳

درب را باز کردم و کنار ایستادم.
با نگاه و سرم اشاره کردم وارد شود.
دو دل بود.
می دانستم فقط به اصرار و قسم من حاضر شده بود که برگردد.

کفش هایش را بیرون آورد و وارد خانه شد.

پشت سرش رفتم.

جمع داخل خانه مردانه بود و خانم ها به احتمال زیاد در آشپزخانه مشغول بودند.

بابا با دیدن مهدی از جایش برخاست.

چند قدم به سمتش آمد و در آغوشش گرفت.

از پشت سر نظاره گر نگاه خیس بابا بودم.

از همان شب نحس دیگر مهدی را ندیده بود.

و برای بابا علی که همیشه با مهدی در ارتباط بود، این فاصله به چشم می آمد.

بابا مهدی را به سمت مبل هدایت کرد.

قبل از اینکه مهدی بنشیند مارال که از اتاق بیرون آمده بود، با دیدن مهدی ذوق زده و با دو خودش را در آغوشش انداخت.

چشم از آغوش خواهر برادری شان گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

نگران بودم.

نگران دو قربانی اصلی این ماجرا.

می دانستم مامان رفتار بدی نسبت به مهدی نخواهد داشت.

اما...

اما همان سکوت و بی توجهی و نا دیده گرفتن می توانست از صد نگاه معنا دار و توهین بدتر باشد.

بدبختی اینجا بود کسی هم نمی توانست به برخورد و نگاه احتمالی مامان خرده بگیرد.

چرا که هر کسی هم جای او بود نمی توانست پسر معشوقه ی قبلی همسرش را ببیند و بی تفاوت باشد.

سخت بود.

از هر طرف که به این ماجرا نگاه می کردی حق را به همان طرف میدادی.

اما این حق دادن ها کنار هم با هم جور در نمی آمد و این بین باعث آسیب به روح و روان طرف مقابل میشد.

آهی کشیدم و نگاهم را در آشپزخانه چرخاندم.

لحظه ی برخورد مامان با زن عمو را ندیده بودم.

مامان مشغول دم کردن برنج بود و زن عمو هم مواد سالاد را خرد می کرد.

گلچره طبق معمول مشغول چای دم کردن بود و خاتون هم کنار گاز مشغول خورشت بود.

از دور که به این جمع نگاه می کردی، یک جمع گرم و خانوادگی و بسیار دلپذیر را میدیدی.

اما امان از حال دلشان.

با صدای تقریبا بلند و شادی گفتم:

-کمک نمیخوایین؟

زن عمو و گلچره با لبخند نگاهم کردند اما خاتون به طرفم برگشت و گفت:

-اگه ماهی رو نمی سوزونی بیا سرخشون کن.

-دستت درد نکنه خاتون، شماهم پیرو مسعود شدید؟

ظرف ماهی مزه دار شده را به دستم داد:

-حقیقته مادر، یکبار یک غذایی رو درست از کار در بیار تا همه تمجید و تعریفت کنند.

ظرف را گرفتم.

-دیگه داره بهم بر میخوره، اشکال نداره حرفاتون یادتون بمونه، دیر نیست اون روزی که خلافش بهتون ثابت میشه.

خاتون به سمت گاز هلم داد و با اشاره و چشمک به سمت مامان گفت:

-ببینم مادر و دختری چه می کنید.

نیم نگاهی به چهره بی روح مامان انداختم و مشغول شدم.

با رفتن خاتون و گلچره از آشپزخانه، سکوت مطلق برقرار شد و تنها صدای سرخ شدن ماهی در فضا می پیچید.

مامان بعد دم کردن برنج سرگرم شستن ظرف های داخل سینک ظرفشویی شده بود.

زن عمو هم با سر پایین افتاده آخرای درست کردن سالادش بود.

مانده بود چی بگویم تا کمی از این جو خشک شده بیرون آییم.

کمی که گذشت زن عمو بلند شد و به قصد شستن دست هایش به سمت سینک رفت.

خیره شان شدم.

زن عمو بعد اینکه دست هایش را شست کمی کنار رفت و نام مامان را صدا زد:

-سپیده.

مامان بدون نگاه بله ای گفت.

-میشه چند کلمه حرف بزنیم؟

زن عمو سکوت مامان را که دید خم شد و شیر آب را بست.

-میشه اینجا بشینی؟

به کنار پنجره خاتون اشاره کرد که جا برای نشستن دو نفر رو به روی هم بود. تمام جانم چشم شده بود.

مامان با دو دلی و بدون نگاه دست هایش را خشک کرد و رو به روی زن عمو نشست.

#گیسو

#پست_۲۸۴

-نمی دونم از کجا بگم و چطوری بهت بگم. فقط یک چیزی رو می دونم اونم اینکه حق داری به هیچ کدوم از افراد این خونه نگاه نکنی، حق داری حتی اسممون رو هم به زبون نیاری، این از خانومی تویه که پاشدی اومدی اینجا و طبق عادت گذشته تو جمع خانوادگی ای که این همه سال بهت دروغ گفتن دوباره قدم گذاشتی.

زن عمو با مکث دست مامان را گرفت و ادامه داد:

-تو تموم این سال ها هیچ وقت به چشم یک جاری بهت نگاه نکردم، مثل خواهر نداشتم دوستت داشتم و دارم. همیشه با خودت درد و دل کردم و تو خیلی از مسائل ازت کمک گرفتم. ولی پس زمینه این رابطه ای که با هم داشتیم عذاب وجدان بدی هم داشتم. من کاری

به بقیه ندارم. ولی به شخصه از اینکه حقیقت به این بزرگی رو نمی تونستم بهت بگم هر روز بیشتر از دیروز شرمندت بودم. این حق تو بود که بدونی مهدی پسر واقعیه علیه. ولی دست زمونه و تقدیر چرخید و باعث شد من و محمد که خدا بهمون بچه داد و هنوز نرسیده ازمون گرفت، مهدی رو بزرگ کنیم و به خواسته ی دلمون برسیم.

هر بار که مهدی کنار شما بود و به علی اقا می گفت عمو، تن من می لرزید از این دروغ بزرگی که این همه سال گریبان مارو گرفته بود.

همیشه ترس اینو داشتم روزی که حقیقت بر ملا میشه، اون روز من چطور می تونم تو صورت مهدی و تو نگاه کنم. چطور می تونم ازتون بخوام که رفتار و نگاهتون به ما تغییر نکنه.

همه به نحوی تو این چند سال ضربه خوردند و تحت فشار بودند اما با فهمیدن اصل ماجرا تنها مهدی و تو قربانی اصلی بودید و بیشترین ضربه رو می خوردید.

آهی کشید و خودش را بیشتر نزدیک مامان کرد:

-الان هم متاسفانه همون شد.هیچ کس نتونست جلوشو بگیره، از همون شب که محمد زنگ زد و گفت فهمیدید من نتونستم یک شب راحت بخوابم از درد و رنجی که می دونستم داری تحمل میکنی.

مهدی هم یک آب خوش از گلوش پایین نرفته و مثل مرده ها میره سر کار و بر می گرده، تموم فامیل فهمیدن و از گوشه کنار دارند با حرفاشون بیشتر به ما فشار میارند.

خیلی سخته، اما سختی هایی که ما تحمل کردیم و داریم میبینیم در برابر ناراحتی و غم تو هیچه. تو بیشتر از همه حق داری، حق داری حتی نخوای چشمت تو چشم هیچ کدوم از ما بیفته. حق داری بخوای با همه ما قطع رابطه کنی. اما بر عکس تصورم دارم میبینم چقدر روح بزرگی داری و هر چند شده به ظاهر اما دوباره اومدی تو جمع ما. امشب که فهمیدم اینجایی با محمد دو دل بودیم بیایم بالا یا نه، دوست نداشتیم تو با دیدن ما اذیت بشی و دوباره یاد

آور اتفاقات تلخ گذشته برات باشیم. اما بعد اینکه اومدیم و رفتارتو دیدیم، با خودم گفتم واقعا خانومی ، بزرگی، مارو شرمنده خودت کردی.

سپیده خیلی متاسفم، خیلی شرمندم، خیلی ناراحتم از تمام این اتفاقاتی که افتاده، نمی دونم ازت چطوری بخوام که مارو به خاطر این پنهون کاری ها ببخشی. قابل بخشش نیس اما...

-تو مقصر نیستی سمیه.

منم دنبال مقصر نیستم، که اگه بودم باید یقه ی تک به تک افراد این خانواده رو می گرفتم. اما دلم شکسته، غرورم خدشه دار شده، به بدترین شکل ممکن حقیقت رو از آدم های منصور شنیدم.

من تو تموم این سالها از غم عشق علی نسبت به مریم خبر داشتم در کنارش این اتفاقاتی که افتاد، اذیت کردن های منصور، تصادف گیسو، تحت فشار بودن هممون باعث شده بود که بیشتر خمیده و گوشه نشین بشم.

اما این خبر آخری، اینکه علی پسرشو تو تموم این سالها ازم پنهون کرده ضربه نهایی بود برام و دیگه نتوستم مثل قبل خودمو نگه دارم و کمرم شکست.
دنبال مقصر نیستم آره، ولی دلشکستم، از خاتون ، از شما، از محمد آقا ، از ... از علی.

از علی که یک عمر نفس به نفس همراهش بودم و اون با دروغ کنار من بود. نمی دونم کی و چه وقت دلم صاف میشه، نمی دونم کی می تونم به خودم بیام و زندگی قبلم رو هر چند سخت ولی ادامه بدم اما همیشه با خودم گفتم

روزگاره دیگه... همیشه بر وفق مراد و دل ما نیست.
به خودم دلداری دادم تقدیر و سرنوشتت تو همین بوده، پس شکایت نکن، کنار بیا.

زندگی برات متوقف نمیشه که تو باهاش همراه بشی.
طوری تحت فشارت قرار میده که باید خودتو طبق همون پیش ببری.

خیلی به خودم دلداری دادم خیلی با خودم گفتم، منم بالاخره خوب میشم، کنار میام، سعی میکنم تیکه های

قلب شکستمو کنار هم بذارم و بتونم مثل قبل اطرافیانم رو دوست داشته باشم و باهاشون زندگی کنم اما...

بغض مامان که شکست، زن عمو هم همراه با گریه در آغوشش کشید.

چشمانم تار می دید، چه شبی داشتیم ما...

چه عیدی داشتیم ما...

چه روزگاری داشتیم ما...

-این بوی سوختنی چیه خونه رو پر کرده خاتون؟؟؟

با صدای بلند مسعود که وارد آشپزخانه شد بالا پریدم.

نگران و دستپاچه نگاهم را به ماهیتابه ای دادم که ماهی های سوخته و سیاه دهن کجی می کردند.

#گیسو

#پست_۲۸۵

آخرین سیب را خشک کرده و در ظرف گذاشتم.

با یک دستم ظرف میوه را برداشتم و با دست دیگر بشقاب های میوه خوری را.

از آشپزخانه بیرون رفتم، مسعود به محض دیدن وضعیتم، سریع بلند شد و به سمتم آمد.

با گرفتن ظرف میوه گفت:

-خواهر من میشه شما زحمت نکشی، هر کار داری بگو خودم انجام بدم.

میترسم اینبار کلا ظرف و ظروف های خاتون که هیچ، خودتو به کشتن بدی.

همگی نسبت به حرف های مسعود خنده آرامی کردند.

حق داشتند، ماهی سوخته امشب و بشقابی که از دستم سر خورده و شکسته بود آبرو برایم نگذاشته بود.

همه مانده بودند با خرابکاری های من ناله کنند یا بخندند.

خودمم نمی دانم چه شده بود، که انقدر بی دست و پا شده بودم.
اما متاسفانه یا خوشبختانه کم هم نمی آوردم.

-نمکدون، من حواسم به همه چیز هست، این تویی باعث حواس پرتیم میشی. هر وقت میخوام یه کاری انجام بدم تو دست و پام میای و باعث میشی اون کار رو خراب کنم، وگرنه همه می دونن من چقدر کد بانوام، چشم حسودا کور بشه انشاالله.

خنده ی معنا داری کرد و سرش را خم کرده و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-شب عیدی ام من حواستو پرت کردم که دستتو بریدی یا ...؟

لب گزیدم ، سرخ شده و بدون نگاه تنه ای زدم و از کنارش گذشتم.

دقیقا سر جای خودش که چند دقیقه پیش کنار مهدی نشسته بود را پر کردم.

بشقاب های میوه خوری را روی میز گذاشتم و بدون نگاه به مسعود با پررویی تمام برای عوض کردن جهت افکار هر دو نفرمان گفتم:

-حالا که مایل نیستی من کاری انجام بدم، این ظرفارو هم پخش کن بی زحمت، میوه هم تعارف کن. راستی چای هم یادت نره.

همه خندیدند و مسعود هم خنده کنان سری تکان داد و شروع به پخش کردن میوه ها کرد.

از همان شب عید که ده دقیقه تمام از استرس و خجالت در حیاط پخش زمین شده بودم هنوز که هنوز بود نتوانسته بودم مستقیم در چشمانش نگاه کنم.

حس خجالتی که داشتم در تمام عمرم در مقابل مسعود تجربه اش نکرده بودم.

بدون شک فهمیده بود که آن هدیه توسط هم جنس خودش و صد البته آریا به من داده شده بود.

آن شب در سکوت کامل شام خورده و نخورده به اتاقم پناه برده و تا نیمه های شب با یاد آریا و هدیه ی بی نظیرش رویا پردازی کرده بودم.

و خداروشکر مسعود هم به جز نگاه های معنادارش دیگر چیزی تا به همین امشب به زبان نیاورده بود.

نگاهی به مهدی انداختم که با محبت نگاهم میکرد.

-خدا به داد اونی برسه که میخواد بیاد خواستگاری تو.

با حرف مسعود، گونه هایم کمی رنگ گرفت.

به گونه ای جمله اش را گفت که انگار می دانست چه شخصی میخواهد به خواستگاری بیاید.

و اما منه بی جنبه تنها نام آریا بود که در ذهنم روشن شد و تنم را داغ کرد.

خیلی در ذوق خواستگاری نیامده آریا غرق نشده بودم که

صدای بابا از سمت راستم بلند شد.

-هر کی بخواد خواستگاری دختر من بیاد، باید هفت خان رستم رو بگذرونه، من دختر به کس کسون نمیدم.

مسعود حالا نزدیک من شده بود و خم شد ظرف میوه را به سمتم گرفت، آرام رو بهش گفتم:

-خوردی؟ هسته شو تف کن تو گلوت گیر نکنه برادر.

بلافاصله بلند رو به بابا گفتم:

-من به قربون بابای مهربونم.

خدا نکنه ای بابا را شنیدم و دوباره صدای مسعود بلند شد.

#گیسو

#پست_۲۸۶

امشب مزه پرانی هایش تمامی نداشت:

-پدرِ من تازه باید یه چیزی به پسر مردم بدید بیاد دخترتونو بگیره، دقیقا به چیه این خانوم مینازید؟ دست پخت خوبش؟ خونه داریش؟ کد بانو بودنش؟ پسر مردم همون وعده ی اول غذاشو بخوره دار فانی رو وداع میگه.

-ارزش دختر به شرم و حیا و اصالتشه که خداروشکر دختر من تو این مورد همه چیز تمومه.

مسعود بعد از اتمام پذیرایی، ظرف میوه را روی میز گذاشت و در حالیکه پرتقالی برمی داشت پایین مبل کنار پای من روی زمین نشست.

سرش را بالا گرفت و از بالای سر نگاهم کرد:

-خاتون اینارو به تو گفت الان؟

حرصی شده دست بردم و محکم موهایش را بهم ریختم.

این چالش بی پایان را ادامه ندادم.

می دانستم تا خود فردا هم از اذیت کردن من خسته نمیشد و

در زبان ریختن هیچ موقع کم نمی آورد.

همه مشغول میوه خوردن شدند.

اما من نگاهم بی اختیار به سمت راهرو کشیده شد.

یک ربع پیش بود که مامان به همراه مارال جمع حاضر را با ببخشید و شب بخیری ترک کرده بود.

با اینکه هیچ کس مایل نبود مامان جمعمان را ترک کند اما به احترامش چیزی نگفتند.

امشب به محض وارد شدن به پذیرایی و دیدن مهدی، سلام و احوال پرسی مهدی را معمولی و با صدای آرامی جواب داده بود و تا زمانی که شام حاضر شد در سکوت خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود.

زن عمو هم کنارش بود و کم و بیش سر صحبت را با مامان باز میکرد.

شام را کنار مزه پرانی های مسعود در مورد ماهی سوخته شده توسط من خوردیم و بعد شستن ظرف ها و مرتب کردن آشپزخانه، مامان دنبال بهانه ای بود که دوباره به تنهایی خود پناه ببرد.

بهانه اش را هم پیدا کرد، که با گفتن مارال زمان خوابت گذشته، هر دو به سمت اتاق خواب رفتند.

آه آرامی کشیدم و

سیب قرمز رنگ را پوست کرده و چند برش زدم.

بشقاب را به سمت مهدی گرفتم که سکوتش امشب به چشم همه آمده بود.

یک تیکه برداشت و تشکر کرد.

ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که عمو محمد برخاست و رو به جمع گفت:

-ما دیگه کم کم بریم.

تعارف تکه پاره کردن خاتون و گلچهره بلند شد که شب را همینجا کنار ما بمانید.

زن عمو و عمو مخالفت کردند و گفتند بروند بهتر است.

نگاهم را به مهدی دادم و آرام گفتم:

-میشه نری؟

لبانش کش آمد، اما هیچ طرحی از لبخند روی صورتش تشکیل نشد.

-فردا میام دنبالت بریم بیرون.

کمی دیگر پافشاری کردم.

-امشب رو بمون.

-برم بهتره، فردا میام.

اصرار بیشتر را جایز ندانستم.
می دانستم اذیت میشود.
از سکوت امشبش هم پیدا بود.
به احترام عمو و زن عمو بلند شدیم و تا پایین همراهی شان کردیم.
بعد اینکه رفتن دوباره به بالا برگشتیم.

بابا علی نگاهش مدام پی راهرو می رفت و بر می گشت.
چندبار این حرکت را تکرار کرد.
دلم برای هر دو نفرشان کباب بود که این گونه از هم دور شده بودند.

خاتون اما حواسش بود که با دیدن نگاه پسرش کنارش رفت و گفت:

-پاشو علی جان معلومه خسته ای، براتون تشک و پتو تو همون اتاقی که مارال و سپیده رفتند آماده کردم.
پاشو برو بخواب دیر وقته.

#گیسو

#پست_۲۸۷

بابا علی هم از خدا خواسته چیزی نتوانست بگوید و با شب بخیری به سمت راهرو رفت.

مایل بودم حالا که امشب خواسته و ناخواسته مجبور بودند با مامان در یک اتاق باشند، مارال را به اتاق خود بیاورم.

اما رویش را نداشتم، می ترسیدم این پیشنهاد را بدهم و مامان هم به همراه مارال به اتاقم بیاید و دوباره بابا علی تنها باشد.

سکوت را ترجیح دادم و مشغول جمع کردن ظروف کثیف شده، شدم.

حالا من مانده بودم و خاتون و گلچره و مسعود.

مسعود خودش را به حالت دراز کش روی مبل انداخت.

تلویزیون را روشن کرد و روی شبکه ورزش گذاشت.

تمام ظرف ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم.

بعد اینکه از شستنشان فارغ شدم بیرون رفتم و به سمت خاتون که روی زمین نشسته بود قدم برداشتم.

گلچهره هم با شب بخیری به سمت اتاق مشترکش با خاتون رفت.

کنار خاتون نشستم:

-شما خوابتون نمیاد خاتون؟

-نه عزیزم. یکم اینجا بمونم شاید چشمام خسته بشه و بعد برم بخوابم.

می دانستم فکرش درگیر است.

شاید بهترین فرصت بود که می توانستم سوالات باقی مانده ذهنم را از خاتون بپرسم.

سوالاتی که از همان شب نحس در ذهنم نقش بسته بود، اما فرصتی پیدا نمی کردم که به زبان بیاورم.

مشخصا از بابا هم نمیشد بپرسم.

هر چیزی که یاد آور نامی از مریم بود را نمی توانستم از بابا علی بپرسم، چه برسد به اینکه سوالی در مورد گذشته داشته باشم.

خاتون احتمالا درگیری با خودم را دید که گفت:

-بگو هر چیزی تو ذهنته و داری مزه مزه میکنی که بپرسی یا نه!

بی حواس لبخندی زدم و آرام گفتم:

-راستش خیلی سوالا دارم، ولی میترسم خسته باشید یا ناراحتتون کنم.

پایش را دراز کرد و در حینی که کاسه زانویش را میمالید، گفت:

-بپرس دخترم، انقدر آبدیده شدم که سوالات تو هر چی که باشه نمی تونه بیشتر از اتفاقاتی که پشت سر گذاشتیم ناراحتم کنه.

من هم به کمکش شتافتم و اطراف زانویش را ماساژ دادم.

می دانستم گهگاهی زانو درد دارد.

گاهی اوقات از درد زانو و پا درد از خواب بیدار میشد.

مسعود خودش برایش دارو می خرید و مرتب حواسش به خاتون بود.

اما خاتون همیشه با لبخندی می گفت:

-پسرم این دواها دیگه واسه من فایده نداره، من عادت کردم به این دردای گاه بیگاه که نشون میده، پیر شدم، پیری هم که دوا نداره.

کمی که گذشت خاتون گفت:

-در مورد مهدیه؟

نگاهم را به چشمان بی فروغش دادم.
پلک بهم فشردم و اولین سوالم را به زبان آوردم:

-این همه سال گذشته، خانواده حاج فتاح هیچ وقت سراغ نوه دختریشونو نگرفتند؟

#گیسو

#پست_۲۸۸

آهی که کشید تا مغز استخوانم را سوزاند.

مسعود نیم نگاهی به سمتمان انداخت و دوباره رو برگرداند.

منتظر چشم به خاتون دوخته بودم که نگاه خیره اش به دستانش بود و انگار در این دوران سیر نمیکرد.

-وقتی مریم زایمان کرده بود، علی سر کار بوده، کسی هم تو خونه نبوده تا به دادش برسه و برسونتش بیمارستان یا حداقل کسی رو خبر کنه، تنها چیزی که

علی بعد ها بهمون گفت این بوده که وقتی رسیده با جنازه مریم رو به رو شده و یه بچه ی گریون کنارش.

برای همین بود که علی دیگه اون آدم سابق نشد. کیه که وقتی به خونش بر میگرده و جنازه زنش و بچه ی بی مادرش رو ببینه و حالش خوب بمونه؟!

خلاصه اینکه تو همون دوران علی بچه به بغل اومد خونمون و ما هم بهش امون دادیم.

به خاکسپاری مریم رفتیم، ولی با آه و ناله و نفرین و دعوای شدید خانواده حاج فتاح از رفتنمون پشیمون شدیم.

حتی نذاشتن بچم علی ده دقیقه بره سر قبر مریم.

آهی دیگه ای کشید:

-نمی خوام دوباره از غم اون دوران بگم و داغ دلمونو تازه کنم، ولی تو همون روزا بود که مهدی رو دستمون گریه میکرد و شیر مادرشو میخواست، خلاصه به هر بدبختی بود سیرش می کردیم.

علی هم که کلا تو حال خودش نبود و یادش از بچش نمی اومد، ولی دلمون بیشتر از یه چیز دیگه می سوخت، اینکه خانواده حاج فتاح بعد ختم مریم گفته بودند بچه ای که خون پسر حاجی تو رگاشه رو نمیخوان، بچه ای که باعث شده دخترشو از دست بده رو نمیخوان.

بچه ای که حاصل این ازدواج بوده رو نمیخوان.

و نباید کسی اسمی از اون بچه بیاره.

ما هم مهدی بچم رو نبرده بودیم که بگیم بگیرینش این نوه ی شما هم هست، نه!

قانونا حضانتش با علی بود و کسی نمی دونست مهدی رو از ما بگیره.

و ما هم مثل چشمامون ازش مراقبت می کردیم.

ولی حرفای حاج فتاح جیگرمونو می سوزوند.

داغ دلمونو تازه میکرد.

مگه بچم مهدی چه گناهی داشت این وسط که به اون صورت پشت سرش می گفتند؟

آدم چقدر میتونه سنگدل باشه که قدغن کنه هیچ حرفی از نوه ش نباید گفته بشه؟

می دونستیم غم دارند.

تک دخترشونو از دست دادند ولی اینکه بگن حتی اسم بچه رو به زبون نیارن خیلی برامون سوز و درد داشت.

حتی یکبار نشد تو همون مدتی که اونجا بودیم سراغی از مهدی بگیرند.

انگار واقعا باور کرده بودند نوه ای ندارند.

هر چند حاجی به هیچ وجه اجازه نمیداد مهدی به دست اونا بیفته، هیچ کدوم هم همچین اجازه ای نمی دادیم.

تنها سوز دل من از این بود که چطور تونستند حتی شده یک خبر از بچه ی دخترشون نگیرن؟

بعد اومدنمون به شمال و سال هایی که گذشت هم خبری نگرفتند که بفهمیم دنبال مهدی بودند یا نه، اصلا می دونند این بچه بدون مادرش زنده موند یا نه؟!

هر چند توقعی هم نمیشد داشت، وقتی که منصور در به در دنبال آسیب زدن به علی بود، دیگه بچه ی علی رو میخواستن چیکار؟!

با غم نهفته در صدایم لب زدم:

-حاج فتاح فقط مریم رو داشت؟!

-نه یک پسر هم داشت که اون دوران تازه سربازی رفته بود.

-خاتون هیچ وقت نگفتی که شما به فامیلاتون چی گفتید و یکباره کوچ کردید به اینجا، یعنی هیچ کس خبر نداشت شما کجایید و چیکار می کنید؟!

نگاه نمناکش را به صورتم دوخت:

-من که فامیلی نداشتم دخترم، تک فرزند بودم که سه سال بعد ازدواج با حاجی ، پدر و مادرمو هم از دست دادم و تنها کسی که داشتم حاجی بود.

حاجی هم یه برادر داشت، خدا بیامرزدتش. همون موقعه ها که ازدواج کرد و ارثیه ای که بهش رسید و برداشت و با خانومش رفتند جنوب برای کار و بار زندگی شون.

اون موقع ها گوشی و موبایل نبود که دم به دقیقه از هم خبر بگیریم.

سالی یکبار شاید از حال هم خبردار می شدیم و تا مدتها بیخبر بود از ما.

فقط یک حاجی مونده بود و یک من، ما هم که از خونه زندگی مون دل کندیم، فقط یک نام ازمون تو مشهد به جا موند.

اومدیم و اینجا زندگی جدیدمونو شروع کردیم.

#گیسو

#پست_۲۸۹

-هیچ وقت نشد شما خبری از خانواده حاج فتاح بگیرید که بعد شما چی شدند؟!

-نه دخترم، به اندازه کافی رومون از هم دیگه سیاه بود. ما زندگی مونو شروع کردیم و دیگه حتی اسم مشهد رو هم به زبون نمی اوردیم پیش حاجی چه برسه به اینکه بخواییم ببینیم اونا در چه حال هستند.

مخصوصا با اینکه می دونستیم منصور به خون علی تشنس، سرمون درد نمیکرد که دوباره بخواییم بریم سراغ دردسر.

از طرفی همه فکر می‌کردند چون خانواده حاج فتاح مریم رو از دست دادند غم اونا بیشتره، ولی نمی دونستن ما بدتر از اونا جیگرمون خونه، یه علی برامون باقی مونده بود که با مرده ها فرقی نداشت با یه بچه ی بی مادر.

غم ترک خونه و زندگی سالیان عمرمون هم به کنار ولی از کسی نمیشد انتظار درک اوضاع مارو داشت.

سختی ای که خاتون کشیده بود، حتی به زبان آوردنش هم سخت بود.

-این خیلی بی عدالتیه.

-هی دخترم چی بگم، چی بگم از دل خونم.
بچم مهدی، یه طفل بی گناه و قربانی وسط این ماجرا بود.
بارها شده خدارو شکر کردم که سراغ مهدی نیومدن.
مهدی نور چشم ما شد
نور چشم حاجی، علی، محمد.
تو بد دورانی پا به زندگی مون گذاشت.
ولی باعث خوشحالی ما شد.
با تصمیم حاجی که سرپرستیشو دادیم به محمد و سمیه دلمون آروم گرفت.

با اومدنش اگه سختی کشیدیم ولی می ارزید به لبخند هایی که علی به روی پسرش میزد.

می ارزید که وقت هایی که فقط با مهدی آروم می گرفت.

می ارزید به پر کردن جای فرزند از دست رفته محمد.

هر چند علی هم اون اول مخالف بود، ولی دیگه نمی تونست روی حرف حاجی حرف بزنه. به اندازه کافی با تصمیمش زندگی مونو بهم ریخته بود، مجبور بود با این موضوع کنار بیاد و حرف حاجی رو قبول کنه و بچشو بده به محمد بزرگ کنه.

ولی چون سمیه و محمد تو خونه خودمون زندگی میکردن و علی هر روز مهدی رو میدید، زود با همون شرایط خو گرفت و عادت کرد. شده بود حتی بعضی شبا مهدی کنار علی می خوابید.

مهدی هم عجیب با علی خو گرفته و تو بغلش آروم می گرفت.

علاوه بر اون حتی بعد ازدواجش با سپیده هم رابطه بین علی و مهدی کم رنگ نشد.

سکوتی برقرار شد. آرام صدایش زدم:

-خاتون

-جانم

-وقتی که مهدی به دنیا اومد گفتید که به کمک همسایه قابله اوردید تو خونه، همسایه ها یا همون قابله با دیدن بچه مرده زن عمو سمیه، بعدها نفهمیدند مهدی بچه واقعی زن عمو سمیه و عمو نیست؟!

و یا اینکه چیزی به گوش خانواده مامان سپید برسه؟!

-نه مادر، زمانی که مهدی رو بغل علی گذاشتم و رفتم دنبال قابله، همسایه فقط نشونی خونه رو بهم داد و خودش همراهم نیومد.

قابله رو پیدا کردم و اوردمش بالاسر سمیه. اون خدابیامرز هم یه خانم پیری بود که به زور می تونست چهره ها رو از هم تشخیص بده، ولی با هر بدبختی بود کمک کرد که سمیه بچه شو به دنیا بیاره.

به ماه هم نکشید که خانومه فوت کرد.

ما هم تازه رفته بودیم به اون محله، و کسی از ما شناخت نداشت که بخواد پا پیچ زندگی مون بشه.

حاجی هم با سنجیدن تمام جوانب تصمیمشو گرفت و اعلام کرد.

اگه می دونست از جایی ممکنه این موضوع لو بره هیچوقت همچین ریسک بزرگی رو نمیکرد.

خلاصه دیگه کسی نمی دونست که تو خونه ما چی میگذره و نوزادی که بعد ها بغل سمیه میدیدن بچه ی واقعی خودشون نیست.

اصلا مدرکی وجود نداشت که بخوان حرفی بزنند.

ما که مهدی رو اون اوایل از خونه بیرون نمی بردیم، بعد مدت کوتاهی که هم سمیه زایمان کرد، بهترین موقعیت بود تا مهدی رو جایگزین بچه ی خودشون بکنن.

از طرفی بعد یکی دو سال هم که رفتیم خواستگاری سپیده و تا اون موقع که کمی با همسایه ها شناخت پیدا کرده بودیم، همگی فکر می کردند مهدی بچه ی واقعی سمیه و محمده.

#گیسو

#پست_۲۹۰

سکوتی کرد و اینبار شرمنده لب زد:

-ما در برابر سپیده خیلی شرمنده ایم، حاجی هم تا روز های آخر با شرمندگی به سپیده نگاه می کرد، اما عمرش قد نداد که بتونه خودش با پیش اومدن این جریانات حقیقت رو بهش بگه، هر چند می دونستم هیچ موقع مایل نبود که سپیده از این جریان با خبر بشه، از اینکه دوباره یاد آور اون دوران بشه و زندگی علی بهم بخوره وحشت داشت، می ترسید علی سپیده رو از دست بده.

خود خواهی بود، اما این خود خواهی رو به جون خرید تا زندگی پسرش رو دوباره دچار تلاطم نکنه اما نشد، نتونست....

چرخ روزگار طوری چرخید که سپیده از طریق نوچه های منصور فهمید جریان چیه،

مهدی از طریق اون کیف...

دست ما نیست، انگار تقدیر این بوده بالاخره این راز یه جایی و به طریقی بر ملا بشه.

یاد آن کیف باعث شد اخم هایم بیش از پیش در هم شود.

-من چند ماه پیش که رفته بودم انباری ترشی بردارم، اتفاقی اون کیف رو دیدم.

هیچ وقت فکر نمیکردم تمام سرگذشت خانواده ام تو همون کیف و اون شناسنامه نهفته بوده.

کمی تعجب کرد که آن کیف را دیدم اما چیزی نگفت و برای هزارمین بار آهی کشید:

-وقتی که رفتیم باقی مونده وسیله های خونه کوچیک علی رو جمع کنیم و بار و بندیلمونو ببندیم،چنتا عکس و مدارک ازدواج شونو پیدا کردم، دلم نیومد بندازم دور.

با خودم اوردم خونه و با شناسنامه ای که حاجی برای مهدی گرفته بود همه رو تو همون کیف گذاشتم و با خودم اوردم شمال.

تو انباری گذاشتمش.

اما اصلا فکر نمیکردم یک روزی چشم مهدی ممکنه به اون کیف بخوره و باعث بشه ماجرا رو بفهمه، هر چند باید زودتر از اینا می فهمید اما خوب، فهمیدنش به اون صورت ضربه ی بدی براش بود.

-آره، متاسفانه خیلی روحیه اش بهم ریخته. حق هم داره، تمام این اتفاقات کم چیزی نیست که انتظار داشته باشیم حالش خوب باشه.

دستم را گرفت:

-مهدی از همون بچگی بیشتر با تو و مسعود خو می گرفت و با شما همبازی بود.

نمی دونم ولی انگار واقعا بهش الهام شده بود که خواهر برادرشین.

بهش کمک کن گیسو، اون بیشتر از هر زمانی تو این دوران به شما احتیاج داره.

به اینکه فکر نکنه اضافیه تو این خانواده، به اینکه خدای نکرده خودشو جدا از شما و ما نبینه.

با مسعود کمکش کنید تا مثل قبل سر زنده بشه، خنده واقعی به لباش بیاد.

از زمانی که اون منصور از خدا بی خبر نمی دونم توسط کی رَدِ مارو تو شمال زد و اون بلاهارو سر تو اورد مهدی بیشتر از قبل بهم ریخت، نمی‌خواست به خاطر اون گذشته تاریک بلایی سر تو و خانوادش بیاد.
ولی هر کاری هم که کرد متاسفانه نتونست جلوشو بگیره.

-چشم خاتون حواسم همه جوره به مهدی هست. کمکش می کنیم. شما غصه نخورید.

سرم را خم کرد و بوسه به پیشانی ام نشاند.

-قربونت برم گیسو کمندم.

-باز لوس بازی های شما خانوما شروع شد.

خاتون به مسعود نگاه با مزه ای انداخت و دستانش به طرفش از هم گشود.

-بیا حسودی نکن مرد گنده.

مسعود دیوانه مثل بچه ها ذوق کرد و به سرعت به کنار خاتون آمد و در آغوشش کشید.

چهره ام را به حالت چندش واری در هم کردم.

-واقعا دلم برای زن آینده ت میسوزه به تو هم میگن مرد؟! خجالت نمیکشی؟ اَه چندش!

بدون توجه به من بوسه ای روی گونه خاتون کاشت.

می دانستم تمام این ادا هایش برای عوض کردن جو بینمان است.

#گیسو

#پست_۲۹۱

در حالیکه خم شده بودم و کفش های اسپرت سفید رنگم را می‌پوشیدم، ویبره تلفنم را هم احساس کردم.

بدون توجه بند های کفشم را بسته و کمرم را راست کردم.

خاتون در حالیکه به سمتم می آمد پلاستیکی از انواع آجیل ها و شکلات ها را در دستانم گذاشت.

متعجب خنده ای کردم.

-خاتون مگه میخوام برم سفر قندهار؟ یه دور زدنه فقط.

بازویم را گرفت و به سمت جلو هلم داد.

-می دونم میرید محل همیشگی تون، نمی خواد آت آشغالای بیرون رو بخرید. با همینا سر کنید.

به سمتش برگشتم و بوسه ای محکم روی لپ چروکیده اش گذاشتم.

خاتون مهربانم، به فکر معده حساس مهدی بود.

توصیه های شب گذشته اش در مورد مهدی را دوباره گوشزد کرد.

چشمی گفتم و قبل از اینکه کامل از حیاط خارج شوم، دوباره ویبره تلفنم را احساس کردم.

اما اینبار کوتاه تر بود و نشان از پیامک میداد.

دست بردم و از کنار کوله ام، بیرون کشیدم.

یک تماس بی پاسخ و یک پیامک از جانب آریا داشتم.

با حس خوبی پیامکش را باز کردم.

«باز شما خانوم خانما رفتی پیش خاتون، مارو فراموش کردی؟!»

تک خنده ای کردم.

حق داشت.

وقتی که به این خانه قدم می گذاشتم، رسما فضای مجازی و تلفن و راه ارتباطی ام با بقیه خیلی کمرنگ میشد.

نگین هم همیشه معترض بود.

فرصت اینکه تماس بگیرم را نداشتم.

مهدی بیرون منتظرم بود.

با شنیدن صدای دو بوق کوتاه و ممتد، مهدی اعتراضش نسبت به دیر کردنم را نشان داد.

تلفن را در دست فشردم و سریع بیرون رفتم.

ماشینش دقیقا مقابل درب پارک بود.

به سرعت کنارش نشستم و سلام کردم.

-سلام، مگه نگفتی نیم ساعته حاضر شدی؟

-ببخشید، داشتم به توصیه های خاتون گوش میکردم.

همزمان پلاستیک حاوی آجیل را هم نشانش دادم.
سری تکان داد و حرکت کرد.
قبل از اینکه تلفن را داخل کوله بگذارم، بار دیگر پیام آریا را خواندم.
انگشتانم خود به خود شروع به تایپ کردند و بی پرده نوشتم.

«مگه میشه استاد رستگار رو فراموش کرد؟»

به دقیقه نکشید جواب داد:

«فعلا که شده، ولی حواستو جمع کن، همه این تماس های بی پاسخ کنار هم جمع میشه و یک دفعه تلافی بدی سرت میاد خانوم»

تلافی هایش هم دلنشین بود و من با تمام وجود منتظر بودم.

حرف دلم را به زبان آوردم.

«اگه بگم با کمال میل منتظر تلافی هاتونم چی؟»

«مطمئنی؟!»

کلمه اش کمی بو دار بود.
اما من جنبه ی مثبتش را در نظر گرفتم و به اخطار های دارکوب ذهنم توجهی نکردم.

«بله.»

«پس بی صبرانه منتظرم بیای تهران.»

نمی دانم چرا اما، انگار کنارم بود و با لحن شیطنت آمیزی این جمله را گفت که خنده ای کردم و در کمال بی شرمی ته دلم ضعف رفت برای دیدن و تلافی اش.

مهدی نیم نگاهی به سمتم انداخت اما چیزی نگفت و دوباره خیره رو به رو شد.

جوابی نداشتم و فقط خیره صفحه چت بودم که یکباره کمی به سمت جلو پرت شدم.

مهدی از روی دست انداز خیلی با سرعت عبور کرده بود که باعث شد تکان بدی بخوریم.

بدون نگاه گفت:

-ببخشید ندیدم.

چیزی نگفتم و همینکه خواستم صفحه نمایش گوشی را خاموش کنم.

نگاهم به ایموجی قلبِ قرمز رنگی افتاد که برای آریا فرستاده شده بود.

ضربان قلبم اوج گرفت و دستپاچه حذفش کردم.
اما انگار بی فایده بود که تیک دوم کنار پیام حذف شده، قبلا زده شده بود.
لبم را گاز گرفتم.
فرستادن قلب قرمز در جواب انتظار برای تلافی هایش چه معنی می توانست داشته باشد؟!

#گیسو

#پست_۲۹۲

به سرعت تلفن را خاموش کرده و در کوله ای که روی پایم بود انداختم.

دست بردم و شیشه را پایین دادم.

اجازه دادم شلاق باد کمی التهاب درونم را کاهش دهد.

در تلاش بودم فرستادن آن قلب قرمز لعنتی را فراموش کنم.

از نظر خودم سوتی بدی داده بودم.

اما در این بین گیسو کوچولوی درونم خوشحال بود.

چرا که بارها مایل بود علاقه اش را نسبت به آریا نشان دهد اما...

اما عقل و منطقم در جدال با احساس و علاقه ام ، قد علم کرده بود و اجازه نمیداد طوری که میل دل گیسو کوچولو است پیش بروم.

هر چند اگر طبق میلِ دلِ گیسوی عاشق درونم در ارتباط با آریا پیش می رفتم، باید خیلی از خط قرمز ها را زیر پا می گذاشتم که مطابق با خصوصیات اخلاقی ام نبود.

همان بهتر که سرعتگیری در وجودم بود و نمی گذاشت خیلی پیش روی کنم.

هر چیزی حد و حدودی داشت.

می دانستم گاهی اوقات زیادی گیج میزنم و نمی توانم جواب جملات محبت آمیز آریا را به طور واضح بدهم، ولی به همان حد و حدود راضی بودم تا رابطه ی بینمان شکل درست و حسابی به خود بگیرد.

چرا که گیجی الان من به خاطر مبهم بودن رابطه بینمان بود.

نمی دانستم این رابطه بی هویت تا کی طول می کشید، اما دلم روشن بود.

نفس عمیقی کشیدم و خیره منظره بیرون شدم.

حدود چهل و پنج دقیقه بعد بود که به محل مورد نظر رسیدیم.

مهدی ماشین را خاموش کرد و اشاره کرد پیاده شوم.

زیپ سویشرت سفید رنگم را بالا کشیدم.

به محض پیاده شدن، با دیدن محل همیشگی و قدیمی مان لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفت.

مهدی به سمتم چرخید و دستش را به طرفم بلند کرد.

با قدم های تند به سمتش رفتم و دستش را گرفتم.

در سکوت کامل از تپه بالا رفت و در کنارش نیمی از حواسش سمت من بود تا بتوانم پا به پایش پیش بروم.

به محض رسیدن به محل همیشگی مان آرام دستم را رها کرد و روی زمین نشست.

کنارش نشستم و خیره منظره بی نظیر رو به رو شدم.

-چند وقته نیومدیم اینجا گیسو؟

-فکر کنم یک سالی میشه.

-ولی برای من بیشتر طول کشیده انگار!

سرم را چرخاندم و خیره اش شدم.

-سال سختی رو پشت سر گذاشتیم.

نیم نگاهی به سمتم انداخت:

-نه!

-چی نه!

-پشت سر نذاشتیم، هنوز هم ادامه داره.

لحن صدایم غمگین شد، نگاهمم!

-اگه تو بخوای تموم میشه، چرا به خودت سخت میگیری!

-سخت هست گیسو، من سختش نکردم.

دستش را گرفتم و رو بهش نشستم.
سعی کردم وادار به حرف زدنش کنم.
سوالی پرسیدم که خودم جوابش را می دانستم.
اما لازم بود.

-مهدی دقیقا مشکل کجاست، میخوام از زبون خودت بشنوم. تو که خیلی وقته از این ماجرا با خبری.

دستی به صورتش کشید:

-آره با خبر بودم اما اون موقع تنها تعداد محدودی می دونستند. نوع نگاه ها اینی نبود که الان هست، نوع رفتارا به این شکل نبود.

آهی کشید و خیره دستانمان شد.

-حالمون به این صورت بد نبود، این جوری داغون نبودیم.
الان منو میبینی، بابات رو، مامانت رو، خاتون رو، حتی خودت رو
اوضاع مثل قبله؟

#گیسو

#پست_۲۹۳

از اینکه هنوز بابا علی را پدر خودش نمی دانست غم بزرگی در قلبم نشست.
شاید تا ابد هم بابا علی را به لقب عمو صدا میزد.

-نیست، این یه مسئله روشنه که همه دیدگاه ها نسبت هم تغییر کرده و طول می‌کشه تا همه این موضوع رو بپذیرن، ولی...
ولی تو نباید این بین خودتو تحت فشار قرار بدی، نباید از ما دل بکنی، نباید رابطه تو محدود کنی...

مکثی کردم و با جسارت بیشتر ادامه دادم:

-جلوی خونه خاتون گفتی که خدا انقدر دوستت داشته دوتا پدر بهت داده، خوب این یه طعنه نیست، واقعا لطف بزرگیه که نصیبت شده.
عمو محمدِ مهربون و زن عمویی که یه عمر تَر و خشکت کردند نقش پدر و مادرتو داشتند. هیچ چیز

برات کم نذاشتن، از طرفی بابا علی که در کنار عمو محمد هیچ وقت تنهات نذاشته، همیشه پا به پات و نزدیک بهت بوده،

حتی رابطه تو با، بابا علی خیلی صمیمی تر از رابطش با مسعوده.

این کجاش بده دقیقا؟ حرف بقیه؟ خوب هر کسی مختاره هر جوری که دلش میخواد فکر کنه و مارو قضاوت کنه، تو مسئول افکار پوچ و بیهوده بقیه نیستی که خودتو داری این طوری داغون میکنی!

در ضمن تا جایی که من می دونم کسی نبودی که ترس از حرف ها و قضاوت های بقیه رو داشته باشی.

لبخند بی جانی زد و آرام نوک دماغم را کشید:

-خانم بزرگ، من به تمام حرفایی که میزنی واقفم، ولی یه چیزی این وسط خیلی اذیتم میکنه.

خیلی روانمو بهم میریزه، حرف های بقیه و نگاه های بقیه اگه برام آزار دهنده شده فقط به خاطر یه حقیقت بزرگ این بینه، اونم مامان سپیدته...

زن عمو از این به بعد با دیدن من لحظه به لحظه عذاب میکشه، من براش یادآور عشق قدیمیه شوهرشم، مگه می تونه بی تفاوت باشه؟

مگه می تونه مثل همیشه منو تو خونتون تحمل کنه؟

مگه می تونه مثل قبل نگام کنه؟

نه!!!

میگی رابطه منو و بابات صمیمی تر از رابطش با مسعود بوده؟ خوب درست میگی!

خودتم می دونی و دیدی که چطور از بچگی وابسته شماها بودم.

من یک سوم از عمر مو پیش بابا محمد و مامان سمیه زندگی کردم، دو سومه دیگشو کنار خانواده شما و خاتون بودم.

وابستگی و علاقه من به عمو علی کمتر از بابا محمد نیست...

اما از روزی که حقیقت رو فهمیدم دیگه مثل قبل نشدم، نه خواب راحت داشتم، نه فکر آروم، نه دیگه زندگیم مثل قبل شد.

مکثی کرد و نگاهش را به رو به رو داد:

-عذاب وجدان بدی داشتم، روز به روز و ساعت به ساعت رو به روی زن عمو سپید راه رفتم و به این فکر کردم اگه بدونه من کی ام چه حالی پیدا میکنه؟!

خیلی سخته گیسو، شاید نتونم به زبون بیارم که چقدر تحت فشارم.

اما نگاه کردن به چشمای مامانت پر از عذابه برام، مخصوصا از اون شب که گفت چشمام شبیه مریمه!

تمام حرف هایش حقیقت محض بود، اما هنوز مامان سپید من را کامل نشناخته بود.

-مهدی، درست میگی شاید نتونم درجه عذاب و سختی ای که داری تحمل میکنی رو بفهمم ولی یه چیزیو خوب می دونم.

من مامان سپید رومیشناسم، اون بهتر از هر کسی می دونه که تو فقط قربانی عشق سالیان پیشی، هیچ وقت تورو مقصر نمی دونه و انقدر دلش بزرگ و پاکه که یکم زمان بگذره و حقیقت رو هضم کنه، دوباره نوع نگاه و رفتارش با تو مثل قبل میشه، مامان سپید شاید الان سختش باشه که نتونه تو چشمای تو نگاه کنه، ولی به مرور عادت میکنه، وقتی که بتونه باباعلی رو ببخشه، پذیرش تو براش راحت ترین کار ممکنه.

مکثی کردم و با اطمنیان بیشتر ادامه دادم:

-مامان سپید الان فقط دلش شکسته، کسی نیست که بخواد هر لحظه با دیدن تو هم خودشو و هم بقیه رو عذاب بده.

خیلی خانواده دوسته، که اگه نبود با دونستن اینکه بابا هنوز مریم رو فراموش نکرده انقدر در سکوت و بدون اینکه به روی خودش بیاره کنار ما زندگی نمی کرد.

#گیسو

#پست_۲۹۴

.

-می دونی گیسو، خیلی وقته با خودم میگم کاش منم با مریم می رفتم، شاید هیچ موقع این اتفاقات نمی افتاد، شاید زندگی برای بقیه راحت تر میشد.

نیش اشک را در چشمانم احساس کردم و با دستانم صورتش را قاب گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کند.

-هیس مهدی، تو حق نداری این جوری بگی، مگه دست خودته؟

تو باید زنده به دنیا می اومدی، می دونی با اومدنت به زندگی عمو محمد روح بخشیدی؟ می دونی چقدر لبخند به لب حاج بابا و خاتون اوردی؟ می دونی بابا علی با بزرگ شدن و کنار تو بودن تونست با گذشتش کنار بیاد؟

می دونی من ومسعود هیچ موقعه در طول زندگی مون احساس تنهایی نکردیم؟

چون تو همیشه بودی، مثل یه حامی، یه برادر...

نقشت تو زندگی من حتی از مسعود هم پر رنگ تر بود.

چطور می تونی از نبودنت حرف بزنی وقتی دلیل شادی و زندگی اعضای خانوادمون بودی؟

دست بلند کرد و نم اشک زیرچشمانم را گرفت:

-من الان تو حال خودم نیستم گیسو، نمی دونم باید چیکار کنم، حتی نمی دونم چی میگم.

گیجم، تو عالمی سیر میکنم که همه چیزش مبهمه، از حرفام ناراحت نشو.

-خودتو خالی کن، من اینجام تا هر چی که دلت میخواد رو بگی، مگه خواهرت نیستم؟ خواهرام غمخوار برادرشونن.

در میان گریه لبخند بی جانی زدم که نیشگون آرامی از گونه ام گرفت:

-تو کی انقدر بزرگ شدی که داری با حرفات منو آروم میکنی خاله قزی؟

صورتش را رها کردم و دستی به چشمانم کشیدم:

-من خیلی وقته بزرگ شدم ولی سعادت نداشتی متوجه این موضوع بشی آقا.

با لبخند محبت آمیزی نگاهم کرد:

-خوشحالم بین تمام این مشکلات و گرفتاری ها نگاه تو و مسعود تغییر که هیچ حتی صمیمانه تر شده.

-تو این مورد سعادت داشتی که ما خواهر و برادر اصلیت باشیم.

خنده ی بی جانی کرد:

-خودشیفته

شکلکی درآوردم که خنده اش بیشتر شد.
آهی کشید و نگاهش را به رو به رو داد.

برای تغییر حال و هوایمان دست بردم و پلاستیک خاتون را که مملؤ از آجیل و شکلات بود را باز کردم.

چند تا پسته برداشته و پوست کندم.

مغز ها را به سمتش گرفتم:

-بگیر بخور که نباید یک دونه از این خوراکی ها به خونه برگرده، خاتون توصیه اکید کرده که حتما باید تموم بشه.

مغز ها را از دستم گرفت و در دهانش گذاشت:

-دستش درد نکنه.

آرام گفتم:

-دوست دارم مثل قبل این اتفاقات ببینمت مهدی.

تلفنش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و کنارش گذاشت.
راحت چهار زانو نشست.

-من خوبم گیسو، یعنی با شما خوب میشم.

به کنارش اشاره کرد:

-بیا اینجا بشین.

کنارش قرار گرفتم.
سر روی شانه اش گذاشتم و خیره منظره رو به رویمان شدم.

#گیسو

#پست_۲۹۵

-یادته همیشه آرزو داشتی یه خونه بالای یکی از این درختا داشته باشی؟

با یاد آوری آرزوهای بچگی ام لبخند عمیقی زدم:

-آره، هنوز هم آرزوش رو دارم. اینکه دور از هیایوی شهر تو یه خونه درختی و اون بالا زندگی کنم.

دستش را دور شانه ام گرد کرد.

در آغوشش فرو رفتم و بوسه اش را روی سرم احساس کردم.

آغوش برادر وارش آرامش بی نظیری داشت.

-این منطقه فقط با وجود تو و مسعود آرامش بخشه، بدون شماها جهنمه، اون زمانی که حقیقت رو تو زیر زمین فهمیدم، چندبار اینجا اومدم تا آروم بشم، ولی به جای آرامش، بی تاب تر شدم و برگشتم.

بیشتر در آغوشش فرو رفتم و نگاهم را در فضای باز و بی نظیر چرخاندم.

این منطقه از دوران بچگی پاتوق من و مسعود و مهدی بود.

منطقه ای سر سبز که از این بالا می توانستی همه چیز اعم از خانه ها و ویلاها و باغ های کشاورزی سر سبز را زیر پای خود ببینی و آرامش و حس بی نظیرش را نفس بکشی.

مهدی و مسعود اینجا را کشف کرده بودند.

هر زمان که با مهدی و مسعود اینجا می آمدیم انواع تنقلات و وسیله های مورد نیازمان را با خود می آوردیم.

از خانه خاتون تا اینجا پیاده روی اش بیست دقیقه بود، اما اگر با ماشین و از راه اصلی و بدون میانبر می آمدیم، بیش از چهل دقیقه زمان می برد.

محل بی نظیری بود که شاهد درس خواندن ها و بازی کردن هایمان بود.

خاتون آن اوایل با غیب شدن ما سه تا نگران دنبالمان گشته بود اما بعد از پیدا کردنمان در این منطقه لبخندی زده بود و خودش هم گاهی همراهی مان می کرد.

دوران بینظیری داشتیم و آرزو داشتم دوباره به آرامش همان موقع برگردیم.

حدود چهل دقیقه دیگر همانجا ماندیم و کمی پیاده روی کردیم.

حرف زدم، شوخی کردم، لبخند به لبش آوردم، اما مهدی نگران بود.

کاملا مشخص بود چقدر در برابر مامان معذب است و نمی تواند مثل قبل رفت و آمدش را داشته باشد.

اما اطمنیان دادم که مامان سپید او را می پذیرد.

چیزی که مطمئن بودم اتفاق خواهد افتاد.

چرا که مامان سپید مهربان تر از آن چیزی بود که مهدی بی گناه را مواخذه کند.

پیدا بود که حال مهدی کمی بهتر شده بود.

دوباره همان جای قبلی نشستیم و مجبورش کردم حداقل نصف تنقلات خاتون را بخورد.

از دستم درمانده شده بود و مدام با خنده خودش را کنار می کشید و می گفت در حال ترکیدن است.

اما من لجبازانه تر به سمتش خم شدم و چند مغز را در دهانش چپاندم.

با زنگ خوردن تلفنش که روی زمین افتاده و با خم شدنم زیر پایم رفته بود کنار کشیدم و تلفنش را برداشتم.

نگاهم روی اسم مخاطبش مات ماند.

مهدی با دیدن چهره ام خودش را جلو کشید و گفت:

-کیه؟

با ابروی بالا رفته گوشی را به سمتش گرفتم.

با دیدن نام مخاطب به وضوح رنگش پرید و دستپاچه تلفن را از دستم گرفت.

بدون توجه به تماس مخاطبش، تلفن را خاموش کرد و از جا برخاست.
پشت شلوارش را تکاند و بدون نگاه گفت:

-بهتره بریم دیگه.

قبلا از اینکه چیزی بگویم، به سمت مخالف قدم برداشت.
خنده ی پشت لبانم را با شدت رها کردم و بعد از جمع کردن وسیله ها به سمتش قدم تند کردم.
نگین مارمولک زودتر از چیزی که تصور می کردم دست به کار شده بود.
مانده بودم چطور و کی شماره یکدیگر را گرفته بودند و چه مدت با هم در ارتباط بودند که مهدی راحت با اسم کوچک سیوش کرده بود.
رابطه ای که این گونه با دیدن نام نگین توسط من رنگش پرید و پا به فرار گذاشت.

#گیسو

#پست_۲۹۶

از داخل آینه نگاهی به سمتش انداختم.

-نمیذاری آرایشت کنم دیگه؟

-نه!

-قول میدم خرابکاری نکنم و شبیه لقب مخصوصت درستت کنم.

با مسخرگی دستانش را از هم گشود و گفت:

-زیبای خفته، آه!

بدون توجه یک چشمم را بستم و سایه ی ملیحی پشتش کشیدم.

-زیبای خفته، نیمه شب کفش بلورینش را در منزل آریا رستگار جا می گذارد و شاهزاده آریا با پیدا کردن لنگه کفش، در پی پیدا کردن صاحب آن بر می آید، مدت ها بعد شاهزاده با پیدا کردن دخترک، با بوسه ای بر لبان قرمز رنگ آتشینش، زیبای خفته را از خواب بیدار می کند، بعد از ازدواج با شکوهشان، سالیان سال به دور از نامادری و دو خواهر زشت و کریهش در سرزمین رویاها زندگی خود را آغاز می کنند و صاحب چهار فرزند می شوند.

انگشتانش را در هم قلاب کرد و با نگاهی به چشمان خندانم در آینه گفت:

-آه چقدر زیبا و رمانتیک.

-می دونستی خیلی مسخره ای؟

-آره

-می دونستی تمام داستان های دوران کودکی مو با هم ادغام کردی و رسما فاتحه خوندی؟

-آره

-می دونستی دلم میخواد از همین پنجره اتاق پرتت کنم پایین تا یه ملت از دستت نفس بکشند؟

-نه

-امتحانش مجانیه!

به سمتش که برگشتم، انگشتش را تهدید وار بالا آورد.

-انگشتت بهم بخوره طوری جیغ میزنم که کل محل بریزن تو اتاقت.

بی شک دروغ نمی گفت، در جیغ زدن مهارت بالایی داشت.
دوباره بیخیالش شدم و مشغول ریمل زدن شدم.

-چی میشد منم دعوت میکردن خوب.

شانه ای بالا انداختم.

-چه نسبتی با این خانواده داری که بخوان دعوتت کنند؟!

-دوستِ معلم خصوصیِ دخترشونم، یا نه دوست، دوست دختر استادمونم.

با چشمانی گرد شده به سمتش برگشتم.
مثلا به حالت ترسیده گفت:

-چشاتو برای من گرد نکنا، به اندازه کافی درشت هستند این جوری گردشون میکنی فکر میکنم الانه بیفتن جلو پات.

-من دوست دختر استادتم؟!

-نه پس نَنش ی؟!

-نگیییین!

-هاااا؟! خو از اسم دوست دختر بدت میاد؟!
خنگ خدا دوست دخترِ استاد بودن کلی کلاس داره!
اونم دوست دختر آریا رستگار، اووو له له...

با چهره ای در هم نگاهش کردم.

-باشه خوب عشقشی. منو به عنوان دوستِ عشق استادمون دعوت می کردند، چی میشد مگه؟!

-اگه تورو دعوت میکردن من انصراف میدادم از رفتن.

-واه دلتم بخواد.

-فعلا که نمیخواد، بیا موهامو درست کن.

#گیسو

#پست_۲۹۷

روی میز پشت آینه کنسول نشستم و شانه را به دستش دادم.

موهایم را به چند دسته تقسیم کرد.

-میگم گیسو باید یک روز باهات بیام حموم ببینم چطوری از پس این حجم از موها بر میای، من دو تیکه مو دارم، حوصلم نمیشه شامپو بزنم، یه آب خالی میگیرم ومیام بیرون.

موندم تو چطوری این پیچ پیچی هارو میشوری.

نگاهم را در بین رنگ های رژ های روی میز چرخاندم:

-اگه تو یک دهم انرژی ای که صرف حرف زدن میکنی رو خرج باقی کارات بکنی، از پس همه چیز بر میای، تازه وقتم اضافه میاری.

کمی موهایم را کشید:

-درست صحبت کنا، من اگه این زبون رو نداشته باشم یه ایل افسرده میشن.

یکی را انتخاب کردم و بدجنسانه ابرو بالا انداختم.
نگاهش را به چشمانم داد:

-چیه؟! دروغ میگم مگه؟

-نه کی گفته دروغ میگی؟ من الان حال تقریبا خوب مهدی رو مدیون توام.

با تمام دقت حرکاتش را زیر نظر گرفتم.
سریع نگاه دزدید و برس را محکم روی موهایم کشید.
دردم آمد و آیی گفتم.

-چرا حرف در میاری؟ من چیکار به برادر قوزمیت تو دارم؟!

-اولا آروم دیوونه، پوست سرمو کندی.
دوما مهدی قوزمیته؟ میخوای به گوشش برسونم؟!

هنوز نگاهم نمیکرد.

-رو به روی خودشم میگم، منو ازچی می ترسونی؟

رک و راست رفتم سراغ اصل مطلب:

-از کی با هم در ارتباطین؟

دوباره همراه با برس موهایم را کشید.

سرم را دور کردم و غریدم:

-نگیییین موهامو کندی.

-من چیکار کنم؟ این سیم های ظرفشویی رو فقط خودت می تونی از هم باز کنی!

-پس چرا گفتی موهات با من و نذاشتی برم آرایشگاه؟!

نیشش را باز کرد:

-بده نخواستم آریا همین امشب کارتو تموم کنه؟!

مردمک چشمانم گشاد شد:

-خیلی بی ادبی نگین، واقعا مرز های وقاحت رو گذروندی.

با خنده به طرفم خم شد و سرش را داخل موهای پریشانم فرو برد. به حالت مسخره نفس عمیقی کشید.

-تا حالا چند بار این جوری بوت کرده؟!

از کنارش برخاستم:

-میشه بری بیرون، نهایت دو ساعت دیگه باید خونه دکتر باشم.

-عه وا عزیزم! من میخوام ترگل و ورگلت کنم، اگه برم کی این سیم ظرفشویی هارو برات مدل بزنه؟!

کلافه از دستش به سمت کمد رفتم.

کاور لباسی که همراه با آریا خریده بودم را بیرون کشیدم.
روی تخت گذاشتم و لباس را بیرون آوردم.
صدایش از نزدیک بلند شد.

-اینجا رو ببین، چه لباسی.

بدون توجه دستی به لباس کشیدم و لبخندی بی اراده روی لبم شکل گرفت.
اگر می فهمید این لباس را همراه با آریا خریده ام، کارم تمام بود.
به سمتم آمد و لباس را از دستم گرفت.

-اینو کی خریدی من ندیدم؟

بدون نگاه دوباره به سمت آینه رفتم و به سوالاتش مبنی بر با کی و چه وقت آن لباس را خریده ام توجهی نکردم.

آرایش نیمه تمامم را کامل روی صورتم پیاده کردم و مشغول شانه زدن موهایم شدم.

با زنگ خوردن تلفنم نگاهم به روی تخت کشیده شد که نگین سریع شیرجه زد روی گوشی و ابرو بالا انداخت.

#گیسو

#پست_۲۹۸

به سمتش قدم تند کردم که سریع روی تخت ایستاد و با خنده گوشی را دور نگه داشت.

-چه حلال زاده هم هست، شاهزاده آریا.

-نگین با زبون خوش گوشی رو بده.

دست بلند کردم که خودش را دوباره کنار کشید:

-می دونم الان دل تو دلش نیست که تورو ببینه.

خنده ای کرد و ادامه داد:

-وای، کی فکرشو میکرد رستگار با اون همه عظمت شیفته توی شیربرنج بشه؟ البته از حق نگذریم ممکنه ها، چون قطب های مخالف خیلی سریع جذب هم میشند.

کلافه از پر حرفی هایش غریدم:

-نگین انقدر چرت و پرت تحویلم نده، تماس قطع میشه الان.

ابرو بالا انداخت و دست به کمر گفت:

-رستگار یوبسی که من میشناسم تمام زور و قدرتشو تا آخر میزنه که با تو حرف بزنه.

در بی ادبی و لجبازی لنگه نداشت.

مثل بچه های دو ساله ادا می آمد.

تماس که قطع شد با حرص نگاهش کردم و بیخیال تلفن همراه به سمت میز کنسول رفتم.

دقیقا با کدام عقل و منطق زنگ زده بودم که بیاید و در آماده شدن کمکم کند؟

از زمانی که آمده بود، تنها با حرکات و شوخی های بی ادبانه اش حرصم داده بود.

اما تنها راه مقابله با او بی توجهی بود.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را بی هدف روی میز چرخاندم.

-باشه بابا، بیا بگیر قهر نکن.

باید برنامه ریزی میکردم.
نیم ساعت دیگر برای آماده شدن بیشتر وقت نداشتم.
موهایم را زیر و رو کردم.
نمی دانستم چه طرحی برایش در نظر بگیرم.

-چشم گاوی؟

تکه ای از جلوی موهایم را جدا کردم.

-بی جنبه نبودی که الحمدالله شدی.

تکه مو را پشت سر بردم.
دستم را گرفت.

-بده من بابا، چه زودم بهش بر میخوره. هر چند می دونم اینا همش ادایه، الان تو ماتحتت عروسیه که

داری میری دیدن یار و دلت از الان برای عشق بازی هاتون شل و وله، اون وقت فقط من غریبم که باید اخم و تخم خانوم رو تحمل کنم جیکمم در نیاد.

بی توجه لاکی همرنگ لباسم پیدا کردم و مشغول شدم.

در طول مدت دوستی مان فهمیده بودم تنها سکوتم می تواند سرعتگیر رفتار های نگین باشد.

یکباره خم شد و بوسه ی محکمی روی گونه ام کاشت و تلفن را رو به رویم روی میز گذاشت.

-این جوری نکن دیگه دلم میگیره، تو که می دونی من تا حرصتو در نیارم کرم وجودم آروم نمیگیره.

-من زن داداشِ کِرمی نمیخوام.

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم و ادامه دادم:

-فکر کردی نفهمیدم که چند دقیقه پیش خیلی حرفه ای و ماهرانه پیچوندی منو؟

نگاه دزدید:

-برای دختر مردم حرف در نیار.

دهان باز کردم که دوباره تلفنم زنگ خورد.
نفس راحت نگین را شنیدم و خنده ام گرفت.
نگاهم را به تماس آریا دادم و وصلش کردم.

#گیسو

#پست_۲۹۹

-سلام

-سلام خانوم خوبی؟

خانوم گفتنش نرم و لطیف بود.
قلب که هیچ حتی مویرگ هایمم به لرز در آورد.

-ممنونم شما خوبید؟

نگین با دهانی باز شده گوشش را به گوشی چسبانده بود و نمی گذاشت تمرکز داشته باشم.

-خوبم، کجایی؟

-خونم

-من بیرونم هنوز وقت نکردم برم خونه، بیام دنبالت با هم بریم؟

خواسته ی قلبی ام بود.
اما احتمالا تا الان درگیر کار بوده و خسته.
صلاح نبود از آن سر شهر تا اینجا بکشانمش.

-نه ممنون، نگین اینجاست، قرار شد من و مارال رو برسونه. شما هم خسته اید حتما، زودتر برین منزل و آماده شید.

-خسته که هستم خواستم ببینمت و خستگیم در بره دختر خانوم.

لب گزیدم.
نگو آریا، حداقل جلوی نگین این طوری نگو.
سکوت کردم که ادامه داد:

-باشه پس میبینمت.

تماس قطع شد و من در تلاش بودم با تمرکز و بدون نگاه به نگین لاک انگشتانم را تمام کنم.
سکوتش ترسناک بود.

-گیسو

صدای پر بهتش باعث شد اجبارا نگاهم را بالا بکشانم.

-مطمئنی رستگار بود؟ واقعا خودش بود؟

سرم را بالا و پایین بردم.

-چطور اون صدای خشک و پر ابهت تبدیل به این صدای نرم و مهربون شده؟

وای لحن صداشو باورم نمیشه.

جان من یه سیلی بخوابون تو صورتم ببینم خواب نیستم.

واقعا آریای یُبس هم آره؟؟؟

قیافه اش باعث شد خنده ی بلندی سر دهم.

دوباره مشغول لاک زدن شدم.

نگین اما تا چهل دقیقه بعد که آماده و حاضر رو به روی آینه بودم هنوز در بهت مکالمه بین من و آریا بود.

حق داشت صدای آریا را تنها خشک و بی انعطاف شنیده بود.

بیچاره خبر نداشت استاد رستگارش، استاد عاشقی های ناب و لطیفی بود که من را اسیر و مجنون خودش کرده بود.

خبر نداشت که استاد رستگار پر ابهت و جدی اش طوری با حرکات و بوسه های گاه بی گاهش مرا وارد

دنیای بی خبری و عاشقی می کند که تا چند روز بعد گیج میزنم.

بهتر که خبر نداشت.

همان بی خبری بهترین راه برای جلوگیری از تیکه ها و شوخی های خارج از ادبش بود، آن هم برای نگینی که نزده می رقصید.

چند دقیقه بعد ضربه ای به درب اتاق خورد و مارال آماده در لباس زیباش وارد اتاق شد.

موهای بلندش دورش رها شده بود و همان چهره اش را معصوم تر و زیبا تر ساخته بود.

با لذت نگاهش کردم که نگین بر عکس من با جیغ جیغ در آغوشش کشید و حسابی چلاندش.

مارال را از آغوشش بیرون کشیدم، و موهایش را مرتب کردم.

اگر کمی دیگر ادامه میداد، باید به فکر لباس دیگری برای مارال میبودم.

لحظه ای بعد آماده و حاضر از اتاق خارج شدیم و مامان که مشغول جارو برقی کشیدن بود با دیدن ما جاروبرقی را خاموش کرد و خیره مان شد.
نگاهش بین من و مارال در گردش بود.
لبخند زیبایی زد و گفت:

-ماشاالله چه دخترای خوشگلی دارم من.

نگین قری به سر و گردنش داد.

-حاصل دست رنج منه خاله.

مامان با خنده ای ارام از نگین تشکر کرد و گفت بهتر است صدقه ای بندازد تا چشم نخوریم.
سوفی، مامان و بابا را هم دعوت کرده بود.
اما اصرار من مبنی بر آمدنشان بی نتیجه بود.

مامان می گفت این روزها سرش مثل طبل تو خالی است و حوصله بزن و بکوب تولد را ندارد.

بابا هم که هر جا مامان بود، در همان حوالی می پلکید.

اخیرا حتی لحظه ای را برای نزدیک شدن به مامان از دست نمیداد.

#گیسو

#پست_۳۰۰

نگین ماشین را متوقف کرد و با نگاهی به درب منزل دکتر با حسرت گفت:

-بدون من کوفتتون بشه.

مارال خنده ای کرد که به پشت چرخید و رو به مارال ادامه داد:

-البته نوش جون تو بشه خوشگلم.

رو به من کرد و با صدای آرام تری گفت:

-عشق بازی با اون رستگاری که این جوری تغییرش دادی کوفتت بشه.

سرش را در گوشم فرو برد:

-می دونم انقدر بی بخاری که این عشق بازی از طرف اون یک طرفس، ولی از من به تو نصیحت هر تیری که به سمتت فرستاد با موشک جواب بده.

خیلی دلم میسوزه بهترین و خوشتیپ ترین استاد دانشگاه رو تور کردی و مثل ماستی.

آرام تر گفتم:

-من دلم برای مهدی میسوزه که واقعا بختش با تو سوخت میشه.

سریع دور شده و دست به فرمان شد.

-مارال، عزیزم برو پایین دست آبجیتم بگیر ببر و خیلی مواظبش باش.

با خنده آرامی خداحافظی کردم و پیاده شدم.
بالاخره گیرت می اندازم نگین خانم.
با تک بوقی از کنارمان گذشت.
نفس عمیقی کشیدم و همراه با مارال به سمت منزل دکتر رفتیم.
دکمه آیفون را فشردم و نمی دانم چرا استرس داشتم.
درب با تیکی باز شد.
وارد حیاط شدیم.
قبل از هر چیزی نگاهم را بین ماشین های پارک شده در حیاط چرخاندم.
خبری از ماشین آریا نبود.

یعنی بعد دو ساعت هنوز خانه نرسیده بود؟

مارال جلوتر از من حرکت کرد و من هم نا امید اجبارا نگاه از پارکینگ حیاط گرفتم.

سوفی به استقبالمان آمده بود.

سعی کردم لبخند روی لبم واقعی باشد.

شوقم با ندیدن ماشین آریا ته کشیده بود.

سوفی خوش آمد گویان ما را تا داخل خانه همراهی کرد.

اکثر مهمان ها آمده بودند و همه مشغول بگو و بخند بودند.

تعداد خانوم ها بیشتر از آقایان بود.

آقای دکتر هم گوشه ای از پذیرایی مشغول صحبت با مرد تقریبا میانسالی بود که با دیدن من با لبخند عمیقی به سمتم آمد.

آریا کجا بود پس؟

سلام و احوالپرسی کردم که با خوش رویی جوابم را داد.

صدای آهنگ شادی در فضا پیچیده بود و خانه با تِم صورتی و سوسنی به زیبایی تمام تزئین شده بود.

مارال خودش را به ساحل رساند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

لبخند استرس واری زدم و کف دستم که عرق کرده بود را نا محسوس به مانتو ام کشیدم.

محیط هایی که شناختی از افرادش نداشتم

کمی برایم استرش آور بود.

سوفی مرا به سمت جلو کشاند و به چند نفر از دوستانش معرفی ام کرد.

با لبخندی احوال پرسی کردم و همراه سوفی به گوشه و کنار کشیده شدم.

از معرفی که تمام شدم نفس راحتی کشیدم و سوفی سر در گوشم فرو برد:

-عزیزم برو اتاق ساحل لباستو عوض کن.

سری تکان دادم و با لبخند از خدا خواسته با قدم های بلند به سمت اتاق ساحل رفتم.

به چند دقیقه تنفس احتیاج داشتم.

مخصوصا اینکه تمام ذوقم با ندیدن آریا کور شده بود.

وارد اتاق شدم و درب را بستم.

پشت به داخل اتاق چند نفس عمیق کشیدم.

همینکه چرخیدم.

یکباره با دیدن شخص رو به رویم نفسم بند آمد و به درب چسبیدم.

گیسو(vip):

#گیسو

#پست_۳۰۱

با نگاهی متعجب تلفن را کمی از گوشش فاصله داد.
دستپاچه سلام دادم.
با نگاه خیره به چشمانم، به فرد پشت تلفن گفت:

-نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم.

گوشی را داخل جیب شلوارش فرو برد و با قدم های پر طمأمینه فاصله بینمان را تقریبا به صفر رساند.
نگاهش را با حس بی نظیری در تمام صورتم چرخاند.
لبخند پر معنایی رو لبش شکل گرفت:

-به به ببین کی اینجاست.

تفاوت قدی مان زیادی در چشم بود که بدون مکث دستش را از کنار سرم عبور داد و به درب پشت سرم چسباند.
خودش را خم کرد تا چشم در چشم شویم.
خیره در نگاهم لب زد:

-خوبی؟

چشمانم را بهم فشردم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

-ترسیدی؟

-ترس نه، فقط ... انتظار نداشتم اینجا باشید.

لنگه ابرویش را بالا انداخت.

-پس باید کجا باشم؟

همینکه خواستم بگویم، ماشینت را در حیاط ندیده ام، زبانم را گاز گرفتم.
فقط مانده بود بفهمد که اول از همه دنبال او گشته ام.

-اووم ... همینجا، یعنی فقط ... یکم شوکه شدم.

نگاهش را با دقت در شکل و شمایل جدیدم می چرخاند.
برای اولین بار بود مرا این گونه با آرایش غلیظ می دید.
معمولا یا بدون رنگ و لعاب بودم یا تنها آرایش سبکی داشتم.

-وارد حیاط که شدی بلافاصله نگاهت بین ماشینای پارکینگ چرخید، دنبال این بودی ببینی من رسیدم یا نه؟

گرد شدن مردمک چشمانم اولین حسی بود که دریافت کردم و پشت بندش دهانی که نیمه باز ماند.
از کجا مرا دیده بود؟

از کجا انقدر دقیق زیر نظرم گرفته بود؟
احتمالا سوال چشمانم را فهمید و ادامه داد :

-و بعد اینکه دیدی ماشینم نیست، اخمات تو هم رفت و ناراحت بقیه راه رو اومدی.

-شما، از کجا منو دیدید... یعنی ...

زبانم را گاز گرفتم و سکوت کردم.
رسما با سوالم به حرف هایش مهر تایید زدم.
«دختر خنگ، میخواست همین اعتراف غیر مستقیم رو ازت بشنوه»
لبخند عجیبی زد.

-تو خونه هم احتمالا دنبالم گشتی و وقتی مطمئن شدی نیستم، نتونستی نبودنمو تحمل کنی و پناه اوردی به اتاق ساحل.

گوشه ی چشمانش چین خورد، انگار به زور خنده اش را حفظ کرده بود.
اینبار واضح انکار کردم.

-نه همچین چیزی نیست.

-هست.

-نیست، شما دارید ترس منو به نفع خودتون تموم میکنید.

-نگاهت یه چیز دیگه میگه.

چشم گرفتم.

-من فقط اومدم لباسمو عوض کنم، انتظار نداشتم اینجا باشید برای همین جا خوردم.

دست دیگرش بالا آمد و پشت انگشت اشاره اش را روی گونه ام کشید.
پریدن و نبض زدن گونه ام واضح ترین عکس العملم بود.

-باشه خانوم کوچولو شما درست میگی، فقط اینکه از شانس بدت افتادی تو دام آقا گرگه ی تشنه تلافی!

#گیسو

#پست_۳۰۲

سوتی های پشت سر هم...
نزدیکی بیش از حدمان...
انگشتی که گونه ام را نوازش وار می پیمود...
حواس برایم نگذاشته بود...
گیج آرام لب زدم:

-تلافی؟!

بیشتر خم شد تا حتی ذره ای اختلاف قد بینمان نباشد.

-یادمه یه دختر خانومی می گفت با کمال میل منتظر تلافی استادشه.

بلافاصله منظورش را فهمیدم.

رنگم پرید.

باز هم انکار کردم.

-به نظرم اشتباه گرفتید من اون دختر خانوم رو نمیشناسم.

-اتفاقا ازش پرسیدم ندونسته مطمئنی؟ با اطمینان جواب داد بله.

لبانم را بهم فشردم و سرم را به چپ و راست تکان مختصری دادم.

-متاسفم یادم نمیاد.

بازی مان گرفته بود.

چین نا محسوس کنار چشمان ناشی از خنده ی زیر پوستی اش دلم را عجیب میبرد.

-که یادت نمیاد آره؟

سرم را بالا و پایین بردم.

دست بلند کرد و شال حریرم را پشت گوشم برد.

سرش را خم کرد و لبان داغش را به لاله گوشم چسباند و زمزمه کرد:

-اما من یادت میارم خانوم کوچولو.

نفسم یکی در میان شد.

دستی که روی گونه ام بود را پایین آورد و گرد کمرم حلقه کرد.

بلافاصله اولین بوسه را روی لاله گوشم زد و دلم هوری پایین ریخت.

دومی را بین مرز صورت و گردنم کاشت و کیف از میان انگشتانم به پایین سر خورد.

سومی را روی خال معروف گردنم کاشت و از هیجان و ضربان قلبی که به سراغم آمد بازویش را چنگ زدم.

چهارمی را که روی چانه ام کاشت، بدون صدا اسمش را به زبان آوردم و نشنید.

برای بوسه پنجمی توقف کرد.

چرا که خودش هم نفس کم آورده بود و سینه ی ستبرش به شدت بالا و پایین می رفت.

بوسه هایش عمیق و کشدار بود.

پر حس بود.

از جان و دل بود.

نوک بینی اش را به بینی ام مالید و با تُنِ صدای تغییر کرده ای زمزمه کرد:

-تلافیم داره بر عکس جواب میده انگار.

با هر دم و بازدمش، نفس های خوش بویش روی صورتم پخش میشد و حکم اکسیژن رسانی به سلول ، سلول تنم را پیدا کرده بود.

بازدم او دم من بود و بالعکس.

انگار طوری هماهنگ شده بودیم که نفس هایمان، دم دیگری مان باشد.

از بوسه ی پنجمی نگذشت که

بوسه اش را روی نوک بینی ام کاشت و سرش را عقب کشید.

فقط در حدی که خیره چشمانم شود.
رنگ و بوی نگاهش عجیب و شیدایی شده بود.
رنگ و بوی نگاه منم به مانند او شده بود.
این نزدیکی را می خواستم و نمیخواستم.
ادامه بوسه هایش را میخواستم و نمی خواستم.
تناقض عجیبی در وجودم ایجاد شده بود.

-دفعه دیگه هیچ وقت ندونسته نگو منتظر تلافی هاتم.

اگر قرار بود تا ابد تلافی هایش این گونه باشد.
در کمال وقاحت با جان و دل پذیرایی این گونه تلافی هایش بودم.
لبانم از هم باز شد و نیمه باز ماند.
نگاه عجیب و عمیقش به لبان سرخ نیمه بازم کشیده شد.

دستش دوباره بالا آمد و انگشت شصتش را آرام روی لب پایینم کشید.
دوباره کارش را تکرار کرد.
نگاهش بین لبان و چشمانم در رفت و آمد بود.
آب دهانش را به وضوح پایین فرستاد.
لرزش دل و پاهایم را احساس کردم.
انگشتانم هنوز بند بازویش بود که اگر نمی بود رسما پخش زمین شده بودم.
با لحن محکم و قاطعی جمله ی قبلش را تکمیل کرد:

-چرا که دفعه ی دیگه تلافی هام رو مثل امروز محدود نمیکنم و اون موقعه هیچ گونه راه فرار و انکاری نداری، فهمیدی خانوم کوچولو؟

#گیسو

#پست_۳۰۳

خیره هم بودیم.
به طرز عجیبی نگاهمان به یکدیگر عمیق بود.
بیشتر خودش را نزدیک کرد.
چشمانم خود به خود بسته شد.

نفسم هنوز به درستی بالا نمی آمد.

با ضربه ای که به درب اتاق خورد و پشت بندش دستگیره ای که به پایین کشیده شد، وحشتزده چشمانم باز شد و نگاهم را به آریا دوختم.

آریا اما عادی آرام بازویم را گرفت و از درب فاصله ام داد و مرا کنار خودش کشاند.

بلافاصله درب باز شد و دختری هم سن و سال خودم وارد اتاق شد و همزمان گفت:

-در چرا باز نمیش...

ادامه حرفش با دیدن من و آریا در دهانش ماند.

نگاهش بین من و آریایی که بازویم در میان انگشتانش حبس بود در رفت و آمد بود.

بلافاصله اخم غلیظی کرد که متعجبم ساخت. قبل از اینکه رفتارش را برای خود حلاجی کنم آریا بدون توجه به دختر، رو به رویم قرار گرفت و گفت:

-هر چیزی لازم داشتی خبرم کن.

ممنونی گفتم و آریا با فشار مختصری به بازویم، رهایم کرد و از اتاق بیرون رفت.

دختر نگاه پوزخند مانندش را به دنبال آریا کشاند و با غیظ و بدون نگاه به من به سمت میز کنسول ساحل رفت.

متعجب مانده بودم.

اما کمی بعد به خود آمدم.

مدت زیادی بود که در اتاق بودم، باید سریع‌تر بیرون می رفتم تا سوفی به سراغم نیامده بود.

کیفی که روی زمین افتاده بود را برداشتم و به سمت تخت رفتم.

زیر چشمی نگاهی به همان دختر انداختم که تجدید آرایش میکرد.

مشغول تعویض لباس هایم شدم.

جای بوسه های آریا روی گردن و صورتم نبض میزد هنوز.
زیاد در حال خوشم غرق نبودم که با سوال دختر سر بالا آوردم.

-دانشجویِ آریایی؟

حرص زیر پوستی اش حس خوبی به من نمیداد.
اما من بی توجه سوالش را به گونه ای دیگر پاسخ دادم.

-معلم خصوصی ساحلم.

دروغ نگفتم، تنها جوابش را به گونه ای دیگر دادم.
تعجب کرد و با نگاهی به سر تا پایم، بدون حرف از اتاق خارج شد.

از رفتارش متعجب بودم، شانه ای بالا انداختم و بعد از آماده شدنم از اتاق بیرون رفتم.

وارد پذیرایی شدم و نگاهم را بین مهمان هایی که تعدادشان بیشتر شده بود گرداندم.

آریا را در حالیکه لیوان آب میوه ای در دستش بود و با مرد سن و سال داری هم صحبت بود، یافتم.

سرش را چرخاند و نگاهش به من افتاد.

نگاه نگرفت و سر تا پایم را رصد کرد.

خیرگی نگاهش دستپاچه ام میکرد.

-اومدی عزیزم؟

به سمت سوفی چرخیدم که کنارم قرار گرفت.

-بیا که میخوام به یه دوست عزیزی معرفیت کنم.

لبخند اجباری زدم و همراهش شدم. چرا معرفی تمام نمیشد؟

دوستش خانمی به هم سن و سال خودش بود که با خوش رویی تمام دستم را گرفت و ابراز خوشحالی کرد و گفت با توجه به تعاریف سوفی مشتاق دیدارم بوده است. لبخندی زدم و تشکر کردم.

بیست دقیقه ای کنارشان نشسته بودم و هرازگاهی زیر چشمی نگاهی به سمت آریا می انداختم که دو بار چشم در چشم شدیم.

در جمع به همان جلد خشک و بی حالت قبلش فرو رفته بود.

اما تنها من بودم که می توانستم جنس نگاهش را بفهمم.

مهمانی در صدای آهنگ شاد و بگو و بخند مهمان ها ادامه داشت.

این بار که نیم نگاهی به سمت آریا انداختم، نتوانستم نگاه بگیرم، چرا که همان دختری که در اتاق بود از

بازوی مرد میانسال رو به روی آریا آویزان شده بود و زیر پوستی قری به کمرش انداخته بود.

نمی دانم چرا حس خوبی از سمتش دریافت نمی کردم.

اما دلخوش بودم که آریا بدون حتی نیم نگاهی به دختر سری برای مرد رو به رویش خم کرد و به سمت آرمان رفت.

در دل لبخند بد جنسانه ای زدم.

#گیسو

#پست_۳۰۴

نگاهم را به ساحل و مارال دادم که همراه دخترانی هم سن و سال خودشان مشغول بگو و بخند و رقص بودند.

نمی دانم چقدر گذشته بود، خانمی که به عنوان دوست سوفی به من معرفی شده بود، وسط جمع آمد و دستی در هوا تکان داد و بلند گفت:

-میهمانان گرامی، فکر کنم وقتشه تولد ساحل جون رو رسما شروع کنیم.

ساحل و دوستانش بلند دست زدند و اعلام موافقت کردند.

آهنگ شاد بلندی پخش شد.

سوفی با ببخشیدی از کنارمان برخاست و با همان دوستش و آرمان به سمت آشپزخانه رفتند.

کمی بعد مرد جوانی فیلم برداری را شروع کرد و سوفی به همراه آرمان کیک بزرگی که به شکل دخترکی در لباس صورتی رنگ بود را تا نزدیکی ساحل حمل کردند و روی میز قرارش دادند. صدای سوت و تشویق از گوشه کنار بلند شده بود.

مراسم رسما شروع شده و اکثرا مشغول عکس و فیلم برداری شده بودند.

عکس گرفتن اکثرشان که تمام شد، یکباره سوفی به سمتم آمد و دستم را کشید و گفت:

-چرا یک گوشه ایستادی دختر، بیا چنتا عکس بگیریم.

قبل از اینکه جوابش را بدهم مرا به سمت ساحل برد.

کسی کنارش نبود و من با خجالت و لبخند کمرنگی پشت ساحلی که روی صندلی نشسته بود ایستادم و قبل از عکس خم شدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-تولدت مبارک عزیزدلم.

بوسه ی آرامی به روی موهایش زدم و کمرم را راست کردم.

در کمتر از چند لحظه حضور یک نفر را کنارم احساس کردم.

سر برگرداندم و به آریا که کنارم ایستاده بود و یک دستش را روی شانه ساحل گذاشت، نگاه کردم.

متعجب شدم، چرا که همین چند دقیقه پیش سوفی به سراغش رفته بود و او از عکس سر باز زده بود. اما حالا...

-به دوربین نگاه کن.

زمزمه آریا را شنیدم و خجالت زده از او نگاه گرفتم.

تقریبا چسبیده به من ایستاده بود. به دوربین نگاه کردم.

عکس گرفته شد و من لبخند معنادار سوفی و آرمانی که کنار هم ایستاده بودند را دیدم و سر پایین انداختم.

آریا با همان ژستش خم شد و بوسه ای به سر ساحل زد و تولدش را تبریک گفت.

کمی بعد آرام فاصله گرفت و از کنارم رفت.

سوفی اما نگذاشت که من فاصله بگیرم و همراه با خودش و مارال و ساحل چند عکس دیگر انداختیم.

حدود نیم ساعت بعد بود که نوبت به هدیه ها رسید.

قبل از اینکه هدایایی که کنار و گوشه ی میز کیک و پایینش چیده شده بود را باز کنند، سوفی گوشه ی دامن بلندش را گرفت و به وسط مجلس رفت.

لبخند دلنشینی زد و بلند گفت:

-ممنونم از اینکه دعوت مارو پذیرفتید و با حضورتون خوشحالمون کردید و همچنین با هدیه های زیباتون خجالت زدمون کردید.

قبل از اینکه بخوایم هدایای شما عزیزان رو باز کنیم، خواستم که اول من هدیه ام رو بدم که یه سورپرایز زیبا برای ساحل عزیزمه.

به همه لبخندی زد و بدون وقفه به سمت درب ورودی رفت.

درب را باز کرد و با نگاهی به بیرون، لحظه ای بعد دستش را به حالت احترام به سمت داخل گرفت.

انگار قرار بود کسی وارد شود.

همه نگاه ها به سمت درب ورودی کشیده شد و حتی صدای آهنگ هم کم شده بود.

در کمتر از چند لحظه، مرد میانسال دست در دست خانمی هم سن و سال خودش با لبخند وارد جمع شدند.

پشت سرشان دختر جوان قد بلند و خوش سیمایی وارد شد.

یکباره صدای سوت و تشویق از همه جا بلند شد.

شناختی از افراد وارد شده نداشتم که ساحل با جیغ و شوق بی نظیری به سمتشان پرواز کرد و بلند و جیغ جیغ کنان اسمشان را به زبان آورد:

-پدرجون، مادر جون، سارا جون...

حالا برایم روشن شد که سورپرایزی که سوفی در این چند مدت دم از آن میزد چه بوده است.

نگاهم از در آغوش گرفتن ساحل توسط پدربزرگش گرفته شد و به سمت دختر جوان سارا نامی کشیده شد که دستانش را گرد گردن آریا حلقه کرد و در آغوشش فرو رفت.

#گیسو

#پست_۳۰۵

نیروی عظیم و دردناکی اطراف ماهیچه های قلبم را احاطه کرد.

احساس سستی و بی حسی عمیقی هم به پاهایم منتقل شده بود، که با نیم نگاهی به پشت سرم و دیدن مبل خالی ترجیح دادم بنشینم.

صدای خوش آمد گویی و تبریک از همه طرف شنیده میشد.

شگفتی نگاه آریا و آرمان از دیدن سه مهمان تازه رسیده به قدری عیان بود، که واقعا باید به سوفی به خاطر این سورپرایزش تبریک گفته میشد.

دوباره نگاهم از پدر و مادر آریا به سمت سارا کشیده شد که اینبار ساحل را در آغوشش می چلاند و بوسه نثار سر و صورتش میکرد.

نسبتش با این خانواده را نمی دانستم و متاسفانه نامش را به جز همان یکباری که از زبان آریا داخل ماشین شنیدم و حالم دگرگون شد، دیگر نه از سوفی و نه از ساحل نشنیده بودم.

خواهرشان که نمی توانست باشد، می توانست؟

اگر خواهرشان بود که باید بار ها از زبانشان نام سارا را می شنیدم.

اصلا خود آریا همان شب عید که به دیدنم آمده بود، گفت که پدرش آرزوی دختر را داشته است و فقط فرزند پسر نصیبش شده بود.

هر کسی که بود و هر نسبتی که با این خانواده داشت، به حدی صمیمی بود که جانم گفتن آریا را برای خود داشته باشد و اینگونه همراه پدر و مادر آریا به ایران بیاید.

نمی دانم حس حسادتم بود یا واقعا بی منطق شده بودم که نمی توانستم حتی یک نیم نگاه ساده از طرف دختری را به سمت آریا تحمل کنم.

این حس به قدری قدرت داشت که مایل بودم آن دختری که توجهش سمت آریا هست را حتی نابود کنم.

بی منطق بودم دیگر...

عاشق بودم...

که اگر نبودم بدون نفهمیدن نسبت آن دختر با آریا به این روز نمی افتادم.

اصلا شاید خاله، یا عمه اش بود نه؟!

خوش خیالی ام طولی نکشید که

دارکوب لعنتی ذهنم محکم ضربه زد و تکرار کرد، خاله و عمه به این جوانی؟!

شانه ای بالا انداختم ، چرا که نه هر چیزی ممکن بود.

فعلا برای اینکه روان خود را آرام کنم نیاز به هر بهانه ای داشتم و تذکر های دارکوب را پس ذهنم فرستادم.

نگاهم را لحظه ای از صحنه ی رو به رویم گرفتم دوباره به ثانیه نکشید سر چرخاندم و دوباره به تماشایشان نشستم.

اکثر مهمانان به سمتشان رفته بودند و خوش آمد می گفتند.

وظیفه من هم بود که به استقبالشان بروم.

اما بی حسی پاها و حال و هوای درونم این اجازه را به من نمیداد که پیش قدم شوم.

هر چند تا تمام شدن مراسم فرصت اینکار را داشتم.

آریا از آن حالت خشکش درآمده و با لبخند واضحی کنار پدر و مادرش ایستاده بود.

از اینکه بالاخره موفق شده بودم پدر و مادرش را ببینم خوشحال بودم اما ...

با نشستن مارال کنارم حواسم لحظه ای پرت شد.

-آبجی دکمه ی پشت دامنم باز شده، لطفا می‌بندی؟!

دستان سست و بی رمقم را بالا بردم و مشغول بستن شدم.

اما انقدر بی تمرکز بودم که دکمه چندبار از دستم در رفت.

بالاخره بستم و مارال با تشکری دوباره به سمت دوستان جدیدی که پیدا کرده بود رفت.

صدای آهنگ بالا و بالاتر رفت.

به پشتی مبل تکیه دادم و دوباره خیره جمعیت رو به رویم شدم.

ساحل به همراه پدر بزرگ و مادربزرگش به سمت میز کیکش رفت و با شوق و با لبخند حرف میزد.

نگاهم را دوباره به سمت آریا چرخاندم که فارغ از جمعیت و در همان مکان قبلی با سارا مشغول صحبت بود.

برای اولین بار بود که لبخند عمیق روی لبانش برای من درد آور بود.

نمی دانم آریا چه گفت که سارا با خنده و اعتراض مشت آرامی به بازوی آریا نشاند، همان بازویی که ساعتی پیش از هیجان میان انگشتان من فشرده شده بود.

هر دو نفر غرق در صحبت و خنده به لب بودند که احتمال میدادم کاملا یادشان رفته بود در تولد هستند و می توانند حرف هایشان را برای بعد مراسم بگذارند.

یکباره آریا دستش را پشت کمر سارا گذاشت و به سمت جلو هدایتش کرد و با خم شدن به طرفش، حرفی دم گوشش زد که بلافاصله دوباره خنده ی بلند سارا را در پی داشت.

در کمال بی منطقی خون خونم را می خورد.

در حالکیه قدم بر می داشتند، دست آریا هنوز کمر سارا را در احاطه داشت.

نگاه گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

حسادتی در سلول به سلول تنم ایجاد شده بود که در مرز انفجار بودم.

به حدی که مایل بودم مراسم را ترک کنم.

#گیسو

#پست_۳۰۶

مراسم تولد دوباره شروع شده بود و بعد عکاسی ساحل این بار با سه مهمان جدید،

دوست سوفی مشغول باز کردن هدایا و خواندن نام روی آن ها شد.

تقریبا در نقطه ی کوری قرار گرفته بودم که تعداد کمی نسبت به من دید داشتند.

احتمال میدادم آریا کاملا حضور مرا در این مراسم به فراموشی سپرده بود که اینبار همراه با سارا کنار پدر و مادرش قرار گرفت و مشغول صحبت شد.

تعداد لبخند زدن هایش آن هم در جمع فراتر از حد مجاز همیشگی اش رفته بود.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را محکم روی هم فشردم.

سعی کردم ندانسته و نفهمیده قضاوت نکنم و دل به مراسم بدهم.

همیشه از قضاوت نسنجیده گریزان بودم، اما اینبار حس حسادت سر آمد تمامیِ حس هایم سر برآورده و چشمانم را کور کرده بود.

به حدی که منطقم در پایین ترین مرتبه قرار گرفته بود.

خودم را آرام کردم طوری که من تصور میکنم نیست و نباید آریا و سارا را قضاوت کنم.

سند داشتم.

آری...

آن بوسه ها و آغوش، سند معتبری بودند.

دروغین نبودند.

جعلی نبودند.

واقعی بودند.

محبت و عشق آن بوسه و آغوش نمایان بود.

مگر میشد همزمان به دو نفر اینگونه توجه داشت؟

نه نمیشد، اصلا امکان نداشت!

آریا شخصیت این گونه کثیفی نداشت که دلش پیش کسی دیگر باشد و با من عشق بازی کند.

مطمئن بودم که سارا نسبت فامیلی نزدیکی با آریا دارد که این گونه صمیمی بودند.

چند دقیقه گذشت و من سعی در آرام کردن، خود داشتم.

اما موفق نبودم که حتی با قانع کردن خودم، باز هم توجه آریا نسبت به سارا برایم درد آور بود.

اصلا نگاهش به سمت غریبه ها درد آور بود.

چه آن شخص برایم شناخته شده باشد و یا نباشد.

خود خواه به تمام معنایی شده بودم.

حتی عقل و دل و منطقم یاری ام نمیکرد قدم جلو بگذارم و در باب آشنایی با خانواده اش بفهمم که سارا چه نسبتی با رستگارها دارد.

حسادت و قضاوت سریع السیر و تصویر مقابل چشمانم این اجازه را به عقلم نمیداد.

اصلا انگار به مبلی که رویش نشسته بودم قفل شده بودم تا با دیدن لبخند و صحبت آن ها بیشتر برآشفته شوم.

در همین لحظه ها و دقایق خود آزار هم شده بودم.

نمی دانم چقدر گذشت که
با شنیدن نامم، هراسان سر بلند کردم.

سوفی و ساحل با چشم به دنبالم می گشتند.
احتمالا به هدیه من و مارال رسیده بودند.
سعی کردم با نهایت تلاشم، لبخندی هر چند دروغین و اجباری بر روی لبان خشکم بنشانم.

ایستادم و چند قدم به جلو برداشتم.
ساحل با خوشرویی از میان هدایا گذشت و به سمتم آمد، در آغوشش گرفتم.

-مرسی خاله جون.

بوسه ای به سرش زدم و دوباره تولدش را تبریک گفتم.

از من جدا شد و به طرف مارال رفت.

مارال را هم در آغوش گرفت و تشکر کرد.

دختر مهربان مو بورم...

لبخندم به ساحل واقعی بود.

با حفظ لبخند روی چهره ام جواب تشکر سوفی و آرمان را هم دادم.

نام نفر بعدی را خواندند و من نفس راحتی کشیدم.

نگاهم را بدون اراده به آریایی دادم که با تلفن همراهش از جمع فاصله گرفته و مشغول صحبت بود.

پدر و مادرش و سارا هم مشغول خوش و بش با مهمان ها بودند.

و انگار تنها کسانی بودند که متوجه حضور من در این مهمانی نبودند.

عقب گرد کردم و دوباره به جای قبلی ام برگشتم.

چند لحظه بعد آریا تماسش را پایان داد و به جمع خانواده اش برگشت.

تولد ساحل را که احساس می کردم، بهترین روزی باشد که می توانم در کنار آریا سپری کنم، به تلخ ترین روزم تبدیل شده بود.

روزگار، عجیب با خوب بودن حال من سر جنگ داشت.

برای هزارمین بار به خود تلنگر زدم که همه چیز عادی است توجه نکن.

اما چرا آریا از موقعی که با یکدیگر عکس گرفتیم، حتی نیم نگاهی خرجم نکرده بود؟!

یعنی انقدر برایش بی اهمیت شده بودم؟!

من حتی نمی توانستم یک دقیقه چشم از او بگیرم، اما او انگار زیادی این جمع بر وفق مرادش بود که مرا به فراموشی سپرده بود.

حتی اگر نیم نگاهی به سمتم می انداخت، هم راضی بودم و دلم آرام می گرفت.
اما به جای دنبال گشتن و نگاه کردن به سمت من، کنار سارا قرار گرفت و دوباره مشغول صحبت شدند.
پوزخند زدم.

چه خیال خوشی داشتم من...
چه رویای پوچی داشتم من...

در حال بدی به سر میبردم که با نشستن شخصی کنارم، سر برگرداندم.
نگاهش را به چشمانم دوخت و لبخند عجیبی زد.

#گیـــسو

#پست_۳۰۷

-چیشد، تو اتاق حالشو با تو برد و تا اومد بیرون فراموشت کرد؟

خنده ی کریهی سر داد.

نفس در گلویم ماند و بالا نیامد.

-دختر ساده ای به نظر میای، حق داری موجود پست و کثیفی مثل آریا رو نشناسی.

چقدر با هم پیش رفتید؟!

با چشمانی گرد شده خیره دختری بودم که تا ساعتی پیش به نظر می رسید دنبال جلب توجه از جانب آریا است اما...

-چیشد، چرا هنگ کردی؟!

یک ساعت زیر نظرت دارم، چشمات کور شد بسکه خیره اون خدای غرور و پست و از خود راضی بودی.

نزدیک تر شد و نفس های تهوع آورش را در صورتم پخش کرد:

-ولی دیدی؟ حتی برنگشت که یه نیم نگاهی خرجت کنه.
می دونی چرا هیچ توجهی به سمتت نداره؟!

زبانم بند رفته بود.
ضربان قلبم در پایین ترین حالت ممکن قرار گرفته بود.

بی رحم تر ادامه داد:

-چون سارا جونش از آلمان اومده، کسی که اگه روزی چند بار باهاش در تماس نباشه آروم نمیگیره.

به رو به رو نگاه کرد، پوزخندی زد.
احتمالا نگاهش سمت آریا و سارا بود.
دوباره به سمتم برگشت:

-سارا رو میشناسی دیگه نه؟!

نمی دانم حالت چهره ام به چه صورت بود که با لبخند عجیب و ترسناکی ادامه داد:

-پس نمیشناسی!

موهای شرابی اش را از روی قفسه سینه، پشت گوشش برد:

-برای همین این جوری شوکه شدی!
هر چند به مرور عادت می‌کنی!

نمی دانم چهره ام چقدر ترحم برانگیز شده بود که ذره ای نگاهش آرام شد، اما بلافاصله دوباره نگاهش وحشی شد:

-سارا دخترِ دوست مامانشه، از بچگی با آریا بزرگ شده...

سرش را نزدیک صورتم آورد و به چندش آور ترین حالت ممکن لب زد:

-زمانی که بچه بوده، در حد یکی دو سال یعنی...
پدر و مادرش تو تصادف میمیرن.
اووخی چه سرنوشت تلخی نه؟

شیطان را در چشمانش می دیدم.

-چون سرپرستی هم نداشته، خانواده رستگار مجبور شدن، اون کثافت رو بیارن کنار خودشون و بزرگش کنند.

سرش را بیشتر نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-یعنی از همون بچگی تو بغل آریا خان بزرگ شده، رشد کرده، دخترانگی کرده، زنانگی کرده ...

به دنبالش خنده ی بلند و هیستریکی سر داد که صدایش در صدای بلند آهنگ گم شد.

گلویم خشک شده بود.

ترس و وحشت و شنیدن حرف هایش، جهنم را برایم تداعی میکرد.

یک ضرب و بدون رحم گفت:

-جونم برات بگه که دیگه کسی تو خانواده رستگارا نیس از وابستگی عمیق و عجیب آریا و سارا با خبر نباشه.

بدون هم آب نمی‌خورند.

حتی رشته تحصیلی شونم یکیه.

شغلشونم یکیه.

خونشون هم یکیه.

به مبل تکیه داد و پاهای لاغرش را روی هم انداخت:

-راستیتش من در تعجب بودم آریا چطور نبود سارا رو تو این چند ماهی که اومد ایران تحمل کرد ولی خوب ...

نزدیک تر شد و چشمانش برقی شیطانی زد:

-امروز مشخص شد چطور خودشو مشغول کرده تا یار اصلیش بیاد کنارش...

با نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پایم ادامه داد:

-باید بگم که خوب واقعا من خوشم نیومد ازت ، در واقع آریا قبلا خوش سلیقه تر بود.
انواع دوست دختراشو آلمان دیده بودم.
همشون قد بلند و مو بور و پولداااار بودند،
بهترین دخترا براش سر و دست می‌شکستند.

تو دانشکده همه براش غش و ضعف می رفتند، اونم از بین اون دافا گلچین میکرد.

امروز تورو که اینجا تو بغلش دیدم، واقعا تعجب کردم تغییر رویه داده.

ولی خوب نمیشد منکر این شد، تنوع طلبه!

دستش را بالا آورد و قبل اینکه روی شانه ام بگذارد، کسی دستم را گرفت و کشید.

#گیسو

#پست_۳۰۸

مانند ربات گردنم را چرخاندم که حتی صدایش را هم شنیدم.

نگاه سنگ شده ام را بالا کشاندم.

مارال در حالیکه چشمانش غمگین و نگران بود، چشم بهم دوخته بود.

در فضایی گرفتار شده بودم که حتی اختیار پلک زدن را هم نداشتم.
مارال را تار می دیدم.

-آبجی شربت رزا ریخت روی لباسم، ببین چی شدم.

درکی از جمله اش نداشتم.
اینکه چرا دامن قرمز شده اش را بالا آورد و نشانم داد؟!
فقط صدا و حرف های شیطان کنارم را به وضوح می شنیدم که دوباره بلند شد.

-چه دختر نازی!!!

کنار مارال ایستاد و لپش را کشید:

-به نظرم تو از خواهرت خوشگل تری!

دوباره نگاهش را با ضرب به چشمانم دوخت:

-به خواهرت برس عزیزم، بیشتر از این مزاحمت نمیشم که از تولد لذت ببری. آها راستی...

خودش را خم کرد و نزدیک گوشم پچ زد:

-به نظرم خودتو دیگه کوچیک نکن و از همون راهی که اومدی برگرد.

مطمئنم آریا خان با وجود سارا دیگه حتی اسمتم به یاد نمیاره.

تابی به کمرش داد و دور شد.

نگاهم به مسیر رفتنش ثابت ماند.

دهانم به حدی تلخ و خشک بود که از هم باز نمیشد.
مارال دوباره دستم را کشید:

-آبجی چیکار کنم؟! نمیشه با هم تمیزش کنیم؟ میخوام برقصم.

مارال حالم را نمی‌دید؟
نگران نبود در حالتی که چشمانم باز است اما مرده باشم؟
چطور می گفتم من به کمک او احتیاج دارم تا او به من؟!

چشمانم میسوخت.
از خشکی بیش از حد می‌سوخت.
زبانم به کف دهانم چسبیده بود و تکان نمیخورد.
دست و پایم بی حس و جان بود.

اگر این ها علایم مردن نبود، پس مردن به چه شکل بود؟!

-آبجی جون، چرا بهم توجه نمیکنی؟ میگم لباسم خراب شده، چیکار کنم؟

اصوات اطراف در فضای خالی مغزم بهم برخورد کرده و صدای وحشتناکی تولید می کردند.

فشاری که به ناحیه انگشتانم وارد شد، باعث شد کمی امیدوارم شوم که هنوز حس درد کشیدن در وجودم از بین نرفته است.

مارال با تمام قدرت دستم را کشید.

باید به خودم می آمدم.

مردگی بس بود.

بس که نه! اینجا مکانش نبود.

در مقابل این همه چشم زمانش نبود.

به همراه فشار دست مارال تکانی به بدن سنگ شده ام دادم و به سختی برخاستم.
سرم گیج رفت، اما بازوی مارال را به چنگ کشیدم که اعتراضش را به دنبال داشت.

با به کار گیری تمام توانم قدم اول را برداشتم.
«قوی باش گیسو، به خونه که رسیدی عزاداری مردنت رو تمام و کمال اجرا کن»
قدم دوم را سریع تر برداشتم.
قدم سوم را بلند تر...

حالا من بودم که مارال را به دنبال خود می کشیدم تا به اتاق ساحل برسم.

#گیـــسو

#پست_۳۰۹

درب اتاق ساحل را با شتاب باز کردم.
کسی داخل اتاق نبود.
دست مارال را رها کرده و به دنبال وسایلم گشتم.
زیر تخت را گشتم، پایین کمد، کنار میز.

نبودند یا چشمانم چیزی نمی دید؟!
گم شده بودند یا من توانایی دیدن نداشتم؟
به گمانم مشکل از من بود که
تنها تصویر مقابل چشمانم
فقط نگاه شیطانی آن دختر با موهای شرابی اش بود!

-دنبال چی هستی آبجی.

با شتاب به سمت مارال برگشتم.

-کیفم، کیفم کو؟ وسیله هام نیست، پیداشون کن لطفا.

از مقابلم گذر کرد.

-اینجاس که کنارت.

رسما کور شده بودم.

دست برده و چنگی به مانتوام زدم.

نفهمیدم که چطور پوشیدمشان.

شال حریر را روی موهایم انداختم ودست مارال را گرفتم.

مارال با تعجب به حرکات شتاب زده ام خیره بود.

دیگر اینجا، جای من نبود.

در واقع خیانت به شعورم بود.

خیانت به احساس و ...

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم فعلا به این موضوع فکر نکنم و تنها کار فعلی ام بیرون رفتن از این خانه باشد.

لبه های مانتوام را به یکدیگر نزدیک کردم و به سمت مارال خم شدم.

-عزیزم، یه خواهشی ازت دارم. من حالم خوب نیست، نمی تونم اینجا بمونم، لباس تو هم که کثیف شده، میریم خونه.
قول میدم بعدا برات جبران کنم. الان عجله دارم و هر چه سریع تر باید از اینجا بریم.

مارال با تعجب به تُن صدا و حالت غیر عادی ام خیره بود. تنها گفت:

-حالت خوبه آبجی؟ صدات چرا این شکلی شده؟

دستش را کشیدم و به سمت درب رفتم:

-اگه دیدنمون و هر سوالی ازت کردند هیچی نگو باشه؟!

فرصت جواب را به او ندادم و از اتاق بیرون رفتیم.

پاشنه های باریک کفش هایم در تند راه رفتن اذیتم می کرد، اما مهم نبود.

از راهرو گذشتیم.

مایل بودم بدون خبر از این خانه بیرون بزنم.

صدای آهنگ و سوت و تشویق بیش از پیش بلند شده بود و به حال بدم دامن میزد.

نگاهی به جمعیت حاضر انداختم.

اکثرشان محو صحنه ی رو به رویشان بودند.

ناخودآگاه به وسط پذیرایی چشم دوختم.

حالا فهمیدم صدای سوت و جیغ و بلندی آهنگ برای چه بود.

سارا خانم وسط میدان، رقص چاقو را اجرا می کرد.

پوزخندی زدم و دلم به حال خودم سوخت.

دست مارال را کشیدم تا از پشت سر مهمانانی که برخاسته بودند و تقریبا نزدیک به وسط خانه بودند بگذریم.

سه قدم بیشتر نرفته بودم که سوفی از رو به رویم آمد.

به شانس بدم، لعنتی فرستادم و مارال را نا محسوس به سمت پشتم هدایت کردم.

بدبختی اینجا بود نمی توانستم لباس مارال را بهانه کنم، چرا که مطمئنا می گفت لباسی از ساحل را بپوشد.

با تعجب به منِ آماده رفتن، خیره شد و مقابلم قرار گرفت.

-گیسو؟ کجا شال و کلاه کردی؟ چیشده؟!

خدایا توانایی لبخند زدن را دریغ نکن.

لبانم را کش آوردم اما نفهمیدم که لبخند زدم یا پوزخند.

-راستش سوفی جون یه مشکلی پیش اومده باید برم، نمی تونم بمونم، واقعا معذرت میخوام.

بازویم را گرفت و نگاهش طرح نگرانی گرفت:

-چیشده عزیزم، اتفاقی افتاده؟!

چه می گفتم؟!

درمانده نگاهی به پشت سرش انداختم، یک آن جرقه ای در ذهنم زده شد.

ناچار بودم.

خدایا ببخش...

سرم را به سمتش خم کردم تا حداقل مارال دروغم را نشنود.

-مامانم دوباره حالش بهم خورده، باید سریع خودمو برسونم.

متاثر شد و ناراحت شده نگاهی به مارال و من انداخت.

-ای وای من، چقدر بد. حالشون چطوره الان؟

-نمی دونم باید برم فقط.

بازویم را رها کرد و یکباره قدمی عقب رفت و گفت:

-صبر کن بگم آریا برسونتت.

#گیسو

#پست_۳۱۰

وحشتزده دستش را گرفتم.
آخرین کسی که مایل بودم ببینمش آریا بود.

-جانم؟ چیشد؟

-اقای رستگار ... یعنی استاد ...
پدر و مادرشون اومدن.

از طرفی تولد ساحل جونه، تا بخوان من و برسون اون سر شهر و برگردند، تولد و مهمونی و همه چیز تموم شده، خواهش میکنم چیزی بهش نگید، من معذبم.

-اشکالی نداره، فوقش نرسه اصلا...

خدایا...

-سوفی جون، خواهش میکنم...
بذارید بدون نگرانی کنار ساحل باشند و تولد تموم بشه، اومدنشون بی فایدس.

مستأصل نگاهم کرد.

-این جوری که خیلی بد شد، چیکار کنم پس؟

دوباره لبخند کج و کوله ام را تکرار کردم.

-هیچی عزیزم، شما به تولد ساحل جون و مهموناتون برسید، و خواهش میکنم ازتون به هیچ کس از رفتن من حرفی نزنید.

-آخه ... نمیشه که ... بذار حداقل سوئیچ ماشین رو بهت بدم سریع تر بری.

کلافگی ام را پنهان کردم.
ماندن بیشتر در این فضا، حالم را بدتر میکرد:

-من حالم مناسبه رانندگی نیست سوفی جون، تمرکز ندارم و احتمال تصادف کردنم خیلی زیاده، با اجازه تون...

-پس هر خبری شد بهم بگو، باشه؟

-حتما، شما هم خودتونو ناراحت نکنید، بعدا میام از دل ساحل جون هم در میارم.

بلافاصله سریع از کنارش گذشتم، تا فرصت صحبت های بعدش را بگیرم.

نباید وقت را تلف میکردم.

مارال پشت سرم، هم پای من می آمد.

بدون نگاه به هیچ کس از فضای تهوع آور خانه بیرون زدم.

امیدوار بودم آریا چشمش به ما نیفتد.

هر چند احتمال میدادم اگر هم بیفتد واکنشی نشان ندهد، مانند ساعاتی پیش!

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین رفته و به سمت درب ورودی، قدم تند کردم.

به محض خارج شدن کامل از منزل رستگارا، احساس آزادی و در عین حال غربت می کردم.

اما الان وقت آبغوره گرفتن نبود.

فقط باید خودم را به خانه و پشت بندش به اتاقم می رساندم.

پناهگاه اصلی ام!

به اطراف نگاهی انداختم.

چشمم به تاکسی زرد رنگی افتاد که مقابل یکی از ساختمان ها پارک کرد.

خانمی پیاده شد و به سمت ساختمانی رفت.

شانس برای اولین به سراغم آمده بود.

وقت را از دست ندادم.

دست مارال را کشیدم و به سمت تاکسی قدم تند کردم.

بدون پرسش داخل ماشین نشستم و مارال هم کنارم جا گرفت.

راننده با تعجب به سمتم برگشت و قبل از اینکه چیزی بگوید سریع گفتم:

-دربست آقا، خواهش میکنم فقط از اینجا بریم، هر چقدر کرایه اش بشه مشکلی نیست.

نمی دانم چهره ام چقدر ترحم بر انگیز شده بود، که با نگاهی به مارال و دوباره به سمت من، سری تکان داد و بدون حرف به راه افتاد.

آدرس مسیر را برایش زمزمه کردم و

دست بردم و شیشه ماشین را پایین دادم.

احساس خفگی داشتم.

از مقابل درب منزل رستگار گذشت و در لحظه ی آخر متوجه باز شدن درب شدم.

نیرویی وادارم کرد، برگردم و نگاهی به پشت سر اندازم.

نتوانستم در برابر همان نیروی لعنتی مقاومت کنم و به گونه ای که از داخل ماشین قابل دیدن نباشم به پشت سر نگاهی انداختم.

در کمال بدبختی و بیچارگی قلبم به لرز در آمد.

آریا آشفته وسط کوچه آمده بود و اطراف را نگاه می کرد.

چند قدم به حالت دو به سمت مخالف تاکسی برداشت.

یا تاکسی را ندید، یا احتمال نداد که به این سرعت تاکسی گرفته و رفته باشم.

حالا پشتش به سمت من بود.

چرا انقدر بیچاره و ذلیل بودم؟!

در عین حال که به شدت از دستش ناراحت و غمگین و دلمرده بودم، اما قلب زبان نفهمم تند و بی وقفه می تپید.

حقم بود هر بلایی که به سرم می آمد.

وقتی که نمی توانستم جلو ریزش قلب و احساسی شدن خود را بگیرم از بقیه چه انتظاری بود؟

تاکسی از داخل کوچه که به سمت چپ چرخید، آریایی که تا انتهای کوچه می دوید از مقابل چشمانم محو شد.

برگشتم و راحت تر نشستم.

دستم را مشت کردم و روی قلبم گذاشتم.

نگاه به بیرون دوختم و بی توجه به ویبره و لرزش تلفنم که به صدا در آمد، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

#گیسو

#پست_۳۱۱

بیلچه را اینبار محکم تر داخل خاک فرو بردم.

-تموم شد؟

بدون نگاهی به عقب، سری تکان دادم.

-آخراشه.

-این طرف باغچه هم نیاز داره کمی زیر رو بشه.

-الان میام.

برای بار آخر بیلچه را پایین برده و خاک باغچه را بالا آوردم.
همراه با بیلچه، کرم خاکی دراز و نصف شده ای بالا آمد.
دل و روده ام بهم پیچید و با ضرب بیلچه را رها کرده و عقب رفتم.
چهره ام به شدت در هم فرو رفت.

-اَه، گندش بزنند.

-چیشد؟

به سمت مامان، طرف دیگه حیاط رفتم.
لبه باغچه نشستم و با اشاره به بیلچه ای که رها کرده بودم، گفتم:

-موجودات زنده باغچه رو خوب بهشون رسیدگی کردی مامان، خیلی تپل و بزرگ شدن ولی متاسفانه زدم نابودشون کردم.

سری با خنده تکان داد و فهمید منظورم چه بوده است.
امروز به محض اینکه گفته بود میخواهد، سر و سامانی به باغچه اش بدهد، برای اولین بار داوطلب شدم که همراهی اش کنم.
برای رهایی از افکاری که در این دو روز مثل خوره به جان مغزم افتاده بود، نیاز داشتم کمی حواسم را پرت کنم.

اما...

اما خودم می دانستم خیال باطل است.

حتی همان لحظه هایی که در تلاش بودم، به افکار هیچ و پوچ در مغزم توجهی نکنم، ولی متأسفانه مانند آهنربا بیشتر به سمتشان متمایل شده و بیشتر کلافه و عصبی میشدم.

-اینو بگیر.

دست بردم و گُلی که از خاک درآورده بود را گرفتم. نگاهم را به دستان خاکی شده اش دادم که با مهارت مشغول زیر و رو کردن خاک گلدان و اضافه کردن کد و موادی بود که اعتقاد داشت گل هایش نیازمند هستند.

بین تمام دل مشغولی های ذهن و روح و افکارم، حال رو به بهبودی مامان، حس بی نظیری برایم داشت.

از آن ماتم گرفتن در اتاق و حبس کردن خودش، کمی ، تنها کمی بیرون آمده و به خانه و زندگی می رسید.

نمی دانم بابا توانسته بود کمی مرهم دل شکسته اش شود، یا خود مامان تغییر رویه داده بود و یا به گفته ی خودش به مامان بازیگر سالهای پیش باز گشته بود.

حتی اگه حال خوبش دروغین و نمایش هم می بود، خیلی بهتر از مواقعی بود که خودش را در اتاق حبس میکرد و نمی گذاشت حتی ما یک دل سیر ببینیمَش!

الان، هر چقدر هم که فیلم بازی میکرد، اما می دانستم حال خودش هم خوب میشود و باعث میشود کمتر فکر و خیال کند.

تنهایی و گوشه نشینی برای یک زمان محدود کفایت میکند، بعد از آن زندگی ات را نباتی کرده و باعث میشود، تنها نگاهت به تمام شدن شب و روز باشد و دوباره تکرار مکررات و در نهایت افسردگی ای که بدون شک به سراغت می آید.

اما مامان توانسته بود کمی به حال بدش غلبه کند و حتی شده به صورت کوتاه، کار های روزمره قبل را انجام دهد.

یک اتفاق خوب دیگر این بود که از روزی که از شمال بازگشته بودیم، بابا علی دیگر به اتاق کارش نرفته و شب ها را در اتاق مشترکشان می گذراند.

احساس می کردم آن شبی که خاتون بابا را راهی اتاق مشترک با مامان سپید کرد، باعث ادامه همان رویه در تهران هم شد که دیگر جدا از هم نباشند، حتی شده به حالت قهر!

ته دلم خیلی برای این تغییر بزرگ خوشحال بودم.

هر چند هنوز مامان با، بابا علی سرسنگین بود. اما همین تغییراتی که از نظر من خیلی بزرگ بودند، فعلا کفایت میکرد.

می دانستم حرف های خاتون و مسعود در شمال که مدام کنار مامان بودند و لحظه ای تنهایش نمی گذاشتند، نیز بی تاثیر نبودند.

-گیسو حواست کجاست.

با شتاب سرم را بالا آورده و نگاه گیجی به سمتش انداختم.

-دستم خشک شد، گل رو بده.

آهانی گفتم و گل را به دستش سپردم.

به دنبالش لبخند بی معنایی زدم که سری تکان داد و گفت:

-معلوم نیست کجاها سیر میکنی، نه صدای منو میشنوی، نه صدای در حیاط رو.

-مگه در میزنند؟

همانطور که گل را داخل گلدان گذاشت گفت:

-آره، احتمالا آیفون رو زدند و جوابی نگرفتند. مارال هم معلوم نیست کجاست که جواب نداده، پاشو ببین کیه.

صدای دو تقی که به درب خورد باعث شد، مطمئن شوم واقعا کسی پشت آن است.

ایستادم و دست های خاکی شده ام را بهم زده و لباس هایم را تکاندم.

به قول مسعود انگار با خاک کُشتی گرفته بودم که سر تا پایم کثیف شده بود.

نزدیک درب دستی به شالم کشیدم و قفل را باز کردم.

لنگه ی درب را کنار کشیدم.

لحظه ای بعد با دیدن شخص رو به رویم، جان از بدنم رفت و پاهایم میخ زمین شد.

خشک شده و بدون حرفی تنها خیره اش شدم و توان هیچ گونه حرف و حرکتی نداشتم.

اینجا چه میکرد؟

لبخند ملیحی که روی لبانش بود، چهره اش را بی نهایت زیباتر و ملیح تر میکرد.
طولی نکشید که ساحل از پشت سرش آمد و کنارش ایستاد.

-سلام خاله جون، مهمون نمیخوایین؟

#گیسو

#پست_۳۱۲

نمی‌دانم حالت صورتم به چه شکل شده بود.
اما از درون در حال فرو پاشی بودم.
آمدنش به اینجا را درک نمی کردم!
شوکه شدن و بهم ریختگی ام را دید و لبخند زد.
به حرف آمد و من حق را به هر مردی دادم که شیفته اش شود.

-سلام عزیزم، خسته نباشی. مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم.

صدایش برای گویندگی مناسب بود.

از آن گوینده های رادیویی که قصه ناب می گویند و تو چشمانت را میبندی و غرق در دنیای دیگر می شوی.

-گیسو کیه؟

مامان کنارم قرار گرفت و نگاهی به دو فرد رو به رویمان انداخت.

ساحل را شناخت اما فرد کنارش را نه!

دوباره صدای زیبایش بلند شد.

-سلام خانوم ملک آرا، خوبین؟ خسته نباشید.

الان داشتم به گیسو جون هم می گفتم مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم.

مامان بدون شناخت و با خوشرویی استقبال کرد.

-خواهش میکنم دخترم، چه مزاحمتی خوش اومدید. بفرمایید دم در بده. گیسو جان تعارف کن مهمونامون بیان داخل.

به خود آمدم، از مقابل درب کنار رفتم و با صدایی گرفته تنها زیر لب گفتم:

-خواهش میکنم، بفرمایید.

مامان کنار رفت و مرتبا تعارف میزد که داخل شوند.

ساحل با جعبه ی مکعبی شکل در دستش داخل رفت اما سارا کمی به عقب برگشت و رو به کسی دستی تکان داد.

شخص مورد نظری که برایش دست تکان داد، در مسیر دیدگانم نبود.

از کنارم گذشت اما قبل از داخل رفتن، آرام گفت:

-چه صدای ناز و دلبری داری عزیزم.

بلافاصله داخل رفت.

شوخی کرد؟

یا مسخره ام کرد؟

صدای خودش را شنیده بود و به صدای من ناز و دلبر می گفت؟

حس کنجکاوی و درونی ای نگذاشت بدون نگاه کردن به خیابان وارد خانه شوم.

دو سه قدم به جلو برداشتم و حالا دو طرف خیابان در مسیر دیدم قرار گرفت.

سرم را به طرف راست چرخاندم و ای کاش که کنجکاوی نمی کردم.

لحظه ای مات شخص رو به رویم شدم.

دست به سینه و با ژست مخصوص خودش به کاپوت ماشین تکیه داده بود.

انگار مطمئن بود که بیرون می روم و نگاهش میکنم، چرا که با وجود عینک آفتابی مسیر دید و زاویه سرش مستقیما، در حوالی صورتم بود.

قلبم یکباره پمپاژ خونش را با شدت به داخل بطن و دهلیزش فرستاد و

خون رسانی در رگ هایم سرعت گرفت.

بدون حرکت اضافه ای تنها خیره ام بود و مشخص بود که چقدر جدی و بدون انعطاف است.

چندین متری بینمان فاصله بود اما نه من سلامی کردم و نه او منتظر سلام من بود.

نه من قدمی بیشتر به جلو برداشتم و نه او تلاشی برای نزدیک شدن بعد از دو روز بی خبری کرد.

دو روزی که تلفنم را خاموش کرده و تنها در تنهایی به لحظه به لحظه آن تولد و رفتار آریا و خودم فکر کرده بودم.

پوزخندی زدم و عقب گرد کردم.

دنیا بر عکس شده بود.

من شاکی بودم، اما قیافه حق به جانب را، آریا به خود گرفته بود.

درب را بستم و تکیه به آن، چند نفس عمیق برای آرام شدنم گرفتم.

مهمان ها بالا رفته بودند.

نگاهم را در حیاط خاکی و شلوغ اطرافم چرخاندم و بدون توجه پله ها را یکی در میان بالا رفتم.

دلم می خواست هر چه سریع تر دلیل آمدنشان را بفهمم!

به چه منظور آمده بود؟ هدفش چه بود؟

زجرکش کردن من؟

وارد راهرو شدم و با چند قدم به جلو، دیدمشان که روی مبلمان پذیرایی نشسته بودند.

با دیدنم لبخندش را تکرار کرد.

اما در این لحظات لبخند زدن سخت ترین کار دنیا برایم بود.

تنها گفتم:

-ببخشید، من لباسامو عوض کنم، میام کنارتون.

سرش را تکانی داد و خیره ام شد.

بلافاصله به سمت اتاقم قدم تند کردم.

#گیسو

#پست_۳۱۳

وارد اتاق شدم و بی هدف چرخی در اطراف زدم.
نمی دانستم چه کنم.

ذهنم بهم ریخته بود.

آریا، سارا و ساحل را به چه منظوری اینجا آورده بود؟

اصلا فهمیده بود که به چه خاطر تولد را ترک کرده بودم که باعث و بانی همان اتفاق را تا دم درب منزلمان آورده بود؟

نمی فهمیدم!

اما...

هر چه که بودند، مهمان این خانه بودند.

بعد رفتنشان می توانستم واگویه های ذهنم را به زبان آورده و به تک به تکشان فکر کنم، حرص بخورم، ناراحت شوم، غر بزنم و ...

نباید وقت تلف میکردم.

به سمت کمد رفتم و از سر تا پا لباس هایم را تعویض کردم.

حوصله و وقت آرایش و رسیدن به خود را نداشتم، تنها از اتاق بیرون زده و در سرویس بهداشتی سر و صورتم را شسته و خشک کردم.

با نگاه نهایی به خود وارد پذیرایی شدم.

مامان تمام و کمال وسایل مورد نیاز پذیرایی را فراهم کرده بود.

مارال هم به جمعشان پیوسته بود و کنار ساحل نشسته و حرف می زدند.

روی مبل کنار مامان نشستم و نگاهم به کیکی که روی میز جلو مبلی بود کشیده شد.

ما که کیک تولد در خانه نداشتیم!

پس...

سارا به حرف آمد:

-واقعا عذرخواهم بدون اطلاع قبلی مزاحم شدیم، راستش دو روز پیش که تولد بود، مارال جون به گفته

ی ساحل لباسش کثیف شد و نتونست تو مراسم بمونه و همراه گیسو جان مهمونی رو ترک کردند.

امروز با ساحل تصمیم گرفتیم یه کیک به نیابت از دو روز پیش بگیریم و بیایم خدمتتون چرا که واقعا ناراحت کننده بود، دوست صمیمی ساحل یکدفعه مراسم رو ترک کنه و نتونند کنار هم اولین کیک تولد دوستی شون رو بخورند.

در طی صحبت هایش، تنها من متوجه خیلی نکته ها یا بهتر بگویم تیکه ها شدم.

چرا که به طور کامل فهمیده بود بهانه رفتن من از آن خانه، کثیفی لباس مارال و حال بد مامان سپیدی که حتی آن را به زبان نیاورد، نبوده است.

اما مامان سپید که بی خبر از همه جا بود، از این احترام سارا و ساحل چهره اش بیش از پیش شکفته شد.

-دستتون درد نکنه دخترم، منت سرمون گذاشتید. اتفاقا مارال هم، خیلی ناراحت بود که نتونسته تا آخر مراسم کنار ساحل جون باشه.

نگاهم به سمت سارا کشیده شد.

با فروتنی سری خم کرد.

-اصلا چیز قابل داری نیست خانوم ملک آرا که نیاز به تشکر باشه، علاوه بر این من تازه از آلمان اومدم و بسیار مشتاق بودم با گیسو جون که معلم ساحله از نزدیک آشنا بشم، تو آلمان دلم آب شد بسکه ازشون تعریف شنیدم، دو روز پیش هم سعادت نداشتم قبلِ رفتن از مراسم ببینمشون، خلاصه این شد که ما الان اینجاییم.

تعریف از من؟

از جانب کی؟

احتمالا تعاریف احتمالی ساحل را می گفت!

به دنبال حرف هایش با نگاهی که مهربانی اولین حسی که بود در چشمانش می درخشید خیره ام شد.

اما من بی حس ترین بودم.

زیر لب آرام تنها گفتم:

-ممنونم.

مانند ربات عمل میکردم.

فقط به خاطر حرمت مهمان بودنش، نشسته بودم، چرا که اصلا مایل نبودم دوباره تکرار لحظات دو روز پیش برایم باشد.

سرم را برگرداندم که چشم غره ی مامان را نوش جان کردم. احتمالا به سکوت طولانی و سرد بودنم معترض بود.

-لطف داری دخترم ،
راستی من اسمتون رو نمی دونم.

-سارا هستم، سارا رستگار.

در دل پوزخندی زدم.
پس آن دختر مو شرابی درست می گفت که همراه خانواده آریا بزرگ شده است.
مامان اظهار خوشبختی کرد و دیگر سوالی نپرسید.
کمی دیگر از گوشه کنار حرف زدند و در این بین، دو سوالی که از جانب مامان از من پرسیده شد را تنها با بله و خیر پاسخ دادم.
کاش مامان می دانست چه ولوله ای در دل من به پا است که مدام چشم غره رفتن هایش را تکرار نکند.

هر چند به خاطر بی خبر بودن از بطن ماجرا حق داشت.

حال بدی داشتم، چرا که مجبور بودم جمع را تحمل کنم.

هر لحظه با دیدن زیبایی سارا و لحن حرف زدن و نوع احترام و برخوردش بیشتر بهم می ریختم و در کنارش حرف های لعنتی مو شرابی بیشتر در مغزم اکو میشد.

نمی دانم چقدر در حال خودم بودم که یکباره صدای سارا من را به خود آورد.

-گیسو جون خیلی ساکتید؟

-به صحبت های شما گوش میدم.

نگاهی به ساحل و مارال انداخت و سرش را چرخاند و گفت:

-می تونم چند لحظه خصوصی در مورد مسئله ای باهات حرف بزنم عزیزم؟!

زیادی زیرک و باهوش بود.

چرا که، با نگاهی که به سمت ساحل غرق در صحبت با مارال انداخت، مامان احساس کرد موضوع صحبتش در مورد ساحل است که سریع گفت:

-بله دخترم چرا نشه، گیسو، سارا خانم رو راهنمایی کن به اتاقت، من و مارال و ساحل هم مقدمات یه تولد ساده رو شروع میکنیم تا شما بیاین.

#گیسو

#پست_۳۱۴

کمی خیره نگاهش کردم.

یک زن سیاست مدار و با اقتدار در عین حال مهربان و دلنشین بود.

در همین چند دقیقه خصوصیاتی از او متوجه شدم، که در کمتر زنی دیده بودم.

نگاهم طولانی شد که خودش برخاست و من هم اجبارا از کنار مامان بلند شدم.

جلوتر به سمت اتاقم رفتم و متوجه آمدنش شدم.

از رفتار هایش مشخص بود که کیک آوردن، بهانه ای بیش نبوده که با من در تنهایی صحبت کند.

چیزی که مامان سپید متوجه آن نشد.

درب اتاق را باز کرده و بیرون ایستادم.

تعارف زدم تا اول او وارد شود.

با لبخندی تشکر کرد و داخل رفت.

پشت سرش رفتم و درب را بستم.

نگاهش را در اطراف چرخاند و به سمتم برگشت.

لبخندش را برای هزارمین بار تکرار کرد.

اصلا انگار لبخند جزء لایفنک چهره اش بود.

-اجازه هست روی تختت بشینم؟

سرم را تکان دادم.

-بله حتما.

اندام بسیار زیبا و متوازنی داشت.
قد بلند بود و موهایش روشن و همرنگ مردمک درخشانِ چشمانش بود.
جذابیتی داشت که در نگاه اول باعث میشد نتوانی چشم بگیری و به آفرینش بی نقص خدا احسنت بگویی!
چرا که زیبایی اش بی نهایت طبیعی و خدادادی بوده و توسط عملی این گونه نشده بود.
سعی کردم نگاه خیره ام را کنترل کنم.
هیچ موقع جزئیات و اندام و چهره ی کسی برایم جالب و مهم نبود.
اما در ارتباط با سارا ناخودآگاهِ ذهنم بدون اجازه ی من آنالیزش میکرد و در آخر آنالیز حق را به آریا که هیچ، به هر مردی میداد که جذب این زن شود.

-ممکنه همینجا کنارم بشینی؟!

با مکث واضحی رو به رویش طرف دیگر تخت نشستم.

-بهت حق میدم با دیدن من شوکه شده باشی.

انکار نکردم.

-بله متعجب شدم.

-اما من دو ماهی میشه که منتظر دیدنت بودم.

چشمانم گرد شد:

-منتظر؟!

سرش را به تایید تکان داد.

-بله، مدام هم از آریا خواسته بودم عکسی ازت نشونم بده، وقتی می گفت عکسی نداره، کلی دعواش میکردم بعدشم بهش می خندیدم که واقعا در ارتباط با تو هم مثل برج زهر ماره.

با حیرت خیره اش شدم.

چه می گفت؟!

از صمیمیت میان من و آریا خبر داشت؟

پس ...

پس چرا حرف هایش با افکار من جور در نمی آمد؟!

افکاری که در این دو روز مغزم را متلاشی کرده و آخرش هم به نتیجه ای نرسیده بودم.

تعجبم را دید و کمی خودش را نزدیکم کرد و یکباره گفت:

-دو روز پیش که یهو غیبت زد و فرصت نشد همون روز با هم آشنا بشیم، بهار رو دیدی نه؟!

با تردید لب زدم:

-بهار؟!

-آره، همون دختر مو شرابی که لاغر اندامه.

خشک شده، ساکت ماندم.
هر لحظه متعجب تر میشدم.
چه خبر بود؟

گفت که من را ندیده است، پس از کجا می دانست من آن دختر را دیده ام؟!

با دیدن عکس العملم

زیر لب انگار با خودش بود، گفت:

-پس حدسمون درست بود.

گیج بودم، گیج تر شدم.

چه می گفت؟! چرا چهره اش یکباره در هم شد؟

به اندازه کافی پریشان و نا آرام بودم، حالا هر حرفش مزید بر علت شده بود و بدتر گیجم میکرد.

طاقت نیاوردم و گفتم:

-چیزی شده؟ شما از چی حرف می زنید؟!

موهای آمده روی چشمانش را کنار زد و سعی کرد چهره اش را به مانند قبل گشوده کند.

-آریا بعد از رفتنت، فهمید دلیلی که به سوفی گفتی فقط بهونه ای برای رفتن از مراسم بوده.

هر چند از خوشحالی بهار تا آخر مراسم حتی با وجود من هم مشخص بود که چیشده ، ولی باز هم، من یک درصد احتمال دادم که شاید واقعا برای مادرتون اتفاقی افتاده که خوب، الان مشخص شد حدس اول آریا درست بوده.

#گیسو

#پست_۳۱۵

اخم هایم درهم شد.

معنی حرف هایش را نمی فهمیدم.

نمی دانم در همین لحظه خنگ شده بودم، یا اینکه با اطلاعاتی که یکباره وارد مغزم شد، هنگ کرده و معنی جملاتش را متوجه نمی شدم.

نگاهی به چهره درهمم انداخت و کمی خودش را نزدیک تر کرد.

-یه سوال ازت دارم عزیزم، بعدش همه چیزو برات توضیح میدم.

-چه سوالی؟

-بهار دقیقا چی بهت گفت.

نگاهم بین مردمک های عسلی رنگش در گردش بود.

بهار مو شرابی چی گفت؟!

الان باید می گفتم، بهار به بدترین شکل ممکن تورا به من معرفی کرد؟

اینکه من را در جهنم و برزخی انداخت که نمی دانستم راه رهایی ام چیست؟!

-خواهش میکنم ازت، تک به تک حرف هایی که بهت گفته رو بهم بگو.

اصرارش برای چه بود؟!
نگرانی کوچکی در نگاهش بود، شاید هم من اشتباه می کردم.

-چرا می خوایین بدونید؟

-میخوام سوء تفاهم هایی که برات به وجود اورده رو برطرف کنم، اما دقیق نمی دونم چی بهت گفته، مطمئنم حرف هایی خوبی بینتون رد و بدل نشده که بدون اطلاع مراسم رو ترک کردی!

حرفی رد و بدل نشده بود، چرا که من مثل سکته زده ها تنها خیره آن دختر بودم و فقط او گوینده بود.

-بدون اطلاع ترک نکردم، سوفی جون می دونست.

-آریا مهم نیست این وسط؟!

-اقای رستگار سرشون گرم بو...

چه داشتم می گفتم؟!
لبم را گاز گرفته و ادامه جمله ام را خوردم.

-آریا اگه سرش گرم بود بلافاصله متوجه نبودنت نمیشد که سریع دنبالت بگرده عزیزم.

دلخور بودم، ناراحت، طلبکار.
اما سارا کسی نبود که دلخوری هایم را برایش به زبان آورم.
دوباره اصرارش را به زبان آورد:

-بهار چیا بهت گفت گیسو.

جایز نبود برای بار سوم حرفش را نا دیده بگیرم، بی احترامی بود.

-تنها شما رو به شکل فجیعی به من معرفی کرد.

-همین؟!

-چیز دیگه ای مگه باید می گفت؟!

لبخند اینبارش مصلحتی بود.

-نمی دونم، فقط خواستم بدونم جز تخریب کردن من دیگه با چه حرف های دروغی ذهنتو بهم ریخته که نتونستی تا آخر مراسم بمونی و از خود آریا بپرسی آیا حرف هاش راسته یا دروغه.

می توانستم بگویم علاوه بر حرف های آن دختر، دیدن صمیمیت تو و آریا، بی اعتنایی های آریا مزید بر علت شده بود که در یک تصمیم آنی و با حال روحی وحشتناکی تولد را ترک کنم؟!

-من ... حالم خوب نبود، یعنی همه عوامل دست به دست هم داد که من نخوام تو اون مراسم باشم، از طرفی اون دختر فکر کرد من با استاد رابطه ی ... یعنی .. دوست دختر ایشونم و خوب حرف های خوبی بهم نزد. گفت که شما از بچگی با استاد رستگار بزرگ شدید و رابطه ی عمیقی با هم دارید و ...

کلافه مکثی کردم و با نگاهی به چشمانش گفتم:

-راستشو بخوایین اصلا دلم نمیخواد حرف هاشو دوباره مرور کنم.

-بذار من بگم، حتما بهت گفته من دوست دختر آریام و تو هیچ شانسی پیش آریا نداری آره؟! گفته از بچگی کنار آریا بودم و اون قدر رابطمون خوبه که تو فقط بازیچه استادتی نه؟؟؟

این زن هر لحظه من را متحیر تر می کرد.

از کجا می دانست؟!

-آره گیسو؟ همینا بوده؟ یا چیزی بیشتری هم اضافه کرده؟!

چرا انقدر اصرار داشت تک به تک حرف های بهار را بداند؟! انقدر ناراحتی و طرز فکر من برایش مهم بود؟

مگه حقیقت غیر این حرف ها بود؟

رو در وایسی را کنار گذاشتم.

-بله همینا بود با الفاظ خیلی بدتری! اما...

با مکث اضافه کردم:

-یه سوال دارم مگه حرف های بهار تماما دروغ بوده؟

#گیسو

#پست_۳۱۶

انگار که خیالش راحت شده باشد دستانم را گرفت و فشرد.با آرامش گفت:

-قطعا. می دونی من بیشتر از آریا شاکی ام الان؟ انقدر بهش گفتم من و گیسو رو زودتر با هم آشنا کن و دست دست کرد که کار به اینجا کشید. از دو ماه پیش که از تو برام گفت تا دو روز پیش که اومدم ایران،مدام ازش خواسته بودم حداقل شمارتو بهم بده، ولی گفت باید بیام و از نزدیک ببینمت و حضوری باهات آشنا بشم.که متاسفانه جوری نشد که می خواست.

سوالات من را به گونه ای دیگر پاسخ میداد.

ذهنم آشفته و پریشان شده بود.

یعنی آریا مدت ها قبل،از من برای سارا حرف زده بود؟

اگر اینگونه بود، پس روی تمامی حرف های بهار باید خط بطلان می کشیدم.
گیسوی درونم نمی دانست خوشحال باشد از احتمال هایی که با حرف های الان سارا شنیده بود یا هنوز غم حرف های مو شرابی را داشته باشد.متاسفانه هنوز گیج بودم.
اصلی ترین سوال را پرسیدم و خودم را خلاص کردم:

-شما کی هستید؟!

اینبار لب هایش که هیچ، تمام صورتش خندید.

-اگه خدا بخواد خواهرشوهر آیندت.

چهره ی مبهوتم را از نظر گذراند.

-البته نترس، از اون جایی که من اهل جنگ و جدل نیستم، رابطه ی خوبی با هم خواهیم داشت... یعنی بیشتر طرفدار توام تا اون برج زهر مار.

-متوجه حرفاتون نمیشم... شما... چه جوری بگم...

حرفم را قطع کرد:

-بذار طور دیگه ای ماجرا رو برات تعریف کنم موافقی؟

سری به تایید تکان دادم.

-بهار، برادرزاده ناتنی همکار پدر جونه.

درواقع عموی ناتنی بهار رابطه ی خیلی صمیمی و نزدیکی با پدرجون داره و در آلمان تو یک بیمارستان همکار هستند.

از طرفی چون بهار تک فرزند بوده و وقتی پدر و مادرشو از دست میده، عموش سرپرستیشو به عهده گرفته و تا چند سال پیش تو یک ساختمون کنار هم زندگی میکردند.

بعد یه سری اتفاقات خونش رو جدا کرد و با یه نفر دیگه همخونه شد ولی عموش هنوز به دلیل اینکه بهار کسی رو نداره دورادور هواشو داره. اینارو گفتم که بدونی بهار کیه و چه ارتباطی با ما داره که در تولد ساحل حضور داشت. چرا که به همراه عموش یکی دو ماهی، موقت اومده تهران و اون روز هم سوفی تنها جناب کرامتی رو دعوت کرده بود ولی خوب بهار هم همراه ایشون اومده بود.

مکثی کرد و ادامه داد:

-دوستی بابا جون و جناب کرامتی به قدمت ۱۵ الی ۲۰ ساله میرسه، اما به دلایلی چند سالی میشه این

رابطه کمرنگ تر شده و اونم به خاطر عواقب کارهای بهار بوده.

بهار اخلاق و رفتار خاصی داره، یعنی چطوری بگم یه جور اختلال روانی هم داره انگار.

از همون زمان ها با رفت و آمد هایی که با این خانواده داشتیم متاسفانه خیلی دم پر آرمان می پلکید. آرمان هم که کلا مست و شیدای سوفی بود و اصلا بهش محل نمیداد. خلاصه تا زمانی که آرمان ازدواج نکرده بود، رفتارش فقط یکم قابل تحمل تر بود اما از زمانی آرمان و سوفی ازدواج کردند، بهار تبدیل به یه دشمن خونی شد.

از طعنه و کنایه های خیلی بی ادبانه هایی که میزد، بگذریم باعث یه اتفاق خیلی بد دیگه ای هم شد که الان نمیخوام ذهنتو بیشتر از این بهم بریزم چرا که به وقتش خودت میفهمی.

خلاصه اینکه بعد یه اتفاق هایی با اینکه زیاد از آریا هم خوشش نمی اومد رو اورد به دنبال جلب توجه از سمت آریا.

نمی دونیم دیگه می خواست به کجا برسه، هنوز هم نفهمیدیم که چه نقشه ها در سر داره به همین خاطر خیلی ازش دوری می کنیم و تا جای ممکن نا دیده ش میگیریم.

و به طور قطع می تونم بگم تنفری که از من داره از سوفی که همسر آرمان شده نداره، محال ممکنه حرفی از من وسط باشه و بهار شخصیت و وجه ی منو نکوبه و لکه دار نکنه.

یکی از دلایل دشمنیش اینکه به گفته ی خودش معتقده من باعث ازدواج آرمان و سوفی شدم و عشقشو ازش گرفتم.

به همین دلیل تو مراسم تولد وقتی تو و آریا رو با هم دیده، دوباره شروع به فتنه گری در مورد من کرده. این حرف هایی که به تو زده رو قبلا به چند دیگه هم گفته، برای همین حرف هاشو پیش بینی کردم.

نگاهش را در صورتم چرخاند:

-حالا در مورد خودم، باید بگم که من نقطه مقابل تعاریف بهار هستم. دست سرنوشت با زندگی من کاری کرد که چه بخوام و چه نخوام با خاندان رستگار زندگی کنم.

پدرجون و مادر جون بعد فوت پدر و مادرم سرپرستی منو گرفتند و بدون شک هیچ چیزی برام کم نذاشتن، با گریه هام، با بی قراری هام، با غر زدنام، با بد خلقی هام کنار اومدن و در برابرش فقط بهم مهر و محبت دادن، عشق دادن، احترام دادن.

با هر سازی که زدم رقصیدن، در کنارش آریا و آرمان مثل دو برادر پا به پام بودن. پشتیبانم شدن، غمخوارم شدن، نمیذاشتن کسی کمتر از گل بهم بگه. تو تمام درس هام آریا کمکم میکرد، زمان امتحانام شبا تا صبح بالاسرم بیدار میموند تا بخونم و تمام و کمال امتحانمو بدم.

کمکم کرد تو رشته خودش قبول بشم و برم دانشگاه، ادامه تحصیل بدم و در نهایت تدریس رو شروع کنم.

حس بین من و آریا و آرمان، چیزی جز خواهر برادری نبوده و نیست.

#گیسو

#پست_۳۱۷

چهره ی گرفته اش را از نظر گذراندم.
حرف های زیادی را در عرض چند دقیقه به زبان آورده بود.
حرف هایی که غمی نهفته پس زمینه ی آن بود.
آهی کشید و نگاه عمیقی به چشمانم انداخت:

-شاید اگه پدر و مادرم زنده بودن و خواهر برادری داشتم، هیچ وقت مثل آریا و آرمان نمی تونستند حمایتم کنند، نمی تونستند درکم کنند، لحظه به لحظه تو همه مراحل زندگیم کنارم باشند.
من خیلی خوشبخت بودم که تونستم فرصت اینو داشته باشم با خانواده رستگارا زندگی کنم.
حالا بین این خانواده رابطه من و آریا کمی پررنگ تر دیده شده، چرا که اختلاف سنی دو سال با هم داریم و از همون بچگی همبازی بودیم. هر کاری می کردیم، هر شیطنتی می کردیم، هر تنبیهی که می شدیم با هم بوده، رشته تحصیلی مونم یکی انتخاب کردیم.

وابستگی من به آریا هم نمایان تر بوده، با اینکه آریا سردتر بود و آرمان خون گرم تر، ولی باز هم من به هر مشکلی بر می خوردم ناخودگاه آریا رو در جریان میذاشتم.

گاهی اوقات به خاطر بعضی کارای اشتباهم وحشتناک دعوا و سرزنشم میکرد، از همون موقع بود اسمشو برج زهر مار گذاشتم.

ولی با همون چهره ی سرد و دعوا های گاه بی گاهش بیشتر حواسش به من بود. در حدی که حتی می تونست بفهمه تو ذهن من چی میگذره. همیشه اعتقاد داشتم، اگه من برادری از خون خودم داشتم فکر نمیکنم اندازه آریا دوسش داشته باشم.

آریا تنها برای من برادر نبود، پدر هم بود.

اون موقع ها پدرجون شیفت های خیلی طولانی ای داشت، و کمتر خونه بود. آریا بیشتر از آرمان حواسش نه تنها به من بلکه به کل خانواده بود.

من بیشتر از همه به آریا مدیونم واقعا، چون تو تمام مراحل زندگیم حضور داشته و مثل یک برادر و یا حتی پدر پا به پام بوده.

حس بین من و آریا یه رابطه ی خواهر و برادری زیباییه که حتی نمیخوام با فکر کردن به حرف های بهار این حس زیبا رو لکه دار کنم.

من نمی دونم با چه وجدانی این حرف هارو میزنه و چطور می تونه انقدر راحت از دید خودش همه رو قضاوت کنه ولی خوب ...

خلاصه بگم گیسو جون، حرف های بهار تنها برای آروم کردن ذهن مریض خودش و نابودی وجه ی آریا و من بوده.

می تونم قسم بخورم هیچ کدوم از حرف های مریض گونش، صحت نداره.

و اینم می دونم انقدر الفاظ بدی به کار برده و ذهن تورو بهم ریخته که باعث شده نتونی جمع رو تحمل کنی.

برای این کارش آریا بیکار نمیشینه، هر چند قبلا هم چندباری به خاطر کارهایی که کرده، آریا برخورد بدی باهاش داشته. ولی بسش نبوده که دوباره هوس کرده خشم آریا رو نسبت به خودش ببینه.

دستانم را فشرد و زمزمه کرد:

-اینم بگم که اولین بار بود این حرف هارو به زبون اوردم، مخصوصا برای کسی که برای اولین باره می بینمش.

ولی خوب همینکه در حیاط رو باز کردی و دیدمت، احساس کردم سالیان ساله میشناسمت و با هم رفیق بودیم.

نمی دونم این حس صمیمیت تو همین دقایقی که کنارتم از کجا اومد، شاید به خاطر پیش زمینه ای بوده که آریا از تو برام گفته ولی این حس خوبی که نسبت بهت دارم باعث شد، چیزایی به زبون بیارم که حتی به خود آریا هم نگفتم.

سکوت کرد و اما من هنوز خیره اش بودم.

حرف هایش را با چنان صداقتی به زبان آورد که باعث میشد بدون ذره ای شک قبول کنی.

و خوب من هم قبول کردم!

بی عدالتی بود وقتی با این لحن و با این حجم از صداقت حرف می زند، هنوز شک داشته باشم.

از طرفی حق با سارا بود.

حالا که فکر می کردم با توجه به روحیات و رفتار هایی که از بهار دیدم و نوع حرف زدن و برخوردش باید می فهمیدم که صحبت هایش، تنها نشخوار ذهن خودش بوده است.

اما متاسفانه کور شده بودم و بیشتر دلخور.

کور شدنم باعث شده بود که دکمه ی آف عقل و منطقم را فعال کرده و در نهایت فرار را بر ماندن ترجیح دهم.

دلخوری هم که ...

-فکر کنم سرتو درد اوردم نه؟

دستانش را فشردم.

-نه ابدا، راستشو بخواین من هنوز گیجم، دو روزه خودمو تو خونه حبس کردم و به حرف های بهار و رفتار خودم فکر کردم.

نمی دونستم چی درسته و چی غلط، از طرفی به خاطر دلخوری که داشتم نتونستم با استاد رو به رو بشم و جریان رو تعریف کنم.

تا قبل شنیدن حرف های شما تنها کسی که محکوم کرده بودم استاد بود ولی الان ... چطوری بگم ... از طرفی عذرخواهم که تحت تاثیر حرف های بهار، شما رو قضاوت کردم و در لحظه تصمیم گرفتم بدون فهمیدن اصل قضیه مجلس رو ترک کنم ولی خوب ... من ... یعنی

نگاه گرفتم و خیره به قفل شدن دستانمان گفتم:

-هنوز از استاد دلخورم و به دلایلی نتونستم ببخشمشون.

صدای خنده ی لطیف و زیبایش که بلند شد نتوانستم خیره اش نشوم.

-بهت گفتم که طرفدار توام تا اون برج زهر مار، اتفاقا یه درخواستی ازت دارم که خواهش میکنم حتما اجراش کنی.

با چشمکی ادامه داد:

-به خاطر همون دلایلی که گفتی هنوز ازش دلخوری تا می تونی براش ناز کن و بهش بی اعتنایی کن، می دونم که عجیب حرص میخوره و چه لذتی داره دیدن

حرص خوردن و عصبی شدنش، مطمئنم توام لذتشو حس میکنی!

#گیسو

#پست_۳۱۸

لحن صحبتش زیادی با مزه بود.
نتوانستم خود را کنترل کنم و تک خنده ی آرامی کردم.

با محبت خیره ام شد و زمزمه کرد:

-خیلی برای آریا خوشحالم، نمی دونم چه کردی که وقتی اسمتو به زبون میاره، عشق از چشماش فوران میزنه.
چشمای توام حتی با وجود دلخوری بینتون، تا اسمش که میاد برق میزنه.

با خجالت نگاه گرفتم که حرف را عوض کرد و یکباره بلند شد.

-پاشو دختر، اگه تا فردا هم کنارت باشم و حرف بزنم سیر نمیشم.

بریم که مادرتون رو هم تنها گذاشتیم.

تا نزدیک درب اتاق رفت.

کنارش قرار گرفتم و سعی کردم فعلا بدون فکر کردن به چیزی با حال خوش کنارش باشم.

قبل از اینکه درب اتاق را باز کند به سمتم برگشت.

مقابلش قرار گرفتم.

-از روز تولد تا به همین امروز، آریا مثل مرغ سر کنده شده، گوشیت خاموش بود و راه ارتباطی باهات نداشت.

از زیر زبونش حرف کشیدم که چند باری هم تا اینجا اومده ولی انگار موقعیتش نبوده که ببینتت.

امروز هم دوباره خواست بیاد سراغت، ولی من ازش خواستم اجازه بده خودم اول ببینمت.

بهش گفتم تو که مارو از قبل بهم معرفی نکردی پس بذار اول خودم توضیح بدم که جریان از چه قراره و تا حدودی سوءتفاهم هایی که به وجود اومده رو برطرف کنم.

از طرفی خیلی هم مشتاق بودم ببینمت.

همین بهونه ای شد که بیام منزلتون.

اما خوب در ارتباط با آریا بهتره به همون دلایلی که ازش دلخوری، باهاش رو به رو بشی و تا میتونی حرصش بدی.

البته این موضوع رو هم در نظر داشته باش ...

مکثی کرد و همراه با خنده ادامه داد:

-اگه خیلی طول بکشه و نبینتت، ممکنه از دیوار خونتون بیاد بالا.

اینبار هر دو نفر خندیدیم.

بسیار خونگرم بود و من هر لحظه از فکر و خیال هایی که نسبت به او که تا همین چند ساعت پیش در سر می پروراندم، پشیمان تر می شدم.

همراه هم بیرون رفتیم و به جمع بچه ها و مامان پیوستیم.

کنارشان نشسته بودم و همراهی شان می کردم.

اما فکر و دل و روح و جانم پیش کسی بود که می دانستم هنوز پایین و رو به روی منزلمان منتظر ساحل و سارا است.

کسی که دلخوری عجیبی از او داشتم و با تمامی حرف های به حق سارا، هنوز هم برطرف نشده بود.

یک طرف قضیه، حق کاملا با سارا بود.

چرا که من برداشت بسیار نا مناسبی از حرف های بهار کرده و یک طرفه به قاضی رفته بودم.

در این دو روز حال بسیار بدی را تجربه کردم، حالی که حتی بابا علی و مامان سپید هم چند بار به آن اشاره کردند.
اما من همراه با خنده تنها گفته بودم خسته ام و حالم خوب است.

اما حالم خوب نبود.
حالی داشتم که لحظه ای اشک در چشمانم حلقه می بست و لحظه ای بعد نفس عمیق می کشیدم و به خودم دلداری میدادم که آن دختر با آن لحن شیطانی اش تنها حرف هایی که خزعبلاتی بیش نبودند را به خوردم داده بود.

دوباره مانند فنری به حالت چند لحظه پیشم بر می گشتم و اشکم فرو می ریخت.

ثانیه به ثانیه خنده های زیبای سارا و لبخند روی لب آریا در مقابل چشمانم نقش می بست و در کنارش حرف های بهار مدام در ذهنم اکو میشد.

مانده بودم چه کنم.

در برزخ بدی به سر میبردم.

#گیسو

#پست_۳۱۹

برای منی که یکباره صمیمت بین دختر جوانی مانند سارا و آریا را دیده بودم و هیچ گونه شناختی از سارا نداشتم، حرف های بهار مانند سمی خطرناک وارد خون و روح و جسمم شده بود.

سمی که مقابل عقل و منطق و فهمم در آمده و تنها شک و بد دلی و قضاوت نا به جا را در جای ،جای ذهنم قرار داده بود.

بعد اینکه به خانه آمدم مستقیما به اتاق رفته و تا فردایش بیرون نیامدم.

تلفنم را هم خاموش کرده تا بتوانم کمی بر خود، مسلط شوم.

با شناختی که از آریا داشتم، می دانستم که به سراغم می آید.

اما من فعلا توانایی پذیرشش را نداشتم.

به زمان نیاز داشتم.

بعد دو شبانه روز فکر کردن به حرف های بهار و رفتار آریا و خودم، دیگر مغز و روحم کشش تنهایی را نداشت و امروز از اتاق بیرون زده و با مامان همراه شدم.

حالی داشتم که نمی توانستم به خود اجازه دهم که به آریا شک کنم.

چرا که شخصیت آریا را اینگونه نشناخته بودم که بخواهد از احساسات من سوءاستفاده کند.

اما با دیدن سارا و با ندید گرفتن های من توسط آریا آن هم بعد آن بوسه های پر احساس در اتاق، حالی را برای من به وجود آورد که دچار تناقض های عجیبی شوم و نتوانم آن محیط را تحمل کنم.

برای ترک مهمانی نه حق را به خود میدادم و نه به آریا!

اما امروز بعد حرف های سارا، برای قضاوت نا به جایم شرمنده شده بودم و در کنارش باز هم از ندید گرفتن هایم توسط آریا ناراحت بودم.

با اینکه عجیب خواهان دیدنش بودم اما حس دلخوری غالب بر دلتنگی ام بود.

-اگه اجازه بدید دیگه ما رفع زحمت کنیم.

حواسم را به سارا دادم که همراه با ساحل ایستادند.
از جا برخاستم و کنارش قرار گرفتم.
سارا تعارف مامان برای ماندن برای شام را با احترام رد کرد و گفت در فرصت بهتری می آیند.
لحظه ای بعد خم شد و بوسه ای روی گونه ای مارال گذاشت و از مامان خداحافظی گرفت.
نگذاشتم مامان سپید تا پایین پله ها همراهمان بیاید و خودم سارا و ساحل را تا درب حیاط بدرقه کردم.

با نزدیک تر شدن به درب حیاط صدای تند شدن ضربان قلبم را هم می شنیدم.
دلم می تپید که آریا را ببینم اما هنوز با او کارها داشتم و با وجود مقصر بودن به این زودی کوتاه نمی آمدم.
به قول سارا باید ناز می کردم.

این تناقض های رفتاری در مقابل آریا رسما روح و روانم را به بازی گرفته بود.

درب حیاط را باز کردم.

سارا و ساحل همراه با بوسه ای روی گونه ام خداحافظی کردند و بیرون رفتند اما سارا به محض خارج شدن از خانه به طرفم برگشت:

-هر وقت اوکی بودی، خبر بده همراه با سوفی بریم بیرون.

چند قدم به جلو برداشتم و در آستانه درب قرار گرفتم و همینکه خواستم چشمی بگویم آریا کنار سارا قرار گرفت.

از یکباره آمدنش یک لحظه نفسم رفت.
بدون هیچ حرفی سوئیچ را به سمت سارا گرفت.
در واقع با زبان بی زبانی گفت داخل ماشین بنشینند.
سارا لبانش را بهم فشرد و سوئیچ را گرفت.

قبل از اینکه کامل از پشت آریا عبور کند دستش را روی گردنش گذاشت و ادای سر بریدن را رو به من درآورد.

نمی دانستم به سارا بخندم یا حالت جدی ام را در مقابل آریا حفظ کنم.

همینکه رفتند آریا اینبار دقیقا مقابلم قرار گرفت.

عینک آفتابی اش نمی گذاشت مستقیم چشمانش را ببینم.

سلام آرامی کردم که حتی صدایش به گوش خودمم نرسید.

صدای خشک و محکم و بدون انعطافش بلند شد:

-به محض اینکه رفتی بالا، اولین کاری که میکنی روشن کردن اون گوشی لعنتی باشه که عجیب باهات کار دارم.

بلافاصله بدون اینکه اجازه حرف و حرکتی به من بدهد از مقابل چشمانم محو شد و با قدم های بلند به سمت ماشینش رفت.

#گیسو

#پست_۳۲۰

برای چندمین بار نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

تقریبا یک ساعتی میشد، منتظر بود.

در این چند وقت حرص خورده بود، عصبی شده بود، در کنارش سعی کرده بود به اعصابش مسلط شده و خود را آرام کند ...

هیچ مسئله ای جز موارد مربوط به گیسو نمی توانست او را این گونه بهم بریزد.

دخترک بازی بدی را با او شروع کرده و عجیب سرکش شده بود.

طوری که برای اولین بار می دید بر خلاف حرف او عمل می کند.

هر چند می دانست که چرا دلخور است و تا حدودی حق هم داشت.

خواسته اش این بود که تنها برای چند ساعت همراه با گیسو تنها شود، آن موقع می توانست رو در رو حرف بزند و دخترکش را آرام و دلخوری اش را برطرف کند.

اما گیسو اجازه همچین دیداری را از او سلب کرده و حتی دستور دیروزش مبنی بر روشن کردن تلفنش را نا دیده گرفته بود.

ولی به روش خودش طوری فیتیله پیچش میکرد تا دیگر هوس نکند این گونه او را سر بدواند.

با نگاهی به درب سفید رنگ منزل ملک آرا مایل بود از ماشین پیاده شده و مستقیم زنگ درب خانه را بزند و گیسو را پایین بکشاند.

اگر تا نیم ساعت دیگر خبری نمیشد، صد البته همین کار را میکرد.

دستی به صورتش کشید و چشمانش را با دو انگشت فشرد.

سه روز بدی را گذرانده بود.

سه روزی که در پی دیدن گیسویی شده بود که می دانست توسط حرف های مسمومِ بهار لعنتی، حال خوشی ندارد.

بهاری که بعد از آن مراسم غیبش زده بود.

اما بیخیال از کنار کاری که با دخترکش کرده بود نمی گذشت.

تا چند مدت پیش تنها ضرر حرف ها و کار های بهار به خودش رسیده بود، اما الان فرق داشت.

نمی گذاشت با روان گیسویش بازی کند و بیکار نمی نشست.

نگاهش به مقابل بود، متوجه ماشین مدل بالایی شد که رو به روی منزل ملک آرا پارک کرد.

لحظه ای بعد پسر جوان خوش قد و بالایی از پشت رل پیاده شد و بعد از درست کردن کت تنش به سمت خانه رفت.

اخم هایش نا خودآگاه بیشتر در هم فرو رفت و با دقت خیره پسر شد که زنگ درب را فشرد.

چند دقیقه بعد درب حیاط باز شد و گیسو را دید پوشیده در لباس رسمی از خانه بیرون آمد و رو به روی پسر جوان قرار گرفت.

متوجه احوال پرسی شان شد.

نمی دانست چرا یکباره با دیدن پسر حس بسیار بدی در وجودش شکل گرفت و حالا که گیسو با آن لبخند لعنتی که سه روز بود از آن محروم بود خیره پسر جوان شده بود و حرف میزد بیشتر روانش بهم می ریخت.

نتوانست طاقت بیاورد.

از ماشین پیاده شد.

نیمرخ دخترک به سمتش بود.

نیمرخ لبخند به لبش!

با قدم های بلند و محکم به سمتشان رفت.

بس بود هر چقدر صبر کرده بود.

به چند قدمی شان رسید که متوجه ادامه حرف گیسو که مخاطبش پسر جوان بود، شد.

-...من فقط همین فاکتور هارو پیدا کردم، باز هم شما چک کنید اگه کم بود، دوباره میرم می گردم.

-نیازی نیست گیسو خانم، احتمالا باقیش تو دفتر باش...

با شنیدن نام دخترک از زبان پسر، نگذاشت حرفش تمام شود که کاملا نزدیکشان ایستاد و با سلام خشک

و خالی و جدی اش، پسر ادامه جمله اش را رها کرد و خیره آریا شد.

اما او تنها با نیم نگاهی به چهره ی پسر، بدون مکث نگاهش را به مردمک چشمان گرد شده گیسو داد.

پسر سلامش را با صدای ضعیفی پاسخ داد، اما گیسو انگار زبانش بند رفته بود که تنها خیره نگاهش میکرد.

جدی تر از لحن سلامش دستش را به سمت ماشینش گرفت و گفت:

-اگه کارت تموم شده، بریم.

هر چه می گذشت حیرت گیسو بیشتر میشد.

اما او روشی را انتخاب کرد که بدون سر پیچی مطیعش شود.

امیدوار بود گیسو نخواهد دوباره او را بپیچاند که اینبار مجبور میشد به زور متوصل شود.

دخترک به خودش آمد.

سلام او را زیر لب جواب داد و با لبخند مصلحتی تمام فاکتور ها را رو به پسر گرفت و گفت:

-امیدوارم کامل باشند.

پسر و آریا مانند دو رقیب لحظه ای خیره بهم شدند.

لحظه ای بعد این پسر بود برگه ها را از گیسو گرفت و با اخم هایی که در هم شد قدمی به عقب برداشت گفت:

-سلام برسونید، با اجازه.

آریا نگاهش به دخترک بود و تا زمانی که ماشین پسر از کنارشان گذشت سکوت را نشکست.

به محض دور شدن صدای ماشین به صورت جدی لب گشود.

-راه بیفت بریم.

#گیسو

#پست_۳۲۱

-ببخشید کجا؟

-بریم میفهمی.

دخترک لنگه ابرو بالا انداخت و چند قدم به عقب برداشت.
درب حیاط را بست و کیفش را روی شانه اش مرتب کرد.
با دقت و دست در جیب، خیره رفتار های گیسو شده بود.

-متاسفم، من یادم نمیاد با شما قرار گذاشته باشم.

مقابلش ایستاد.

-نیازی هم نبود که از قبل بدونی، من همین الان ازت میخوام که بری داخل اون ماشین بشینی.

لبخند حرص درآر دخترک، واقعا حرصش را هم درآورده بود.

-باید بگم باز هم متأسفم استاد، من قرار خیلی مهمی با چند نفر از دوستام دارم که باید تا بیست دقیقه دیگه کنارشون باشم.

برای اولین بار بود لجبازی و چنین حرف هایی از گیسو می‌شنید، هر دو نفر از هم دلخور بودند.

اما مثل اینکه گیسو مایل نبود این فاصله را تمام کند و حرف بزنند.
رک و راست گفت:

-گیسو تو این سه روز به اندازه کافی وقت داشتی که به همه چیز فکر کنی و تجزیه و تحلیل کنی، الان وقتشه با هم حرف بزنیم.
لطفا تا بیشتر از این اوقات من و خودت رو تلخ تر نکردی راه بیفت بریم.

دخترک موها و شالش را با هم پشت گوشش برد و همزمان قدمی نزدیکش شد و محکم گفت:

-متوجهم، ولی به لباس های بنده نگاه کنید متوجه میشید من بیرون قرار دارم و نمی تونم الان همراه شما بیام.

-کنسلش کن.

-نمیشه.

-میشه، راهکارش یک تماسه فقط.

-متاسفم علاوه بر اینکه قرار دارم، شرایطشو ندارم همراهتون بیام بیرون.

اینبار عصبی شد و غرید:

-بچه شدی؟ این اداها چیه؟! سه روز اون گوشی لعنتی رو خاموش کردی و حرف دیروزمم که برات کشک بود.
به اندازه کافی تازوندی حالا نوبت اینه حرفاتو بشنوم، حرفامو بشنوی!

-نه بچه شدم، نه ادا در میارم، دارم منطقی میگم که قرار دارم استاد.

با خودش فکر کرد اینگونه بی فایده است که دست برد و بازوی دخترک را گرفت و به سمت خود کشید.

حرفی نزد و همان طور که گیسو را کنار خود نگه داشته بود، به طرف ماشین رفت.

گیسو اما با دیدن حرص خوردن آریا، خنده ی زیر پوستی اش را به سختی حفظ کرد که نمایان نشود.

با خواست خودش هم قدم آریا شده بود و در دل به دور از چشم گیسو کوچولوی دلخور، قربان صدقه ی جدیت آریا می رفت.

در کنارش گیسوی بدجنس درونش هزاران باریکلا نثارش کرد.

آریا مقابل ماشین بردتش و درب را برایش گشود.

بدون نگاه به چشمان آریا، سعی کرد طوری وانمود کند که مثلا از این رفتارش ناراحت است و داخل ماشین نشست.

آریا به سرعت ماشین را دور زد.
کنارش جای گرفت و بدون حرف به راه افتاد.
اوضاع خنده داری شده بود.
اما قرار نبود از موضعش پایین بیاید.

-به این خاطر همراهتون شدم که در و همسایه ما رو تو اون موقعیت نبینن. در مقابل اصلا مایل نبودم که همراهی تون کنم.
الان هم ممنون میشم خیابون بعدی نگه دارید.

آریا بی توجه به حرف های رسمی گونه گیسو دنده را زیاد کرد و به راهش ادامه داد.
می دانست تا آریا نخواهد راهی از پیش نمی برد.

دقایقی گذشت و او زیر چشمی و با دلتنگی خیره نیمرخ آریا شده بود.

لحظه ای بعد، تلفنش را از کیف بیرون کشید.

تماسی با نگین برقرار کرد و به طور کاملا رسمی حرف زد، طوری که آریا واقعا نفهمد که با نگین قرار داشته است.

اما آن طرف تماس، نگین فکر کرد گیسو مسخره اش کرده که این گونه حرف میزند.

گیسو تماس را روی صحبت نگین که مدام می پرسید حالت خوب است؟ چرا این طوری حرف میزنی؟!

قطع کرد و خیره بیرون شد.

نمی دانست مسیرشان کجا است.

اما انگار بعد از سه روز تازه می توانست نفس کشیدن به چه معناست که نفس هایش به قصد عمیق بود تا بتواند بوی آریا را به سلول های دلتنگ تنش برساند.

به گونه ای شده بود که انگار گلبول های قرمز رنگش در این لحظات طلب بوی آریا را به جای اکسیژن می کردند و با نفس های پر حجمش به خواسته ای اصلی شان می رسیدند.
سکوت ماشین زیادی در چشم بود که لب گشود:

-میشه بدونم داریم کجا میریم؟

-میفهمی.

از تک کلمه ای حرف زدن آریا خنده اش گرفت اما لبانش را بهم فشرد.

-پسره کی بود؟!

الان جا داشت بگوید، به شما ربطی دارد که کی بود؟!
اما در این حد بی ادبی از او بر نمی آمد.
سکوتش طولانی شد که آریا نیم نگاه جدی به سمتش پرتاپ کرد.
نیم نگاهی که دست و پایش را جمع کرد و لب گشود:

-پسرِ دوست و همکار بابام.

شدت اخم های آریا را از نظر گذراند و نگاهش تا دستان او کشیده شد که دور فرمان سفت تر شد.

#گیسو

#پست_۳۲۲

زمان زیادی در سکوت کامل گذشته بود که به محل مورد نظرش رسیدند.

بدون حرف ماشین را پارک کرد و پیاده شد.
منتظر ماند که گیسو هم پیاده شده و کنارش قرار بگیرد.
تعلل دخترک را دید و به خط و نشان هایش اضافه کرد.

کنار هم مسیری را پیاده و باز هم در سکوت طی کردند.
دقایقی بعد بود که در محیط خلوتی رو به منظره دیدنی بام تهران، کنار هم ایستادند.
آریا دیدن نیمرخ گیسو را به ویوی رو به رویش ترجیح داد که برگشت و خیره به چهره دخترک زمزمه کرد:

-می شنوم.

گیسو هم نگاه از منظره زیبا رو به رویش گرفت و نگاهش را به آریا داد.

-شما با من حرف دارید انگار.

-صد البته، اما قبلش میخوام تمام حرف های تورو بشنوم.

-حرفی ندارم.

پوزخندی زد.

-باشه پس بذار این جوری بگم، چرا بدون خبر از تولد رفتی؟

دخترک لبانش را بهم فشرد و چیزی نگفت. قدمی نزدیک تر شد و گفت:

-خانوم کوچولو با شمام، من آدم نبودم که اطلاع بدی داری میری؟

-شما سرتون گرم بود نخواستم مزاحم بشم خدای نکرده.

-گرم چی بود؟

دخترک سر برگرداند.

-خودتون بهتر می دونید.

دست برد و چانه دخترک را گرفت و مجبورش کرد که نگاهش کند.

-وقتی با من حرف میزنی نگام کن لطفا، حالا بگو، میخوام از زبون خودت بشنوم.

گیسو نگاهش را در بین مردمک های آریا چرخاند و لب گشود.

-یادمه یه بار سر یکی از کلاساتون گفتید وقتی از کسی که ناراحت هستید، روش قهر رو از پیش رو نگیرید، طرف مقابلتون ممکنه انقدر تجزیه و تحلیلش خوب نباشه که بفهمه شما از کجا و چه چیزی ناراحتید، راحت و رک و راست به زبون بیارید از چی ناراحت هستید و مسائل بینتون رو برطرف کنید.

-چه خوب حرفامو یادته، پس چرا خودت بهش عمل نمیکنی!

-برای اینکه فکر کردم، کسی که استاده و این حرفا رو میزنه، انقدر تجزیه و تحلیلش خوب هست که نیاز نباشه من باعث یادآوری اتفاقات چند روز پیش باشم.

-فکر کن من الان در ناراحت ترین حالت ممکن قرار دارم و قدرت تجزیه و تحلیلمو از دست دادم، میخوام از زبون خودت بشنوم که چرا ناراحت شدی و بدون خبر گذاشتی رفتی، کاری که اصلا فکر نمی کردم از شخصیت تو بر بیاد.

-جالبه، حالا من متهم شدم؟

لحظه به لحظه به هدفش نزدیک میشد، به گونه ای با دخترک صحبت کرد که تحریکش کند، حرف های دلش را به زبان آورد.

-از اولم بودی!

خنده ی حرصی دخترک را دید و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و همچنان خیره و جدی نگاهش کرد.

-جالبه، واقعا جالبه.

من اون روز در بدترین حالت ممکن از اونجا رفتم. بی اعتنایی ها شما از اول تولد تا لحظه ای از اون خونه رفتم. اومدن سارا خانوم که کلا شما یادتون رفت دیگه کسی به اسم گیسو تو اون مجلس هست، از طرفی حرف های بهار در مورد سارا خانوم و شما، روح و روانمو به بازی گرفته بود. فکر نمیکردم کسی که تا یک ساعت پیش تو اتاق ساحل به اون صورت داشت تلافی میکرد، یکباره از این رو به اون رو بشه و حتی یه نیم نگاه خرجم نکنه.هر چند سارا خانوم حرف های بهار رو گفتن دروغ محضه و فقط از سر دشمنی به اون صورت برخورد کرده.

اما نمی دونم چرا نمی تونم بی اعتنایی و رفتار های شمارو فراموش کنم و وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده.

دخترک نفسی گرفت و مستقیم به چشمان آریا نگاه دوخت.
انگار که دیگر آب سرش گذشته باشد و چیزی پنهان میانشان نباشد منتظر توضیح آریا ماند.
آریا اما با شنیدن دلخوری های گیسو به جای اینکه ناراحت شود، لبخند زیر پوستی زد و سرش را پایین برد و لب زد:

-چرا همون روز نیومدی این حرف هارو بهم بزنی تا بیشتر از این با ندیدنت عذابم ندی؟!

-مگه برای شما مهمم اصلا؟

-خودت چی فکر میکنی؟!

-پس تناقض رفتار اون روزتون چی میگه؟!

-اصلا اجازه توضیح به من دادی؟! سه روزه خودتو ازم قایم کردی.

-شما فکر کنید که به این سه روز فکر کردن و ندیدتون نیاز داشتم، الان که رو به روی هم قرار گفتیم توضیح بدید لطفا.

آریا هیچ موقع گیسو را در این حد جدی ندیده بود، ته دلش مایل بود محکم در آغوشش کشیده و به گونه ای بچلاندش که صدای استخوان هایش در بیاید، اما تنها گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

-اوکی، درک میکنم گاهی اوقات آدم نیاز داره به اینکه چند روزی تنها باشه و به خیلی چیزا فکر کنه، ولی

در مورد شما خانوم خانوما، همچین حقی رو به شرطی میذارم که دفعه آخرت بود گوشی تو خاموش کردی.
در هر لحظه و هر حالی من باید از حال و روزت با خبر باشم. اینبار رو فقط و فقط به خاطر اون خزعبلاتی که شنیده بودی و دچار سوء تفاهم شده بودی چشم پوشی میکنم، ولی دیگه از این خبرا نیست.

دخترک با اینکه ته دلش ضعف رفته بود از حرف های آریا، اما تک خنده ی حرص داری زد و گفت:

-اینایی که میگید توضیح رفتار اون روزتون نبود، علاوه بر این شما با چه عنوانی همچین قانونی برای من وضع میکنید؟!

آریا سرش را خم کرد و مستقیم در چشمانش محکم گفت:

-از این به بعد به عنوان شوهرت.

#گیسو

#پست_۳۲۳

نفس دخترک رفت و بر نگشت.

چشمانش دو دو زد و دهانش نیمه باز ماند.

احساس کرد اشتباه شنیده است.

اما جدیت نگاه آریا که هنوز خیره اش بود، نشان دهنده این نبود که اشتباه شنیده است، بلکه نشان دهنده این بود که دقیقا منظورش همان بوده است.

اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟

آریا هنوز مستقیم از خواستن و علاقه اش سخنی نگفته بود، آن موقع برایش قانون می گذاشت و خودش را همسرش خطاب میکرد؟

این دیگر چه رسمی بود!

گیج و مبهوت و عصبی بود.
سه حالتی هیچ گونه تناسبی با یکدیگر نداشت.
قدمی به عقب برداشت و ناباور لب زد:

-شما متوجهید چی میگید؟

آریا قدم به عقب گذاشته دخترک را با چند قدم به جلو جبران کرد و نفس به نفس دخترک ایستاد.

بازوان گیسو را در دست گرفت و خیره در چشمان ناباورش گفت:

-مدت ها پیش باید این اتفاق می افتاد، اما وضعیت روحی خودت و خانوادت با توجه به اتفاق هایی که از سر گذروندید برای همچین موضوعی مناسب نبود. اما

حالا احساس میکنم که کمی شرایط مساعدتر باشه و وقتشه هر چه سریع تر این اتفاق بیفته.

لبخند جذابی زد و در فاصله چند سانتی متری دخترک لب زد:

-کی برسیم برای خواستگاری خانوم؟

حیرت دختر لحظه به لحظه نمایان تر میشد و او بیشتر و بیشتر هوس در آغوش کشیدنش را داشت.

-شما منظورتون ... یعنی ...

-آره منظورم رو متوجه شدی، دیگه این فاصله بینمون رو نمیخوام، می خوام هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل نزدیکم باشی، میخوام ثانیه به ثانیه کنارم داشته باشمت.

میخوام وقتی سوءتفاهمی برات پیش میاد بتونم با خیال راحت و بدون موش و گربه بازی همون دقایق با روش های خودم برطرف کنم و اجازه ندم خودتو حتی شده یک دقیقه از من پنهون کنی!

قرمزی گونه های دخترک و لبانی که از حیرت باز مانده بود، نفسش را میبرد.

رسما به خاطر همین حرف هایش بود که محیط باز را به فضای بسته ترجیح داده بود.

چرا که می دانست ممکن است با دیدن عکس العمل دخترک اختیارش را از دست بدهد.

اما در فضای باز همیشه سعی کرده بود، محتاطانه رفتار کند.

لبان گیسو از هم باز میشد و بدون حرف دوباره بسته میشد.

آریا متوجه شوکی که به گیسو وارد شده، بود.
با ملایمت بازوان ظریف دخترک را فشرد و لب زد:

-فرداشب خوبه؟ به خانواده اطلاع بدم که تماس بگیرن؟

-است ... استاد ...

با مهربانی زمزمه کرد:

-به نظرم وقت پایان رسیدن این استاد گفتنت رسیده!

دخترک قدمی به عقب برداشت و سر پایین انداخت.
به گیسو حق میداد که یکباره با شنیدن حرف هایش شوکه شود.
اجازه داد کمی فاصله بگیرد.

اما هنوز هم کنارش ایستاده بود.

-من ... خوب ... راستش شوکه شدم، موضوع صحبتمون یکباره تغییر کرد.

نفسی گرفت و گفت:

-نه تغییر نکرد، اتفاقا موضوع صحبتمون به درخواست من ربط داره.

روز تولد، وقتی بهار رو تو مراسم دیدم، به حدی ناراحت و عصبی شدم که سوفی رو هم مؤاخذه کردم چرا دعوتش کرده، ولی سوفی گفت که بدون دعوت، خودش همراه عموش اومده.

وقتی که تو اتاق بودیم و اون در رو باز کرد نمی دونم متوجه تغییر رفتار و حالت من شدی یا نه؟ اونجا نمی تونستم جریان رو برات توضیح بدم، برای همین سعی کردم کمی ازت فاصله بگیرم.

اونم فقط به یک دلیل، می دونستم اگه بهار بفهمه، رابطه ی احساسی عمیقی با تو دارم بدون فتنه سر جاش نمیشینه و هر طور که باشه گیرت میندازه و زهرشو میریزه،در طول مراسم خودم رو کشتم که خیره نگاهت نکنم و کنارت نیام، ولی اون لحظه ای که دیدم کنار ساحل ایستادی و میخوای عکس بگیری نتونستم خودمو مجاب کنم که کنارت قرار نگیرم، نتونستم بی تفاوت از اون صحنه ی قشنگ بگذرم.

اما مثل اینکه بهار لعنتی زودتر از اینا متوجه رابطه ما تو همون اتاق شده بود.

اینم بگم ترسی ازش ندارم می تونستم کنار خودم بیارمت و تا آخر مراسم نذارم از کنارم جم بخوری، ولی تا به امروز رفتارهایی از بهار دیده بودم که می دونستم بعد مراسم از هر راهی باشه به دور از چشم من آسیبشو به تو میزنه، خواستم طوری وانمود کنم که رابطه ی عمیقی بینمون نیست و بی توجه از کنارت بگذره تا زمانی که از ایران بره، چون رابطه ی خانوادگی ما خیلی کمرنگ شده و خیلی کم پیش میاد

دیگه مارو ببینه. اما خوب جوری نشد که پیش بینی می کردم.

قبول دارم اشتباه بزرگی کردم، اشتباهی که برام چند سر باخت بود.

بهار زهرشو ریخته بود، تو رفته بودی،و با حال خرابی هم رفته بودی و منو هم از دیدن خودت محروم کردی.

اشتباهی کردم که تو این سه روز نتیجه شو دیدم.ابایی هم از گفتنش ندارم و با تمام وجود به خاطر فاصله گرفتنم، خیلی ازت عذر میخوام.از طرفی فکر نکن اینبار کار بهار رو بی جواب میذارم، تا الان به حرمت نون و نمکی که با عموش خوردیم و توصیه های پدرم کاری نکردم.

ولی از این به بعد هر کسی که بخواد روح و روان تورو بهم بریزه، روزگار براش نمی‌ذارم.

آسیب زدن به تو آسیب زدن مستقیم به خودمه.منم کسی نیستم از یه الف بچه ضربه بخورم و بذارم روان عزیز منو بهم بریزه.

#گیسو

#پست_۳۲۴

کیش و مات شد بود.

کیش و مات که هیچ ،آچمز شده بود.

میخکوب آریایی که انگار با دست پر به سراغش آمده بود.

نفسش به سختی بالا می آمد.

هر کلمه ای که آریا به زبان آورده بود، او بیشتر و بیشتر به خاطر قضاوت های زود هنگامش پشیمان تر شده بود.

به حدی که روی نگاه کردن در چشمان مشکی آریا را نداشت.

لب گزیده به سمت منظره چرخید و چشمانش را بست.

شرمنده بود.

گیسوی تخس درونش حق را به او هم میداد که با چیزهایی که دیده بود، و از حقیقت ماجرا بی خبر بوده، رفتار ناخواسته و لحظه ای انجام داده بود.

اما گیسوی عاقل و منطقی درونش با گیسوی عاشق در تقابل با یکدیگر بیشتر او را شرمنده نشان می دادند.

حضور آریا را پشت سرش و در یک قدمی اش احساس کرد و لحظه ای نگذشت صدایش را شنید.

-حالا زیبای خفته با شنیدن عذرخواهی بنده و شنیدن حقیقت ماجرا اجازه صادر میکنه که همراه با خانواده خدمت برسیم؟

لبش را بیشتر به زیر دندان کشید.

در کنار حس شرمندگی اش، احساس شوق و ضعف بی نظیری از درخواست خواستگاری آریا هم داشت.

آرام به سمتش برگشت و خیره به پیراهن جذب تنش لب زد:

-من وقتی که از اتاق ساحل بیرون اومدم و با بی توجهی شما رو به رو شدم، احساس وحشتناکی داشتم، احساسی که فکر می کردم وجود من براتون مهم نیست. خیلی بد بود.

اما وقتی به تلافی تون داخل اتاق فکر می کردم درمونده میشدم که چرا یکباره رفتارتون انقدر تغییر کرده.

تناقض رفتارتون برام عذاب آور بود.

از طرفی به گفته ی درسته سارا خانوم شما مارو از قبل با هم آشنا نکرده بودید، حال بدم زمانی قوت گرفت که ایشون یکباره اومدند و شاهد رابطه ی صمیمی تون شدم.

نمی تونستم به خودم اجازه بدم که فکر بدی در موردتون بکنم، اما تا خواستم کمی خودمو جمع و

جور کنم، بهار کنارم نشست و حرف هایی زد که رسما دیوونه شدم.

حرف هایی که حتی شرمم بیاد دوباره بهشون فکر کنم.

من ... من الان با فهمیدن ماجرا شرمندم به خاطر قضاوت های نا به جایی که داشتم ولی از طرفی خوب شرایط مناسبی نداشتم.

باور کنید دست خودم نبود.

اومدم خونه تا دوباره و چند باره به اتفاقاتی که افتاده فکر کنم، اما حالم بهتر که هیچ بدتر هم شد.

تا دیروز که سارا خانوم رو دیدم و قسمتی از ماجرا رو فهمیدم، اما بازم به خاطر بی توجهی تون دلگیر و ناراحت بودم و تا حدودی دنبال تلافی که خوب الان با شنیدن حرفای شما دوباره متأسفانه فهمیدم رفتار منم ...

خوب ...

منم به خاطر رفتار های ناخواستم عذر میخوام.

نگاهش را بالا کشاند و خیره چشمان مهربان آریایی شد که چند روز بود از محبت آن ها بی نصیب بود.

آریا دستانش را بالا آورد و موهایی سرکشی که همراه باد ملایم روی صورتش به رقص درآمده بود را پشت گوشش برد.

-ولی باید بهت تبریک بگم، توانایی بالایی در عصبی کردن و حرص دادن من داری.

گیسو لبانش کمی طرح لبخند گرفت:

-توصیه اکید سارا خانوم بود ولی بی انصافیه اگه نگم، دل خودمم تا حدودی خنک شد.

آریا تک خنده ای کرد.

-دست شما درد نکنه واقعا.

خانوم از حرص خوردن من لذت میبرده!

پس بگو چرا گیسو خانوم مظلوم ما چطور یکدفعه انقدر راه زبونش باز شده، نگو سارا هم پشت این توطئه ها بوده!

گیسو لبانش را بهم فشرد و سری به تایید تکان داد.

-حساب اونو به وقتش می رسم، حالا خودت بگو حساب تورو که از حرف من سر پیچی کردی رو چطور برسم.

-خوب من حقیقت رو نمی دونستم، باید بهم حق بدید.

-تو این مورد حق نمیدم و منتظر تلافی از نوع شدید باش خانوم.

به دنبالش نگاه سوزان آریا تمام وجودش را به آتش کشید.

-ولی با تمام این سختی ها و سوء تفاهم هایی که به وجود اومد، آخر این ماجرا که الان باشه یه مزیت خیلی بزرگی داشت.

نگاه دخترک سوالی شد و پرسید.

-چه مزیتی؟

آریا مستقیم در چشمانش خیره شد و پر احساس و در عین حال محکم لب زد:

-واسطه شد که بگم خیلی میخوامت دختر، برای تمام عمرمم میخوامت و بدون تو حتی یک لحظه زندگی

کردن برام حرومه و از این لحظه به بعد اجازه نمیدم حتی یک دقیقه ازم دور بشی.

#گیسو

#پست_۳۲۵

آخرین میوه را هم خشک کرده و در داخل ظرف میوه با پایه های بلند و سنتی اش گذاشتم.
نگاهم را در اطراف چرخاندم، تقریبا همه چیز تکمیل بود.
از روی صندلی برخاستم و رو به مامان گفتم:

-مامان تموم شد من برم آماده شم.

مامان دستمال در دستش را رها کرد و به سمتم آمد، با دقت بسیار میوه ها را زیر رو کرد.
خنده ام گرفت، هنوز هیچ کاری را با اطمنیان کامل به من نمی‌سپرد.
وقتی وارسی اش تمام شد آرام گفت:

-نه خوبه، مثل اینکه واقعا وقت شوهردادنته.

در هر موقعیتی، وقتی این حرف را میزد با خنده ادامه بحث را می گرفتم.

اما نمی دانم چرا در مورد خواستگاری آریا، به طرز غیر قابل باوری از همه خجالت می کشیدم.

بدون نگاه ایستادم و با خسته نباشیدی آشپزخانه را ترک کردم.

با لبخند سرسری به افراد حاضر در پذیرایی راه اتاقم را در پیش گرفتم.

پشت میز کنسول نشستم و خیره چهره ی بدون آرایشم شدم.

استرس داشتم، شوق داشتم، دلهره داشتم، حالی داشتم که برای اولین بار بود تجربه میکردم.حالی که غیر قابل وصف بود.

سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم، همینکه دست بردم و کرم پودر را بردارم تقه ای به درب اتاق خورد.

بفرماییدی گفتم و مهدی وارد اتاق شد.

از پشت صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم.

در این موقعیت به یک نفر احتیاج داشتم که بتوانم خود را آرام کنم.

بدون حرف دستانش را از هم گشود و من به سمتش پرواز کردم.

در آغوشش فرو رفتم، بوسه اش را روی فرق سرم احساس کردم.

-خیلی استرس داری آبجی خانم.

سرم را از روی سینه اش فاصله دادم.

-خیلی مشخصه نه!

خندید.

-واضح ترین حسیه که میشه تو صورتت خوند.

دستانم را روی گونه هایم گذاشتم.
روی مستقیم نگاه کردن به چشمانش را هم نداشتم.
به طرز عجیبی از مهدی و مسعود و بابا خجالت می کشیدم.
دستم را کشید و به سمت تخت رفتیم.

-یکم بشین، ضعف نکنی رو دستم بمونی.

کنار هم نشستیم.
با تک خنده ای نوک دماغم را کشید.

-قیافشو تورو خدا، کی بود تا دیروز شوهر شوهر میکرد، حالا که میخواد خواستگار بیاد برای من سرخ و سفید میشه.

پر حرص به بازویش کوبیدم.

-برام حرف در نیار، این تو بودی همش میگفتی کاش زودتر عروس بشم و از شرم راحت بشی.

با محبت عمیق نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-ولی ای کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدی.

کاش همون فنچ کوچولوی ریزه میزه میموندی که همیشه سر به سرم میذاشتی و از سر و کولم بالا می رفتی.

سرم را کج کردم.

-الانم همونم.

اینبار چشمانش حالت عجیبی به خود گرفت.

-نه دیگه، وقتش رسیده فنچ کوچولومون رو بفرستیم خونه بخت، ولی نه الکی الکی ها، استاد گرامتون که دل خوشی هم ازش ندارم باید بتونه نظرمون رو جلب کنه.

سریع نگاه گرفتم و قبل از اینکه جوابش را بدهم مسعود با تقه ای به درب وارد اتاق شد.

با دیدنمان، دستش را به کمرش زد و رو به مهدی گفت:

-نره خر اینجایی یک ساعت دنبالت میگردم؟

مهدی سری به تاسف تکان داد.

-متاسفم برای جامعه دکتری ایرانمون که تو جزوشونی.

نزدیکمان آمد و بدون توجه به تاسف مهدی رو به من گفت:

-چرا رنگ و روت این جوریه؟

از روی تخت بلند شدم.

در بین دو برادر قرار گرفته بودم و روی اینکه چیزی بگویم نداشتم.

-چیزی نیست خوبم.

بازویم را گرفت و کشید.

-ببینمت.
نگاهم در حوالی صورتش نشست.

-خوب نیست دختر انقدر هول شوهر باشه.

متعجب نگاهش کردم. مهدی ام کنار مسعود ایستاد.

-فنچ کوچولو هم هول باشه، از تو که بخاری گرم نمیشه، ولی من یکی حسابی حواسم هست که میخوام آبجی مو دست کی بدم، حالا هم بریم ببینم چیکارم داشتی.

مسعود نگاه چپکی به مهدی انداخت.

-تو اگه بیل زنی، باغچه خودتو بیل بزن، موهات داره مثل دندونات سفید میشه ولی هنوز عزب اوغلی رو دستمون بوی گند گرفتی.

مهدی خنده اش گرفت، مسعود نگذاشت مهدی حرفش را بزند که نگاه عجیبی به سمتم انداخت.

-و اما در مورد شما، درسته که آریا خان در طول این ماجرایی که برامون پیش اومد، امتحانشو خوب پس داده، ولی باز هم دلیل نمیشه که تو رو الکی الکی بسپرم دستش، مثل عقاب بالاسرشم و حواسم به همه چی هست.حالا هم بشین یکم ریلکس کن و آماده شو، خیلی هم بزک دوزک نکنی ها،سنگین باش که ننه و باباش هنوز نیومده پشیمون نشن بگن گنجشک که هیچ، کلاغ رنگ کردن میخوان به جای قناری به گل پسرمون بندازن.

کمربند شلوارش را محکم کرد و دستی به سیبل های نداشته اش کشید و به حالت قلدارنه مهدی را به جلو انداخت.

همراه با حس خجالتی که داشتم، نمی دانستم نسبت به رفتارهایش حرص بخورم یا بخندم.

قبل از اینکه از اتاق خارج شوند دوباره به سمتم برگشت و اینبار با نیش باز گفت:

-قسمت آخر حرفام مزاح بود، یکم به خودت سرخاب و سفیداب بزن که حداقل بتونن به صورت نگاه کنن و قابل تحمل تر بشی.

بلافاصله درب را بست.

خنده همراه با استرسم را رها کردم.

رسما دیوانه بود.

دو ساعت دیگر مهمان ها می رسیدند و من هنوز آماده نشده باور نداشتم، آریا رستگار رسما به خواستگاری ام می آید.

#گیسو

#پست_۳۲۶

دو هفته از زمانی که ابراز احساسات کرده بود گذشته بود.

دو هفته ای که در حالی به سر میبردم انگار همه چیز خواب و رویا بود.

همه چیز از نظرم زیبا بود.

دنیا برایم معنا پیدا کرده بود.

زمانی که به رسیدن به آریا فکر می کردم، تک به تک سلول های تنم به وجد می آمدند.

پر از شعف می شدم، پر از حس خواستن، خواسته شدن، زندگی، زیبایی.

دنیایم قبل آریا زیبا بود، اما با آمدن آریا به زندگی ام انگار این زیبایی به نهایت خود رسیده و کامل تر شده بود.

برای اولین بار حس عاشقی را در طول عمرم تجربه کرده بودم، و حالا با رسیدن به این عشق انگار دیگر چیزی نمی خواستم.
هنوز جمله ی محکم آریا در گوش هایم اکو میشد.

«میخوامت ...
برای تمام عمرمم میخوامت ...»

و چه چیزی زیباتر از این خواستنش بود؟
چه چیزی می توانست بهتر از این جملاتش به من بفهماند که چقدر برایش با ارزش و پر اهمیت هستم؟

در تمام طول مسیری که من را به منزلمان رسانده بود، لحظه ای دستم را رها نکرده و گهگاهی بوسه های نابش را نصیب پشت دستانم کرده بود و من هر لحظه خدا را برای وجودش شکرگزاری کردم.

شکر گزار بودم که کسی به مانند آریا را داشتم که در لحظات سخت زندگی ام در هر حالی حواسش به من بوده و حمایتم کرده بود.

آریا برایم محبتی از جانب خدا بود.

انگار خدا تمام عشق و بزرگی و عظمتش را در قالب آریا جای داده بود.

و من چقدر به خاطر وجودش در زندگی ام خوشبخت بودم.

آریا گفته بود که فرداشب همان روز به خواستگاری می آید.

اما با رفتن بابا علی به شمال برای رسیدگی به بعضی کارهای مهدی،این قرار به تاخیر افتاده بود.

دو روز پیش بود که مادرش تماس گرفت و اجازه خواست برای خدمت رسیدن برای خواستگاری!

دل در دلم نبود.

حال عجیبی داشتم.

مامان و بابا علی متعجب شده بودند.

اما می دانستم در تمام این مدت که شیفته آریا شده بودم، متوجه تغییر حالات من بودند.

کدام پدر و مادری بودند که عاشق شدن فرزندشان را متوجه نشوند؟

تغییر حالتشان را نفهمند؟غرق شدن در رویا و قرار های پنهانی اش را متوجه نشوند؟

بعد از تماس مادر آریا، بابا علی با نگاه سنگینی به چشمانم، گفته بود اجازه دارند که بیایند.

اما من دیگر نتوانستم نگاه سنگین هردو نفرشان را طاقت بیاورم، و به اتاق پناه بردم.

پناه بردنم همانا و تماس آریا همانا.

تماسش را وصل و سعی کرده بودم که متوجه شوق و ضعفِ در رفتار هایم نشود.

اما آریا من را حفظ بود که هر لحظه می گفت احساس میکنم از خوشحالی در حال غش کردن هستی و من در تلاش بودم که وانمود کنم همچین چیزی نیست.

اما مگر میشد او را گول زد؟

تا توانست اذیت کرد و حرصم را در آورد.

رسما برای خودش مسعود دوم شده بود که مدام صدایم را بالا میبرد.

اما در آخر تماسمان با صدای آرامی گفت لحظه شماری میکند برای وقتی من بله را تمام و کمال و در مقابل همگی به زبان می آورم و مال او میشوم.

و من تنها لب گزیده و با صدای ضعیفی خداحافظی کرده بودم.

من هم لحظه شماری می کردم.

و چه چیزی زیباتر از این تفاهم؟

و حالا بالاخره روز خواستگاری رسیده بود.
روزی که زودتر از همه روز های دیگر بیدار شده بودم.
برای کنترل کردن استرسی که داشتم در تمیزکاری خانه به کمک مامان شتافته بودم.

می دیدم که به هیجان و کارهای عجولانه ام لبخند زیر پوستی میزد.
گاهی هم با محبت خیره ام میشد.
اما چیزی به رویم نمی آورد.

در این میان، خوشحالی دیگرم برای رابطه مامان و باباعلی بود.
پیشرفت کرده بودند و بعد تماس مادر آریا، دیدم که دور از چشم من با یکدیگر آرام حرف می زدند.

نگاه محبت آمیز بابا علی، به چهره مامان که برایش حرف میزد، دلم را روشن و چلچراغانی می کرد.

مسعود و مهدی و خاتون به همراه عمو محمد هم تا غروب به تهران آمده بودند.

علاوه بر خوشحالی خودم، ذوق دیگرم به خاطر آمدن مهدی بعد از چند مدت طولانی به منزلمان و برخورد عادی مامان بود.

طوری رفتار نکرد که مهدی معذب شود و یا حس بدی به کسی دست دهد، خوش آمد گفت و مانند همیشه از همگی پذیرایی کرد.

همه خوشحال بودند.

بعد از مدت ها لبخند روی لبشان واقعی بود.

و چقدر فارغ از همه چیز دلم تنگ این لبخند روی لبشان بود.

امشب بالاخره خانواده آریا و من به طور رسمی با یکدگیر آشنا می شدند.

هرچند آریا خودش را در اتفاقاتی که برایمان افتاده، نشان داده بود.

اما همگی منتظر دیدن خانواده و آشنایی بیشتر بودند.

دوباره روی صندلی نشسته و آرایش دقیق و سبکی را روی صورتم پیاده کردم.

با یاد آوری حرف مسعود دوباره خنده به لبم آمد.

لبخندم هنوز نقش بسته بر روی لبانم بود که با صدای پیامک تلفن همراهم از روی صندلی بلند شده و به سمت تخت رفتم.

به محض روشن کردنش شاهد پیام های زیادی از سمت نگین و نسرین شدم.اما چشمانم بی توجه به بقیه روی پیام آریا نشست.

-عزیزِ من در چه حاله؟

آیا نباید لبخندم به عمیق ترین حالت ممکن تبدیل شد وقتی برای اولین بار به طور مستقیم عزیزش خطاب شده بودم؟

#گیسو

#پست_۳۲۷

در وجودم شوری به پا شد و دلم شیطنت خواست.

اما حسی هم مانع این شیطنت میشد.

انگشتانم خواهان این بود که تایپ کنند، در انتظار آقای داماد هستم.

اما هنوز اولین حرف را لمس نکرده بود که درب اتاق با تقه ای باز شد.

مامان با نگاهی به سر تاپایم وارد اتاق شد.

-هنوز آماده نشدی؟

صفحه نمایش تلفن را خاموش کردم.

-دارم آماده میشم.

-لباس مارال تو کمد لباس تو نیس؟ هر چی گشتیم پیدا نکردیم.

به سمت کمد رفتم.

با کمی زیر رو کردن لباس هایم، لباسش را پیدا کرده و به دست مامان سپید دادم. همراه با لباس هایی که به خشکشویی داده بودم، قاطی شده بود.

مامان بیرون رفت و من هم بدون اینکه دیگر جواب آریا خان را بدهم، لباس هایم را پوشیده و روسری به دست به سمت آینه رفتم.

موهایم را جمع کرده و روسری را طرح دار بستم.

راضی از تیپم کفش های پاشنه پنج سانتی خانوم وارم را هم پوشیده و از اتاق خارج شدم.

به محض اینکه در معرض دید جمع قرار گرفتم، مسعود دلقک بلند کِل کشید.

می دانستم صورتم یکپارچه خون شده بود.

خاتون دستانش را به سمتم بلند کرد و اشاره کرد به سمتش روم.

با قدم های بلند و بدون نگاه به جمع حاضر به سمتش رفته و کنارش نشستم.

سرم را خم کرد و چند بوسه ی محکم روی شقیقه ام کاشت.

نمی دانم این حس خجالت از کجا سر چشمه گرفته بود که انگار در کوره آتش افتاده بودم.

-آخ جون بالاخره داریم از شرت راحت میشیم. فقط دلم به حال اون طفلی میسوزه، یه زنی گیرش میاد که حتی نمی تونه یک لیوان آب به دستش بده.

بقیه نسبت به شیرین زبانی های مسعود خندیدند، اما من تنها چشمانم را گرد کردم و برایش خط و نشان کشیدم.
روی اینکه مثل همیشه بلند جوابش را دهم، نداشتم.

ابرویی بالا انداخت و نیشش را باز کرد.
عمو محمد گفت:

-هنوز نه به باره نه به داره، مگه الکی دخترمونو دست کسی می سپریم؟

حالا این من بودم برایش ابرو بالا انداختم ولی مگه کم می آورد؟
دوباره اذیت کردن هایش را شروع کرد.
مهدی در سکوت لبخند میزد و گاهی با محبت نگاهم می کرد.

زمان با خود شیرینی و سر به سر گذاشتن های مسعود گذشت.

با شنیدن صدای زنگ آیفون انگار به دنیای دیگری پرت شدم.

کف دستم عرق کرد و نفس بریده به درب ورودی چشم دوختم.

ضربان قلبم روی هزار بود.

خاتون حالم را فهمید که دستم را فشرد و آرام دم گوشم گفت:

-چنتا نفس عمیق بکش دخترم، این حالاتت عادیه.

مامان و باباعلی به همراه بقیه از جا بلند شدند و به سمت درب رفتند، اما من نگاهم را به خاتون دادم و لب زدم:

-خاتون احساس میکنم قلبم داره از دهنم بیرون میزنه.

دستم را فشرد.

-شبی که حاجی اومده بود خواستگاریم، چیزی نمونده بود غش کنم دختر، حالا تو هم اگه شب خواستگاریت، این هیجان و شوق و ضربان قلب رو نداشته باشی باید شک کنم که شیفته اون پسری و دل تو دلت نیست که ببینیش.

خندید و من نگاه دزدیم.
بلند شد و دستم را گرفت و کمک کرد برخیزم.

-پاشو بریم استقبال شاه دوماد و خانوادش.

همراه هم تا کنار درب ورودی رفتیم.
چسبیده به دیوار راهرو، کنار خاتون ایستادم.

صدای احوال پرسی و خوش آمد گویی نزدیک و نزدیک تر میشد و قلبم انگار تمام نیرویش را جمع کرده و با تمام قدرت در حال تخیله خودش به قفسه سینه ام بود.

اولین کسی که وارد شد استاد صادقی عزیزم بود.

با دیدنش ذوق کردم، چند مدتی بود ندیده بودمش.

آخرین نفری بودم که به استقبالشان ایستاده بودم.

از احوال پرسی بقیه که فارغ شد با چهره ی شاد و خندان رو به رویم قرار گرفت.

-به به سلام عروس خانوم گل، چطوری دخترم خوبی؟

با گفتن عروس خانم نگاه گرفتم و خوش آمد گفتم. با لبخند فاصله گرفت و اینبار پدر آریا در معرض دیدم قرار گرفت.

نگاه عمیق و در عین حال مهربانی به چشمانم انداخت و نزدیکم آمد.

-سلام دخترم حال شما؟

-سلام ممنونم خیلی خوش اومدید.

سری تکان داده و جوابم را با لبخندی که کنار چشم هایش چین می افتاد و یاد آور آریایم بود، داد و از کنارم گذشت.

با آرمان و ساحل هم احوال پرسی کردم.

مادر آریا که رو به رویم قرار گرفت، با خجالت و استرس لبخندی زدم و خوش آمد گفتم. نگاهش با دقت و مانند همسرش در عین حال مهربان بود. دستم را گرفت و خم شد بوسه ای روی گونه ام کاشت.

با دیدن صمیمتش کمی از استرسم کاسته شد و تشکر کردم.

سوفی و سارا با چشمک و ذوقی نمایان کنارم قرار گرفتند.

احوال پرسی کردیم که سارا خم شد کنار گوشم لب زد:

-فقط شاه دوماد رو دریاب عروس خانوم، از صبح دل تو دلش نیست و هول و دستپاچه کارارشو انجام داد، در حدی که همه بهش می خندیدند.

لب گزیدم و سوفی دست سارا را گرفت و از کنارم گذشتند و بالاخره من توانستم محبوبم را ببینم.

آخرین نفری که با همه احوال پرسی کرد و وارد خانه شد.

بقیه از کنارمان گذشتند و ما رو به روی هم قرار گرفتیم.

با نگاه عمیق به چشمانم سبد گل را به سمتم گرفت و آرام و فقط طوریکه خودم بشنوم لب زد:

-تقدیم شما خانوم زیبا.

#گیسو

#پست_۳۲۸

بقیه هر چند وانمود می کردند که ما را نگاه نمی کنند اما می دانستم شش دانگ حواسشان پیش ما بود.

آخ امان از مدل موهایش ...
امان از تیپش ...
امان از ژستش ...
امان از نگاهش ...

نگاهم را به سبد گل دادم و دست بلند کردم و آرام گرفتمش.
در حین گرفتن، انگشتانش نوازش وار به پشت دستم کشیده شد.

انگار برای اولین بار بود که لمسم کرده بود.
نفس در سینه ام ماند و به زور تشکر را بر لب راندم.

از کنارم گذشت و من عطرش را تا مغز استخوان نفس کشیدم.
صدای بفرمایید گفتن ها کمی کمرنگ شد و من سبدِ گل به دست، وارد آشپزخانه شدم.

بی اختیار سرم را داخل گل های قرمز و آبی های خوشرنگ فرو بردم و چند نفس عمیق کشیدم.

نمی دانم چه جادویی داشت که آرامم کرد.
دوباره نفس گرفتم و پشت صندلی نشستم، سبد گل را هم رو به رویم گذاشتم و نگاهش کردم.

انگار برای اولین بار بود که از آریا گل دریافت می کردم.
و چقدر این اولین ها جذاب و دلربا بودند.
در نقطه ای نشسته بودم که از داخل هال و پذیرایی دیدی نسبت به من نبود.

من هم دیدی نداشتم اما صدایشان را می شنیدم.
نگاهم را در آشپزخانه چرخاندم، مامان سینی استکان ها را آماده کرده بود.
چند دقیقه بعد برخاستم و کم کم مشغول پر کردن چای در استکان های سنتی مامان شدم.
با ورود مامان به آشپزخانه نگاهم را به چشمانش دادم.

-تموم شد؟ ببینم رنگشونو.

نزدیکم آمد.
رنگ همگی شان را چک کرد و با دستمالی قطره های چایی که روی سینی ریخته بود را پاک کرد و گفت:

-من میرم بعد من بیا، مواظب باش.

سری تکان دادم و مامان رفت.

دو دقیقه بعد سینی را برداشتم و قبل از خروج از آشپزخانه، چند نفس عمیق کشیدم.

بدون نگاه به کسی وارد پذیرایی شدم ولی متوجه برگشتن نگاه ها به سمت خود شدم.

با نگاه کلی موقعیت استاد صادقی و پدر آریا را پیدا کردم و به سمتشان قدم برداشتم.

با تشکر و لبی خندان چای برداشتن و سراغ بابا علی رفتم.

اما نشد که طبق رسم همیشگی که در خواستگاری ها دیده بودم، پیش روم.

چرا که بعد آرمان، آریا کنارش نشسته بود و نشد که آخرین نفر استکان را بردارد.

سینی را بدون نگاه به چشمانش مقابلش گرفتم، چرا که نگاه همه را روی خود احساس می کردم.

آریا هم در مقابل نگاه بقیه، بدون عکس العمل خاصی استکانی برداشت و تشکر کرد.

از کنارش گذشتم و پذیرایی را تمام و کمال انجام دادم.

روی مبل تکی کنار سارا نشستم.

آقایون و خانوم ها هر کدامشان برای خود جلسه ای گرفته بودند و حرف می زدند.

درکی از حرف هایشان نداشتم، چرا که تمرکزم سر جایش نبود.

بی اختیار نگاه کوتاهی به سمت آریا انداختم.

در همان لحظه او هم سرش را بلند کرد و نگاهش در نگاهم گره خورد.

بلافاصله نگاه گرفتم و خیره انگشتانم شدم.

خم شدن سارا را به سمت خود متوجه شدم و لحظه ای بعد صدایش را شنیدم:

-اون طفلی به اندازه کافی کشته و مردت هست دختر، این جوری هم خوشگل کردی و دلبری میکنی، تضمین نمی کنم بعد مراسم همین جوری خوشگل و موشگل باقی بمونی.

بدون نگاه به سمتش وای زیر لبی گفتم که صدای خنده ی زیر پوستی اش را شنیدم.

سارا هم نمونه ی دیگر مسعود بود.

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت که استاد صادقی صدایش را صاف کرد و بلند گفت:

-با اجازه همگی. هر چند ما از هم صحبتی با شما سیر نمیشیم، ولی از قدیم الایام تو این مراسم ها گفتند، هر چه سریع تر بریم سراغ اصل مطلب بهتره، نظر شما چیه شاپور جان، علی جان؟

پدر آریا و بابا علی خواهش می کنمی گفتند و منتظر ادامه صحبت های استاد صادقی شدند.

-من از همون دوران بچگی با شاپور همکلاسی بودم و تا زمانی که از ایران رفت، در هر لحظه همراه هم بودیم، این جوری بگم تمام زیر و بم شاپور رو حفظم، حتی وقتی که اون ور آب هم رفته بود باز هم پیگیر کارهای هم بودیم و از حال هم بی خبر نبودیم، از طرفی از زمانی که علی رو پیدا کردم و با هم طرح رفاقت ریختیم، برای من رفیقی به مانند شاپور شد. من امشب که اینجا اومدم، نمی تونم بگم از طرف کدوم خانواده هستم و میزبانم یا مهمان، اما به عنوان یک دوست و یک واسطه که هر دو خانواده رو مثل کف دستم میشناسم با میل و رقبت خودم تو این مجلس اومدم.

با نگاهی به من و آریا ادامه داد:

-از طرفی آریا و دختر گلم گیسو رو هم تمام و کمال میشناسم، و می تونم بدون شک و با اطمنیان به هر دو خانواده بگم که این مراسم و ازدواج بهترین انتخابه برای هر دو طرف هست.

اما آشنایی خانواده و دختر و پسر ملاک هر ازدواجیه.

دختر و پسرمون که احتمال میدم به اندازه کافی از هم شناخت پیدا کردند، چرا که آریا خان چندین ماهه استاد گیسو جان بوده.

اما خوب این وسط نظر و آشنایی خانواده ها هم خیلی مهمه، نظر شما چیه شاپور خان؟

#گیسو

#پست_۳۲۹

پدر آریا دستی به زانوی استاد صادقی زد و سری به تایید تکان داد:

-حق با شماست جمشید جان، بعد از چندین سال ما دو هفته بیشتر نیست که به ایران اومدیم، تا قبل اومدمون از چیزی با خبر نبودیم، اما دو هفته پیش وقتی آریا محکم گفت که شخص مورد نظرشو برای زندگی و ازدواج پیدا کرده، متعجب شدیم. ولی در کنارش بدون اما و اگر و چشم بسته حرفشو قبول کردیم. چرا که آریا به سنی و درک و فهمی رسیده که تمام و کمال بتونه برای زندگیش تصمیم بگیره. من و مادرش به آریا اعتماد کامل داریم. از طرفی، وقتی دوستی جمشید جان با جناب ملک آرا رو متوجه شدم، به شخصه واقعا تاسف خوردم چرا زودتر به ایران نیومدیم تا این آشنایی زودتر از این زمان ها اتفاق بیفته.اما خوب هنوز هم دیر نشده و واقعا از آشنایی با شما خوشبختیم جناب ملک آرا.

بابا علی سری به احترام خم کرد.

-نفرمایید، باعث سعادت ماست.

-حالا ما امشب خدمت رسیدیم تا دختر خانوم شما رو برای پسرمون خواستگاری کنیم، آریا خان هم که معرف حضورتون هست.
هر امر و سوالی هست تمام و کمال در خدمتیم.

بابا علی تشکری کرد و با نگاهی به آریا گفت:

-ممنونم، واقعیتش ما با آریا خان در این مدت به خاطر مشکلات و مسائلی که برای خانواده ما پیش اومد آشنا شدیم.
در واقع آریا خان با کمک های مستقیم و پیگیری های شون کمک شایانی به ما کردند و برای ما ثابت شده هستند. از طرفی جمشید جان همیشه تعریف شما رو پیش ما کرده، اما خوب حرف، حرفِ ازدواج دو جوونه و یک عمر زندگیه، هر چقدر هم آشنایی داشته

باشیم، باز هم ممکنه ناگفته هایی این وسط باقی مونده باشه.

پدر آریا سری به موافقت تکان داد:

-صد البته همین هست که شما می فرمایید جناب ملک آرا، زندگی های الان خیلی سخت و پیچیده شده، ممکنه سال ها کنار یک نفر زندگی کنی و هنوز نتونسته باشی به درستی شریک زندگیت رو بشناسی، حالا هم این آشنایی های چند ماهه که تعیین کننده چیزی نیست اما خوب میتونه لازمه شروع یک زندگی باشه.

استاد صادقی ادامه بحث را گرفت:

-بله لازمه شروع زندگی هستند، ما هم امشب جمع شدیم شرایط آشنایی بیشتر این دو جوون رو زیر نظر خانواده ها رو فراهم کنیم. راه درستش هم همینه هر

دو نفر چند وقتی با هم در ارتباط باشند، برن بیرون، قرار بذارند و بالاخره وقت بیشتری با هم باشند.

خانواده ها کنار هم رفت و آمد کنند و بیشتر با هم آشنا بشند، حالا بعد چند ماه نامزدی اون موقع برای ازدواج و عروسیشون تصمیم بگیرند.

عمو محمد هم به تایید حرف های استاد صادقی بر آمد.

صحبت ها به سمت محل زندگی آریا کشیده شد و خاتون اینبار مستقیم خود آریا را خطاب قرار داد که ممکن است به آلمان برگردد یا نه؟آریا سری به احترام خاتون تکان داد و با لحن محکمی گفت:

-من مدت زیادی هست که به ایران اومدم و برای همیشه تصمیم گرفتم محل زندگی و شغلم تو مملکت خودم باشه، از این لحاظ نگرانی وجود نداره، اما خوب ممکنه گاهی اوقات برای دیدن خانواده ام و یا مسائل کاری سفری به آلمان داشته باشم که مشخصا

مدت زمان کوتاهی خواهد بود و این سفرهای کوتاه، طولانی و پیوسته نخواهد شد.

خاتون با چشمانی که برق رضایت از آن ساطع میشد نگاهی به آریا انداخت و لبخندی زد. دوباره چند دقیقه ای همگی مشغول حرف زدن شدند و کمی بعد حرف استاد صادقی اینبار توجهم را جلب کرد و خیره اش شدم.

-اگه اجازه بدین، دختر و پسرمون برن چند کلوم با هم حرف های نهایی شون رو بزنند و اگه خودشون موافق بودند و شما هم رضایت داشتید نامزدی شون رو رسما اعلام کنیم. موافقید علی جان؟ شاپور جان؟

با نگاهی به عمو ادامه داد.

-محمد جان؟

عمو و بابا با گفتن اختیار دارید، نگاهشان را به من و آریا دادند و اینبار صدای خاتون و بزرگ مجلس بود که رو به من گفت:

-دخترم، آریا خان رو تا اتاقت همراهی کن.

قبل از اینکه بلند شوم سارا سر در گوشم فرو برد و زمزمه کرد:

-خدا بهت رحم کنه، دعای خیرم پشت سرته مادر.

لبانم را بهم فشردم تا در این حالی که سر شار از استرس و هیجان بودم خنده ام نگیرد.
ایستادم و گفتن با اجازه از جمع فاصله گرفتم.
آریا هم ایستاد و به دنبالم قدم برداشت.
وارد راهرو شدم و درب اتاقم را بازکردم.

بدون نگاه به آریا که حالا نزدیکم قرار گرفته بود بفرماییدی گفتم.

از پذیرایی دیدی به راهرو نبود، که آریا با خیال راحتی نزدیکم آمد و گفت:

-خانوم ها مقدم ترن، اول شما بفرمایید خانوم خانوما.

وارد اتاق شدم و آریا هم بدون مکث داخل آمد.

درب را بست و من به پشت سر برگشتم و نگاهش کردم.

همانجا کنار درب ایستاد و با نگاهی سوزان سر تا پایم را خیره نگاه کرد.نگاهش وجودم را به آتش می کشید اما دلم نیامد نگاهم را کاملا از رویش بردارم و خیره پیراهن سفید تنش شدم که تضاد زیبای با کت شلوار سرمه ای سیرش داشت.

با چند گام بلند نزدیکم آمد و در یک قدمی ام ایستاد، سرش را خم کرد و خیره در نگاه فراری ام لب زد:

-حال عروس خانوم ما چطوره؟

#گیسو

#پست_330

لحن صحبتش تار های شنوایی ام را به لرز در آورد و این لرزش تا رگ های قلبم رسوخ کرد.

-ممنون خوبم، شما خوبید؟

-هیچ وقت حالم از این بهتر نبوده.

خیره به ته ریش کمرنگ و جذابش لب زدم:

-خداروشکر.

متوجه بالا آمدن دستش شدم که یکباره دستم را گرفت و محکم کشید.
در صدم ثانیه تعادلم را از دست دادم و در آغوشش افتادم.

مغزم زمان می خواست برای تحلیل موقعیتی که در کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد.
اما قلبم زودتر جریان را فهمیده بود که پر توان می کوبید.
صدای گرم و گیرایش در گوشم نشست.

-می دونم الان نباید این رفتار ها از من سر بزنه و مثل پسر بچه های ۱۶، ۱۸ ساله رفتار کنم.
ولی تو این موقعیت و تو این مورد بهم حق بده گیسو، به قدری خواستنی شدی که دوست دارم چشمامو روی همه نظرات و خواسته های بزرگترای مجلس ببندم و

برم اون بیرون اعلام کنم من حتی دوران نامزدی هم نمیخوام، زنمو بدید برم فقط.

با کلمه به کلمه حرف هایش بی قرار ترم می کرد.
دستانش دور کمرم محکم تر شد و صدایش نزدیکتر.

در این میان، علاوه بر استرس اینکه کسی داخل اتاق نیاید، خنده ام گرفته بود.
سعی کردم کمی فاصله بگیرم.
اما فقط در حدی اجازه داد که سر هایمان مقابل هم قرار گیرد.
لبخند روی لبم را دید و جسورتر شد.

-بایدم بخندی خانوم!

-چقدر عجولید شما، طفلی بزرگتر ها که برای نامزدی مون مخالفتی نکردن و تصمیم رو اول به خودمون سپردن.

-می دونم ولی این آشنایی و نامزدی چند ماه تو کت من نمیره، مگه ما با هم آشنا نیستیم؟

چشمانم را گرد کرده و لب زدم:

-استاد!

با صدای بمی گفت:

-الان مثلا با این ناز صدا و استاد گفتنت توبیخم میکنی؟

-نه من همچین جسارتی نمی کنم، ولی خوب ...

-ولی نداره، من بیشتر از حد توانم صبر کردم تا به امروز.

اینبار واقعا خندیدم و با اشاره ای به فاصله بینمان گفتم:

-الان مثلا ما داریم در مورد آیندمون حرف می زنیم و تصمیمات جدی میگیریم؟

با نگاه عجیب سر خم کرد و زمزمه کرد:

-اگه خواستن تو و اینکه زودتر وصله زندگیم بکنمت، تصمیم جدی برای آینده ام نیست پس چیه؟ نکنه تو هم میخوای بیشتر منو بشناسی آره؟ یا مثلا میخوای در مورد چه مسائلی جدی حرف بزنیم؟

اینبار من بودم که محبت را در نگاهم ریختم.

-شما خیلی وقته خودتونو به من ثابت کردید از همه لحاظ.

با نگاه کشداری به جز به جز صورتم کمی سرش را فاصله داد و گفت:

-پس عروس خانم حرف و سخنی نداره و بله رو داد آره؟

من تمام فکر هایم را کرده بودم و جز رسیدن به او خواسته ای نداشتم.
مگر چه چیزی مانده بود که بخواهم و او نداشته باشد؟
هیچی!

تمام خصوصیات و شرایطش را با کمال میل قبول داشتم.
از طرفی جانمم برای خودش در می رفت.
دیگر چیزی جز او نمی خواستم.
با نگاهی عمیق به چشمانش سری تکان دادم و گفتم:

-عروس خانم موافقه.

-شرطی، شروطی؟

با اطمنیان لب زدم.

-هیچی، شرایط آقا دوماد از همه لحاظ مناسبه.

-مطمئنی؟ هنوز وقت داری خوب فکر کنی ها؟

-فکرامو کردم.

-پس آقا دوماد رو بدون شرط قبول کردی؟!

پلک هایم را بهم فشردم و با لبخند کمرنگی خیره چهره ی مردانه و جذابش شدم.

برقی در چشمانش آمد که برای روشن کردن یک شهر که هیچ برای یک کشور کفایت میکرد.
گره دستانش را محکم کرد و دوباره به سینه اش چسبیدم.
سرش را خم کرد و کنار گوشم لب زد.

-می دونستی آقا دوماد، بدجوری شیفته و شیدای این عروس خانمه؟

لبانم را بهم فشردم و سکوت کردم.

صدای نفس های عمیقش را شنیدم و چشم بستم.
دست هایم نا خودآگاه لبه های کتش را گرفته بود و میفشرد.
آغوشش به دور از هر گونه هوس و تمایلی بود.
آرامش محض بود.
به قدری که تمام استرسم را با خودش شست و برد.

زمان از دستم در رفته بود، اما با تکان کوچکی که خوردم، سرش را دوباره در مقابل سرم آورد و گفت:

-نمی دونم چی تو وجودت داری که حالت مغناطیسی داره و آدم دلش نمیخواد و نمیتونه حتی یک ثانیه ازت فاصله بگیره.

لبخند ملیحی زدم و آرام لب زدم:

-بریم بیرون؟ منتظرمونن.

دوباره نگاه عمیقش را در صورتم چرخاند و یکباره خم شد بوسه ای محکمی روی گونه ام کاشت.

متعجب و حیران دستم را جای بوسه اش گذاشتم که گفت:

-این یکی رو زیر سیبیلی برام رد کن.

اینبار کاملا از من فاصله گرفت و یقه پیراهنش را درست کرد و با اشاره به درب اتاق گفت:

-بفرمایید عروس خانم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۱

همان طور که خیره اش بودم، دستم را پایین آوردم.
مکثم را که دید، کج خند جذابی زد و بدون توجه به حالی که برایم ساخته بود، گفت:

-اگه حرفی یا سخنی جا مونده، سر پا گوشم.

هر چقدر بیشتر کنارش می ماندم در کمال بدبختی، با دیدن عشق و بیتابی اش، بی قرار تر میشدم.
هر دو عجیب به سمت هم کشیده می شدیم.
دستی به لبه ی روسری ام کشیدم.

-نه چیزی نیست، بریم.

آرام از کنارش گذشتم.
قدم به قدم پشت سر همراهم آمد.
از اتاق بیرون رفتیم.

با نگاه مهربانی به چشمانم، اینبار شانه به شانه هم به سمت جمع رفتیم.

با ورودمان نگاه ها کاملا به سمتمان برگشت.

استاد صادقی نگذاشت یک قدم دیگر بیشتر برداریم که با لبی خندان و بلند پرسید:

-نتیجه چیشد گیسو خانوم؟

اینبار تمام نگاه ها حتی آریا که کنارم قرار داشت، روی من نشست.

دستپاچه و خجل از همگی نگاه گرفتم و به دستانی که در هم قلاب کرده بودم، دادم.

در سکوت منتظر جواب من بودند.

چند لحظه سکوت کردم و اینبار سعی کردم بدون خجالت حرف دل و خواسته قلبی ام را به زبان آورم.

حتی یک درصد هم نمی خواستم به جواب دیگری جز بله فکر کنم و فرصت عشق و عاشقی کردنم را به تأخیر بندازم.
با صدایی که محکم بود و تا حدودی حالت خجالت هم به خود گرفته بود، گفتم:

-جواب من بله هست، اما نظر پدر و مادرم و خاتون ارجحیت داره.

استاد صادقی اجازه نفس کشیدن هم نداد که بلافاصله رو به خاتون و بابا پرسید:

-حاج خانوم،حاج علی اجازه هست، شیرینی آغاز پیوند این دو جوون رو بخوریم یا نه؟!

خاتون با لبخندی مهربان اول به من خیره شد. سپس نگاهش را تا روی آریا که در یک قدمی ام بود کشاند.

بعد از چند لحظه رو به بابا علی چشمانش را به نشانه ی موافقت بهم فشرد.

باباعلی از خاتون چشم گرفت و با نگاه عمیقی به سمت من و آریا مکث واضحی کرد.

نمی دانستم چه در ذهن و دلش می گذشت.

اما برای تایید اولیه شناخت کافی از آریا پیدا کرده بود.دل نگران بودم.

نمی دانم این حس عجیبی که در سرتاسر سلول های تنم جریان داشت، از کجا سر منشأ گرفته بود.

بعد از ثانیه ها که برای من دقایقی طول کشید آرام گفت:

-مبارکه.

چشمانم را لحظه ای بستم و با صدای بلند دست زدن و تبریک که از همه جا برخاست،پلک گشودم.

و من قبل از اینکه نگاه شیفته ام را به مرد عاشق کنارم دهم، در آغوش سارا کشیده شدم.

همگی تبریک گویان و با لبی خندان به سمتم آمدن.

دقایقی بعد، دوباره کنار هم نشستیم.

مهدی با اجازه ای گفت و ظرف شیرینی را برداشت و شروع به تعارف کرد.

در دلم ولوله به پا بود.

لبخند لحظه ای از لبانم دور نمیشد.

حالی عجیب و غریبی داشتم که احساس می کردم بعد از رفتن مهمان ها ساعت ها نیاز به تجزیه و تحلیلش دارم.

سوفی کنارم بود که دستم را در دست گرفت و فشرد.

اینبار بر خلاف چند لحظه پیش روی اینکه به کسی نگاه کنم را نداشتم.

صدای پدر آریا بلند شد و من نگاهم را بالا کشاندم.

-با اجازه ی حاج خانوم و جناب ملک آرا، اگه موافق باشید آخر همین هفته یه مراسم نامزدی داشته باشیم و این دوتا جوون رو تا زمانی عروسی نهایی گرفته بشه، بهم محرم کنیم.

خاتون سری به تایید تکان داد و گفت:

-موردی نداره آقای رستگار.

بابا علی هم موافقتش را اعلام کرد، و در ادامه گفت مایل است مراسم نامزدی در منزل خودمان برگذار شود.صحبت ها، حول و هوش مراسم نامزدی کشیده شد.

حال آریا را نمی دانستم که چگونه بود.

اما من در دنیای دیگری غرق شدم و جدا از صحبت های مربوط به دوران نامزدی، شوقی در دلم به پا بود که احساس می کردم هر لحظه ممکن پس بیفتم.

در حال تجربه انواع حس ها اعم از خجالت، استرس، شوق، لذت، ضعف، هیجان و ... با هم بودم.
اما در این بین حس خجالتم با جمله ساحل که تازه از اتاق مارال آمده و بلند به زبان آورد، به اوج خود رسید.

-مامان، از الان باید به خاله گیسو، زن عمو بگم؟!

احساس اینکه از گونه هایم آتش بیرون می زند، سخت نبود.
صدای خنده ی سارا و بقیه تا حدودی بلند شد.
سوفی ساحل را کنار خود نشاند و سر در گوشش فرو برد.

ناخودآگاه نگاهم به سمت آریا کشیده شد که انگار از قبل نگاهش روی من بود، چرا که چشم در چشم شدیم و من برای میلیون ها بار دلم لرزید.

نگاهش حس مالکیت و تعلق داشت.در برابر بقیه نمی توانستم بر خلاف میل دلم خیره مرد زندگی ام شوم، که نگاه گرفتم و در دل قربان صدقه اش رفتم.

فکر اینکه آریا میخواهد یک عمر شریک زندگی ام شود، ذره به ذره ی تنم را به وجد می آورد.

مادر آریا جایش را با سوفی عوض کرد و با گرفتن دست هایم شروع به صحبت کرد.

در کمال احترام و با لبخندی پاسخش را میدادم و تا آخر مراسم هم از کنارم تکان نخورد.

حس خوبی از وجودش می گرفتم.

ساعتی بعد بود که با برخاستن پدر آریا و استاد صادقی بقیه هم به تبع ایستادند.

در نهایت احترام بدرقه شان کردیم و
به محض بسته شدن درب، صدای پیامک تلفنم بلند شد.

-نیم ساعت دیگه منتظر تماسم باش عروس خانوم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۲

نچی کردم و دوباره برگه را بالا آورده و با دقت مشغول خواندن شدم.

چند دقیقه ای نگاهم روی جواب سوالات چرخید.

بدون اینکه ذره ای از مطالب را بفهمم دوباره برگه را روی میز گذاشتم.

نه! فایده نداشت.

تمرکزم برقرار نبود.

حواسمم به درستی کار نمیکرد.

مغزمم نمی توانست اطلاعات وارد شده را پردازش کند.

بیخیال تصحیح برگه های امتحانی بچه ها شدم و از پشت میز برخاستم.

به سمت پنجره اتاق قدم برداشته و پرده را کنار زدم.

هوا ابری و گرفته بود.

بعد از ظهر تا ساعاتی از شب باران باریده بود. کمی لای پنجره را باز کردم و چند نفس عمیق از هوای تازه و نمناک گرفتم.

بوی بهشت میداد انگار.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و برای هزارمین بار ذهنم به جایی پرش خورد که میل باطنی دلم بود.

دو شب از زمانی که آریا به خواستگاری ام آمده بود، گذشته بود.

دو شب و روزی که بعد رفتنشان، هنوز نتوانسته بودم حس و حال و هیجان و شوق و استرسی که داشتم را کاملا برطرف کنم و با یادآوری آن شب، دوباره همان حالات البته با دوز نسبتا کمتری در وجودم شکل می گرفت.

شب سرنوشت ساز زندگی ام بود و من بزرگترین تصمیم زندگی ام را گرفته و اعلام کرده بودم.

پشیمان نبودم.

اگر هزار بار دیگر هم در همان موقعیت قرار می گرفتم دوباره جوابم همان، بله بود.

اما در فضایی گرفتار شده بودم که گیج و منگ بودم.

هنوز باور نمی کردم که قرار است همسر استاد رستگار که همان آریای خودم هست، بشوم.

حس بسیار عجیبی داشتم.

نمی دانستم تمام دختران قبل از محرم شدن و نامزدی مثل من هستند یا فقط من اینگونه دچار تحولات شده بودم.

آن شب بعد رفتنشان، آریا دقیقا رأس همان نیم ساعت تماس گرفت.

عزیز نثارم میکرد و عشق میداد.

من هم کم کم به راه افتاده بودم که تا حدودی از آن حالت رسمی گونه درآمده بودم.

اما آریا دو تهدید خیلی بزرگ کرد.

اینکه باید جمع بستن فعل ها و استاد گفتن را کاملا ترک کنم.

گفت اگر به این روش ادامه دهم تلافی های بسیار بزرگی نصیبم می شود.

و من با دلی که برای تلافی هایش ضعف رفته بود، با لجبازی بیشتری فعل ها را جمع بسته و استاد گفتن ورد زبانم کرده بودم.

حرص خورده بود و در کنارش با خنده گفته بود که منتظرش باشم تا به وقتش حسابم را برسد.

و من نه تنها از تلافی و حساب رسیدن توسط آریا نترسیده بودم، بلکه با کمال میل منتظرش بودم.

در حال و هوای خود بودم که با دو تقه ای که به درب اتاق خورد، به پشت سر برگشته و بفرماییدی گفتم.

درب آرام باز شد و بابا علی پا در اتاقم گذاشت.
لبخندی زدم و کاملا از پنجره فاصله گرفته و به سمتش رفتم.
متقابلا جواب لبخندم را داد و نزدیکم آمد.

-خلوتت رو بهم زدم؟

-نه اصلا

به تختم اشاره کرد و گفت:

-وقت داری چند دقیقه ای صحبت کنیم؟!

فهمیدن اینکه در چه مورد میخواهد حرف بزند سخت نبود، به همین خاطر چشم گرفتم و سری به تایید تکان دادم.

-چرا که نه، بفرمایید.

جلوتر از من روی تخت نشست و با دست به کنارش اشاره کرد.

آرام قدم برداشته و نزدیکش نشستم.

اول نگاه کلی به اتاقم انداخت و بعد از چند لحظه نگاهش را به چشمانم داد.

نگاهش سنگین بود و حجم دار.

نتوانستم تاب بیاورم و دوباره چشم گرفتم، اما همینکه لب به سخن باز کرد، سر بالا آوردم.

-بچه که بودی، خیلی شر و شیطون تر از الانت بودی، از در و دیوار بالا می رفتی، همبازی هات بیشتر مسعود و مهدی بودند تا دخترا. بین دو تا پسر بزرگ شدی و اخلاقیاتت بیشتر شبیه همون دوتا شده

بود. یادمه یکبار گلدون یادگاری مامانت رو زده بودی شکونده بودی، وقتی اومدم خونه سپیده دنبالت می گشت. خندم گرفته بود ولی نمی تونستم جلو مامانت حتی لبخند بزنم.

چون اون گلدون رو بی نهایت دوست داشت و اگه لبخند منو می‌دید، بیشتر عصبی و ناراحت میشد. از طرفی نمی دونستم تو کجا قایم شده بودی. اومدم تو اتاق کارم و تا در رو باز کردم چشمم به انگشتای پات افتاد که از زیر میز کارم بیرون زده بود. اونجا دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و در و بستم و بلند خندیدم. دستت رو گرفتم و بیرونت اوردم، تو بغلم قایم شدی و میگفتی تا شب از اتاق بیرون نریم.

نگاهش با مهربانی روی موهایم نشست:

-فکر می کردم وقتی بزرگ بشی، شیطنتت به قوه ی خودش باقی میمونه، اما نشد.

از نزدیکای کنکور به بعد بود تغییر کردی، بزرگ شدی، خانوم وار شدی، شیطنت هات تقریبا به یک سوم رسید و به چشم اطرافیان اومدی که به خودشون اجازه بدن بیان خواستگاریت.

لبخندی زد و با مکث ادامه داد:

-آرزوی هر پدر و مادری خوشبختی بچه هاشه، آرزوی منم از اول همین بوده و هست.

اینکه بتونم ازدواج تو و مسعود و مهدی رو ببینم و زنده باشم. بتونم نوه هامو ببینم و بغل کنم، اون روزا دیگه از خدا چیزی نمیخوام.

زندگی سختی داشتم، اما خدا با دادن شما ها بهم امید داد که زندگی ادامه داره، باید قوی بمونم و تلاش کنم، بجنگم و زندگی کنم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۳

-از دورانی که اولین خواستگار برات اومد، بدون اینکه حتی خودت متوجه بشی، جواب منفی دادم. چون نمی خواستم زمانیکه هنوز فکر و ذهنت حوالی درس و کنکور میچرخه، جز درس به چیز دیگه ای فکر کنی.

در واقع زمانش نرسیده بود.

به مرور که بزرگتر شدی، خواستگارا هم بیشتر شدن، اما هیچ کدوم در شأن تو نبودند و می دونستم حتی وقتی باهاشون برخورد داشته باشی خودت هم قبول نمیکنی.

به همین خاطر خودم ردشون میکردم.

ولی پسرِ سعید رفیقم، جریانش فرق داره.

منم کم و بیش مایل بودم بهش، چرا که چندین ساله میشناسمشون و از سالم بودن و درستکار بودن خودش و خانوادش با خبرم.

منتظر یک موقعیت خوب بودم که در برابر اصرار بیش از حدشون بعد اتمام ماجرا هایی که داشتیم بگم برای آشنایی تو و پسرشون بیان اما...

دستم را گرفت و گفت:

-من با یک نگاه میفهمم که چشمای یک نفر چی میگه، چشمای تو و رفتارات دچار تغییرات و حسی شده بودند که میشد فهمید تو دلت چی میگذره.

نگران بودم، اینکه نکنه احساس پاک و دست نخوردت رو خرج کسی کنی که لیاقت پاکی تورو نداشته باشه، اینکه نکنه گیر یه ناجنس بیفتی.

اما وقتی آریا رو دیدم و باهاش آشنا شدم، کمی، فقط کمی از نگرانی هام کم شد. پسر با حجب و حیا و خوبی بود. پسر سعید رو فعلا کنارش گذاشتم تا ببینم آریا چند مرده حلاجه. اما باز هم نگران بودم.

این نگرانی تا آخر عمرمم همراهم هست که شما بچه هام زندگی خوب و خوشی داشته باشید و شریک زندگی تون آدم حسابی باشه.

آهی کشید و دستم را فشرد:

-وقتی اون تصادف برات پیش اومد، در گیر و دار همون تصادف، آریا پررنگ تر شد و خودشو نشون داد. بیشتر از یک غریبه دنبال کارات بود و روزی نبود که به دیدنت نیاد. غم چشماش و بی تابی هاش به قدری نمایان بود که همه متوجه شده بودند، این پسر دلشو باخته.

از طرفی با سرهنگ کاظمی موضوع رو در جریان گذاشته بود.

بدون منت و یک تنه، حتی بدون اینکه کسی ازش کمک بخواد، آستین بالا زده بود و پی تمام خطرات و مشکلات و همه چیزو به تنش مالیده بود و میخواست باعث و بانی اون اتفاق رو پیدا کنه، که بالاخره با کمک های آریا بود تونستیم منصور رو پیدا کنیم.

فقط یک عاشق، میتونه این جوری، چشم و گوش بسته دنبال کارای کسی باشه که دوسش داره.

تو همون روزا بود که فهمیدم این پسر واقعا خاطرتو میخواد. خاتون هم از خیلی وقت پیش متوجه این علاقه شده بود.

از طرفی منم بیکار ننشستم. بعد اینکه تو بهوش اومدی و آریا بیش از پیش در کنار تو پر رنگ شد، از خیلی کسانی که دور و ورم بودند و میشناختمشون و می دونستم می تونند کمکم کنند کم و بیش سوالاتی پرسیدم و یه چیزایی دستم اومد.

سرش را کمی پایین انداخت:

-ببین دخترم خودت می دونی من به اندازه کافی شکست خوردم و تاوان پس دادم. نمیخواستم خدای نکرده تو هم دچار علاقه اشتباه بشی و مسیر زندگیت تغییر کنه.

از طرفی انقدر ازت مطمئن بودم که هیچ وقت بهت خرده نگرفتم کجا میری، با کی میری، کی میری ومیای، می دونستم انقدر حجب و حیا داری که نیازی به تذکر و پیگیری های من نباشه.

اما جوری هم نبوده بی غیرت باشم و راحت رهات کنم و بگم خودت و می دونی و زندگی خودت و با هر کسی که میخوای در ارتباط باشی.

اگه یک‌درصد شرایط آریا با معیار های ما نمی خوند و مشکل اساسی این بین وجود داشت، هرگز اجازه نمیدادم که این علاقه پر رنگ بشه و باعث بشه بعد ها ضربه بخوری و یا حتی اجازه بدم بیان خواستگاریت.

بعد اینکه به طور رسمی زنگ زدن برای خواستگاری مستقیم رفتم سراغ جمشید و مفصل حرف زدیم.

جمشید آدم عاقل و درستکاریه، خودش هم از مدت ها قبل متوجه این علاقه شده بود.

همه جوره آریا و خانوادش رو تضمین کرد. گفت که خانواده دارن، اصالت دارند، با شخصیتن و خلاصه گفت آریا میتونه تو رو خوشبخت کنه، منم می تونم بگم جمشید اگه حرفی بزنه بدون شک درست میگه و هیچ وقت نمیاد روی زندگی تو و پسر رفیقش ریسک کنه و یا بخواد حتی دروغی به من بگه.

تمام حرفاشو قبول کردم و اجازه دادم که بیان.

سکوت کرد و من نگاه براق و خیسم در میان چشمانش در گردش بود.

لحظه ای بعد گفت:

-امروز پدر آریا اومده بود مغازه.

نگاهم رنگ تعجب گرفت.

-چند ساعتی با هم حرف زدیم. خیلی مرد با شخصیتیه.
واقعا مثل شب خواستگاری که گفت کاش زودتر با هم آشنا می شدیم، منم همون نظر رو دارم. بعد چند ساعتی که کنار هم بودیم یک درخواست بزرگ ازم داشت.

سکوت کرد و چشمانش با دقت زیر نظرم گرفت.
آرام لب زدم:

-چه درخواستی بابا؟

بعد از چند ثانیه سکوت لب گشود:

-اینکه آخر هفته، صیغه محرمیت خونده نشه.

دوباره سکوت و اینبار نفسم در سینه گره خورد و بالا نیامد.

چی؟!

بابا چه می گفت؟

نمی توانستم حرف هایش را تجزیه و تحلیل کنم.

گیج و با حال خرابی لب زدم:

-یعنی نامزدی رو ...

-گفت که اجازه بدم تو و آریا عقد رسمی کنید!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۴

دهانم نیمه باز ماند.
بعد از چند لحظه پرسیدم:

-چی گفتید بابا؟

-میگن عقد دائم و رسمی!

خدای من!
متعجب نگاهش کردم.

-شما ... شما چی جواب دادید؟

همچنان با دقت و موشکافانه خیره ام بود.

-گفتم بهشون خبر می دیم.

نگاه گرفتم و خیره دستم شدم، که هم آغوش با دستان بابا بود.

-امروز وقتی این خواسته رو به زبون اورد منم مثل الان تو متعجب شدم. اما گفت که مدت زمان طولانی نمی تونن ایران بمونند و کار های عقب مونده ی زیادی در آلمان دارند. گفت قبل روزی که رسما بیان خواستگاری آریا ازشون تقاضا کرده بیشتر بمونن و اگه ما راضی باشیم، شما عقد رسمی کنید. اما شب خواستگاری حرفی از عقد وسط نیومده و بنا به یه محرمیت ساده و نامزدی شده.

می گفت آریا اون شب سکوت کرده و حرفی بر خلاف خواسته بزرگتر ها نزده، حتی بعد اینکه خونه هم رفتن چیزی نگفته ولی گفت می دونه چی تو دل پسرش می گذره و خواسته قلبیش اینه تا وقتی تهرانن در حضور خودشون، این عقد صورت بگیره.

گفت آریا نسبت به صیغه و محرمیت ساده رضایت نداره و میخواد، تو رسما به عقدش در بیای، از طرفی خودشون هم ممکن نیست دیگه کی بتونن بیان. گفت ما

هم حق داریم که قبول نکنیم چرا که اون شب حرفی از عقد وسط نبوده، اما بسیار محترمانه محکم و قاطع درخواست کرد که به پیشنهادش فکر کنیم و اینکه در دورانی که عقد می کنید حتی زمینه آشنایی بیشتری هم فراهمه برای دو خانواده.

مکثی کرد و دوباه ادامه داد:

- تا آخر هفته منتظر جوابمون می مونند. منم گفتم بهشون خبر می دیم. خیلی حرف ها زد که من فقط خلاصشو برات گفتم دخترم.

حالا هم اول اومدم سراغ خودت، این زندگی توعه و تایید نهایی رو اول خودت باید بدی. من و بقیه پشت هر تصمیمی که بگیری هستیم، از طرفی آریا خودشو به خانواده ما ثابت کرده، خانوادشم که دیدیم و خداروشکر آدمای خوبی هستند، از طرفی مورد تایید صد در صد جمشیدند.

این جوری بگم دخترم تا قبل آریا هیچ خانواده و پسری برای تو به دلم نمی ننشست که اجازه بدم حتی تو باهاشون برخورد کنی، اما آریا تونسته نظر منو و مامانت و خاتونو جلب کنه.

حتی با مسعود و مهدی که صحبت می کردیم، هیچ عذر و بهونه ای در مورد آریا نداشتند.

با نگاه مهربانی به چشمانم ادامه داد:

-راستیتش خودمم زیاد مایل به عقد اون هم انقدر سریع نیستم، اما در برابر اصرار زیاد پدر آریا که شخصا و تنها به سراغم اومده بود نتونستم چیزی بگم. از طرفی عقد هم کنید مدتی باید مثل نامزدی در دوران عقد باقی می مونید تا خانوادی آریا برن آلمان و برگردند و اینبار بتونن مدت طولانی تری بمونن برای عروسی نهایی.

ببین عزیزم، قبل تصمیم و نظر ما، اصل این ماجرا خودتی دخترم.

بشین تمام فکراتو بکن ببین مایلی به عقد رسمی؟
به قدری عاقل و فهمیده ای که هر تصمیمی بگیری همه جوره پشتت هستیم.

در برابر تمام حرف هایش سکوت را ترجیح داده و لب به سخن نگشودم.
دستم را فشاری داد و از جا برخاست.
به تبع ایستادم و مقابلش قرار گرفتم.

-وقتتو گرفتم.

-این حرفو نگین بابا جون.

لبخند پر رنگی زد:

-زندگی انقدر بالا پایین داره، انقدر ناخوشی و خوشی داره، انقدر دلمشغولی داره که یک روز به خودت میای و میبینی بچه هات بزرگ شدن و تو باید برای ازدواجشون آستین بالا بزنی.

حالا هم دخترم، اگه صد سال هم بگذره، ازدواج کنی و از این خونه بری، در این خونه در هر حالتی به روت بازه و تا آخر عمرم، همون دختر کوچولوی مو فرفری خودم باقی میمونی.

نزدیکم آمد و با بوسه ای به پیشانی ام کمی فاصله گرفت.

اشکی که از اول صحبت هایش درچشمانم جا خوش کرده بود بالاخره فرو ریخت و بابا اتاقم را با قدم های آرام ترک کرد.

من ماندم و با حجم زیادی از حرف هایی که یکباره وارد مغزم شده بود.

احساساتی شده بودم.

چند دقیقه گذشت و کمی بعد به خود آمدم.

عقد؟!

روی تخت نشستم و از پشت خودم را رها کردم.

چشمانم را بستم و دوباره حرف های بابا را برای خودم مرور کردم.

بابا گفته بود تا آخر هفته ...

گفته بود فرصت دارم که فکر کنم.

اما...

اما اگر بگویم که من در هر صورت با ازدواج با آریا، چه نامزدی ، چه عقد، چه عروسی موافق هستم، نمی گویند عجول هستم؟

آرزوی رسیدن به آریا حتی دم سال تحویل در ذهنم چرخیده بود و از خدا خواسته بودم که بتوانیم کنار هم زندگی خوبی را شروع کنیم.

حالا که همه چیز بر وفق مرادم بود.

رضایت بابا، خاتون، مامان، مسعود و مهدی و از همه مهم تر رضایت قلبی خودم.

پس این وسط جایز بود که نه بگویم؟!

احتمالا نه!

اما فکری در ذهنم جرقه خورد.

می توانستم تا آخر هفته به دور از چشم بقیه کمی آریا را اذیت کنم.

نمیشد؟

از فکرش تک خنده ای کردم و با لذت چشمانم را بیشتر بهم فشردم.

چقدر خوب بود که زندگی مان روی روال و مسیر خوشبختی افتاده بود.

چقدر خوب بود که در هر لحظه لبخند روی لبانمان بود.

چقدر خوب بود که حضور خدا را در ثانیه به ثانیه زندگی مان حس می کردم.

#گـــــــــیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۵

جزوه ام را از داخل کوله بیرون کشیده و روی دسته صندلی ام گذاشتم و همزمان نسبت به حرف های نگین که در مورد عروسی پسر عمه اش اظهار نظر می کرد، سر تکان می دادم.

میان حرف هایش یکباره پرسید:

-راستی تاریخ دقیق نامزدی تو نگفتی ها؟ میخوای دکم کنی؟ زهی خیال باطل.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که نسرین از سمت راست به طرفم خم شد.

-چی چی رو دک کنه؟ من رفتم به امامزاده صالح دخیل بستم که تو مراسم این تحفه، خودمو بندازم به یکی.

قبل از اینکه نگین دوباره شر و ور گفتن هایش را شروع کند، گفتم:

-هنوز مشخص نیست، از الان دلتون رو صابون نزنید.

-خره مگه جواب مثبت ندادی؟

-چرا، ولی زمان مراسم هنوز مشخص نیست.

-بسکه خری، مردم خواستگار ندارند و در انتظارن که از یه پسر گوشه چشم ببینند، نمونش همین نسرین نخاله، اون وقت تو ...

با صدایی که ابدا شبیه صدا و حالت صورت من نبود، مثلا ادایم را درآورد.

-زمان مراسم مشخص نیس، اَه اَه، حقشه تو خونه بپوسی و رستگار که سهله، پیرمرد هشتاد ساله همسایمون هم بهت نگاه ننداره.

انگشتم را به بینی ام چسباندم:

-هیس نگین، بچه ها صداتو می شنون.

-خوب بشنون، دو روز دیگه دست تو دست هم میاین دانشگاه اون موقع نمیبینن؟ نمیفهمن قاب رستگار رو دزدیدی و سرشونو بی کلاه گذاشتی؟

پوفی کشیدم و قبل اینکه چیزی بگویم، تقه ای به درب خورد و شاه دلم وارد کلاس شد.
با چشمانی شیفته و دلتنگ، قد و بالایش را با نگاه بلعیدم.
از شب خواستگاری ندیده بودمش و عجیب دلم برایش له له میزد.

-وویی چندش خانوم آبه لب و لوچتو جمع کن پسر مردم رو خوردی، بذار برای شبی که محرمش شدی.

خنده ام گرفت و اینبار این من بودم که نیشگونی از بازوی نگین گرفتم. آرام و پر حرص لب زد:

-دستت بشکنه الهی، شب عقدتون از این حرکتا روی اون بدبخت بیچاره پیاده نکنی که وحشی میشه و همون شب کارتو تموم میکنه.

بی توجه به حرف هایش به پشت صندلی تکیه دادم و خیره تک به تک حرکات آریا شدم.

طبق عادت همیشگی اش اول سیستم را روشن کرد و کمی بعد کتش را درآورد.

تمام برنامه هایم را حفظ بود و مطمئنا می دانست که امروز با خودش کلاس دارم.

اما هنوز نگاهی به جمعیت رو به رویش نینداخته بود که چشم در چشم شویم.

هر چند با توجه به تجربه ای که داشتم، توقع زیاد و محالی بود که در کلاس و مقابل بقیه توجه خاصی نسبت به من نشان دهد.

چند لحظه بعد بود نگاهش را بالا کشاند و سلامی محکمی بر لب راند.

لیست حضور غیاب را بیرون آورد و بدون خواندن و فقط با نیم نگاهی به فرد مورد نظر، حضورش را ثبت کرد.

به من که رسید، نگاه جدی و بدون تغییری به سمتم انداخت و سراغ نفر بعدی رفت.
من به همان نگاه جدی اش هم راضی بودم. اما انگار این نگاه برای نگین و نسرین راضی کننده نبود که، هر دو نفر سقلمه ای به پهلویم زدند و زیر لب تاسف می خوردند برای همسری که انتخاب کرده بودم.

حق داشتند. آن ها رفتار آریا را در خلوت خودمان ندیده بودن که اینگونه قضاوت می کردند و من هم سعی نداشتم که آن ها را از اشتباه درآورم و فقط لبخند می زدم.

آریا تدریس را شروع کرد و بدون اینکه دیگر نیم نگاه مستقیمی به سمت من بندازد مشغول صحبت شد.

چند وقتی میشد از فضای کلاس ها دور شده بودم، برای همین دلتنگ و مشتاق، کلمه به کلمه ی گفته های آریا را روی جزوه ام ثبت می کردم.

حدود یک ساعت و نیم بعد بود که تدریس آریا تمام شد و با خسته نباشیدی ختم کلاس را اعلام کرد.

برخاستیم.

با نگاه آخری به آریا، همراه با نگین و نسرین از کلاس بیرون زدم.

-خدا بخیر کنه، چطور میخوای این خدای غرور رو تحمل کنی؟ نکرد یه نیم نگاه عاشقانه به سمتت بندازه، اصلا این بشر بلده ناز و نوازشت کنه؟ بلده اسمتو تنها به زبون بیاره؟

احساس ویبره تلفنم باعث ایجاد لبخندم شد. می دانستم خودش است. اما نگین و نسرین طور دیگری برداشت

کردن که هر دو نفر سری به تاسف تکان داد و همزمان گفتند:

-خاک تو سرت.

خنده ام بیشتر شد و تلفنم را بیرون آورده و پیام آمده از جانب آریا را خواندم.

«ده دقیقه دیگه محل همیشگی، منتظرم باش»

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۶

بدون عکس العمل خاصی در مقابل دو اعجوبه کنارم صفحه تلفن را خاموش کرده و دوباره در محل قبلی اش گذاشتم.

خداروشکر می کردم هر دو نفرشان هنوز یک کلاس دیگر داشتند ولی من دیگر کلاسی نداشتم.

به همین خاطر با بدبختی از زیر بار حرف هایشان در رفته، خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم.

به سمت خروجی دانشگاه قدم تند کردم.

تقریبا ده دقیقه بعد بود در همان محل همیشگی ایستادم.

طولی نکشید که پیدایش شد و مقابل پایم توقف کرد.

با قدم های آرام ماشین را دور زده و کنارش جای گرفتم.

نگاهم را به چشمان براقش دادم.

-سلام استاد رستگار بزرگوار، خسته نباشید.

نگاهش را در صورتم چرخاند و لب گشود:

-سلام سر کار خانم ملک آرا، به همچنین شما خسته نباشید.

سعی کردم خنده ام نمایان نشود.

-سپاسگزارم.

-کجا تشریف میبرید؟

-اگه موردی نیست، منزلمون.

-قبل رفتن به منزل، سر کار خانوم مایلند و اجازه می دند یکی دو ساعتی در جوار هم بریم کافیشاپ؟

-من تابعِ جناب رستگارم.

-بسیار هم عالی.

نتوانست خودش را جدی نگه دارد و لبخند زیر پوستی اش را متوجه شدم.

بلافاصله به رو به رو نگاه کرد و حرکت کرد.

در طول مسیر به همان روش ادامه داد و تا محل مورد نظر به طور رسمی حالم را پرسید و مشغول صحبت شد.

دلم برایش ضعف می رفت، وقتی این گونه پا به پای شوخی هایم پیش می آمد.

این جور مواقع مایل بودم دست بلند کرده و گرد گردنش حلقه کنم و محکم در آغوشش بگیرم.

به کافیشاپ مورد نظرش که رسید توقف کرد و گفت اجازه دهم خودش درب ماشین را برایم باز کند.

تک خنده ای کردم و او به صورت جدی پیاده شد و ماشین را دور زد.

درب را که باز کرد دوباره گفت:

-بفرمایید سر کار خانوم.

تشکری کردم و پیاده شدم. شانه به شانه هم وارد کافیشاپ زیبای رو به رویمان شدیم و با نگاه کلی میزی که در کنار پنجره سرتاسری بود را انتخاب کرده و به سمتش رفتیم و نشستیم .

سفارش هایمان را ثبت کرده و خیره هم شدیم.

اینبار با نگاه خودمانی و مهربان به چشمانم لب زد:

-حال عزیزم چطوره ؟

عزیزم گفتنش هایش که جدیدا ورد زبانش شده بود، قلب و روحم را جلا میداد.

-مگه میشه در جوار شما باشم و حالم بد باشه؟ شما خوبید؟

از تکیه گاه صندلی فاصله گرفت.

دستانش را روی میز آورد و روی دستانم که در هم قلاب شده بود گذاشت و انگشتانم را در احاطه دستان گرمش گرفت.

-حال تو خوب باشه، حال منم خوبه.

نگاهم گویایی همه چیز بود. به میز نزدیکتر شدم و لبخند عاشقانه ای به رویش پاشیدم.

-خوب عروس خانوم، کی بریم برای انتخاب حلقه؟

ابرو بالا انداختم و به ظاهر خودم را متعجب نشان دادم.

-حلقه؟

فشاری به دستانم وارد کرد.

-مراسم عقد، بدون حلقه میشه؟

-صد در صد نمیشه، ولی تعجب من از اینه مگه شما از عروس خانوم برای عقد، بله گرفتید؟

اینبار نگاه او بود که متعجب شد و لحظه ای بعد لبانش کمی کش آمد.

-یعنی نگرفتم هنوز؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

-تا جایی که می دونم نگرفتید.

-مطمئنی؟ میخوای بیشتر فکر کنی؟

-نه، مطمئنم.

-پس اون دختر خانومی که تو اتاق خودش و تو بغلم گفت که بدون شرط و شروط آقا دوماد رو قبول کرده رو نمیشناسی، نه؟

لبانم را روی هم مالیدم و لب زدم:

-میشناسم ولی اون بله برای نامزدی بود، نه عقد رسمی.

-پس با این حساب دوباره باید خدمت برسم برای گرفتن بله، آره؟

با آمدن گارسون و آوردن سفارشات، دستانم را آرام رها کرد و به صندلی تکیه داد. سفارشات که چیده شد و گارسون رفت دوباره به سمتم خم شد و اینبار جدی لب زد:

-تو هر موردی میخوای شوخی کنی، همراهت هستم خانوم خانوما، ولی این مورد خط قرمز منه.

فنجان کاپوچینو را در میان دستانم گرفته و شانه ای بالا انداختم.

-صبر کنید ببینیم آیا جوابم برای عقد رسمی بله هست یا نه؟

-معلومه که هست.

نتوانستم از زورگویی کلامش حالت جدی ام را حفظ کنم و لبانم کش آمد.
لبخندم را که دید جسور شد و با نگاه عمیقی دوباره خودش را جلو کشید و لب زد:

-ناز میکنی برام؟

گردنم را کج کردم و بدون حرف نگاهش کردم و او ادامه داد.

-من میتونم ناز تو همینجا هم بخرم، اما پیشنهاد بهتری برات دارم.

دستی دور لبش کشید و با لحن دیوانه کننده ای ادامه داد:

-این ناز و اداهارو بذار برای بعدِ وقتی که بله سر عقد رو میگی.
اون موقع تلافی های سنگینی برای این ناز و اداهات و استاد گفتن و جمع بستن فعل هات دارم خانوم خانوما!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۷

نگاهم را اینبار با دقت بیشتری در ردیف سِت حلقه های رو به رویم چرخاندم.

بعد چند لحظه چشمم به یک سِت حلقه تگ نگین، در عین حال ساده و زیبایی افتاد.
در همان نگاه اول دلم را برد.
دست برده و حلقه را از جایگاهش را درآوردم.
به آریا که کنارم قرار داشت گفتم:

-چطوره؟

با نگاهی به حلقه لبخندی زد و گفت:

-امتحانش کن.

حلقه را آرام در انگشتم فرو برده و اینبار لبخندم پررنگ تر شد.
دستم را کمی بالاتر آورده و اینبار مقابل چشمان آریا به چپ و راست چرخاندم.

دستم را گرفت و با نگاه عمیقی لب زد:

-بی نظیره، خیلی به انگشت های سفید و ظریفت میاد.

با نیم نگاهی شرمگین به چشمانش، لبخندی زده و تشکر کردم.

-همین دیگه؟

چشمانم را به نشانه موافقت بهم فشردم.

با فشار مختصری به دستم، آرام رهایم کرد و رو به مرد فروشنده گفت همین ست را پسند کرده ایم.

حلقه را در آورده و به دست فروشند دادم.

کنار ایستادم و آریا قبل از اینکه از کنارم گذر کند به سمتم خم شد.

-چیز دیگه ای میخوای در خدمتم خانوم، تعارف نکنی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با لبخند عمیقی گفتم:

-ممنونم.

بار دیگر اصرار کرد و اینبار جدی گفتم که بعد ها از خجالتش در می آیم. کج خندی زد و گفت که تمام و کمال در خدمت است و به سمت فروشنده قدم برداشت.

دقایقی بعد کنار هم در ماشین نشستیم.

به سمتم نگاه کرد و قبل از به راه افتادن گفت:

-چیزی از خریدا جا نمونده؟

به پشت سر چرخیدم و با نگاهی به خرید هایی که صندلی های پشت ماشین را پر کرده بود با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم:

-به نظرم همه چیزو خریدیم و چیزی جا نمونده.

-می خوای خوب فکر کنی؟

خندیدم.

-واقعا نمونده.

-خوب پس موافقی اول بریم شام بخوریم و بعد برسونمت؟

چشمانم را به نشانه تایید بهم فشردم و به راه افتاد.

در طول مسیر دست دراز کرده و انگشتانم را گرفت و همراه با دست خودش روی دنده گذاشت.

حس بی نظیری از این توجه های زیر پوستی اش می گرفتم.

تا به رستوران مورد نظرش برسیم، دستم را بالا برده و چند بوسه نصیب پشتش کرد و بدون اینکه رهایشان کند، دوباره روی دنده گذاشت.

مخالفتی نداشتم و با آرامش سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و خیره مسیر رو به رویم شدم.

پنجشنبه شب مراسم عقد کنانمان بود.

اول هفته جواب مثبتم را به مامان که به سراغم آمده ، داده بودم.

هر چند جواب من مشخص بود، اما روی اینکه به سراغ مامان و بابا رفته و مستقیم بگویم برای عقد موافق هستم را نداشتم.

مادر آریا که تماس گرفت، مامان به سراغم آمد و نظرم را پرسید.
با خجالت بله را گفته و مامان با اشک شوقی در چشمانش نگاهم کرد و با بوسیدن پیشانی ام و آرزوی خوشبختی اتاق را ترک کرد.
در تماس بعدی مادر آریا، مامان موافقتمان را اعلام کرد.

مادر آریا گفته بود اگه اجازه دهیم، آخر هفته یعنی پنجشنبه مراسم عقدکنان باشد، چرا که هفته ی بعد راهی آلمان هستند.
مامان و بابا علی هم گفته بودند موردی ندارد، اما دوباره بابا یاد آور شده بود مایل است مراسم عقد در منزل خودمان برگذار شود.

در طول هفته ی پیش با سکوتم در مورد جواب بله، آریا را حرص داده بودم و او مدام می گفت فکر چند

هفته بعدم را بکنم، اما من حرف هایش را زیر سیبیلی رد می کردم و فقط می خندیدم.
و بالاخره پس فردا مراسم عقدمان بود.

همراه با آریا بالاخره بعد از چند روز شلوغی که داشتیم، توانسته بودیم از صبح برای آزمایشات و همچنین به خرید مراسم عقدمان برسیم.
در کمال آرامش و دقت و حوصله پا به پایم پیش آمده و همراهم بود.
در طول کارهایمان هرازگاهی سر در گوشم فرو می برد و با گفتن بعضی حرف ها صدایم را در آورده بود.و بعد با لذت نگاهم کرده بود و گفته بود وقتی حرص میخورم، زیباتر و جذاب تر میشوم.

من هم مقابله مثل کرده بودم و برای مراسم عقد دست روی لباس هایی گذاشته بودم که او با اخم دستم را گرفته و از آن محیط دورم کرده بود. خندیده بودم و

مانند خودش گفته بودم که او هم موقع حرص خوردن بسی جذاب میشود.
با نگاه عجیبی خیره ام شده و گفته بود، دارد کم کم اختیارش را از دست می دهد و ممکن است وسط پاساژ در آغوشم بگیرد.

و من با خجالت نگاه گرفته بودم و با چند قدم بلند به سمت مغازه بعدی رفته بودم که همراه با خنده ی جذابی پشت سرم آمده بود.
از طرفی نگین و نسرین امروز تا توانسته بودند شیطنت کرده و با پیام های بی ادبی شان مجبور شده بودم، موقت بلاکشان کنم.

روز های شاد و در عین حال زیبا و باور ناپذیری را در پیش رو داشتم که هنوز گاهی اوقات احساس میکردم این اتفاقات رویایی بیش نیست.

اما به خود که می آمدم و آریا را کنارم میدیدم همه چیز برایم ملموس و تا حدودی باورپذیر میشد.

سرم را به سمت شانه راستم چرخاندم و خیره نیمرخ مرد زندگی ام شدم که جدی به رو به رو خیره بود.

سنگینی نگاهم را حس کرد که برگشت و خیره ام شد.

کمی بعد آرام لب زد:

-جان، خانوم زیبای خودم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۸

-دوشیزه محترمه مکرمه، سر کار خانوم گیسو ملک آرا، آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم و همیشگی جناب آقای آریا رستگار، با صداق معلوم و شروط ذکر شده درآورم؟ بنده وکلیم؟

صدای نگین، طنین انداز جمع شد.

-عروس رفته گُل بچینه.

-برای بار دوم، سرکار خانوم گیسو ملک آرا آیا بنده وکلیم؟

اینبار صدای سارا در گوش همگی نشست و محکم تر دو کله قند کوچک را بهم سابید.

-عروس رفته گلاب بیاره.

-دوشیزه محترمه مکرمه، سر کار خانوم گیسو ملک آرا، آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم و همیشگی جناب آقای آریا رستگار، با صداق معلوم و شروط ذکر شده درآورم؟ بنده وکلیم؟

صدای نگین، طنین انداز جمع شد.

-عروس رفته گُل بچینه.

-برای بار دوم، سرکار خانوم گیسو ملک آرا آیا بنده وکلیم؟

اینبار صدای سارا در گوش همگی نشست و محکم تر دو کله قند کوچک را بهم سابید.

-عروس رفته گلاب بیاره.

-برای بار سوم عرض می کنم، سرکار خانوم آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم و همیشگی جناب آریا رستگار درآورم؟

لحظه ای بعد دخترک با آرامش قرآن در دستش را بست و با بوسه ای به جلدش،آن را در دست فشرد.

سر بالا آورد و با نگاهی به آینه رو به رویشان، خیره نگاه عاشق مرد مقتدر نشسته در کنارش شد.

لبخندی زد و لحظه ای بعد نگاه گرفت و به پدر و مادرش نگاه کرد که با چشمان خیس و مهربان خیره اش بودند.

نیش زدن اشک را هم در چشمان خودش حس کرد که سریع نگاهش را به خاتون عزیزش داد.

خاتون با نگاه پر مهری َمِ زیر چشمانش را گرفت و سری به تایید تکان داد.

نگاهش روی چشمان مسعود و مهدی طولانی نشد که با خجالت سر پایین انداخت و قرآن را بیشتر در دست فشرد.
در همان لحظه ناب در دل آرزویی را مرور کرد و سپس با لحنی محکم لب گشود:

-با اجازه خاتون، پدر و مادرم، برادرام و بزرگترای مجلس ... بلـــه.

ثانیه ای بعد صدای سوت و تشویق و تبریک از گوشه کنار پذیرایی از سمت افراد حاضر در جمع بالا گرفت.
عاقد تبریک گفت و اجازه خواست که از آریا هم بله را بگیرد.

کمی بعد که آریا در جواب عاقد و خیره به چشمان دخترک در آینه رو به رویشان، بله را محکم به زبان آورد، اینبار صدای تشویق کر کننده شده بود.

به ثانیه نکشید که سارا گوشه دامنش را گرفت و به سمت سفره عقد رفت و سِت حلقه ها را برداشت؛ به سمتشان آمد.

اول حلقه دخترک را به سمت آریا گرفت.

آریا بدون مکث دست برد و حلقه را از قابش بیرون آورد.

به سمت دخترک در آن لباس سفید بلند و زیبا و کلاهی که روی خرمن موهایش به صورت کج گذاشته بود، چرخید.

دخترکش به مانند فرشته ها شده بود.

حیف که نمی توانست در مقابل آن همه نگاه و چشم، زیاد خیره عروسش شود.

حیف که باید تا رفتن مهمانان صبر می کرد.

در میان آن هیایوی عجیب، دست سرد گیسو را در میان انگشتان داغش گرفت و فشرد.

اول نگاه عمیق و پر احساسی به چشمانش انداخت.

سپس با حالی وصف ناپذیر و دگرگون، انگشتر را در انگشت ظریف دخترک فرو برد.

اینبار، به قدری صدای سوت و تشویق بالا رفت که او نگران حنجره کسانی شده که به این صورت جیغ می کشیدند و سوت می زدند.

سارا با لبخند عمیقی بلافاصله به طرف گیسو خم شد و حلقه را به سمتش گرفت.

گیسو حلقه را از قابش برداشت و دست آریا که به سمتش بالا آمده بود را در دست گرفت و بدون چشم

دوختن به نگاه سوزان آریا، حلقه را در انگشتش فرو برد.

مایل بود تا ساعت ها دستانشان در میان دست یکدیگر باشد.

سردی و داغی دستانشان تضاد زیبایی را برایشان به ارمغان آورده بود.

با آمدن مهمانان به سمتشان، هر دو نفر از جا برخاستند.

دخترک چند قدم به جلو برداشت در آغوش خاتون که دستانش را از هم باز کرده بود، فرو رفت.

خاتون او را در آغوشش فشرد و چندبار پیشانی اش را بوسید.

سپس بعد او به سمت آریا رفت.

آریا سر خم کرد و خاتون با بوسه ای به پیشانی اش رو به هر دو نفرشان گفت:

-از لحظه به لحظه کنار هم بودنتون استفاده کنید و نذارید که هیچ مسئله ای بینتون فاصله بندازه و سعی کنید این عشق عمیق نهفته تو چشماتون تا آخر عمرتون پابرجا بمونه و روز به روز بیشتر بشه.

خوشبخت شید عزیزای من.

هر دو نفر با احترام تشکر کرده و بعد از خاتون پدر و مادرشان به سمتشان آمده و در آغوششان کشیدند.

تبریک و آرزوی خوشبختی شان را با جان و دل پذیرا شدند.

آریا از سمتی دیگر در آغوش ها کشیده میشد و گیسو از طرفی دیگر.

تبریک و آغوش تک به تک افراد حاضر در جمعشان را با خوشرویی پاسخ دادند.

مارال و ساحل دست در دست هم به سمتشان آمدند که آریا خم شد هر دو نفرشان را با هم در آغوش کشید و بوسید.

دخترک هم با شوق و مهربانی تبریک دو فرشته را پاسخ داد و بوسیدشان.

بعد آن ها، نگین و نسرین به سراغش آمدند.

لبخندی زد و با خوشرویی یکدیگر را بغل گرفتند.

اما زمزمه های بی ادبی هر دو نفرشان باعث شد لب گزیده رو برگرداند و چشم به کسی بدوزد که آخرین نفر به سراغش آمده بود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۳۹

مهدی با نگاه براقی که نشان میداد چند قطره اشک را به سختی در چشمانش حفظ کرده است به او نزدیک شد.

کمی بعد خودش را در آغوش مهدی دید و زمزمه ی برادرش در گوشش نشست.

--خوشبخت شو آبجی، تو یک خوشبختی بزرگ به این خانواده بدهکاری.

بعد از چند لحظه فاصله گرفتند و دخترک دستی به زیر چشمانش کشید.
آریا که کنارشان قرار گرفت. مهدی نگاهش را به او داد و در حینی دستش را بالا برد گفت:

-مبارک باشه، همه جوره مواظب آبجی کوچیکه ما باش.

آریا دست مهدی را محکم فشرد و با اطمنیان گفت:

-ممنونم، شک نکنید همینطوره.

مهدی سری همراه با لبخند و رضایت برایشان تکان داد و فاصله گرفت.

لحظاتی بعد هر دو نفر، بعد پاسخگویی به تبریک ها به جایگاه عروس و داماد برگشتند.

اینبار فضای اطرافشان کمی خلوت شده بود چرا که مهمانان مرد به حیاط رفته بودند و در آنجا قرار بود ادامه مجلس را جشن بگیرند.

جمع بینشان تقریبا خودمانی شده بود.

همینکه خواست به آریا چشم بدوزد و یک دل سیر نگاهش کند.

نگین با جام عسلی که در دست داشت، نزدیکشان شد.

اول نگاه شیطنت آمیزی به گیسو انداخت و سپس سری به احترام برای آریا خم کرد و گفت:

-استاد با اجازه شما، باید بگم که تمام ذوق و شوق من تو مجلس های عقد و عروسی صحنه بوسیدن عروس، توسط دوماد و خوردن عسله.

اول باید کامتون رو با انگشت های مبارک طرف مقابل شیرین کنید و بعد بریم قسمت هیجان انگیز بعدی.

دخترک لب به دندان گرفته و اخطار گونه صدا زد:

-نگین!

نگین با نیش باز ابرویی بالا انداخت.

آریا اما از شیطنت کلام دانشجوی تخسش خنده اش گرفت و با سرفه ای مصلحتی، مشتش را جلوی لبانش گرفت تا خنده اش زیاد نمایان نشده و نگین پررو تر نشود.

نسرین و سارا و سوفی هم نزدیکشان شدند و با آمدن فیلمبردار همگی تشویق کردند که عسل در دهان یکدیگر بگذراند.

گیسو در مقابل پدرانشان و مهدی و مسعود که هنوز جمع را ترک نکرده بودند، شرمگین سر پایین انداخت.

اما با فشار دست نسرین روی شانه اش اجبارا دست تقریبا لرزانش را بالا برد و انگشت کوچکش را در جام عسلی که توسط نگین مقابلش گرفته بود، فرو برد.

پیچی به انگشتش داد و لحظه ای بعد دستش را به سمت صورت آریا برد.

نتوانست خودش را مجاب کند که نگاهش نکند.

اینبار دل به نگاه گرم و سوزان آریا داد و انگشتت را در دهان سوزان تر از نگاهش گذاشت.

آریا با نگاه خیره اش به گیسو، تمام شهد عسل روی انگشتان دخترک را بلعید.

گیسو چنان شرمزده دستش را پایین برد و نگاه گرفت که باعث خنده ی ریز نگین و سارا شد.

اینبار آریا که دهانش با طعم انگشت دخترک شیرینی دلچسبی داشت، انگشتش را در جام عسل فرو برد.

سپس دستش را بالا آورده و به سمت دهان گیسو برد.

با اینکه همیشه ادعا داشت می تواند خود را در میان جمع حفظ کرده و حساب شده رفتار کند، اما با به

محض اینکه عسل سر انگشتش توسط لبان دخترک بلعیده شد، احساس کرد قلبش سقوط وحشتناکی را تجربه کرده و نشستن عرق بر پیشانی و گردنش را متوجه شد.

سریع دستش را پایین آورد و نامحسوس دستی به پیشانی اش کشید.

دوباره صدای سوت و تشویق از همه جا برخاست.

سارا و نگین نگذاشتند عرق بر پیشانی اش خشک شود که همراه با بقیه یکصدا گفتند.

-دوماد عروس رو ببوس یالا.

گیسو سر پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت.

در میان جمع حاضر مگر می توانست بوسه ی آریا را تاب بیاورد؟

حال آریا بدتر از او بود، و برای اولین بار در جمع احساس شرم می کرد.
اما نمی توانست در مقابل صدایی که یکصدا و بلند می گفتند، عروس را ببوس، سرباز بزند.

بدون نگاه به کسی، آرام به سمت عروسش چرخید که گونه هایش از شدت شرم حتی با وجود رژ گونه، به قرمزی زیادی زده بود.
دست بلند کرد سرشانه های گیسو را در دست گرفت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۰

هر دو خیره هم شدند و نگاهشان عشقی عمیق را فریاد میزد.

عشقی که بسیار قابل لمس بود.

آریا سر خم کرد و لبان داغش را عمیق روی پیشانی دلبرش فرود آورد و چشم بست.

صدای جیغ و دست زدن دوباره بالا گرفت.

بوسه ی نابی از پیشانی عروسش گرفت و لحظه ای بعد فاصله گرفت.

اما به جای اینکه، بیقراری و التهابش کم شود، بر عکس شدت گرفت و دلش طلب بوسه های بیشتر را کرد.

بالاخره فقط برای چند لحظه سارا و نگین و بقیه دست از سرشان برداشتند و فاصله گرفتند.

صدای موزیک بالا و بالا رفت و باقی مانده آقایان هم به جمع نشسته در حیاط رفتند.

دو فرشته زیبا، ساحل و مارال دست در دست هم به وسط مجلس رفته و رقصیدن را با شادی در آن دامن های زیبایشان شروع کردند.

هر دو نفر با نگاهی مهربان خیره دو فرشته رو به رویشان شدند.

لحظه ای بعد آریا به سمت دخترک خم شد و نزدیک گوشش پچ زد:

-بدجوری بی قرارتم دختر، دوست دارم همین الان دستتو بگیرم و از این مجلس بریم.

دخترک با تعجب و لبخند زیر پوستی خیره در چشمان آریا لب زد:

-شوخی دیگه؟

آریا اما نگاهش لحظه ای به لبان سرخ دخترک کشیده شد و سریع دوباره به چشمانش نگاه کرد.

-چطور میشه یک نفر بتونه انقدر زیبا و خواستنی باشه؟!

دخترک نگاه پایین انداخت و لبخند ملیحی زد.

-آخ کی بشه این مجلس تموم بشه.

گیسو دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و خنده ی ریزی کرد.

می دانست زیر نگاه خیره اکثر خانم های فامیل است.
مخصوصا خاله اش چرا که با غیظ نگاهش میکرد و تمام حرکاتشان را زیر نظر داشت.
خاله ای که حتی نکرده بود، یک لبخند مصلحتی بر روی لبانش بنشاند و بعد تبریک بگوید.

-این خنده های ریزتم، بدجوری دلبره خانوم، مراقب باش جز در مواقعی که کنارمی جایی دیگه این جوری نخندی.

خنده ی دخترک بیشتر شد و نگاهش را اینبار و بی پرده و پر عشق به چشمان بی تاب آریا داد.
خیرگی نگاهشان طولی نکشید که آهنگ لحظه ای قطع شد و صدای سوفی بلند شد.

-نوبتی هم باشه، نوبت رقص عروس خانم و آقا داماده به افتخارشون.

صدای تشویق بلند شد و قلب دخترک سقوط آزاد را تجربه کرد.
رقصیدن مقابل جمعیت، علی الخصوص آریا، نفسش را می برید.

اما فرصت اعتراضی به او داده نشد که صدای موزیک به بلندترین حد خود رسید و سارا و نگین که با هم آشنا شده و یک تیم شده بودند به سمتشان آمدند.

سارا دست آریا را گرفت و بلندش کرد و نگین بازوی دخترک را گرفته و به وسط مجلس برد.

آریا محترمانه گفت ترجیح می دهد رقص عروس خانوم را تماشا کند و نمی تواند برقصد.

سارا با توجه از خلقیاتی که از آریا سراغ داشت، می دانست زیر بار رقص نمی رود، به همین خاطر صرفه نظر کرد و از او فاصله گرفت.

اما دخترک نتوانست مخالفتی کند، چرا که به واسطه دو اعجوبه سارا و نگین به میان مجلس و مقابل آریا برده شد و تک و تنها میان جمعیتی که یکصدا دست می زدند، ماند.

زشت ترین و بی معنی ترین کار ممکن بود اگر از رقص سر باز میزد.

نفس عمیقی گرفت و بدون اینکه به جایی نگاه کند و خیره به ناحیه گردن و کراوات آریا دستانش را مطابق با ریتم آهنگ بالا آورد و تکان داد.

رقص نرمی را شروع کرد.

سارا و نگین با هم فکری هم آهنگی را انتخاب کرده بودند که نام گیسو مدام در آن تکرار میشد.
و دقیقا حال و هوای گیسو و آریا بود.

آتشِ عشقت؛ در جان من افتاد
در دامِ چشمت، شدم گرفتار
از تو چه پنهان؛ سر به هوایت شده دلِ بیچاره از لحظه ی دیدار

ضربانم تویی؛ وردِ زبانم تویی
جان و جهانم؛ تویی
عشق، تویی تو

عاشق و شیدا، منم
محوِ تماشا، منم

عشق، تویی تو
گیسو پریشان؛ رو برنگردان از روی دلدار...

دخترک حالا که کمی یخش آب شده بود چرخی زد و نزدیک تر به آریا قرار گرفت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۱

یارا؛ تو ما را در موجِ مویت، کردی گرفتار!
گیسو پریشان؛ رو برنگردان از روی دلدار...

بر خلاف متن آهنگ که میگفت رو برنگردان، گیسو با بدجنسی و دلبری تمام رو بر می گرداند و می چرخید که لبخند جذاب آریا را در پی داشت.

یارا؛ تو ما را در موجِ مویت، کردی گرفتار!
آخرش می کُشد؛ جادوی چشمت مرا...!
من دل خسته از عشقِ تو، بیمار

به خدا این همه دلبری؛ انصاف نیست

گیسو گوشه ای دامنش را گرفته و دلبرانه چرخ دیگری زد.

منِ دل خسته را؛ کم بده آزار

ضربانم تویی؛ وردِ زبانم تویی

جان و جهانم؛ تویی
عشق، تویی تو

عاشق و شیدا، منم
محوِ تماشا، منم

دخترک نگاه خیره اش را به چشمان آریا دوخت و محو چشمانش دستانش را با ظرافت بالا برده و به حرکت در آورد.

عشق، تویی تو
گیسو پریشان؛ رو برنگردان از روی دلدار...
یارا؛ تو ما را در موجِ مویت، کردی گرفتار!

گیسو پریشان؛ رو برنگردان از روی دلدار...
یارا؛ تو ما را در موجِ مویت، کردی گرفتار!

و در نهایت رقص زیبایش را چشم در چشم آریا به پایان رساند.

آریا با تکه ی آخر متن آهنگ زیادی موافق بود، چرا که در موج به موج موهای دخترک قلب و روح و جانش را جا گذاشته و اسیر و مجنون و گرفتار گیسو شده بود.

مجنونی که گمان میکرد از این لحظه به بعد حتی یک ثانیه هم بدون گیسو نمیتواند زندگی کند و نفسش بند نفس های دخترکش شده بود.

همگی تشویق کنان محو رقص دلربای گیسویی شده بودند که در حالت عادی هم از آریا دل میبرد و امان از حالا که هر حرکتش لرزش شدید قلب آریا را در پی داشت.

آهنگ تمام شد و او مردانه تشویق کرده بود دلبرکش را...

موزیک بعدی بلافاصله پخش شد و سارا نگذاشت گیسو میدان را ترک کند و همراه با سوفی و نگین و بقیه به دخترک پیوستند و شروع به رقص کردند.

آریا همانگونه که با ژست خاصی و آرام دست میزد، تنها نگاهش روی دخترکش قفل بود و هیچ کس و هیچ چیزی را نمی دید.

انگار همه چیز جز دخترک محو بود.

او بود و عروسش که در آن لباس سفید و چهره ی معصوم و زیبایش در جمع می رقصید و چرخ میخورد و دل از او میبرد.

دلش ضعف می رفت که فارغ از جمعیت اطرافشان، تنها و فقط برای چند دقیقه با دخترکش تنها باشد.

دخترکی که در این چند مدت عجیب حرصش را درآورده و او را تشنه تلافی کرده بود.

اما در کنار تمامی شوخی ها و حرص در آوردن ها، ته دلش از حرکات گیسو لذت برده و بی تاب در آغوش کشیدن گیسو و چلاندنش بود.

کمی بعد که آهنگ دوم هم تمام شد، گیسو را راحت گذاشتند.

با قدم های آرام به سمت عروسش رفت و لبخند جذابی زد.

همراه با هم، در حالیکه دستش را حائل کمر گیسو کرده بود دوباره به سمت جایگاه مخصوصشان رفتند.

به محض نشستن متمایل به دخترک لب زد:

-رقص زیبایی داری عزیزِ آریا.

-ممنونم آقا.

-آقا؟!

دخترک نگاه دلبریاش را به چشمان آریا دوخت:

-همین چند دقیقه پیش آقامون شدین که.

آریا بی تاب لب زد:

-یعنی تا آخر مراسم نمیتونیم فقط دو دقیقه تنها باشیم؟

دخترک دوباره لبخند به لب، پچ زد:

-متاسفانه باید بگم، فعلا نه.

-اما من جورش میکنم حالا ببین.

گیسو با حالی وصف ناپذیر نگاه گرفت و چشم به وسط مجلس دوخت.

مجلس توسط خانوم های فامیل گرم شده بود و آریا بدون اینکه به جمعیت رو به چشم بدوزد خیره به گیسو دوباره گفت:

-از وقتی بله رو گفتی یه حال عجیبی دارم گیسو.

دوباره خیره بهم شدند و گیسو هم لب زد:

-منم.

آریا نفس عمیقی گرفت:

-حالا که فعلا نمیتونم زیر نگاه این جمعیت بیشتر از این بهت نزدیک بشم، اجازه هست یه سر تا مجلس آقایون برم؟

گیسو اینبار خیره نگاهش کرد و با ته مایه های خنده لب زد:

-هر طور راحتین.

-بخند که قلمرو فرمانروواییت داره به پایان میرسه، کمتر از یک ساعت دیگه در چنگال آریا رستگار اسیر میشی.

-من نظر عکس دارم اتفاقا، می دونم آریا رستگار انقدر مهربونه، دلش راضی نمیشه آسیبی به عروس خانومش بزنه.

آریا با نگاه لبریز از عشق و مشتاقی به جزء به جزء صورتش پچ زد:

-خواهیم دید خانوم کوچولوی آریا، منتظرم باش.

کمی بعد از کنار دخترک برخاست و با گفتن با اجازه ای مجلس را به قصد حیاط ترک کرد.

(آهنگ به کار برده شده در پارت.
گیسو پریشان از آرون افشار)

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۲

چهل دقیقه گذشته بود، و دخترک در میان جمع دختران مجلس و دوستانش، مشغول رقص و بگو و بخند شده بود.

خاتون مدام چشم هایش پر و خالی میشد.

هر بار که نگاهش را به گیسویش میداد و لبخند و شادی اش را میدید، دوباره اشک شوق در چشمانش نقش می بست و خدا را هزاران بار شکر می کرد که اعضای خانواده اش به یک شادی واقعی رسیده بودند و او می توانست بعد از اتفاقاتی که پشت سر گذاشتند، نگاه آرام و رضایت بخش پسرش، علی و سپیده را ببیند و دلش آرام گیرد.

سپیده در کنار مادر آریا نشسته بود و نگاهش روی لبخند دو دخترش که دست یکدیگر را گرفته و می رقصیدند؛ می چرخید.

اگر در تمام عمرش دلش سیاه و کدر بوده و شادی واقعی را تجربه نکرده بود، اما حالا امشب با دیدن

لبخند و خوشبختی دخترکش، قلبش پس از سالیان سال آرام گرفته بود.

مهم نبود زندگی خودش چقدر تیره و تار و فاقد عشق بوده، همینکه می دید نگاه آریا، لحظه ای از روی گیسو برداشته نمی شود و با عشق عمیقی نگاهش میکند، قلب خودش آرام می گرفت.

آرزو داشت، این عشق پاک و زیبا نصیب فرزندان دیگرش هم بشود و آن موقع بود که دیگر آرزویی در این دنیا نداشت.

هر چند علی، مرد زندگی اش در این چند وقت اخیر از هیچ رفتار عاشقانه و محبتی دریغ نکرده بود.

اما گوشه ای از قلبش به قدری تیره شده بود که اگر تمام محبت های دنیا هم جمع میشدند نمی توانست، با قلبی کاملا سفید همراه با علی زندگی کند.

ولی امشب طور دیگری آرام بود و با دیدن لبخند دخترش احساس خوشبختی می کرد.

در حیاط، علی کنار رفیقش جمشید نشسته بود.

و هرازگاهی نگاهش را به آریایی میداد که با همکار و رفیقش صحبت می کرد.

خوشحال بود از اینکه دخترش را به دست مردی سپرده بود که می تواند روی مردانگی و درستکاری اش حساب کند.

از اعماق وجودش آرزوی خوشبختی بچه هایش را داشت و اعتقاد داشت که گیسو به این خوشبختی نزدیک شده است.

نگاه از آریا گرفت و ناخودآگاه به بالکن خانه چشم دوخت، سپیده از خانه بیرون آمده و با مسعود مشغول صحبت بود.

سپیده اش امروز به مانند اوایل ازدواجشان در آن لباس بلند و زیبا می درخشید و دل او انگار که دوباره دوست داشتن را فهمیده باشد برای زن زندگی اش تپیده بود.

اما این دوست داشتن متفاوت بود.

چرا که آتشین و تند و گذرا نبود.

آرام آرام در جانش ریشه کرده بود و حالا بعد چندین سال می توانست آرامش را بعد از آن همه سختی در کنار سپیده پیدا کند.

با اینکه سپیده قلبش با او صاف نبود، اما اخیرا توانسته بود دوباره گوشه نگاه و محبتی از همسرش ببیند.

از نظرش هنوز دیر نبود و می توانست سال های از دست رفته اش را جبران کند.

می توانست تا روزی که زنده است به سپیده عشق بدهد.

زندگی کند و به دور از گذشته تمام شده اش رویه ای دیگر را در پیش بگیرد.

می دانست که سپیده هم دیگر او را پس نمی زند و اجازه می دهد حتی شده ذره ای هم که شده در پی جبران باشد.

اما در کنار تمامی برنامه هایی که برای زندگی شخصی اش در نظر داشت. هنوز یک کار نا تمام داشت.

کاری که هنوز مربوط به گذشته اش بود.

باید آن را به اتمام می رساند و بعد آن تمامش را وقف همسرش و زندگی اش می کرد.

خیرگی نگاهش طولانی شد که سپیده از بالا نگاهی به جمعیت در حیاط انداخت و چشم در چشم شدند.

علی با محبت نگاهش کرد و سپیده با نگاه کوتاهی، لبخند کمرنگی زد و داخل خانه رفت.

آریا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ناخودآگاه دوباره نگاهی به طبقه بالا انداخت.

دلش پر میزد تا عروسش را بار دیگر ببیند.

اما بهانه ای نداشت که بتواند بالا رود.

جرعه ای آبمیوه نوشید و برای چندمین بار نگاهش را به بالا داد.

-اخوی چشمات به بالا خشک شد، می خوای خودم بفرستمت بالا؟

نگاهش را به آرمان که کنارش قرار گرفت داد.

سعی کرد حالت جدی اش را حفظ کند.

-از چی حرف میزنی؟

آرمان بلند خندید و مشتی آرام به شانه اش زد.

-روتو برم هی.

دوباره جام آب میوه اش را بالا برد و کمی نوشید و نگاهش را در اطراف چرخاند.

-درکت میکنم اخوی، منم شب عقد، فقط منتظر بودم جماعت حاضر در مجلس گم و گور بشن تا بتونم به معشوقم برسم.

نگاهش را به برادرش داد و ابرویی بالا انداخت.

-تا جایی که یادمه منتظر نموندی و چند ساعتی غیبتون زد.

خنده ی آرمان به هوا خواست.

-شیرینی زندگی و خاطرات به همین شیطنت هاست دیگه.

سری تکان داد و زیر پوستی لبخندی زد.

اما انگار او مانند آرمان زیاد خوش شانس نبود که با عروسش حتی دقیقه ای غیبشان بزند.

لحظه ای بعد رضا به سمتشان آمد و مشغول صحبت شدند.

در بالکن مسعود با تلفن مشغول صحبت با رستوانی بود که قرار بود شام امشب را تهیه کنند.

دقایقی دیگر، بعد از هماهنگی تماس را قطع کرد و به پشت سر چرخید.

در همان حین سارا درب ورودی را بازکرد و بیرون آمد.

باد ملایمی که می وزید، موهای بور و زیبا و لختش را به حرکت درآورد و پخش صورتش کرد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۳

مسعود بدون اینکه متوجه باشد، لحظه ای محو زیبایی دختر روبه رویش شد.
اما این محو شدن طولی نکشید که با صدای زیبا و خوش آهنگ سارا به خود آمد.

نگاهش را به لبخند زیبای دخترک داد.

-عذرخواهم، میشه زحمت بکشید و به آریا بگین بیاد بالا؟
فیلمبردار میخواد با سفره عقد ازشون عکس بگیره.

به سختی نگاه گرفت و سری خم کرد.

-حتما، شما بفرمایید صداشون میکنم.

-ممنونم.

نگاهش به دنباله دامن زیبای دخترک کشیده شد و خواهش میکنم را به زبان آورد.
سعی کرد بدون فکر و بدون مکث به سراغ آریا رود.

تا حدودی هم موفق بود و پله ها را پایین رفته به سوی آریا قدم برداشت.

-شاه دوماد بالا احضار شدی.

آریا نگاهش را به مسعود داد لبخند کمرنگی زد. با تشکری از کنار مسعود گذشت.
پله ها را طی کرد و داخل رفت.

دوباره با ورودش همگی شروع به دست زدن کردن.
دست روی سینه اش گذاشت و با تشکر کلی به سمت عروسش رفت.
گوشه ای از پذیرایی سفره عقد چیده شده بود.
دخترک ایستاده و دسته گل به دست منتظرش ایستاده بود.

با چند قدم بلند خودش را به او رساند و اینبار بدون خساست لبخندش را تقدیم دخترکش کرد.

گیسو هم متقابلا لبخندش را پاسخ داد و دست یکدیگر را گرفتند.
با آمدن فیلم بردار، دقایقی مشغول عکس گرفتن شدند.

اما در ژست آخری شان کلاه کجی که بر روی موهای دخترک قرار داشت، حالت افتاده به خود گرفت.

گیسو دستش را بند کلاهش کرد و که نگهش دارد، اما انگار کلاه کاملا از موهایش کنده شده بود.

احتمالا به خاطر رقص هایی بود که نگین و نسرین او را وادار به تحرک کرده بودند.
آریا آرام گفت:

-مثل اینکه باید کمک بگیریم.

گیسو تایید کرد و رو به سارا که در نزدیکی اش ایستاده بود گفت:

-سارا جون میشه کمکم کنی.

سارا سرش را چرخاند با دیدن دخترک به سمتش رفت.

کمی بعد با دیدن گیره هایی که کاملا باز شده بود از دخترک خواست که به اتاق بروند تا بتواند راحت تر دوباره کلاه را به موهایش سنجاق کند.

هر سه نفرشان با عذر خواهی کوتاهی به سمت اتاق دخترک رفتند.

چند لحظه بعد بود که گیسو بر روی صندلی میز کنسول نشسته بود و سارا مشغول بستن کلاهش شد.

سارا بعد اینکه اینبار محکم تر کلاه را وصل موهای گیسو کرد، کمی فاصله گرفت و با رضایت نگاهی به دخترک انداخت.

-خوب شد، طوری محکمش کردم که آخر شب فقط زور دست های یک مرد می تونه بازش کنه.

گیسو لب گزید و آریا که تکیه به دیوار تماشاگر دو زن رو به رویش بود با جمله سارا، با تحکم گفت:

-تموم شد؟

سارا با لبی که گاز گرفته بود تا خنده اش را کنترل کند با قدم های آهسته به سمت درب اتاق رفت و رو به هر دو نفرشان گفت:

-آره تموم شد، به نظرم چند دقیقه ای استراحت کنید که هنوز تا پایان شب خیلی مونده، فقط گیسو جون...

گیسو کمی خودش را به سمت سارا چرخاند:

-جانم.

-من حدود نیم ساعت دیگه میام برای تجدید آرایشت. خوش بگذره.

گفت و بلافاصله از اتاق خارج شد.

گیسو با خجالت از روی صندلی برخاست و سعی کرد خودش را مشغول کند.

آریا اما بدون توجه به تیکه های سارا، خوشحال از اینکه بالاخره موقعیت دلخواهش نصیبش شده است، با قدم های آرام به عروس زیبایش نزدیک شد.

بالاخره در همان موقعیتی قرار گرفته بودند، که از لحظه ی عقد در انتظارش بود.

متوجه بود که دخترکش خودش را به هر راهی میزند که چشم در چشم نشوند.

در یک نفسی عروسش ایستاد و با نوک پایش صندلی را کنار زد تا راحت تر پشت گیسو قرار بگیرد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۴

دستانش را بالا برد و در دو طرف پهلوی گیسو قرار داد.

نگاهش را به چشمان دخترکی داد که از داخل آینه خیره اش شده بود.

پهلوهایش را در احاطه دستانش گرفت و با فشار اندکی دخترک را به خود چسباند.

سپس بدون حرف سرش را در میان خرمن گیسوان دخترکش فرو برد و چند نفس عمیق گرفت.

آرامش را با ذره ذره وجودش احساس کرد و چندباره نفس گرفت.

خودش را دور نکرد، اما دستش را بالا آورد و آرام خرمن موهای دخترک را به روی شانه ی دیگرش هل داد.

اینبار دستانش تنها پهلویش را در اختیار نداشت و محکم گرد کمرش حلق کرد و لبانش را به لاله گوش دخترک چسباند و پچ زد:

-تلافی های بزرگی که در انتظارت بود رو که یادته عزیزم؟!

دخترک که با هر حرکت آریا نفسش می رفت وبر نمی گشت، به سختی زبانش را در داخل دهانش چرخاند و لب زد:

-نه!

آریا گاز کوچک و آرامی از گوشش گرفت و گفت:

-نه؟!

دخترک با نفسی که در سینه اش گره خورد
به حرف آمد:

-مثل اینکه راه انکاری برام نمونده.

آریا از لحن دخترک خنده اش گرفت که فشار دستانش را بیشتر کرد و نفسش را محکم داخل گوش دخترک فوت کرد و زمزمه کرد:

-خوبه که انکار نکنی، چون بیشتر به ضررت تموم بشه.

-یه ذره، تخفیف قائل نمیشید؟!

آریا بیشتر سر خم کرد:

-ابدا، فقط یادت از بلبل زبونی هات بیاد که می خندیدی و فکر الانت نبودی.

گیسو خیره در نگاه شیفته آریا که در آینه خیره اش شد، لب زد:

-اگه بگم پشیمونم و تکرار نمیشه چی؟!

دخترک را چلاند و گفت:

-فایده نداره، مهلتت تموم شده.

خنده ریز دخترک که بلند شد، دیگر اختیار آریا دست خودش نبود که بعد از ماه ها انتظار و فاصله سر خم کرد و اولین بوسه اش را روی گردن سفید دخترک کاشت.

لرزش تن گیسو را حس کرد و دخترک را بیشتر در آغوشش فشرد و بوسه های محکم و پیوسته بعدی اش را بلافاصله از روی گردن تا روی ترقوه دخترک که از لباس سفیدش بیرون زده بود، کش آورد.

با دیدن خال کوچکی بر روی استخوان ترقوه و شانه اش بود، بی تاب و پرشور تر بوسه کاشت.

لبانش بدون نفس می بوسید و مهر میزد.

دخترک چشمانش را بسته بود و ناخودآگاه با هر بوسه آریا، بیشتر و در آغوش مرد زندگی اش فرو می رفت.

آریا بدون اینکه خستگی ناپذیر باشد و بدون اینکه حتی نفسی بگیرد بوسه هایش را تا روی صورت دخترکش ادامه داد.

بوسه ی آخر را هم از گونه ی گیسو گرفت و نفس عمیقی کشید.

مانند تشنه ای در کویر بود که هر چقدر می بوسید، بیشتر و بیشتر احساس تشنگی میکرد و هیچ چیزی نمی توانست تشنگی اش را رفع کند.

نگاهش را به آینه داد.

عروسش چشمانش را بسته بود و مانند خودش نفس نفس میزد.

رحمی در کارش نبود که دخترک را آرام چرخاند و حالا اینبار رو به روی هم قرار گرفتند.
پر احساس زمزمه کرد:

-عروس زیبای من.

چشمان گیسو را از نظر گذراند.
اختلاف قدیشان زیادی در چشم بود.
در یک تصمیم، کمر گیسو را محکم گرفته و او را روی میز کنسول نشاند.

حالا سرهایشان دقیقا مقابل یکدیگر قرار گرفته بود.
با رضایت و لذت به چهره مبهوت دخترک چشم دوخت.
اینبار بهتر می توانست صحنه گردانی کند.

گیسو از این حرکت یکبارگی هیجان زده چنگی به بازوی آریا زد و لبش را گاز گرفت تا صدایش در نیاید.

آریا با تُن صدایی که تغییر کرده بود پچ زد:

-ترسیدی؟

دخترک نفس عمیقی کشید، سپس با ناز سرش را روی گردن خم کرد:

-یکدفعه ای بود خوب.

لحن ناز دار دخترک امانش را میبرید.

-وقتی با منی، ترس معنا نداره، من نمیذارم آسیبی بهت برسه جانِ آریا.

دخترک قلبش لرزش بزرگی از شنیدن جانِ آریا احساس کرد و بی اختیار دستانش را بالا آورد و روی شانه های آریا گذاشت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۵

در واقع دستان گیسو گِرد گردن آریا حلقه شده بود.
نفس هر دو نفر دوباره، تند شده بود.

آریا نگاه عاشقش را در چشمان دخترک گرداند.
نگاهش تا روی لبان نیمه باز دخترک کش آورد.

دیگر صبر و تحمل و مکث را جایز ندانست.

دستانش را پشت کمر گیسو گره زد و دخترک را تا آخرین فاصله به خود نزدیک کرد و سر خم کرد.

لبانش که روی لبان دخترک قرار گرفت، تمام وجودش از عشق لرزید.

بدون حرکت و همانگونه که لبانش ثابت بود، نفس عمیقی گرفت.

ثانیه ای بعد اولین بوسه اش را کاشت.

شیرینی و طعم بی نظیری که حس کرد باعث شد برای بوسه ی دومی بی طاقت تر عمل کند و محکم تر بر روی لبان دخترک مهر بزند.

بوسه های سومی و چهارمی و پنجمی را هم گرفت و از شدت ضربان قلبی که به سراغش آمده بود

چشمانش را باز کرد و خیره دخترکی شد سر کج کرده و در انتظار بوسه ها و نوازش هایش نشسته بود.

مگر می توانست عروسش، عشقش، تمام زندگی اش را اینگونه ببیند و حتی به خود اجازه نفس کشیدن دهد؟!

اینبار بیتابانه و محکم و پیوسته مشغول بوسیدن دخترک شد و غرق در دنیای دیگری شد.

گیسو زیر بارش بوسه های آریا نفسش بند رفته بود، اما مگر اهمیت داشت؟!

با بوسه ی اول و دوم و سوم، خجالتش تا حدودی کم شده بود و حالا که آریا داشت این گونه او را تحت آماج بوسه هایش قرار میداد، نتوانست ثابت و بی حرکت باشد.

دستان بیکارش محکم تر گرد گردن آریا حلقه کرد.
و با خجالت اندکی فقط یکی از بوسه های پر شور آریا را پاسخ داد.
بوسه بعدی هم را جواب داد و بعد از چند لحظه ناشی گرانه، همراهی اش را شروع کرد.

آریا که همراهی عروسش را احساس کرد بوسه هایش عمق بیشتری به خود گرفت و با تمام توان در آغوشش گرفت.

هر دو نفر چنان غرق بوسیدن یکدیگر شده بودند که انگار در این دنیا نبودند و فقط آفریده شده بودند که در آغوش هم با نفس های یکدیگر جان بگیرند و جان بدهند.
سمفونی صدای نفس هایشان در اتاق طنین انداخته بود.

لحظه ها گذشت، ثانیه ها گذشت، دقیقه ها گذشت و آریا دست بردار نبود.

اما گیسو احساس کرد دیگر نفسی در سینه اش باقی نمانده است که سرش را با احتیاط کنار کشید و لب زد:

-آریاااا یه لحظه لطفاً.

آریا با شنیدن نامش، متعجب چشم باز کرد و برای لحظه ای متوقف شد.

نفس بریده گفت:

-چی گفتی؟

دخترک لب گزید و نگاه گرفت.

خجالت کشیده بود از اسمی که ناخودآگاه به زبانش آمده بود.

-دوباره بگو

دخترک نگاه خمار و عاشق آریا را از نظر گذراند.

-منتظرم.

وقتی که عشقش اینگونه و بی منت تنها می خواست نامش را بشنود،اوج بی انصافی بود اگر تکرار نمیکرد.

-آر... آریا

آریا اما نگذاشت ادامه جمله اش تمام شود که دوباره راه نفسش را بست.

لحظه ای بعد کنار کشید.

-جان دل آریا. کم کم داشتم، نا امید میشدم که اسممو از دهن خوشگلت بشنوم.

دخترک شرمزده چشمانش روی لبان آریا چرخ می خورد که آرام دست بالا برد.
انگشتش را کنار لب آریا گذاشت و رژ پخش شده اش که روی صورت آریا هم نقش بسته بود، را پاک کرد.
آریا سرش را کج کرد و بوسه ای به انگشت دخترک زد و گفت:

-حالا که سدتو شکستی دیگه نباید سوم شخص قرارم بدی که بد میبینی.

دخترک از جمله آریا خنده ی ریزی کرد و دلبرانه گفت:

-هر جور آقامون بخواد.

آریا خمار این عشق
نزدیکی بیش از حدشان
عطر تن دخترک
دلبری هایش
ناز صدایش
و شیرینی زبانی هایش
دوباره سر خم کرد و مماس با لبان دخترک زمزمه کرد:

-این آقا فدای خانوم و شیرین زبونی هاش میشه.

و دوباره و دوباره ...

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۶

دست بردم و تیکه ای از موهایش که روی چشمانش را گرفته بود پشت گوشش سنجاق کردم.

بدون توجه حواسش با دقت، به مسئله آخر نوشته شده بر روی برگه روبه رویش بود.

چند لحظه گذشت که متوجه نزدیک شدن صدای قدم های کسی شدم.

سر بالا بردم و با دیدن پدر آریا که ظرف میوه در دستش بود و به سمت ما می آمد، از روی صندلی برخاستم.

با لبخند عمیقی به سمتم آمد و گفت:

-راحت باش دخترم، خسته نباشید.

لبخندش را متقابلا پاسخ دادم.

-ممنونم، زحمت کشیدید.

-چه زحمتی، گفتم بیشتر از یک ساعت گذشته و خسته شدید، چند دقیقه ای بیام پیش دخترام.

-خیلی ممنون، کلاس من و ساحل هم دیگه آخراشه، فقط حل کردن چند مسئله آخر مونده بود.

ساحل که از حل کردن مسئله ها فارغ شد، برگه با به دستم سپرد.

-تموم شد زن عمو جون.

ناخودآگاه لب گزیدم و برگه را گرفتم.
هنوز بعد ده روز به زن عمو گفتنش عادت نداشتم.

اما ساحل بدون اینکه حال مرا بفهمد، از کنارم برخاست و به سمت پدربزرگش رفت و کنارش نشست.
مانند گربه های ملوس سرش را در آغوشش فرو برد.
لبخندی به هر دو نفرشان زده و نگاهم را به برگه در دستم دادم.

پاسخ هایش را با نگاه بررسی کردم.
تمامش را درست حل کرده بود.

-عروس، بگو ببینم میشه از نوه خوشگلم یه خانم دکتر در بیارم؟

عروس گفتن پدر آریا را عجیب دوست داشتم و حس خوبی دریافت می کردم.

-بله پدرجون، ساحل خانم ما بدون شک یکی از بهترین دکترهای آیندس.

مهربانی نهفته در چشمان را به هیچ عنوان دریغ نمیکرد.

کمی با هم حرف زدیم و دقایقی بعد مادر آریا هم به جمعمان پیوست و کنارم نشست.

هر دو بسیار مهربان و خوش برخورد بودند.

-الان با سارا حرف زدم گفت بالاخره تونسته بلیط هامون رو برای آخر هفته اوکی کنه، اما خیلی دلم میخواد بیشتر کنارتون می بودم. آریا که فکر نکنم به

این زودی ها آلمان بیاد، ولی مجبورش کن برای مدت کوتاهی بیاین پیشمون.

نگاهم را به مادر آریا دادم و لبخندی زدم.
در این چند وقت، به خواسته خودش مامان صدایش می کردم.

-حتما مامان، کمترین کاریه که باید انجام بدیم، منم تو همین مدت کم بهتون عادت کردم. طاقت نمیارم تا چند ماه دیگه.

دستش را روی شانه ام گذاشت و فشرد.
با محبتی که در چشمانش عیان بود گفت:

-چقدر برای آریا خوشحالم که تو رو پیدا کرده. از طرفی شاپور و من رو به آرزومون رسوندی.

خجل لبخندی زدم.
صدای پدر آریا که بلند شد نگاهم را چرخاندم.

-نمی دونم آریا بهت گفته یا نه، ولی من همیشه در حسرت یه دختر با خصوصیات و ظواهر شرقی بودم. الان فکر کنم دیگه به آرزوم رسیدم.

با اینکه هنوز نتوانسته بودم در برابرشان راحت برخورد کنم، اما آن ها طوری رفتار می کردند که انگار سالیان سال است من را می شناسند. لبخندم عمق بیشتری به خود گرفت:

-خودستایی نباشه، منم خوشحالم که تونستم شمارو به آرزوتون برسم.

-می بینم که نو اومده به بازار، کهنه شده دل آزار.

نگاهمان را به سوفی دادیم که سینی به دست نزدیکمان میشد.

پدر آریا خنده ای کرد.

-شما خانوم خانوما، حتی کهنه ام بشی عصای دست منی.

سوفی چشمانش را گرد کرد و رو به مادر آریا گفت:

-مامان میبینید، حتی انکار نمیکنند که کهنه شدم.

اینبار همگی خندیدیم.

-فک کنم دوران سلطنتت به پایان رسیده دخترم.

سوفی با حرص ظاهری نگاهم کرد.

-همش تقصیر شما هست ها، چه راحتم میخنده.

پدر آریا خودش را جلو کشید.

-من قبلا سه دختر داشتم، اما حالا چهارتا شدین و انشالله تعدادتون بیشتر از اینم میشه. اما هیچ فرقی بینتون نیست و خوشا به سعادتم که همچین دخترایی دارم.

سوفی لبخندی زد و با ابرویی که بالا می انداخت نگاهم کرد.

کمی بعد که منظور پدر آریا را فهمیدم. سرخ شده و سر پایین انداختم.

دقایقی در کنار هم مشغول صحبت شدیم و قهوه و میوه خوردیم.
مادر آریا کم حرف تر از پدرش بود و بیشتر شنونده بود.

اما پدر آریا تقریبا مانند آرمان و سارا شوخ طبع تر بود. آرمان به پدرش و آریا به مادرش رفته بود.

چرا که در همین چند مدتی که به این خانه رفت و آمد داشتم تا حدودی خصوصیتشان دستم آمده بود.
اما در این بین تنها موضوعی که در این هفته قلبم را به درد آورده بود، شنیدن خبری در مورد مادر آریا بود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۷

خبری که وقتی از زبان سارا و سوفی شنیدم تا شب دمغ و ناراحت بودم.
به حدی که آریا مدام پرسیده بود که چرا ناراحت به نظر می رسم و من سر باز زده و گفته بودم که حالم خوب است و چیزی بروز ندادم.

مادر آریا قلبش مشکل داشت و حتی زیر تیغ جراحی هم رفته بود.
اما بر اساس گفته های سوفی و سارا، معمولا تحت مراقبت بود و نمی گذاشتن خبر ناراحت کننده یا شوکی به او وارد شود.

چرا که می ترسیدند، دچار حمله قلبی شود.

پدر آریا و سارا معمولا مراقبش بودند، اما خوب هر چقدر هم مراقبت می کردند، اصل این موضوع خیلی ناراحت کننده بود.

در این مدتی که با این خانواده آشنا شده بودم، آریا حتی یکبار این موضوع را بروز نداده بود.

در واقع انتظاری هم از او نبود، چرا که معمولا کم حرف بود و مگر اینکه در موقعیتی قرار می گرفت تا مجبور به توضیح چیزی شود.

یک ساعتی کنار هم وقت گذراندیم که با باز شدن درب پارکینگ نگاهمان را چرخاندیم.

ماشین آریا آرام وارد حیاط شد و من هر کار کردم نتوانستم لبخند نزنم.

حیف که در مقابل پدر و مادرش رویش را نداشتم، چرا که به هیچ وجه مایل نبودم به استقبال رفتنش را از دست دهم.

اجبارا نشسته منتظر ماندم تا خودش به سمتمان بیاید.
چند لحظه بعد ساحل خواسته ی قلبی من را انجام داد که به استقبال عمویش رفت.

آریا خم شد و در آغوشش گرفت و بوسیدش، سپس همراه هم به سمتمان آمدند.
نگاهش اول در چشمان من نشست و لبخندی زد.
به احترامش برخاستم.

مادرش هم از کنارم بلند شد و با رفتن پیش همسرش، جایش را به آریا داد.
آریا به همه سلام کرد و کنارم قرار گرفت.
همزمان با هم نشستیم، که آرام گفت:

-خوبی عزیزم؟

چشمانم را بهم فشردم و لب زدم:

-خسته نباشی.

هنوز دهانش را باز نکرده بود که سوفی اهم اهم کرد و گفت:

-خانواده اینجا نشسته برادر.

آریا هم کم نیاورد:

-منم دارم حال خانوادم رو میپرسم مشکلش کجاست؟

صدای خنده ی پدر و مادرش بلند شد و پدرش گفت:

-سوفی اذیت نکن.

-پدر جون در نبود سارا من باید جاشو بگیرم یا نه؟

خنده ای کردم و آریا بدون توجه، دستش را بلند کرد و پشت تکیه گاه صندلی دو نفره ای که رویش نشسته بودیم گذاشت.

پا روی پا انداخت و دست راستش را هم روی زانواش گذاشت و گفت:

-به جای این شیرین کاری ها، زحمت یک لیوان چای رو بکش.

سوفی با خنده چشمی گفت و داخل خانه رفت.

آریا و پدرش مشغول صحبت در مورد کار و برنامه هایشان شدند.

دقایقی به همین منوال گذشت که سارا و آرمان هم از بیرون آمده و به جمعمان پیوستند.
صحبت ها گل انداخت و سارا و آرمان از هیچ راهی برای اذیت کردن آریا و من دریغ نمی کردند.

اما خوب آریا هم اکثر اوقات با بی اعتنایی هایش و بدون اینکه عکس العملی از خود نشان دهد پاسخشان را میداد.

یا به گونه ای محکم جواب میداد که فیتیله پیچ شده تنها می خندیدند.

غروب بود که سوفی از من و سارا در پختن و آماده کردن شام کمک خواست.

من تهیه سالاد را به عهده گرفته و مشغول درست کردن شدم.

از لحظه ای آریا آمده بود، مایل بودم مانند این ده روز خلوت کوتاهی داشته باشیم و سهم محبت و آغوش امروزم را هم دریافت کنم.

اما خوب با توجه به جمعیت حاضر و صحبت کردن طولانی مان این موقعیت پیش نیامد.

جز لحظه ای که در آشپزخانه مشغول درست کردند سالاد بودم و کسی کنارم نبود.

دقیقه ای بعد متوجه آمدن آریا به آشپزخانه شدم.

نزدیکم آمد و با نگاهی به ورودی آشپزخانه، از پشت صندلی سرش را جلو آورد و بوسه ی محکمی روی گونه ام کاشت.

وحشتزده سر بلند کردم که دوباره بوسید و بلافاصله به سمت یخچال رفت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۸

به لحظه نکشید که سارا وارد آشپزخانه شد.

سریع سر پایین انداختم و مشغول رنده کردن هویج شدم.

به حدی که دستپاچه شده، دستم لحظه ای به رنده گرفت، اما خونی نیامد و بی توجه بقیه هویج را رنده کردم.

آریا پشت سرم بود و دیدی به او نداشتم.

اما سارا صندلی رو به رویم را بیرون کشید و گوجه ای از سبد رو به رویم برداشت و گاز زد.

نگاهش به پشت سرم بود که نیشش را باز کرد و گفت:

-خان داداش، مثل اینکه خیلی عطش داری، کل بطری رو سر کشیدی.

نگاه گرفتم و سعی کردم خودم را مشغول نشان دهم.
اما ثانیه ای بعد حضور آریا را دوباره پشت صندلی ام احساس کردم.
دستش را روی شانه ام گذاشت و جواب سارا را داد:

-سرت تو کار خودت باشه سارا.

سارا با شیطنت ابرو بالا انداخت:

-بیا یه نگاه به چهره ی خانومت بنداز، لپاش از این گوجه ای دارم گاز میزنم، قرمز تر شده، داد میزنه قبل ورود من یه جنابی بهش ناخنک زده.

آریا اینبار هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و با عتاب گفت:

-سارا، بار آخرت باشه، خانوم منو اذیت میکنی.

-اوه مای گاد، یعنی الان برم بیرون و بذارم شما به ادامه کارتون برسید؟

-لطف میکنی با رفتنت مارو خوشحال کنی.

-زیادی بهتون خوش نمیگذره اون جوری؟!

-اونش دیگه به خودمون مربوطه.

نتوانستم خودم را نگه دارم و صدای خنده ام بلند شد.
سارا رسما دست نگین و مسعود را از پشت بسته بود.

بلند شد و همانطور که عقب عقب به سمت بیرون رفت، با چشمکی گفت:

-حالا اینبارو هم باهاتون راه میام، چه کنم دلرحمم دیگه، تازه دم در کشیک میدم سر خر پیدا نکنید.

بلافاصله از مقابل چشمانمان محو شد.

خنده ی من هنوز ادامه داشت که آریا مطمئن از اینکه کسی اطراف نیست سر درگوشم فرو برد.

-فدای خنده هات.

لبخند به لب سرم را چرخاندم و لب زدم:

-خدا نکنه.

-اذیت میشی با حرف های سارا؟! باید شناخته باشیش دیگه، عجیب شیطون و تخسه، یادمه روزگار برای آرمان و سوفی نگذاشته بود، البته هنوزم اذیتشون میکنه، حالا هم ما تو دامش افتادیم.

-نه اتفاقا بیشتر خندم میگیره، من با وجود نگین و مسعود تو زندگیم آبدیده شدم، متوجه شدی که کمی از سارا ندارن.

سری به تایید تکان داد و کنار ابرویم را بوسید.

دست برد و خیاری از سبد برداشت و به سمت لبانم آورد، دستش را پس نزده و گاز کوچکی زدم.

از همان قسمتی که خورده بودم، خودش گاز بزرگتری زد.

گاز بعدی به دهانم نرسیده بود که سوفی به آشپزخانه آمد.

با دیدن ما یک قدم به عقب برداشت و دستپاچه گفت:

-عه وا ببخشید راحت باشید.

بلافاصله سارا سرش را داخل آورد و با نیش بازی رو به سوفی گفت:

-عه توام بزمشون رو بهم زدی؟!

آریا دیگر بیخیال من شد و سری به تاسف تکان داد و فاصله گرفت.

سوفی و سارا با خنده وارد آشپزخانه شدند و آریا اینبار کاملا جمعمان را ترک کرد.

با سوفی و سارا مشغول تهیه شام و مخلفات شدیم.

در طول تهیه تدارکات سارا با شوخی و اداهایشان من و سوفی را به حالتی انداخته بود که از شدت خنده، دل درد شده بودیم.

از همه جالب تر اینجا بود که خودش نمی خندید و به صورت جدی موضوعی برایمان تعریف میکرد و پشت بندش خنده ی من و سوفی به هوا می خواست.

آریا یکبار دیگر به بهانه چایی به آشپزخانه آمده بود و غر زده بود که پس کی این بساط تمام میشود.

می گفت می دانم می خواهید با این غذا درست کردنتان مارو به کشتن بدهید.

سارا هم در کمال خونسردی می گفت مگر شک داری؟

آریا هر حرفی زده بود، سارا بلافاصله در جا، جوابش را داده و خلع سلاحش کرده بود.

در آخر آریا با نگاهی عمیقی به چشمانم بیرون رفته بود.

می دانستم دردش چه بود.

اما فعلا کاری از من بر نمی آمد.

در طول این ده روزی که عقد کرده بودیم.

حتی یک روز هم نشده بود کنار هم نباشیم.

بی بهانه، با بهانه به دنبالم می آمد و در شهر و مکان های دیدنی دور می زدیم.

دو باری هم مامان به نهار دعوتش کرده بود و آریا حتی زودتر از نهار خودش را رسانده بود.

روزانه حتی شده بود چند دقیقه با هم تنها بودیم.

اما امروز سهم آغوشی که از هم طلب داشتیم، نصیبمان نشده بود که مرتب دور و اطرافم می چرخید.

بالاخره بعد از اتمام کار ها، ساعتی بعد بیرون رفتیم و به جمعشان پیوستیم.

پدر آریا با دیدن ما کتابش را بست و عینکش را هم از چشمانش برداشت و با لبخند مشغول صحبت شد.

مادر آریا در اتاق مهمان در حال استراحت بود.

کنار آریا نشستم و سارا و سوفی هم رو به رویمان، کنار آرمان نشستند.

تا زمان شام، از هر دری حرف زدیم.

واقعا با بودن در جمعشان لذت میبردم.

خیلی صمیمانه و خودمانی بودند، به طوری که اصلا احساس معذب بودند نداشتی.

شوخی های آرمان و سارا و سر به سر گذاشتن هایشان، جمع را خودمانی تر نشان میداد.

زمان شام همه دور میز جمع شدیم و آریا انقدر نسبت به من توجه نشان میداد و از هر چیزی که در سفره بود مقابلم می گذاشت که دوباره باعث خنده ی سارا و سوفی شده بود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۴۹

تنها کسانی که با محبت به من و آریا نگاه می کردند و نسبت به توجه های آریا نمی خندیدند، پدر و مادرش بودند.

چنان با عشق و با مهربانی خیره ما دو نفر شده بودند که خجالت می کشیدم.

آریا به هیچ نگاهی توجه نداشت و بدون لبخند یا حرفی کار خودش را می کرد.

سارا اما مدام تیکه می انداخت و می گفت، بچه ها به نظرتون اشتهای آریا زیاد نشده؟ بقیه می خندیدند، ولی مادرش با لبخند می گفت، به بچم کاری نداشته باشید و با لذت به آریا خیره میشد و سپس نگاهش پر محبتش را به من میداد.

دو ساعت بعد از شام بود که قصد رفتن کرده و آماده شدم.

از همگی خداحافظی گرفتم و همراه با آریا بیرون زدیم.

در طول راه مانند این چند وقت، آریا دستم را گرفت و همراه با دست خودش روی دنده گذاشت.

عادتم شده بود که هنگام رانندگی دستم را بگیرد.

برگشتم و خیره نمیرخش شدم.

همین فاصله اندک را طاقت نیاوردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

دستم را نوازش گونه فشرد و بوسه ای به سرم زد.

چشم بستم و به هفته ای که گذشت فکر کردم.

هفته ای که احساس می کردم وابستگی و علاقه ام به آریا به نهایت و اوج خودش رسیده بود و دیگر جا نداشت بیشتر از این مقدار کسی را بخواهم. این اوج را در نگاه و رفتار های آریا هم متوجه بودم.

شب عقدمان بعد مراسم، آریا بر خلاف میل دل و نگاهش همراه با خانواده اش به منزلشان بازگشته بود.

نه من آن شب رویش را داشتم که درخواست کنم بماند و نه آریا روی اینکه از خانواده ام درخواست کند که همراهش شوم.

در واقع این عقد جایگزین نامزدی و یک محرمیت ساده شده بود و نمی توانستیم همان اول بخواهیم که شب ها را هم کنار هم بگذرانیم.

من هم خجالت می کشیدم که بگویم میخواهم شب را در منزل آریا بگذرانم.

در واقع همه بر این هدف بودند که ما با رفت و آمد های روزانه مان شناخت بیشتری از هم پیدا کنیم.

آریا در طول این هفته در مواقعی که تنها می شدیم، غر هایش را میزد که این چه دنیایی است که نمی تواند زنش را تماما در کنار خود داشته باشد.

من در مقابل تمام غر هایش ریز می خندیدم.

و او با دیدن خنده ی ریزم که جدیدا می دانستم نقطه ضعفش شده بود، خم میشد و راه نفسم را به طور دلخواهش خودش می بست.

بعد اینکه از خجالتم در می آمد دوباره غر هایش را شروع میکرد.

حق داشت، من هم مایل بودم شبانه روز در کنارش باشم.

اما خوب، فعلا موقعیتش پیش نیامده بود.

در طول ده روز گذشته آریا نگذاشته بود که تنهایی به دانشگاه بروم.

روز بعد عقد به سراغم آمده بود و با خریدن جعبه ای شیرینی به دانشگاه رفته بودیم.

رسما اعلام کرد که ازدواج کرده ایم.

استاتید تبریک گفتند، اما آن روز چهره ی هم کلاسی هایم دیدن داشت.

در باورشان نمی گنجید و مدام می گفتند ما را دست انداخته اید.

اما با دیدن سِت حلقه در دستان من و آریا مجبور به قبول کردن شده بودند. در آن بین غضب نگاه چند دختر را احساس کرده و بی توجه فقط گذر کرده بودم.

نسرین و نگین تا توانستند در خفا آن ها را دست انداختند و من را اذیت می کردند که نان نصف دخترای دانشگاه را بریده ام.

در آخر غیرتی شدم و گفتم کسی حق ندارد به آریای من نگاه بندازد که باعث قهقهه های هر دو نفر شده بود.

اما من هم کم نیاوردم و با یادآوری شب عقد، گفتم دختر یکی از فامیل ها را برای مهدی در نظر گرفته ایم.

حالت چهره ی نگین کاملا صد و هشتاد درجه چرخید.

به حدی که ترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشد.

لحظه ای بعد پرسید که جدی گفته ام؟

سکوتم را که دید چندین نیشگون نثارم کرد.

با دیدن حالت چهره اش مجبور شدم بگویم، شوخی کرده ام و او با نفس راحتی که کشید، اینبار باعث خنده ی من و نسرین شده بود.

آن شب با دلبری هایش بیشتر مقابل مهدی، حتی خاتون پی به قضیه برده بود که بعد مهمانی، آمار نگین را از من پرسید.

حیف که مهدی همان شب به شمال رفت، و نماند که طوری که مایلم اذیتش کنم.

نسرین هم مدام تیکه می انداخت که شما خودتان را به کسی چسباندید و فقط سر من بی کلاه مانده است.

نگین هم میگفت از بی عرضگی ات است و می خندید.

در این مدت آریا در واقع تاکسی تلفنی ام شده بود، کافی بود بداند حتی میخواهم لحظه ای تا سوپری سر کوچه بروم، بلافاصله خودش را می رساند.

همین توجه های ریز و درشتش مرا دیوانه خودش کرده بود.

به طوری که نمی توانستم لحظه ای به نبودن چند ساعتی اش حتی فکر کنم.

چشمانم را باز کردم و با دیدن محله آشنایمان کمرم را راست کردم، اما دستم را از زیر دستانش بیرون نکشیدم.

گوشه ای دور تر از خانه توقف کرد.

کوچه مان تا حدودی تاریک بود و از طرفی شیشه های دودی ماشین اجازه نمیداد که دیدی به داخل ماشین باشد.

آریا کاملا به سمتم برگشت و با بوسه ای به دستم، دستم را کشید. به سمتش خم شده و در آغوشش فرو رفتم.
مرا به خود فشرد و گفت:

-هر چند راضی کننده نیست، اما خوب اینم از سهم امروزم.

سر بلند کردم که گردن خم کرد و اینبار سهمش را تمام و کمال گرفت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۰

دستی به یقه ی پیراهنش کشید و نگاه منتظرش را به درب فلزی داد.

خبری نبود.

دوباره کلافه در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد.

دقایقی بعد بود که با شنیدن صدای قدم هایی، ایستاد و چشم به درب دوخت.

عرق نشسته بر روی پیشانی اش را با دستمال مچاله در دستش پاک کرد و منتظر ماند.

درب با صدای گوش خراشی باز شد و مرد به همراه مامور وارد اتاق شدند.

احساس دردی در سمت چپ سینه اش داشت، اما چهره اش را در هم نکرد و بدون اینکه ردی از درد در صورتش هویدا باشد، صندلی ای بیرون کشید و پشت میز نشست.

مرد رو به رویش دست بند به دست با دیدنش، خمار پوزخندی زد و به سمت مامور برگشت.

-مشتی، چرا نگفتی مهمون ویژه دارم، درستش این بود، خودمو ترگل ورگل میکردم بعد می اومدم پیش شاه دومادمون.

مامور اخم هایش را در هم کرد و دستش را کشید.

پشت صندلی نشاندش، چند قدم عقب رفت و نزدیک به درب ایستاد.

بدون توجه به مامور، نگاهش را به سر تراشیده و سیبیل های پر پشت مرد داد.

نمی دانست از کجا شروع کند.

اما آمده بود تمام سوالاتی در این چند سال در سرش جولان میداد و روح و روانش به یغما برده، از او بپرسد.

-چطور میشه، افتخار دادی به دیدن عزرائیلت بیای علی ملک آرا.

علی نفس عمیقی کشید:

-سوالایی دارم که در تموم این سالا حناق شده و به گلوم چسبیده.

مرد با چشمانی که رگه های قرمز در آن نمایان بود، نیشخندی زد:

-چرا اومدی سراغ من؟

-جوابش پیش توعه.

-آدرس رو اشتباه اومدی مشتی، من و تو صنمی با هم نداریم...

مرد مکثی میان حرف هایش انداخت ، سپس کشیده گفت:

-که تووو بخوای سوال از من داشته باشی.

صندلی اش را عقب کشید و قصد کرد بلند شود که علی دست روی دست مرد گذاشت.

-بشین منصور، اگه صنمی نداشتیم، ترکش هایی که به خانواده ام زدی نشونه چیه؟

منصور خنده ی پر استهزایی کرد:

-بی ناموس، اگه بنا به ترکش باشه، اولین ترکش رو تو به سمت قلبم رووونه کردی.

با خشم خیره علی شد:

-به همین زودی یادت رفته؟

علی چشمانش را با درد روی هم فشرد.

-بشین.

منصور دستش را با شدت از زیردست علی کنار کشید و دوباره نشست. علی لب گشود:

-اگه من مستقیم ترکش به قلبت زدم، تو هم مستقیم به قلب خودم میزدی، چیکار به خانوادم داشتی؟

منصور نیشخند ترسناکی زد:

-نه دیگه نشد، تو قلب منو که مریم بود رو از سینه بیرون کشیدی، منم باید قلب تورو از سینه ت بیرون می کشیدم.
زن دومت، اسمش سپیده بود دیگه؟

علی غرید:

-اسم زن منو به دهن کثیفت نیار بی شرف.

-بی شرف رو خوب اومدی.

منصور خنده ی هیستریک مانندی سر داد و ادامه داد:

-داشتم می گفتم، سپیده قلبت بود که من از سینه بیرون بکشم؟

مشخصه نه! تو فقط اونو قربانی خودخواهی های خودت کردی، مهم نبود برات که من از طریق اون تورو نابود کنم.

قلبت بچه هات بودند. منم مستقیم دست روی هدفم گذاشتم، همون طور تو مستقیم دست روی نقطه ضعف من گذاشتی.

درد در رگ های نزدیک به قلبش فشار آورد و علی احساس می کرد اینبار نمی تواند اخم ناشی از درد را بروز ندهد.

ابرو در هم کشید.

-من نیومدم اینجا اراجیف و نشخوارهای ذهن مریض تورو گوش کنم، به سختی با رو انداختن به چند نفر این ملاقات رو جور نکردم که به قول خودت عزرائیل زندگی مو از نزدیک ببینم.

-پس اومدی مشتلق بگیری برای اینکه دیگه نمیتونم بیام بیرون و دوباره به خاک و خونت بکشم؟

علی بی توجه به حرف های مریض گونه منصور غرید:

-توی بیشرف، وقتی مریم داشت زایمان می کرد تو خونه من چه غلطی می کردی؟

گیسو(vip):
#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۱

منصور خنده ی شیطانی سر داد.

-داشتم جای شوهر بیشرف و نامردشو پر می کردم که یه زن پا به ماه رو تو خونه به امون خدا ول کرده و رفته.

علی دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

نیم خیز شد و یقه ی منصور را با قدرت گرفت و عربده کشید:

-ببند دهنتو و جواب منو درست بده که همینجا دستم رو به خون کثیفت آلوده میکنم بی نااااموس.

مامور با سرعت به سمت دو مرد رو به رویش آمد و با جدا کردن دستان علی از یقه منصور با صدای کلفتی گفت:

-نظم رو رعایت کنید.

رو به علی گفت:

-مواظب حرفاتون باشید، یکبار دیگه تهدید کنید باید اتاق رو ترک کنید.

علی کلافه از اینکه نمی توانست مثل همیشه، کنترلی روی رفتار و حرف هایش داشته باشد، با نفرت یقه منصور را رها کرد و عقب کشید.

چند نفس عمیق گرفت و رو به مامور معذرت خواهی کرد.
مامور با شک و تردید به جای قبلش بازگشت.

علی دوباره نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خزعبلاتی که منصور فقط برای بهم ریختن روانش به کار میبرد، بی توجه باشد.

-چرا تو خونم بودی منصور؟ نمی دونستی اونجا خونه منه، نمی دونستی که مریم زن منه؟؟ نمی دونستی تو براش فقط یک غریبه بودی؟

منصور با بد جنسی و نفرت لب زد:

-رفته بودم عشق قدیمی و از همه مهم تر از دختر عموم سر بزنم، جرمه؟

علی دستش را روی رگ گردن متورمش گذاشت:

-سر زدنی که خبر داشتی مرد خونه بیرونه؟

-تو باید خدارو هم شکر کنی که اون لحظه ها من اونجا بودم، وگرنه اون توله ات هم با مریم رفته بود اون دنیا.

علی دستی به پیشانی سرخ شده اش کشید.

نمی توانست حضور منصور را در خانه اش آن هم بالا سر زن حامله اش درک کند و با فکر کردن به آن، احساس خفگی می کرد.

-سوال بعدیت چیه؟ احتمالا اینه چرا توله ت رو همونجا نکشتم نه؟

چشمان سرخش را به منصور داد.

-از کجا معلوم مریم رو خودت نکشتی؟ دست به قتلت زیادی رووونه.

منصور خندید و به جلو خم شد.

-اتفاقا قصد کشتن داشتم ولی نه مریم، نه کسی که نفسم به نفس بند بود، قصد کشتن تولت رو داشتم، ولی مریم تو نفس های آخرش بچه رو تو بغلم گذاشت و قسمم داد، به جون خودش، به عشقی که بهش داشتم، به همه چیز قسمم داد که به بچش و تو کاری نداشته باشم.

گفت تا قیام قیامت نمیبخشه منو اگه کاری به پاره تنش داشته باشم. راستی می دونی مریم چطور مرد؟

علی فکش را بهم فشرد و با حالی که رو به مرگ بود خیره منصور شد.

-دستش تو دست من بود که نفس های آخرش رو کشید مرد، از شدت خونریزی زیاد به خاطر توله تو مرد.

میبنی؟ توی ناموس دزد حتی لیاقت نداشتی دم مرگش بالا سرش باشی.

ولی همونجا بالاسر مریمی که چشماش بسته شده بود، قسم خوردم انتقام این دردی که به جونم انداختی رو بگیرم. قسم خوردم که ذره ذره جونتو بگیرم. نه یکبارگی!

بیشتر تو مواد فرو رفتم، دردی که تو قلبم لونه کرده بود رو با فرو رفتن تو لجن تسکین دادم. ولی بازم آروم نشدم.

می دونی کی آروم شدم؟ وقتی مغازه همون تولت رو آتیش زدم.

وقتی آشفته اومده بودی به باقی مونده های مغازه نگاه می کردی از دور تماشات می کردم، اونجا هنوز اول کار بود.

ولی من این وسط در برابر توی نامرد بی شرف یک مردونگی کردم که یادگاری مریم رو تو همون چند سال پیش به اون دنیا نفرستادم.

اونم نه فقط به خاطر تو، به خاطر قسم ها و گریه زاری مریم وقتی نوزادشو تو بغلم گذاشت و گفت آسیبی بهش نزنم.

ولی...

مشتی به قلبش زد:

-ولی سوز این قلب با آتیش زدن یک مغازه آروم نمی گرفت.

به خاطر حرف مریم نمیشد اون بچه رو بکشم ولی می تونستم زجر کشش کنم که نه؟ می تونستم که بچه های دیگتو بفرستم اون دنیا نه؟ بیشتر به خانوادت نزدیک شدم، دیدم یه سوگلی داری، که خودت اکثر اوقات میبریش دانشگاه، لامصب خوشگلم بود، از اون دخترایی بود که با چشماش می تونست پدر یکی رو در بیاره، همه چی تموم بود. راستیتش اول خواستم بیارمش پیش خودم و یه کوچولو ازش استفاده ببرم، ولی خوب موقعیتش جور نشد و مجبور شدم مسافرت کوتاهی برم.

ولی تصمیم گرفتم که داغ دختر همه چی تمومتو به دلت بذارم.

دستور دادم ترمز ماشینشو به قصد مردنش دستکاری کنن. اما زیادی خوشانس بود که زنده موند.

حتی نوچه هامو فرستادم بیمارستان که با یک آمپول هوا کارشو بسازن، ولی حتی یک ثانیه تنها نبود که کارشو بسازیم.

اما همون روزا بود با دیدن کمر شکستت، دلم تا حدودی خنک شده بود.

می دونی چرا قصد کشتن خودتو نداشتم؟

به خاطر عز و جز های مریم نبود، خواستم ذره ذره با دیدن عذاب کشیدن بچه هات بمیری.

اما خوب تا آخر شانس باهام یار نبود که کار نا تمومم رو تموم کنم.

راستی پسرت مسعود بهت گفته که تا دم به مرگ رفته و خواستم زیر ماشینش بیارم؟ گفته بود اونم میخواست بیاد ور دل دخترت تو بیمارستان بخوابه؟

با دیدن چهره مبهوت و کبود علی ادامه داد:

-خبر نداشتی نه؟ بایدم خبر نداشته باشی.

از یک مال مردم دزد و بی شرف بعید نیست که از حال همه بچه هاش بی خبر باشه.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۲

منصور اینبار بدون خنده و با چشمانی برق شیطانی داشت، به سمت جلو خم شد و دقیقا مقابل چشمان به خون نشسته علی گفت:

-میبینی؟ حتی خدا هم با تو یاره، وگرنه از توی پست فطرت، ناموس دزد، بی شرف حتی نباید یک نام ازش بمونه، چه برسه به اینکه راست راست تو شهر بچرخه و خوش و خرم زندگی کنه.

قسم میخورم اگه بتونم از این هلفدونی بیام بیرون، باز هم کاری میکنم که ذره ذره جون دادنتو ببینم.

بلافاصله از پشت صندلی برخاست و به سمت مامور رفت.

علی اما لحظه ای سینه اش را فشرد و با شتاب برخاست.

با نفرت غرید:

-کسی دم از ناموس میزنه که بچگی کسی رو به کثافت نکشیده باشه.

من ناموس دزدم؟ پس کسی که تو نوجونی به دختر عموش تعرض میکنه رو اسمش رو چی میشه گذاشت؟ کسی که رویاهای یه دختر بچه رو به لجن میکشه رو اسمش رو چی میشه گذاشت؟

کسی که به ناموس خودش هم رحم نمیکنه اسمش رو چی میشه گذاشت؟ تو اگه حیوون نبودی، مریم معصوم من عاشقت میشد و تا آخرین نفسش پات میموند. حتی اگه هزاران نفر عاشق امثال من زیر پاش می نشستن هم، نمی تونستن حتی یه نیم نگاه ازش بگیرن، نه اینکه بعد اینکه زن من شد، من حتی تا چند مدت نمی تونستم دستشو بگیرم، میفهمی یعنی چی؟ میفهمی در طول همون زندگی کوتاهی که با مریم داشتم، گاهی اوقات فکر می کرد تو کنارشی و رعشه می گرفت، می دونی چقدر باید باهاش حرف می زدم تا بتونم آرومش کنم. می دونی چقدر زمان برد تا بتونه شب ها خواب راحتی داشته باشه؟ تو چه میفهمی برای اینکه

از چنگ حیوونی مثل تو راحت بشه دست به چه راه هایی که نزد، ولی اینو دیگه باید بدونی که بعد آزار و اذیت هات خودکشی کرده و تا دم مرگ هم رفته بوده.

منصور خشک شده رو به درب اتاق مانده بود که علی چند قدم نزدیکش شد.

-برای من دم از ناموس میزنی؟ تو حتی تا دم مرگش هم راحتش نذاشتی، تموم این سالها هزاران فکر تو ذهنم چرخیده، هزاران بار آب شدم و ذره ذره مرگ و به چشمام دیدم از چیزایی که تصور می کردم،

اینکه نکنه در نبود من رفتی تو خونم و دست به زن حاملم زدی، اینکه به مرگ عادی نمرده باشه، اینکه مریمم تا آخر نفس هاش از دست آزار و اذیت های تویه حیوون صفت در امان نبوده باشه.

تو تموم این سالها روزی نبوده که به این افکار مسموم و فکر نکنم و تا مرز دیوونگی پیش نرم.

دست روی شانه منصور گذاشت و با یک حرکت به طرف خودش برگرداند.

اینبار نگاه خیسش را به صورت کبود منصور داد و لب زد:

-راحتم کن منصور، نمیخواد ذره ذره منو بکشی، نمیخواد به فکر کشتن من باشی، من به اندازه کافی تو تموم این سالها تاوان دادم و جون دادم. به اندازه کافی مردم و زنده شدم.

مرگ مریم، مرگ روح و زندگی من بود.

من نیومدم گندآب گذشته رو هم بزنم که دوباره عواقبش دامن بقیه و خانوادم رو بگیره، سوال اصلی منو جواب بده و بذار باقی عمرم رو نفس بکشم و هزاران بار خودم و تو رو نفرین و لعنت نکنم که باعث مرگ مریم شدیم.

با نفس عمیقی ادامه داد:

-فکرش هزار بار منو میکشه، فقط یکبار در طول عمرت مردانگی کن و بگو.

بگو زمانی که چشماتو و بستی و پا تو خونم گذاشتی، مریمم رو آزار و اذیت ندادی؟ بگو که مرگ مریم طبیعی و به خاطر زایمان بوده، بگو که کاری بهش نداشتی، بگو منصور.

علی نگاهش را در چشمان و سر و صورت سیاه شده منصور چرخاند و منتظر جواب ماند.

خنده ی هیستریک مانند منصور وحشتزده اش کرد.

اما تنها قلبش را به چنگ گرفت و منتظر فقط نگاهش کرد.

منصور در آخر خنده اش شروع به گریه کرد و در واقع ناله می کرد.

به حدی اشک هایش فرو ریخت که صورتش یکپارچه خیس شد.

علی قدمی به عقب برداشت و ناباور منصور را تماشا می کرد.

دست به میز گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند.

نفس های عمیق می کشید.

نمی خواست باور کند که افکاری که در تمام این سال ها در سرش جولان میداد، راست بوده است.

مامور با دیدن اوضاع به وجود امده، بلافاصله بازوی منصور را گرفت و قصد بیرون بردنش را داشت که علی عربده کشید.

-بگووووو منصور، بگو که دست به مریم معصومم نزدی.

منصور در میان گریه هایش، دوباره خنده سر داد.

همراه با مامور قدمی به عقب کشیده شد.

اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود در میان گریه و خنده گفت:

-درسته حیوونم، اما حیوون ها هم به طعمه ای که حامله باشه کاری ندارن.

سپس همراه با قهقهه بلندی با مامور بیرون رفت.

علی چشمانش روی هم قرار گرفت و با نفس بلندی پخش زمین شد و خون دماغش به راه افتاد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۳

آرنج دستش که روی پیشانی اش بود، کمی از روی صورتش فاصله داد و نگاهی به سِرُم باقی مانده انداخت.

احتمالا هنوز تا نیم ساعت دیگر باید صبر می کرد.

دوباره چشم بست.

حتی باز شدن درب اتاق هم باعث نشد که دوباره چشم باز کند.

صدای قدم ها نزدیکش شد و بوی عطر رفیقش زیر بینی اش پیچید.

-پهلوون، حالت بهتره؟

همانگونه چشم بسته جواب داد:

-خوبم.

-مثل اینکه از این به بعد باید چهار چشمی حواسم بهت باشه تا خطا نکنی.

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-خطا؟ من تمام زندگیم روی خطا بنا شده.

-رفیق چرا نمیخوای گذشتتو رها کنی؟ تا کی میخوای دنبال چیزی بدوی که دیگه نیست و نابود شده.

-نصیحت نکن مرتضی، پرم.

جمشید سر خم کرد و دست علی را از روی پیشانی اش برداشت.

-در تموم سالهایی که از رفاقتمون گذشته، مقاومت میکنی و به ندرت به اسم جمشید صدام میکنی، الانم داری در برابر واقعیت زندگیت مقاومت میکنی.

می دونی اگه سپیده خانم اینبار بفهمه که هنوز به فکر و دنبال چون و چرای زندگیت با مریم خدا بیامرزی دیگه ممکن نیست اینبار ببخشت؟

علی دستش را پایین آورد، چشم در چشم جمشید لب زد:

-نمیفهمه، دیگه تموم شد.

-به چه تضمینی؟

-مرتضی لطفا چیزی نپرس و این بحث رو همینجا تموم کن، من باید به جواب سوالم می رسیدم، سوالی

که با فکر کردن بهش تو تموم این سال ها منو می کشت و زنده میکرد.

-الان رسیدی که به این روز افتادی؟ تو می دونی با فشار خون بالایی که داری در معرض سکته هستی؟ میفهمی از شدت فشار خون، دماغ کردی و اورژانسی رسوندنت بیمارستان؟! میفهمی اگه شماره من در بالاترین لیست تماس هات نبود ممکن بود به سپیده خانم اطلاع بدن؟ اون موقع چه جوابی داشتی؟

-دیگه همچین اتفاقی نمی افته.

جمشید دهن باز کرد، اما با دیدن چهره شکسته و چشمان لبریز از غم علی لب به سکوت بست و روی صندلی همراه بیمار نشست و خیره ی رفیقش شد.

علی دوباره آرنج خم کرد و دست روی پیشانی اش گذاشت.

چشم بست و به روز هایی فکر کرد که مریمش بعد عقدشان با وجود علاقه بینشان با ترس و لرز دستش را گرفته بود و کنارش نشسته بود.

هیچ گونه شناختی از مشکل مریم نداشت اما به مرور که رابطه اش با مریم صمیمی تر شده بود، مشکلات نمایان شد و مریم دوری میکرد.

به هزار در زده بود تا بفهمد مشکل از کجاست و چرا مریم حتی با حرف های عاشقانه و علاقه بینشان نمی تواند بوسه ساده اش را حتی تاب بیاورد. امان از زمانی که مریم لب به سخن گشود.

دنیا برایش تیره و تار شد، انگار آسمان با تمام عظمتش بر روی سرش فرود آمده بود و او حتی توانایی نفس کشیدن نداشت.

دیوار رو به رویش را منصور فرض کرده بود و مشت به دیوار کوبیده بود و زمین و زمان را به ناسزا گرفته بود.

مریمش با دیدن عکس العملش به خود لرزیده بود و از سر بی‌پناهی دوباره به آغوشش پناه برده بود.

در آغوشش گرفته بود و تن لرزان عزیزش را در میان بازوانش جای داده بود.

اگر منصور دم دستش بود بی شک قاتلش میشد و خونش را زمین می ریخت.

با گذشت چند مدت کوچکترین تماسی با مریم جز در آغوش گرفتن ساده و بوسه ای بر فرق سرش فرا تر نرفته بود.

تا زمانی که فهمیده بود اوضاع مریم کمی بهبود یافته است.

دوران سختی را پشت سر گذارنده بودند تا زمانی که بر سر کار بود و وقتی به خانه آمده بود با جنازه زنش وبچه ای که جیغش تمام محله را پر کرده بود رو به رو شده بود.

زندگی اش تمام شد.

مرگ را با سلول به سلول تنش حس کرد.

و مرگ واقعی اش زمانی بود که از همسایه شنید همان روز مرگ مریم، منصور با سرعت از خانه بیرون زده بود.

دیگر آدم سابق نشد.

فکر اینکه منصور به قصد اذیت مریم پا در خانه اش گذاشته باشد، به دیوانگی محض رسانده بود او را.

به طوری که شب ها تا صبح ناله سر میداد و خود زنی می کرد.

دورانی را پشت سر گذاشته بود که حتی فکر کردن به گوشه ای از آن درد بود و درد و درد و درد ...

اما قبل از مردنش باید مطمئن میشد که مریمش به مرگ طبیعی و بر اثر زایمان مرده بود یا بر اثر ترس و آزار و اذیت های منصور از خدا بی خبر.

ولی حالا با وجود دیوانگی محض منصور و حرف های مریض گونه اش، صداقت نهفته در جمله آخرش را باور کرد و بعد از چندین سال توانست نفس راحتی بکشد.

تا به امروز و تا به همین لحظه دیگر عزاداری و غصه برای گذشته اش کافی بود.

به خودش قول داده بود که بعد از رسیدن به جواب سوالش کنکاش در گذشته را تمامش کند.

و حالا دیگر بس بود.

گذشته اش را بدون فراموش کردن به گوشه ای از مغز و قلبش می فرستاد و صندوقچه مربوط به آن دوران را هزار قفله میکرد تا دیگر حتی اگر یادی از آن زمان در سرش بیفتد نتواند درب صندوق را باز کند و دوباره عذاب نصیبش شود.

و اینبار گوشه ی عظیمی از قلب و روحش را برای سپیده و خانواده اش صاف و روشن کرده بود.

بعد از رفتن از بیمارستان این قضیه را تمام و کمال برای همیشه می بست.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۴

درب قابلمه را برداشتم و بوی خورشت دلپذیر را نفس کشیدم.

در این چند مدتی که بیشتر با سوفی آشنا شده بودم، فهمیده بودم بهترین دستپخت را دارد.

دست کمی از مامان نداشت و من در مقابل این دو نفر، حتی شاگرد هم به حساب نمی آمدم.

هر چند اکثر غذا ها را در نوجوانی و زمان هایی که در شمال به سر میبردم، خاتون به من آموزش داده بود، اما امان از استعداد نداشته ام در آشپزی.

نمی دانم چرا هر کار می کردم و دقت به خرج میدادم، آخرش یک جای کار می لنگید.

خورشت را هم زده و از گاز فاصله گرفتم.

با برداشتن ظرف جوجه و کباب کوبیده از آشپزخانه بیرون رفتم.

وارد حیاط شدم و نگاهی به جمعیت حاضر انداختم.

همه مشغول صحبت، بگو و بخند بودند.

لبخندی زدم و به سمت آریا و مسعود که مشغول درست کردن منقل برای کباب ها بودند رفتم.

تقریبا منقلشان را رو به راه کرده بودند.

مسعود با دیدنم، تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دستت درد نکنه، ولی مطمئنی نصفشو تو راه اومدن نریختی؟ تمام و کمال وسیله هارو اوردی؟

اخمی تحویلش دادم و آریا با خنده ی زیر پوستی به سمتم آمد و ظرف جوجه را از دستم گرفت.
حرصی شده رو به آریا گفتم:

-مرسی واقعا، سخت نگیر به خودت راحت بخند.

مسعود زیر خنده زد و آریا هم به دنبالش خندید و گفت:

-گیسو جان خنده ی من برای صحبت های مسعود، قبل اومدن شما بود.

مشکوک نگاهم را به مسعود دادم که دستپاچه ظرف کباب را از من گرفت و رو به آریا گفت:

-داداش، سریع تر این جوجه هارو به سیخ بکش، دیر شد.

دست به سینه شدم.

-مسعود خان دوباره پشت سر من صفحه چیدی؟

خودش را به ندانستن زد.

-هان؟ چی ؟ من؟

با اخم رو کردم به آریا.

-چی گفته بهت.

اولین جوجه را به سیخ کشید و لبانش را بهم فشرد.

-واقعیتش عزیزم داشت از دستپخت بسیار خوبت تعریف و تمجدید می کرد و خاطره هایی که براشون ساختی.

به دنبالش هر دو نفر خندیدند.

واقعا حرصم گرفته بود.

مسعود هر کجا بود باید آبرو و حیثیت من را در این مورد زیر سوال میبرد.

آرام به سمت مسعود قدم برداشتم که بابا بلند گفت:

-مسعود، گوشیت زنگ میخوره.

مسعود هم از خدا خواسته و با لبی خندان چشمکی نثارم کرد و سریعا فاصله گرفت و دور شد.

نگاهم را به آریا دادم که مثلا با دقت مشغول به سیخ کشیدن جوجه ها بود.

کنارش قرار گرفتم و آرام لب زدم:

-به همین زودی منو فروختی استاد رستگار؟

با کج خندی نگاهم کرد.

-فقط کمی درد و دل کرد و گفت به فکر یک آشپز برای خودمون باشیم، همین.

-همین؟ امر دیگه نداشتن؟!

-نه عزیزم.

اخم هایم پر رنگ شد و پر حرص نگاهش کردم.
با دیدن نگاهم، سرش را خم کرد و کنار گوشم پچ زد:

-اخم نکن خوردنی تر میشی دختر، شما چه آشپزیت خوب باشه چه نباشه، تاج سرمی.

ته دلم ضعف رفت، اما چهره ام را باز نکردم و دست به سینه خیره به رو به رو شدم.

-این ناز کردن هاتو هم بذار برای وقتی که تنها هستیم، می دونی الان دست و بالم بستس و ناز می کنی؟

اخم هایم دوامی نیاورد که لبانم را بهم فشردم تا لبخندم بروز نکند.
اما موفق نبودم که دوباره صدایش را نزدیک گوشم شنیدم.

-راحت بخند جونم.

نگاهش کردم و ملتمسانه گفتم:

-میشه حرف های مسعود رو باور نکنی؟

لحن صحبتم بسیار مظلومانه بود که نسبتا بلند خندید.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۵

-تنها تنها می خندید نامردا؟

سارا نزیکمان آمد و با چشم و ابرو پرسید چی شده است.
قبل از اینکه جوابش را بدهم، مسعود به جمعمان پیوست.

-خوب داداش کجا بودیم؟

آریا اینبار بحث را تغییر داد.

-مسعود خان الان صدای همه در میاد، بهتره زودتر بساط شام را رو به راه کنیم.

مسعود نگاهش را به من داد و دوباره به آریا نگاه کرد و با خنده گفت:

-نمی دونستم انقدر زن ذلیلی استاد، تو همین یکی دو دقیقه چیکار کرد باهات؟

سارا لبخند ملیحی زد و رو به مسعود کرد:

-آقای دکتر، زن ذلیل بودن تو خانواده ما ارثیه، همین آرمان رو میبینید؟ بعد این همه سال، بدون سوفی آب هم نمیخوره.

پدرجون هم که چه عرض کنم، کافیه مامان اخم کنه زمین و زمان رو بهم می دوزه، دیگه آریا حق داره که اول ازدواجش این جوری باشه.

نمی دانم چرا مسعود یکباره و به طور واضح نگاهش را از سارا دزدید و به سیخ در دستش داد.

اما روی صحبتش با آریا بود که گفت:

-پس راحت باش داداش، سابقه تون درخشانه.

دستی به سر شانه مسعود زدم:

-شمارو هم میبینم خان داداش، دور نیست اون روزی که نتونی بدون اجازه نفس بکشی.

ابرویی بالا انداخت و مغرورانه گفت:

-زهی خیال باطل.

صدای سارا بلند شد.

-آقای دکتر، جوجه رو آخر پاییز میشمارن.

مسعود تک خنده ای آرامی کرد و دوباره نیم نگاهی به سارا انداخت.

با آمدن ساحل و مارال به کنارمان ادامه حرف مان خاتمه یافت.
خم شدم و دو بوسه ی محکم از گونه های دو فرشته کنارم گرفتم.

انقدر زیبا بازی میکردند و با یکدیگر حرف می زدند که مایل بودی تا ساعت ها تنها خیره همین دو نفر باشی.

سر بلند کردم و به آریا نگاهی انداختم.

خیره ام بود.

لبخندی نثارش کردم که چشمک جذابی زد و نگاهش را به سیخ در دستش داد.

خنده ام گرفت.

رسما مانند نوجوان هایی شده بودیم که در اولین قرارشان دزدکی خیره هم می شدند.

امشب همگی منزل آرمان دعوت بودیم چرا که

فردا بعد از ظهر پدر و مادر آریا به همراه سارا بلیط برگشت به آلمان داشتند.

اما قبل رفتنشان، خواسته بودند دوباره همگی در کنار هم جمع شویم.

پدر آریا، شخصا با خاتون تماس گرفته و درخواست کرده بود که اگر افتخار می دهد، در دورهمی امشب حضور داشته باشد.

خاتون هم درخواستشان را رد نکرده و به همراه مسعود راهی تهران شده بودند.

تنها کسی که جایش خالی بود ، مهدی بود.

نمی دانم واقعا کار داشت یا از آمدن سرباز زده بود.

نگاهم را چرخاندم، استاد صادقی هم به همراه همسرش امشب در جمعمان بودند.

در این چند هفته ای که با خانواده آریا رفت و آمد داشتم، واقعا با پدرجان و مامان خو گرفته و از صمیم قلب دوستشان داشتم.

سارا که فراتر از همه بود.
در کنار سر به سر گذاشتن ها و اذیت هایش، یک خواهر دلسوز و مهربان به تمام معنا بود.

خواهر بزرگتری که واقعا وجودش را در زندگی ام کم داشتم.
در کنار اینکه اکثر اوقات آریا را حرص میداد، اما لحظه ای از توجه و محبتش نسبت به من و آریا کم نمیشد.

تحت هر شرایطی مهربان بود و تا به امروز اخم و ناراحتی از او ندیده بودم.
سر برگرداندم و سوفی را در حالیکه مخلفات شام در دستش بود و وارد حیاط میشد دیدم.

به سمتش رفته و با کمک هم میز را چیدیم.

نیم ساعت بعد، شام حاضر شده بود و همگی دور هم نشسته و مشغول بودیم.

در اواسط شام خوردن بودیم که تلفن سارا زنگ خورد.
جمعمان چند ثانیه ای بود که در سکوت فرو رفته بود و همه مشغول غذا بودند و تنها صدای قاشق و چنگال بود که به گوش می رسید.
به همین خاطر با زنگ خوردن تلفن سارا اکثر نگاه ها به سمتش کشیده شد.

ببخشیدی گفت و تلفنش را از جیبش بیرون کشید.
قاشقی ماست در دهانم گذاشتم و به سارا که رو به رویم بود چشم دوختم.
نمی دانم چه شد که با دیدن صفحه نمایش تلفنش دستپاچه یکباره از روی صندلی برخاست.

به طوری صندلی صدای گوش خراشی داد و به عقب رفت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۶

کاملا واضح و از روی اجبار لبخند مصلحتی بر لب نشاند و گفت:

-عذر خواهم، شما بفرمایید.

بلافاصله جمع را ترک کرد و داخل خانه رفت.

متعجب از رفتار یکبارگی سارا ناخودآگاه به جمع نگاهی انداختم، اکثریت دوباره مشغول شدند اما مسعود نگاهش به صندلی خالی سارا مانده بود.

سر چرخاندم و به آریا که کنارم نشسته بود، نگاه کردم.

آریا هم با اخم ناشی از دقت به مسیر رفتن سارا چشم دوخته بود.

متوجه خیرگی نگاهم شد که با نیم نگاهی به سمتم دوباره مشغول ظرف غذایش شد.

چند دقیقه گذشت و خبری از سارا نشد.

از گوشه ی چشم متوجه در هم شدن چهره آریا بودم.

هرازگاهی نگاهش را به سمت درب وردی می چرخاند. حق داشت.

رفتار سارا به گونه ای بود که ناخودآگاه آدم را نگران می کرد.

چند دقیقه بعد بود که سارا جمعمان پیوست.

اما رنگش پریده بود و بدون نگاه دوباره عذرخواهی کرد و پشت صندلی نشست.

تا آخر شام با غذایش بازی کرد و سه قاشق بیشتر چیزی نخورد.

نیم ساعت بعد به کمک آقایان میز را جمع کردیم.

مشغول چیدن ظرف ها در ماشین ظرف شویی بودم که سارا با در دست داشتن چند ظرف کثیف وارد آشپزخانه شد.

لبخندی رو به من زد.

اما اصلا حواسش در اینجا نبود.

ظرف ها را داخل سینک گذاشت و شیر آب را به رویشان باز کرد.
ناخودآگاه کنارش رفتم.

-سارا جون؟

بی حواس به سمتم برگشت:

-جونم؟

-نمیخوام فضولی کنم، اما چیزی شده انقدر بهم ریختی؟

چشمانش روشنش را با انگشت فشرد و دوباره همان لبخند بی معنی اش را تکرار کرد.

-نه عزیزم.

-کاملا بهم ریختی.

با جمله آریا سرم را به طرف ورودی آشپزخانه چرخاندم.
با اخم کمرنگ و قدم های آرام به سمتمان آمد.
سارا سر پایین انداخت.

-حالم خوبه آریا.

آریا تک ابرویی بالا انداخت و در سکوت خیره سارا شد.
سارا چشم از نگاه آریا گرفت و بدون مقدمه گفت:

-الکس بود. به مشکل برخورده، نگرانش شدم همین.

تنها همان جمله را گفت و سکوت کرد.
آریا بدون ادامه دادن، نگاهش را از سارا گرفت و به من داد.

-کمک نمیخوای؟

-نه ممنون، چیزی نمونده.

سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.
کنجکاو بودم که بدانم الکس کی بود که با تماسش سارا انقدر بهم ریخته بود.
اما به جایش سعی کردم بدون توجه مشغول کارم شوم.

سارا هم در حالی که تلاش می کرد مانند همیشه برخورد کند در جمع کردن ظرف ها و تمیز کردنشان به کمکم پیوست.

در میان تمیز کاری وانمود می کرد مانند همیشه است.

اما نبود.

نبود که در حین خشک کردن بشقابی بی حواس، خواست روی میزش بگذارد و هنوز بشقاب به میز نرسیده رهایش کرد و تمام آشپزخانه را خرده شیشه پر کرد.

سوفی به آشپزخانه آمد و با دیدن حال سارا، او را بیرون فرستاد و خودش به کمکم شتافت.

سوفی اما مانند همیشه رفتار کرد و همراه هم آشپزخانه را سر و سامان دادیم.

دو ساعت بعد بود که قصد رفتن کردیم.

وارد اتاق مهمان شدم و در حالی که مانتوام را می پوشیدم ، در آینه نگاهی به صورتم انداختم.

شب خوبی بود.

البته بعد از شام با وجود استاد صادقی و خاطره های با مزه ای که از دوران سربازی و دوران رفاقتش با پدرم و پدر آریا تعریف می کرد، شب خاطره ساز و فانی شده بود.

به حدی که حال سارا مانند قبل شده و پا به پای صحبت های استاد می خندید.

با بعضی از حرف های استاد چنان خندیده بودیم که به شخصه اشک ازچشمانم سرازیر شده بود.

آریا هم که کنارم نشسته بود، شانه هایش از خنده بیصدا تکان خورده بود.

همیشه با خود فکر می کردم که همسر استاد صادقی با داشتن همچین همسر خنده رویی هیچ موقع پیر نمیشود.

چرا که استاد صادقی در کنار خنده رو و طنز بودنش یک عاشق پیشه حرفه ای هم بود.

چنان با احترام و محبت به همسرش نگاه می کرد و صحبت می کرد که واقعا هر کسی با دیدن عشق و احترام بینشان، آن ها را تحسین می کرد.

مشغول بستن آخرین دکمه بودم که درب اتاق باز شد و آریا داخل آمد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۷

نگاهش کردم و لبخندی به رویش زدم.
نزدیکم آمد و با نگاهی ناراضی به مانتو تنم گفت:

-حالا حتما امشب شما خانوم خانوما هم باید بری؟

ناباور لب زدم:

-میخوای نرم؟

لبخند شرورانه ای زد:

-آ باریکلا دانشجوی زبر و زرنگم.

خنده ام گرفت.

-اون وقت یکم زیادی بهتون بد نمیگذره؟

دستم را کشید و در آغوشم گرفت.
سر بالا بردم و نگاهش کردم.

-مگه میشه آدم وقتشو با زیبای خفته بگذرونه و بهش بد بگذره؟

سر روی سینه اش گذاشتم.

-نه اصلا.

دستانش محکم تر دورم حلقه شد.
چشم بستم و نفس عمیقی از عطر بی نظیرش کشیدم.

-خیلی شب خوبی بود، و چقدر بد که تا چند ماه آینده تکرار نمیشه.

-موافقم، خیلی خوش گذشت.

-من تو همین مدت کم خیلی به پدرجون و مامان عادت کردم، برای شما و آرمان خان سخت نبود این همه مدت دور از پدر و مادرتون زندگی کردید؟

سرم را از سینه اش فاصله داد.

دستی به کنار ابرویم کشید.

عادت جدیدش بود.

نگاهم را به انتهای دستشانش دادم.

-آدم به مرور به همه چیز عادت میکنه عزیزم.

من زمانی هم که دانشجو بودم تو یک شهر دیگه و دور از خانواده ام زندگی می کردم، اما آرمان کمی احساسی تر از منه و خیلی سخت دل میکنه. این چند مدتی هم که ایران دوام اورده، بینش چند باری رفته آلمان.

سعی کردم حواسم به گفته هایش باشد.

اما امان از چشمان هیزم.

-اوهوم، حتی از نمای دور هم، تو سخت تر به نظر میای.

امشب بر خلاف اکثر اوقات تیشرت جذب مشکی ای پوشیده بود که زیادی به او می آمد.
بازوان عضله ی اش بار ها حواسم را معطوف خودش کرده بود.
به حدی که نگاه کندن از بازوان خوش تراشش زیادی سخت شده بود.

-عزیزم حواست با منه؟ کجا سیر میکنی؟

سریع نگاهم را به چشمانش دادم.
با بدجنسی ابرویی بالا انداخته و خیره ام شد.

لب به دندان گرفتم و سریع فاصله گرفتم.

-همینجام.

دستم را کشید و نگذاشت فاصله بگیرم.

-بیا اینجا ببینم، چه زود هم فرار می کنه.

به مکان قبلم برگشتم، اما اینبار مستقیم به چشمانش نگاه کردم که دوباره هوس نکنم خیره جای دیگر شوم.
انکار کردم.

-فرار نکردم، مسعودینا احتمالا منتظرم هستند، بهتر نیست آماده شم؟

ضربه ای آرام به گونه ام زد.

-خوب بلدی بپیچونی ها.

لبانم بهم فشردم که خنده ام نگیرد.

-منو دید می زدی دختر خانم؟

چشمانم گرد شد و احتمالا گونه هایم رنگ گرفت.

-اینکه خجالت و فرار کردن نداره.

سر روی سینه اش گذاشتم و مشتی آرامی هم به قفسه سینه اش کوبیدم.

-خیلی بدجنسی.

در آغوشش چلاندم و با خنده گفت:

-من یا تو؟

-تو

-باشه این من بودم که زیرزیرکی شوهرمو دید میزدم.

سر بلند کردم و تقریبا بلند گفتم:

-آری...

الف اسمش در دهانم ماند و مرا شریک بوسه ای شیرین کرد.
بوسه ای که سرشار از عشق و محبت و مهربانی بود.

با کمال میل همراهش شدم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۸

-خالت برگشته گفته، گیسو از همون اول استادشو زیر نظر داشته که برای ما فیس و افاده می اومد، من ازدواج نمیکنم.

یکی نیست بهش بگه زمانی که برای میثمت اومدی خواستگاری، آریا هنوز تو اون دانشکده نبوده، اصلا ایران نبوده.

والا مردم خواهر دارند، منم خواهر دارم. مردم غمخوار دارند، منم غمخوار دارم. همیشه باید دست و پام بلرزه که پاشو اینجا نذاره، زنگ نزنه، هوس نکنه یادی از ما بکنه.

از صبح که زنگ زده دو ساعت تمام از تمام فک و فامیل غیبت کرد، یک ساعت آخرشم شروع به بد گویی از علی کرد، که نباید به این زودی وا می دادم و علی رو می بخشیدم چون ممکنه دوباره خیانت

ببینم. آخر حرف هاشم گفت نباید گیسو رو میدادم به پسر اروپا دیده که اِلن و بِلن و ...

دستم را از زیر چانه ام برداشتم و رو به مامان که هنوز می خواست ادامه دهد، گفتم:

-مامان.

سکوت کرد و با چهره ای سرخ شده نگاهم کرد.

-به نظرت زشت نیست، حرف هایی که اندازه یک ارزن ارزش ندارن رو بهش فکر کنی و این جوری بهم بریزی؟

دوباره برآشفت:

-نمیذاره گیسو، خالت نمیذاره، هر چی میخوام بهش بفهمونم که حرف هایی که میزنه، همش اشتباهه، امون نمیده و یک ریز حرف میزنه.

سری به تاسف تکان دادم.

برخاستم و به طرفش رفتم.

-آخه عزیز من، از شما که انقدر سنجیده و با فکر عمل میکنی بعیده، کسی رو که یک عمر با همین اخلاق ها بزرگ شده و غیر قابل عوض شدنه، بخوای تغییرش بدی.

به نظرت امکان پذیره؟ خاله تفکرات چند نسل قبل رو داره با خودش حمل میکنه، حرف هایی میزنه که فقط از دید خودش درستن و میخواد همه رو اجبار کنه اون حرف هارو بپذیرن، که همچین چیزی اصلا غیر ممکنه. چرا تند تند حرف میزنه و اجازه صحبت به طرف مقابل رو نمیده؟ چونکه نمی خواد مخالفتی بین حرف هاش بیاد که اگه بیاد بدتر شورش میکنه.

به سمت صورتش خم شدم و بوسه ای به گونه اش زدم.

-واقعا دلت میاد اعصاب قشنگ و آروم این روزاتو با فکر کردن به حرف های خاله خراب کنی؟

شما که یک عمر باهاش بزرگ شدی و از اخلاقش با خبری، دیگه باید تا الان خبره شده باشید که تماس هاشو کمتر جواب بدی و همون باری هم که جواب میدی، یک گوشت در باشه و یک گوشت دروازه، در نهایت هم سریع تماس رو خاتمه بدی.

نفس عمیقی کشید.

-آره حق باتوعه، ولی دلم میسوزه وقتی این جوری به اشتباه داره قضاوت میکنه مارو و هر حرفی رو به زبون میاره.

-نسوزه مادر من، فعلا دلت برای حاج علیت بسوزه که الان از سر کار میاد هنوز برنجِ حاج خانومش آبکش نشده.

ضربه ای به گونش زد.

-خدا مرگم چرا زودتر یادم نینداختی.

خندیدم و شانه ای بالا انداختم.

-با تاثیر پذیری از خاله، یک دم داشتی غر میزدی مامان، امون ندادی که بگم.

کفگیر به دست به سمتم آمد که با خنده از آشپزخانه فرار کردم.

در همان حین که بیرون رفتم، بابا درب ورودی خانه را باز کرد و داخل آمد. لبخندی به پهنای صورت زدم و به سمتش رفتم.

-سلام خسته نباشی بابا.

حینی که کتش را در می آورد جوابم را داد و سوال همیشگی اش را پرسید:

-سلام بابا جان، درمونده نباشی، مامانت کجاست؟

با بدجنسی سر خم کرده و آرام گفتم:

-مامان آشپزخونست و اعصباشم حسابی خورده به نظرم شمام برین پیشش یکم آرومش کنید، تلاش های من زیاد موفق آمیز نبود.

با اخم کمرنگی گفت:

-چرا اعصابش خورده؟

شانه ای بالا انداختم:

-دست گلِ تماس خالس.

ابرو در هم کشید.
سری به تاسف تکان داد به طرف آشپزخانه رفت.
به شدت از رفتار های خاله تنفر داشت، به حدی که ابدا حاضر نبود سال به سال حتی یکبار با خاله رو به رو شود.

با رفتن بابا، شیطان درونم عجیب وادارم کرد تا دزدکی نگاهی به آشپزخانه بندازم.

نتوانستم مقاومت کنم و پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم.

تمایل داشتم ببینم بابا چه رفتاری دارد.

سر خم کردم و بابا را در حالی که از پشت صندلی به سمت مامان خم شده و آهسته در گوشش حرف میزد، دیدم.

خنده ام گرفت و دستم را روی دهانم فشردم، همینکه سر بابا به سمت صورت مامان خم شد، صدای پیامک تلفنم بلند شد که باعث چند متر بالا بپرم.

سر مامان و بابا سریع به سمت ورودی آشپزخانه چرخید و من در حالی که به طرف اتاقم پا تند کردم، گفتم:

-شرمنده دزدکی نگاهتون کردم، من رفتم راحت باشید.

پشت درب اتاقم خنده ام رها کردم.

به سمت تخت رفته در حین نشستن و در میان خنده پیام رسیده از سوفی را خواندم.

«-سلام عزیزم خوبی؟ تو جاده ام.آنتنم هی قطع میشه، نتونستم بهت زنگ بزنم و خبر بدم. یک سمینار پزشکی فوری و ضروری برای آرمان و همکاراش در اصفهان تشکیل شده که حتما باید حضور داشته باشه، من و ساحل هم تو این دو سه روز همراهش شدیم، گفتم بهت خبر بدم که اگه برنامه ای تو سه روز آینده داری به خاطر کلاس های ساحل عقب نندازی، بوس رو لپت»

پیامش را چند بار خواندم و رفته رفته لبخند شیطانی روی لبم شکل گرفت.

پس در این سه روز آریا تنها بود و ...

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۵۹

رژ را محکم تر و با سخاوت بیشتر روی لبانم کشیدم.
لحظه ای بعد لبانم را بهم مالیده و نگاهی با رضایت به خود انداختم.
دامن گلبهی رنگ نسبتا کوتاهی پوشیده بودم که بلندی اش تا روی زانوام و آستین سه ربع بود.

موهایم را فرق کج باز کرده و اطرافم رها بود.
با روغن مخصوصی که زده بودم، فرشان زیبا تر و مرتب تر دیده میشد.

با قدم های آرام اتاق را ترک کردم و وارد پذیرایی خانه شدم.
نگاهم را تا روی ساعت دیواری کش آوردم.

هنوز تا آمدنش زمان داشتم.

مسیرم را به سمت آشپزخانه کج کردم.
هر چند مهارتی در آشپزی نداشتم، اما با اعتماد به نفس کامل برای آریا قیمه پخته بودم.

از لا به لای حرف هایش فهمیده بودم که عاشق قیمه است.
مخصوصا قیمه ای که لیمو عمانی زیاد داشته باشد.
سری به غذا زدم.
امیدوار بودم که خوب از کار در آید.

میزی که چیده بودم را دوباره چک کردم تا چیزی کم نداشته باشد.
با لبخند گل های زیبایی که خریده بودم و وسط میز گذاشته بودم را نوازش کردم.
مطمئن از همه چیز به پذیرایی رفتم.

دیروز به محض آنکه پیام سوفی را خوانده بودم، به این فکر بودم چطور آریا را در خانه اش و با پختن غذای مورد علاقه اش غافلگیر کنم.

دو خوش شانسی بزرگ نصیبم شده بود.

اولی اش زمانی بود که دیروز زمان شام، دوست قدیمی و همکار بابا که در شمال بود، برای قراردادی با بابا علی و مهدی تماس گرفته و از بابا درخواست کرده بود که به همراه خانواده به شمال بروند.

بابا نتوانست درخواستش را رد کند و اجبارا دعوتش را پذیرفته بود.

چرا که با دوستش، رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم و در طول سال چند باری دعوت می شدیم و دعوت می کردیم.

بابا از من هم خواسته بود که همراهشان شوم.
اما کلاس های مدرسه و دانشگاهم مانع رفتنم می شدند.
که گفتم نمی توانم مانند اکثر اوقات همراهی شان کنم.

امروز به همراه مارال راهی شمال شده بودند.
مامان قبل رفتنشان با مدرسه مارال تماس گرفته بود که فردا به مدرسه نمی رود.

از طرفی مامان گفته بود شب را تنها نمانم و به خانه ی آریا روم، یا آریا اینجا بیاید.
لبخندی زده بودم و بهش اطمنیان داده بودم که در مورد من نگرانی نداشته باشد.
و حالا من مانده بودم و برنامه ای که برای آریا در سر داشتم.

خوشانسی دیگرم زمانی بود که آریا هفته ی پیش کلیدی از خانه اش را به من داده وگفته بود ممکن است نیاز پیدا کنم.

و امروز نیاز پیدا کرده بودم که خود را بعد مدرسه با برداشتن وسیله های مورد نظرم از منزلمان به خانه آریا رسانده بودم.

دلخوشی کوچکی بود که مانند یک زن خانه دار قبل همسرم، به خانه آمده و شام پخته و در انتظار شوهرم نشسته بودم.

حس زیبا و خوشایندی بود.

آریا هم امروز دو بار تماس گرفته بود.

در هر دو بار بروز نداده بودم که مامان و بابا به شمال رفته اند و چه برنامه ای دارم.

گفته بود، زمانی که میان کارش با من تماس میگیرد و صدایم را می شنود، انرژی مضاعف میگیرد و تا شب می تواند یک کله کار کند.

خندیده بودم و برایش صدایم را ناز دار کرده بودم.

نتوانسته بود تاب بیاورد و پر حرص گفته بود، شب منتظرش باشم.

با خنده قطع کرده بودم.

و حالا شب شده و من در انتظارش نشسته بودم.

از طرفی چند روزی از رفتن پدر و مادر آریا هم گذشته بود.

همراه با آریا و آرمان و سوفی تا فرودگاه همراهی شان کرده بودیم.

جای خالی شان حسابی به چشم می آمد.

موقع رفتنشان بغلشان کرده و ابراز دلتنگی کرده بودم.

پدر آریا بیشتر از بقیه در آغوشم گرفته و

گفت خیلی منتظرمان نمیگذارد و به زودی بر می گردند.

اما در آن بین تنها چیزی بیشتر باعث ناراحتی ام بود.
حال سارا بود.
سارا تا دم رفتنش تلاش کرده بود، خودش را مانند همیشه نشان دهد و حتی سعی کرده بود سر به سر من و آریا بگذارد اما ...

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۰

اما تماما فیلم بازی کرده بود.

نگاه سنگین آریا را روی سارا دیده بودم.

حتی چند دقیقه ای هم خلوت کرده بودند و مشغول صحبت شدند.

اما باز هم تغییری در سارا ندیدم.

نمی دانم چه اتفاقی باعث شده بود، این گونه بهم بریزد و تا روز بعد هم ادامه داشته باشد.

روی پرسیدن بیشتر را هم نداشتم.

در واقع به خود اجازه نمی دادم در هر کاری کنجکاوی کنم.

اگر خودشان مایل بودند می گفتند که چه اتفاقی افتاده است.

با صدای زنگ تلفنم از فکر بیرون آمدم.

نگین بود.

دو دل بودم که جواب دهم.

چرا که اگر می فهمید خانه آریا هستم و کسی هم همراهمان نیست.

رسما کچلم می کرد.

تماس قطع شد و دوباره تماس گرفت.
اجبارا جواب دادم.

-سلام.

-چه عجب، دقت کردی همیشه باید چند بار تماس بگیرم تا جواب بدی؟

-هنوز زنگ نزده، غر نزن نگین.

-کجایی؟

نگاهم را در فضای خانه چرخاندم و اجبارا لب زدم:

-خونه آریا.

-با ساحل کلاس داری؟

لب به دندان گرفتم و از روی مبل برخاستم.

-امروز نه، اومدم آریا رو ببینم.

-اوه له له خوش به حال استادمون، خوش بگذره.

به دنبال خنده معنا داری کرد و گفت:

-فقط یه خواهشی ازت دارم گیسو.

به سمت پنجره رفتم.
حدس حرف های بعدش زیاد سخت نبود.

-فردا که دیدمت، یه کوچولو از اتفاق هایی که بینتون میفته برای من و نسرین تعریف کنی، می دونی که چقدر آکبندیم، بذار یه خرده تجربه کسب کنیم برای دو روز دیگمون.

پرده رو به حیاط را کنار زدم و لبانم را بهم فشردم تا خنده ام نگیرد.

-نگین خانم.

-جونم.

-جونم برات بگه، این درخواست رو من باید از تو داشته باشم.

با تعجب پرسید:

-من؟

با مکث، ادامه دادم:

-کسی که بتونه مخ مهدی رو بزنه و لحظه به لحظه باهاش در تماس باشه، نیازی به آموزش های منِ مبتدی نداره.

لحظه ای سکوت برقرار شد.

-اووم، میگم زنگ زدم بگم من و نسرین و بچه ها برای عصر برنامه داریم بریم بیرون، توام پایه ای؟

بلند خندیدم که صدایش بلند شد.

-کوفت، رو آب بخندی.

با باز شدن درب پارکنیگ، قلبم با تمام توان شروع به تپیدن کرد و خندیدن یادم رفت.
پرده را انداختم و از پنجره فاصله گرفتم.
رو به نگین گفتم:

-من نمی تونم بیام، خوش بگذره بهتون، کاری نداری فعلا؟

-آقاتون اومد که صدات این جوری هیجانی شد؟

امان از نگین، امان ...
اما مقابله به مثل کردم.

-به مهدی سلام برسون، فعلا.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۱

تماس را قطع کرده و به سمت درب ورودی رفتم.
احساس می کردم قلبم در دهانم می کوبد.
تلفنم را کنار گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
دیدن عکس العمل آریا برایم هیجان داشت و مهم بود.
مخصوصا اینکه بی خبر از همه جا بود.

صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و لبخندی استرس آور روی لبانم شکل گرفت.
درب اصلا قفل نبود، که کلید را بچرخاند.
صدایش آمد، احتمالا با کسی صحبت میکرد و حواسش نبود که درب قفل نیست.

قدمی جلوتر رفتم و دستانم را در هم قفل کردم.
دستگیره به پایین کشیده شد و نفس من حبس شد.
لحظه ها برایم حالت اسلوموشن به خود گرفته بود.

درب باز شد و آریا در حالکیه گوشی به دست مشغول صحبت بود داخل آمد.
در همان لحظه ی اول چشمش به من افتاد و قدم دوم را برنداشته، خشک شده ایستاد.

انگار زبانش بند رفت و چند لحظه با حالت ناباوری نگاهم کرد.
بدون حرکت و خیره نگاهش کردم.
انگار برای اولین بار بود می دیدمش که دستانم لرزش داشت.
نمی دانم چقدر گذشت که به مخاطب پشت تلفنش گفت:

-من با شما تماس میگیرم.

تلفنش را پایین آورد و بدون اینکه حتی ثانیه ای نگاهش را از روی من بردارد قدمی به سمت جلو برداشت.

با هر قدمی که به سمت جلو بر می داشت متنی که دیروز خوانده بودم، در ذهنم اکو میشد.

«تو نهایت عشقی ...
نهایت دوست داشتن
و در لا به لای این بی نهایت ها
چقدر خوشبختم
که تو سهم قلب منی»

از سنگینی و عمق نگاهش، نگاهم دوامی نداشت که چشم گرفتم و آرام سلام کردم.

بدون جواب با چند قدم دیگر خودش را به رو به رویم رساند.

مقابلم که قرار گرفت، سر بالا بردم و دوباره خیره نگاه پر حرفش شدم.
نمی دانستم در این لحظات باید چه کنم و چه عکس العملی از خود نشان دهم.

تنها گردنم را به روی شانه خم کردم و لب زدم:

-خسته نباشی.

باز هم در سکوت جزء به جزء صورتم را رصد کرد.

-خوبی؟

نگاهش از روی گردنم عبور کرد و تا پایین کشیده شد.
لباسم را از نظر گذراند و با مکث دوباره سر بالا آورد.

چرا حرف نمی زد؟

از سکوتش استرس گرفته بودم.

لب باز کردم و هنوز کلمه ای بر زبانم جاری نشده بود که به سمت صورتم، سر خم کرد.

لب به سکوت بستم و خیره چشمان براقش شدم.

در همان فاصله نزدیک بار دیگر خیره اجزای صورتم شد و آرام زمزمه کرد:

-تو، اینجا، با این سر و شکل، تنهایی ...

مکث کرد و دوباره آرام لب زد:

-نترسیدی یک لقمه چپ آقا گرگه بشی؟ آقا گرگه ای که عجیب گرسنه یه گیسو خانومه؟

لبانم را بهم مالیدم و مانند خودش آرام زمزمه کرد:

-هیچ وقت نترسیدم و ترسی هم ندارم.

ابرو بالا انداخت:

-پس سر نترسی داری.

دستانم بیکار در هم قفل بودند.
چی میشد زودتر به جایگاه اصلی شان که دور گردنش بود، حلقه می شدند؟

-طرف مقابلم باعث شده، همیشه احساس امنیت کنم.

چین کنار چشمانش دلم را برد.

من خوددار نبودم.

البته بودم.

اما قبل از محرمیت با آریا بودم.

به محض اینکه بله را به زبان آورده بودم.

سعی کرده بودم، از هیچ راهی برای ابراز احساساتم دریغ نکنم.

دست تقریبا لرزانم را بالا بردم و چین کنار چشمانش را لمس کردم.

دستانم یخ بود و صورت او گرم.

نمی دانم چه شد که در صدم ثانیه، با تمام قدرت در آغوشم گرفت.

و دستانی که در اشتیاق گِرد شدن در دور گردنش بودند به هدفشان رسیدند.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۲

سرش را خم کرد و در میان موهایم فرو برد و به عادت همیشه اش اول چند نفس عمیق گرفت و گفت:

-نگفته بودی دست به سورپرایزت هم خوبه.

لبانم را از روی شانه اش فاصله دادم و گفتم:

-سورپرایز رو که لو نمیدن.

بوسه ای میان موهایم کاشت.

-حالا این سورپرایز قشنگ و زیبات تا کی ادامه داره؟ از اینا که نیست که بعد دو ساعت تموم بشه و بخوای صحنه رو ترک کنی.

سرم را کاملا از روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم.
اگر می دانست تا فردا مهمان خانه اش هستم چه عکس العملی داشت؟
اما...

سعی کردم بدجنسی نگاه و افکارم را از چشمان تیز بینش پنهان کنم.

زود بود که بداند، کمی اذیت کردنش به جایی برخورد نمی کرد.
حرص خوردنش عجیب به جانم می چسبید.

-چطوره از همین دو ساعتی که کنار همیم نهایت استفاده رو بکنیم؟

اخم کوتاهی کرد، در واقع به گونه ای حرفش را تایید کرده بودم.
اما لحظه ای بعد، ابرو بالا انداخت و بدجنس تر از افکار من گفت:

-منظورت از نهایت استفاده چیه خانوما؟

سرخ شدم و سرم را دوباره روی سینه اش گذاشتم که چشمانم را نبیند.
سعی کردم صدایم عادی باشد، اما لرزشش نمایان بود.

-من منظورم چیزی که تو ذهنت میگذره نیست، منظورم اینه کنارم هم فیلم ببینیم، شامی که پختم رو بخوریم و ...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم.

-مگه می دونی چی تو ذهن من میگذره؟

خدای من!
آریا آب نمی دید وگرنه شناگری ماهری بود.
لبانم را بهم فشردم و فاصله گرفتم.

مخالفتی با فاصله گرفتنم نکرد، چرا که با نگاه عمیقی دوباره سر تا پایم را رصد کرد.

با نوع نگاهش از فاصله گرفتنم پشیمان شدم، هیچ موقع از نگاه هایش حس بدی نگرفته بودم، اما خجالت چرا.

به شدت شرمم میشد وقتی اینگونه خیره ام میشد، نگاهش وزن داشت.

وارد آشپزخانه شدم و از پشت کانتر بدون توجه به حرف قبلش گفتم:

-چطوره لباساتو عوض کنی و من شام رو بکشم؟

کج خندی زد و دست برد، کتش را درآورد.

اما به سمت اتاق نرفت و کتش را در مسیر آمدن به آشپزخانه روی مبل انداخت.

نگاه گرفتم و به سمت گاز رفته و بی حواس درب قابلمه را برداشتم.

بخاری که بلند شد به قسمتی از انگشت و پشت دستم برخورد کرد.

دستم را عجیب به سوزش انداخت.
درب قابلمه را به سرعت روی اپن گذاشتم و انگشتم را چسبیدم.

همان قسمتی که می سوخت را طبق عادت به سمت دهانم بردم.

-چیشدی عزیزم؟

به عقب برگشتم و به خاطر فاصله کم بینمان دوباره در آغوشش فرو رفتم.
سرم را عقب کشیدم و برای اینکه چیزی گفته باشم لبخندی زدم:

-باید بگم حرف های مسعود همچین بیراه هم نیست، واقعا استعدادی در آشپزی ندارم، همیشه باید بزنم خودمو ناکار کنم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۳

بدون توجه به حرفم دستم را گرفت، و نگاهی به اطرافش انداخت.

پوستم کمی التهاب یافته و قرمز شده بود.

سوزش عجیبی داشت؛ خواستم دوباره به سمت دهانم بالا بیاورم که آریا پیش دستی کرد و لبانش را در همان نقطه دستم گذاشت.

دلم لرزید، و از درون احساس گرما کردم.
انگار همان التهاب با دوز بالاتر را به جانم انداخت.
بوسه ای به دستم زد و شروع به فوت کردن کرد.

-دختر خوبِ حواس پرت، اگه خواسته باشی واسه هر بار غذا پختن بلایی سر خودت بیاری، عمرا اجازه بدم حتی پاتو بذاری آشپزخونه.

سر کج کردم:

-ببخشید خوب.

فوت دیگری کرد و به سمت کابینت کناری مان رفت.

-صبر کن پماد بزنم برات.

صبر کردم و او کارش را با دقت انجام داد و من بدون اینکه لحظه ای نگاهم را از صورتش دور کنم خیره اش بودم.

-عجب بویی تو خونه راه انداختی.

به خود آمدم.

-خوبه یا بد؟

-عالیه.

-یادمه یکبار گفتی عاشق قیمه ای.

هومی کشید و گفت:

-آره هستم، مخصوصا قیمه ای که با دستای عزیزم پخته شده باشه.

عزیزم گفتنش را دوست داشتم.

-نهایت تلاشمو کردم خوب از کار در بیاد.

لبخند زد.

-باورت میشه امروز برای اولین بارمعنی زندگی رو فهمیدم؟

نا مفهوم نگاهش کردم که ادامه داد.

-یه روز خسته کننده، پر از تماس های کاری و مشغله فکری داشتم، در طول روز باهات تماس گرفتم که صداتو بشنوم و بتونم تا شب دووم بیارم.بعد یک روز کسل کننده اومدم خونه تا یه دوش بگیرم و سریع بیام سراغت.

اما همینکه در رو باز کردم و دیدمت، اول حس کردم چشمام اشتباه میبینه، ولی وقتی لمست کردم دیدم نه!

این خونه ای که بوی غذا و زندگی توش پیچیده و این فرشته ای که رو به روم ایستاده و با لبخند نگام میکنه از هر محالی، واقعی تره.

دستانش را دو طرفم رو کابینت گذاشت و به سمتم خم شد.

پر احساس تر از قبل لب زد:

-یک مرد از زندگی جز همین لحظه ای که من الان قرار دارم، چیزی بیشتری نمیخواد.

سرش را خم کرده و در گردنم فرو برد.
نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-آرامش، آسایش، عشق.

دوباره سر بلند کرد و خیره در چشمانم بی مقدمه گفت:

-فردا با مامان و بابا تماس میگیرم که هر چه سریع تر برگردن.

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟!

بوسه ای به نوک دماغم زد:

-اتفاق؟! آره افتاده! من میخوام این آرامش رو شب و روز با هم داشته باشم.

ریز خندیدم.

-طفلکی ها تازه رفتن که، بذار حداقل چمدوناشونو باز کنند.

به حرفم توجهی نکرد و گفت:

-از فردا دنبال یک خونه میگردم که هر چه سریع تر نقل مکان کنیم.

تعجب در نگاهم نشست.

-چرا؟ این خونه که خیلی قشنگه.

-ولی من میخوام کاملا مستقل باشم. اگه تا الان اینجا موندم فقط به خاطر بد قلقی های ساحل بوده که اوایل اومدنشون سر ناسازگاری گذاشته بود، اما چند ماه بعد بعد رو به راه شدن اوضاع ساحل، خواستم نقل مکان کنم که یک دلیل دیگه وادارم کرد بمونم.

با کنجکاوی پرسیدم:

-چه دلیلی؟

آرام سر خم کرد و با لطیف ترین حالت ممکن بوسه ای نرم روی لبانم کاشت و همانجا لب زد:

-به دلیل بیشتر دیدن دختر خانومی که دانشجوم بود و از طرفی معلم برادرزادم، عقلم دستور میداد زودتر

نقل مکان کن، ولی دلم دستور ایست می داد و روز به روز بیشتر تو خواستنش فرو می رفت.

به نظرت ظلم بزرگی نبود که خودم رو از دیدن اون دختر خانوم محروم کنم؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۴

تمام عشقم را در نگاهم ریختم.

-خوش به حال اون دختر خانوم.

موهایم را به پشت گوشم بند کرد.

-از اون مهم تر، خوش به حال من که بالاخره اون دختر خانوم، مال من شد.

احساساتم فوران کرد، روی پنجه پا بلند شدم و محکم گونه اش را بوسیدم.
نگذاشت روی پاشنه پا فرود آیم که محکم نگهم داشت و اینبار مانند دفعات قبلمان تا رژم را تماما پاک نکرد، دست برنداشت.

کمی بعد با اینکه نگاهش هنوز روی من سنگینی میکرد، به طرف بیرون از آشپزخانه هدایتش کردم.

-برو لباساتو عوض کن منم شامو بکشم.

با تک خنده ای بیرون رفت.
با حال خوشی نفسی گرفتم و مشغول، کشیدن غذا شدم.
استرس کوچکی داشتم که طعمش باب میل آریا نباشد.
اما عزمم را جزم کرده و با اعتماد به نفس همه مخلفات را روی میز چیدم، اگر هم بد شده بود دیگر زمان را از دست داده بودم و وقتی برای درست کردن چیزی نداشتم.

چند لحظه بعد آریا با تیپی متفاوت وارد آشپزخانه شد.
شلوار راحتی سرمه ای رنگ و تیشرت همرنگ جذبی پوشیده بود.
در هر لباسی جذاب و لعنتی بود.

به حدی که حواسم را کاملا معطوف خود می ساخت.
نزدیک آمد و با نگاهی به میز ابرویی بالا انداخت.

-دست خانومم درد نکنه، چه کرده.

خنده ی کوتاهی کردم.

-امیدوارم مزه شم مثل رنگ و بوش باشه.

لبانش کش آمد و همزمان با هم پشت میز نشستیم.

-هر چی که باشه، من با جون و دل می پذیرم.

برایش برنج کشیدم و بشقاب را به دستش دادم.
در حالیکه برای خود هم برنج می کشیدم، زیر چشمی نگاهش کردم.

دو قاشق خورشت روی برنجش ریخت و مشغول شد.

کمی بعد نگاهم تماما به سمتش بود.

مایل بودم ببینم اولین قاشق را که به دهان میگذارد، عکس العملش چگونه است.

متوجه نگاهم شد اما بدون اینکه چشم به من بدوزد، یک قاشق خورد.

با آرامش غذا را جوید و پایین داد، و قاشقی دیگر به دهانش گذاشت.

آن را هم پایین داد و بعدی و بعدی و ...

در طول غذا خوردنش چشمانم روی میمیک صورتش می چرخید که ببینم به چه شکل در می آید.

چرا که همیشه وقتی مسعود اولین قاشق از غذایم را در دهان می گذاشت چهره در هم کرده و شروع به غر زدن می کرد.

نمکش کم است، تند است، شفته است، شور است، ...

اما آریا در سکوت و مانند همیشه مشغول خوردن بود.
سنگینی نگاهم طولانی شد که سر بالا آورد و نگاهم کرد.

-چرا خودت نمیخوری عزیزم؟

نگاه گرفتم و مشغول شدم.
کمی گذشت و دوباره نگاهش کردم.
کش آمدن لبانش را متوجه شدم و ثانیه ای بعد خندیدنش را.
قاشقم را داخل بشقابم گذاشتم و اعتراضم بلند شد:

-عه آریا، خیلی بدجنسی.

صندلی اش را کمی عقب کشید و گفت:

-بیا اینجا ببینم.

نا مفهومم نگاهش کردم که به روی پایش اشاره کرد.
با مکث بلند شدم و میز را دور زدم.
نزدیکش که شدم خم شد، دستم را کشید.

با هدایتش روی پایش نشستم و نگاهش کردم.
کمی دلخور شده بودم.

-وقتی این جوری خیره نگام میکنی، من نفس کشیدنم یادم میره، چه برسه به غذا خوردن دختر.

بدون توجه به حرفش گفتم:

-من منتظر بودم برای اولین بار، نظرتو بگی خوب، ولی عین خیالتم نبود و مشغول خوردن بودی.

در آغوشش فشردم.
با مهر نگاهم کرد.

-می تونم بگم بهترین غذایی هست که می تونستی بپزی.

دستم را بالا برد و چند بوسه به کف دستم نشاند.

-دست و پنجت درد نکنه عزیزم.

نیشم گشاد شد.

-واقعا میگی یا فقط میخوای دلم نشکنه؟

صدای خنده اش بلند شد.

-آخه چرا باید دروغ بگم بهت؟

شانه ای بالا انداختم.

-رودروایسی.

سر در گوشم فرو برد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۵

-حتی اگه بد مزه ترین غذای دنیا هم باشه و دستای تو بهش بخوره، طعمشون بهشتی میشه.

لبانم جا نداشت که دیگر بیش از آن کش آید.

-حتی اگه حرفات برای گول زدن من هم باشه، ولی شیرینه.

بلند خندید و به سینه اش فشرده شدم.

-از دست تو دختر، گول زدن چیه آخه.

لبخندی زدم و قصد کردم بلند شوم و به جای خود برگردم که نگذاشت:

-تشریف داشتید، کجا به سلامتی؟

با اشاره به صندلی ام گفتم:

-غذامونو بخوریم، این جوری که نمیشه!

همانگونه که در آغوشش نشسته بودم، صندلی را جلوتر کشید.

-چرا نشه؟

با تعجب نگاهش کردم که قاشق را پر کرد و به سمت دهانم بالا آورد.
دوباره ممانعت کردم.

-آریا، پات خسته میشه، نمیشه که ...

-من راحتم، غذاتو بخور.

اجبارا دهانم را باز کردم و خوردم.
برنج را کمی شور کرده بودم.
اما قابل خوردن بود.

همان قاشق را پر کرد و با اشتیاق در دهان خود گذاشت.
با لبخند نگاهش کردم که دوباره قاشق برنج دیگر به سمتم بالا گرفت. با خنده و شوخی تا نصف بشقابش همراهش شدم.

اما کمی بعد راضی اش کردم که کنارش بشینم و غذایمان را بخوریم.

قبول کرد و تا آخرین دانه برنج بشقابش با اشتها خورد و حتی یک کفگیر دیگر کشید.

لیوان نوشابه را به سمتش گرفتم که قبول نکرد و گفت:

-دستت درد نکنه عزیزم اما امشب خیلی زیاده روی کردم، فردا باشگاه باید جبرانش کنم.

با نگاهی به بدن روی فرمش گفتم:

-نوش جونت، ولی بالاخره باید انرژی داشته باشی و تقویت بشی دیگه، بعدشم چیزی نخوردی که.

-شام باید سبک باشه خانم خانما، من معمولا شبا این مقدار برنج نمیخورم، ولی دستپخت خوشمزت کار دستم داد.

نیشم را دوباره باز کردم که تک خنده ای کرد.
برخاست و با کمک هم میز را جمع کردیم.
آشپزخانه که تمیز شد، من را بیرون فرستاد و گفت چای را او به عهده میگیرد.

لبخندی زدم و با تشکری بیرون رفتم.
اما وارد پذیرایی نشدم و راهم را به سمت اتاق خوابش کج کردم.
مقابل آینه ایستادم و مشغول تجدید رژ پاک شده ام، شدم.
با رضایت نگاهی به خود انداختم و دستی به دامنم کشیدم.

با روشن شدن صفحه نمایش تلفن آریا، با مکث نگاهم را پایین کشاندم.
تلفنش روی میز کنسول بود و زنگ میخورد.

دست برده و برداشتمش.
شماره ناشناس بود و با اعداد ارقامی که داشت، مشخص بود تماس خارج از کشور است.

همین که خواستم تلفن را به آریا رسانم، تماس قطع شد و تلفنش کاملا خاموش شد.
در واقع باطری تمام کرد که هر کار کردم روشن نشد.
نگاهم را در اتاق چرخاندم و به دنبال شارژر گشتم.

چیزی پیدا نکردم که به سمت پا تختی اش رفتم.
شارژر را داخل کشو پیدا کردم و همانجا به برق وصل کردم.
قبل از اینکه کشو را ببندم، آلبومی توجهم را جلب کرد.

هیچ موقع اهل کنجکاوی نبودم، اما حسی وادارم کرد که آلبوم را بردارم.

صفحه اولش را باز کردم.

عکسی بود از آریا که کنار آرمان ایستاده و به دوربین با اخم نگاه می کرد.

حالت چهره اش طوری بود که انگار از چیزی ناراحت و به اجبار مقابل دوربین ایستاده بود.

لبخندی به چهره ی تخسش زدم و ورق زدم.

صفحات بعدی چند عکس از پدر و مادرش، به همراه خودش و آرمان بود.

از همان دوران بچگی اش جدی و تا حدودی اخمو بود.

اما مشخص بود آرمان از همان بچگی خوش خنده تر بوده است.

در اواسط آلبوم نگاهم به دختر بچه ای افتاد که در آغوش مادرشان بود.

با کلاه صورتی و جوراب های توری سفیدی که داشت، مشخص بود که عکس متعلق به سارا است.

مادر آریا روی مبل نشسته و سارا در آغوشش بود.

پدرجان هم از پشت مبل به طرف همسرش خم شده و به دوربین با لبخند نگاه میکرد.

آریا و آرمان هم دو طرف مامان نشسته بودند، آرمان مانند پدرش خیره دوربین بود، اما آریا چشمانش روی سارا متمرکز بود.

حالت صورتش خنثی بود و معلوم نبود چه حسی دارد.

عکس قشنگی بود.

انگشتم را روی عکس آریا گذاشتم و به حالت ناز کردن روی صورتش کشیدم.

در حال خودم بودم که یکباره از پشت به عقب کشیده شده وصدای آریا را کنار گوشم شنیدم.

-من اینجا حی و حاضرم چرا عکسمو نوازش میکنی؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۶

تو بغلش فرو رفتم و هین ناشی از ترسم را میان لبانم خفه کردم.

سرم را به عقب برگرداندم.

-ترسیدم آریا.

با اشاره به آلبوم گفت:

-چنان غرقش بودی، متوجه اومدنم به اتاق نشدی.

راست می گفت، پشت به درب ورودی نشسته بودم و چنان محو عکس ها شده بودم که توجهی به اطرافم نداشتم.

-راستش گوشیت زنگ خورد و خواستم برات بیارمش که کلا خاموش شد، دنبال شارژر گشتم که چشمم به آلبومت خورد.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و عذرخواهانه ادامه دادم:

-ببخشید قصدم فضولی نبود اما خوب نتونستم بی تفاوت ازکنارش بگذرم.

بدون توجه به عذرخواهی ام خودش را چرخاند و به عقب کشید.

به تاج تخت تکیه داد و همزمان مرا هم به عقب کشید و دوباره از پشت در آغوشم گرفت.

-هوم به نظرت چه تنبیهی برای این کنجکاویت در نظر بگیرم؟

از لحن صحبتش مشخص بود که هیچ گونه ناراحتی ندارد.

با خیال راحت به سینه اش تکیه دادم و انگشت اشاره ام را روی عکسش گذاشتم.

-اینجا سارا چند وقتشه که عضو خانوادت شده بود؟

سر را روی شانه ام گذاشت.

-چهار ماهی میشد که به جمع خانوادگی مون اومده بود، اون دوران زیاد تو خاطرم نیست، ولی مامان می گفت، اوایل تا یک سالی با پذیرش سارا مشکل داشتم، بعد یکسال که سارا خودش دیگه مدام تو اتاقم می اومد و به دست و پام می پیچید، نتونستم بی تفاوت باشم و کم کم باهاش اخت شدم اما آرمان از همون اول باهاش همبازی بود.

لبانم را بهم فشردم و کمی بعد با بدجنسی گفتم:

-به سارا حسودی می کردی؟

بوسه ای به شانه ام زد و رک و راست گفت:

-اره، به هر حال منم سنی نداشتم و یکباره سارا به عنوان فرزند کوچکتر وارد خانوادمون شد، خوب به

طبع توجه ها نسبت به من که عضو کوچکتر بودم کمتر شد و بیشتر حول و هوش سارا می چرخید.

دستش را جلو آورد و آلبوم را ورق زد.

عکسی بود که آریا بر خلاف تمامی عکس های قبل با لبخند شیطانی شلنگ آب را روی سارا گرفته بود.

در واقع سارا به مانند موش آب کشیده شده بود و در حالی که کتابی در دستش بود، حالتی میان خنده و گریه داشت.

-چند سالی گذشت، من و آرمان، سارا رو به عنوان خواهرمون پذیرفتیم. به حدی بهم وابسته شده بودیم که حتی یکبار به ذهنمون خطور نمی کرد که سارا با ما هم خون نیست.

سارا بر خلاف اینکه من اکثر اوقات باهاش جدی برخورد می کردم اما باز هم بیشتر سر به سر من می گذاشت و پیش من بود تا آرمان.

تو این عکس هم داشتم درس می خوندم که اومد کتابمو برداشت و فرار کرد، هر کار کردم کتابو نداد، منم ساده ترین راه رو انتخاب کردم و با شلنگی که دم دستم بود، خیس آبش کردم.

-کی ازتون عکس گرفته؟

-مامان با خنده در حال عکاسی بود.

نگاهش کردم.

-می دونستی یه موقع هایی بر خلاف ظاهرِ خشک و جدیت، دست شیطون رو از پشت میبندی؟

ابرو بالا انداخت و گره دستانش را دور شکم و پهلوهایم محکم تر کرد.

-در مواقعی که لازمه، کاری رو که باید انجام میدم.

ورق دیگری زدم و عکس های دیگر را تماشا کردیم.
تا زمان فارغ التحصیلی دانشگاهش، عکس داشت.
اکثر اتفاقاتی که در عکس ها افتاده بود را برایم توضیح داد.

با تمام جانم گوش به صحبت هایش دادم.
در میان حرف هایش شیطنت هم می کرد و بوسه های ریزی به گوش و گردنم می زد.
در آخر که عکس ها تمام شد آلبوم را بستم و نگاهی به موقعیتمان انداختم.

کاملا میان پاهایش قفل شده بودم.
قبل از اینکه از حصار دستانش بیرون آیم، سرش را داخل موهایم فرو برد و زمزمه کرد:

-نمیشه امشب اینجا بمونی؟ سعی می کنم پسر خوبی باشم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۷

ریز خندیدم که حرصی گفت:

-مگه بهت هشدار ندادم این جوری نخند؟

چرا داده بود.
گفته بود اگر این گونه بخندم، عواقبش پای خودم است.

اما من پی تمام عواقبش را به تنم مالیده بودم و با اشتیاق بیشتر می خندیدم.

-چرا دادی.

و بیشتر خندیدم، چرا که حرکات دستانش روی پهلوهایم، باعث قلقلکمم میشد.
با یک حرکت من را چرخاند و حالا صورت هایمان دقیقا مقابل هم قرار گرفته بود.

-ولی مثل اینکه، از عواقبش نمی ترسی.

لب بهم فشردم و سرم را به طرفین تکان دادم.

-که نمی ترسی آره؟

-آره.

شانه هایم را گرفت و به عقب هدایتم کرد و روی تخت خواباندم.
سعی کردم فرار کنم که فهمید و با یک حرکت میان دست و پایش قفلم کرد.
خنده ام بند نمی آمد.

در واقع خنده ی ریزم تبدیل به قهقهه شده بود.
دست و پا زدم ولی بی فایده بود.
خودش هم خنده اش گرفته بود.
مچ دستانم را گرفت و بالای سرم برد.
حرکاتش محکم و آزار دهنده نبود.
در واقع نوازش گونه و با احساس بود.

-حالا بگو ببینم بازم سر حرفت هستی؟

نفسی میان خنده ام گرفتم.

-وای آریا، پهلوهام درد گرفت از خنده.

دوباره پرسید:

-نگفتی، نمی ترسی؟

اشک ناشی از خنده ی زیادم از گوشه ی چشمانم به پایین سر خورد.

-قبلا هم گفتم، ترسناک نیستی.

سر خم کرد و لبانش را روی نم گوشه ی چشمم گذاشت.

نزدیکی مان باعث شد نفس عمیقی از عطرش به جان بکشم و لحظه ای چشم ببندم.

دهان باز کرد که کلمه ای از دهانش خارج نشده، صدای زنگ تلفنم از بیرون بلند شد.

نفسش را فوت کرد.

-فکر کنم زمان رفتنه.

سعی کردم لبانم از لبخند کش نیاید و خودم را ناراحت نشان دهم.

-اوهوم.

دستانم را رها کرد و آرام فاصله گرفت:

-پاشو جوابشونو بده، نگران نشند عزیزم.

سریع پشت بهش کردم و لبم را به دندان گرفتم.
با همان حالت از روی تخت پایین رفتم و بدون نگاهی از اتاق بیرون زدم.
به سمت تلفن رفتم و در ثانیه های آخر تماس مامان را جواب دادم.

-سلام، جانم مامان.

-سلام دخترم، خوبی؟

روی مبل نشستم.

-خوبم، شما خوبید؟ چه خبر.

متوجه بیرون آمدن آریا شدم.

از اتاق بیرون آمد و دست به سینه و خیره به من به چهار چوب درب تکیه داد.

-جات حسابی خالیه، خاتون و مهدی خیلی سراغتونو میگیرن.

خیره در نگاه آریا گفتم:

-سلام برسون، حسابی خوش بگذرونید.

-خونه ی آریایی؟

خجالت کشیدم و ناخودآگاه، گوشه ای از پوست لبم را کندم.

-بله مامان، آریا هم سلام می رسونه.

بدون تغییری در صدایش گفت:

-سلامت باشید، سلام برسون.
مواظب خودتون باشید، زنگ زدم ببینم کجایی و حالت چطوره.

-قربونت مامان خوبیم.

کمی دیگر حرف زدیم و خداحافظی کردیم.
سر بالا آوردم و همزمان آریا تکیه اش را از درب گرفت.
همان طور که به سمتم می آمد گفت:

-یه بو هایی داره به مشامم میرسه.

آرام برخاستم و تلفن را روی مبلی که چند لحظه پیش روی آن نشسته بودم، گذاشتم.
سعی کردم خونسرد باشم.
قدمی به عقب برداشتم و پرسیدم:

-چه بوهایی؟

آرام آرام به سمتم قدم بر می داشت.
دستانش را در جیب شلوار راحتی اش فرو کرده بود.

-اینکه یه فنچ کوچولویی منو سر کار گذاشته.

قدمی دیگر به عقب برداشتم و ادای فکر کردن درآوردم.

-به نظر من که همچین چیزی نمیاد.

نا محسوس خودم را به پشتِ مبل راحتی رساندم و آریا هم خودش را روبه رویم و طرف دیگر مبل رساند.

مشخص بود با لذت نگاهم می کند، اما سعی می کرد بروز ندهد.

با حالت جدی پرسید:

-مامان و بابا کجان؟

پس کاملا فهمیده بود.

انکار نکردم.

-فک کنم خونه رفیقو همکار بابا باشند.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۸

قدمی به طرف دیگر مبل برداشت، در واقع میخواست مبل را دور بزند.

-بله درسته، اون وقت، منزل رفیق و همکارشون کجاست؟

نا محسوس عقب تر رفتم:

-اووووم، بازم فکر می کنم شمال باشه.

سری به معنای فهمیدن تکان داد.

-هووووم، که شمالن آره؟

تقریبا مبل را دور زده بود.

-آره فکر کنم.

-قراره تا کی بمونن؟

-احتمالا تا فردا بعدظهر، میخوای زنگ بزنم دقیق تر بپرسم؟

دستی به صورت و گردن کشید.

-من یه فکر بهتری به جای زنگ زدن دارم.

دوباره در دو طرف مبل رو به روی هم قرار گرفته بودیم.
اینبار فرقش این بود که آریا جای قبلی من بود و من در محل قبل آریا ایستاده بودم.
رسما مبل را یک دور کامل زده بودیم.

-چه فکری؟

دستانش را باز کرد و روی مبل گذاشت و کمی به سمتم خم شد.

-من حساب کوچولویی که چند ساعته منو سر کار گذاشته رو بذارم کف دستش تا دیگه هوس شیطنت نکنه.

دستانم را در هم قفل کردم و مظلومانه گفتم:

-قصدش خیر بوده فقط.

سعی کرد با جدیت نگاهم کند.

-مطمئنی؟

-حالا یه کوچولو اذیت کردن هم قاطیش بوده.

-فقط یکم؟

انگشت شصت و اشاره ام را بهم چسباندم:

-انقدم حرص دراوردن.

-دیگه چی؟

-دیگه همین.

سرش را بالا و پایین کرد.

-درسته!

یکباره از پشت مبل بیرون آمد و به دنبالم گذاشت و بلند گفت:

-من یه حرص دراوردنی نشونت بدم که تا آخر عمر فراموش نکنی.

جیغی کشیدم پا به فرار گذاشتم.

راه اتاقش را در پیش گرفتم و همراه با ترس و خنده دست بردم تا سریع درب را ببندم و قفل کنم.

اما بلافاصله به من رسید و پایش را لای درب گذاشت.

بیخیال دربی که کاملا بازش کرد شدم و همراه با خنده و قدم هایی که به عقب بر می داشتم، گفتم:

-آریا جانم ببخشید، فقط یه شوخی کوچولو بود، والا این همه عصبانیت نداره.

مشخص بود که از لحن صحبت و حالت چهره ام خنده اش گرفته، چرا که لبانش را بهم فشرد و قدم به قدم فاصله را کمتر کرد.

در سکوت، کاملا نزدیکم شد.

قدم بعدی را که به عقب برداشتم پایم به لبه تخت برخورد کرد و متوقف شدم.

نا امید از اینکه نمی توانم فرار کنم.

چشمان ملتمسم را به آریا دوختم که نفس به نفسم ایستاده بود.

گردن خم کردم و تمام توانایی ام در ناز کردن را در صدایم ریختم.

-عزیزم؟

ابرو بالا انداخت.

-آریا جونم؟

دستی به دور دهانش کشید و لبانش را جمع کرد.

-خودت در جریانی که من چقدر دختر خوبی ام.

سری به تایید تکان داد.

-می دونی چقدر مظلومم؟

بازویم را گرفت.

-می دونی که خیلی گناه دارم؟

چیزی نمی گفت.

-نمیخوای چیزی بگی؟

چین کنار چشمانش نمایان شد و بازوی دیگرمم را گرفت.

با نهایت مظلومیت لب زدم:

-باشه ببخشید.

خنده تمام صورتش را پوشاند، سر پایین آورد و کنار گوشم لب زد:

-پس امشب مهمون خونمی؟!

-اوهوم.

-و از زمان شام تا الان چیزی نگفتی!

با ترس نمادین لب زدم:

-منکه معذرت خواستم.

-کافی نیست!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۶۹

با بدجنسی گاز کوچکی از کنار لبم گرفت و یکباره مرا همراه خودش روی تخت پرت کرد.

چشمانم را از ترس بستم و صدایم را در گلو خفه کردم.

میان آغوش و تخت نرمش فرود آمدم.
خودش را کاملا به رویم کشاند و با نگاه سوزانش خیره ام شد.

-خودت بگو مجازات شیطنت های امشبت چی باشه؟

-بخشش در کار نیست؟

-ابدا.

خودم را مثلا ناراحت نشان دادم.

-پس میسپارم به خودت، هر طور که میخوای مجازاتم کن.

-هر طور؟

-اوهوم.

با جدیت سر پایین آورد، دوباره گاز آرامی از گونه ام گرفت.
اما تنها مجازاتم همان بود چرا که بعدش مجازات نبود، تنها حال خوب و پاداش بود که نصیبم میشد.

لبانش را روی صورتم کشید و بوسه های ریزش را تا گوشه ی لبم کش آورد به حدی با حس می بوسید که ضربان قلبم بالا رفت.

انگار دوئل چند لحظه پیش فراموشمان شده بود که سمفونی نفس هایمان در هم پیچیده بود.

قبل از اینکه بوسه ی اصلی اش را شروع کند، نیم نگاه عاشقانه ای به چشمانم انداخت.
با تمام حسم، عشقم، احساساتم زمزمه کردم:

-خیلی دوستت دارم.

برای اولین بار بود حسم را مستقیم به زبان می آوردم.
از اعماق جانم گفته بودم.
ناباور نگاهم کرد و زمزمه کرد:

-چی؟

دستانم را قاب صورتش کردم و بدون خجالت محکم گفتم:

-دانشجو کوچولوت خیلی عاشقته استاد رستگار.

کمی عجیب نگاهم کرد و در صدم ثانیه با تمام قدرت در آغوشش فشارم داد و او هم مانند من زمزمه کرد:

-نه بیشتر از من جان دلم، نه بیشتر از من.

بلافاصله لب هایم را به کام کشید.
تنها همان ثانیه ی اول همراهی اش نکردم.
بعد از لحظه ای به عادت این چند وقت، دست در گردنش انداختم و همراهی ام را شروع کردم.

بعد از چند دقیقه، صدای نفس هایمان تند شده بود.
کوبش قلبش را روی سینه ام احساس می کردم.
بوسه ی آخر را گرفت و کنار کشید.
نفس بریده گفت:

-بسه دختر، دارم اذیت میشم.

همینکه خواست حصار عاشقانه مان را ترک کند، دستانم را دور گردنش محکم تر کردم و این من بودم که برای بوسه ی بعدی پا پیش گذاشتم.

کمی که گذشت دوباره گفت کافی است، دستم را روی عرق پیشانی اش کشیدم و بیشتر خودم را در آغوشم حفظ کردم.

نگاهم کرد و با مکث سر پایین آورد و چسبیده به گوشم زمزمه ای کرد.
بلافاصله سر عقب کشید و با چشمانی که مویرگ هایش رو به قرمزی رفته بود، خیره لبانم شد تا عکس العملم را ببیند.

می دانستم به سختی دارد خودش را کنترل می کند، من هم نمی توانستم راحت کنار بکشم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را به نشانه موافقت بهم فشردم.

با تردید نگاهم کرد، اما با بوسه ای که به چانه اش زدم و پشت بندش به رویش لبخند زدم، با حرص عاشقانه ای همراه با من غلتی زد و سخت در آغوشش فشردم.

لحظه ها گذشت، ثانیه ها گذشت، دقیقه ها گذشت و من در حالی که زیر بارش بوسه ها و نوازش های بی نظیرش نفس کم آورده بودم، دنیای دیگر و زیباتری را با آریا تجربه کردم.

دنیایی که عجیب بود، اما همینکه آریا کنارم بود و لحظه به لحظه از گفتن حرف عاشقانه ای و نوازش

های بی نظیرش دست نمی کشید، به تمام درد و عجیب بودنش می ارزید.

ثانیه ای از آغوشش جدایم نکرد و لحظه به لحظه حواسش پی من بود که اذیت نشوم.

می دانستم امشب، گرمای تن آریا و عشق آتشین بینمان تا ابد در خاطرم ثبت و ماندگار خواهد شد، به طوری که می توانستم با یادآوری لحظات امشب هر لحظه، جان دوباره بگیرم.

ساعتی بعد بود فارغ از همه چیز سر روی سینه اش گذاشتم و در حالیکه موهایم را نوازش می کرد و کمرم را ماساژ میداد، خواب عمیقی چشمانم را در آغوش گرفت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۰

دستی به چشمانش کشید و آرام پلک هایش را از هم گشود.

با احساس سِر رفتن بازویش نگاهی به سمت چپش انداخت.

با دیدن دخترک که سر روی بازویش گذاشته و غرق در خواب بود، لبخند از ته دلی زد و به پهلو چرخید.

نگاهش را در صورت غرق در خواب گیسو چرخاند.

آرام دست بالا برد و موهای پریشان شده دخترک را از روی صورتش کنار زد.

گیسو تکانی خورد اما چشمانش باز نشد.

آرامشی دیشب از وجود دخترک گرفته بود که در طول سالیان زندگی اش هیچ وقت، اینگونه آن حس را تجربه نکرده بود.

دخترکش با نا بلدی و شرمی که دلش را عجیب میبرد لحظه به لحظه همراهش شده بود.

با وجود اتفاق دیشب با اینکه زیادی برایش آرامش بخش بود، و لحظه ای از ابراز عشق نسبت به دخترک دست نکشیده بود اما گوشه ای از دلش ناراضی بود.

احساس می کرد باید خودش را کنترل می کرد تا زمان عروسی شان فرا رسد.

اما، امان از وقتی که گیسو را در آغوش می گرفت.

عقلش مختل میشد و زمان و مکان از دستش فراری.

به حدی وابسته و شیفته دخترک شده بود که عقلش در برابر احساسش، کارایی اش را از دست میداد و تنها دلش بود که حکم میداد و فرمانروایی می کرد.

اتفاق دیشب نمونه بارزی از حکم دلش بود که طلب آرامش از وجود دخترکش را داشت و به حدی از رخوت رسیده بود که نفهمید بر خلاف شب های قبل چگونه خواب بر چشمانش غالب شده بود.

در برابر دیدن چهره معصوم و زیبای گیسو نمی توانست خود دار باشد.

دخترک زندگی را برایش معنا بخشیده بود.

در اوج کار و خستگی این روز هایش کافی بود به او فکر کند یا حتی ثانیه ای صدایش را بشنود.

مانند قرص آلپرازولام عمل کرده و سلول به سلول تنش آرام می گرفت، به حدی که اگر دست خودش بود مایل بود حتی ثانیه ای از کنارش جم نخورد.
اما حیف ...

با نگاهی دیگر، خم شد و بوسه ی آرامی بر گونه اش نهاند.
قصد نداشت بیدارش کند.

خداروشکر کرد که امروز کلاسی در دانشگاه نداشت، چرا که اگر هم کلاسی می بود مجبور به کنسل شدنش میشد.

امروز را می خواست با دخترکش باشد و ابدا مایل نبود روز زیبایش کنار گیسو را به کار دیگری بپردازد.

تنها رسیدگی به کارهای نمایندگی مانده بود که انگار رضا باید امروز را هم جورش را می کشید.

با خود فکر کرد که باید تماسی با رضا داشته باشد و اطلاع دهد.

در واقع نمی گذاشت هیچ عامل بیرونی حال خوب امروزش را بهم زند.

کمی دیگر گیسو را تماشا کرد و به قصد بلند شدن سعی کرد آرام دستش را از زیر سر گیسو بیرون کشد.

در تلاش برای بیرون کشیدن دستش، ملحفه از روی شانه لخت دخترک پایین رفت.

بالاخره موفق شد، و در حینی که آرام ملحفه را بالا کشاند، از تخت بیرون رفت.

به اتاق کناری رفت و دوش سریعی گرفت.
دوباره به اتاقی که گیسو خوابیده بود آمد و بدون سر و صدا لباس هایش را پوشید.

با برداشتن تلفن همراهش، از اتاق بیرون زد.
دخترکش به تقویت احتیاج داشت.
لباس رسمی نپوشیده بود.
تنها سویشرتی روی تیشرتش داشت و با برداشتن سوئیچ از خانه بیرون زد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۱

تقریبا یک ساعت بعد بود که با در دست داشتن، ظرفی جگر و میوه های مقوی از پله ها بالا آمد.

امیدوار بود گیسو هنوز خواب باشد.

چرا که نمی خواست چشمانش را باز کند و با جای خالی او مواجه شود.

وارد خانه شد و با نزدیک شدن به آشپزخانه متوجه حضور گیسو شد.

پس بر خلاف میلش بیدار شده بود.

قدم به آشپزخانه گذاشت.

گیسو در حالی که پیراهن سفید رنگ او را پوشیده و با موهای تقریبا خیس که نشان از حمام رفتنش داشت، مقابل گاز ایستاده بود.

دلش ضعف رفت برای موجود ریزه میزه ای که پیراهنش حکم دامن را برای او داشت.

هنوز متوجه حضورش، نشده بود.

کمی دیگر تماشایش کرد و برای جلوگیری از ترساندنش آرام گفت:

-سلام، صبحت بخیر عزیزم.

دخترک با سرعت به سمتش برگشت و لبخند دستپاچه ای زد:

-عه اومدی؟ سلام.

نایلون های دستش را روی میز گذاشت و نزدیکش رفت.

-کی بیدار شدی؟ امیدوار بودم چند ساعت بیشتر بخوابی و خودم بیام سراغت.

متوجه بود که گیسو نگاهش را می دزدید.

-بیست دقیقه ای میشه بیدار شدم.

دست دور کمرش انداخت و تو بغلش گرفت و همزمان خم شد زیر نیمرو را خاموش کرد.
جگر برایش مقوی تر بود تا نیمرو.

-شما الان باید تو رختخواب استراحت کنی، چرا از تخت پایین اومدی؟

گیسو سر روی سینه اش گذاشت و بدون نگاه جواب داد:

-حالم خوبه، دیدم نیستی گفتم حتما بیرون کار داشتی رفتی و بر می گردی، بلند شدم تا صبحونه برات آماده کنم.

سر دخترک را از روی سینه اش فاصله داد.

-ببینمت.

گیسو نیم نگاهی به چشمانش انداخت و دوباره چشم گرفت.

دلش ضعف رفت برای خجالت کشیدنش، سر پایین برد کنار گوشش زمزمه کرد:

-دردی نداری عزیزم؟ اوضاعت رو به راهه؟

سر گیسو بیشتر تو بغلش فرو رفت و زمزمه ی ضعیفش را شنید.

-خوبم.

-سرگیجه؟ کمر درد؟

- فقط یه خورده داشتم.

سر پا نگهش نداشت و صندلی ای بیرون کشید و دخترک را روی آن نشاند.

-بشین اینجا ببینم، چه با اعتماد به نفسم سر پاشده برای من صبحونه آماده کنه.

لب گزیدن گیسو را دید و خنده اش را فرو خورد.

بلافاصله میز را دور زد و ظرف های جگر را بیرون کشید و اما قبلش یک لیوان چای ریخت و چند تکه نبات داخلش انداخت.

متوجه نگاه گیسو روی حرکاتش بود.

اما سر برنگرداند و مشغول کارش شد تا خجالت نکشد.

برای خودش هم لیوانی چای ریخت و روی صندلی کنار گیسو نشست.

چای نبات را به دستش داد.

-اینو باید تا آخرش بخوری.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۲

گیسو بدون اعتراض لیوان را گرفت و جرعه ای نوشید.

ظرف جگر را برداشت و شروع به لقمه گرفتن کرد.

آرام آرام لقمه ها را به گیسو خوراند که چند دقیقه بعد بالاخره صدای دخترک بلند شد.

-همه رو دادی به من که، پس خودت چی.

-تو بیشتر نیاز داری تا من عزیزم.

رنگ گرفتن گونه های دخترک برایش عادی نمیشد که خم شد و بوسه ای از آن یاقوت ها گرفت.
لقمه ی بعدی را به دستش داد.

-بخور جون بگیری.

در سکوت کنار هم صبحانه شان را خوردند.
خودش تنها دو لقمه خورد و بیشتر تماشاگر دخترکش بود.

سکوت دخترک کمی برایش آزار دهنده شده بود.

دلهره ای به جانش افتاد، نکند برای اتفاق دیشب از دست او ناراحت باشد.

نگذاشت که گیسو میز را جمع کند که او را به پذیرایی فرستاد.

در چند ظرف انواع تنقلات و میوه های مقوی را چید بیرون برد.

گیسو روی مبل نشسته و پاهایش را زیرش جمع کرده و خیره برنامه تلویزیون بود.

کنارش نشست و نگاهش کرد.

مردد بود اما پرسید:

-گیسو.

سر دخترک به طرفش چرخید اما باز هم به چشمانش نگاه نکرد.

-بله.

نتوانست همان فاصله اندک بینشان را هم طاقت بیاورد که دست گیسو را کشید.

-از من ناراحتی؟

بلافاصله گیسو سر بلند کرد.

-نه، چرا ناراحت؟

-چرا پس چشاتو ازم می دزدی خانوم؟

گیسو بینی اش را روی رگ گردنش گذاشت و نفس عمیقی کشید و ثانیه ای بعد زمزمه اش را شنید.

-خجالت می کشم خوب.

-مطمئن باشم فقط همینه؟

-آره به خدا.

تک خنده ای کرد و دخترک را در آغوشش چلاند.

-من به فدای خجالت خانومم.

-عه خدا نکنه.

لبه پیراهن کنار رفته از روی پای دخترک را سر جایش برگرداند.

-چقدر پیراهنه بهت میاد.

-اوهوم، دامن شده برام، لباس نیورده بودم، دست برد زدم به کمدت.

دستش را داخل موهای تقریبا خیس دخترک فرو برد و نفس عمیقی از بوی دل انگیزشان گرفت.

-موهاتم خشک نکردی که.

-هیچ وقت خشک نمی کنم، نم موهامو دوست دارم.

-می خواستی با آب گرم دوش بگیری عزیزم، دردتو کمتر میکنه.

صدای ضعیف دختر بلند شد.

-دردم فقط همون اول بود، مسکن خوردم و دوش گرفتم خوب شدم.

بوسه ای به سرش زد.

-سرتو بالا بگیر ببینمت.

سر دختر بالا آمد، مجبورش کرد نگاهش کند.
حرف دلش را به زبان آورد.

-من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم، نباید دیشب زیاد پیش روی می کردم، حس می کنم زمانش نبود و تو آمادگی شو نداشتی.

گیسو با اینکه پوست صورتش دوباره رو به قرمزی می رفت، اما با اطمنیان لب زد:

-نیاز به عذرخواهی نیست آریا، من ... در واقع ...

سر روی سینه اش گذاشت و ادامه حرفش را تکمیل کرد:

-تصمیم هر دو نفرمون بود، نه تنها فقط تو.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۳

دستش را روی پهلو و کمر دخترک گذاشت و شروع به ماساژ دادن کرد. در سکوت چند دقیقه ای مشغول ماساژ دخترک شد و کمی بعد تنقلات را پیش کشید و گیسو را مجبور به خوردنشان کرد.

بعد یکی دو ساعت کم کم خجالت دخترک پر کشید، اما هنوز هم طولانی خیره چشمانش نمیشد.

گذر زمان را در کنار گیسو متوجه نمیشد، و حتی مایل بود تا مدت ها هر دونفرشان تنها و بدون هیچ گونه عامل خارجی در کنار هم باشند.

در طول روز، زمانی که دخترک با آن پیراهن نیمه و موهای پریشان مقابلش رژه می رفت اختیارش را از دست میداد و دوباره گوشه ای خفتش می کرد که خنده های از ته دل گیسو را به دنبال داشت و او با شنیدن آن خنده ها جانِ دوباره می گرفت و برای ادامه دار شدنش بیشتر تقلا می کرد.

زمان نهار شد و او در حالیکه به اتاق خواب می رفت تا شماره ی رستوران سر شناس را از داخل کشو پیدا کند، تلفن همراهش را که از صبح چک نکرده بود، روشن کرد.

کشو میز کنسول را بیرون کشید و به دنبال کارت مورد نظر که هفته ی پیش آنجا انداخته بود گشت.

بعد از کمی جست و جو پیدایش کرد و وارد لیست تماس هایش شد.

عدد اول را شماره گیری نکرده، شماره دیگری در لیست تماس های اخیرش توجهش را جلب کرد.

چندین بار زیر لب خواند و رفته رفته اخم هایش در هم شد.

زمانِ تماس دیشب بوده و او بدون پاسخ گذاشته بود آن را.
یادش از لحظه ای آمد که گیسو گفته بود، تلفنش زنگ می خورده است.

با حرص شماره را دوباره از نظر گذراند و در آینه خیره خود شد.

مثل اینکه باید به طور جدی این مشکل را حل می کرد.
طوری که طرف مقابلش حتی جرات نکند اسم او را از ذهنش عبور دهد.

به اندازه کافی به زندگی اش ضربه زده بود.

دیگر نمی گذاشت حالا که داشت طعم آرامش را میچشید، زندگی اش دچار تلاطم شود.

تلفن را روی میز انداخت و دستی داخل موهایش کشید.

هر چقدر سعی می کرد، حال خوبش باقی بماند، نمیشد.

تمام عوامل دست به دست یکدیگر می دادند تا او نتواند، آرامش نابی که از دخترکش دریافت کرده بود را در وجودش حفظ کند.

بعد از رفتن گیسو باید، بعد از سال ها با آن شخص نفرت انگیز تماس می گرفت و پاسخش را طوری که در شانش بود، می داد.

طوری که دیگر فیلش یاد هندستان نکند.

-آریا کجا موندی؟

نگاهش را به درب اتاق داد، صدای گیسو از پذیرایی می آمد.

-الان میام عزیزم.

فکرش درگیر شده بود اما فعلا حال همسرش بر همه چیز ارجحیت داشت.

تلفنش را برداشت و بدون نگاه به آن شماره، با رستوران تماس گرفت و سفارشش را ثبت کرد.

ساعتی بعد در کنار هم نهارشان را خوردند و دخترک در حالیکه لبانش کمی به پایین کشیده شده بود نگاهش کرد و گفت:

-دیگه کم کم باید برم.

اخم کمرنگی کرد.

-حالت خوبه ببرمت بیرون و چرخی تو شهر بزنیم؟

-اوهوم.

سعی کرد از اینکه نمی تواند گیسو را امشب هم کنار خود داشته باشد، حواسش را پرت کند.
با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

-دیگه این جوری نگو اوهوم.

-چرا؟

-یه بار دیگه بگو و نتیجشو ببین.

دخترک چهره ی پر از شیطنتش را از نظر گذراند و در حالیکه از روی مبل بلند میشد چند بار اوهوم اوهوم کرد.

در حالیکه فقط دنبال بهانه بود تا بتواند آن شماره لعنتی را کمی از ذهن خود کمرنگ کند، قدم بلندی به سمتش برداشت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۴

ساعتی بعد هر دو آماده رفتن شدند.

کمی در میان شهر دور زدند، اما به خاطر شرایط دخترک نگذاشت که از ماشین پیاده شود و قدم بزنند.

در مسیر رفتنشان به منزل دخترک، چشمش به مغازه ای افتاد.

کنار کشید و ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

یک ربع بعد با یک لیوان معجون بزرگ برگشت.

گیسو با دیدنش ناله سر داد:

-وای آریا، به خدا جا ندارم، تا خرخره پرم.

-باید بخوری.

-نه.

کج خندی زد.

-نه نداریم، منم کمکت می کنم.

لیوان را به دستش داد و ماشین را به راه انداخت.

تا رسیدن به منزل ملک آرا، شروع به تعریف خاطرات با مزه اش با سارا و آرمان کرد تا حواس گیسو پرت شود و معجون را میان خنده هایش بخورد.

تقریبا یک ساعت بعد ماشین را گوشه ای پارک کرد و نگاهی به دخترک انداخت.

گیسو لیوان خالی را بالا برد و گفت:

-فکر نکن نفهمیدم که چطور این لیوان رو به خوردم دادی.

به سمتش چرخید.

-نوش جونت.

دخترک نگاهی به منزلشان انداخت و گفت:

-امشب نمیای خونمون؟

لبانش کش آمد و بوسه ای به پشت دستش زد.

-امشب نمیشه عزیزم، خیلی کار دارم. احتمالا در جریانی که دو روز دیگه امتحان دارید و باید سوال طرح کنم، از طرفی باید مقاله و پروپوزال های دانشجوهای ارشد رو هم بررسی کنم.

چشمان دخترک گرد شد.

-خدای من فراموش کرده بودم.

-امشب رو استراحت کن ولی از فردا دقیق بخون که من حتی به زنمم ارفاقی نمی کنم.

گیسو لب به دندان گرفت و کاملا به طرفش چرخید.
سرش را با ناز خم کرد.
می دانست دخترک سعی در گول زدنش دارد، اما تنها نگاهش کرد.

-آریا جونم؟

دستی به گوشه ی دهانش کشید.

-جانم.

- می دونم حداقل چندتا از سوالات رو بهم می رسونی مگه نه؟

محکم گفت:

-خیال پردازی نکن عزیزم.

-تو خیالمو به واقعیت تبدیل کن.

تک خنده ای کرد و آرام گونه ی دخترک را کشید.

-زبون نریز، پیاده شو دختر، دیر شده خانواده نگران نشن.

-این اوج بی انصافیه همسر استاد باشی و از ارفاق محروم باشی.

-بی انصافی رو شما دانشجو های تنبل می کنید که مطالعه درست و حسابی ندارید و سر به هوایید.

-عه آریاااا.

لبخندی زد:

-اخلاق منو می دونی دیگه، پس تنبلی و اصرار نکن.

گیسو لبانش از ناراحتی به سمت پایین کشاند و درب ماشین را باز کرد.

اما او پیش دستی کرد و قبل از پیاده شدنش دخترک را به طرف خود کشید و بوسه ی سختی ازش گرفت.

کمی بعد زمزمه کرد:

-به جز ریز خندیدن و اوهوم گفتنت، قانون دیگه اینه، لباتو دیگه این جوری نکن.

چرا که بعدش نتیجه ی سخت و گاها طاقت فرسایی در انتظارته.

حالا هم برو ولی مواظب خودت باش و خیلی تحرک نداشته باش.

دخترک نتوانست ناراحت بماند و با خنده ماشین را ترک کرد.

نگاهش را به قدم های آرام گیسو داد که با ناز ذاتی اش دستی برایش تکان داد و وارد منزلشان شد.

نفس عمیقی گرفت و با فکری مشغول به راه افتاد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۵

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

زمان مناسبی برای تماس با سارا بود.

چرا که می دانست در این تایم، سرش خلوت تر از تایم های بعد است.

از پشت میز برخاست و همزمان که انگشتش اسم سارا را لمس می کرد، کنار نرده های دوبلکس نمایندگی که رو به طبقه پایین بود ایستاد.

بوق های متوالی که در گوشش زنگ میخورد، در هم شدن اخم هایش را به دنبال داشت.

تماس قطع شد و او جوابی دریافت نکرد.

دوباره تماس گرفت و ضرب گرفتن نوک کفشش به کفِ پارکت، حرکت ناخودآگاهی بود که احتمالا نتیجه ی پاسخ ندادن سارا به تماسش بود.

ناامید از این که تماس دومش هم بی پاسخ می ماند، نگاهش روی خانمی نشست که درب شیشه ای نمایندگی را به طرف سمت چپ کشید و داخل شد.

قبل از اینکه تلفن را پایین آورد، صدای ضعیف سارا در گوشش نشست.

اخم هایش به قوت خود باقی ماند و با لحن محکمی گفت:

-می دونی خوشم نمیاد تماس هام بی جواب بمونه، دوباره تکرار مکررات می کنی؟

-ببخشید خواب بودم.

ابروانش بالا پرید.
سارا و خواب، آن هم در این موقع روز؟

-خواب؟

صدای ضعیف و خواب آلود سارا، احتمالش را به یقین تبدیل می کرد.

-سر درد بودم، گفتم نیم ساعتی بخوابم تا این درد کوفتی دست از سرم برداره.

دستی که در جیبش فرو رفته بود، مشت شد.

-چته سارا؟

سوالش کلی بود و می دانست که سارا منظورش را از حرفش کاملا متوجه شده بود.
سکوت ممتد سارا، نشان دهنده عکس العمل خوبی نبود.

دست مشت شده اش بیرون آمد و انگشتانش روی گردنش نشست.

-از بعد اون تماس سر شام قبل رفتنت از ایران طوری تغییر کردی که هر فرد مبتدی هم که تو رو نشناسه متوجه این تغییر میشه.
دم رفتن زیاد پا پیچت نشدم و گفتم چند وقتی تو حال خودت باشی، اما دیگه به نظرم به اندازه تو حال خودت بودی و از طرفی، می دونی که صبر منم حدی داره.

با مکث، محکم تر از قبل ادامه داد:

-یا میگی چته، یا فردا بلیط مو به آلمان ردیف می کنم.

تهدیدش جواب داد که صدای سارا هشیار شد.

-چی میگی آریا؟ من حالم خوبه.

-سارا!

تنها همین کلمه با عتابش کافی بود که سارا متوجه جدیتش شود.

-بابا خوبم، چرا همتون گیر دادین به من؟ من نمی تونم برای مدتی حالم بد باشه و به گفته ی خودت تو حال خودم باشم؟

-چرا می تونی، اما نه وقتی که دقیقا بعد یه تماس به این روز بیفتی.

دستانش جایگاهشان به دور دهانش داد.

-الکس حالش خوب نبود و زنگ زد که ...

همزمان متوجه بالا آمدن رضا از پله ها شد.

رضا که در منطقه دیدش قرار گرفت، با دست اشاره کرد که راه آمده را برگردد.

و رضا هم با دیدن چهره آریا و اخم های در هم تنیده اش، برگه های در دستش را دوباره روی هم قرار داد و به پایین برگشت.

و آریا نگذاشت که جمله ی سارا ادامه پیدا کند.

-چطوره این دروغ رو ادامه ندی و به جاش حقیقت رو بهم بگی؟

-می تونی به الکس زنگ بزنی و ببینی که دروغ نمیگم.

-تو چرا نمیخوای بفهمی، حال الکس در پایین ترین درجه برای من قرار داره وقتی تویی که در طول روز ده دقیقه رو صرف خواب نمیکنی و الان تو خونه ای و از شدت سر درد خودتو مجبور به خواب کردی.

اینا مسائل مهم تری هستند که من توضیح قانع کننده ای جز حال الکس میخوام سارا.

-آریا ...

قدمی به سمت مخالف برداشت و بدون توجه به عجز صدای دخترک
اصل مطلب را به زبان آورد.

-ماریا چی گفته بهت؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۶

سکوت و شوک سارا همان چیزی بود که انتظار داشت.

-واقعا باید آدم احمقی باشم که نفهمم حال خراب تو از کجا آب میخوره.

نفس عمیق سارا را شنید و به دنبالش همان حرف هایی که منتظر شنیدنش بود.

-تمام خزعبلات گذشته رو داره تکرار می کنه.

-با منم تماس گرفته و متوجه نشدم، چی گفته بهت؟

سارا اما به جای پاسخ دادن به سوالش با عجز نالید:

-آریا میترسم، میترسم دوباره بخواد آتیش بندازه تو زندگی مون، می ترسم دوباره با کاراش مامان رو راهی بیمارستان کنه، می ترسم زندگی تو رو بهم بزنه، می ترسم دوباره آرامشتو ازت بگیره، گیسو رو ...

نباید انقدر مستقیم اعتراف کنم، ولی با تمام وجودم حتی از اسمش هم می ترسم، چه برسه به حرف هاش و خواسته هاش.

کلافه به سمت میز قدم برداشت، اما لحنش بر خلاف کلافگی اش جدیت محکمی داشت.

-مگه الکیه سارا؟ می ترسی؟ از ماریا؟ اون اصلا برای من عددی نیست و تو زندگیم جایی نداره که تو بترسی و چند مدت خودتو به این حال و روز بندازی. جلوشو می گیرم، حتی شده بیام آلمان و با توجه به سابقه ای که داره تحویل قانون اون کشورش بدم میام اونجا.

من زندگی و آرامش و خانوادمو از سر راه نیوردم که به یک بیمار روانی اجازه هر کاری رو بدم.

-ببین خودت میگی بیمار روانی، از این آدم هر کاری بر میاد.

اخم هایش دیگر جا نداشت بیشتر آن در هم فرو رود.

-خودم حلش می کنم سارا، تنها کاری که تو باید انجام بدی اینکه آروم باشی و حواست بیشتر به مامان باشه همین.
جوری خودتو نشون نده که بفهمن هنوز حالت بده که در واقع دلیلی وجود نداره، حال بدت ادامه پیدا کنه.

نفس عمیق سارا در گوشش پیچید و پشت میزش نشست.

-شاید حق با تو باشه و من زیادی این قضیه رو بزرگش کردم.

-قطعا همینه.

-فعلا کاری نداری؟

-هر خبری شد بهم بگو.

-چشم فعلا.

می دانست در پس چهره ی همیشه خندان سارا، زنی با روحیه ی شکستنی نهفته بود.
زنی که با وجود زندگی تقریبا خوب در خانواده رستگار ها، اما باز هم خلأ بزرگ، نبودن خانواده ی اصلی اش را احساس می کرد.

می دانست ترس دارد.

ترس از دست دادن و از هم پاشیدن خانواده چندین سال اخیرش.

ترسی داشت که در ناخودآگاه ذهنش جا خوش کرده و هیچ عملی نمی توانست آن ترس را کاملا از وجودش پاک کند.

باید این بازی کثیف را تمام می کرد.

بس بود.

به اندازه کافی نادیده گرفته بود تا ماریا بفهمد که دیگر جایی در زندگی او ندارد.

از اول هم نداشت.

ولی آن زن تفهیم نمیشد.

و او می دانست بالاخره ناچار به کاری میشد که از همان سال های دور باید آن را انجام می داد.

انگشتان دستش را در دو طرف موبایل گذاشت و چرخی به تلفنش داد.

باید فکر می کرد.

به اینکه حساب شده رفتار کند.

ماریا عصبی بودنش را می پسندید.

چرخی دیگری به تلفن داد.

خیال خام بود که او را به هدفش برساند.

چرخ سوم را هم داد و تکیه به پشتی صندلی نگاهش به چرخش رو به اتمام گوشی بود و سعی کرد کلمات را به طور صحیح در ذهنش کنار هم قرار دهد.

یک آن تکیه اش را از صندلی گرفت.

دست برد و با برداشتن تلفنش همزمان از روی صندلی برخاست.

حتی فکر اینکه باید با آن زن هم کلام شود، هم برای هم آغوش شدن ابروها و مشت شدن انگشتان کفایت می کرد.

در عین حال که هیچ گونه ترسی از آن بشر نداشت، اما عجیب نفرت داشت.

مایل بود تمام عقده های چرکی و نفرتی که از ماریا داشت را یکجا بالا بیاورد.

دستی میان موهایش کشید و چشمانش را بهم فشرد.

وارد لیست تماس هایش شد و با کمی بالا کردن، شماره را پیدا کرد .

کمی بعد با لمس شماره با اعتقاد به اینکه حتی کراهت داشت آن شماره در تلفنش باشد، تماس را برقرار کرد.

به بوق دوم نرسیده صدای نفرت انگیزش در گوشش اکو شد.

-یعنی باور کنم خودتی که تماس گرفتی آریا؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۷

پلک هایش را محکم بهم فشرد، تا بتواند برای چند دقیقه که هم شده بود، صدایش را تحمل کند.

نباید هیچ گونه تردید و مکثی میان حرف هایش می بود.

-چند سال پیش، رو به روی خونت آخرین حرفایی که بهت زدم رو یادته؟

هیجان و خوشی صدای ماریا دلش را از تهوع زیر رو می کرد.

مخصوصا لهجه بسیار مزخرفش در بیان بعضی کلمات فارسی.

-من الان که صدای تو رو شنیدم اسمم رو هم فراموش کردم، انتظار داری یادم بیاد چند سال پیش چی گفتی آریا؟

به کنار ابرویش دست کشید و با قاطعیت لب زد:

-مهم نیست یادت میارم.

قدمی به سمت مخالفش برداشت.

عصبی بود، اما تلاشش در اینکه صدایش ردی از عصبی بودنش نداشته باشد، ستودنی بود.

-گفتم به نفع خودته جوری از زندگیم بری بیرون که پرم به پرت نگیره، جوری خودتو محو کنی که حتی تو آسمونا هم پیدات نکنم، جوری منو، خانوادمو، اسمو، شغلمو، زندگی مو، همه چیزمو فراموش می کنی، اگه یه روزی، اتفاقی هم رو دیدیم به خاطر نیاریم که کی بودیم و چه اتفاقی هایی افتاده.

جوری که انگار از ازل نبودی.

بسه یا هنوزم سعی در انکار داری و می خوای با وضوح بیشتری یادت بیارم؟

صدای نفس های عمیق ماریا، حالش را بهم می زد و مایل بود تف کند در صورت کسی که حتی می تواند تصور کند از پشت تلفن هم چقدر مشمئز کننده است.

-هیچ کدوم از حرفات رو انقدر با وضوح یادم نبود آریا، اما من عوض شدم، تو عوض شدی، همه چیز تغییر کرده، خواستم ... یعنی می خوام که ...

با نفرت پرسید:

-چی می خوای؟

صدای ماریا با مکث به گوش هایش رسید:

-دوباره تو رو مثل چند سال پیش کنار خودم داشته باشم.

نتوانست خودش را نگه دارد و بلند خندید.

از حال خوشی نخندیده بود، تنها خنده ی عصبی بود که فضای اتاق و حتی سالن پایین را پر کرده بود.

-آدرس روانشناسی که می رفتی رو کلا فراموش کن و یکی جدید برای خودت پیدا کن.

صدای مصمم دختر دود از گوش هایش بلند می کرد.

-شوخی نبود آریا، واقعا میخوام شروعی دوباره داشته باشیم و ...

-ماریا!

بردن اسمش برای قطع کردن جمله ای بود که وجودش را می سوزاند.

-چی با خودت فکر کردی که من همون آریای احمق سالها گذشته ام، که فقط از روی دلسوزی و ترحم بهت کمک کرد؟

-نه تو اون آریایی، نه من اون ماریا، هر دو نفرمون تغییر کردیم و به خاطر همین تغییره که دوباره پا پیش گذاشتم.

-آره تغییر کردیم، تغییر کردیم که من نخواستم دیگه تو شهری زندگی کنم که حضور تو اونجا حس میشه، حتی نخواستم تو کشوری باشم که تو، توش نفس می کشی، حالا با چه جراتی این شانش رو به خودت دادی که دوباره فیلت یاد هندوستون کنه؟

تاسف صدای ماریا هم دلش را بهم می پیچاند و مایل بود بالا بیاورد، تمام گذشته ای که نام ماریا در آن بود.

-من ... بابت گذشته متاسفم، و تمام تلاشم اینه که درستش کنم، جبران کنم و ...

امشب نمی گذاشت جملات عفونت دار این زن کامل شود.

-تنها لطف و جبرانی که می تونی در حق من بکنی اینکه حتی اسم و حضورتو از فرسخ ها فاصله هم نشنوم و حس نکنم.

بغض دختر شکست و او با انزجار چهره در هم کشید.

-بی انصاف نباش آریا، من دوسِت دارم، همیشه داشتم، هر کاری کردم برای این بوده بتونم حفظت کنم، برای خودم داشته باشمت، اون موقع ها عقلم قد نمیداد بعد اون اتفاق چیکار کنم، به هر طناب پوسیده ای چنگ زدم که بتونم نگهت دارم، ولی نشد، نتونستم.

متهم شدم و تو جز نفرت حس دیگه ای بهم نداشتی.

گفتم چند مدتی از هم دور باشیم، دوباره می تونم خودمو جمع و جور کنم و پیشت برگردم، می تونم دوباره دلتو به دست بیارم.

می تونم جبران گذشته رو بکنم.

چند سال گذشته و حالا فکر می کنم اون روز رسیده که دوباره کنار هم قرار بگیریم.

دوباره شروع کنیم، بهم فرصت بدیم.

و تو بهم فرصت جبران و عاشقی کردن بدی.

آریا بر خلاف حال خراب درونش خونسرد لب زد:

-خیلی هم عالی، فقط تونستی برای گفتن این خزعبلات از کسی کمک بگیری یا خودتم دخیل بودی توش؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۸

-عشق من به تو هیچ وقت خزعبل نبوده و نیست.

دستی میان موهایش کشید.

-دیگه داری حوصلم رو سر میبری، دیگه داری خط قرمزامو رد می کنی، لازمه بار دیگه حرف های چند سال پیش جلو خونت رو مرور کنم یا خودت لطف می کنی و بعد این تماس اسم من و خانوادمو برای همیشه از زندگیت خط می زنی و فراموش می کنی آریا نامی وجود داره یا حتی زنده س؟

فین فین کردن ماریا هیچ گونه تاثیر مثبتی در حالش نداشت.

-فقط یک دلیل جز دلایل گذشته بگو که دیگه منو نمیخوای؟

آریا به این فکر کرد با وجود مسائلی که از سر گذراندن این زن روانی هنوز دنبال دلیل است برای نخواستنش؟

باور پذیر نبود.

این حد از دیوانگی باورپذیر نبود.

از نظرش حضور ماریا حتی در جامعه آلمان سمی مضر بود.

حتی برای همان گل های زیبایی که مقابل درب وردی خانه اش، کاشته شده بود هم سم به حساب می آید.

-دلیل میخوای؟ چطور می تونی همچین سوالی بپرسی؟ چطور می تونی انقدر بی وقاحت باشی؟

از تمام کارهایی که تو گذشته کردی دلیل بالاتر که هنوز که هنوزه مادرم داره با قلب مریضش دست و پنجه نرم میکنه؟

هنوز که هنوزه قلبش نتونسته بعد اون آبرویزی تو، اون عمل سنگین رو هضم کنه و سر ناسازگاری باهاش گذاشته؟

توی بی وجدان بی شرم و حیا داری از چی حرف میزنی؟

وقاحت تا کجا؟

-من برای بودن دوباره با تو، تن به هر کاری میدم، حتی شده ...

اینبار دیگر نتوانست خودش را کنترل کند که بلند غرید:

- ادامه نده ماریا، به نفعته ادامه ندی که به جون عزیزم قسم میام آلمان و تمام ناگفته هایی که چند سال پیش نگفتم رو رو دایره می ریزم و زندگی تو به خاک و خون می کشم بی شرف.

صدای عربده دختر بلند شد.

-چراااا لعنتی؟ چرا منو به چیزی متهم می کنی که دست خودم نبود؟

چراااا؟

-عربده کشی تو بذار برای کسی که تحمل شنیدن صدای نحستو داشته باشه. تو برای من شروع نشده بودی که بگم تموم شدی، اما الان این هشدارمو جدی بگیر.

اگه بار دیگه اسمتو روی گوشیم ببینم، آخرین فرصت زنده بودنتو از دست دادی.

بلافاصله تماس را قطع کرد و تلفن را با شتاب روی میز پرت کرد.
تلفن سُر خورد و به طور اتفاقی روی صندلی چرخانش افتاد.

مهم نبود.
هیچ چیز مهم نبود.

با هر دو دستش چنگی محکم میان موهایش زد.
چنگی که انگار میخواست با کمک ریشه های موهایش مغزش را هم بیرون بکشد، مغزی که به خودش اجازه داده بود هنوز اسم ماریا دا در خود ذخیره داشته باشد و خاطرات مربوط به چند سال قبل را به فراموشی محض نسپارد.

حتی فکر کردن به اسمش هم کفاره می خواست.

هر چند به سارا گفته بود ترسی نداشته باشد.
اما می دانست از کله خرابی و دیوانگی محض این زن باید ترسید.

زنی که هیچ چیز در این دنیا برایش مهم نبود.
هیچ چیز در درجه ای از اهمیت برایش قرار نداشت.

تنها خودش مهم بود، خواسته های خودش و تمایلاتش.
همین که این زن دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت، باید از او می ترسید.

اما هنوز ناگفته هایی از ماریا وجود داشت.
ناگفته هایی که اگر بر ملا میشد، عواقب خوبی در انتظار ماریا نبود.
تا به امروز حتی لحظه ای به آن مدارک فکر نکرده بود.

حتی لحظه ای نخواسته بود با یک زن در بیفتد، اما ماریا گویی قصد داشت بار دیگر خط قرمز هایش را رد کند.

خط قرمز هایی که تمام جانش به آن وصل بود.

اما نمی گذاشت، اینبار دیگر گذشت نمی کرد.

با تمام جانش مقابل ماریا می ایستاد و نمی گذاشت، مادرش حتی لحظه ای اخم در هم کند.

یا حتی گیسو خاطرش به خاطر حرف و های بی سر و ته رنجونده شود.

به طرف تلفنش چرخید.

حال امروزش به لطف هم صحبت شدن با آن زن نحس، بهم ریخته بود و تنها شنیدن صدای دخترک بود که می توانست انرژی امروز تا شبش را تأمین کند.

حتی رگ های بدنش با شنیدن نام گیسو حالت ریلکس به خود می گرفتند.

دوباره روی صندلی نشست و بدون فوت وقت شماره گیسو را لمس کرد.

به ثانیه نکشید تماسش وصل شد.

-جونم استاد رستگار.

چشم بست و نفس عمیق گرفت.

چشم بست و حضور دخترک را حتی از پشت تلفن نفس کشید.

نمی دانست گیسو، حاصل کدام کار خوبش بود که خدا او را سر راهش قرار داده بود.

اما در زندگی اش برای وجود گیسو تا ابد شکر گذار بود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۷۹

همان طور که هندوانه داخل بشقاب را به چند قسمت تقسیم می کردم آرام نجوا کردم:

-مهدی

سر از تلفنش بیرون آورد و نگاهم کرد.

-جان

بشقاب هندوانه را به سمتش بالا گرفته و

حرفی که چند مدتی در ذهنم بالا و پایین میشد را به زبان آوردم.

-کی آستین بالا بزنیم برات؟

لحظه ای ابروهایش با دقت در هم فرو رفت و احتمالا از نگاهم فهمید منظورم چه بوده که بدون نگاه بشقاب را از دستم گرفت و گفت:

-باز سوزنت رو من گیر کرده آبجی خانم؟

-جدی میگم.

از لحن قاطعم دوباره سر بالا آورد.

-فعلا شرایطش رو ندارم.

دست به سینه به پشتی تخت سنتی داخل حیاط تکیه دادم.

-کی میخوای دست از این جمله نخ نما شده برداری؟

-تو چطور یهو جدی شدی و یادت اومده من باید ازدواج کنم؟

-خیلی وقته به فکرشم اما حضوری می خواستم باهات حرف بزنم، منتظر فرصت بودم.

-خوب؟

همزمان برایش پیامکی آمد که چشم به تلفنش دوخت و ثانیه ای بعد لبخندی روی لبش شکل گرفت.

سخت نبود فهمیدن اینکه نگین حامل آن پیام بود که این گونه لبخند می زد.

-میخوام این لبخندی که میزنی همیشگی باشه و رابطه تون فقط منتهی به پیامک و تماس های گاه بی گاهتون نشه.

چنگالش را در هندوانه فرو برد.

-عزیزم وقتش برسه خودم رسمیش می کنم.

همین که علاقه اش به نگین و خواستن و رابطه شان را انکار نمی کرد و پا به فرار نمی گذاشت، عالی بود.

-وقتش کیه مهدی؟ وقتی که به عروسی نگین دعوت شدی؟

بلافاصله سر بالا آورد و با ابروانی درهم گفت:

-از چی حرف می زنی؟

شانه بالا انداختم.

-از احتمالاتی که ممکنه به واقعیت بپیونده.

جدی شد.

-چیزی شده گیسو؟

نگاهم را لحظه ای به بالای پله ها دادم. خداروشکر بقیه قصد بیرون آمدن از خانه را فعلا نداشتند.

-آره، به زودی میشه. نمی دونم می دونی یا نه ولی، نگین یه پدربزرگ داره و عجیب معتقده که عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمونا بستن، همین چند روز پیش هم بود که پسرعمو اومده بود دانشگاه دنبال دختر عموهه که اون دختر، نگین خانوم شما باشه.

چشمانش دیگر جا نداشت بیشتر از آن درشت شوند.

-شوخی میکنی دیگه؟

اخم کردم.

-من الان حالتم و حرفام شبیه شوخیه؟

با مکث ادامه دادم:

-والا من خسته شدم از رابطه ی شما، اینکه همش در حال چت و پیام با همین و هیچ حرفی مبنی بر رابطه ی رسمی بینتون نیست، همون جور که نگین به چشم تو اومده و ازش خوشت میاد، مطمئنا به چشم بقیه هم شیرین میاد و خواستگار براش میره و میاد، نگین زده به در بی خیالی و تو رابطه بی سرو ته با تو فرو رفته ولی تو که اهل این نوع رابطه ها نبودی، بودی؟

هنوز متعجب حرف های قبلم بود، دستش را گرفتم.

-می دونی که چقدر دوست دارم، نگین هم کمتر از خواهرم نیست، دلم میخواد زودتر کنار هم قرار بگیرید، دلم می خواد زودتر این آرامش و لبخندی که گهگاهی تو نگاهت میاد، در کنار نگین همیشگی بشه، هر دو نفرتون لیاقت همو دارید و انگار برای هم ساخته شدید. از طرفی تو این مدتی که با هم در

ارتباط بودید احتمالا به شناخت معقولی ازش رسیدی دیگه؟ اگه قصدت جدیه پا پیش بذار، اگه جدی نیست بیشتر خودتو و اونو غرق در این رابطه نکن.

نیاز به تلنگر داشت.

تلنگری که کمی پیش تر باید اتفاق می افتاد.

موهای افتاده روی پیشانی اش را محکم به طرف بالا هدایت کرد و دستی به صورتش کشید.

-نگین چیزی به من نگفته بود.

-مشخصه نمیگه مهدی.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۰

گیج نگاهم کرد.

-اون روز بهم می گفت اگه بهت بگه پدربزرگش اصرار به ازدواجش با پسر عموش داره، انگار داره زیر پوستی تو رو مجبور به خواستگاری می کنه.

عصبی شد انگار.

-کی همچین حرفی زده.

-خوب حق داره مهدی، منم می بودم همچین حسی داشتم.
از طرفی اصلا فکر کن الان بهت گفته، خوب نتیجش؟

دستی به دور دهانش کشید و قاطع گفت:

-نتیجش میشه اینکه، قلم پای کسی که بره خواستگاری نگین، خرد میکنم.

بالاخره لبخند به لبم آمد.

-جووون غیرتشو.

کلافه نگاهم کرد که شانه بالا انداختم.

-این نگاهتو بذار برای نگین، من فقط وظیفه دونستم یه تلنگر بهت بزنم، مرغ از قفس نپره. چون مشکلی و مسئله ای این بین نیست که داری دست دست می کنی.

زمزمه اش را شنیدم.

-حق با توعه و ...

با آمدن بابا و عمو محمد که حامل سینی چای خوش رنگی بودند، حرفمان نیمه تمام ماند.
تا به همین جا هم کفایت می کرد.

چرا که مهدی در فکر فرو رفته بود و می دانستم طولی نمیکشد خاتون قدم پیش می گذارد.

لبخندی بر لب نشاندم و بلافاصله از تخت پایین رفته و به طرف بابا رفتم.
در حین گرفتن سینی گفتم:

-چرا زحمت کشیدید بابا، می گفتید خودم می اومدم.

-زحمتی نیست باباجان، فقط برو بالا مامانت کارت داشت.

چشمی گفتم و سینی را روی تخت گذاشتم.
قبل از اینکه جمعشان را ترک کنم، تلفنم که روی تخت بود، شروع به زنگ خوردن کرد.
برداشتمش و به سمت پله ها رفتم.

آریا بود، همزمان که از پله ها بالا می رفتم، تماس را هم وصل کردم.

-جونم.

-سلام عزیزم، خوبی؟

گرفتگی صدایش باعث شد میان پله ها مکثی کنم.

-من خوبم، تو خوبی؟ صدات چرا گرفته؟

صدایش لحظه ای دور شد:

-چیزی نیست خوبم گلم، زنگ زدم بگم از طرف من از خانواده عذرخواهی کن مشکلی پیش اومده امشب نمی تونم خودمو برسونم.

نگران شده گفتم:

-اتفاقی افتاده آریا؟ چرا صدات این شکلیه؟

خنده ی بی معنایی تحویلم داد که فقط حال بدش را خوب جلوه دهد.

-گفتم که خوبم عزیزم.

-آخه نگران شدم.

بیرون از خانه بود، چرا که سر و صدای بوق و ماشین در گوشی می پیچید.

-نگرانی نداره، به جای امشب فردا نهار میام خونتون و بعدظهر هم چند ساعتی بریم بگردیم و خرید کنیم باشه؟ هم من دلی از عزا در بیارم و یک دل سیر ببینمت و هم تو خستگی امتحانا از تنت بره.

نمی دانم چرا، نمی توانستم مانند قبل هیچ لذتی از حرف هایش ببرم.
انگار تنها برای نگران نشدن من این گونه حرف میزد.

آریا مردی نبود که بلد باشد حرفه ای فیلم بازی کند و مرا گول بزند که اتفاقی نیفتاده است.

چرا که صدایش گویای همه چیز بود و دیگر نیازی به دقت در حال و جمله هایش نبود.
اما مسئله اینجا بود نمی خواست فعلا چیزی بروز دهد و هر اتفاقی یا مسئله ای که پیش آمده بود را باز گو کند.

به بالای پله ها رسیدم و به خواسته اش احترام گذاشتم و به اجبار لب زدم:

-باشه عزیزم فردا می بینمت مواظب خودت باش.

-تو هم خوشگلم، شبت خوش.

تماس قطع شد و من با فکری مشغول وارد خانه شدم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۱

در سکوت کامل به مامان در آماده کردن شام و مخلفات کمک کردم.

به مامان گفتم که برای آریا کاری پیش آمده و نمی تواند امشب اینجا بیاید.

امشب عمو محمد و مهدی برای کاری به تهران آمده بودند و مامان مانند اکثر اوقات به صرف شام اصرار کرده بود که بمانند.

عمو قبول کرده و گفته بود که مایل است آریا را ببیند. مامان و بابا هم خواسته بودند حتما اطلاع دهم تا بتواند خودش را برساند.

اما با نیامدن آریا ناراحت شدند و مدام می گفتند جایش خالی است.
شام در نبود آریا و چهره ی در فکر فرو رفته مهدی صرف شد.

دو ساعتی بعد از شام مهدی و عمو اینجا نماندن و به منزل خودشان باز گشتند.
بعد شستن ظرف ها وارد اتاقم شدم و با فکری مشغول به زیر پتو خزیدم.

به این چند ماه فکر کردم.
در این سه الی چهار ماهی که از زمان عقدمان گذشته بود.
آریا به طرز عجیبی به دل همه ی افراد فامیل نشسته بود.

به حدی که تا مرا می دیدند اولین سوالی که حتی قبل پرسیدن حال من داشتند، حال و احوال آریا بود.

از طرفی آرامشی که در نگاه مامان و باباعلی و حتی خاتون بود را با هیچ چیز در دنیا عوض نمی کردم.

زمانی که کنار آریا می نشستم و مشغول صحبت می شدم، نگاه آرام و رضایت بخششان روی ما قابل تشخیص بود.

و چه چیز از این زیباتر که آرامش را در نگاه پدر و مادرت ببینی؟

چه چیز زیباتر از این که باعث خوشحالی و حال خوبشان باشی؟

از طرفی از اینکه آریا را تمام و کمال قبول داشتند و عزیز شده ی همه قرار گرفته بود حس بی نظیری داشتم.

حسی که حتی با چشم پوشی به احساس عمیقم نسبت به آریا، انتخاب عاقلانه و درستی داشته ام.

در طول این چند ماه تقریبا هر روز آریا را می دیدم.

در هر حالتی، حتی در اوج خستگی می آمد و حتی شده بود ده دقیقه من را می دید.

اما چند شبی که نتوانسته بود بیاید، تماس تصویری برقرار کرده و رفع دلتنگی کرده بودیم!

در آخر تماسمان حتی از پشت گوشی هم دست از شیطنت هایش بر نمی داشت و تا صدای من را در نمی آورد تماس را خاتمه نمی داد.

هر چند در این مدت حضوری به اندازه کافی از خجالتم در می آمد.

اما از راه دور هم می دانست چه کند که شرم و خجالت من را به دنبال داشته باشد.

بعد از آن شبی که در خانه اش شب را به صبح رساندم و زندگی تازه ای را با هم رقم زده بودیم، در این چند ماه چند شب دیگر را هم کنارش مانده بودم.

با اتفاق بینمان تا چند روز نمی توانستم مدت زمان طولانی خیره در نگاهش بمانم و به طرز عجیبی نه تنها از آریا بلکه از همه خجالت می کشیدم.

احساس می کردم همگی فهمیده اند که بین ما چه اتفاقاتی رخ داده است و شرمی عمیق در سرتاسر وجودم جریان داشت.

شرمی که آریا با خنده ی معنا دار خیره ام میشد و گونه های من بیشتر رنگ می گرفت و تمام بدنم نبض میزد.

اما با این وجود، مامان و بابا چنان به آریا اعتماد داشتند که حتی شب هایی که به خانه نمی آمدم، خم به ابرو نمی آوردند و هیچ گونه حرفی از نبودن من نمی زدند.

همگی منتظر آمدن پدر و مادر آریا بودیم تا قبل از شروع مهر ماه عروسی مان گرفته شود.

و مامان این روزا با شوق عجیبی مشغول تهیه جهزیه بود.

خرید جهزیه ای که من اکثر اوقات به خاطر فشار امتحانات آخر ماه نتوانسته بودم همراهی اش کنم.

اما قرار بود بعد از پایان امتحانات از خجالتم در بیاید و بازارها را بالا و پایین کنیم.

در این مدت هم خاتون که از شمال آمده بود، شبی تنها مرا کنار کشیده و تا نیمه های شب برایم حرف زده بود.

از زندگی اش با حاجی گفته بود.
از تجربیاتش.
از زندگی عاشقانه اش.
گفته بود، مرد تشنه محبت است.

تشنه جنس لطیف.
تشنه احترام.
تشنه عشق.
تشنه آرامش.
تشنه اینکه زمانی که ازسر کار می آید، با روی باز و آغوش گشوده از او استقبال شود.

اینکه خستگی هایش با بوسه های عاشقانه از تنش بیرون رود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۲

گفته بود در هر حالتی احترام آریا را حفظ کنم، حتی در اوج دلخوری و بحث هایمان، حتی زمان هایی که حق با من باشد، بازهم احترام مرد زندگی ام را حفظ کنم.

که اگر این احترام دو طرفه و طولانی مدت باشد، محال ممکن است هر مسئله ای دلخوری را برایمان به دنبال داشته باشد و از یکدیگر برنجیم.

گفته بود، از محبت برای مرد زندگی ام کم نگذارم.

اما در مقابل با روش های زنانه که فقط مختص خودم است، تشنه خودم بگذارمش.

گفته بود در هر چیزی حد و حدودش را رعایت کنم.

اما در چهار چوب خاصی عشق بینمان را در حالت تعادلی نگه دارم.

تناقض های عجیب و در عین حال شگفت انگیزی به زبان آورده بود.

از مواردی صحبت کرده بود که سرخ و سفید شدنم را به دنبال داشت.

اما با مهربانی دستم را گرفته و گفته بود وظیفه اش است که این حرف هارا که نتیجه ی یک عمر زندگی با حاجی و سفید کردن موهایش بوده است برای من به زبان آورد.

گفته بود منتظر فرصتی بوده است تا با من خلوتی داشته باشد.

آن شب من در مقابل تجربیات و حرف هایش سری به تایید تکان میدادم و چشم به زبان می آوردم.

چرا که حرف هایش تماما صحیح و عاقلانه بود.
تعصب وار حرف نمیزد.

تنها همه مسائل را از دیدگاه درست و حتی عاشقانه برایم شرح میداد.

تا نیمه های شب با من حرف زد و زمانی که می خواست اتاق را ترک کند بوسه ای به پیشانی ام زد و گفته بود جواب مرد عاشقم را که مدام در بین حرف هایش پیام می فرستاد را هر چه سریع تر بدهم.

تا هم آریا با خیال راحت تری به خواب رود و هم من چشمم مدام به گوشی نباشد.

و من در عجب مانده بودم از دقت زیاد خاتون که حتی کوچکترین مسئله ها هم از چشمان تیز بینش دور نمی ماند.

بعد از اینکه جواب آریا را داده بودم، یک ساعتی به رابطه خودم و آریا فکر می کردم.

و با وجود اتفاقاتی که در این چند ماه بینمان رخ داده بود، لبخندم هر لحظه عمق بیشتری به خود می گرفت.

یک اخلاق آریا عجیب مرا مجذوب خودش کرده بود این بود که در مقابل بقیه در نهایت و کمال احترام با من برخورد میکرد و خبری از شیطنت هایش نبود.

اما امان از زمان هایی که با هم تنها می شدیم.

تا به طرزی که مورد رضایتش بود، به گفته ی خودش سهمش را نمی گرفت، آرام نمیشد.

مدام گوشزد می کردم که آخرش رودل می کنی.

در جواب لبخند معنا داری میزد و با بوسه ای نفس گیر می گفت نگرانش نباشم که با هر لحظه نفس کشیدن من زندگی را نفس می کشد.

حتی نوع عاشقانه هایش هم متفاوت بود.

هر چقدر بیشتر می گذشت به این فکر می کردم که عشق بینمان لحظه به لحظه به نهایت تکامل خودش می رسد.

اختلاف نظر و سلیقه هم داشتیم.

اما با توجه به حرف های خاتون و عقل و منطق خودم، با حرف زدن منطقی و بدون اینکه یکدیگر را ناراحت کنیم، حلش می کردیم.

اصلا انگار خدا آریا را برای من ساخته بود.

همیشه با خودم فکر می کردم، من قبل آریا چگونه زنده بودم و زندگی می کردم؟

چگونه امید به زندگی داشتم و روزهایم را شب و شب هایم را روز می کردم؟
آریا خود زندگی بود.

خودِ خودِ دلیل نفس کشیدنم.
و در مقابل، همین حرف ها و حس ها را آریا نسبت به من می گفت.

زمانی که سر در موهایم فرو می برد و نفس عمیق می کشید، زمزمه اش به جانم می نشست که هر کدام از این نفس ها را در سینه اش حفظ می کند و حتی مایل نیست بازدمی بیرون دهد.

و من چگونه می توانستم این مرد را تا عمق جانم نخواهم و نپرستم؟
چگونه می توانستم برایش جان ندهم؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۳

صبح با سر درد عجیبی از خواب، بیدار شدم.
سر دردی که می دانستم به چه دلیل است.
اخمی کردم و در حالیکه زیر دلم را میفشردم از تخت پایین آمدم.

حدودا بعدِ چهل و پنج روز گرفتار درد های ماهانه شده بودم.
به خاطر امتحانات و مدرسه رفتن و فشار و استرس های ناشی از آن، دوره ام عقب افتاده بود و حالا که

آخرین امتحان را هم دو روز پیش سپری کرده بودم، دردش سر برآورده بود.

با چهره ای در هم تا سرویس رفتم و بعد از آن با ورودم به آشپزخانه، مامان با دیدن حالت چهره ام بلافاصله فهمید دردم چه بود که گفت:

-بشین برات چای نبات و زیره آماده کنم.

قبل از نشستنم مسکن قوی ای از کابینت برداشتم و همان طور خشک بلعیدم.

می دانستم اگر مسکنی نخورم این درد تا شب همراهم خواهد بود.
تابستان شروع شده و مصادف با بیکاری تمام و کمال من بود.

مدرسه تمام شده و تا مهر ماه نه دانشگاه داشتم نه مدرسه ای برای تدریس.
به همین دلیل با خیال راحت دوباره به رخت خواب برگشتم و با گیجی حاصل از مسکن به خواب رفتم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که با احساس گرمای شدیدی در ناحیه گردنم چشم گشودم.
پلک هایم که از هم فاصله گرفت با حجم عظیمی از مو مواجه شدم.

ترسم فقط همان ثانیه ی اول بود، چرا که بعد آن با اشتیاق پنجه هایم را داخل موهای آریا فرو بردم و بینی ام را به پیشانی اش مالیدم.
متوجه بیدار شدنم شد که زمزمه اش بلند شد:

-مامان سپید منو فرستاد که زیبای خفته رو بیدار کنم.

لب هایش چسبیده به گردنم بود و صدایش حالت خفه مانندی داشت.
قلقلکم آمد و خندیدم.

-جناب هم که فرصت طلب.

بوسه ای عمیق در همان نقطه نهاد و سر بلند کرد.
نوک بینی اش را به بینی ام مالید و نجوا کرد:

-اومدم نفس بگیرم.

چشمانش خستگی را فریاد میزد که انگشت شصتم را به انتهای مژه هایش کشیدم.

-خسته نباشی عزیزم.

بدون جواب چشم بست و خودش به پشت روی تخت انداخت و منتظر ماساژم ماند.

اکثر اوقات چشم ها و پیشانی اش را با استفاده از دو انگشت، نرم ماساژ میدادم که زیادی بهش مزه داده بود.

لبخند نرمی زدم و خودم را به رویش کشیده و ماساژ چشمانش را شروع کردم.

چند دقیقه ای در سکوت کارم را تکرار کردم، به حدی آرام و منظم نفس می کشید که احساس کردم به خواب رفته است.

بعد اینکه احساس کردم دیگر کافی است.

صورتش را آرام قاب گرفتم و نتوانستم روی خواسته دلم پا بگذارم.
بوسه ای به گونه اش زدم و همین که خواستم فاصله بگیرم بدون اینکه چشم باز کند با یک حرکت چرخید و سرم را روی بالشت گذاشت.

حالا او بود که مسلط به صورتم به رویم خیمه زده بود.
نگاهش را در صورتم چرخاند:

-مامان سپید گفت حالت خوب نبوده، رنگتم که سفید شده، چیشدی؟

لبخند به رویش زدم و نگاه گرفتم.
نمی دانم تا کی باید در مورد این مسائل ازش خجالت می کشیدم، حتی با وجود رابطه ی عمیق بینمان!

-هیچی فقط یکم سرم و دلم درد می کرد، یه مسکن خوردم و خوابیدم.

اخم جذابی کرد:

-چرا بدون دلیل ...

ادامه حرفش را خورد و با مکث ابرو بالا انداخت.

-آهان پس بالاخره دوران استرس رو پشت سر گذاشتی و بدنت داره ریلکس می کنه.

چقدر زود فهمید.
دکمه ی پیراهنش را به بازی گرفتم و بدون نگاه گفتم:

-اوهوم

-پس خانوم خانوما به استراحت احتیاج داره. الان که درد نداری؟

-نه آروم شدم.

کنارم قرار گرفت و دست چپش را از آرنج خم کرد و تکیه گاه سرش کرد.

دست دیگرش را روی شکم و پهلویم گذاشت.

در حین ماساژهای گرم و بی نظیرش خیره در چشمانم لب زد:

-از مامان هم عذر خواستم، ولی بابت دیشب متاسفم، ناراحت که نشدی؟

با یادآوری دیشب، اخم هایم در هم فرو رفت.

-آخ آخ اخم های خوردنی شو ببین.

جدی لب زدم:

-نمیخوای بگی چیشده بودی؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۴

سرش را کنار گردنم گذاشت، اما دست از نوازش هایش نکشید.

-یه مسئله ای بود و تموم شد و رفت، نمیخوام یادآوریش کنم.

تنها چیزی که مهمه، حال الانمه که کنار زنمم و دارم ازش آرامش این چند وقت کمرنگ شدنشو میگیرم، هر چند اینا کافی نیست.

با پنهان کردن سرش فهمیدم که مایل نیست حرفی از دیشب بزند.

پاپیچ نشدم و گفتم:

-قرار امروزمون که سرجاشه؟ یادمه یک آقایی قول بیرون بردن و خرید کردن رو داده بود.

تک خنده ای میان گلویم کرد و فشار آرامی به دلم آورد.

-دختر، شرایطشو داری به نظرت؟

با سرتقی تمام سرم برگرداندم که

سرش را کمی بالا آورد.
خیره در نگاهش لب زدم:

-برای خرید و بیرون رفتن همیشه شرایطشو دارم.

تقریبا بلند خندید و محکم در آغوشش چلاندم.

-از دست شما خانوما، که هیچ مسئله ای در مقابل خرید کردن، حریفتون نمیشه.

-گول نمیخورما.

با مزه نگاهم کرد:

-به جاش من تورو میخورم.

و لب بر لبم نهاند، بوسه ی آرامش رفته رفته عمق گرفت و نفس گیر شد.

لبانش با حس بی نظیری صورتم را می پیمود و تا مسیر گردنم پیش می رفت و دوباره مسیر رفته را بر می گشت.

چند دقیقه بعد بود که سر حال تر از قبل سر بلند کرد و با بوسه ی نهایی بر لبم، روی تخت نشست و کمک کرد تا منم بشینم.

مایل نبودم از آغوشش فاصله بگیرم که دوباره دست در گردنش آویختم.

سر خم کرد و با بوسه ی ریزی به گوشم نجوا کرد:

-با اینکه ابدا راضی نیستم بریم بیرون ولی چاره نیست، خیلی وقته تو اتاقیم.

بینی ام را به سینه اش که از میان دکمه های بازش مشخص بود، مالیدم:

-اوهوم.

با فشار محکمی رهایم کرد و ایستاد.

در حینی که پیراهن چروک شده اش را مرتب می کرد و دکمه هایش را می بست گفت:

-می دونم تو این موقعیت آخرش کار دستم میدی.

ببین به چه روز افتادم.

با شرم و تقریبا بلند به خاطر حالت بامزه گفتن جمله اش خندیدم که با لبخند کمرنگی خیره خنده ام شد.

دستش را به سمتم گرفت، دست در دستش گذاشتم و ایستادم.

-آریا فدای خنده هات.

روی پنجه پا بلند شدم و بوسه ای به چانش زدم.

-خدا نکنه.

دستش را روی کمرم گذاشت و همراه هم بیرون رفته به مامان و مارال پیوستیم.
مارال به مانند هوویم شده بود.
تنها کافی بود آریا را ببینید و خودش را به ما برساند.

به محض اینکه از اتاق بیرون رفتیم خودش را به آریا رساند و از کنارش جُم نخورد.
نگاه آریا به مارال به مانند نگاهش به ساحل بود.
همان قدر با محبت و مهربان.

حدود نیم ساعت بعد بود که بابا به جمعمان پیوست و در کنار هم نهار خوردیم.

من و مامان در حال جمع کردن ظروف نهار بودیم که متوجه زنگ خوردن گوشی آریا شدم.
نمی دانم چرا کنجکاو شدم بدانم تماس از جانب کی بود.
از روی کانتر به پذیرایی دید داشتم.
خودم را متمایل به پذیرایی کردم و آریا در رأس نگاهم قرار گرفت.
چرا با اخم خیره تلفنش بود؟!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۵

تلفنش را روی بی صدا گذاشت و خیره مارالی شد که کنارش نشسته و در حال صحبت بود.

مشخص بود حواسش اصلا به حرف های مارال نیست.

دوباره صدای تلفنش بلند شد.

بوسه ی سرسری به سر مارال زد و از جایش برخاست.

با گفتن ببخشیدی رو به بابا به سمت راهرو قدم برداشت.

کلافگی اش مشهود بود.

وارد اتاقم شد و درب را هم بست.

چند دقیقه ای گذشت.

میز را دستمال کشیدم و نگاهم مدام به درب اتاق بسته چرخ می خورد.

چهره کلافه آریا در ذهنم مرور میشد و در گوشه ای از دلم، دلهره ی عجیبی را احساس می کردم.

آخر طاقت نیاوردم که دستمال را روی میز جا گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.
دستم به دستگیره درب نرسیده صدای عصبی آریا در گوشم نشست:

-خودم درستش می کنم سارا، می دونم، می دونم نیاز نیست انقدر تکرار کنی.

دوباره مکثی میان حرف هایش افتاد.

-آره اومده، دیدمش. از پسش بر میام انقدر به خودت استرس وارد نکن.

دوباره مکث.

-تو تنها کاری که میکنی حواست به مامان باشه.

بیشتر گوش دادن را جایز ندانستم که درب اتاق را آرام باز کردم.
آریا دست در جیب پشت به درب اتاق بود که با ورودم به اتاق، سریع به طرفم چرخید.

احتمالا داشت به حرف های سارا گوش می سپرد که سکوت کرده بود.
چند لحظه بعد آرام به سارا گفت:

-باشه، فعلا خدافظ.

به طرفش رفتم و نتوانستم کنجکاوی ام که ناشی از شنیدن حرف هایش بود را نا دیده بگیرم.

-مشکلی پیش اومده آریا؟

نگاه گرفت!

-یه مسئله ای کوچولو پیش اومده که حل میشه.

-کمکی از دست من بر میاد؟

به طرفم آمد و باز هم بدون اینکه در چشمانم نگاه کند، لب های سردش را روی گونه ام فشرد.

-نه خوشگلم، همینکه کنارمی کافیه.

کنارشم؟ مگه قبلا نبودم؟
یک چیزی این وسط درست نبود.

-مامان حالش خوبه؟!

مشکوک نگاهم کرد.

-آره خوبه، همون مسئله قلبش یه مقدار اذیتش می کنه.

ناراحت شدم.

-پس باهاش تماس میگیرم و حالشو میپرسم،فقط مطمئن باشم همینه آخه خیلی ...

حرفم را برید.

-به نظرت بهتر نیست کم کم آماده شی تا بریم؟

متعجب لب زدم:

-الان؟

تلفنش را در جیب شلوارش فرو برد.

-آره عزیزم، تا بریم خونه من و لباس عوض کنم و بریم مرکز خرید خیلی راهه، آماده شو لطفا.

فرصت حرف دیگری نداد و با بوسه ی سرسری به سرم اتاق را ترک کرد.

به سمت درب برگشتم.

به مسیر رفته اش خیره شدم و ذهنم بر خلاف میل دلم بر آشفت.

چه اتفاقی افتاده بود که آریا این گونه بهم ریخته بود؟

تنها مسئله مادرش بود؟

یعنی انقدر حالش وخیم شده بود؟

امشب حتما تماس می گرفتم.

اما نمی دانم چرا نمی توانستم حال آریا را تنها به همین مسئله ربط دهم.

آن هم آریایی که معمولا خیلی کم بر آشفته میشد.

دلم گواه خوبی نمیداد.

امیدوار بودم آن مسئله ای که دم از آن میزد واقعا کوچک باشد و بیشتر از این آریا را پریشان نکند.

با فکری مشغول به سمت کمد لباسم رفتم و سعی کردم افکار منفی را از ذهنم دور کنم.

افکاری که مانند مگس های سمج دور تا دور سرم چرخ می خوردند.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۶

نگاهم را از آینه به صندلی عقب دادم.
ساحل مشغول دیدن فیلم محبوبش داخل تبلت بود و بلند می خندید.

زیر لب قربان صدقه اش رفتم و دوباره به چراغ قرمز چشم دوختم.

ترافیک سنگین رو به رویم احتمالا تا نیم ساعت دیگر هم طول می کشید.

پوفی کشیدم و راحت تر به صندلی تکیه دادم.

ناخودآگاه نظاره گر دختران و پسرانی شدم که تقریبا هم سن مارال و ساحل بودند و میان ماشین ها می چرخیدند.

یکی گل به دست بود.

یکی با دستمالی به اجبار شیشه های ماشین ها را پاک می کرد، یکی ماشین به ماشین فال میچرخاند.

یکی اسپند دود می کرد.

یکی ...

هر زمانی که بچه های کار را می دیدم، لرزی در وجودم می نشست.

لرزی که ناشی از ویرانه شدن دوران بسیار زیبای بچگی شان بود.

دورانی که هیچ وقت بر نمی گشت.
دورانی که سالیان بعد حسرتش را می خوری!
اما این بچه ها!

بچگی داشتند؟
بچگی می کردند؟
بعد ها حسرت بچگی شان را می کشیدند؟
جوابم تنها یک تأسف عمیق بود!

متاسفانه دوران بچگی ای داشتند که انگار بزرگترین و زشت ترین دوران زندگی شان را سپری می کردند.
آهی کشیدم و لب بهم فشردم.

هیچ وقت از کمک کردن دریغ نکرده بودم.
اما درد آن ها با کمک منِ تنها درمان نمیشد.
درد آن ها چند تراولی که من در میان دستانشان می گذاشتم نبود.

این خانه از پایبست ویران بود.
ویرانه ای که نیاز به کمک های بزرگتر و حجیم تری داشت.
نیاز به رسیدگی و برنامه ریزی داشت.

اصلا مشخص نبود زیر نظر و دست چه کسانی بودند، و چه سرنوشتی برایشان رقم می خورد.
تعدادشان روز به روز افزایش پیدا می کرد و افسوس، افسوس...

ضربه ای که به شیشه کنارم خورد باعث شد کمی بالا بپرم.

دختر بچه ای که روسری کهنه صورتی رنگی را روی موهایش فر مشکی اش بسته بود دسته ای از گل های رز و نرگس را بالا آورد.

لبخند تلخی زدم و شیشه را پایین دادم که بلافاصله صدای گرفته اش در فضای ماشین پیچید.

-خانوم گل نمیخواین؟ تازس ها؟ همین یک ساعت پیش به دستمون رسیده.

لبخند تلخم را فرو خوردم.

-شاخه ای چنده خوشگل خانوم؟

دسته گلش را تقریبا داخل ماشین آورد.

-شاخه ای ۱۵ تومن.

متوجه کم شدن صدای تبلت ساحل بودم.
خم شدم و کیفم را از صندلی کنارم برداشتم.

کیف پولم را بیرون کشیدم و هر چقدر که نقدی داشتم را به سمت دخترک گرفتم.
مقدار قابل توجهی بود، که چشمان زیبایش گرد شد.

-خانم این پول چند برابر گل های من میشه.

لبخندی زدم.

-ولی من همه ی گلاتو نمیخوام عزیزم، یه شاخه گل رز کفایت می کنه.

تا زمانی که پول را در میان دستش نگذاشتم و شاخه گلی را از میان انبوه گل هایش بیرون نکشیدم، باور نکرد.

-دستتو ... دستتون درد نکنه خانم.

قبل از اینکه جواب ابراز محبتش را بدهم، با بوق های متوالی ماشین پشتی، به رو به رو نگاه کردم.
راه کمی باز شده بود.

تنها به لبخندی کفایت کردم و با گذاشتن شاخه گل روی صندلی کنارم، به راه افتادم.
آهی کشیدم و ناخودآگاه ذهنم فلش بک خورد به چندین ماه پیش.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۷

زمانی که هنوز اوایل آشنا شدنم با ساحل و آریا بود.

در راه رفتن به منزل بودیم که پشت چراغ قرمز، دخترکی فال فروش اصرار به خریدن فال کرده بود.

و من با نیتی فالی انتخاب کرده و آریا حساب کرده بود و نگاهی سنگین حواله ام کرده بود، چرا که گفته بودم خودم حساب می کنم.

لبخندی از جنس دیگر روی لبانم نشست.

هیچ وقت آن فال را نخوانده بودم و به احتمال خیلی زیاد، ته همان کیفم مانده بود.
به خودم یادآوری کردم حتما پیدایش کنم و بخوانمش!

امروز را به مارال و ساحل قول گردش سه نفره داده بودم.

آریا به خاطر کاری نتوانسته بود همراهی مان کند.

اما نگذاشته بود با تاکسی این گردش را انجام دهیم و ماشینش را در اختیارمان گذاشته بود.
تاکید زیادی هم کرده بود که مراقب خودمان باشیم.

در طول گردش امروز دوبار تماس گرفته و فوری هم قطع کرده بود.

توجهی نکرده و حواسم را به شیطنت های مارال و ساحل داده بودم.

با خنده تمام وسیله های شهر بازی را انتخاب کرده بودند.
و هر بار تاکید کرده بودم که این وسیله خطرناک است، به حساب خودشان با بوسه ای گولم زده بودند.

و من هم گذاشته بودم در همان خیال خودشان باقی بمانند و با نگرانی پی شان می رفتم.
اما از موقعی که مارال را خانه رسانده بودم و همراه ساحل در مسیر برگشت به منزل آریا بودم، ذهنم امروز مدام فلش بک می خورد.

به هفته ای که گذشت.

به حال آریا در این یک هفته !!!

از زمانی که با هم به خرید رفته بودیم یک هفته ای می گذشت.

خریدی که اصلا آریا همان آریای همیشگی نبود.
وانمود می کرد که هوش و حواسش با من است.

اما تنها وانمود می کرد و واقعا در آن فضا سیر نمی کرد.
در این هفته اخیر، نسبت به چند ماه قبل زیادی در کنارم کمرنگ شده بود.

هر سوالی مبنی بر حالش می پرسیدم تنها جواب سر بالا تحویل می گرفتم.

حالی داشت که در طول آشنایی مان برای اولین بار بود که این حالت را از او می دیدم.

کلافگی اش، کلافه ام می کرد.
نگرانم می کرد.
دل آشوبم می کرد.

اما غر نمی زدم و گذاشته بودم زمانی که رو به راه باشد، مفصل ازش بخواهم که توضیح دهد.

می دانستم طولی نمی کشد که به حالت قبل بر می گردد.
البته امیدوار بودم.

صدای خنده ی بلند ساحل نگاهم را دوباره به پشت کشاند.

نیمچه لبخندی زدم و فرمان را چرخاندم و وارد خیابان منتهی به خانه آریا شدم.

از دور دیدمش که مقابل درب ایستاده بود.
انگار با کسی حرف میزد.

هنوز فاصله میانمان خیلی زیاد بود و دید کاملی به کسی که با آن مشغول صحبت بود نداشتم.

هوا تاریک بود و همین به واضح ندیدنش مخاطبش دامن زده بود.
اما از همین فاصله هم مشخص بود که طرف مقابلش یک خانم است.

لحظه به لحظه نزدیکشان می شدیم و من با دقت بیشتری زیر نظرشان گرفتم.

خانم مقابل آریا یکباره سوار ماشین شد.
و در صدم ثانیه ماشین به راه افتاد.

طولی نکشید که با سرعت دور و دور تر شد.
متعجب از صحنه ی رو به رویم، چند لحظه بعد ماشین را مقابل خانه پارک کردم.

آریا دست به کمر به مسیر رفتن ماشین خیره بود.
مشخص بود که چقدر کلافه و یا حتی عصبی هست.

اخم هایم در هم فرو رفت و پیاده شدم.
پیاده شدنم همزمان شد با برگشتن آریا به سمتمان.

واضح جا خورد.
و من با مکث و چهره جدی به سمتمش قدم برداشتم.

مقابلش ایستادم و از گوشه ی چشم نیم نگاهی به مسیر رفته آن ماشین سفید رنگ مدل بالا انداختم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۸

-سلام عزیزم خسته نباشی.

نگاهش کردم.
به ابروهایی که سعی می کرد در هم نباشد، اما موفق نبود.

-سلام، ممنون.

پیاده شدن ساحل را متوجه شدم.
همزمان به آریا سلام داد و به سمتش آمد.

آریا کمی خم شد و در آغوشش گرفت.

-سلام به روی ماهت، شهر بازی و گردش امروز خوش گذشت؟

-عالی بود عمو، جاتون خالی.

آن ها مشغول حرف زدن بودن، اما من نگاهم هنوز پی آن ماشین رفته بود. چرا حس خوبی نداشتم؟ فکرم مشغول شده بود.

-عزیزم؟

بی حواس نگاهم را به آریا دادم.
ساحل داخل رفته بود.
چقدر سریع!

-حالت خوبه؟ بریم داخل؟

سری تکان دادم و بی حرف جلو رفتم.
پشت سرم قدم برداشت.
اواسط حیاط با فکری مشغول به پشت سر برگشتم.

آریا درب را بست و با فکری مشغول تر از خودم نزدیکم شد.
نگاهم را که دید تک ابرویی بالا انداخت.

-جانم؟ چیشده؟

شاید من نباید سکوت می کردم و دلیل رفتار های این هفته را از او می پرسیدم.

گاهی اوقات این سکوت بین دو نفر و نپرسیدن، ضرر و زیان های بعدش جبران نا پذیر بود.
بهتر نبود همین الان می پرسیدم؟

-این سوال رو من باید از تو بپرسم آریا.

دست در جیبش فرو برد.

-چه سوالی؟

-همین سوالی که از من داری، چیزی شده؟
چرا انقدر پریشونی؟
چرا یک هفتس تو خودتی و مثل قبل نیستی؟

بالای ابرویش را خاراند.

-پریشون؟ من فقط این هفته سرم شلوغ بود همین. بریم تو؟

نزدیکش شدم و با نگاهی به اطرافم زمزمه کردم:

-هوا خیلی خوبه، همینجا بهتره.

-خسته ای عزیزم، امروز بچه ها انرژی تو کشیدن.

سرم را بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم.

-انرژی منو، هم بازی شدن با ساحل و مارال نمیگیره، حال پریشون تو میگیره.

لبخند بی معنا و دروغینی بر لب نشاند و دستم را گرفت.

-چرا فکر می کنی حال من بده؟

-چون بده.

-نیست عزیزم، فقط خستم، این روزا فکر کردن به اوضاع قلب مامان و دوریش و ازطرفی کار های تلنبار شده نمایندگی و رسیدگی به کار های دانشجو ها وقتمو حسابی گرفته.

احمق بودم؟ نبودم!

-تو اون آریای همیشگی نیستی. قبلا هم این مسائل بود.

دستم را با خنده کشید.

-بیا اینجا ببینم.

آغوشش را وقتی از سر اجبار و جواب ندادن به من بود را نمی خواستم.

مقاومتم بی فایده بود.

دست دور کمرم انداخت و سرش را از گوشه ی شال حریرم داخل موها و گردنم فرو برد.

-حق با توعه، یک هفتس نداشتمت و زیادی کمرنگ بودم.

دست خودم نبود که نگرانش بودم.

دستانم بر طبق میل دلم که همیشه در برابر آریا بی دفاع بودند، دور گردنش حلقه شد.

اما زبانم بر خلاف دستانم کوتاه نیامدند.

-استاد رستگار، نمی تونی منو بپیچونی.

-اووم چه بوی خوبی میدی، این عطر رو تازه گرفتی؟ نگفته بودی کلک.

خنده ام گرفت و حرصی شده سر عقب کشیدم و با عتاب صدایش زدم.

-آریاااا.

نوک بینی اش را به بینی ام مالید.

-جون دل آریاااا.

-ای خدا، چرا بحث رو انقدر می پیچونی.

-من قصد پیچوندن ندارم، این مشکل خودته تا می بینمت از خود بی خود میشم و همه چیز فراموشم میشه، حتی گاهی اوقات اسممو.

کاملا فاصله گرفتم.

و بی توجه به حرف های دلبرش لب زدم.

-اون خانمه کی بود قبل اومدن ما باهاش حرف می زدی و مشخص هم بود عصبی و ناراحت بودی!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۸۹

تعجب را میشد در نگاهش دید.
فکر نمی کرد دیده بودمش؟
مکث واضحی کرد.

-زوج عاشق بیاین داخل، کجا موندین؟

نگاه معنا داری به آریا انداختم و با مکث به عقب برگشتم.
سوفی از خانه بیرون آمده بود و نگاهمان میکرد.

-سلام سوفی جون.

جلوتر آمد و کاملا در معرض دیدمان قرار گرفت.

-سلام خانوم، خسته نباشی، بیاین بالا چرا اونجا موندین.

صدای قدم های آریا را شنیدم و لحظه ای بعد دستش را حائل کمرم کرد و رو به سوفی عادی گفت:

-داشتیم می اومدیم.

با فشار ملایمی رو به جلو هدایتم کرد.
همراهش قدم به قدم جلو رفتم.
همراه با سوفی به منزل رفتیم.

آرمان هنوز نیامده و ساحل هم به اتاقش رفته بود.
آریا روی مبل نشست و با برداشتن لپ تاپش مشغول شد.
خیلی راحت از کنار سوالاتم گذشته بود.

احساس اینکه راحت دارد از سوالاتم فرار می کند سخت نبود و مشخص بود که بیشتر مایل بود مانند هفته ی گذشته بدون سوال و پرسشی کنارش قرار بگیرم.

کیفم را کنار مبل گذاشتم و قبل از اینکه رو به روی آریا بشینم دوباره صدای سوفی از آشپزخانه بلند شد.

-گیسو جون یه لحظه میای؟

آریا سر بالا آورد.
چشمکی نثارم کرد و دوباره مشغول شد.
اجبارا به آشپزخانه رفتم.

سوفی مشغول تهیه شام بود و از من خواست که اگه خسته نیستم کمی همراهی اش کنم.

سری به تایید تکان دادم و با شستن دست هایم مشغول شدم.

در طول همراهی ام در برابر حرف های سوفی که در مورد مراسم تولد دوست قدیمی اش حرف می زد و از من راهنمایی می خواست، تنها بی حرف سر تکان می دادم.
یکباره گفت:

-خوب نظرت چیه؟

متعجب سر بالا آوردم.

-در مورد چی؟

به حالت بامزه ای دستانش را به کمرش زد.

-عزیزِ من، پس من یک ساعته دارم قصه لیلی و مجنون برات تعریف می کنم؟

نیشم را برایش باز کردم.

-خو ببخشید، حواسم نبود.

صندلی ای بیرون کشید و رو به رویم نشست.

-حواس پرتیت برای یک لحظه ست، کلا تو فضا سیر می کنی.

پوفی کشیدم.

-فکرم یکم مشغوله.

اخم ظریفی کرد.

-می تونم کمکت کنم؟

دقیق نگاهش کردم، می توانست؟
مکثی کردم.
دلم نمیخواست متوجه جزئیات شود.

هیچ گاه مایل نبودم، مسئله هایی که با آن مواجه میشوم را جار بزنم.
مخصوصا اگه طرف مقابلم آریا باشد.

اما وقتی آریا سرباز میزد، می توانستم غیر مستقیم کمی از سوفی کمک بگیرم، نمیشد؟
لبانم را بهم مالیدم و آرام لب زدم:

-تو این چند وقت مسئله ی دیگه ای جز حال بد مامان هم اتفاق افتاده سوفی جون؟

ابروهایش بالا پرید.

-چطور؟

نمی دانستم چطور منظورم را برسانم.

-نمی دونم، حس می کنم جز کار و حال مامان، آریا از مسئله ای دیگه ای هم ناراحته.

ظرف سیب زمینی را از دستم گرفت ، به طرف خود کشید و خودش را مشغول کرد.

-آریا با اینکه نشون نمیده ولی بیشتر از همه به مامان وابستس، و همین ناراحتی قلب مامان، زیادی اذیتش می کنه.

متاسف سری تکان دادم.

-متوجهم اما ...

-دکترا گفتن نباید هیچ گونه حمله یا شوکی به مامان وارد بشه، چون اگه دچار حمله ای بشه، کارش به بیمارستان میکشه و سلامتیش در معرض صد در صدی خطر قرار میگیره، همین مسئله ی کوچیکی نیست که آریا بتونه بپذیره، مخصوصا اینکه بینشون کیلومترها فاصلس.

ناراحت سری به تایید تکان دادم.

روی میز خم شد و دستم را گرفت.

-پاشو عزیزم برو لباس عوض کن و یکم استراحت کن. برای شام صدات میزنم، هدفم این بود که برای گرفتن هدیه تولد ازت مشورت بگیرم، ولی مثل اینکه خیلی خسته ای.

رسما می خواست حواسم را پرت کند!

دل به حرفش دادم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۰

لبخندی زدم و از پیشنهادش استقبال کردم.
کمکی از سوفی هم بر نمی آمد.
کاملا مشخص بود.

-پس من میرم طبقه بالا.

لبخند مهربانی زد.

-برو عزیزم.

از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت کیفم قدم برداشتم.
وسایلم را برداشتم که آریا سر بالا آورد و با نگاهی به سر تا پایم گفت:

-کجا میری عزیزم؟

به طبقه بالا اشاره کردم.

-یه خرده خستم، میرم بالا استراحت کنم.

لبخندی زد و عادی گفت:

-باشه عزیزم راحت باش.

از خانه بیرون زدم و به طرف پله ها قدم برداشتم.
درست بود که بخش عظیمی از ناراحتی آریا، مادرش بود، ولی همه ی ناراحتی اش نبود.

این موضوع نیاز به توجیه کردن و پیچاندن من نداشت.
بچه هم نبودم که سریع خام شوم.

با شنیدن حرف های سوفی مطمئن شدم، مسئله ی دیگری در این میان هست که از وجودش بی خبرم.

به سمت اتاق آریا رفتم و با درآوردن مانتو و شال خودم را روی تخت رها کردم.
رو تختی اش مملو از بوی آریا بود.

چند نفس عمیق گرفتم و پلک های سنگینم را بهم فشردم.
نمی دانم چقدر زمان گذشته بود.

اما در خواب بدی فرو رفته بودم.
نه سنگین بود، نه سبک، خوابی که تنها خستگی و سرم را سنگین کرده بود.

افکار پریشانی دور مغزم را گرفته و مدام چرخ می خوردند.

مانند آونگی به مغزم ضربه می زدن و دور می شدند و دوباره آن را تکرار می کردند.

نه توانایی بلند شدن داشتم و نه توانایی عمیق خوابیدن.

مایل بودم کسی پیدا شود و مرا از این منجلابی که در خواب گرفتارش شده بودم، رهایی دهد.

سلول به سلول مغزم خستگی را فریاد می زدند.
حال بسیار عجیب و آزار دهنده ای داشتم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که یکباره از پشت در آغوش کشیده شدم.

انگار همین تلنگر تکان خوردن کافی بود که یکبارگی روی تخت بشینم.
نفس نفسم میزدم و دهانم خشک بود.

-چیشدی گیسو؟

پیشانی ام را گرفتم و فشردم.

سرم عجیب درد میکرد و چشمانم هنوز توانایی باز شدن کامل را نداشتن.

واقعا چی شده بودم؟

دستی روی دستانم نشست و آرام از چشمانم فاصله شان داد.

پلک های به هم چسبیده ام را به اجبار نیمه باز کردم.

آریا با چشمانی نگران نظاره گرم بود.

-عزیزم حالت خوبه؟ بد خوابت کردم؟

نگاهی به اطراف انداختم و انگار که زمان از دستم در رفته باشد بلند پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-دوازده

متعجب سرم را فشردم.
دوزاده شب؟
چند ساعت خوابیده بودم؟

-چرا بیدارم نکردی؟

متوجه گیجی و حال بدم شد که دستم را کشید و مجبورم کرد دراز بکشم.

انگشتانش را نرم روی پیشانی، چشمان و صورتم حرکت داد.

-چند بار اومدم سراغت ولی انقد زیبا و آروم خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم. الانم قصدم بیدار کردنت نبود، خواستم کنارت دراز بکشم و بخوابم که یهو پریدی از خواب.

زیبا و آرام خوابیده بودم؟

چرا پس بدترین خواب عمرم را تجربه کرده بودم؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۱

عضلاتم ناشی از ماساژ و حرکت بی نظیر دستانش شل شد و نفس عمیقی گرفتم.

-خیلی دیر شده، مامان نگران میشه، بهش خبر ندادم که امشب اینجا میمونم.

-نگران نباش، تماس گرفتم و گفتم اینجا خوابت برده.

با شنیدن حرفش، با خیال راحتری دل به نوازش و ماساژ دستانش دادم.

-هوم، ممنون.

-خواب بد دیدی؟

-انگار توی برزخ گیر کرده بودم، بین خواب و بیداری، نه می تونستم بخوابم، نه می تونستم بیدار شم،

همینکه بغلم کردی انگار بهم توان دادی کامل بیدار بشم.

کنارم دراز کشید.

-از خستگی و فکر و خیال بوده که بد خواب شدی، شامم که نخوردی، برات اوردم گذاشتم آشپزخونه، بیارم اینجا؟

به طرفش چرخیدم، اما چشمانم را باز نکردم.

-نه گرسنه نیستم، فقط یک لیوان آب میخوام لطفا.

آرام فاصله گرفت و از تخت پایین رفت.
کمی بعد لیوان آبش دهان خشک شده ام را از هم باز کرد.

دوباره دراز کشیدم.

او هم کنارم قرار گرفت.

انگشتانش میان موهایم فرو رفت و پوست سرم را درگیر خودشان کردند.

با لمس سرم، انگار تک به تک خستگی و بد خوابی ام را از تنم می زدود و لحظه به لحظه آرام تر می شدم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که انگار دوباره خواب سبک و راحتی را در زیر نوازش و حرکات بی نظیر دستان آریا تجربه می کردم.

-بهتر شدی؟

کاملا چسبیده به او قرار گرفتم و در آغوشش فرو رفتم.

مایل بودم تنها در سکوت در آغوشش باشم اما به اجبار لب گشودم:

-عالی شدم، دستات معجزه گرن.

دستانش دور کمرم حلقه شدند.

-معجزه رو که دستای تو می کنه، کافی نوک انگشتت به چشمام بخوره، تمام بدنم ریلکس می کنه.

لبخندی زدم و لبانم را روی گردنش گذاشتم.
حلقه دستانش محکم تر شد.
ذهنم یک دور کامل اتفاقات این چند وقت را مرور کرد.

آرام بودیم و با خوابی که داشتم حال و حوصله اینکه دوباره دلیل تغییر حالت های آریا را بپرسم نداشتم و ابدا مایل نبودم اخم هایش را در هم ببینم.

امشب تنها آرامش وجودش را میخواستم.

فردا هم می توانستم جویای حال چند وقت اخیرش شوم.

-دیروز یه خونه خوب پیدا کردم، قرارداد رو نبستم تا با هم بریم ببینم اگه پسند کردی معاملش کنم.

فکر کردن به خانه ای که قرار بود شاهد یک عمر زندگی من و آریا با هم باشد، روحم را تا اوج آسمان ها میبرد و به رقص در می آورد.

خانه ای که شاهد زندگی دو نفره، عشق بازی ها و در آینده بزرگ کردن بچه هایمان باشد.

خانه ای که مردش آریا باشد و خانم خانه اش من.

چقدر زیبا و در عین حال عجیب و خواستنی.

لبانم که روی گردنش ثابت بودند، طرح بوسه به خود گرفتند.

حس حرف زدن نداشتم و بوسه ام را به پای تشکر گذاشتم و بیشتر و بیشتر در آغوشش فرو رفتم.

آریا احتمالا حس و حالم را فهمید که نوازش هایش را دوباره شروع کرد.

دل به دلش دادم و پا به پایش پیش رفتم.

نوازش ها و بوسه هایش مرا به دنیای بی خبری و زیبایی میبرد.

دقایقی گذشت و انگشتش را زیر بند تاپم فرستاد و کمی پایین کشید.
بوسه ی عمیقش جایگزین بند تاپم شد و نجوایش با عشق به جانم نشست.

-دوستت دارم گیسو، به حدی که گاهی اوقات از شدت دوست داشتنم می ترسم، چه کردی با من؟ چه کردی با دلِ من دختر؟

جوابش تنها بوسه ی عمیقی بود که مُهر لبانش کردم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۲

-وای دختر، اصلا باورم نمیشه.

با لبخند مهربانی خیره اش شدم.

سکوت کرده بودم، چرا که منتظر بودم تمام انرژی و ابراز احساساتش را تمام و کمال بروز دهد.

با چشمانی که برق میزد، دوباره لب گشود.

-همچین مقتدر زنگ زد که شماره پدرتو بده! یه لحظه شک کردم کسی شماره رو اشتباه گرفته باشه، آخ من فدای اون لحن و جدی بودنت.

خنده ام گرفت که لبانم را از داخل گاز گرفته و سرم را به سمت ویترین بعدی چرخاندم.

-باورت میشه؟! این بشر اصلا حرفی از ازدواج و رابطه نمی زد، تمام تماس ها و پیام ها و حرفامون به غیر از این موضوع ها می چرخید، میگم به نظرت چیشده یکباره زنگ زده شماره باباتو بده؟

چهره اش کمی متفکر شد ولی دوباره با شوق حرف قبلی خودش را به فراموشی سپرد که گفت:

-حالا می دونی چیشد؟ گفتم شماره بابامو میخوای چیکار؟ جدی گفت وقتی کسی خاطر دختری رو بخواد

و مایل باشه همسرش بشه اولین مرحله برای رسیدن بهش، خواستگاری از پدرشه!

باور کن نفسم بند رفته بود، آخه از مهدی این حرفارو شنیدن برام باور پذیر نبود، تو باورت میشه؟

هنوز خیره ویترین مغازه ها بودم و به مسیر خودم ادامه می دادم.

سکوت یکباره اش باعث شد به عقب برگردم.

دست به کمر و با ابروهای بالا رفته خیره ام بود.

سری تکان دادم.

-چیشد؟

حرصی شده گفت:

-اگه با دیوار هم حرف میزدم، یه عکس العمل و تق و توقی از خودش نشون میداد.

لبانم کش آمد و به سمتش رفتم.

-آخه من می دونستم همچین اتفاقی می افته.

با شک نگاهم کرد.

-الان فقط داشتم با لذت به حرفات گوش می کردم که حرفات تموم بشه و بعد من اظهار نظر کنم.

اخم کرد.

-می دونستی؟ از کجا؟

نگاهم را چرخاندم.

-بماند.

دستم را گرفت.

-نماند، بگو ببینم خودتو عن نکن.

چشمانم گرد شد و نگاهی به اطراف انداختم.

-نگین خیلی بی ادبی!

بیخیال و خونسرد گفت:

-تازه فهمیدی؟ بگو ببینم نکنه ... نکنه تو مهدی رو جلو فرستادی؟

بازویش را گرفتم و همقدم با هم جلو رفتیم.

-من نفرستادمش جلو، فقط محرکش بودم.

گیج شده بود، چهره ی بامزه اش باعث شد آرام لپش را بکشم.

-یعنی چی؟

شانه ای بالا انداختم.

-بهش گفتم نگین دختر شیرینیه و رو زمین نمیمونه، به خودت بیا که یکدفعه نبینی مرغ از قفس پریده!

نیشش تا بناگوش باز شد.

-وویی واقعا شیرینم؟ یعنی همین قدر از من تعریف کردی؟ حالا اینارو ولش کن بگو اون چی گفت، اون چی گفت؟

با خنده سری به تاسف تکان دادم.

اولین بار بود انقدر خوشحال می دیدمش!

-دیگه حرفاشو به تو زده که الان تو آسمونا پرواز میکنی.

چشمانش به مانند ایموجی هایی شده بود که قلب به بیرون پرتاپ می کردند.

-من به فداش بشم که، دیگه مجبور نیستم قیافه نحس سینا رو تحمل کنم. باور کن هر بار که بابابزرگم اسم سینا رو می اورد میخواستم بالا بیارم، هزار بارم تو لفافه بهش گفتم نوه تو نمیخوام ها، ولی مگه تو گوشش

فرو میره، چپ میره، راست میره میگه سینا و نگین برای همن، عقدشونو تو آسمونا بستند، میخوام صد سال سیاه نبندن.

سرم را چرخاندم و لحظه ای بعد، متوقف شدم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۳

لباس خواب سفید رنگ زیبایی توجهم را به خود جلب کرد.

قدمی به جلو برداشتم و مقابل مغازه ایستادم.

واقعا زیبا بود و تا حدودی هم پوشیده.

امروز نگین به اجبار من را به پاساژ آورده بود که مثلا لباس هایی که باید در جهزیه یک عروس باشد را بخریم.

هر چقدر که گفته بودم، واقعا نیازی به خرید نیست و لباس های من در کمد تمام و کمال و حتی اضافه هم هست، به گوشش نرفت.

مامان سپید هم با وجود اینکه خودش امروز بیرون کار داشت و نتوانسته بود همراهی مان کند، اما نگین را به خاطر پیشنهادش تشویق کرده و تاکید کرده بود که به حرف من گوش نسپارد و کار خودش را از پیش گیرد.

هر چند هنوز خریدی جز یک شال ساده انجام نداده بودیم.

و نگین بیشتر از تماس مهدی و حس و حالش می گفت.

از تماسی که تا چند ساعت در شوک حرف های مهدی بوده و باور نمی کرده است.

در دو ساعتی که بیرون آمده بودیم یک دم حرف زده و انرژی اش را تخیله کرده بود.
بیشتر حرف هایش هم تکراری بود که نشان دهنده شوق زیادش بود.

اما خرده نمی گرفتم و گوش به صحبت های حتی تکراری اش، داده بودم.
حق می دادم در آسمان ها پرواز کند.

حالی را داشت که من زمانی آن را تجربه کرده بودم.

زمانی آریا گفته بود از این به بعد به عنوان شوهرت کنارتم، و چقدر آن جمله در اوج تعجب و ناباوری به جانم چسبیده بود و قلبم را هزار باره لرزانده بود.

حس زیبا و وصف نا پذیری بود.

خوشحال بودم.

برای هر دو نفرشان.

از سال گذشته فهمیده بودم این دو نفر زوج خوبی برای هم می شوند.

به قول خاتون اگر بر من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

این دو نفر زیادی زیر پوستی سر به سر هم می گذاشتند و یکدیگر را زیر نظر داشتند اما انگار اتفاق آن شب در منزل ما که خاتون سرگذشت مهدی و بابا

را تعریف کرده بود، محرکی برای هر دو نفرشان بود.

مهدی بالاخره به خودش حرکتی داده و با قدرت قدم به جلو گذاشته بود.
نیم نگاهی به نگین انداختم که سر در گوشی اش فرو برده بود و لبخند ژکوند میزد.

با بدجنسی همانطور که نگاهم روی لباس سفید رنگ می چرخید، نجوا کردم:

-آخرشم نگفتی چطوری راه ارتباطی تو با مهدی ...

سرم را که سمت راستم برگرداندم، با دیدن شخص رو به رویم حرف در دهانم ماند.

خشک شدم!

ثابت ماندم!

خدای من!

او ... او اینجا چه می کرد؟

-چیشدی گیسو؟

عزرائیل زندگی ام، با لبخندی که رنگش به مانند موهای قرمزش بود قدم به قدم نزدیکم می آمد و من لحظه لحظه با نزدیک شدنش احساس فرو ریختن داشتم.

اینجا چه کار داشت؟

اینجا چه میکرد؟

اصلا چرا ایران بود؟

نباید الان آلمان می بود؟

نگین روبه رویم قرار گرفت و انگار نگین نامرئی بود که هنوز قامت بهار را تماما می دیدم.

-گیسو؟ چرا مثل سکته زده ها شدی؟ حالت خوبه؟

از کجا مارو پیدا کرده بود؟
تعقیبمان کرده بود؟
کی آمده بود؟

اصلا برای چی آمده بود؟
اصلا مگر هنوز حرفی مانده بود بینمان؟
چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

-به به سلام ببین کی اینجاست، چه افتخاری نصیبم شده که همسر استاد رستگار رو دارم از نزدیک دیدار می کنم.

نگین به پشت سر برگشت و خیره شیطانی شد که در یک قدمی مان ایستاد.

پاهایم را به زمین فشردم.

که مانند قبل فرار نکنم و در برابر تمام مزخرفاتی که می خواست به زبان بیاورد مقاومت کنم و اینبار خودم سر جایش بنشانم.

-شما؟

سرش را با مکث به طرف نگین برگرداند.

سر تا پای نگین را با نگاه عجیبی از نظر گذراند.

-یه دوست، یه دوست خیلی خیلی نزدیک.

نگین از لحن بهار با چهره ای در هم سر چرخاند و نگاهم کرد.

حق داشت.

از ماجرای گذشته ما با خبر نبود.

نگفته بودمش.

نمی دانست که من چه کشیده ام.

و حرف های این زن چه بر سرم آورده بود.

اما نگین را حفظ بودم.

حتی او هم بدون شناختی از این زن حس خوبی نگرفته بود که چهره اش این گونه در هم شده بود.

-گیسو، خانم رو معرفی نمی کنی؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۴

دستانم را مشت کرده و در جیب مانتوام فرو بردم. با لبخند دروغین رو به نگین لب زدم:

-نمیشه گفت دوست یا اقوام، یکی از آشنایان خیلی خیلی دور پدر آریا هستند.

ابرو بالا دادم و نگاهم را به چشمان زن قرمز رنگ رو به رویم دادم.

-فقط یه سوال برام پیش اومده چرا باید دوباره با هم دیدار داشته باشیم؟

لبخند کریهش را به نمایش گذاشت.

-اومدم گِله کنم چرا تو جشن نامزدی تون مارو دعوت نکردی؟ و یه مسئله ای رو برات روشن کنم.

کوبنده پاسخ دادم.

-احتمالا لیاقت دعوت تو مجلس مارو نداشتی.

موهایش را از روی چشمانش کنار زد.

-نه مثل اینکه، زبون باز کردی چند ماه پیش نمی تونستی درست نفس بکشی اما الان... احتمالا از همخوابگی با آریا به این روز افتادی نه؟

حرصش گرفته بود.

نگین قدمی به جلو برداشت و خشمگین غرید:

-چی داری برای خودت زر میزنی؟

بازوی نگین را گرفتم و همچنان که خیره در نگاه مو شرابی بودم رو به نگین محکم گفتم:

-نگین جان، بهتره از اینجا بریم، فضاش مسموم شده و بهم نمیسازه.

قدمی به سمت مخالف برداشتم که او هم بازویم را گرفت.

لمس دستانم توسط این زن آخرین چیزی بود که در این دنیا می خواستم.

به شدت پسش زدم که قدمی به عقب رفت.

-هیییش، آروم باش جوجه، آدم با کسی که این همه راه از آلمان اومده که با تو دیدار داشته باشه، این جوری رفتار نمی کنه.

با تنفر گفتم:

-دعوت نامه برات نفرستاده بودم که الان مشتاق دیدار و حرفات باشم، بهتره بری همون قبرستونی که بودی.

دوباره رو به رویم قرار گرفت.
نگاهی به سر تاپایم انداخت.

-مواظب رفتارات باش، وگرنه جوری که در شأنته رفتار می کنم.

دستش را پس کشید.

-چرا انقدر تهاجمی رفتار می کنی تو دختر، چقدر تغییر کردی، چند ماه پیش با موش تو انباری مون یکی بودی، اما الان میخوای درسته منو قورت بدی، آروم باش کاریت ندارم.

-آره تغییر کردم، دیگه نمیخوام ذهنمو با حرف های دروغی و مشمئزت کنندت مسموم کنم. دیگه حتی نمیخوام تا آخر عمرم لحظه ای نگاهم به چشمای شیطانیت بیفته چه برسه به صحبت.

همین الان هم رک میگم من هیچ حرف و سخنی با تووو ندارم، راه رو زیادی اشتباهی اومدی.

ابرو بالا انداخت.

نگاهش معنار دار بود.

طعم زهر داشت انگار، که کامم را زهر کرد.

-حتی اگه دسته اولین ترین خبر هارو برات داشته باشم؟

بی توجه از کنارش گذشتم.

هیچ چیز این زن مهم نبود.

هیچ چیز این زن ارزش صبر کردن و وقت گذاشتن نداشت.

چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که صدای نفرت انگیزش اینبار بلند تر در گوشم نشست.

-از شوهرت خبر داری خانم تهاجمی؟ می دونی الان کجاست و با کی هست؟

آریا؟

آریا الان باید در نمایندگی کنار رضا باشد.

در تماس چند ساعت پیشمان گفته بود که آنجاست.

نگین دستم را کشید.

-بریم گیسو.

باز هم بدون توجه، قدم بعدی را برداشتیم.

-می دونی الان با نامزد و عشق اولش تو خونه داره عشق و حال می کنه؟

قدم بعدی ام میان هوا خشک شد.
احساس کردم سقف پاساژ با آن عظمتش دارد به سمتم پایین می آید.
نفسم در گلویم گیر کرد و بالا نیامد.

این شیطان چی می گفت؟
این ... این خزعبل ها چه بود که به زبان می آورد؟

این دروغ ها چی بود به آریای من میچسباند؟

دوباره می خواست با حرف هایش آتش بزند به زندگی ام؟
هدف اینبارش چه بود؟

نامزد؟ عشق اول؟ آری ... آریا؟
چه شوخی وحشتناکی!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۵

دست نگین از روی بازویم شل شد.
دروغ می گفت.
مشخص بود که دروغ می گفت.

و من کسی نبودم که دوباره بخواهم با شنیدن این دروغ ها زندگی را به کام خودم و آریا تلخ کنم.

خشمگین به سمتش برگشتم.
بلند غریدم:

-با این دروغ ها میخوای به کجا برسی؟ با گفتن این خزعبل ها میخوای چی رو ثابت کنی؟ چی بهت میرسه؟ مریضی؟ روانی ای؟ فکر می کنی مثل چند ماه پیش می تونی نقشه ها و حرف های شیطانیت رو روی من پیاده کنی؟ فکر کردی انقدر نفهمم که دوباره خام حرف های بی ارزش تر از خودت بشم؟ اصلا با خودت چی فکر کردی که دوباره اومدی سراغم؟

چطور می تونی تو چشمام حتی نگاه کنی؟ معنی قباحت و خجالت رو میفهمی اصلا؟ معنی حیا و شرم رو متوجه میشی؟

خنده ی بی جانی کردم و پر قدرت ادامه دادم:

-چه سوالا میپرسم، معلومه نمی فهمی!

ولی کور خوندی!

برو بساط تو برای کسی پهن کن که یکبار ازت ضربه نخورده باشه.

جلو آمد.

دقیقا رخ به رخم ایستاد.

-دروغ؟ چرا باید دروغ بگم؟ به قول خودت چی بهم میرسه؟

من فقط میخوام چشماتو به روی واقعیت باز کنم.

می خوام از خواب زمستونی بیدارت کنم و ...

حرفش را بریدم.

-من حتی نمیخوام لحظه ای چشمم به نگاهت بیفته، تو از خواب زمستونی برای من حرف می زنی؟ مثلا نگران منی؟

به سمت نگین برگشتم.

مبهوت بود و نگران!

-بریم

اما قبل از رفتن دوباره به سمتش برگشتم و کلام آخرم را گفتم:

-خواب زمستونی که هیچ، حتی اگه تو آتش جهنمم سوختم نیا سراغم، چون تو خودت هزار برابر این بلاها، فاجعه ای.

دوباره برگشتم و پاهای لرزانم را به حرکت درآوردم.
من حق شک کردن نداشتم.
حق گول خوردن نداشتم.

حق اینکه دوباره آریا را برای من مانند دیو دو سری نشان دهد و من باور کنم را نداشتم.
تنها حقی که داشتم فرار کردن از این خراب شده بود.

-درست فهمیدی تو ارزشی برای من نداری که نگران زندگیت باشم، اما ...

آمد و رو به رویم ایستاد، گوشی اش را درآورد و صفحه ی نمایشش را بالا آورد.

-فقط نمیخوام سدی در برابر زندگی رفیقم قرار بگیری.

ماریا رفیق چندین سالم، قبلا قول و قرار ازدواج با آریا داشته، مثل بختک اومدی، افتادی رو زندگی شون، بهتره خودتو بکشی کنار و بذاری این دو نفر به ...

او می گفت و من دیگر نمی شنیدم.

ماشین سفید رنگ داخل عکس دستانم را لرزاند.

دختری با موهای روشن قد بلند که رو به روی آریا ایستاده و سر کج کرده و لبخند میزد پاهایم را لرزاند.

و آریا که خیره آن زن بود وجودم را لرزاند.

-ماریا الان تو خونه آریاست.

با جمله آخرش نگاهمم لرزید و بالا آمد.
و صدای نگین را در هاله ای از فضا به گوشم خورد.

-خر فرضمون کردی؟ یه عکس عادی نشونمون دادی که چی مثلا؟ چی رو ثابت کنی؟

گوشی را پایین برد.

-نه سر کار خانم، انقدر بیکار و احمق نیستم با یه دروغ بزرگ و با یه عکس بخوام به کسی تهمت بزنم.
می تونید حرفمو باور نکنید، می تونید هم، همین الان برین خونه آریا و ببینید هر چی میگم حقیقت داره.
انتخاب با خودتونه.

لبخندش را تا روی نگاه آشفته ام کش آورد.
عزرائیل مگه لبخند زدن هم بلد بود؟

-دیگه این آخرین باری بود که از خواب زمستونیت بیدارت کردم.

نگاهی به سر تاپایم انداخت و مفتخرانه بلند گفت:

-روز خوش خانم معلم!

برگشت و قدم به قدم، همانطور که آمده بود، همانطور از مقابل چشمانمان محو شد.

توانایی حرکت کردن نداشتم.

دارکوب ذهنم مدام ضربه میزد، باور نکن...

دروغ است...

تله است ...

دوباره میخواهد نابودت کند ...

دوباره در دامش نیفت ...

اما من ...
تنها اتفاقات این چند وقت اخیر در ذهنم بالا و پایین می پرید.

کم حرف شدن آریا...
کلافگی اش...
ناراحتی اش...
کمرنگ شدنش...
بی حواس شدنش ...

و یک چیز که زیادی در ذهنم پر رنگ بود.
تصویر دو شب پیش بود.
تصویری که مقابل خانه با کسی حرف میزد.
تصویری که با یک زن حرف میزد.

تصویری ماشینی که بلافاصله از مقابل چشمانم محو شد.
تصویری که سرباز زد از توضیح دادنش.
و ماشینی که رنگش سفید بود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۶

افکار پریشانم کنار هم قرار گرفت و کمی طول کشید تا دو هزاری ام جا افتاد.
پاهایم نتوانستند وزنم را تحمل کنند که تا خوردند.
نگین بازویم را گرفت.

چشم بستم، زیر لب نجوا کردم:

-همون ماشین بود، خودش بود.

صدای جیغ کوتاه نگین هم تأثیری در حالم نداشت.

-خدا مرگم بده، گیسو چیشدی؟

تکیه به نگین داده و چشمانم را محکم بهم فشردم.
سرم را به طرفین تکان دادم.

-دروغه، مطمئنم دروغه نگین، این زن چند ماه پیشم کیلو کیلو دروغ به خوردم داد.

سعی داشت سر پا نگهم دارد.

-آره فدات شم، مشخص بود همش دروغه، تو آروم باش، بلند شو تا از اینجا بریم. می تونی؟

دارکوب ذهنم به کمک من شتافته بود که محکم به حباب افکار پریشان گونه مغزم، ضربه میزد تا نابود شوند و این گونه در ذهنم نچرخند.

من هم به کمکش شتافتم.

-آریای من دروغگو و خیانکار نیست.

-می دونم عزیزم، می دونم، بیا بریم تو ماشین یکم استراحت کن.

دستش را پس زدم.
با قدرت پاهایم را مجبور به ایستادگی کردم.
باید می فهیدم.

باید به خودم، به آن شیطان، به نگین ثابت می کردم که دروغ است.
باید به همه ثابت می کردم.

تکیه ام را از نگین گرفتم.
و در صدم ثانیه به سمت آسانسور راه افتادم.
در واقع دویدم.

-کجا میری گیسو؟ صبر کن.

بدون توجه تا آسانسور پیش رفتم.

دستم را روی کلیدش فشردم.

-لعنتی بازشو.

نگین نفس زنان بهم رسید.

-چیکار می کنی؟

درب باز شد و خودم را داخل انداختم، بلافاصله پشت سرم داخل آمد.

بدون توجه به دو مرد داخل آسانسور، دکمه پارکینگ را فشردم و تکیه داده به دیوار آسانسور، در آینه خیره چهره پریشانم شدم.

-گیسو با توام ها.

سعی می کرد تُن صدایش پایین باشد، اما دیگر هیچ چیز مهم نبود که بلند گفتم:

-می دونم نباید شک کنم، می دونم نباید باور کنم، ولی نمی تونم، نمی تونم لعنتی، چون حال آریا تو چند وقت اخیر بهم این اطمنیان رو نمیده که حرف های اون زن رو باور نکنم.

این اطمنیان رو نمی‌ده بگم همش دروغه و با خیال راحت برم به ادامه خریدم برسم.

من اون ماشین رو دیدم نگین...

میرم خونه، میرم ببینم.

این حقمه بدونم الان آریا کجاست حقم نیست؟

لبش را گاز گرفت و با استرس دستم را چسبید.

-باشه دورت بگردم، آروم باش، اول یه تماس بگیر باهاش، تا اونجا تلف میشی.

بلافاصله تلفنم را با دست های لرزان از جیبم، بیرون کشیدم.
تلفن از دستم سر خورد و تا نزدیک پای مرد داخل آسانسور رفت.

قبل از اینکه خم شوم، خود مرد تلفن را برداشت و به دستم داد.
بدون تشکر و بدون نگاه، در صدم ثانیه به صفحه تماس هایم رفته و شماره آریا را گرفتم.
با هر بوقی که میخورد و پاسخی دریافت نمی کردم، جانم بالا می آمد.

در دل التماسش میکردم که جواب دهد.

که با شنیدن صدایش مرا از این برزخ و جهنم رهایی دهد.

اما ...

یک ... دو ... سه ... چهار ...

#گیسو

#شروع_رمان_گیسو

#پست_۳۹۷

درب آسانسور باز شد و تماسم بی پاسخ ماند.
بدون مکث بیرون رفتم و دوباره گرفتمش.
و باز هم بی پاسخ.

با قدم های بلند به سمت ماشین رفتیم.

به طرف درب راننده که قدم برداشتم، نگین مقابلم ایستاد.

-حتی فکرشم نکن بذارم با این حالت پشت فرمون بشینی.

حق داشت بترسد.

در دنیای دیگری سیر می کردم.

در حال خود نبودم و نفهمیدم که کی نشستیم و نگین کی از پارکینگ خارج شد و به طرف خانه آریا راند.

اما در میانه راه برای دهمین بار تلفنش را گرفتم.

و باز هم بی جواب ماندم!

انصاف نبود.

به خدا که انصاف نبود.

چه بدی در حق بهار کرده بودم که این پریشانی و حال خراب سزاوارم بود؟
چرا نمی توانستم خوشبختی و حال خوب را برای مدتی ثابت حفظ کنم؟

نمی دانم نگین چطور راند و من چه افکاری در سر پروراندم.
تنها زمانی به خود آمدم که ماشین مقابل خانه پارک شد.

احساس خفگی داشتم.
با پاهای لرزان پیاده شدم و با دیدن صحنه رو به رویم قلبم یکباره پایین فرو ریخت.

انگار که مرگ را با ذره ذره وجودم تجربه می کردم.
به سمت نگین برگشتم که او هم مات و مبهوت بود.

در حال مرگ بودم که لب زدم:

-خودشه نگین، همون ماشین سفید رنگه.

انکار کرد و من رو به موت بودم.

-هزار تا ماشین سفید رنگ اون مدلی تو این مملکت ریخته، دلیل نمیشه که، بیا بریم خونه، همه چیز مشخص میشه.

او توجیه می کرد، اما من انگار کر شده بودم که هیچ صدای جز صدای مو شرابی در ذهنم نمی پیچید.

دستم را کشید و به سمت درب رفتیم.

چرا نمی توانستم نفس عمیق بکشم؟

انگار وزنه ای صد تُنی روی قفسه سینه ام گذاشته بودند.

دست نگین بالا رفت که روی آیفون بشیند.
میانه راه دستش را گرفتم.
با نگاهی خیس و پریشان نگاهم کرد.

دست داخل کیفم فرو بردم و شروع به گشتن کردم.
کمی طول کشید تا پیدایش کنم.
دسته کلید را بیرون کشیدم و به سمت قفلی درب خم شدم.

حس از دست هایم رفته بود که دسته کلید هم مانند گوشی از میان دستانم سُر میخورد.
نگین کلید را برداشت و خودش درب را باز کرد.
نگاهم را به درگاه درب دادم.

انگار که به قتلگاهم آمده بودم.
قتلگاه باور هایم، اعتقاداتم، احساساتم، عاشقانه هایم ...

رفتار های ضد و نقیضم حال خودم را هم بهم ریخته و پریشان کرده بود.
لحظه ای جسور پاسخ بهار را میدادم، لحظه ای بعد جان از پاهایم می رفت.

لحظه ای به سمت آسانسور می دویدم و لحظه ای بعد انگار به پاهایم قفل زده بودند که توانایی حرکت در خود را به جلو نمی دیدند.

نگین به سمتم برگشت.

-بیا دیگه چرا وایستادی؟

دلم می خواست همانجا بشینم زار بزنم.

زار بزنم و آریا از نمایندگی از راه برسد و در آغوشم بکشد و بی خبر از همه جا بگوید چه شده؟

برایش تعریف کنم و او با اطمنیان بگوید همه چیز دروغ است و چنین چیزی امکان ندارد.

بگوید اینبار تمام و کمال حساب بهار را کف دستش می گذارد.

اما تمام این افکارم در حد همان فکر باقی ماند چرا که نگین دستم را به داخل حیاط کشید و من با دیدن ماشین آریا در پارکینگ خانه همان اندک جان باقی مانده ام از تنم رفت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۸

اما ...
اما نباید کوتاه می آمدم.
باید می جنگیدم.
تا پای جانم
تا آخرین نفسم.

با قدم هایی که انگار کسی دیگه آن قدم ها را بر میداشت به سمت پله ها رفتیم.
طول حیاط را گذراندیم.

به سمت طبقه بالا نگاهی انداختم، اما با شنیدن صدای سوفی از داخل منزل خودشان نگاهم بلافاصله به سمت پایین کشیده شد.

احتمال اینکه آریا هم پایین باشد زیاد بود.
باید باور می کردم که آریا ...؟
نه!!!

باید به چشم خود می دیدم.
هنوز قبل دیدن زمان برای انکار بود.

بازویم در میان دستان نگین بود که کشیدم.
بدون نگاه به اطراف مستقیم به سمت درب خانه رفتم.

کوبش قلبم به حدی رسیده بود که هر لحظه احتمال میدادم از دهانم بیرون بزند.
بدون مکث، دستگیره را به سمت پایین کشیدم و اولین قدم را به داخل خانه برداشتم.

کمی زمان برد تا تشخیص شان دهم.

چرا که هر سه نفر سراسیمه سرشان به سمت درب چرخید.

اول نگاهم به سوفی دوخته شد که تلفن از دستش افتاد و از کانتر آشپزخانه که به آن تکیه داده بود، فاصله گرفت.

سرم چرخید و روی آرمان نشست که دستش میان موهای پریشانش چنگ کرده بود و خشک شده خیره به من مانده بود.

و در آخر که سرم کمی بیشتر چرخید، نگاهم به مرد زندگی ام افتاد.

به آریا...

آریایی که با نگاه ناباور و شوکه ای از روی مبل نیم خیز شد.

چرا نگاهش ترسان بود؟
ناباور بود؟
حیران بود؟
یعنی؟...

با مکث چشم گرفتم و نگاهم را بین سه نفر چرخاندم.
خبری از نفر چهارم نبود.

یعنی ممکن بود دروغ بوده باشد؟
ممکن بود همه اش وهم و خیال باشد؟

اگر دروغ بود پس چرا سوفی نفسش بنده رفته بود؟
چرا آرمان با نگاهی پریشان چشم به برادرش دوخت؟

و چرا آریا مانند سکته زده ها هنوز خیره من بود؟
انتظار دیدنم را نداشتند؟

در همان وضعیت برای هزارمین بار حرف های بهار لعنتی در ذهنم اکو شد.

«می دونی الان شوهرت کجاست ازش خبر داری؟»

خوب الان اینجا بود در خانه اش و با نگاه ناباوری خیره من!

«می دونی، الان با نامزد و عشق اولش تو خونش داره عشق و حال می کنه؟»

قلبم تیر کشید و دستم به سمت قفسه ی سینم کشیده شد.

نامزد و عشق اول؟

از چی صحبت می‌کرد؟

حالش خوب بود؟!
پس چرا خبری از نفر چهارم در این خانه نبود؟

حتما دروغ بود.
بدون شک!
نفس رفته ام کم کم مسیر خود را پیدا کرده بود.

-گیسو تو اینجا ...

قبل از اینکه سرم را به طرف سوفی بچرخانم، صدای زنانه ای از سمت اتاق خواب بلند شد.
نفسی که هنوز بالا نیامده بود دوباره در کنج گلویم خانه کرد و قصد خفه کردنم را داشت!

بلافاصله نگاهم در چشمان آریا نشست.
در واقع اینبار ...

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۳۹۹

با نگاه ناباوری خیره اش بودم ، با چشمانم به نوعی التماس می کردم که ثابت کند دروغ است .

ثابت کند هر چیزی شنیدم ، وهم و خیالی بیش نبوده است.

انگار که ته مایه های قلبم کور سوی امیدی بود اما...

اما حرف هایی را که شنیده بودم ، نمی توانستم هضم کنم.
احساس میکردم زندگی ام با شنیدن آن حرف ها روی دور باطل افتاده است.

انگار که واقعا پایان روزهای زندگی ام نزدیک بود.
دوباره نگاهش کردم.
مستاصل به نظر می رسید.
اصلا نمی دانست از کجا شروع کند.
مگر حرفی برای گفتن مانده بود؟؟
شنیدنی هارا شنیده بودم.

آمده بودم که دیدنی ها را هم ببینم.
دهانش را باز کرد ، کلمه ای از دهانش خارج نشده بود که صدای باز شدن در اتاق آمد.
بدنم منبسط و منقبض شد.

خون در رگ هایم یخ بست.

در دل از خدا خواستم چیزی را که در ذهنم تصور می کردم اتفاق نیافتد.

قلبم را نزدیک دهانم احساس می کردم.

ولی خیال باطل بود، که تصورم در حد همان فکر باقی بماند.

از خوش خیالی ام بود.

از اعتماد بیش از حدم بود.

صدای محکم پاشنه کفش هایش روی مغزم خراش می انداخت.

با قدم های محکم آمد و کنارش ایستاد و با نگاهی فاخر نظاره گر من شد.

شنیده بودم که می گفتند گاهی اوقات زمان می ایستد و من هرگز درک درستی از آن نداشتم .

ولی الان در این ثانیه، در این لحظه ، زمان برای من تمام شد.
به درک کامل از ایستادن زمان رسیدم .

قلبم انگار تپش های اخرش را با تمام قدرت به قفسه سینه ام می کوبید . قاب تصویر دو نفر رو به رویم حکم ناقوس مرگ ، زنگ پایان ، صور اسرافیل را برایم داشت.

چرا من ایستاده بودم؟ ایستاده بودم که مرگ و نابودی ام را بیشتر از این ببینند و لذت ببرند؟ ایستاده بودم که بیشتر از این خوار و خفیف شوم؟
نه !

نمی گذاشتم بیشتر از این بازی بخورم ، نمی گذاشتم که لذت ببرند.

خدا را به تمام مقدسات قسم دادم که توانی به پاهایم در همین لحظه عطا کند.

انگار که خدا صدایم را شنیده باشد.

با اندک توان باقی مانده ام یک قدم به عقب برداشتم .قدم دوم را که برداشتم.

صدایش آمد.

صدایی که هیچ وقت این گونه لرزان ازش نشنیده بودم به حرف آمد ، چطور آن صدای محکم دچار لرزش شده بود؟

حال من خوب نبود یا واقعا صدایش لرزش و ترس داشت؟

نمی دانم!

_گیسو هیچ چیز ، هیچ چیز ، جوری که فکر میکنی و شنیدی نیست. خیلی حرف ها هست که باید برات بگم ، حالا که تا اینجا که اومدی، حداقل بمون حرفامو بشنو بعد برو ، بذار برات توضیح بدم . خواهش میکنم .

لبخندی پر از درد بر روی لبانم نقش بست . لبخندم تناقض بسیار عجیبی با حال درونم داشت.

نمی توانستم حرف بزنم. انگار به دهانم قفل زده بودند.
حقیقت از این واضح تر ؟ از این وحشتناک تر ؟ نه نمیشود. چیزی مانده بود که متوجه نشوم؟

سرم را تکان دادم امید داشتم صحنه روبه رویم از بین برود.

ولی خیال باطل بود . گیج و منگ بودم ، تمام حواس پنج گانه ام بی حس شده بودند.

ولی فقط یک چیز را خوب میتوانستم بفهمم ، اینکه پایان دهنده ی این بازی خودم بودم و بس!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۰

دخترک همان گونه که خشک شده ایستاده بود، دوباره نگاه عمیق و معنا داری به چشمان آریا که قدمی به سمتش برمی داشت، انداخت.

اشک هایش را با تمام توان پشت پلک هایش مخفی کرد.

اینجا جای شکستن نبود.

جای اشک ریختن نبود.

کارهای مهم تری از گریستن داشت.

زبانش را به سختی در دهان چرخاند و اصوات را به حرکت درآورد.

-چیزایی که شنیدم رو باور نکردم که اومدم اینجا، ولی چیزایی که میبینم رو می تونم باور کنم، حالت چهره و رفتار همتون مهر تایید به هر چی هست که شنیدم و دارم میبینم.

آریا، نگاهش درماندگی را فریاد می زد.
با حال خراب قدم دیگری به سمت گیسو برداشت.

گیسو در صحنه ای حضور یافته بود که پیش بینی نکرده بود.
در واقع هدفش این بود بدون اینکه دخترکش آزار ببیند و بی جهت درگیر شود، خودش مسئله به وجود آمده را حل کند، اما ...

در حینی که جلو می رفت، لب به سخن گشود:

-تو الان چیزی که میخوای و شنیدی و تحت تاثیرشی رو باور میکنی، حقیقت خیلی فراتر و متفاوت از این چیزاست گیسو.

مقابلش ایستاد.

نگاهی به چشمان آماده به گریستن گیسو انداخت.

دستش آرام به سمت بازوی دخترک بالا رفت.
اما گیسو محکم و بلافاصله خودش را عقب کشید.
چیزی در وجود آریا شکست و قلبش فشرده شد.

گیسو دوری از او را ترجیح میداد و چه چیزی وحشتناک تر از این اتفاق؟!
لب های دخترکش می لرزید وقتی که گفت:

-هیچ حقیقتی نمیتونه مخفی کاری و دروغگو بودنت رو پوشش بده.

فکش را محکم بهم فشرد به حدی که صدای سایش دندان هایش به گوش همه رسید.
تنها دو کلمه را به سختی بر زبان راند.

-توضیح میدم.

گیسو سر کج کرد و در حالی که لبخند عجیبی روی لبش نشست نجوا کرد:

-دیر نیست آریا؟

آریا دستی محکم به صورتش کشید و لب بهم فشرد.
قبول داشت دیر کرده بود.
اما پایان راهش نبود.

نمی گذاشت چیزی خراب شود.
نمی گذاشت زندگی اش دست خوش تغییر شود.

گیسو نگاهش را از کنار آریا به زنی که دست به سینه به تماشایمان نشسته بود داد.

نگاه زن عجیب بود و لبخند بر لب داشت.

قلبش در حال متلاشی شدن بود.

چطور باور می کرد؟

زیر لب کلمه ی نا مفهومی را زمزمه کرد و دوباره نگاهش را تا چهره پریشان آریا کش آورد.

با لحن سرد و غریبی لبانش از یکدیگر باز شد.

-دیر نیست از اینکه بفهمم تو قبلا نامزد داشتی آریا؟ دیر نیست که بفهمم نامزد قبلیت الان تو خونته و رو به رومونه؟

به نظرت دیر نیست که الان بفهمم تو تموم این مدت دروغ و پنهون کاری کردی و مسئله به این مهم رو نگفتی؟

چشمان آریا کاسه خون شد.

رگ گردنش برآمده شد و احساس کرد همان برآمدگی راه نفسش را بست.

نامزد؟

خونه؟

این واگویه ها را کی به گوش دخترکش خوانده بود؟

کدام از خدا بی خبر سراغ گیسو رفته بود و ...

جرقه ای در ذهنش زده شد و بیش از پیش خشمگین شد.

بهار..!

برآشفته غرید:

-این مزخرفات رو کی به خوردت داده؟ دوباره بهار لعنتی رو دیدی؟ اون این چرت و پرتارو تو گوشت خونده؟ آرررررره؟

پلک گیسو پرید و او بی وقفه ادامه داد:

-کدوم نامزد؟ کدوم خونه؟ چطور این حرف هارو باور کردی گیسو؟

تو در مورد من چی فکر کردی؟ اینکه انقدر حیوونم با وجود زنی تو زندگیم بیام سراغ تو؟ آره؟

انقدر پست فطرتم که دروغ به این بزرگی رو به خورد خودت و خانوادت بدم ککم نگزه؟

گیسو(vip):

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۱

خشمگین تر ادامه داد:

-چرا دوباره تحت تاثیر دروغ های اون بی شرف قرار گرفتی؟ چرا هر دم باید دنبال رفع سؤتفاهم های ناشی از حرف های اون بی همه چیز باشم؟

انقدر نسبت به من بی اعتمادی که هر کس و ناکسی از راه برسه و بگه آریا این طوریه و اینکار رو کرده و هزارتا بُهتون بهم بچسبونه رو باور کنی؟ آره گیسو؟

تمام عشق و علاقه و اعتمادت در همین حده؟

منو این جوری شناختی؟

آرمان با دیدن حال آریا نگران قدمی به سمتش برداشت و رو به گیسو گفت:

-گیسو، ماریا بی خبر اومده اینجا، آریا چند دقیقه قبل تو رسیده خونه و بیخبر از همه جا حسابی شوکه شد.

دخترک اما مصمم بدون نگاه به آرمان و خیره در نگاه آریا بلند گفت:

-این حرفا چیزی از حقیقتی که الان روبه روی منه رو کم نمیکنه، آریا تو این موقعیت تو آخرین نفری هستی که باید طلبکار باشی، ظاهرا این منم که از خیلی ماجراها بیخبرم.

صدایش شکست و نفس کم آورد که دستش را روی گلویش گذاشت و به سختی ادامه داد:

-لعنتی چطور باور نکنم؟ در تمام طول راه که می اومدم اینجا زیر لب زمزمه کردم دروغه، مدام به

نگین و خودم گفتم آریای من پنهون کاری نمیکنه، دروغ نمیگه، ولی الان دارم میبینم.

با چشمای خودم دارم میبینم.

اینم دروغه؟

با انگشتش بدون نگاه به ماریا اشاره کرد و بلندتر گفت:

-اگه دروغه پس این زن الان تو خونه تو و اینجا چیکار میکنه؟

چه نسبتی با شما داره که انقدر راحت اجازه دادید پاشو بذاره اینجا؟

نگاهش را میان مردمک های غرق در خون آریا چرخاند.

-اگه دروغه پس اون عکس که تو گوشی بهار بود و رو به روی این زن بودی چی میگه؟

اگه دروغه پس چرا دو شب پیش که اومدم اینجا سر باز زدی از اینکه این زن رو دیدی و منو پیچوندی؟

کدوممون مقصریم؟ من یا تو که زندگی مونو با پنهون کاری شروع کردی و ...

دیگر ادامه نداد.

نتوانست ادامه دهد.

آریا نفس به نفس دخترک ایستاد.

تمام وجودش خشم را فریاد میزد.

قبل از اینکه گیسو خود را عقب بکشد، بازوهایش در میان مشت هایش گرفت و فشرد و محکم لب گشود:

-گفتم بهت توضیح میدم، اما باز هم مثل قبل یک طرفه به قاضی رفتی و هر جور که دلت میخواد قضاوتم

کردی و برام حکم هم بریدی، ولی حالا که تا اینجا اومدی و بمون ببین کار من با این زن چیه.

از نظر گیسو این حرف ها باز هم چیزی از حقیقت را نمی توانست پوشش دهد.
پنهان کاری آریا را نمی توانست هضم کند.

سعی کرد خودش را از میان دستان آریا جدا کند که آریا که محکم تر دستش را چسبید و نزدیک خودش کشاندش.

-دیره آریا، قبل تر از اینا باید توضیح میدادی الان دیگه خیلی دیره، هر چقدر که منو متهم کنی که نباید باور کنم، باز هم دیره. از طرفی جای من دیگه اینجا نیست.

آریا سر خم کرد و لبش را به گوش گیسو رساند.

با حرص و خشم بی نهایتی بازوهایش را فشرد و محکم گفت:

-هیس! هیس! هیچی نگو گیسو.

آره مقصر این ماجرا منم، اما طور دیگه مقصرم.

هدفم این بود بدون اینکه روانت رو بهم بریزم و بی جهت درگیرت کنم این مسئله رو حل کنم ولی حالا که اون بهار لعنتی دوباره زهرشو ریخته و تو همه حرفاشو باور کردی و تا اینجا اومدی، مجبوری بمونی و بفهمی قضیه از چه قراره فهمیدی؟

تا آخرش بمون و برات مو به مو توضیح میدم که چیشده.

نمیذارم پاتو حتی یک ثانیه از اینجا بیرون بذاری.

گیسو لجبازانه سر چرخاند و خیره در نگاه آتشینش لب زد.

-دیگه برام مهم نیست، همین که تو یه گذشته ای با اون زن داشتی و به من نگفتی نشون دهنده خیلی چیزاست، من نمی تونم اصل قضیه رو هضم کنم.

آریا قبل از اینکه دوباره لب باز کند، صدایی که از نظر گیسو نفرت انگیز تر از صدای بهار بود و اینبار مختص ماریا بود در گوش هایش اکو شد.

-عزیزم؟ بهتر نیست که دیگه دروغ های بیشتری به خورد این خانم ندی؟ چرا منکر رابطه ی بینمون میشی؟ ما حتی قرار بود با هم ازدواج کنیم یادت رفته؟ ولی با اومدن تو به ایران همه چیز بهم ریخت!
حالا هم ...

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۲

دخترک قبل از اینکه جملات زهر آلود ماریا را برای خود تجزیه و تحلیل کند، در صدم ثانیه آریا رهایش کرد و خیز بلندی به سمت ماریا برداشت.

هین بلند سوفی و نگین در عربده خشمگین آریا گم شد و آرمان به سمت آریا دوید.

آریا دیگر بعد از چندین سال طاقتش تمام شده بود که افسار بریده به ماریا حمله کرد.

-ببند دهنتو، ببند تا دستمو به خون کثیفت آلوده نکردم بی شررررف.

آرمان نتوانست جلوی آریایی که در حال خود نبود را بگیرد و سیلی محکم و برق آسای آریا روی صورت ماریا فرود آمد.

ماریا به شدت به دیوار کنارش کوبیده شد و روی زمین پخش شد.

آریا با سینه ای که به شدت بالا و پایین می رفت بالا سر ماریا ایستاد.

ماریایی که حتی دست روی صورتش نگذاشت و به جای گریه و یا حتی ناراحتی بلند خندید.

همه به جز آریا وحشت کرده بودند.

ماریا در حالیکه انگشتش را زیر دماغش کشید و خون راه افتاده از بینی اش را دوباره به سمت بالا کشید دوباره بلند خندید و گفت:

-می دونی که من عاشق اینم از دست تو کتک بخورم آریا.
یادت رفته حتی تو رابطه ای که با هم داشتیم همینو ازت خواسته بودم؟

تنها کسی که از عمق دیوانگی این زن خبر داشت آریا بود.
آرمان سعی می کرد آریا را که دوباره نزدیک ماریا شده بود را عقب بکشد.

چرا می دانست اگر همین گونه پیش رود مرگ ماریا به دستان آریا حتمی خواهد بود، به همین خاطر رو به آریا بلند داد کشید:

-بهونه دستش نده لعنتیییی! اون فقط منتظره از سمت تو آسیب ببینه!

آریا چیزی نمی فهمید که سعی داشت خودش را از آغوش و دست های آرمان بیرون کشد.

بعد از کشمکش بینشان ثانیه ای بعد آرمان نتوانست جلو دار آریا شود.

چرا که در یک لحظه، یقه ی لباس ماریا در میان دستان آریا بود.

و ماریا با شدت به دیوار پشت سرش کوبیده شد و دوباره صدای فریاد آریا ستون خانه را لرزاند.

-من به هفت جد و آبادم خندیدم که با تو وارد رابطه شده باشم و قرار ازدواج هم گذاشته باشم، نشخوارهای ذهن مریض تو به زبون میاری که آتیش بزنی به زندگیم؟ رویاهای به دست نیافته تو داری جلو زنم نشخوار می کنی که به هدفت برسی؟

کور خوندی بیشرف، مگه من مرده باشم.

می کشمت ماریا، می کشمت و زندگی مو از وجود نحست پاک می کنم.

دستانش روی گلوی ماریا نشست و با تمام توان فشار داد.

صورت سفید ماریا رفته رفته رو به کبودی میرفت.

چشمان مملو از رگ های برجسته خونی اش را به چشمان گشاده شده ماریا دوخت.

آرمان در تلاش بود که قلاب دستان آریا را که روی گردن ماریا هر لحظه بیشتر از قبل فشرده میشد را از هم باز کند اما بی فایده بود.

سوفی گریان و وحشتزده به کمک آرمان شتافت تا بتواند آریا را از صحنه دور کنند.

اما بی فایده بود که آریا چشم روی همه چیز بسته و کمر به قتل ماریا بسته بود.

نگین در حالیکه می لرزید، کنار گیسو ایستاد و دستش را چسبید.
دخترک ترسان و با حس و حال عجیب و غریبی خیره صحنه رو به رویش شده بود.
انگار فلج شده بود که توان هیچ عکس العملی نداشت.

در همان حین بهار ماشینش را رو به روی خانه آریا پارک کرد و با دیدن درب باز حیاط بدون زنگ زدن وارد منزل شد.
تا ورودی خانه بدون سرو صدا پیش رفت.

دستش که روی درب نشست و آرام باز کرد با دیدن صحنه رو به رویش، نفس در گلویش حبس شد و پاهایش به زمین خشک شده ماند.

در مقابل چهره ماریا تیره تر میشد و سفیدی چشمانش دیده شد، به حدی که گویی نفس های آخرش را می کشد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۳

لحظه ای بعد آرمان با تمام قدرتش آریا را به عقب هل داد و از یکدیگر جدایشان کرد.

ماریا دوباره پخش زمین شد.

آریا نفس زنان خیره زن مچاله شده روی زمین شد که برای بلعیدن ذره ای اکسیژن دست و پا میزد.

در همان حال انگشت اشاره اش را به سمت ماریا بالا گرفت:

-من اگه خواسته باشم تلافی کنم، یکی میشم ده برابر از تو روانی تر، پس دیگه با من در نیفت که به جون عزیزم قسم اونقدر دلیل برای کشتنت دارم که بدون تعلل،راه نفستو ببرم.

ماریا در میان سرفه های وحشتناکش که سعی داشت نفس بگیرد، نیم خیز شد.

توان از دست هایش رفت و دوباره افتاد.

مرگ را با ذره ذره وجودش تجربه می کرد.

آرمان رو به روی آریا قرار گرفت و محکم به عقب هلش داد تا از صحنه دورش کند.

-احمق چرا با یک آدم روانی در میفتی؟ نمیشناسیش؟

ندیدی که با گند کاری هایش چه به روزمون اورد؟ زده به سرت؟

آریا انگار کسی را نمی دید که دوباره رو به ماریایی که دست روی گلویش گذاشته بود و بدون وقفه سرفه می کرد ، قدمی برداشت و محکم و با اقتدار گفت:

-من و خانوادم چند ساله به حرمت خواسته مادرت سکوت کردیم از تمام دروغ ها و کلک هایی که به ریشمون بستی گذشتیم.

آبرو ریزی که راه انداختی رو نادیده گرفتیم.

کاری به کارت نداشتیم که بیخیال بشی و بری رد کارت ولی مثل اینکه زیادی آسون گرفتیم و پر به پرت دادیم.

سکوت و دست پایین گرفتن ما به مذاقت خوش اومده که شیر شدی.

تو تموم این مدت جواب تماس هاتو ندادم ولی تو تنها تماسی که تو تموم این سال ها باهات داشتم تاکید کردم پاتو از زندگیم بکشی بیرون.

ولی مثل اینکه کله خر تر از این حرف هایی، اینو بدون پاش که برسه منم میشم ده ها برابر ترسناک تر از خودت.

تا همین چند روز پیش هم به خواسته آرمان و سارا باهات با زبون خوش صحبت کردم که بری دنبال زندگیت و پی دردسر نباشی، ولی تو مغز خرابت فرو نمیره و هنوز به دیوونگیت میبالی.

اما پاش که برسه خودم میشم عزرائیل تو و اون دوست بی شرف تر از خودت، چرا؟

با انگشتش بدون نگاه به گیسو اشاره کرد.

-چون دست گذاشتید رو خط قرمز من، زنم و خانوادم خط قرمز منن و به احدی اجازه نمیدم خم به ابروهاشون بیاره ولی حالا که به خودت جرأت دادی

تا ایران بیای و با دم شیر بازی کنی باید بدونی که نتیجه ی این بازی کردن زیادی به ضررت تموم میشه.

نیشخندی زد و با لبخند ترسناکی خیره ماریا شد.

-این دفعه دیگه کوتاه نمیام.

دستی دور دهانش کشید و به سمت ماریایی که گلویش را چسبیده بود خم شد.

-امروز فردا میرم آلمان، فیلم هرز پریدن هاتو برای مادرت نمایش میدم، می دونی دیگه از کدوم فیلم میگم؟

بیشتر نزدیکش شد و حالا میشد ترس را در چشمان ماریا دید.

آریا دست آرمان را که دوباره بازویش را گرفت، پس زد.

-کاریش ندارم آرمان، فقط میخوام بهش بفهمونم کدوم فیلم رو میگم.

کمی خم شد و خیره در نگاه قرمز ماریا ادامه داد:

-مارسل رو میشناسی دیگه نه؟

بلافاصله آریا پوزخند بلندی زد:

-چه سوالا می پرسم، معلومه دوست پسر سابقتو میشناسی.

چهره ماریا از آن حالت قرمزی درآمده و لحظه به لحظه رنگ پریده تر میشد.

لبانش از فرط تعجب باز شد ..

آریا با دیدن عکس العمل ماریا پر قدرت تر ادامه داد:

-زمانی که آلمان بودم، اومد پیشم و فیلم رابطه ات با پدر ناتنیت رو بهم نشون داد.

لرزی بر تن ماریا نشست.
در واقع لرزی بر تن همگی افراد حاضر در جمع افتاد!

-البته باید بگم که من حتی نور چشمامو لحظه ای حروم دیدن فیلم بی آبرویی های تو نکردم ولی وقتی فیلمتو پلی کرد صدای دادهایی که میکشیدی کل اتاق رو پر کرده بود که خودم بودم سریع گوشی رو خفه کردم تا بیشتر از این حالم ازت بهم نخوره.

هیچگاه مایل نبود این حرف هارا به زبان بیاورد.
هیچگاه به کسی چیزی نگفته بود.
اما این زن مجبورش کرده بود.
دست روی خط قرمزهایش گذاشته بود.

پا به ایران گذاشته بود و سعی در ویران کردن زندگی اش داشت.
ناچار بود که بالاخره دست به کاری زند که مدت ها بود به فکر آن بود تا بتواند شر ماریا را از زندگی اش کم کند.

در افتادن با جنس مونث برایش خوشایند نبود.
اما زیادی کوتاه آمده و سکوت را ترجیح داده بود.
از نظرش دیگه کافی بود و وقتش بود که این زن را سر جای خود بنشاند.

-مارسل رو هم مثل تمام دوست پسرای قبلت تیغ زدی و دِ برو که رفتیم. ولی همه مثل من انقدر راحت از سر تقصیراتت نمیگذرن و کمر میبندن به نابود کردنت. تو اون زمانی که میخواستی به دروغ و دزد و کلک پاتو به خانواده ما باز کنی اومد فیلمو در اختیارم گذاشت تا بتونم باهاش از شر تو خلاص بشم ولی انقدر مردونگی کردم که حتی یکبار هم سراغ اون فیلم نرفتم.

از طرفی فقط همون فیلم تنها نبود.

چشمان ماریا دیگر جا نداشت که بیشتر از آن گرد شود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۴

-فیلم تمام مواد مخدر و توهم زایی که بین بچه های خوابگاه و دانشکده پخش میکردی رو هم داشت، موندم چه بلایی سر اون اوردی که انقدر مدرک ازت جمع کرده بود.

از طرفی در تعجبم و واقعا نمی دونم چرا هیچ وقت از اون مدرک ها استفاده نکرد تا به خاک سیاه بنشونه تورو و تنها کاری که کرد فیلم هارو تحویل من داد و از اون شهر رفت.

چهره ی ماریا با چهره ی یک آدم مرده فرقی نداشت.

آریا کوبنده تر ادامه داد:

-من رویه مارسل رو از پیش گرفته بودم که کاری به اون فیلم هایی که داره تو آلمان خاک میخوره نداشته باشم، ولی میگن کرم از خود درخته، و تو همون کرم هستی که تا نابود نشی دست از سر بقیه برنمیداری.

همگی مبهوت آریایی شده بودند که حرف ها و ممنوعه هایی را به زبان آورده بود که باور پذیر نبودند.

آریا انگشتش را مقابل چشمان مات و مبهوت ماریا به حرکت درآورد.

-میام آلمان و با نشون دادن اون فیلم ها به مادرت و قانون اون کشور، به طور کامل سایه نحستو از زندگیم حذف می کنم.

اولتیماتومت تا همینجا بود و بس!

حالا هم تا سه نشمرده وجود کثیفتو از خونه من بنداز بیرون.

ماریا آرام دستان لرزانش را از گلوی کبود شده اش پایین آورد.

-آری...

عربده آریا دوباره کل ساختمان را لرزاند.

-اسم منو به دهن کثیفت نیاااار.

ماریا با بدنی لرزان دست به دیوار گرفت و به سختی نیم خیز شد و با زبان آلمانی لب زد:

-دروغ میگی، من هیچ کاری نکردم.

آریا دستانش را در جیبش فرو برد تا دوباره روی گردن زن رو به رویش ننشیند و اینبار همان نفس بالا نیامده اش را کامل نگیرد.

-زمانی که فیلم هارو تحویل دادم میفهمی حقیقت چیه.

-تو این کاری نمیکنی!

-برو بیرون.

ماریا با بدنی که رعشه گرفته بود برخاست و تا نزدیک آریا پیش رفت.

-من فقط میخواستم مثل اون سال ها دوباره کنار هم باشیم، که ...

سرفه ای کرد و دست روی گلوی متورمش گذاشت:

-که ... دوباره بتونم کنار تو زندگی مو بسازم و ...

سرفه ای دیگر.

-که فرصت آخر رو بهم بدی.

آریا با نگاهی که بیزاری در آن موج میزد لب گشود:

-حتی به زبون اوردن اسمت کفاره داره، اون وقت تو حرف از فرصت آخر میزنی؟ اصلا مگه چیزی بین ما بوده که دوباره بخواد تکرار بشه؟
برو بیرون تا زنگ نزدم به پلیس که بیاد جمعت کنه و کت بسته تحویل قانون اون خراب شده ای اومدی، بده.

اشک های ماریا تنها حالت تهوع اش را زیاد می کرد.

-تو نمی تونی انقدر بد باشی، می دونم که منو میخوا...

دست آریا که دوباره بالا رفت، آرمان رو به رویش قرار گرفت.

از طرفی سوفی به سرعت به طرف ماریا رفت و با گرفتن بازویش او را به سمت درب خروجی کشاند.

ماریا مایل نبود بیرون رود و تلاش کرد که خودش را رها کند و مدام اسم آریا را صدا میزد.

اما بهار که پشت درب پنهان شده بود و با دیدن اوضاع بلافاصله به طرف ماریا رفت و با گرفتن بازویش او را به اجبار بیرون کشاند.

آرمان رو به آریا که رگ های پیشانی و شقیقه هایش ورم کرده بود ایستاد و گفت:

-آروم باش، الان سکته میکنی مطمئنم فشارت بالای هزاره، رعایت مارو نمی کنی رعایت گیسو رو بکن.

با شنیدن نام دخترک که لحظه ای از حضورش غافل شده بود، با سرعت به پشت سرش چرخید.

نگاه جستجوگرش، کل خانه را در نوردید.

اما خبری از گیسو نبود و تنها جای خالی اش بود که مانند میخ در چشمان آریا فرو رفت.

بدون مکث به سمت آرمان برگشت:

-گیسو کجاست؟

نگاه آرمان هم به جای خالی گیسو بود که لب زد:

-نمی دونم، تا همین چند دقیقه پیش همینجا بود که!

پنجه هایش موهایش را به چنگ کشید و چشم بست.

با کشیدن چند نفس عمیق سعی کرد کمی بر خود تسلط یابد.

با زنگ خوردن تلفن آرمان چشم باز کرد.
خم شد تلفنش را از روی میز برداشت.

قصد کرد که بیرون رود اما لحظه ای بعد با دادی که آرمان کشید پاهایش به زمین چسبید و به پشت سر برگشت.

سلام به همراهان عزیزم♡

ازتون خواهش میکنم این پیام رو بخونید👇

همین طور که تا اینجای داستان با من پیش اومدید، دیگه با شخصیت ها آشنایی کامل پیدا کردید. گیسو و آریا دو بچه ی ناز و قشنگم از اول داستان از آشنایی تا به الان که ازدواج کردند، خوشی و ناخوشی های زیادی داشتند.

عاشقانه ها و خلاصه بحث های جذابی هم داشتند.

در واقع هدف من از این نوشتن رمان نشون دادن زندگی رویایی که همه چیز طبق میلشون پیش می‌ره نیست.

زندگی گیسو تحت تاثیر گذشته ی پدرش قرار گرفته بود و همین بهونه ای شد برای بیشتر آشنا شدن آریا وگیسو و الی آخر.

اول از همه میخوام بگم شخصیت های رمان من تمام و کمال نیستند!

گیسو در کنار اینکه عاقله و تا حدودی آروم و خجالتی ضعف های زیادی هم داره.

اینکه زود باوره، تا حدودی تحت تاثیر حرف های بقیه قرار میگیره، احساساتش گاهی اوقات بهش غلبه میکنه و کاری رو که نباید انجام میده!

و در نهایت نتیجه ی ضعف های خودشم میبینه و آریا در کنار جذاب بودن و عاشق پیشه بودنش هم ضعف داره.

عاقله ولی انسانه! و هر انسانی هم جایز الخطاست.
هیـــــــچ آدمی تمام و کمال نیست.همه نقص دارند.

نمی دونم چقدر موفق بودم که نشون بدم که همه آدما با وجود تحصیلات و مقام و موقعیت اجتماعی باز هم بدون اشتباه نیستند.

آریا در آلمان بزرگ شده و به طبع اونجا شرایط فرق داره با ایران، حالا شیطنت داشته یا نه به کنار، از زمانی که با گیسو آشنا شد این بچه حتی نگاهش هم هرز نرفت.

بالاخره در گذشته یه اتفاقاتی افتاده که الان گریبان گیرش شده.

و مطمئنا همتون متوجه شدید ضعف آریا تا به اینجای داستان این بود که گیسو رو از اول در جریان ماریا نگذاشت.

در واقع هر مردی موظف نیست بیاد به خانومش از گذشته و اتفاقاتی که داشته بگه، و بالاخره هر کس یه گذشته ای داره

حالا چه خانوم و چه آقا.

آریا هم قبل از اینکه ماریا دوباره بخواد برگرده موظف نبود چیزی به زبون بیاره در واقع لزومی نداشت.

اما از زمانی که فهمید دوباره ماریا میخواد فتنه بریزه، سعی در حل کردن این مسئله به صورت تنهایی و نگفتنش به بقیه مخصوصا گیسو داشت که باید این مسئله رو بعد اینکه دوباره سر و کله ی ماریا پیدا شد ،برای گیسو توضیح میداد.

و حالا که گیسو به این صورت ماجرارو فهمید اوضاع خیلی بدتر شد و دارید نتیجش رو می بینید.♡

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۵

ترمز دستی را کشید و نگاهی به ساختمان کنارش انداخت.

سر درد شدیدی که داشت احتمالا به خاطر چنگ های محکمی بود که روانه سر و موهایش کرده بود.

برای هزارمین بار دستی به صورتش کشید و تلفنش را برداشت.

شماره گیسو را گرفت و تلفن را روی بلندگو گذاشت.

تماس تا آخرین لحظه بوق خورد و پاسخی دریافت نکرد.

آخرین چیزی که در این لحظه تحملش را نداشت، پاسخ ندادن گیسو بود.

امروز دیگر توانی برایش نمانده بود.

حتی می توانست امروز را به عنوان بدترین روز زندگی اش ثبت کند.

روزی که از همه طرف برایش بلا و اتفاق بد باریده بود.

دوباره تماس گرفت.

باز هم بی جواب ماند.

سه باره گرفت و باز هم ...
کلافه به قسمت پیامک هایش با دخترک رفت.

انگشتانش به سرعت تایپ کردند.

-من مقابل خونه منتظرتم، می دونم خواب نیستی بیا پایین کار واجبی باهات دارم.

پیام را ارسال کرد و نگاهش را دوباره به منزل ملک آرا دوخت.
چراغ های خاموش طبقه دوم، نشان از خواب اهالی منزل میداد.
اما شک نداشت که گیسو بیدار بود.

می دانست خواب از چشمان همگی شان فراری شده است.
با اتفاق امروز مگر میشد با خیال راحت خوابید؟

دخترکش دلخور بود.
او هم بود اما از نوع دیگری...
می دانست دلخوری گیسو فراتر از دلخوری اوست و حق هم میداد.

معادلات ذهنش بهم ریخته بود.
در واقع معادلات زندگی اش بهم پیچیده بود.
اتفاقاتی افتاده بود که خارج از برنامه های ذهنش بود.

و همان اتفاقات ریتم زندگی اش را از حالت قبل خارج کرده بود اما
به هر قیمتی بود درستش می کرد.

با باز شدن درب ورودی خانه، سر چرخاند و خیره گیسویی شد که با قدم های آرام به سمتش می آمد.

می دانست که می آید و او را منتظر نمی گذارد.
دخترک را مانند کف دستش می شناخت.

از طرفی می دانست دلخوری گیسو چقدر حجیم و به حق است.
امروز اصلا متوجه نشده بود که دخترک با چه سرعتی خانه را ترک کرده بود.
به شدت عصبی و نگران هم شده بود.

اما با خبری که شنید نتوانست قدم از قدم بردارد.
با این وجود قطعا زمان می خواست تا دخترکش بتواند کاملا او را ببخشد و مانند گذشته پا به پایش پیش آید.

زمان می خواست که بتواند با نازکشیدن دلش را دوباره به دست آورد.

از طرفی می دانست که گیسو با وجود احساساتی بودنش، منطقی هم هست و با شنیدن حقیقت ماجرا می تواند او را ببخشد.

درب ماشین باز شد و گیسو کنارش قرار گرفت.
هیچ کدامشان توانایی لبخند زدن نداشتند.

-سلام

سلام خشک و آرام دخترک، به سردی فضای بینشان افزود.
ناخودآگاه اخمی کرد و انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت.

-سلام ... خوبی؟

خودش از سوالش خنده اش گرفت.

خوب بودن در آن لحظه برای حال هر دو نفرشان شوخی ای بیش نبود.

گیسو نگاهش را به رو به رو داد و سکوت مطلق کرد، تمایلی به صحبت نداشت.

آریا کاملا به سمت دخترک برگشت و خیره نیمرخ بی روح و سردش شد.
ذهنش بهم ریخته بود و نمی دانست که اصلا چطور باید شروع کند.

-می دونم به شدت از من ناراحتی و حق هم داری!

سکوت گیسو!

-دوست داشتم تو یه موقعیت بهتر و سر فرصت بهتری در این مورد حرف می زدیم.

دخترک دستانش را در هم قلاب کرد.

-از لحظه ای که گذاشتی و بیخبر از خونه رفتی، من تا همین الان نتونستم که بتونم بیام سراغت، اما نباید با اون حال می رفتی.

بالاخره دخترک به حرف آمد و با طعنه گفت:

-آره خوب، کارهای مهم تری داشتی تا اومدن پیش من.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۶

اینبار آریا بود که لحظه ای در سکوت خیره نیمرخ دخترک شد.

از طعنه حرف گیسو ابدا رضایت نداشت، اما سعی کرده بود با حال روحی و فشار های زیادی که تحمل می کرد بتواند با دل گیسو راه بیاید.

چند ثانیه بعد بود لب به سخن گشود.

-بی انصافی گیسو، اما خوب الان هر چی بگی بهت حق میدم.

سر گیسو به طرفش چرخید.

-فقط من بی انصافم؟

موهای مزاحم روی صورتش را پشت گوش برد و دوباره گلایه کرد:

-منم که از اعتماد طرف مقابلم نهایت سوء استفاده رو بردم؟
منم که این همه پنهون کاری کردم؟

آریا نگاهش را از شالی که از سر گیسو به پایین سُر خورد گرفت:

-به خاطر همین عکس العمل ها بود خواستم مسئله ای که ذره ای اهمیت نداره رو بدون گفتن بهت حلش کنم.

گیسو کاملا به طرفش برگشت.

-اهمیت نداره و حال ما به این روزه؟ اهمیت نداره که دارم دیوونه میشم؟

دستش را به طرف دست گیسو بلند کرد که گیسو مانند امروز خودش را کنار کشید.
دست آریا میانه راه خشک شد.

چشمانش را بهم فشرد و نفس عمیقی گرفت.
نمی توانست دوری دخترک را تاب بیاورد.

تحمل تمام مشکلات را داشت، اما فاصله گرفتن و سرد شدن گیسو تمام انرژی نداشته اش را هم به یغما میبرد و او را به پوچی می رساند.

این فاصله گرفتن فرای آستانه تحملش بود.
ابروانش در هم فرو رفت و تنها لب زد:

-گیسو

مردمک های سرگردان و ناراحت دخترک در نگاهش نشست و او به سختی نجوا کرد:

-من برای چند ساعته دیگه بلیط دارم به آلمان، اومدم برای خداحافظی!

لرزی بر تن گیسو نشست و لبانش از هم فاصله گرفت.
چشمانش از فرط تعجب گرد شد و حیران آریا ماند.

برود؟ چطور امکان داشت؟
یعنی حرف هایش به ماریا حقیقت داشت که تهدید می کرد قرار است برود؟

چطور آریا می توانست که او را با این حال رها کند و برای همین امشب هم بلیط گرفته باشد؟

در باورش نمی گنجید و احتمال داد شاید اشتباه شنیده است که ناباور لب زد:

-بری؟ امشب؟ به همین راحتی؟

نگاه مصمم آریا نشان از این داشت که درست شنیده بود.

-آره باید برم، و نمی دونم چقدر طول می کشه تا برگردم.

جمع شدن اشک در چشمانش را حس کرد که سریع نگاهش را به رو به رو دوخت.

به سختی زیر لب زمزمه کرد:

-چه راحت و بی دغدغه، هه.

آریا سر خم کرد:

-تو از درون من چی می دونی گیسو که انقدر دست به قضاوتت خوبه؟

دخترک در حال مبارزه با اشک حلقه بسته در چشمانش که فرو نریزد به طرف آریا برگشت.

-آره درست میگی! هیچی نمی دونم.

من نمی دونم چون تو چیزی به من نمیگی آریا!

نمی دونم چون تو منو محرم نمی دونی!

نمی دونم چون باید همیشه آخرین نفری باشم که از همه چیز با خبر بشم و یکی مثل بهار به خودش اجازه بده جلو راهم سبز بشه و با حرف هاش نابودم کنه.

بازم بگم چرا نمی دونم؟

آریا نگاه گرفت.

-امروز گفتی چرا انقدر زود باورم! نباشم؟ می تونم که نباشم؟

واقعا باور نکنم؟

گِله می کنی که دوباره تحت تاثیر حرفای بهار قرار گرفتم؟

ولی جوانب دیگشو سنجیدی؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۷

لحظه ای لب بهم فشرد و با قدرت تر ادامه داد:

-اینکه شوهرم همیشه ترجیح میده خیلی از مسائل رو برام تعریف نکنه، برام توضیح نده، مسئله ها رو باز نکنه، و راه رو برای بقیه باز بذاره که اونا منو توجیه کنند.

راه رو باز بذاره که اونا بیان تعریف کنند که تو گذشته چه اتفاقاتی افتاده که الان گریبان گیرمون شده و منی که هیچ پیش زمینه ای از چیزی ندارم حق ندارم باور کنم.

حق ندارم شک کنم.

حق ندارم قضاوت کنم.

حق ندارم ناراحت بشم.

حق ندارم چیزی بگم.

حتی وقتی با چشمای خودم میبینم زنه پا گذاشته تو خونت نباید باور کنم و باید لب به سکوت ببندم.

صدایش به هیچ وجه بلند نبود.

اما محکم سخن میگفت.

دستی به زیر چشمانش کشید و با غم لب زد:

-آریا تو روانشناسی، استاد دانشگاهی واقعا هنوز اینو متوجه نشدی که همه مسئله های زندگی با منطق و راهکار های کتاب های روانشناسی و فلسفه ای که خوندی مطابقت نداره؟

آریا تنها در سکوت خیره اش بود و عکس العملی نشان نداد.

-اما من بهت میگم.

قبل هر چیز من یک زنم، یک زن با احساسات عمیق و عاشقانه ش، یک زن که در این جور مواقع منطق و عقلش میره مرتبه های پایین تر و احساساتش در رأس قرار میگیره.

تو کتاب های روانشناسی که خوندی چه راهکاری نشون داده؟

اینکه نباید قضاوتت کنم؟

اینکه نباید به احساسات زنانه ام اجازه بدم سر بالا بیارند و چیزی رو باور کنند؟

اینکه احساساتمو خفه کنم و بگم هیس!

اول عقل و منطق، قضاوت ممنوع آره؟

اما همون منطق هایی که داری برام ردیف میکنی از احساسات و حسادت زنانه هم چیزی می دونه؟

می دونه هر زنی با شنیدن اون حرف ها به مرز نابودی کشیده میشه؟

می دونه با شنیدن اون حرف ها چطور میشکنه؟

حالا منم که گاهی اوقات احساساتم جلوتر از خودم حرکت میکنه تو اون موقعیت قرار گرفتم.

اونم در برابر کی؟

در برابر بهاری که دست پر به سراغم اومده.

چطور از من توقع داری باور نکنم وقتی حتی داره اسم ماریا رو کنار اسم تو قرار میده؟

همین کنار هم قرار گرفتن اسم هاتون برای نابودی من کافیه، حالا اینکه بقیه ماجرا از چه قراره به کنار.

اینکه با اطمنیان داره میگه تو با ماریا گذشته ای داشتی و اون گذشته ادامه داره.

اینکه میگه آریا بهت گفته نامزد داشته؟ حتی به دروغ آریا!

دروغشم برای از پا دراوردن من کفایت میکنه!

داره عکس تو و ماریا رو رو به روی ماشین سفید رنگی نشونم میده، ماشینی که زیادی آشنا بود برام.

چون چند شب پیش همون ماشین رو مقابل تو دیدم و تو سر باز زدی از توضیح دادن اینکه اصلا اون شخص کی بود و چیشد؟

نگاهش را در صورت آریا چرخاند و لحظه ای چشم گرفت :

-خودت رو بذار جای من، با دیدن حال چند وقت اخیرت که همیشه دوری رو ترجیح میدادی و کم حرف شده بودی و از طرفی با دیدن اون ماشین و بعد با شنیدن حرف های بهار بازم به چیزی شک نمی کردی؟

بعد اینکه ده بار تماست بی پاسخ میموند بیخیال از کنارش میگذشتی و با لبی خندون دوباره به خریدت ادامه میدادی؟

می گفتی خوب هر چیزی بوده به درک من چرا باید باور کنم؟

با تاکید اضافه کرد:

-جواب سوالمو بده آریا تو بودی چه عکس العملی داشتی؟

آریا سر بالا گرفت و دست روی گردنش گذاشت و بعد از چند ثانیه لب گشود:

-حقیقت خیلی فراتر و متفاوت تر از چیزایی بوده که تو شنیدی.

دخترک لبخند دردناکی زد:

-آره ممکنه ولی من چطور باید می دونستم؟ چرا بهم نمی گی آریا؟ چرا سکوت می کنی؟ چرا فکر می کنی میتونی تنهایی و پنهانی ازپس تمام مشکلات و مسئله ها بر بیای؟

چرا فکر میکنی من می تونم بفهمم تو ذهنت چی میگذره و چه قصد ها و افکار و تصمیم هایی داری؟

اگه تو از همون اول جریان ماریا رو برای من تعریف می کردی الان حال و روزم این بود؟

حال و روزت این بود؟

-من فقط نخواستم تو رو به چیزی حساس کنم که حتی ارزش فکر کردن هم نداره.

-ارزش نداشته که این اوضاع رو به وجود اورده؟

-درستش میکنم!

-به چه قیمتی آریا؟ به چه قیمتی میخوای درستش کنی؟

آریا نگاه از دخترک گرفت و دوباره دستانش ناخودآگاه دور فرمان حلقه شد. به حدی فشار دستانش زیاد بود که بند انگشتانش رو به سفیدی می رفت.

فکش را بهم فشرد.

حرف های دخترک را از دیدگاه و منطق او قبول داشت اما...

اما باید اول ماجرا را برای گیسو روشن میکرد تا بعد در مورد نگفتنش توضیحات لازم را بدهد.

بعد از چند لحظه با صدایی که انگار متعلق به خودش نبود لب گشود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۸

-مادر ماریا تو بیمارستانی که بابا هم مشغول به کاره پرستاره، چند باری با رفتار و آمد های مامان به بیمارستان برای قلبش و وقت هایی که همراه با بابا می رفت، با هم آشنا شدن و در نهایت بینشون دوستی شکل گرفت.

اون اوایل زیاد صمیمی نبودن، اما رفته رفته رابطشون صمیمی شد تا به حدی که این ارتباط به رفت و آمد های خانوادگی کشیده شد.

مادر ماریا تنها ماریا رو داره و بعد از فوت همسرش با یه مرد دیگه ازدواج میکنه.

ماریا و بهار هم از همین رابطه خانوادگی ما با هم آشنا شدند و به طبع دوستی عمیقی بینشون شکل گرفت.

با رفت و آمد هایی که داشتیم، رابطه ها بهم نزدیک تر میشد و شناخت ها از هم بیشتر.

از همون ابتدا بهار بیشتر دو رو بر آرمان می چرخید و ماریا دو رو اطراف من.

چنگی به موهایش زد:

-کم و بیش از سابقه ماریا خبر داشتم. از دوست پسرای رنگا رنگش، رابطه های بی سر و تهش ، برام

اهمیتی نداشت، اما از زبون سارا و سوفی چند باری شنیده بودم که چه کارا کرده و می کنه.

اینکه مواد میزنه و حتی پخش هم میکنه.

خلاصه بعد از چند وقت یکبار تنها جلو راهم قرار گرفت، تا قبل اون اصلا محلی به توجه های کم و بیشش نمیدادم.

ولی روزی که اومد جلو راهم گفت یه مشکل داره، رک و راست گفتم به من مربوط نیست، اما با اصرارش و اشک های دروغینش کمی ازم ترحم خرید.

گفت من تحصیلم تو زمینه روانشناسیه و می تونم بهش کمک کنم.

بهش تاکید کردم می تونه از روانشناس های حاذق دیگه ای کمک بگیره اما قبول نکرد.

اصلا تمایلی نداشتم باهاش هم صحبت بشم اما با چندباری که سر راهم اومد و به التماس افتاده بود بالاخره قصد کردم کمی راهنماییش کنم. بهش گفتم مشکلت چیه!

احتمال میدادم از گرفتار شدنش تو مواد بگه و در نهایت من با معرفی به چند نفر کمکش کنم که بتونه ترک کنه اما ...

سر برگرداند و خیره در نگاه منتظر گیسو لب زد:

-گفت به بیماری مازوخیسم دچاره.

گرد شدن چشمان گیسو را از نظر گذراند.

-گفت نمی تونه از پسش بر بیاد، خیلی زندگی شو دگرگون کرده و حالش خرابه، نیاز به کمک داره چون تنهایی نمیتونه از پسش بر بیاد و من میتونم بهش کمک کنم، خواهش و التماس کرد که کمکش کنم.

چشم گرفت و دوباره به رو به رو نگاه کرد:

-به عنوان یک آدم که رشته ی تحصیلی اش هم روانشناسی بود، نتونستم بی تفاوت از کنار درخواست هاش بگذرم.

گفتم کمکش میکنم، از طرفی به دوست صمیمیم هم برای درمان تخصصی تر معرفیش کردم، که بتونه از راه های تخصصی و روان درمانی بهش کمک کنه.

ماریا با گفتن اینکه منم همراهش باشم تا حدودی پذیرفت، اما بر عکس خودشو بیشتر به طرف من نزدیک کرد، لحظه به لحظه و از هر فرصتی که پیش می اومد به سراغم می اومد.

تقریبا اکثرا متوجه رفتار ماریا بودند اما چیزی بروز نمیدادند، سارا و سوفی نگران بودند و مدام می گفتند که حواسم باشه و ماریا ممکنه برام مشکل ساز بشه.

منم حواسم بود اما باید به قولی که داده بودم عمل می کردم.

تا اینکه ابراز علاقه کرد و من کمی عقب گرد کردم.

آریا متوجه مشت شدن دستان گیسو نشد که ادامه داد:

-رفتارام ناخودآگاه سرد تر شد، دوری کردم، محلش نذاشتم، به حدی که خودش فهمید و گفت اشتباه کرده که ابراز علاقه کرده و میخواد که مثل گذشته به عنوان یک دوست همراهش باشم.

نفس عمیقی گرفت و چشمانش را فشرد، یادآوری حماقتش حالش را دگرگون می کرد و باعث میشد هزارباره به خود لعنت بفرستد که قدم در راه کمک به ماریا گذاشته بود.

-تقریبا اوضاع به خوبی پیش میرفت تا اینکه ...

یه نیمه شب بود که یه شماره ناشناس بهم زنگ زد، با دو دلی جواب دادم و کاش هیچ وقت جواب نمیدادم.

سکوت چند ثانیه ای اش طولی نکشید که با صدای گرفته ای لب زد:

-یه فرد ناشناس بود، گفت مجبور شده بهم زنگ بزنه چون با اولین شماره لیست موبایل ماریا تماس گرفته و جوابی نگرفته و ناچار با دومین شماره که من بودم تماس گرفته.

پرسیدم کارش چیه؟ با بیزاری گفت که برم ماریا رو از خونش جمعش کنم!

متعجب پرسیدم یعنی چی؟

اصلا معنی حرف هاش رو متوجه نمیشدم تا اینکه گفت که تو پارتی شبانه ای که تو خونش بوده، ماریا با یکی دو نفر رابطه برقرار کرده و داد و بیداد هاش کل ساختمون رو فرا گرفته بوده از طرفی آش و لاش الان تو خونش افتاده و با موادی که زده و مقدار الکی که مصرف کرده اصلا هشیاری درست و حسابی نداره که بدونه کی هست و اصلا اونجا چیکار میکنه، کسی هم نیست بیاد جمعش کنه، گفت مجبور بوده به من زنگ بزنه و خواهش کرد که برم ماریا رو از اونجا ببرم.

گیسو ناباور دست بر دهانش گذاشت.

آریا چشم به عکس العمل دخترک دوخت و با کلافگی دکمه اول پیراهن چروکش را باز کرد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۰۹

-تو اون موقعیت نمی دونستم کار درست چیه و از طرفی نمی تونستم به مادرش خبر بدم. کدوم مادری هست که بتونه دخترش رو تو اون موقعیت ببینه و دووم بیاره؟ اونم مادری که همیشه شرمنده خیلی از کارهای دخترش بوده.

مادرش واقعا خانم شریفی بود ولی خوب ...

چشم به گربه ای دوخت که مشغول خوردن غذایی بود که از آن فاصله مشخص نبود چی هست.

-رفتم و ای کاش پام می شکست هیچ وقت قدم به اون خونه نمیذاشتم. ماریا رو در بدترین و فجیع ترین حالت ممکن دیدم.

تقریبا تمام بدنش کبود و زخمی بود.

صدای ضعیف ای وای گفتن گیسو هم باعث نشد که سر برگرداند و خیره اش شود.

بدون نگاه بهتر می توانست ادامه آن فاجعه را تعریف کند.

-به خودم لعنت فرستادم که چرا سارا رو همراه خودم نبردم.

با خواهش از دوست دختر صاحب خونه خواستم که کمکم کنه.

کمکم کرد ولی ماریا در دنیای دیگه ای بود که مدام خودش رو به من می چسبوند و با وجود کبودی ها و زخم های بدنش با خنده طلب رابطه رو از من می کرد، حتی توهم میزد که من قبلش با اون بودم.

و اون بلاهارو سرش اوردم و می گفت که دوباره تکرارش کنم.

می گفت که برایش لذت بخش بوده که این جوری باهاش بودم.

نمی تونم اوج درموندگی مو تعریف کنم که با هر کلمه ای که به زبون می اورد، چه حال وحشتناکی بهم

دست میداد، ولی به هر بدبختی بود جمعش کردیم و تو ماشینم انداختمش.

چند باره نفس عمیقی کشید.

سکوتش اینبار چند دقیقه ای طول کشید.

بعد لحظات طولانی فقط برای اینکه جزئیات آن دوران دوباره به وضوح در ذهنش شکل نگیرد، حرف زدنش سرعت گرفت:

-اون شب با بهار تماس گرفتم و هماهنگ کردم که ببرمش پیش اون، چون با وضعیتی که ماریا داشت اصلا نمی تونستم تحویل مادرش بدم، فرداش بهار می تونست با پیش زمینه به مادر ماریا بگه، اما اینکه من نیمه شب ماریا رو به اون صورت تحویل مادرش میدادم، کار عاقلانه ای نبود.

به بهار تحویلش دادم و با بیزاری اون منطقه رو ترک کردم.

و برای همیشه عهد بستم حتی دیگه اجازه ندم شماره ماریا روی گوشیم بیفته چه برسه به اینکه دوباره بخواد رفتارهای قبلش رو تکرار کنه، چون لیاقت نداشت، لیاقت کمک منو، کمک همکارمو، لیاقت پیگیری هام رو ابدا نداشت.

تا قبل اون اتفاق یکی دوباری منو پیچونده بود اما به روش نیورده بودم و بهش کمک کرده بودم، اما دیگه تمام خط قرمزارو رد کرده بود. عهد بستم کلا فراموش کنم ماریا نامی هست که قبلا از من کمک گرفته بود.

چند مدتی ازش بیخبر بودم.

اصلا برام مهم نبود کجا هست و چکار میکنه، اما بهار به سارا گفته بود که ماریا چند روزی بیمارستان بستری بوده، باز هم برام مهم نبود و بی تفاوت از کنار حرف های سارا گذشتم.

احتمال میدادم ماریا هم می دونست چه غلطی کرده که دیگه جرأت نمی کنه به سمتم بیاد تو اون مدت ... اما خیال باطل بود و ماریا وقیح تر از این حرفا بود.

یکی دو ماهی گذشت و من هیچ خبری از ماریا نداشتم و برای دونستنش هم کنجکاوی نمی کردم.

مشخص نبود باز داره کجا رو به گند میکشه.

تو همون دوران هم دوباره قلب مامان سر ناسازگاری گذاشته بود.

مامان مادرزادی مشکل قلبی داشت و خیلی تحت فشار بود و قرار بود که عمل بشه.

اما ...

دست برد شیشه ی ماشین را کمی پایین کشید.

رگ های پیشانی و گردنش برجسته و نمایان شده بودند.

حتی گیسو هم متوجه بود که آریا تحت فشار است.

-اما عملش دو ماه زودتر اتفاق افتاد چرا که ماریا با یک برگه ای در دست یه شب اومد خونمون.

خونه ای که غرق در مهمون بود و مامان تمام همکارها و دوست های خانوادگی رو به مناسب تولد بابا دعوت کرده بود.

خنده ی عصبی سر داد و شیشه را تا آخر پایین داد.

-ماریا با وقاحت و بی آبرویی تمام اومد مقابل همه ادعا کرد بارداره.
برگه آزمایششو بالا برد و گفت از آریا باردارم و آریا منو قال گذاشته و نمیخواد بچشو به گردن بگیره!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۰

سکوت سنگین و تلخی فضای ماشین را فرا گرفت.

گیسو با حال عجیبی خیره نیمرخ قرمز شده آریا شد و دهانش نیمه باز ماند.

احساس می کرد برای هضم صحبت های آریا خیلی بیشتر از این چند دقیقه ای که شنیده بود، نیاز به تجزیه و تحلیل دارد.

هضمش سخت بود.

از طرفی در گوشه ای از ذهنش در باورش نمی گنجید که ماجرای ماریا دقیقا مخالف حرف هایی هست که بهار به زبان آورده بود.

حالا متوجه حرف آریا میشد که مدام می گفت حقیقت خیلی متفاوت تر از چیزی هست که او شنیده بود.

با خود فکر کرد، چطور وجدان بهار اجازه میداد که دروغ های به آن بزرگی را به زبان بیاورد و در چشمانش خیره شود؟

وجدان داشت؟

چطور ممکن بود؟

کلافه و سردرگم نگاهش تا روی رگ گردن برجسته آریا کشیده شد.

لحظه ای دستش را بالا برد تا روی گردن آریا بگذارد و مانند روز های قبلشان باعث آرام شدن و ریلکس کردن آریا شود، اما دستش ده سانت بالا نرفته دوباره روی پایش قرار گرفت و همچنان خیره آریا ماند.

نمی دانست در برابر حرف های آریا چه بگوید.

اصلا مگر حرفی برای حقیقت محضی که چند دقیقه ی پیش شنیده بود، وجود داشت؟

از نظرش گاهی اوقات سکوت، معنایش ده ها برابر از سخنانی هست که به زبان می آوری و او در این لحظه سکوت را بر همه چیز ترجیح میداد.

آریا اما با فشار روانی که زیادی بر او وارد شده بود، نگاه قرمز رنگش را دوباره روانه گیسو کرد.

یادآوری خاطرات دردناک سال ها قبل، آخرین کار و خواسته ای بود که به آن تمایل داشت، اما مجبور بود.

باید دخترک را از اشتباه بیرون می آورد و حقیقت را برایش شفاف سازی میکرد.

چرا که در این مدتی که نبود، ابدا مایل نبود دخترک در برزخ ندانستن ها دست و پا زند و فاصله بینشان عمیق و ادامه دار شود.

در مدت زمانی که میانشان فاصله بود، گیسو فرصت تجزیه و تحلیل تمام اتفاقات را داشت.

و وقتی که دوباره بر می گشت امیدوار بود گیسوی گذشته را ببیند تا این گیسویی که مایل به دوری بود.

نگاه دردمند و متاثر دخترک را از نظر گذراند و پس از لحظاتی سخت لبانش از هم فاصله گرفت و کلمات دوباره کنار هم قرار گرفتند.

-زمانی که اون جمله رو گفت، اصلا نمی تونم توصیف کنم که جو خونه به شکل دراومد و چه اتفاق ها افتاد.

همه گیج و منگ ماریا بودیم که به من نزدیک شد و برگه را مقابل پام روی زمین انداخت، گفت فرار بسه، بهتره پای کاری که کردم وایسم و سعی نکنم همه چیز رو انکار کنم، هه.

سرش را خم کرد و روی فرمان گذاشت در همان حال ادامه داد:

-چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای سقوط یک نفر تو گوش هممون نشست، سر که چرخوندم و مادرم رو پخش زمین دیدم، هیچ چیز برام مهم نبود، نه تهمت های ماریا و نه افکار جمع که راجع به من چه فکری میکنند و اینکه اصلا می دونند تمام این حرف ها دروغه یا واقعا باور کردند؟

فقط به سمت مامان دویدم و با کمک آرمان و بابا به بیمارستان رسوندیمش.

به خاطر شوکی که بهش وارد شده بود تو وضعیت خطرناکی قرار گرفته بود و عملش سریع السیر شد.

همگی مون تا صبح تو بیمارستان قدم زدیم و راه رفتیم.

تا صبح برای اینکه وقتی از سلامتی مامان مطمئن بشم و رو به روی ماریا در بیام نقشه کشیدم.

همه می دونستند که من چه حالی دارم و حتی به اندازه حال مامان نگران من بودند، اما همینکه عمل مامان تموم شد و دکترا گفتن عمل سنگینی بود اما تونستن از پسش بربیان، بدون مکث از بیمارستان تا خونه ماریا بدون کوچکترین توقفی رانندگی کردم.

چانه اش، جایگاهش را به پیشانی روی فرمان داد.

-وقتی که رسیدم نبود.

مامانش با گریه زاری ازم معذرت خواهی کرد و گفت می دونه که همچین چیزی حقیقت نداره و از سابقه دخترش خبر داره، گفت دیشب هم بین جمع مهمون ها بعد رفتن ما گفته که تقصیر دخترشه و آریا بیگناهه و دعوای بدی هم با ماریا داشته.

اما هیچ کدوم از اون حرف ها برام مهم نبود و فقط دلم می خواست هر چه سریع تر ماریا رو ببینم.

آب شده بود. به مدت چند هفته گم و گور شده بود و خبری ازش نبود.

مامان تحت مراقبت های ویژه بود و همگی مون اکثرا تمام وقت تو بیمارستان پرسه می زدیم.

نفس عمیقی گرفت و به پشت صندلی تکیه داد.

بی قرار بود و مایل بود هر چه سریع تر این ماجرا را بازگو کند، چرا که وقتی به یاد می آورد ماریا چطور از سواستفاده کرده، مانند گذشته خشم وجودش شعله ور میشد.

-بعد از چند هفته رفتم سراغش، می دونستم می تونم خونه بهار پیداش کنم. تو ماشین نشسته بودم که سر و کله ش با بهار پیدا شد.

وقتی که پیاده شدم و به سمتش رفتم جا خورد و همینکه قصد کرد فرار کنه جلوشو گرفتم.

دستش که روی ران پایش بود، مشت شدن و با تمسخرگفت:

-بهش گفتم آدم از پدر بچش این جوری فرار نمی کنه، میکنه؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۱

-خنده دار بود که در اوج دیوانگی گفت وقتی باهاش رابطه داشتم باید به فکر اینجاش می بودم.

اگه یه روزی خواسته باشم روانی ترین و دیوونه ترین فرد روی زمین رو نام ببرم، خود ماریا ست.

با یک آدم روانی و دیوونه دقیقا چطور باید کنار می اومدم؟ با یک دیوونه ای با خود خواهی تموم و خواسته های روانیش گند زده بود به شخصیت و سابقه و خانوادم!

بهش گفتم که من فقط ناجیت شدم که از اون جهنم بیرون بکشمت حالا شدم کسی که تمام گند کاری ها و کثیف کاری هات رو بندازی گردن من؟! ولی خیال باطل بود که حرف منو قبول کنه.

روی حرف خودش پافشاری میکرد که من اون شب باهاش تو اتاق بودم و ...

سکوت سنگین گیسو برایش عذاب آور بود و از آن عذاب آور تر، بازگوی این حرف ها در مقابل گیسو!

-بهش گفتم میریم آزمایش میدیم، بالاخره راهی هست که مشخص اینا فقط توهم های ذهن مریض توعه، البته

حتی اگه بچه ای در کار باشه. اولش شوکه شد، عربده میزد که من یک پست و روانی هستم و کاری که کردم رو نمیخوام به گردن بگیرم، بیزار بودم ازش، می خواست با عربده کشی دوباره همه همسایه رو به جون من بندازه، در دهنشو با دستم گرفتم و تهدیدش کردم که اگه نیاد برای آزمایش بلایی سرش میارم که حتی نتونه روی پاهاش راه بره، انقدر جدی و عصبی بودم که خفه خون گرفت و قبول کرد.

اون شب گذشت و فرداش تو دانشگاه بودم که مارسل دوست پسر قبلش اومد سراغم و از چند فیلم حرف زد.

گفت که دیشب من رو مقابل خونه بهار دیده و از تهمتی که بهم بستن خبر داره.

ویدیو هارو به دستم داد، ویدیوهایی که احتمالا امروز در جریان قرار گرفتی از چه قرار بود.

خیره گیسویی شد که رنگش به مانند ماست سفید شده بود و لبانش ترک برداشته بود.

دلش گرفت.

از اینکه حرف هایی را بازگو گرده بود که زمان میبرد تا گیسو هضمشان کند.

سر تکان دادن ریز دخترک را دید و آه عمیقی کشید.

-حتی یکبار هم اون فیلم هارو ندیدم، اما مارسل برای اینکه بگه تمامی حرف هاش حقیقت داره، اولین فیلمو پخش کرد.

شنیدن صدای ماریا که اسم پدر ناتنیشو بلند داد میزد پشتم لرزید.

نمی دونم چطور اون فیلم رو گرفته بود، اما من تمام تنم نفرت بود از اینکه گیر چه شیطانی افتاده بودم.

همونجا فیلمو قطع کردم و نمی دونم چرا، اما قبول کردم، شاید چون می تونستم به واسطه همون فیلما ماریا رو از خودم و خانوادم دور نگه دارم.

یک بهونه خوبی بود که فاصله اش رو با ما حفظ کنه.

و مارسل بدون اینکه چیزی در ازای فیلم ها ازم بخواد غیبش زد.

چشمانش را به دستان قلاب شده دخترک دوخت.

-یک هفته ای مشغول کارهای سنگین دانشگاه و رفت و آمد به بیمارستان بودم.
مامان کم کم رو به بهبود بود اما هنوز باید تحت نظر میبود.
از طرفی مادر ماریا تو تمام اون مدت تو بیمارستان آفتابی نشد و ازخجالت تنها حال مامان رو از سارا می پرسید.
دید همه چه بخوام و چه نخوام نسبت به من عوض شده بود و همه فکر می کردن واقعا اون اتفاق واقعیت داشته، برای اینکه خاتمه بدم به تمام حرف هایی که پشت سرمون بود، بعد از هفته ای که گذشت دوباره رفتم سراغ ماریا برای آزمایش.

تا به همه ثابت بشه این زن یک بیمار روانیه و تمام حرف هایی که به من چسبونده دروغ و توهمی بیش نبوده.

وقتی که رفتم، اول مادرش اومد دم در.

مادر طفلیش گناهی نداشت، اما رسما به پام افتاده بود، که می دونه تمام حرف های ماریا دروغه، می دونه فقط برای اینکه منو به دست بیاره دست به همچین حماقتی زده و نقشه ها کشیده، یک ساعت تمام اشک ریخت و التماس کرد، بین گریه زاری هاش گفت که ماریا بچه رو سقط کرده و یک هفتس تو خونه افتاده و بیرون نرفته، گفت اشتباه کرده، ببخشمش، پیگیر ماجرا نشم و اونم قول میده دیگه نذاره چشم ما بهشون بخوره، به شرفش قسم خورد که دیگه اجازه نمیده از طرف ماریا مشکل و حرفی برای ما به وجود بیاد.

که اگه پیش بیاد خودش رسما ماریا رو تحویلمون میده و دختری به نام ماریا نداره، طفلی نمی دونست دختری که این جوری سنگشو به سینه میزنه و روی تمام اشتباهاتش چشم پوشی میکنه حتی به شوهر خودشم رحم نکرده.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۲

نفسی گرفت و دست روی گردنش گذاشت.

هنوز که هنوز بود با به یاد آوردن التماس های مادر ماریا، حس ترحمش بر انگیخته میشد.

با خود فکر کرد ای کاش که میشد فیلم ها را همانجا تحویل مادرش میداد و شرشان به طور کامل از زندگی شان پاک می کرد.

-بین التماس و گریه زاری های مادرش، ماریا با رنگ و رویی سفید و بی روح از خونه بیرون اومد. انگار در حال مرگ بود چون به زور سر پا بود.

حتی حالت تهوع می گرفتم به چشماش نگاه کنم، اما فقط و فقط به خاطر مادرش بهش فرصت دادم.

نتونستم خواسته ها و التماس های مادرش رو نادیده بگیرم.

رو به ماریا گفتم باید به همه بگه که با من نبوده و کثافت کاری هاش با دوست پسرهای پست تر از خودش بوده، تهدیدش کردم که جوری از زندگی من بیرون میره که هیچ رد و نشونی ازش باقی نمونه، جوری منو، خانوادمو و محل زندگی و همه چیزمو فراموش میکنه که انگار از ابتدا، مایی وجود نداشتیم.

تو تمام تهدیدهایی که کردم تنها در سکوت اشک ریخت و چیزی نگفت.

تهدیدها و حرف های آخرمو با قاطعیت زدم و اونجارو ترک کردم. برای همیشه ترک کردم.

دوباره مکثی میان حرف هایش انداخت.

-واقعا هم دیگه رد و نشونی ازشون ندیدیم.

حال مامان بهتر شده بود و به خونه منتقلش کردیم.

زندگی مون روی روال افتاده بود و حرف و حدیث ها تا حدودی خاتمه پیدا کرده بود.

از طرفی مادر ماریا هم از اون بیمارستان استفعا داد و کلا از اون منطقه رفتند.

دیگه تو چند سال اخیر هیچ خبری ازشون نداشتیم و نفس راحتی داشتیم می کشیدیم که...

پووفی کشید.

-که متاسفانه تو همین چند ماه اخیر تماس هایی ازش دیدیم، جواب نمی دادیم تا دست برداره و از رو بره ولی خیال باطل بود.

سارا و سوفی و آرمان نگران بودند که دوباره فتنه به پا کنه، و بزرگترین اشتباه من این بود که دوباره دست کم گرفتمش.

با خودم گفتم به هیچ وجه نمیاد دوباره حماقت گذشتش رو تکرار کنه.

اما درست همون شد.

چیزی که اصلا فکرشو نمی کردم.

اما حالا دیگه کوتاه نمیام، چند سال پیش به حرمت اشک های مادرش کوتاه اومدم و از حق خودم گذشتم.

اینبار دیگه تنها مسئله من نیستم، پای تو رو وسط کشیدن.

و من دیگه اون آدم گذشته نیستم که اجازه بدم هر غلطی که دلشون میخواد انجام بدن.

تمام فیلم ها رو برای همشون نمایش میدم، و از طرفی مطمئنا با بهار دست از مواد برنداشتن و می تونم بیشتر مدرک جمع کنم.

دوباره فضای بینشان سکوتی برقرار شد.

گیسو در حال تجزیه و تحلیل حرف های آریا بود و آریا در حال جمع بندی کلمات و جملاتی که نشان دهد هدفش پنهانکاری و دروغ نبوده است.

-گیسو

نگاهشان با هم تلاقی پیدا کرد.
و آریا خالصانه لب زد:

-ابدا قصدم دروغ گفتن به تو نبود.
من آدم دروغگویی نیستم، این رو احتمالا تا الان متوجه شدی، اما حضور ماریا تو این برهه از زندگیم، نتیجه ی کمکی هست از روی حماقت و دلسوزیم در گذشته بوده.
من هیچ گونه رابطه عاطفی و احساسی با اون زن نداشتم.
هیچ وقت نشد به جز یک مراجع و بیمار، به چشم دیگه ای نگاش کنم.
حتی زمانی که ابراز علاقه کرد.
دوری هام بیشتر شد.
رفتارام سردتر شد.

اما متاسفانه در مورد ماریا اشتباه می کردم و فکر می کردم بعد کمک هام و پیگیری هام برای درمانش انقدر وجدان و انصاف داره که نخواد با آبروی من و خانوادم بازی کنه.

اشتباهی که دوباره بعد از چند سال گریبان گیرم شده.

این انصاف نیست، دوباره محکوم به چیزی بشم که وجود نداشته اونم از طرف تو.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۳

دخترک نگاهش را در چهره گرفته آریا چرخاند.

-من باید از کجا این حقیقت هارو می دونستم آریا؟
تمام عوامل دست به دست هم داد که مثل زمانی که

سارا رو به من معرفی نکرده بودی دوباره تحت تاثیر حرف های بهار قرار بگیرم.

و وقتی که من هیچ پیش زمینه ای از اتفاقی ندارم، چه بخوام چه نخوام تحت تاثیر قرار میگیرم.

و بزرگترین اشتباه تو این هست که این خودتی که اجازه این دروغ هارو بهشون میدی.

بزرگترین اشتباهت پنهون کاریت هست آریا.

آریا کلافه به گیسو نزدیک شد.

-من اگه نگفتم، به هیچ عنوان هدفم پنهون کاری یا دروغ یا اینکه ذهنت نسبت به من عوض بشه نبوده.

نگفتم چون دلم نمی‌خواست درگیر ماجرایی بشی که قرار نبود اتفاق بیفته.

سالها بعد ممکن بود تعریف کنم که چه اتفاق ها افتاده، اما در این دوره از زندگیم نه، چون ماریا قصد داشت که دوباره نزدیک بشه و من نمی خواستم تو بیهوده

حساس بشی، خواستم دور از چشم همه با استفاده از اون فیلم ها تهدیدش کنم، و اونم مطمئنا دیگه جرات نمیکرد بیاد سمتم. اما نشد، نذاشت، من اتمام حجت کرده بودم با ماریا، ولی اون فکر کرد همون آریای احمق دلسوز سالها پیشم که هدفم کمک کردن بهش بود اما حالا اوضاع فرق داره و من بی شک از اون فیلم ها استفاده می کنم.

-اما این چطور اتمام حجتی بود که خیلی تمیز نقشه کشیده بودن و تعقیبم کرده بودن تا من رو در زمان درستی برسونن خونه.
تا ...

با بغض ادامه داد:

-تا شما رو اونجا کنار هم ببینم، تو اگه دو شب قبلش می گفتی که اون ماشین سفیده مال کی بوده و با ماریا

حرف زدی و ماجرا رو به جای سکوت و منطق هایی که از نظر خودت درسته رو برای من تعریف می کردی، هیچ وقت این اتفاق ها نمی افتاد.

آریا قاطعانه گفت:

-من دو شب پیش مقابل خونه اصلا با ماریا حرف نزدم.

گیسو متعجب خیره به آریا ماند:

-پس ... پس اون زن کی بود؟

آریا کاملا به سمت دخترک چرخید.

-زن عموی ناتنی بهار.

گیسو گیج و منگ آرام گفت:

-بهار یه عکس از تو و ماریا بهم نشون داد که رو به روی همون ماشین بودید و ...

آریا نفسش را محکم بیرون فرستاد.

-آره درسته.

-پس ماریا رو دیده بودی.

-اگه یادت باشه امروز به ماریا هم گفتم، چند روز پیش تمام حرفامو باز هم با زبون خوش بهش زده بودم. به خودش اجازه داده بود بیاد مقابل نمایندگی، و احتمالا بهار کثیف تر از خودش از ما عکس گرفته که نشون تو بده و نقششو اجرا کنه.

در صورتی که اونجا رو به روی نمایندگی و مقابل همه نمی تونستم داد و بیداد راه بندازم و سعی کردم با لحن قاطعی شرشونو کم کنم و اینکه باز هم به خواست بقیه باهاش راه اومدم تا از همون راهی که اومده برگرده، و با یک زن در نیفتم. ولی خوب ماریا روانی تر و زبون نفهم تر ازاین حرفاست که با اون عقل ناقصشون همچین نقشه ای کشیدن.

اون ماشین سفید رنگ متعلق به زن عموی بهاره، اون شب اومد به دیدنم و گفت احساس می کنه ماریا و بهار نقشه هایی دارند، چون ماریا به طرز عجیبی با اونا همراه شده که مثلا برای تنوع بیاد مسافرت. گفت حواسم بهشون باشه، چون اون نمی تونه تنهایی جلوی ماریایی که تا این حد پیش اومده رو بگیره، همین.

دخترک با فهمیدن اینکه آن شب ماریا حرف نزده سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دستی به زیر بینی اش کشید:

-چطور امروز ماشینت تو حیاط خونه پارک بود و آرمان گفت تو چند دقیقه قبل من اومدی خونه؟

آریا با احتیاط دست برد و انگشتان سرد گیسو را گرفت.

مخالفت نکردن دخترک بهش جرات داد که دست گیسو را کاملا در احاطه دستان بزرگش بگیرد و انگار که کمی راه نفسش باز شده باشد شروع به توضیح دادن کرد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۴

-درست گفت، امروز ماشینمو نبرده بودم بیرون و با رضا که دنبالم اومده بود رفتم برای بعضی کارهای اداری.

نیاز به چند مدرک داشتم که خونه جا گذاشته بودم، زمانی که رضا من رو رسوند و ماشین زن عموی بهار رو مقابل خونه دیدم، رضا رو راهی کردم که بره و گفتم که فردا دنبال کارا میریم.

با شک و دو دلی رفتم تو خونه.

سوفی و آرمان با حال بد و نگرانی تو هال قدم می زدند و تا من رو دیدند انگار عزرائیل شونو دیدند انقدر تعجب کردند.

تو خونه هم کسی نبود و نمی دونستم پس چرا اون ماشین مقابل خونه پارکه، وقتی ازشون پرسیدم، با تته پته گفتند ماریا اومده.

گفتند تو اتاق داره تلفنی حرف میزنه.

خواستم برم تو اتاق که آرمان جلومو گرفت و نذاشت.

مجبورم کرد تو هال بشینم و صبر کنم تا ماریا بیاد و ببینیم دیگه میخواد چه حرفی بزنه.

سوفی گفت که اومده از طریق اونا بتونه من رو راضی به برگشت کنه، همین جور که داشت سوفی توضیح میداد تو حال خودم نبودم و نمی دونمم چقدر طول کشید که یکباره تو در خونه رو باز کردی.

مکثی کرد و دست دخترک را بالا برد.

چند بوسه به پشت دست دخترک زد و ادامه داد:

-اونا فقط هدف و دروغ هاشون این بوده که تو ماریا رو تو اون خونه ببینی و رفتن ناگهانی من هم به اونجا، نقششون رو تمیز و بهتر کرده.

تمام حرف های بهار بدون ذره ای شک دروغ بوده که تو چشم بسته همه چیزو باور کنی که متاسفانه کردی.

برای همین بعد از چند سال نتونستم خودمو کنترل کنم و اون بلا رو سر ماریا اوردم، اما این تموم ماجرا نیست، وقتی برم آلمان خیلی اتفاق های دیگه در انتظارشونه.

دخترک نگاهش را به دست قفل شده اش با دست آریا داد.

بدون شک آریا تمام حقایق را به زبان آورده بود.

و او هم کاملا می توانست تمام حقایق را بپذیرد اما ...

با دل شکسته اش چه میکرد؟

با حال روحی نابسامانش؟

با قلبی که انگار هنوز نتوانسته بود وزنه سنگینی که روی آن احساس می کرد، پس بزند؟

بعد از چند دقیقه سکوت، گفت:

-شک ندارم تمام حرفات حقیقته و بدون ذره ای ابهام همه چیزو برام توضیح دادی و منم قبول می کنم.

اما ...

چشمان خیسش را بالا کشاند و خیره در نگاه سر درگمم آریا نجوا کرد:

-دلم خیلی ازت گرفته آریا، خیلی خیلی دلخورم، نمی تونم نهایت اینکه چقدر قلبم فشرده شده و تحت فشار بودنم رو برات توصیف کنم.

حال امروزمو هیچ وقت تجربه نکرده بودم.

انگار داشتم با چشمای باز جون میدادم.

هنوز داره اون صحنه ها تو ذهنم مرور میشه و بالا و پایین میپره.

زمان میخوام تا بتونم کمی از یاد ببرم و ببخشمت.

زمان میخوام برای هضمش.

به خاطر پنهون کاری ای که از نظر تو صلاح بود و از نظر من اشتباه.

این اتفاقات می تونست به شکل دیگه ای بیفته و حال من و تو انقدر بد نباشه، می تونست طوری رقم بخوره که ما در کنار هم این مشکل رو حل کنیم.

آریا با حالی متاثر و قلبی که فشار زیادی را تحمل می کرد لب زد:

-گیسو این اتفاقات می تونست بدون اینکه تو بفهمی و حالت به این صورت دگرگون بشه تموم بشه و رد و نشونی از اون زن تو زندگی مون نیاد، می تونست حالمون متفاوت تر از الان باشه.

می تونست سالها بعد خودم برات تعریف کنم که چه چیزا اتفاق افتاده، اما خوب گاهی اوقات همه چیز طبق نظر و خواسته ما پیش نمیره، و من هم تحت تاثیر اتفاقاتی قرار گرفتم که عجیب بهم پیچیده بود و کنترلش روز آخر که امروز باشه از دستم در رفت.

همه آدما اشتباه می کنند، منم مستثنا نیستم، اما به جون خودت قسم که تمام زندگیمی من لحظه ای هدفم اون چیزی که تو فکر می کنی نبود.

بیشتر به سمت صورت گیسو خم شد و با تحکم گفت:

-نمی دونم می تونی منو بفهمی یا نه! من از چیزی ترس نداشتم که بهت نگفتم.

چون از خودم و سابقه ام مطمئن بودم، چون اصلا خطایی نکرده بودم که ترس اینو داشته باشم تو بفهمی و رابطه ت با من سرد بشه، قصدم فقط این بود که این ماجرا بدون اینکه دوباره سر و صدا به پا کنه و تو مامان بفهمید و تحت تاثیر قرار بگیرید خاتمه پیدا کنه.

متاسفم که این جوری فهمیدی، متاسفم که حالت به خاطر تصمیمات من انقدر داغون و بهم ریختس، واقعا متاسفم که باعث شدم تو و مامان به این روز بیفتید و حالتون جوری باشه که نباید باشه.

دخترک با استرس سریع گفت:

-مگه مامان فهمیده؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۵

آریا با چهره پریشان سری تکان داد.

-در جریان بودی که یکی از دوستای خانوادگی مون چند وقت پیش فوت کرد و مامان چقدر بهم ریخته بود؟

گیسو سری به تایید تکان داد و آریا متاثر ادامه داد:

-استرس و نگرانی و شوک برای مامان سمه، هنوز اون اتفاق رو هضم نکرده که از طریق مادر ماریا که

رفته بوده با پدرم حرف بزنه که ماریا احتمالا با نقشه قبلی و بدون خبر رفته ایران، ماجرا رو شنیده و سکته ناقص زده.

گیسو حیرت زده دستانش را روی دهانش گذاشت.

-خدای من، باورم نمیشه. الان ... الان حالشون چطوره؟

آریا درمانده و پریشان سری تکان داد.

-تحت نظره و خطر اصلی رو رد کرده اما من و آرمان نمی تونیم طاقت بیاریم که اینجا باشیم.

من قرار بود با درست کردن کارها برای آخر هفته بلیط بگیرم و برم، اما با شنیدن خبر، با هزار بدبختی و پارتی بازی برای امشب بلیط پیدا کردم، ولی آرمان برای فردا یا پس فردا بلیط میگیره تا بیاد.

گیسو عجله وار لب زد:

-منم ... منم همراهشون میام.

آریا دوباره دست گیسو را گرفت و بینی اش را کف دست دخترک گذاشت و چند نفس عمیق گرفت.

-نه عزیزم، نیاز به اومدن شما نیست، مامان بیمارستانه تحت نظره و خطری تهدیدش نمیکنه، منم اونجا خیلی کارها دارم که نمی تونم کنارت باشم و باید خیلی مسئله هارو حل کنم.

بهتره همینجا و کنار خانواده باشی، با هم در تماسیم و از چیزی دیگه بی خبرت نمیذارم.

بهتره تو این مدتی که نیستم، تمام فکراتو بکنی و ببینی صلاحیت اینو دارم که دوباره بخشیده بشم؟

-اما آریا من نمیتونم اینجا بمونم، نگران مامانم.

-من ازت خواهش میکنم که نیای، قول میدم از چیزی بی خبرت نذارم.

-ولی ...

-قول دادم گیسو.

دخترک نگاه گرفت و خیره رو به رو شد.
مایل نبود که اینجا بماند، اما با مخالفت سرسخت آریا چه میکرد؟
یکباره از ناحیه دستش که در دستان آریا بود کشیده شد و به سینه ی آریا برخورد کرد.

کمی زمان برد تا موقعیتشان را درک کند.

تمایلی به این میزان نزدیکی نداشت.

دلش عجیب سیاه شده و ناراحتی و دلخوری عمیقی داشت.

همینکه خواست خودش را کمی عقب بکشد، آریا حلقه دستانش را محکم تر کرد.

-ببخشید که بدون اجازه و تمایل درونیت بغلت میکنم.

می دونم مایل نیستی که الان با هم تماس داشته باشیم ولی تو این مورد خودخواهم، نمی تونم این فاصله رو تاب بیارم.

نمی تونم دوری کردنتو ببینم و قلبم فشرده نشه، من هر اتفاقی رو بتونم تاب بیارم، آخرین چیزی که رُس وجودمو می کشه دوری و دلخوری و ناراحتی توعه.

سرش را در گردن دخترک فرو برد و چند بوسه عمیق روی گردنش کاشت.

-بذار برای این مدتی که پیش هم نیستیم انرژی ذخیره کنم.
میخوام برم جایی که کمتر از جهنم نیست برام، چون قرار بود اولین مسافرتمون به اون کشور با تو باشه و با حال خوش ولی الان ...

نفس عمیقی کشید و دخترک را بیشتر به خودش چسباند.

-تو این مدتی که نیستم، مواظب خودت باش، سعی کن منو هم ببخشی و زمانی که بر میگردم، گیسویی رو ببینم که مثل قبل با عشق نگام میکنه و حرف میزنه، نه با این نگاه سرد و یخی که وجودمو به نابودی میکشه.

قلب گیسو با اتفاقاتی که افتاده و حال عجیبشان فشرده و چشمانش ساحل بارانی شد.

ناخواسته بود زمانی که پیراهن آریا را به چنگ کشید و فقط لحظه ای فارغ از ناراحتی و دلخوری عمیقش سرش را به سینه آریا فشرد و بیصدا اشک ریخت.
کم آورده بود.

آریا هم دردش بود و هم درمان.
و هیچ کس مانند او نمی توانست حال خرابی که خودش باعث و بانی آن بود را بهبود بخشد.

نفهمیدند که چقدر گذشت و چگونه گذشت تنها زمانی به خود آمدن که تلفن آریا زنگ خورد و فاصله گرفتند.

آرمان بود که زمان پرواز را یادآوری کرد و هر دو با اخم هایی در هم و قلبی شکسته لحظه ای خیره بهم شدند.

چقدر ساده و در عین حال عجیب زندگی شان تحت تاثیر خواسته های روانی یک زن قرار گرفته بود.

آریا برای آخرین بار خم شد و بوسه ای عمیق به فرق سر گیسو زد و زیر لب می بینمت را زمزمه کرد.

و چند دقیقه بعد گیسو به ماشینی خیره شد که هر لحظه از دیدگانش دورتر و کوچک تر میشد تا زمانی که کاملا از نظرش محو شد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۶

چشمانم را از قسمت مخصوصی که تا همین چند ماه پیش جایگاهش بود گرفتم و به سیستم مقابلم چشم دوختم.

برای آخرین بار لیست رو به رویم را بالا و پایین کردم.
نا امیدی و دلمردگی اولین و آخرین حسی بود که در رگ هایم جریان داشت.

با اینکه میدانستم هیچ رد و نشانی از اسمش را هم نمی توانم در لیست رو به رویم ببینم، اما امید نهفته در وجودم را نمی توانستم نادیده بگیرم.

در نهایت سعی کردم ابروانم هم آغوش نشوند و کد های مربوط به کلاس ها را درست ثبت کنم.

-نگین میگم چرا استاد رستگار این ترم اصلا درسی رو ارائه ندادن؟

پلک هایم را لحظه ای بهم فشردم و سعی کردم بی توجه به کارم ادامه دهم.
اما نمیشد، در واقع نمی گذاشتند!

متوجه نگاه زیر چشمی نگین شدم و کمی بعد با عتاب سخن گفتنش در گوش هایم نشست.

-خیلی دلت برای اون نمره دادن های درخشانش تنگ شده یا دوست داری این ترمم بندازتت؟

صدای نرگس کمی تعجب آمیز شد.

-وا چرا عصبانی شدی؟ فقط تعجب کردم که این ترم ارائه ندادن.

سکوت نگین نشان از چشم و ابرو رفتن به نرگس را داشت که ندیده هم می توانستم تشخیص دهم.

چشم و ابرویی که از این میز دور شود!

کمی بعد دور شدن نرگس را متوجه شدم و در سکوت کارم را ادامه دادم.

فضای کتابخانه را همهمه ی ریزی فرا گرفته بود که نشان از حذف و اضافه برای مهر ماه را میداد.

آخرین کد کلاس تخصصی ام را جا به جا و ثبت کردم.

نگاه کلی به لیست کلاس هایم انداختم و سر بلند کردم.

-چرا به طفلی با اون لحن توپیدی؟

چشم چرخاند.

-والا سوالای بیجا میپرسن، خو چشاشون میبینه دیگه خبری از اسم استاد نیست ها، باز سوال میپرسن.
الان مثلا استاد سعیدی این ترم درسی رو ارائه نداده، من از تو یا بقیه سوالی پرسیدم؟

شانه ای بالا انداختم و از صفحه پورتال دانشجویی ام خارج شدم.

-راستی چرا واقعا سعیدی این ترم درسی ارائه نداده؟

چشمان و لبانم خود به خود طرح لبخند گرفتند.
تمام سعی اش برای پرت کردن حواسم بود.
دل به دلش دادم.

-چرا واقعا؟ حیف شد دیگه نمیتونی این ترم مزه پرونی داشته باشی!

پشت چشمی نازک کرد و همزمان که او هم از صفحه اش خارج میشد ، از پشت میز برخاست.

-من چه تو کلاس سعادتی باشم چه تو کلاس سعیدی یا هر استاد دیگه مزه پرونی هامو دارم، اصلا جزو لایفنک شخصیتم شده.

چهره مغروری به خود گرفت که با نیشخندی همراهش شدم.
به محوطه که رسیدیم با دستش اشاره به نیمکتی کرد.

-بیا اونجا بشینیم تا نسرین بزغاله هم خودشونو برسونه، هنوز تو راهه.

سری تکان دادم و بی توجه به ادبیاتش نشستم.

خیره به رو به رو شدیم.

فضای بینمان با کمی سکوت همراه شد که مطابق با میل دلم نبود.

در واقع مایل بودم نگین حرف بزند، خوش زبانی کند، پرگویی کند تا ذهنم به جایی که افسارش از دستم در می رفت، سرک نکشد.

وقتی حرکتی از نگین ندیدم سر چرخاندم و خیره اش شدم.

-خوب؟ بگو ببینم چه خبرا؟

چشمانش را به سمتم چرخاند و گیج نگاهم کرد.
لبخندی به گیج بودنش زدم.
معلوم نبود به چی فکر میکرد.

-با مهدی به کجا رسیدی خانم؟

چشمانش از حالت گیجی در آمد و برق رضایت به خود گرفتند.
با افتخار بادی به غبغبش انداخت ومشتش را تا نزدیک صورتم بالا آورد.

-مثل موم تو مشتمه.

خندیدم.

-الان داری به خودت افتخار میکنی؟

-چرا نکنم؟ مهدی خان با اون دبدبه و کبکبه، کافیه فقط یه کوچولو اخم به ابروهام بیاد دنیارو زیر رو میکنه تا بتونه خنده به لبام بیاره.

دستم را به لبانم فشردم تا کش نیایند، اما موفق نبودم که با حرص گفت:

-رو آب بخندی بیشعور.

خنده ام را رها کردم که مشتش را روانه بازویم کرد.
خنده ام که تمام شد، جدی شده پرسیدم:

-جلسات مشاوره به کجا رسیده؟ خوب پیش میره؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۷

شانه ای بالا انداخت و لپ هایش پر باد کرد.

-خوبه، اما این جلسات آخری رو به زور اجبار من داره میاد.

-چرا؟

پوفی کشید.

-چه می دونم؟!
میگه ما خودمون عقل مون میرسه که به درد هم میخوریم و می تونیم مشکلاتی که شاید یه روزی تو زندگی مون به وجود بیاد رو حل کنیم.

از ماه پیش که دو باری به خواستگاری رفته بودیم، با وجود موافقت دو خانواده برای عقد، قرار بر این شد قبل از محرم شدن و عقد چند جلسه ای پیش مشاور قبل ازدواج بروند.

البته خواست خود نگین بود و کسی نتوانست مخالفت کند و اکثرا با رضایت پذیرفتند و استقبال کردند.

می دانستم نگین هم تحت تاثیر حرف های استاتید که مدام گوشزد می کردند حتی با وجود شناخت از یکدیگر، مشاوره قبل ازدواج را داشته باشید، متمایل به مشاوره شده بود.

خانواده ها هم پذیرفته بودند که عقد را کمی عقب بندازند و مهدی و نگین چند جلسه مشاوره را انجام داده و برای شناخت بیشتر رفت و آمد کنند.

در طول یک ماه اخیر که با مهدی در ارتباط مستقیم بودند، حضور نگین در کنارم خیلی کمرنگ شده بود و اکثر اوقات با مهدی وقت می گذراند.

از طرفی نگاه پر عشقشان به یکدیگر و رفتارهایشان برای مسعود بهانه ای شده که زمانی که کنارشان بود، مدام اذیتشان کند و صدای هر دونفرشان را در آورد.

_مهدی خسته شده احتمالا.

-آره، تا همینجا هم فقط به خواست و تمایل من اومده.

نیشش باز شد و با خنده ی کوتاهی گفت:

-هر چند این وسط دزدکی خیلی کارا میکنه.

تعادل نداشت این دختر!
ابرو بالا انداختم:

-چه کاری مثلا؟

-خیلی شیطونه گیسو، گاهی اوقات یه حرکتا و یه حرفا میزنه که من به این پررویی دهنم باز میمونه.
چرا این شکلی ان اینا؟
تا بهشون رو میدی و قرار مدار عروسی میذاری فکر میکنن ده سال زندگی مشترک باهات داشتند، آریا هم همین جوری بو ...

ادامه حرفش را خورد، و لبش را محکم گاز گرفت.

نگاه گرفتم و لبخند تلخی روی لبم نشست.

-ببخشید، منظوری نداشتم.

اما من بی توجه، پاسخ سوال نصف و نیمه اش را کامل کردم.

-آره، آریا هم خیلی شیطون بود، حتی میتونم بگم شیطون تر و پرروتر از بقیه.

چند لحظه ای سکوت بینمان برقرار شد.
طاقت نیاورد و زمزمه اش در گوشم نشست که اسمم را خواند.

-گیسو؟

نگاهم به استاد صادقی افتاد که از سالن دانشکده بیرون زد.
در مهمانی هفته ی پیش که همگی مان را دعوت کرده بود، نرفته بودم.
و می دانستم باید پاسخگویه دلیل نرفتنم باشم.

-هوم؟

-به مامانتینا هنوز دلیل اصلی رفتن آریا رو نگفتی؟

-نه!

-هنوز فکر میکنند فقط برای حال مادرش رفته؟!

-آره.

-نمیخوای بگی؟!

-اصلا!!

از تک کلمه ای جواب دادنم حرصش گرفت که تقریبا با خشم پرسید:

-پس خودش کی میاد؟!

زمزمه کردم:

-نمی دونم!

-کارش با اون ابلیس تموم نشده؟!

-نمی دونم!

-پس تو دقیقا داری چه غلطی میکنی که هیچی نمی دونی؟

-مودب باش.

-خفه شو بابا، اَه، نمی دونم نمی دونم تحویلم نده، مگه با سارا و سوفی حرف نمیزنی؟
اونا چیزی نمیگن؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۸

دسته به سینه شدم.

-مایل نیستم در این مورد حرف بزنم.

ضربه اش به بازویم، باعث شد با اخم به سمتش برگردم، اما او خشمگین تر از من بود که گفت:

-مایل نیستم و مرگ، مایل نیستم و کوفت، مایل نیستم و زهر مار.

-چته تو؟ چرا یکدفعه ترمز بریدی؟

-من چمه یا تو چته؟

-وا نگین؟

کلافه کاملا به سمتم چرخید و یک پایش را به زیرش فرستاد تا تسلط کافی به من داشته باشد.

-وا نداره خواهر من، دو ماهه مارو عنتر منتر خودت کردی.

چرا یکباره در این حد عصبانی شده بود؟

-من چیکار به تو دارم دقیقا؟

-همینکه به من کاری نداری، به مهدی کاری نداری، به خانوادت کاری نداری و از همه مهم تر به آریا کاری نداری، مارو روانی کرده خره.

رو برگرداندم.

-نمیخوام چیزی بشنوم.

-آره خوب به تریش قبای خانوم برمیخوره که به روش بیاریم که چه به روز همه اورده.

قصد کردم بلند شوم که دستم را چسبید و اجبار به نشستنم کرد.

-بشین تا نزدم دَک و پوزتو پایین نیوردم.

زیادی عصبی بود.

نشستم.

-به نظرم مهدی رو دیگه نفرست مشاوره، خودت چند جلسه اختصاصی برای کنترل اعصابت برو.

- تو نمیخواد به من بگی چیکارکنم، چیکار نکنم. خودتو میبینی؟ رفتاراتو میبینی؟ چند وقته سکوت کردیم خیال نکن حواسمون بهت نیست.

نفسم را محکم بیرون فرستاده و خیره به رو به رو شدم.

جوابی برای حرف هایش نداشتم.

در واقع جوابی برای هیچ کس نداشتم.

چرا که هیچ کس نمی توانست منطق من را در این مورد درک کند.

-خاله دیروز تماس گرفته و میگه می دونم تو می دونی که گیسو چشه. میگه از زیر حرف های ما در میره ولی تو نمیتونی که از زیر حرفای ما در بری، چرا گیسو دیگه دختر سابق نیست!

ابروانم هم آغوش شدند و دندان بهم فشردم.

-اخم تحویلم نده، ما به درک، مراعات پدر و مادرتو بکن.

-چرا یه جوری حرف میزنی که انگار تیغ گذاشتم روی گلوی همه؟

-نذاشتی؟

با تعجب لب زدم:

-نگین؟!

یکباره صورتش تغییر حالت یافت.
دستانم را در میان دستانش گرفت و فشرد.

-آخه قربونت برم، همینکه انقدر تو خودتی، از اینکه روز به روز داری لاغر تر میشی و آب میری، همه ی مارو بهم ریخته، مگه فقط خودتی؟ تو خودخواه نبودی که اطرافیانت برات مهم نباشند.

-خوبم به خدا، نمی دونم چرا انقدر اصرار داری که نشون بدی حالم بده.

-هر کی رو گول بزنی منم میتونی؟ فکر کردی امروز نفهمیدم چشمت برای هزارمین بار روی لیست استاتیدی که ارائه دادن چرخید؟ با اینکه می دونی آریا این ترم درسی برنداشته اما بازم امید داری.

از طرف دیگه چشماتم اینو نمی فهمند که مدام به سمت جایگاه قبلی آریا تو کتابخونه و کلاسا و تو محوطه میچرخند.

انگاری او مرا از خودم بهتر میشناخت.

راهی برای انکار نداشتم.

بعد از دو ماه برای اولین بار آرام لب زدم:

-دارم از دلتنگی براش، جون میدم.

نفس به نفسم نشست.
در واقع در آغوشم گرفت.

-دِ آخه پس چرا انقدر خودتو شکنجه میدی؟
چرا از بین هزارتماسی که باهات میگیره، یکیش رو محض رضای خدا جواب نمیدی؟ خود آزاری داری؟

نمی دانم گرد و خاک از کجا به داخل چشمانم نفوذ کرده بودند که چشمانم را انقدر به سوزش انداختند؟
گرد و خاک بود یا دلیل دیگه ای داشت؟!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۱۹

-نمی دونم می تونی منو بفهمی یا نه.

این روزا، مثل همیشه بیدار میشم، صبحونه میخورم، به خودم میرسم، با مامان حرف میزنم، به بابا تو اتاق کارش سر میزنم، سر به سرش میذارم، با مارال بیرون میرم، با مسعود کلکل میکنم، با مهدی سر تو شوخی میکنم و حرصش میدم، آخر هفته ها میرم پیش خاتون، اما ...

گرد و خاک احتمالی کارشان را کرده بودند که اولین قطره اشک از گوشه ی چشمم فرو ریخت.

-اما تُهی ام نگین.

انگار وجودم خالی شده و یک گیسوی دیگه ای تو جسمم نشسته و داره کنترلم می کنه، داره میگه این

کارو بکن اون کارو نکن. اینجا برو، اونجا نرو. اینو بگو، اونو نگو. دست خودم نیست.

سکوت کرده بود.

منتظر ادامه حرف هایم بود.

سخت بود برایم.

از اینکه از حالم بگویم.

اینکه از احساس چند وقت اخیر بگویم.

و می دانستم کسی نمی توانست مانند خودم، مرا درک کند.

این روزها عجیب کلافه و بی حوصله بودم.

حال عجیبی داشتم که با دلتنگی ادغام شده و پدرم را درآورده بود.

-در طول این دو ماهی که رفته، بالای پنجاه بار با مامان تماس تصاویری داشتم و از حالش با خبر شدم.

با سوفی و سارا روزی نبوده که پیام یا تماس نداشته باشم.

پدرجون هم که اصلا منتظر تماس من نمیمونه، خودش مدام با من در تماسه.

اما ...

-اما تو جواب اصل کاری رو نمیدی، مسئله اینه.

سر روی شانه اش گذاشتم.

دستش را دور شانه هایم حلقه کرد.

-آره نمیدم، نمیتونم، عجیب ازش دلخورم، ناراحتم، دلمردم، عصبانی ام و در کنارش دلتنگ، تناقض مزخرفیه نه؟!

-خیلی.

-زنگ میزنه، تا آخر تماس به اسمش نگاه میکنم و دل دل میزنم که باهاش مثل گذشته حرف بزنم.

مثل گذشته قربون صدقش برم، عشق بدم، عشق بگیرم.

اما نمیشه، یه حس و نیرویی جلومو میگیره که نمی‌دونم اون نیرو دقیقا از کجا منشأ میگیره.

تو همون چندباری هم که جوابشو دادم.

به جز یک حال و احوال ساده چیز بیشتری نتونستم بگم.

با احتیاط پرسید.

-چرا گیسو؟ تو که می دونی آریا هم بیگناهه و تو مردابی افتاده که دست خودش نبوده.

اصلا همه ی اینا مربوط گذشتشه، ممکن بود تو هم یه گذشته ای داشته باشی و بعد چند سال عواقبش دوباره دامنتو بگیره، آریا باید می اومد تو رو محکوم میکرد؟ نمیبخشیدت؟

سری به طرفین تکان دادم.

-نگین من خیلی فکر کردم، خیلی با خودم کلنجار رفتم.
من دقیقا دو بار تو موقعیتی گیر افتادم که کابوس هر زنیه، اصلا موقعیت اول رو میذارم کنار، چون اون موقع آریا با من نسبتی نداشت که توقع داشته باشم بیاد همه چیزو مو به مو تعریف کنه، تنها یه حس عاشقانه بینمون بود و حتی همون اتفاق باعث شد آریا جدی پا جلو بذاره برای ازدواج و بیان عشقش.
اما تو موقعیت دوم، من زنش بودم نگین!

سر بالا گرفتم و نگاهش کردم:

-تا زمانی که مطمئن بود گذشتش دوباره گرفتارش نمیکنه اصلا توقعی نبود که بیاد نبش قبر کنه و حال هر دو نفرمون رو تحت تاثیر قرار بده، اما از زمانی متوجه سمج بودن و تماس های ماریا شد، باید به من توضیح میداد، باید منو درجریان میذاشت.

حتی اگه به دعوا و دلخوری میکشید که نمی کشید.

این حق من بود که بفهمم چیشده که چرا انقدر تو هفته ی اخیر قبل رفتنش حالش دگرگون بود و حتی وقت هایی که تو بغلش بودم اون تو دنیای دیگه ای سیر میکرد و اکثر اوقات کلافه و نگران بود.

حقم نبود بفهمم؟

نگین متاثر سر پایین انداخت.

-چرا حقت بود، اما با دوری کردن هم چیزی درست نمیشه.

-تو خودت زمانی که اون بهار لعنتی داشت برام داستان سرایی میکرد رو کنارم بودی، یه لحظه خودتو جای من بذار، وقتی بدون هیچ پیش زمینه ای اون حرف هارو می‌شنیدی چه حالی داشتی نگین؟

موهای بیرون زده از کنار مقعنه اش را داخل فرستاد و اخم در هم کرد.

-من اگه جای تو بودم، اول بهار رو همونجا به قتل می رسوندم، بعدم میرفتم کار آریا و ماریا رو یکسره می کردم.

نیمچه لبخندی زدم.

-پس چطور انتظار داری من بعد دو ماه، با اینکه آریا هم گذاشته رفته حالم خوب باشه و انگار اتفاقی نیفتاده مثل ماه ها پیش با تموم وجود کنارتون باشم؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۰

-پس چطور انتظار داری من بعد دو ماه، با اینکه آریا هم گذاشته رفته حالم خوب باشه و انگار اتفاقی نیفتاده مثل ماه ها پیش با تموم وجود کنارتون باشم؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۰

نفس عمیقی کشیدم:

-چطور انتظار داری از آریا دلخور نباشم؟

چشم بستم و ادامه دادم:

-چند ساعت قبل رفتنش اومد پیشم و تمام ماجرا رو مو به مو برام توضیح داد، که اگه این کارو نمیکرد و می رفت، شاید هیچ وقت نمی بخشیدمش، چون اون موقع مشخص میشد که اصلا براش ارزش ندارم و تنها خودش و تصمیم های خودش تو اولویته، اما اومد، همه چیزو گفت و من هیچ وقت به گفته های آریا شک نکردم و مطمئن بودم که داره حقیقت رو میگه، اما باز هم با این وجود، حقیقت رو دیر گفت، اگه بعد از اینکه با هم محرم شدیم و بعد اولین تماس ماریا بعد از عقدمون می گفت، اوضاع خیلیییی متفاوت تر از الان بود.

حداقلش این بود حال هر دو نفرمون انقد بد نبود.

عاجزانه و تا حدودی خنده دار لب گشود:

-اصلا من غلط کردم گفتم چرا حالت اینه، حق داری برو تو همون فاز قبلی به هیچ کس هم اجازه نمیدم بیاد سراغت.

مشت آرامی به شانه اش زدم.

-برای یکبار هم که شده آدم باش.

لحظه ای نیشش را باز کرد و دوباره جدی شد.

-گیسو، به جون خودت قسم من می فهمم چی میگی، لحظه به لحظه کنارت بودم و همه چیزو به چشم دیدم، تو خیلی خوب دووم اوردی، من بلوف میزنما! من همراهت بودم داشتم پس می افتادم، اگه جای تو می بودم، باید آمبولانس می اومد جمعم میکرد.
اما یه چیزی این وسط هست دختر.

نگاهش التماس وار شد.

-با اینکه حق با توعه اما با نبخشیدن آریا، و دوری کردن، خودت بیشتر از همه سختی میکشی و اوضاع حال روحیت روز به روز وخیم تر میشه، درسته تموم کارهایی که گفتی رو میکنی و سعی میکنی مثل قبل رفتار کنی، اما منکه می دونم همش فیلمه.

لحنش هم حالت خواهش و تمنا گرفت:

-جون من حداقل از بین ده تماسش سه بار جوابشو بده، تا هم خودت رفع دلتنگی کنی همون اون تو کشور غریب بتونه با حال بهتری به کاراش برسه و زودتر بیاد کنارت.

-نمی تونم.

-چرا آخه.

-با اینکه هزاران بار اتفاق های افتاده رو برای خودم مرور میکنم، اما این دوری برای هر دو نفرمون لازمه.

با اینکه ته ته دلم از رفتنش خیلی ناراحتم.

اما این دوری باعث میشه تحت تاثیر عشق بینمون قرار نگیریم و کمی عاقلانه تر رفتار کنیم.

باعث میشه خودخواه نباشیم و فقط با صلاح خودمون شریک زندگی مونو از خیلی چیزا بی خبر نذاریم.

آره درسته من دارم دوری می کنم.

اما این دوری بیشتر خود خواستس.

به خودش هم گفتم.

باید بیشتر فکر کنیم، به اینکه یک طرفه نخواییم بار زندگی رو به دوش بکشیم و اینکه یک طرفه برای طرف مقابل هم تصمیم نگیریم که چی به صلاحشه و یا نیست.

از طرفی میدونم تو اون ماجرا تقریبا بی گناهه، اما آریا نسبت به من گناهکار و مقصره، من اگه دارم دوری میکنم به خاطر اون زن روانی نیست که این

مشکلات رو به وجود اورده، به خاطر پنهون کاری آریاست که از نظر خودش بهترین کار رو کرده اما از نظر من نه.

باید این فاصله باشه که بیشتر فکر کنیم و به دور از عاشقانه هامون تغییر رویه بدیم.

نگین در سکوت خیره من بود، کمی بعد صورتم را قاب گرفت:

-تو همیشه عاقلانه و درست تصمیم میگیری و رفتار میکنی، گاهی اوقات بهت غبطه میخورم که چطور در سکوت و آرامش کارهارو پیش میبری، تو این تصمیمی که هم گرفتی من قصد دخالت نداشتم، اما واقعا تحملشو ندارم این جوری ببینمت، هیچ کس تحملشو نداره، دلم میخواد هر چه سریع تر بشی همون گیسوی گذشته.

دستم را بالا برده و روی دستش که صورتم را پوشش داده بود گذاشتم.

باید از این حال و هوا بیرون می آوردمش.
چرا که این حال را فقط خودم می توانستم سرو سامان دهم.

-من خوب میشم دختر، نگران من نباش، تنها نگرانی تو الان باید انتخاب لباسی باشه که قراره تو جشن عقدِ چند هفته بعدت بپوشی.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۱

یکباره چشمانش گرد شد و دستانش صورتم را رها کردند.

-خاک به سرم، خوب شد گفتی.

وای دوباره استرس گرفتم، قرار بود امروز عصر بریم برای انتخابش، اما می دونم هنوز خان داداش بیخیالِ مثلِ ماستت دل از مغازش نکنده که راه بیفته، برم یه زنگ بهش بزنم.

نسرین را از دور دیدم و قبل از بلند شدن نگین دستش را گرفتم و با شیطنت گفتم:

-میگم چطوره بیخیال مهدی بشی و من و تو نسرین بریم برای انتخاب لباست، مهدی هم روز جشن حسابی سورپرایز میشه.

دستم را پس زد.

ایستاد و چینی به بینی اش انداخت.

-واقعا با خودت چی خیال کردی که من عشقمو دک میکنم و با شما دو تا اوسکل میام خرید؟

خنده ام را رها کردم و کنارش قرار گرفتم.

-خلایق هر چه لایق، برو ببینم میتونی مهدی رو پیدا کنی که همراهی مارو پس میزنی یا نه.

نسرین به ما رسید و بلند سلام کرد.
پاسخش را دادیم.

-یکبار نشد که تو انتخاب واحد به مشکل بر نخورم، منتظرم می مونید یا میرید؟

بلافاصله پس کله ای نگین را نوش جان کرد.

-آخه اوسکل شماره یک، مگه ما بیکاریم که تا الان منتظرت بمونیم و حالا که اومدی بذاریم بریم؟
مامانت سر تو چی خورده که اندازه یه اَرزن عقل نداری؟

با خنده رو به نسرینی که سرش را میمالید گفتم:

-برو ما هستیم اینجا، بعدش قراره نهار امروز رو مهمون نگین باشیم.

نسرین ذوق زده بلند گفت:

-جووون من؟

نگین با چشمان گرد شده رو به هر دو نفرمان کرد:

-من به گور هفت و جد و آبادم خندیدم که خواسته باشم شمارو مهمون کنم، خدایی ساقی تون کیه که ...

ادامه حرفش با زنگ خوردن تلفنش نصفه ماند.

با باز شدن عضلات چهره اش مشخص بود که چه کسی پشت خط است.

انگار ما حضور نداشتیم که تماس را برقرار کرد و بلند گفت:

-جووونم عشقم.

سپس با خنده به طرف مخالف ما چرخید و دور شد.

نگاهم را به نسرین دادم که با تاسف سری تکان داد و گفت:

-به توام میگن خواهر شوهر؟ آبروی هر چی ابهت خواهرشوهر رو بردی.

به طرف کتابخانه اشاره کردم.

-تا سایتا بسته نشده بهتره بری کارتو راه بندازی.

هینی کشید و با قدم های بلند دور شد.
نفس عمیقی گرفتم و دوباره روی نیمکت نشستم.

ویبره تلفنم را احساس کردم.
نمی دانم چرا، ویبره اش باعث صعودی شدن ضربان قلبم شد.

بیرون کشیدمش و تنها با دیدن اسم آریا که روی صفحه نمایش چشمک میزد، دلیل حالم را فهمیدم.

تلفن را در دست فشردم و نگاه چرخاندم.
امروز با آمدن به دانشگاه، دلتنگی را با شدت بیشتری با اعماق وجودم احساس می کردم.

انگار که دلتنگی مانند تیغ روی گلویم نشسته و راه نفسم را بسته بود.
و هدفش فقط گرفتن جانم بود.

عقلم می گفت روش قبل را تکرار کن و سرد و سنگین باش تا زمانی که رو به روی هم قرار بگیرید.

اما دل زبان نفهمم دستور پاسخ دادن و حتی عشق بازی تلفنی را میداد.

در دو راهی بدی به سر می بردم و تقابل میان عقل و دلم، دمار از روزگارم درآورده بود.
ویبره قطع شد و بلافاصله دوباره از سر گرفته شد.

لحظه ای بیشتر طول نکشید که با دیدن استاد صادقی ای که به سمتم قدم بر میداشت، عقلم پرچم بُردش را بالا گرفت و دل بی توانم پژمرده شده، آرام آرام عقب نشینی کرد.

عقل پوزخند افتخار آمیزی به خواسته ی دلم زد و دستانم به تبعیت از دستورش تلفن را خاموش کرده و در جیبم فرو بردند.
و پاهایم مرا مجبور به ایستادگی مقابل استاد صادقی کردند.

در این دو ماه بازیگر قهاری شده بودم که لبخند بر لب نشاندم و دوباره همان گیسوی غریبه درونم سر بالا آورد و در سلام دادن به استاد صادقی پیش قدم شدم.

##########################

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۲

آخرین نفر وارد حیاط شده و درب را پشت سر بستم.

تمایلی که از پله ها بالا رفته و خود را مانند این چند مدت، در اتاق حبس کنم نداشتم که بلند رو به همگی شان گفتم:

-هوا خوبه، یکم تو حیاط می مونم بعد میام بالا.

بابا که وارد خانه شده بود، صدایم را نشنید.

مسعود هم به عقب برنگشت.

مامان باشه ای گفت و اما خاتون با نگاهی به سمتم مکثی کرد و سپس در سکوت بالا رفت.

به سمت تابی که جدیدا بابا به خواست مارال در حیاط گذاشته بود قدم برداشتم.

کیفم را از دوشم پایین آورده و گره روسری ای که شل بسته بودم را هم باز کرده و داخل کیفم چپاندم.

روی تاب نشستم.

هوا کمی سوز داشت.

اما برای من عالی و دلپذیر بود.

چند نفس عمیقی پشت سر هم کشیدم، چشمانم را بستم و دستانم را به پهنا باز کرده و در دو طرف تاب گذاشتم.

خواسته مارال باعث خیر شده بود، در این مدت من بیشتر از مارال از این تاب استفاده کرده بودم.

پای راستم را تکیه گاه زمین کردم و تاب را تکان ملایمی دادم.

کفش هایم را درآورده و دوباره تکان محکمی به تاب دادم، سپس با خیال راحتری چهار زانو روی تاب نشستم.

با هر تکان، باد ملایمی که میان موهایم می وزید حس خوبی را در رگ هایم به جریان می انداخت.

مهمانی امشب با وجود اینکه انتظار رسیدنش را می کشیدم، اما زیادی برام خسته کننده بود.

ثانیه به ثانیه لحظه شماری کرده بودم که تمام شود.

نمی دانم چرا با وجود شادی و خنده و جو مناسبی که داشت، حالت قفس را برایم پیدا کرده و هر لحظه احساس می کردم که نفسم در حال بند آمدن است.

دو بار تا تراس خانه رفته بودم.

یکبار نگین و بار دیگر مامان به سراغم آمده بودند.

با لبخند همراهی شان کرده بودم اما، دوباره که در آن جمع حضور یافته بودم، غبطه هوای تازه و سکوت بی نظیر تراس را خورده بودم.

انگار دچار دو گانگی که هیچ، دچار چندگانگی شده بودم که خودم هم نمی دانستم دقیقا چه می خواهم و هدفم چیست.

امروز عمو محمد و زن عمو، به همراه مهدی و خاتون و مسعود، راهی تهران شده تا به مهمانی ای که خانواده نگین ترتیب داده بودند برویم.

مهدی ثانیه به ثانیه در حال لبخند زدن بود.

حس و حالی زیبا و وصف ناپذیری داشت که بعد از مدت ها در رفتار و حرکاتش می دیدم.

با وجود حال جسمی بدی که داشتم، امشب با هر بار نگاه کردن به چهره مهدی و نگین، لبخندی ناخودآگاه روی لبانم شکل می گرفت.

از اعماق وجودم برای هر دو نفرشان خوشحال بودم.

نگین مارمولک هم در این چند باری که به منزلشان رفته بودیم، چنان خانم وار و سنگین رفتار کرده بود، که اصلا با کسی در این مدت دوستی مان با آن رفت و آمد داشتم، صد و هشتاد درجه متفاوت بود.

اما خوب همین که می دانست در چه جمعی شوخی کند و در چه جمعی خانم وار رفتار کند، پوئن مثبتی بود که مهدی را اسیر خود کرده بود.

تنها چیزی که از همه چیز بیشتر برایم ارزشمند تر بود، لبخند رضایت بخش بابا و خاتون و عمو محمد بود.

انگار که با ازدواج مهدی روح و جان تازه گرفته و دیگر هیچ خواسته ای در این دنیا نداشتند.

حتی مامان سپید هم بدون ذره ای اخم و تخم و طعنه در لحظه به لحظه در این حال خوش سهیم شده بود.

می دانستم که مهدی را کمتر از بابا علی دوست ندارد.

و مهدی که نسبت به مامان همیشه احترام و محبتش عیان و واضح بوده، مامان هم متقابلا همان حس احترام و محبت را به مهدی داشت.

قرار عقد طبق گفته های قبلشان برای دو هفته بعد تعیین شد، و زمان عروسی برای چند ماه دیگر.

امشب بارها ذهنم فلش بک به زمان عقد خودم و آریا خورده بود.
و من هر بار سعی کرده بودم، ذهن خود را منحرف کرده تا دلی که برای آریا عجیب دلتنگ بود را آرام سازم.

اما نمیشد، نمی توانستم.
مخصوصا با تماس کوتاهی که امروز با هم داشتیم.
مگر می توانستم ذهنم را از خاطرات گذشته پاک کنم؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۳

از طرفی دلم کی مطیع من شده بود که این بار دومش باشد؟

با دیدن لحظه به لحظه حال نگین و مهدی، عقلمم اینبار بر خلاف همیشه به کمک دلِ تنگم شتافته، و ثانیه به ثانیه روز عقد خودم را بازسازی کرده و مرا به وادی بی خبری برده بود.

به حدی که خاتون چند بار مشکوک گفته بود، چرا چشمانم مدام پر آب می شود و انگار آماده گریستن هستم.

سعی کرده بودم دلیل حال اصلی ام را مخفی کرده و نشان دهم، نَم چشمانم، اشک شوق برای مهدی و نگین است.

اما مگر میشد خاتون را گول زد؟

در برابر نگاه تیز بینش، عجیب ناتوان بودم.

باور نکرده و نگاه دزیدنم به بیشتر مشکوک شدنش دامن زده بود.

ابدا نمی خواستم، که خانواده ام از وجود ماریا و اتفاقاتی که افتاده بود چیزی بدانند.

دانستنشان کمکی به حال من و آریا نمی کرد و تنها ذهنشان را آشفته میکرد.

همان بی خبری و اینکه تنها بدانند، دلیل رفتن آریا تنها برای حال مادرش بوده، کفایت می کرد.

به سوفی و سارا هم گفته بودم که من چیزی به خانواده ام نگفته ام و همگی شان مواظب باشند که حرفی از موضوع ماریا در حضور پدر و مادرم، یا تماس هایی که گرفته می شود، نزنند.

نمی دانستم کار درست را انجام میدادم یا نه؟!

اما آریایی که از گفتن حقیقت به من دوری می کرد آیا مایل بود که خانواده و کل فامیل از آن ماجرا بویی ببرند؟

مشخصا خیر!

اصلا گیرم که می گفتم، چیزی جز پریشانی و حال بد خانواده ام آن هم در این دوره که برای مهدی شوق و خوشحالی داشتند را در پی داشت؟

باز هم خیر!

پس بیهوده ترین کار ممکن بود که اگر لب به سخن میگشودم، آن هم در مورد ماریایی که حتی ارزش فکر کردن نداشت.

و من مایل بودم، از چیزی که گفتن و نگفتنش فرقی ندارد و از طرفی گفتنش مطابق میل آریا و قطعا خودم نیست، برای همیشه دوری کنم.

تا به حدی در ذهن خود و بقیه ای که میدانستن هم، کمرنگ و کمرنگ تر شود.

این طوری برای همگی مان بهتر بود.

با شنیدن صدای دربی که باز شد، سر چرخاندم و خیره بالای پله ها شدم.

مسعود در حالیکه کفش هایش را می پوشید، بدون نگاه به من آرام و با طمأمینه، انگار که اصلا عجله ای ندارد، از پله ها پایین آمد.

مشخص بود که مشغول فکر کردن به موضوعی است.

چرا که تا زمانی رو به رویم قرار نگرفت، نقطه اتصال چشمانش با زمین زیر پایین قطع نشد.

کمی بعد سر بالا آورد و به منی که چهار زانو و با موهای باز و پریشان خیره نگاهش میکردم، چشم دوخت.

فاصله بینمان حدود یک متری بود.

سعی نکرد فاصله را تمام کند و همانجا دست به سینه ایستاد و با تفکر نگاهم کرد.

چشم از نگاهش گرفتم و به پیراهنش داده و همزمان تنها برای اینکه چیزی گفته باشم پرسیدم:

-چرا نخوابیدی؟

سکوتش باعث شد دوباره نگاهم را به نگاهش متصل کنم.
چند ثانیه طول کشید تا جوابم را بدهد.

-تو چرا تو این هوا نشستی و نمیری بخوابی؟

گُر گرفتگی داشتم.

گُر گرفتگی ای که ترجیح میدادم در هوای ملایم با سوز اندکش بشینم تا خود را در اتاقی که جدیدا حالت خفگی به من دست میداد، حبس کنم.
اما به جای گفتن گُر گرفتگی گفتم:

-منم بد خواب شدم.

-چته گیسو؟

متعجب خیره اش شدم.

-چی؟

اخمی کرد که دست و پایم را کمی جمع کردم.
مسعود آدم مقدمه چینی نبود.
همیشه اصل مطلب را می پرسید، بدون کم و کاست!

-سوال واضحی پرسیدم، میگم چته؟!

-خوبی مسعود؟ نصف شبی چیشدی؟

قدمی نزدیکم شد:

-نه خوب نیستم، تو این چند وقت هر بار که نگاهت کردم خواستم بیام سراغت و همین سوال رو بپرسم.
اما خوب جلوی خودم رو گرفتم گفتم اگه خودش خواسته باشه میاد سراغم و دردش رو بهم میگه، اما به نظرم صبر من کافیه و بهتره تو بگی تو این دو سه ماه اخیر چیشدی که امشب نگاه نگران خاتون مدام پشت سرت بود.

دستی به موهایم کشیدم و بی هدف پشت گوشم بردمشان.

-من خوبم مسعود، نمی دونم چیشده که فکر می کنی حالم خوب نیست.

قدمی دیگر نزدیک تر شد.

-قضیه مربوط به آریاست نه؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۴

سعی کردم عکس العمل تند و نا به جایی انجام ندهم.

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

-نه واقعا جدی جدی میخوای حال بد من رو به آریا ربط بدی!

-خوبه که اعتراف می کنی حالت بده.

آخ!
لعنت به من!
رنگم پرید و نگاه دزدیدم.
سعی کردم گندی که زدم را جمع کنم.

-آره حالم بده، در واقع ... دلتنگشم!

ابراز دلتنگی من برای آریا، آن هم درمقابل مسعود کمی سخت بود، اما برای منحرف کردن ذهنش مجبور بودم.

سکوت دوباره اش باعث شد، نگاهش کنم.
با دقت زیر نظرم گرفته بود.

-فقط دلتنگیته که باعث این رنگ پریدگی و لاغریت شده؟ موضوع دیگه ای این وسط نیست؟

باید می رفتم.
اگر بیشتر در اینجا می ماندم، ممکن نبود که حرف هایمان به کجا کشیده می شد.

در حینی که از حالت چهار زانو در آمدم، کیفم را از کنارم برداشتم و با لودگی گفتم:

-مگه نمی دونی درد دوری دو عاشق از هم چه بلایی سرشون میاره؟

پاهایم را روی زمین گذاشته لحظه ای از برخورد کف پایم که انگار آتش در خود داشت با زمین سرد، حس بی نظیری در وجودم شکل گرفت.
اما نگذاشتم این حس خوب ادامه یابد که پاهایم را درون کفش هایم فرو بردم.

-منم به همون درد دچار شدم که از خواب و خوراک افتادم.

ایستادم.

-درمونشم فقط با اومدن آریا درست میشه.

قدمی بهش نزدیک شدم و لبخندی زدم.

-فقط همینه!

مردمک چشمانش جز به جز صورتم را رصد کرد و آرام گفت:

-اگه توانایی بالایی در خر کردن بقیه داری، اما این تواناییت در مقابل من، به پایین ترین مرتبه میرسه.
نمیخوای بگی؟
اوکی حرفی نیست، اما طوری رفتار نکن که خودمم باورم بشه یه نفهمم تمام عیارم.

لب گزیدم و چشم درشت کردم.

-مسعود خیلی بی ادبی، چرا این جوری حرف میزنی تو؟

سکوت چند ثانیه ای اش باعث شد کیفم را در میان دستانم مشت کنم و قدمی نا محسوس به عقب بردارم.

چند لحظه بعد از سکوت معنا دارش با سرش به بالا اشاره کرد.

-برو بالا بخواب.

اما من تا فرداشب اینجام، اگه واقعا حس کردی باید دردتو به کسی بگی و مشکلت رو با کسی در میون بذاری، من هستم.

بدون قضاوت و سرکوفت یا هر چیز دیگه ای هستم که ترس این موارد رو نداشته باشی.

با محبت عمیقی سر تاپایش را نگاه کردم.

مسعود در مسائل جدی زیادی بی پرده و رک و راست بود.

اما از طرفی نمی خواست تحت فشارم قرار دهد.

فارغ از همه مسائل با دو قدم فاصله بینمان را به صفر رساندم.

در آغوشش فرو رفتم و بوسه ای محکم به گونه اش زدم.

دستش را دورم حلقه کرد و بوسه ملایمی به موهایم زد.

در همان حین نمی دانم چرا با پیچیدن بوی عطر ملایم همیشگی اش زیر بینی ام، احساس کردم همان چند قاشق برنجی که در مهمانی امشب خورده بودم، در حال بالا آمدن است.

بلافاصله فاصله گرفته و چند قدم به عقب برداشتم.

دهانم را حجم زیادی از آب تشکیل داده بود.

به حدی که احساس می کردم آبش به چشمانمم سرایت کرده و چشمانم را پر آب کرده بود.

با تمام توان و هر سختی ای که بود آب دهانم را قورت دادم.
اما دوباره بالا آمد و من برای فرار از حالی که دچارش شده بودم، خیره چشمان مسعود شده و به سختی لب زدم:

-فدات بشم، ممنون که هستی.

امیدوار بودم مسعود آب جمع شده در چشمانم را به احساساتی شدنم ربط دهد.

به عقب برگشتم و با قدم های بلند به سمت طبقه بالا راه افتادم، راه افتادن که نه، در واقع پرواز کردم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۵

خودم را روی تخت عقب کشیده و زانوهایم را در آغوش گرفتم.
نگاهم را برای هزارمین بار در فضای اتاق چرخاندم.

اما زیاد موفق نبودم، چرا که نگاهم دوباره روی تخت نشست.
دست بردم و بالشت کنارم را برداشتم.

همراه با تیشرت سرمه ای رنگی که در دست داشتم بالا برده و به بینی ام چسباندم.

نفس کشیدم.

پشت هم.

انگار که لحظه ها، ثانیه ها، دقیقه ها در حال فرار بودند.

حتی یک لحظه را هم نمی خواستم از دست دهم.

در میان نفس های عمیقم چند بوسه ی جان داری هم روی تیشرت کاشتم.

سلول به سلول، جز به جز ، ذره ذره بدنم با نفس های عمیقی که کشیدم در حال آرام گرفتن بودند.

حس این را داشتم که آریا در همین لحظه در کنارم است و من مانند قبل در آغوشش حل شده ام.

بوی عطرش به طرز عجیبی در خانه به خصوص اتاقش، و از آن به خصوص تر روی تیشرت و بالشتش به جا مانده بود.

شاید از دلتنگی عجیب و غریبی که داشتم، پرز های بینی ام حتی ضعیف ترین بوهای مرتبط با آریا را پیدا کرده و حریصانه جذب خود می کردند.

اما هر چه که بود در این مدتی که گذشته ، من زیادی بیتاب را آرام کرده بود.
تا به امروز نتوانسته بودم که به منزلش پا بگذارم.

در واقع حسی مانع میشد و دلش را نداشتم که بدون حضور خودش، اینجا حضور یابم، اما ...

امروز از زمانی که چشم باز کرده بودم، دلم هوس خودش، عطرش، وجودش، و هر چیزی که مربوط به آریا میشد را طلب کرده بود.

حتی وسوسه شده بودم که با او تماس بگیرم، اما با آمدن به خانه اش چنان آرام شدم که نمی دانم چقدر گذشته و من هنوز روی تخت و تیشرت به دستم نشسته بودم.

بار دیگر تیشرتی که چند باری کنار من پوشیده بود را به بینی ام چسباندم و نفس کشیدمش.

تیشرتی که بازوهای درشتش از آستین های تنگش بیرون میزد و هوش و حواسم را با خود به یغما می برد.

و با هر بار لمس بازوهایش، لبخند زیر پوستی اش را که می دیدم به دنبال نیشگون های من از بازوهایش بود که نصییش میشد و در مقابل خنده های بدجنسانه و چلاندن نصیب من.

چیزی که برای خودمم عجیب بود، میزان دلتنگی ام بود.

مگر میشد فقط با ندیدنش آن هم فقط در فاصله دو الی سه ماه ، این گونه دلتنگ شوم که انگار سال هاست از او دورم؟

اخیرا تنها به حضورش و آمدنش فکر می کردم.
آمدنی که دقیقا نمی دانستم کی قرار است اتفاق بیافتد.

سارا گفته بود، به صورت جدی دنبال دستگیری ماریا و بهاری است که خودشان را گم و گور کرده بودند.

گفته بود که آریا با کمک دوستانش توانسته مدارک بیشتری از ماریا را گردآوری کرده و تحویل پلیس دهد، از طرفی فیلم ها را هم تحویل مادر ماریا داده بود.

حتی فکرش هم وجودم را می لرزاند و از سارا خواسته بودم، ادامه ندهد.

چرا که همین که بدانم دیگر حضورش را در زندگی ام احساس نمی کنم کافی است و نیازی نیست بدانم چه سرنوشتی در انتظارش است.

سارا مسیر صحبت را به آشفتگی و دلتنگی آریا نسبت به من کشانده و گفته بود که آریا از دوری و سرد بودن من عجیب شاکی است .

از طرفی نمی تواند به من خرده بگیرد و با کمال درماندگی فقط منتظر است که به ایران برگردد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۶

جوابی نداشتم و فقط سکوت کرده بودم.

سارایی که همیشه در کمال بدجنسی طرفدار من بود، این بار واضح گفته بود کمی با آریا راه بیایم.

چرا که آریا خیلی تحت فشار بوده و نیاز به کسی دارد که آرامش کند.

و از نظر سارا آن یک نفر من بودم.

و اما من با وجود دلخوری و ناراحتی که هنوز داشتم، با خود قرار گذاشته بودم در تماسی که مطمئنا هر روز میگیرد و من دل بخواهی جواب می دهم، این بار از سردی رفتارم کم کنم.

و هنوز تماسی نگرفته بود.
می دانستم که می گیرد.

با آمدن به این خانه، کمی حال و هوایم عوض شده بود.
هنوز تا برگشتن فرصت داشتم.

از روی تخت برخاستم و نیم ساعتی در خانه چرخ زدم و شروع به تمیز کاری کردم.

تنها کمی گرد و غبار روی وسایل نشسته بود که نیاز به گردگیری داشت.

همه جا را طی و دستمال کشیدم.
و فارغ از تمیزکاری دوباره به اتاقش پناه بردم.

چرا که اتاقش بیشتر از هر مکانی آرامش را در رگ هایم به جریان می انداخت و احساس می کردم بیشتر بو و حضور آریا را برایم زنده می کند.

به سمت کمدش رفته و لباس های مرتبِ تمیزش را چند باره بو کشیدم و با اینکه مرتب بودند، تنها برای اینکه بیشتر داخل کمدش باشم، کمی جا به جایی انجام دادم.

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود که با زنگ خوردن تلفنم به خود آمدم.

تلفن را از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم.
چشمم که به نامش افتاد، انگار ذره به ذره اجزای تشکیل دهنده قلبم را زلزله ای هشت ریشتری لرزاند.

دو دل بودم.
اما ...

اما تنها چند ثانیه چشم به روی اخطار عقلم بستم و دکمه سبز رنگ را لمس کردم.

صدای نفس عمیقی که کشیدم در تلفن پیچید.
سکوت بینمان با نفس عمیق من دوامی نداشت که زمزمه اش به عمق جانم نشست.

-گیسو کمندم؟

سُر خوردم و پایین کمد نشستم .
همزمان با کشیده شدن دستم، پیراهنش همراه من پایین کشیده شد.

-عزیزدلم؟

پیراهنش را به بینی ام چسباندم و
صدایش به بم ترین حالت ممکن تبدیل شد.

-آرامشِ من؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم روی پیراهن آبی کمرنگش افتاد.

-نمیذاری صداتو بشنوم بی انصاف؟

قرار گذاشته بودم که اینبار مهربان تر حرف بزنم اما ...

اما انگار لال شده بودم و تنها می خواستم صدایش را بشنوم.
پیراهنش را بیشتر به چنگ کشیدم و قطره ی اشک دیگری فرو ریخت.

-تا کی میخوای شکنجم کنی جانِ آریا؟

ابدا توانایی صحبت نداشتم.
انگار به دهانم قفل زده بودند.

-تا کی میخوای منو از دیدن و شنیدن صدات محروم کنی نفسِ آریا؟

پیراهنش را با قدرت بیشتر به بینی ام چسباندم تا ذره ای از اکسیژن فضای اطراف وارد ریه هایم نشود و تنها عطر به جا مانده تنش مشمامم را پر کند.

-می خوای میزان طاقت منو بسنجی؟

چرا با وجود اینکه پیراهنش اتو کشیده و شسته شده بود اما من می توانستم عطر تن آریا را با غلظت استشمام کنم؟

-مگه نمی دونی در برابر تو بی طاقت ترینم؟

چرا می دانستم!

-چرا تمومش نمی کنی زندگیِ آریا؟

خودم تمام شده بودم!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۷

-چرا منو از این جهنمی که گرفتارش شدم بیرون نمیاری؟

جهنم را من داشتم تجربه می کردم!

بدون او!

تنها!

با گیسوی دروغین این روزها!

-تو بگو اینجا، دور از تو اینجا چیکار کنم تا بتونم در طول روز حتی برای ده دقیقه هم که شده فقط صداتو بشنوم؟

اگر به گیسوی عاشق درونم بود حتی نباید ده دقیقه در طول بیست چهارساعت شبانه روز را جز شنیدن صدای آریا خرج چیز دیگه ای می کرد.

-تو که بی انصاف نبودی گیسو خانوم!

نبودم! اما مجبور شدم.

-انقدر نسبت به من بی رحم نبودی!

من به خودمم در این دو ماه و اندی رحم نکرده بودم.

که اگر رحم می کردم الان، در این ثانیه تو متکلم وحده نبودی آریا!

-نمیخوای چیزی بگی؟ نمیخوای بیشتر از صدای نفس های عمیقت منو مهمون صدات کنی؟

صدایش شکست، درمانده و بی طاقت و غلیظ تر از هر موقعه ای زمزمه اش در گوش هایم نشست:

-عجیب دلتنگ و بی قرارتم دختر.

منم بودم، حتی بیشتر از او!

-نمی دونم میخوای این شکنجه رو تا کی ادامه بدی، اما من کم اوردم گیسو، میفهمی معنی این حرفو؟

می فهمیدم!

-میفهمی نیکوتین موجود تو سیگاری که شب و روز جاشو تو دستم داده حتی به اندازه یک لحظه از بوییدن موهای تو نتونسته آرومم کنه؟

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.

قبل از اینکه بغضم با صدای بلند بشکند، تماس را قطع کردم و سپس، صدای گریه ام در میان پیراهن چنگ شده در میان دستانم پیچید.

جنین وار دراز کشیدم و گریه کردم.
میان گریه هایم رو به تماسی که از جانب من قطع شده بود بلند زار زدم:

-بیا آریا، بسه، فقط بیا!

....

نمی دانم چقدر گذشته بود.

اما آرام شده بودم.

دیگر نفسی برای گریه نمانده بود اما انگار بغض چند مدت اخیر با تمام توان سر باز کرده بود که بعد از قطع تماس تا دقایقی گریستم و حالا احساس می کردم نفسم بهتر بالا می آید.

به طرز عجیبی دل نازک شده بودم.

در این چند وقت کافی بود کوچکترین مسئله ای اعصابم را تحریک کند.

اما به جای عصبانی شدن بیشتر متمایل به گریه می شدم.

دلم می خواست سر بر شانه ی کسی بگذارم و فقط اشک بریزم.
رفتن آریا از چیزی که گمان می کردم سخت تر بود.

به قدری که انگار تمام توانم را تحلیل برده و دیگر چیزی از گیسوی قبل باقی نگذاشته بود.

آرام سر بلند کرده و پیراهن چروک شده آریا را از زیر سرم بیرون کشیدم و نیم خیز شدم.

بدنم کمی گرفته بود، اما احساس سبکی و راحتی که داشتم کمی در میان حال روحی پریشانم، خوشایند بود.

بلند شدم و درب کمد را بستم.

هوا تاریک شده بود و زمان برگشتن به خانه بود.

به مامان حرفی مبنا بر آمدن به خانه آریا نگفته بودم.
اجبارا به دروغ تنها برای جلوگیری از سوال های پشت سر همش، اطلاع داده بودم که همراه نگین هستم.

به سمت تخت رفتم و لباس هایم را پوشیدم.
با دیدن چهره ام در آینه کنسول دستی به چشمان قرمز شده ام کشیدم.

باید تا رفتن به خانه سر و سامانی به صورت آشفته و پف کرده ام می دادم، وگرنه نمی توانستم از فیلتر سوالات مامان سپید عبور کنم.

کمی بعد از اتاق بیرون زدم و ناخوآگاه به طرف آشپزخانه کشیده شدم.

احساس ضعف می کردم.
دلم یک چیز شیرین را طلب می کرد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۸

درب یخچال را باز کردم.

از بین انواع مربا هایی که در یخچال بود، شیشه مربای انجیر را بیرون کشیدم و دستپاچه دربش را باز کردم.

حتی فرصت اینکه قاشقی از کابینت بردارم را هم به خود ندادم و با دو انگشت اشاره و شصتم، به جان مربا افتادم.

تا نصف شیشه، بدون وقفه خوردم.

غم چند لحظه پیشم را فراموش کرده بودم و با لذتی ناب فقط می خوردم.

با هر بار احساس شکستن دانه های ریز انجیر زیر دندان هایم لذتی ناب وجودم را فرا می گرفت که غیر قابل وصف بود.

کمی بعد با احساس اینکه رسما در حال ترکیدن هستم، از خوردن بقیه اش انصراف دادم.

چشمانم در پی ادامه خوردن انجیر های درشت بود که چشمک می زدند، اما معده ام مدام اخطار میداد که دیگر فضای خالی ندارد.

بیخیال خوردن شدم و با گذاشتن شیشه در یخچال از آشپزخانه بیرون زدم.

نگاهم را در فضا چرخاندم و نفس عمیقی گرفتم.
حالم بهتر شده بود.

این موضوع را نمی توانستم حتی با وجود گریه هایی که کرده بودم انکار کنم.

از خانه خارج شدم و در حین قفل کردن درب، با زنگ تلفنم، سریع کلید را چرخاندم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم.

اطمنیان داشتم مامان بود.
از پله ها پایین رفتم و نگاهم روی تماس نگین نشست.

آخ آخ احتمالا لو رفته بودم.
تماس را برقرار کردم.

-دقیقا کدوم گوری هستی؟

کاملا از ساختمان خارج شدم.

-سلام

-سلام و درد، کجایی دقیقا؟!
آخه نخود مغز، اگه همین دو دقیقه پیش به مامانت لو میدادم که با من نیستی، بعد چطور می خواستی خودتو تبرئه کنی؟

با قدم های تند به طرف اول خیابان راه افتادم.

-بهت زنگ زده؟ آخه با من تماسی نگرفته که!

صدایش کمی دور شد و انگار مخاطبش من نبودم.

«عزیزم همینجا نگه دار یه لحظه»

بلافاصله صدایش با عتاب در گوشم نشست.

-بله چوپان دروغگو، زنگ زد گفت نگین جان من شام زیاد پختم همراه با گیسو بیا اینجا دوست دارم دور هم باشیم، منم عین این اوسکلا به افق خیره بودم مگه من قرار بوده با تو باشم؟

-بهش که نگفتی با هم نیستیم؟

-وقتی میگم نخود مغزی یعنی واقعا باید برای آی کیوت فاتحه خوند، همین چند لحظه پیش گفتم که اگه من ماست مالی نمی کردم که پیش همیم چطور میخواستی از زیر دست خاله سپید در بری؟

نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت تری گفتم:

-مرسی که نگفتی!

صدایی شبیه به مهدی به گوشم خورد که انگار رو به نگین گفت:

-بپرس کجاست بریم دنبالش.

بلافاصله صدای نگین بلند شد.

-کجایی؟

-مهدی پیشته؟

-با اجازه ی شما، هر چند با دروغات اجازه ندادی از همجواری با عشقم بهره ببرم.

دماغم را بالا کشیدم.

-مگه نرفته بود شمال؟

-امروز به خاطر یه سری خریدا ... اصلا تو چرا منو سوال پیچ میکنی، آدرس بده ببینم.

-خودم میا ...

-خفه بابا آدرس!

پوفی کشیدم و درمانده و با دو دلی آدرس نزدیک خانه آریا را زمزمه کردم.

-خونه آریا بودی؟

سوالش با سکوت من همراه شد که کمی بعد با لحن نرم تری گفت:

-بمون اومدیم، نزدیکیم.

باشه ای زمزمه کردم و با دیدن ایستگاه اتوبوسی که نزدیک بود، ترجیح دادم تا آمدنشان بشینم.

انگار دویده بودم که کمی احساس می کردم نفسم سخت بالا می آید.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۲۹

روی صندلی نشستم و خیره رو به رو شدم.
می دانستم که نگین تا آخر ماجرا را فهمیده بود.
اینکه دلتنگی مرا به اینجا کشانده بود.

و تنها کسی که می توانست اوج درماندگی و دلتنگی و حالی که گرفتار بودم را درک کند خود نگین بود.
چرا که زیر و بم همه چیز را می دانست.

با نشستن خانوم چادری میانسالی در کنارم لبخندی به چهره مهربانش زدم و نگاهم را در اطراف چرخاندم.

گربه ای توجهم را به خود جلب کرد.

تقریبا در فاصله دو سه متری ما مشغول خوردن لاشه ی چیزی بود.

چهره ام کمی در هم فرو رفت و نگاه گرفتم.
اما کمی بعد دوباره نگاهم روی گربه نشست که این بار همان لاشه ی گوشت هر حیوانی که بود را به دندان گرفت و کمی جلوتر آمد.

خونی که صورتش را آغشته کرده بود مشمئز کننده بود که احساس کردم تمام محتویات معده ام در حال بالا آمدن است.

اگر هر بار دیگری این صحنه را می دیدم احتمالا بدون کوچکترین توجهی از کنارش می گذشتم، اما نمی دانم دلیل حالت تهوعی که گرفته بودم از چه بود.

به ثانیه نکشید که با بالا آمدن محتویات معده به داخل گلویم، سریعا از روی صندلی بلند شدم و به طرف جدول کنار خیابان دویدم.

از صبح جز همان مربای انجیری که خورده بودم، چیز دیگری در معده ام وجود نداشت.

عق زدم و هر چقدر که مربا را با لذت خورده بودم، با بدترین حالت ممکن به بیرون پس دادم.

عق های پشت سر هم معده و گلویم را عجیب به سوزش انداخته بود.

در حال بدی به سر میبردم که دستی پشتم را مالید و صدای زنانه ای در گوشم نشست.

-آروم دخترم، آروم باش، این آب رو بگیر صورتتو بشور.

آب معدنی که به دستم داد را بدون مکث گرفتم و مشتی به صورتم پاشیدم.

احتمالا همان خانم مسن مهربان رو بود.

سرم را بیشتر خم کردم و با عق های آخری که زدم، تقریبا دیگر چیزی از هر آنچه که خورده بودم در معده ام باقی نگذاشت.

آب معدنی را با شدت به صورتم پاشیدم و دهانم را شستم.

نفس نفس می زدم که دوباره همان خانم در حالی پشتم را همچنان میمالید با لحن مهربانی پرسید:

-دخترم حامله ای یا مسموم شدی؟

بدون مکث پاسخ دادم.

-هیچ کدو...

در همان حین که هیچ کدام را می خواستم کامل بر زبان بیاورم، تجزیه و تحلیل سوالش باعث شد ادامه حرف در دهانم بماند.

اما مشخصا چیزی نخورده بودم که مسموم شوم.

حامله؟

ههه!

چه سوال مسخره ای!

خواستم که ادامه حرفم را کامل کنم که ای کاش لب به سخن نمی گشود.

-منو یاد جوونیای خودم انداختی دخترم، زمانی که بچه ی اولمو باردار بودم، همین جور وقتی بیرون می اومدم، کنار گوشه ی خیابون در حال عق زدن بودم.

چه مقایسه مسخره ای!

اما ذهنم بر خلاف گیسوی بی منطق، در میان حرف های خانوم روی تند افتاده بود تا تاریخ آخرین عادت ماهیانه ام را به یاد آورد.

-از حلقه تو دستتم مشخصه که ازدواج کردی.

دستانم را گرفت و فشرد.

-چرا انقدر شوکه شدی دختر؟

آخه با توجه به شغلی که قبلا داشتم و با دیدن حالت و رنگ و روت نود درصد احتمال دادم حامله باشی!

اما شایدم مسموم باشی، هر چیزی ممکنه، می تونی بلند شی ببرمت درمونگاه؟

قبل از رفتن آریا!

آری عادت ماهیانه ام دقیقا قبل رفتن آریا به آلمان بود و از آن زمان تا به امروز که بیشتر از دو ماه می گذشت و من ...

نه امکان نداشت.

اما ...

اما ذهنم روی تمام عادت های این چند وقتم قفل کرد!

بالا آوردن های مداوم!

دل نازک شدن!

گریه های بی وقت!
هوس های عجیب و غریب!
خستگی ها و اضطراب های غیر عادی ام!
و ...

امکان نداشت، اصلا و ابدا امکان نداشت!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۰

گاهی اوقات در زندگی اتفاقاتی رخ می دهد که با خود می گویی، این آخرِ آخرِ همان اتفاقی است که یک روزی ممکن بود برایم اتفاق افتد.

ته ته تهش است و دیگر راه ندارد که بدتر از آن پیش آید.

اما هر چقدر که زمان می گذرد و به جلو پیش می روی، با مسئله های جدیدی رو به رو می شوی که اتفاقی که در گذشته نزدیک از نظرت آخرین و بدترین حادثه بوده است، برایت به مانند شوخی می شود و همان جاست که می فهمی، آری بالاتر از آن اتفاق هم وجود دارد!

معمولا ما دو نوع اتفاق در زندگی داریم.

اتفاق بد، اتفاق خوب!

اگر اتفاق خوبی رخ دهد، میخندی، شادی می کنی، می رقصی، جشن میگیری و ...

اگر اتفاق بدی باشد، لبخند زدن را فراموش می کنی، آه می کشی، زانوی غم بغل میگیری، گریه می کنی، داد میزنی، خودت را تخیله می کنی، و با خود می اندیشی مگر بدتر از اینم می شود؟

جواب خودت را با یک نه بزرگ می دهی و به ادامه ناراحتی ات می پردازی و در نهایت به حل آن می پردازی!

اما امان از زمانی که اتفاقی رخ دهد که خارج از برنامه ها، ریتم زندگی، خواسته ها و تصوراتت باشد.

امان از حادثه ای که هیچ گونه تصوری از وجودش نداشته باشی!

اتفاق بد را نمی گویم ها؟

چرا که اتفاق بد تکلیفش معلوم است.

تکلیف همه چیزش مشخص است و تو در نهایت، حلش می کنی!

منظورم اتفاقی است که ندانی چه عکس العملی نشان دهی!

ندانی خوشحال باشی یا ناراحت!
بخندی یا گریه کنی!
زانوی غم بغل بگیری یا بزن و بکوب به راه بندازی!

همه را از اتفاق افتاده خبر کنی، یا مهر سکوت به لبانت بزنی!

شاید آن اتفاق نامعلوم که برای تو افتاده است، برای بسیاری از افراد در درجه بهترین مسئله زندگیشان جای بگیرد، شاید برای کسان دیگر در بدترین درجه و شاید هم مانند من در گنگ ترین درجه قرار گیرد که ندانی اصلا باید چه کنی!

من دچار همان اتفاق شدم.
نمی دانم چه عکس العملی از خود نشان دهم.

لبانم، چشمانم، صورتم، حرکاتم، در خنثی ترین حالت ممکن خود قرار گرفته اند.

نمی توانم به رفتار مصنوعی وادارشان کنم.
در واقع توانایی اش را ندارم.

آخر آن اتفاق عجیب و غریب است.
چگونه باور کنم مادر شده ام!
مادر
آری مادر ...

برگه را میان انگشتانم فشردم و سلانه سلانه به مسیری که نمی دانستنم به کجا ختم می شود ادامه دادم.

قدم هایم زودتر از دستور عقلم به جلو برداشته می شدند و گمان کنم بعد از دو ساعت پیاده روی خسته

شدند که با دیدن نیمکتی، سریعا توقف کردند و به التماس افتادند تا کمی اجازه نفس کشیدن به آن ها دهم.

نشستم.

در واقع سقوط کردم و دستانم از پاهایم دراز تر روی زانویم افتادند.

دوباره واژه ی مادر در ذهنم چرخید و چرخید و چرخید!

این واژه کمی زیاد برای من سنگین نبود؟

کمی زیادی وزن نداشت؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۱

نام مادر که به گوش هایم می خورد، لبخندی به معنای زیبا و عمق واژه و هزاران صفتی که می توان در وصف مادر ردیف کرد، می زدم.

اما نمی دانم چرا حالا لبانم طرح لبخند به خود نمی گرفتند!
طرح لبخند که هیچ، طرح ناراحتی هم به خود نمی گرفتند.

در گیج ترین، مبهم ترین، و خنثی ترین حالت ممکن قرار گرفته بودم.

لحظه ها گذشت، ثانیه ها، دقیقه ها و در ذهن من واژه ی مادر نتوانست هضم شود.

مانند ربات سر چرخاندم.

نمونه ای از واژه مادر کمی دور تر از نیمکتی که روی آن نشسته بودم، در حال نزدیک شدن به من بودند.

بدون آنکه اختیاری بر حرکاتم داشته باشم، خیره مادری شدم که کالسکه ی بچه اش را به سمت جلو هدایت می کرد و همزمان از بالا سر کالسکه در حال قربان صدقه رفتن و حرف زدن با بچه ای بود که دراز کش درون کالسکه بود و من دیدی به آن نداشتم.

تا زمانی که کاملا از مقابل دیدگانم محو شود، خیره شان شدم.

به لبخند های از ته دل مادر.

به قربان صدقه های واقعی اش.

به مراقبت هایی که حتی در حین حرف زدن با بچه اش، رعایت میکرد تا مشکلی برای پیش رفتن کالسکه به جلو پیش نیاید.

به صدای خنده اش وقتی بچه اش دست و پایی زد که من ثانیه ای متوجه پاهای تپل و سفیدی شدم که از درون کالسکه بالا آمد.

می توانستم تا ساعت ها خصوصیاتش را توصیف کنم.

زیبا بودند.

خیره کننده.

اما ...

واقعا من هم به همین مقام رسیده بودم؟

مقام مادر؟

می توانستم؟

من؟

گیسویی که مادر شدن، حتی در مخیله اش نمی گنجید؟

گیسویی که حتی لحظه ای به روزی که خودش مادر شود فکر نکرده بود؟

شوخی بود؟

خواب بود؟

رویا بود؟

چی بود؟

خدایا تو بگو!

بدون آنکه بدانم،

حس کنم،

باور کنم،

آرزو کنم،

تخیل کنم،

مادر شدم؟

شوخی است دیگر، نیست؟

آن شب انکار کردم که همچین تصوری غلط است.
با خود کلنجار رفتم.

با آن خانم مسنی که در نگاه اول احساس کردم مهربان است، با بد خلقی رفتار کردم و دست کمک و محبتش را با خشونت پس زدم.

تا زمانی که به اندازه یک خیابان از آن زن فاصله گرفتم، بلند با خودم تکرار کردم دروغ است.

مگر غیر این بود که من حتی دو ماه پشت هم عادت ماهیانه ام عقب افتاده بود، بدون آنکه حامله باشم؟
نه نبود!

با خود تکرار کردم

خنده دار است.

مزخرف است.

حقیقت ندارد.

زمانی به خود آمدم که نگین با تماس های مداوم زیر بار فحش مرا گرفته بود که سر کارش گذاشته ام و در آدرسی که داده بودم حضور نداشتم.

تا زمانی که درک کردم در کدام خیابان هستم و آدرس دقیقش کجاست چند دقیقه ای طول کشید.

بالاخره نگین همراه با مهدی آمد.

مانند فردی که مرده است و توانایی درک این دنیا و رفتار آدم هایشان را ندارد تا مسیر رسیدن به خانه به بیرون خیره بودم و به سوال های مهدی و نگین توجهی نکردم.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۲

در واقع توانایی اش را نداشتم.

نگران شدند که حتی در مسیر باقی مانده مهدی ماشین را متوقف کرد و کنارم نشست، اما جز نگاه تهی و سکوتم چیزی نصیبش نشد.

و در نهایت با گفتن اینکه خوبم و فقط من را به خانه برساند، به اجبار راضی شد که از کنارم پیاده شده و مسیر را ادامه دهد.

اما هر دو با نگرانی مدام به پشت سر بر میگشتن و نگاهم می کردند و من در دنیای دیگری بودم.

به صورت ناخودآگاه بود که زیر پوستی و بدون اینکه توانایی بر روی حرکاتم داشته باشم، دست روی شکمم می گذاشتم.

ولی طولی نمی کشید که انگشتانم مشت میشد و روی زانوهایم قرار می گرفت، و دوباره تکرار مکررات...

به محض رسیدن بدون توجه به مهدی و نگین خودم را به خانه و در نهایت به حمام انداختم.

بیش از چهل دقیقه ای زیر دوش نشسته بودم که مامان به سراغم آمد.

در برابر هر کس که می توانستم خودم باشم، و عکس العمل های طبیعی ام باشد، در برابر مامان سپید نمی توانستم.

ناراحتی و نگرانی و سوالات پشت سر همش حتی از حال خودم ارجح تر بود که حمام را ترک کرده و تا صرف شام، تقریبا در سکوت کنارشان نشستم.

همین که کنارشان بودم، اوج توانایی ام بود و نمی توانستم که در بحث های مهدی و نگین و باباعلی شرکت کنم.

همگی شان فهمیده بودند، یک حال عجیبی دارم، اما نگین اوضاع را به دست گرفت و گفت دلتنگی برای آریا فشار زیادی به من وارد کرده است که این گونه تارک دنیا و اطرافیانم شده ام.

لبخند مصنوعی به حرفش مبنی بر اینکه درست می گوید زدم و در نهایت بلافاصله بعد از شامی که دو قاشق بیشتر نخورده بودم، جمعشان را به بهانه سر درد شدید ترک کردم و اعلام کردم که خوابم می آید و کسی مزاحمم نشود.

نگاه خیره و معنا دار همه به خصوص نگین را نادیده گرفتم و به اتاقم پناه بردم.

درب را قفل کردم و در تاریکی اتاق زانو به بغل به اتفاقی که خارج از برنامه هایم اتفاق افتاده بود، اندیشیدم.

تا نزدیکای سحر با خود تکرار کردم که اشتباه شده است و برای من همچین اتفاقی نیفتاده است.

به محض اینکه آفتاب طلوع کرد، خودم را به اولین داروخانه رساندم.

سه عدد بی بی چک برای اطمنیان از جوابش گرفتم.

با ترس و لرز و نگرانی به خانه برگشتم.

به سرویس رفتم و با اضطرابی که راه نفسم را بند آورده بود با دیدن اولین بی بی چک که دو خط قرمز رنگ و تیره کنار هم را نشان داد، زانوهایم تا خوردند.

دومی و سومی هم همان دو خط را نشان دادند.

اما من قبول نکردم.

به سختی مامان را پیچاندم و خودم را به آزمایشگاه رساندم.

و بعد از مدت زمان طولانی بالاخره برگه را به دستانم سپردند و تبریک گفتند!

با حالت گیجی نگاهشان کردم و برگه به دست و با دیدن علامت مثبت بارداری، از خود آزمایشگاه تا به الان که حدود دو ساعت پیاده راه آمده بودم، هنوز باور نداشتم!

گیج و ناباور بودم.
برای هزارمین بار به برگه داخل دستانم خیره شدم.

نمی دانم چقدر خیره به کاغذ در دستم بودم، که صدای تلفنم باعث شد تکانی بخورم.

تلفن را رو به روی صورتم آوردم.
خودش بود.

کسی که باعث سردرگمی این روز هایم شده بود.
اشک در میان چشمانم حلقه زد و لبخند به لب رو نام آریایی که خاموش و روشن میشد لب زدم:

-پدر شدنت مبارک، استاد رستگار!

##########

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۳

-دیدی آریا تو دوران عقد باهاش چیکار کرد؟ شکمشو بالا اورد و با نامزد اولش فرار کرد به آلمان.

نفس در سینه ام ماند و بالا نیامد.

-ولی از حق نگذریم آریا خیلی سرتر از گیسو بود، حق داشت اینو نخواد و برگرده به نامزد قبلش.

دستم را روی گلویم گذاشتم تا بتوانم نفسی که در همان نقطه گره خورده بود را آزاد کنم.
نامزد؟

-آره خوب، آریا با اون اموالی که داره، استاد دانشگاهم که هست، هزارتا دختر براش سر و دست میشکونن، گیسو رو چه به آریا؟

چه دشمنی با خاله سمانه کرده بودم که اینگونه پشت سرم، هر گونه که میل دلش بود حرف میزد، تهمت میزد، دروغ می‌بافت؟!

-گیسو هم چون دانشجوش بود، خودشو چسبوند بهش و با دلبری و دزد و کلک تونست خودشو وصل به آریا کنه، وگرنه آریا کجا ، گیسو کجا!

از آن خانم که تا به الان ندیده بودمش، و شناختی نسبت به او نداشتم، انتظار می رفت که مرا قضاوت کند اما خاله؟!

باور نمی کردم که با دهانی نیمه باز و چشمانی پر آب خیره اش بودم.

او مرا نمی دید.

در مسیر دیدش نبودم و توانایی اینکه در مسیر دیدش هم قرار بگیرم نداشتم.

-آره والا، همین مهدی هم از این دزد و کلکا یاد داره که زیر زیرکی از سالیان قبل اومد خودشو به این خانواده چسبوند، الان بیشتر اموال علی آقا تو دستای مهدیه، گیسو هم خواهرشه، مگه میشه از هم ارث نبرن؟

انگشتانم به روی سمت چپ قفسه سینه ام مشت شدند و قلبم را در میان خود فشردند.

دردش طاقت فرسا شده بود!

-گل گفتی خواهر، خواهر برادر خوب بلدن چطور بقیه رو سر کیسه کنند، ولی مثل اینکه سر گیسو بی کلاه موند که الان با اون شکم برآمدش راست راست داره تو این مراسم می چرخه و حرف و نگاه های بقیه هم براش کشک.

راه گلویم را بغضی به اندازه بزرگی وسعت تهمت ها و قضاوت هایشان گرفته و قصد شکستن نداشت.

-هزار مرتبه به خواهرم گفتم، گیسو رو زودتر شوهر بده بره، دست روی دست گذاشت و آخرش شد دختری که حتی شوهرش سه ماه نتونست تحملش کنه و به نامزد قبلش برگشت، میبینی دنیارو؟

چرا متوجه نبودند که آریای من نامزد نداشته و تنها زن زندگی اش من بودم و تمام!

چرا این گونه به قضاوت می نشستند؟

احساس سردی عمیق و خیسی که در کف دستانم حس می کردم، آزار دهنده شده بود که کف دستانم را بهم فشردم و قدمی از جمعیت رو به رویم دور شدم، مخصوصا دو نفری که حکم عزرائیل را برایم پیدا کرده بودند.

-این خانواده اصلا آبرو براشون مهم نیست، اون از علی آقا که اون بلا رو سر خواهر طفلیت اورد، اون از مهدی که معلوم نیست اصلا تخم و ترکه کی هست رو اورد تاج سرش کرد، اینم از دخترشون که با ازدواجش گاو پیشونی سفیدشون کرد.

اما خوب حقشونه، اینا همه تاوان اون جنایت علی آقاست.

خاله قری به سر و گردنش داد و با خنده شیطانی بلند، طوری که گمان می کردم تمامی افراد حاضر در مجلس بفهمند گفت:

-علی هنوز باید تاوان پس بده، زمانی که بچه ی گیسو به دنیا بیاد و خانواده آریا حتی منکر بشن که این بچه از آریاست اون موقع چهره همشون دیدن داره.

خنده های شیطانی اش، دست و پایم که هیچ ،چهار ستون بدنم را لرزاند، زمین زیر پایم را لرزاند، کل ساختمان را لرزاند و من قدم به قدم عقب تر رفتم.

بچه ی من از آریا نبود؟
پس از کی بود؟
من با کس دیگری ازدواج کرده بودم و نمی دانستم؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۴

چطور می توانستند، بدون ذره ای فکر و وجدان دهان باز کنند و هر خزعبلی را به زبان آورند و ککشان هم نگزد؟

چطور می توانستند شب ها خواب آرامی را تجربه کنند وقتی این گونه به بقیه تهمت می بستند ؟

خاله سمانه چطور می توانست پشت سر خواهر زاده اش این گونه یاوه ببافد؟

حال من خوب نبود یا واقعا توهم می زدم این حرف هارا شنیده ام؟

باید تاوان پس میدادیم؟

به چه گناهی؟

اصلا گیرم که بابا علی در گذشته اش اشتباه کرده بود.

مگر تاوان نداده بودیم؟
مگر من بی خبر از همه جا راهی بیمارستان نشده بودم؟
به کما نرفته بودم؟

خطر مرگ، مهدی و مسعود را هم در بر نگرفته بود؟

بابا علی و مامان سپید راهی بیمارستان نشده بودند؟
اگر این ها تاوان نبود پس چی بود؟

نفس نفس می زدم که با شنیدن حرف آخر خاله، انگار تیر آخر را به مستقیم به قلبم زدند.

-حالا هم گیسو، بچشو به دنیا میاره و اگه خانواده آریا قبولش کنند، میبنده به ریششون تا بتونه حداقل سهمی از اون ارث و میراث ببره!

ماندنم توهین به شعور خودم بود.

دویدم.

پر قدرت!

با تمام توان!

بدون توجه به وزن بالا و نفس نفس زدن هایم!

به درب ورودی که رسیدم، مکث کوتاهی کردم.

قفل را باز کردم و همین که خواستم قدم به بیرون گذارم، به سینه ی مردی برخورد کردم.

با چشمانی فراخ و ناباور به مردی خیره شدم که با چشمانی گود افتاده و تنی تکیده قصد ورود به منزلی که حکم جهنم را برایم تداعی می کرد داشت.

به ثانیه نکشید که نفس کشیدن از یادم رفت.
دست هایم سِر شدن
پاهایم بی حس شدن
و احساس کردم معلق در هوا هستم و ...

با جیغی که صدایم در گلو خفه شده بود، روی تخت نشستم.
نفس نفس می زدم و با عرقی که از سر و صورت و گردنم شره می کرد
دست روی گلویم گذاشتم.

گلوی دردناکم جیغی را که در خود خفه کرده بود، تارهای صوتی اش را به لرز و سوزش انداخته بود.

دست و پایم می لرزید و چشمانم دو دو می زد.

سعی کردم نفس عمیقی بگیرم اما نمیشد، هر نفسی که می کشیدم، گلویم را عجیب به سوزش می انداخت.

سر چرخاندم و نگاهی به اطراف انداختم.
کسی در اتاق نبود و همه جا در سکوت محض فرو رفته بود.

پاهایم هنوز می لرزید، اما به سختی از تخت پایین رفتم.
چند قدم لرزان به سمت کلید پریز برداشتم و دست بردم و سریع لامپ را روشن کردم.

حالا با دیدن روشنایی کمی از حس ترس و وحشتم کاسته شده بود.

اما هنوز آن صحنه ها با تمام قدرت مقابل چشمانم رژه می رفتند.

حرف های متعفن خاله و آن خانم مثل مار سمی دور تا دور تنم، افکارم، سر و پایم پیچیده بود که قدرت عکس العملی نداشتم.

کنار دیوار پاهایم تا خوردند و نشستم.
قلبم به مانند کسی که کیلومتر ها یک نفس دویده است، بی وقفه و تند می تپید.

لحظه ای چشم بستم که چهره خاله با آن خنده ی ترسناکش پشت پلک هایم نقش بست.

به لحظه نکشید که پلک گشودم و خیره رو به رویم شدم.

در تمام عمرم، کابوسی به وحشتناکی کابوس چند دقیقه پیشم ندیده بودم.

طبیعی تر از هر زمانی بود.
صحنه ها هنوز برایم ملموس و قابل لمس بودند.

حرف هایشان مانند زهری سمی در رگ و خونم جریان یافته بود.

اما...
خدارا باید شاکر می بودم که تنها خواب و رویا بود.
تنها کابوس بود.
دروغین بود.

آن حرف ها ابدا صحت نداشت.
تماما دروغین بود!

یک کابوس به تمام معنا بود.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۵

یک خواب وحشتناک و ترسناکی که هیچ موقع از خاطرم پاک نمیشد، اما همین که تنها کابوس بود، جای شکر داشت.

دستی به صورتم کشیدم و آب دهانم را قورت دادم.

اما گلویم به قدری گرفته و دردناک بود که آب دهانم در همان ابتدای زبان کوچکم ماند و پایین نرفت.

نیاز به آب داشتم.

به کمک دیوار آرام برخاستم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان همیشه نور مخفی های سقف را روشن می گذاشت تا خانه در ظلمات محض فرو نرود.

وارد آشپزخانه شدم و خودم را به شیر آب رساندم.

لیوانی پر آب کردم و یک نفس بالا رفتم.
لیوان دیگری را هم خوردم و در نهایت، توانستم دو نفس عمیق بکشم.

به هال برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم.
دل اینکه دوباره به تختم برگردم و دوباره آن کابوس لعنتی تکرار شود را نداشتم.

به حتم اگر بار دیگر آن صحنه ها را دوباره در خواب می دیدم، چیزی از من باقی نمی ماند.

در واقع چیزی از موجود درونمم باقی نمی ماند.
ناخودآگاه به عادت چند وقت اخیر دست روی شکمم گذاشتم.

شکمی که هنوز برآمده نشده بود.
نمی دانم توهم می زدم یا واقعا می توانستم موجود بسیار ریز و میزه ای را زیر انگشتانم حس کنم!

موجودی که هنوز نمی توانستم باور کنم در وجود من در حال رشد کردن است.

اما چه باور می کردم و چه باور نمی کردم، وجود داشت.
بچه ای از جنس آریا!

کسی خبر نداشت.

و تا زمانی که خود آریا نمی آمد، نمی گذاشتم کسی بفهمد.

دومین نفر بعد از من آریا بود که باید می فهمید.
و من تا زمانی که به آریا نمی گفتم آرام نمی گرفتم.

در این چند وقتی که متوجه شده بودم، در تماس های سوفی و سارا و پدر جان و مادر آریا هیچ گونه حرفی بر این مبنی نزده و خود را طبیعی جلوه داده بودم.

حتی در مقابل خانواده خود هم به گیسوی بازیگر قهار بازگشته بودم تا زمانی که آریا برگردد.
و حسی از درونم می گفت که آمدنش نزدیک است.

نپرسیده بودم که دقیقا کی می آید، اما امید داشتم که به زودی، این فاصله را به صفر می رساند.

هنوز نتوانسته بودم که حس و حالم را درک کنم و به یک جمع بندی کامل برسم اما یک چیز را خوب می دانستم.

این روزا هر چیزی که مربوط به آریا میشد برایم مقدس بود.

مهم و پر اهمیت بود.

هر چیزی!!!

حالا اگر آن چیز، بچه ای از خون و رگ آریا می بود، که حرف ها برای گفتن داشت.

با اینکه نتوانسته بودم خودم را پیدا کنم و به حس جامعی برسم.

اما نمی توانستم منکر این بشوم که با هر بار دست کشیدن بر روی شکمم، حسی ناشناخته اما در عین

حال گیج کننده و خوشایند در سر تاپای وجودم جریان می یافت.

انگشتانم را کمی بیشتر به پهلویم فشردم.
انگار قلب او هم بی وقفه و تند می تپید.

دستم را نوازش وار تکان دادم و سعی کردم افکار پریشان و مضرر را از ذهنم دور کنم و به فردایی فکر کنم که روز عقد نگین و مهدی بود.

روزی که برنامه ها برایش داشتم و باید انرژی ذخیره می کردم.

پلک بهم فشردم و سعی کردم بخوابم تا انرژی برای فردا داشته باشم.
چند دقیقه ای گذشت اما نشد.

نمی توانستم بخوابم.
می دانستم دلیلش آن خواب لعنتی بود.
کلافه از اینکه خوابم نمی برد به اتاق مارال پناه بردم.

مانند فرشته ها عروسک به بغل روی تخت خوابش برده بود.
آرام نزدیکش شدم و کنارش دراز کشیدم.

دست دورش انداختم و سرم را در موهای خوش بویش فرو بردم.
چند دقیقه‌ای گذشت، که آرامش کمی به رگ هایم تزریق شد و رفته رفته پلک هایم سنگین شدند.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۶

مارال چهار زانو رو به روی خواهرش نشست و بازویش را گرفت:

-آبجی جون بیدار شو.

پلک های سنگین دخترک تنها به اندازه روزنه ای باریک از یکدیگر فاصله گرفت و دوباره روی هم افتاد.
مارال این بار کمی محکم تر تکانش داد.

-آبجی، مامان میگه خاله نگین خیلی تماس گرفته و منتظرته که برین آرایشگاه.

گیسو انگار قرص خواب آور خورده بود که ابدا نمی توانست پلک هایش را از یکدیگر فاصله دهد.

درب اتاق به آرامی باز شد و سپیده داخل آمد.
با قدم های آرام به سمت تخت رفت.

نگاهش را به گیسویی داد که آرام و جنین وار به خواب رفته بود.
مکثی کرد و کمی بعد نگاه خیره اش را از دخترک گرفت.
مارال با اشاره به گیسو لب زد:

-مامان هر چی صداش میزنم بیدار نمیشه.

سپیده رو به مارال کرد و گفت:

-تو برو صبحونه تو بخور، من بیدارش می کنم.

مارال چشمی گفت و اتاق را ترک کرد. سپیده بعد از نگاهی دیگر آرام روی تخت نشست.

حجم زیادی از موهای گیسو روی چشمانش را پوشانده بود.

آرام دست برد و موهایش را به سمت شانه اش هدایت کرد و گفت:

-گیسو؟ مامان بیدار شو، دیر میرسی آرایشگاه.

دخترک با حس شنیدن صدای مادرش تکان واضحی خورد.

-دیشب هم می گفتی لباست خونه آریاست و باید بری برداری، بیدار شو که به موقع به کارات برسی مامان.

گیسو بالاخره چشم باز کرد و نیم خیز شد.

با دیدن سپیده کنارش، دستی به چشمانش کشید و کاملا روی تخت نشست.

-صبح بخیر، ساعت چنده مامان.

-هفت و نیم.

موهایش را عقب فرستاد و دست هایش را کشید.

-هنوز که خیلی وقت هست تا رفتن به آرایشگاه.

سپیده بدون اینکه ذره ای نگاهش را از دخترک دور کند جواب داد:

-نگین رو نمیشناسی؟

گیسو خودش را به لبه تخت کشاند و غر غر کنان گفت:

-آخ نگو مامان، کی بشه زودتر اینا برن سر خونه زندگی شون، رسما منو هلاک کردند.

تاول پاهام هنوز خوب نشده، بسکه این عروستون چند روز پیش منو این ور و اون ور کشوند.

سکوت محض سپیده باعث شد دخترک سر بچرخاند و نگاه خیره مادرش را شکار کند.

نگاهی که کمی سنگین بود و روی او می چرخید.

این نوع نگاه مادرش را می شناخت، می دانست سپیده همیشه حرفی در پس این نگاه هایش دارد.

سعی کرد عادی جلوه دهد که موهایش را به پشت سرش فرستاد و گفت:

-چیزی شده مامان؟

سپیده با مکث پرسید:

-چرا دیشب اتاق مارال خوابیدی؟

نگاه گرفت و شانه ای بالا انداخت، سعی کرد ذهنش گریزی به کابوس لعنتی دیشب نزند.

به سمت آینه کنسول اتاق رفت و تقریبا حقیقت را به زبان آورد:

-خواب بد دیدم، دیگه نتونستم تو اتاقم بخوابم.

پشتش به سپیده بود، پس از وارسی صورتش در آینه، قدمی به سمت درب اتاق برداشت و بلافاصله گفت:

-من میرم آماده شم، احتمالا تا برسم خونه آریا و بعد آرایشگاه خیلی طول بکشه.

سپیده از روی تخت برخاست و چند قدم به جلو برداشت و قبل از اینکه دخترک درب را باز کند گفت:

-این چیه گیسو؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۷

سوالش وحشتناک ترین سوالی بود که می توانست برای گیسو اتفاق افتد.

لحن صدای سپیده، برای دخترک یاد آور زمان هایی بود که همراه مسعود و مهدی در بازی های پسرانه به دور از چشم خانواده شرکت می کرد و زمانی که غروب به خانه می آمد، باید مواخذه و سوالات مادرش را از سر می گذراند.

و حالا این سوال دقیقا حس ترس چند سال پیش را برایش تداعی میکرد.

آرام به پشت سر برگشت و خیره سپیده شد.

با تکان سر و بدون گفتن جمله ای رو به سپید، پرسید که منظورش چه بوده است.

سپیده اما تا نزدیکی دخترک پیش رفت و برگه موجود در دستش را بالا برد.

دیشب، زمانی که می خواست لباس های چرک را داخل لباس شویی اندازد، از جیب لباس دخترک بیرون کشیده بود.

-این برگه چی میگه گیسو.

گیسو حالت اسلوموشن نگاهش را تا روی برگه ای که آرم آزمایشگاه روی آن حک شده بود کشاند.

به لحظه نکشید که احساس کرد زمین زیر پایش در حال فرو ریختن است که بلافاصله دستگیره درب را چسبید.

آب دهانش را به وضوح پایین فرستاد و نگاهش را تا روی چشمان پر حرف مادرش کش آورد.

مدت زمان کوتاهی بینشان سکوت برقرار شد که دوباره این سپیده بود، قدمی دیگر به گیسویی که رنگش به مانند گچ سفید شده بود، نزدیک شد.

دخترک نگاه گرفت و سر پایین انداخت.

-من باید اتفاقی بفهمم که دخترم بارداره و به من هیچ حرفی نزده؟

صدای ضعیف گیسو بلند شد.

-مامان ...

-تا کی میخواستی پنهون کنی دختر؟

-من ...

-آریا می دونه؟

سر بالا کشاند و لبانش لرزید و نجوا کرد:

-نه!

-چند وقته؟

چرا روزگار بر وفق مرداش نمی چرخید؟
چرا مطابق میلش پیش نمی رفت؟!
مایل بود بعد خودش تنها آریا متوجه شود و بعد هر دو نفر راجع به آن تصمیم گیرند اما ...

-خودم همین اواخر متوجه شدم.

-چرا به من چیزی نگفتی؟

اشک از گوشه چشمش راه گرفت.
اشکش از ترس نبود.
تنها از دل پرش بود.

اتفاقاتی که از سر گذرانده بود، هضم آن اتفاق ها، حال مادر آریا، دوری آریا، دلتنگی اش و ... دمار از روزگارش درآورده بود.

مادرش هیچ چیز از جزئیات نمی دانست.
در واقع خودش نخواسته بود که بداند.
حالا بارداری اش مزید بر علت شده بود.

-گیجم مامان، قرار نبود همچین چیزی اتفاق بیفته، خودمم هنوز نتونستم هضمش کنم، ولی ... نمی دونم ...اصلا نمی دونم چی بگم.

سپیده دست بالا برد و اشک به راه گرفته دخترش را با نوک انگشت پاک کرد و متحیر لب زد:

-برای این موضوع این جوری اشک میریزی؟

دخترک، دماغش را بالا کشید و یکباره خودش را به آغوش مادرش انداخت و بلند گریست.

اثرات کابوس دیشب، کابوسی که ترس از اتفاق افتادنش را داشت، اینکه نکند با رسیدن خبر حاملگی اش به گوش فامیل هر گونه حرفی پشت سرش زده شود و جو خانواده اش دوباره تحت تاثیر قرار گیرد.

هر چند که می دانست، ذهنش این روز ها زیادی پریشان است و هر گونه محالی را هم ممکن می بیند و اصلا ممکن نبود آن حرف ها به واقعیت بپیوندند، اما ترسش دست خودش نبود.

در ناخودآگاه ذهنش از واکنش اطرافیان ترس کوچکی داشت.

-هیس، آروم باش عزیزم، آروم باش.

دستان مادرش با بخشندگی در آغوشش کشیدند و نوازش وار شروع به آرام کردنش کردند.

-حق داری شوکه بشی.

دست دور شانه گیسو انداخت:

-راستشو بخوای منم شوکه شدم.

از دیشب که این برگه رو دیدم خواب به چشمم نیومده که همچین اتفاقی افتاده و تو ازمون پنهون کردی.

دخترک لبانش را به شانه مادرش فشرد و نا مفهوم زمزمه کرد:

-ببخشید، نتونستم بگم...

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۸

لحظاتی گذشت و گریه گیسو کمی کاهش یافت.

سپیده سرش را فاصله داد و دست گیسو را گرفت و به سمت تخت کشید.

کنار هم نشستند.

بدون اینکه فاصله گیرد، دوباره دستان دخترک را گرفت و گفت:

-اتفاقی افتاده که در واقع خارج از تصورم تو این دوره بوده، هم برای خودت غیر قابل باوره و هم من و هم بقیه.

تا صبح منتظر بودم که بیام مستقیم با خودت حرف بزنم و ببینم واقعا نوشته های روی این برگه صحت داره یا نه.

نگاهش را در صورت خیس دخترک چرخاند و اجبارا لبخندی به لب نشاند:

-درسته که دوران نامزدی و عقد برای آشنایی بیشتره و اتفاق افتادن همچین چیزی، یکم اوضاع رو پیچیده میکنه، اما خوب نمیشه با تقدیر خدا جنگید میشه؟ هر اتفاقی که میفته من ایمان دارم حکمتی پشتششه.

گیسو دستی به زیر چشمانش کشید.

-از زمانی که آریا رفته، می دیدم که چقدر پریشونی، کلا تغییر کرده بودی، گریه های پنهونی و تغییر حالاتت رو هم دیده بودم.

تا دیروز همه رفتاراتو به دلتنگی برای آریا و حالا شاید ممکنه بحث و جدل هایی که احتمال میدادم پیش اومده گذاشتم و سعی کردم حتی وقت هایی که از ما فراری میکنی، دخالتی نداشته باشم.

اما خوب با دیدن این برگه فهمیدم چرا انقدر تغییر کردی، تمام تغییر حالاتت فقط مربوط به دلتنگی و دوری آریا نبوده، این تغییر هورمون هات بوده که تو رو به این روز انداخته دختر.

فشار کمی به دستان گیسو وارد کرد:

-دیشب تا صبح فکر کردم، به اینکه چقدر تحت فشار بودی، با فهمیدن اینکه بارداری چقدر بهم ریختی و به خودت فشار اوردی اما نگفتی که چیشده.

ازت ناراحتم که زودتر منو در جریان نذاشتی، هر اتفاقی هم که بیفته حتی بدترین و وخیم ترین اتفاق، من انتظار دارم بهم بگی گیسو.

-ببخشید مامان، الان تو این وضعیت هیچ توضیحی ندارم، خودمم تو گیج ترین حالت ممکن به سر میبرم، اصلا نمیفهمم...

صدای علی و دربی که باز شد میان حرف هایشان وقفه ای انداخت.

-سپیده کجا موندی؟ سمیه خانوم کارت داره، مدام داره زنگ میزنه ...

نگاهش که به گیسو افتاد حرف در دهانش ماند و کاملا وارد اتاق شد.

با نگرانی رو به هر دو نفر پرسید:

-چیزی شده؟ گیسو بابا چرا گریه کردی؟

سپیده فشار مختصری به دستان گیسو وارد کرد و بلافاصله از جا برخاست:

-نه علی جان، چیزی نشده، داشتیم درد و دل مادر دختری می کردیم.
بریم ببینم سمیه چیکار داره.

علی نگاه مشکوکش را بینشان چرخاند و به گیسو نزدیک شد.

-مطمئن نیستم که اتفاقی نیفتاده باشه.

سپیده دست برد و بازوی علی را گرفت و همزمان با هدایت علی به سمت بیرون از اتاق گفت:

-مطمئن باش که اتفاق ناخوشایندی نیفتاده، انشاالله خیره.
بهتره هر چه سریع تر آماده بشیم، که باید بریم منزل محمد آقا کلی کار سرمون ریخته.

علی با دو دلی به سپیده و بعد دخترک خیره شد.

سپیده چشمانش را با اطمینان بهم فشرد و به طرف بیرون از اتاق اشاره کرد.

علی که با دو دلی بیرون رفت، دوباره چند قدم به داخل اتاق برداشت و رو به گیسویی که لب به سکوت بسته بود گفت:

-بلند شو دخترم، امروز زمان زانوی غم بغل گرفتن نیست، فقط به آریا خانمون بگو زودتر خودشو برسونه ایران، احتمالا به جز مراسم امروز، مراسم عروسی دیگه ای هم در پیش داریم.

نگاه درمانده دخترک که در چشمانش نشست، لبخندی زد:

-بعد مراسم امروز، دوباره صحبت مفصلی با هم می کنیم، بالاخره اتفاقی هست که افتاده و باید به خوش یمنی بگیریمش، نیاز به زانوی غم بغل گرفتن و این ناراحتی ها هم نیست.

فردا وقت بیشتری داریم تا در این مورد حرف بزنیم و تصمیم بگیریم، بهتره الان به مراسم امروز برسیم.

لبخند دیگری به روی دخترکش زد و با فکری مشغول اتاق را ترک کرد.

گیسو اما با حالی عجیب و غریب و افکاری مشوش، خودش را روی تخت عقب کشید و سرش را میان دستانش گرفت و با خود زمزمه کرد:

-چرا زندگیم جوری که دلم میخواد پیش نمیره!!! چرا ؟!!!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۳۹

دو ساعت بعد بود که گیسو مقابل خانه آریا از تاکسی پیاده شد.
از دور نگاهی به نمای سنگی خانه انداخت.

آهی کشید و باز کردن قفل درب وارد حیاط شد.

چشمانش با دلتنگی دور تا دور حیاط چرخید و در انتها روی ماشین آریا نشست که در پارکینگ خانه خاک میخورد.

زمان کافی نداشت، چرا که باید سریع خودش را به آرایشگاه می رساند و تنها برای برداشتن لباسی آمده بود که چند ماه پیش آریا برایش خریده بود.

و همان روز هم با آمدن به این خانه، در کمد آریا جا گذاشته بود.

به نظرش آن لباس برای مراسم امروز مناسب بود که به دنبال خرید لباس دیگری نرفته بود.

در حینی که از حیاط گذشت، با خودش گفت که فردا اینجا آید و دوباره یک دل سیر خاطره بازی کند.

کمی بعد از ورودی منزل آرمان گذشت و قدم های سنگینش را دنبال خود کشاند و از پله ها منتهی به خانه آریا بالا رفت.

مایل بود به محض رسیدن به خانه آریا، دوباره در تختی که بوی همسرش را در خود حفظ کرده بود، بخوابد و تا ساعت ها کسی مزاحمش نشود.

اما با یادآوری تماس های نگین، اجبارا سرعتی به قدم هایش داد و پله ها را سریع تر بالا رفت.

علاوه بر نشانه های دیگر حاملگی اش، تنبل تر هم شده بود که مدام نفس کم می آورد و اکثر اوقات مایل بود استراحت کند و تحرکی نداشته باشد، کمی نفس گرفت و با رسیدن به درب ورودی، کلید را داخل قفل درب چرخاند.

اما بدون اینکه نیاز به فشاری باشد، درب در همان حرکت اول باز شد.

متعجب نگاهش را بین کلید و دربی که باز شده بود چرخاند.
مگر دفعه پیش آن را قفل نکرده بود؟
یعنی یادش رفته بود؟

چیزی به ذهنش نمی رسید.

با بیحالی شانه ای بالا انداخت و درب را باز کرد و قدم به داخل خانه گذاشت.

دستگیره درب را گرفت و همزمان با ورودش به داخل خانه درب را بست و به پشت سر چرخید.

چرخیدنش همانا، و دنیا دور سرش چرخیدن همانا!

چیزی را که می دید باور نمی کرد.

دهانش از حیرت باز ماند و لبانش بی صدا مانند ماهی دور مانده از آب باز و بسته میشد.

آن مردی که نگاه حیرانش روی او نشسته و دستش خشک شده بر روی دکمه های پیراهنی که تا نصف باز شده بود، آریا نبود؟

دو دقیقه زمان برد تا هر دو نفر نگاه حیران و ناباورشان کمی رنگ واقعیت به خود گیرد.

دست دخترک از روی دستگیره درب پایین افتاد و بیصدا نام آریا را لب زد.

احساس می کرد توهم می زند، خیال می بیند، و آریایی که دکمه های پیراهنش را رها کرده و قدمی به سمتش برمیدارد، واقعیت ندارد.

-گیسو؟

صدای آریا که در فضای بینشان پیچید، به گوش هایش کمی اطمنیان بخشید که آری این صدای آریا است.

زیر لب تکرار کرد خودش است.
بالاخره آمد.

تمام حس های خفته اش سر برآورد.

ناراحتی، خشم، دلتنگی، خوشحالی، عشق، عشق و عشق...

چند وقت بود که خیره در چشمان کشیده و سیاه مردانه اش نشده بود؟
چند مدت بود که صدایش را این گونه با وضوح نشنیده بود؟

چند وقت بود که حضورش را در کنار خود نداشت؟
مدت زیادی بود یا برای او زیادی طولانی آمده بود؟

نگاه حریص و دلتنگش را با ولع روی آریا چرخاند.

به ته ریشی که بلند تر از اکثر اوقات بود، به تنی که لاغر تر از زمانی بود که از ایران رفته بود.

اگر تا ساعت ها هم خیره مرد زندگی اش میشد، خستگی برایش معنا نداشت.

انگار جان دوباره گرفته بود!

آریا اما در مخیله اش نمی گنجید که در این ساعت و در اینجا دخترکش را ببیند.

با خودش قرار گذاشته بود که به محض رسیدن به منزلش، دوشی بگیرد و سر و سامانی به خودش دهد و بعد به دیدار دلبرکش رود.

اما حالا او را دور از تصور ذهنش در این موقع از روز مقابلش دیده بود.

دیداری که برای هر دو نفرشان غیر منتظره بود.

آرام آرام به سمت گیسو قدم برداشت.

#گیسو

#شروع_رمان_گیسو

#پست_۴۴۰

گیسویی که با چشمان درشت متعجبش خیره اش بود.

دوباره صدایش زد:

-عزیزدلم؟

دخترک با شنیدن همان دو کلمه شوری در دلش به پا شد.

دست خودش نبود، که کیف از روی شانه اش به پایین سر خورد.

دست خودش نبود که تمام غدد اشکی اش دوباره فعال شد و تا مسیر چشمانش پیش آمد.

دست خودش نبود که نیرویی پاهایش را به حرکت وادار کرد و در نهایت با تمام سرعت و قدرت به سمت آریایی شتافت که دستانش را باز کرده و به آغوشش دعوتش کرده بود.

هیچ کدام از رفتار هایش دست خودش نبود و تنها زیر نظر دل دلتنگ و گیسویی عاشق اتفاق افتاد.

با تمام سرعت و قدرت در آغوش آریا فرو رفت و دستانش را گرد گردنش حلقه کرد.

دستان آریا بیکار ننشستن که بیتاب دخترکش را در بر گرفتند.

سر در گردن و موهای عزیزش فرو برد.

این هم آغوشی به دور از دلخوری ها، بحث ها و اتفاقاتی بود که از سر گذراندن.

به دور از تمام اتفاقات افتاده.

در آن لحظه هیچ چیز جز رفع دلتنگی شان اهمیت نداشت.

چیزی جز اینکه بعد از مدت ها دوری از وجود هم سیراب شوند.

آریا چنان گیسو را در آغوشش می فشرد و بو می کشید که انگار بعد از سال هاست که به معشوقش رسیده است.

زمزمه اش در میان نفس های عمیقی که از گردن دخترک می گرفت، سکوت فضای اطرافشان را می شکست.

-عزیزم، عزیزدلم، عزیزِ آریا.

گیسو نتوانست در برابر کلمات پر احساس آریا خودش را مقاوم نشان دهد که غدد های فعال اشکی اش کار خودشان را کردند و اشک هایش مانند چند وقت اخیر، صورتش را یکپارچه خیس کردند.

صورتش را در گردن آریا فرو برد.

دل نازک شده بود.

تغییرات هورمون ها و دلتنگی و دوری شان عجیب او را به یک فرد لوس تبدیل کرده بود.

-می دونی چقدر دلتنگت بودم دختر؟

بوسه ای محکم روی گردن دخترک کاشت.

-می دونی روزی هزار بار در حسرت آغوش و آرامشت مردم و زنده شدم؟

دستان دخترک محکم تر دور گردنش حلقه شد و او گیسو را با قدرت تر در آغوشش فشرد.

-دیدنت، اونم این موقع و اینجا مدیون چی ام؟!

دخترک با آرامش سر عقب کشید و خیره در نگاه شیفته آریا لب زد:

-باورم نمیشه بالاخره اومدی!

خم شد و نوک بینی اش را به بینی دخترک مالید و پر احساس زمزمه کرد:

-مگه قرار بود نیام؟!

-خیلی طولش دادی!

با نگاه دلخوری لب زد:

-جواب ندادن ها و دوری کردن های تو این فاصله رو طولانیش کرد.

گیسو که لب گزید، نگاه بی قرار آریا در صورتش چرخید.

-نمی دونم اگه این فاصله بیشتر طول می‌کشید، چه بلایی سرم می اومد دختر.

گیسو مایل بود تنها در سکوت خیره چهره آریا شود، چرا که هنوز باور نمی کرد او را اینجا، انقدر نزدیک به خود می‌بیند.

احساس می کرد، خواب و رویا میبیند که دستش سمت چپ صورتش آریا نشست و زمزمه کرد:

-واقعا اومدی آریا؟ خواب نیستم؟!

آریا سرش را کمی کج کرد و بوسه ای به دست دخترک زد.

-اومدم عزیزدلم!

اشک گیسوی دل نازک روی گونه اش سر خورد که آریا بلافاصله لبانش را در تلاقی همان اشک فرود آورد.

دلتنگ بودند.

میزان دلتنگی شان واحد و اندازه نداشت.

دقایقی در سکوت در آغوش هم به سر بردند که آریا بوسه ی ملایم دیگه ای به صورت دخترکش زد.

کاملا فراموش کرده بود که بپرسد، گیسو آن موقع و در آنجا چه میکرد.

چرا که دخترک از آمدنش خبر نداشت.

فاصله نگرفت اما آرام زمزمه کرد:

-خوبی عزیزم؟ این موقع صبح مشکلی که پیش نیومده اومدی اینجا؟!

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۱

دخترک سرش را کمی فاصله داد و نگاهشان در هم گره خورد.
به جای جواب سوال آریا تنها گفت:

-ممکنه بشینیم؟

در واقع از شوک وارده شده حضور آریا، احساس می کرد، پاهایش دیگر بیشتر از این توانایی ایستادن ندارند.

آریا بلافاصله دستش را حائل کمر گیسو کرد و به سمت مبل راحتی هدایتش کرد.

-حتما عزیزم.

دخترک که نشست، آریا بدون ایجاد ذره ای فاصله کنارش جای گرفت و نگاهش را در جزء به جزء صورت گیسو چرخاند.

نگاهی که قرمزی گونه های دخترک را در پی داشت.
دست گیسو را گرفت و پر احساس زمزمه کرد:

-من چطور بدون تو این مدت تونستم طاقت بیارم؟

گیسو احساس گرما می کرد که دست برد و شالش را از سر کشید.

شال را روی میز مقابل گذاشت و در حینی که موهای نمناک حاصل از دوش یک ساعت پیشش را پشت گوش می برد لب زد:

-چرا خبر ندادی میخوای بیای؟

آریا تک ابرویی بالا انداخت.

-مثلا تماس می گرفتم شما جواب میدادی؟

دخترک نگاه دزدید و خیره دکمه های پیراهن آریا شد که تا میانه های سینه اش باز شده بود.

-پیام می دادی خوب.

آریا طاقت همان نیم بند فاصله را نداشت که بازوی گیسو را گرفت و کمی به سمت خود کشید:

-میشه اینجا بشینی؟

گیسو نگاهش را به آریا که به ران پایش اشاره میکرد داد و لب گزید.

آریا اما مجال تصمیم گیری را به دخترک نداد، که با یک حرکت از جا کندش و روی پایش نشاند و بلافاصله سر در موهای نمناکش فرو برد.

-حالا شد.

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

-وقتی جواب تماسمو نمیدادی، باید انتظار میداشتم که جواب پیامم رو بدی خانوم؟ حالا بماند که می خواستم بدون اطلاع بیام خونتون و لذت دیدن چشمای درشت شده از تعجب و حیرتت رو از دست ندم.

سر گیسو را کمی از سینه اش فاصله داد و خیره در نگاهش گفت:

-ولی همه چیز طبق برنامه ای که داشتم پیش نرفت و این تو بودی منو متعجب کردی.

انگشت شصتش را نوازش وار روی گونه های قرمز رنگ دخترک کشید.

-نگفتی حضورت رو این موقع و اینجا مدیون چی ام؟

دخترک با نگاهی که سعی میکرد میزان عمق دلتنگی اش فاش نشود، آرام زمزمه کرد:

-امروز جشن عقد مهدی و نگینه.

چشمان آریا رنگ حیرت به خود گرفت.

-واقعا؟ چه بی خبر!

-دیروز به سوفی جون و سارا گفتم، نگفتن بهت؟

رنگ نگاه آریا به دلخوری عمیقی تبدیل شد.

-من باید از بقیه بشنوم گیسو؟

دخترک خود را به کوچه علی چپ زد و نگاهش تغییر مسیر دادند.

-اومده بودم لباسی که با هم خریده بودیم رو از اینجا بردارم و برم آرایشگاه پیش نگین.

گیسو را در آغوشش بالا کشید و لبان پر حرارتش را به گوشش چسباند.

-خوشحال شدم مبارکشون باشه، پس همون لباسه، موجبات خیر رو فراهم کرده که الان اینجایی آره؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۲

-اوهوم.

بوسه ای محکم به روی خال گردنش زد و همانجا لب زد:

-دلم برای اوهوم گفتنات تنگ شده بود بی معرفت، چطور می تونستی انقدر نسبت به من بی تفاوت باشی گیسو؟ انقدر برات بی ارزش شده بودم؟

گیسو کمی خودش را در آغوش آریا چرخاند که آریا منظور حرکت دخترک را اشتباه متوجه شد.

-همینجا و تو بغلم باید توضیح بدی گیسو، حق جدا شدن رو نداری!

دخترک لبخند آرامی به لحن جدی و دستوری آریا زد و کاملا چرخید.

حالا صورت هایشان مقابل هم قرار گرفته بود، در حالی هنوز در آغوش آریا بود.

نفس عمیقی کشید و پس از لحظه ای، سکوت این مدت دوری را شکست و لب به سخن گشود:

-آریا تا الان برات پیش اومده که از رفتارای یه نفر خیلی دلخور و ناراحت بشی و تو اون لحظه برات قابل بخشیدن نباشه ولی چون عمیقا دوسش داری نمی تونی از همون یه نفر بدت بیاد و ازش متنفر باشی؟

یعنی هم میخواییش، هم نمیخواییش.

آریا در سکوت خیره دخترک بود تا بعد از چند ماه خودش را تخیله و آرام کند، کاری که گیسو در این مدت از انجام آن سر باز زده بود.

-می دونی دیگه تو روانشناسی به این حالت چی میگن! دوسوگرایی!(ambivalence)

تکان خوردن سر آریا به تایید حرفش را دید و ادامه داد:

-من دقیقا دچار همین حس نسبت به تو شدم. احساسات و افکار متفاوتی نسبت بهت داشتم. ازت دلخور بودم در مقابل دلم برات ضعف می رفت و تنگ میشد.

دوست داشتم صداتو بشنوم، تا دم تماس گرفتن می اومدم و پشیمون میشدم.

می اومدم اینجا و با پیراهن و لباسات خاطره بازی می کردم، اما توانایی حرف زدن رو در رو باهات رو نداشتم.

دلم میخواست هر چه زودتر این فاصله تموم بشه اما توانایی گفتنش رو بهت نداشتم.

دلم برای دیدنت و ویدیو کال گرفتن باهات، یه ذره شده بود، اما حتی نمیتونستم یه پیام ساده برات بفرستم.

تناقض افکار و رفتارم تو این مدت دمار از روزگارم دراورد آریا.

دست خودم نبود، می خواستم که خوب باشم اما نمیشد، یه حسی ته ته دلم بود که نمیذاشت.

نگاه از چشمان آریا کند و دکمه پیراهن آریا را به بازی گرفت:

-اون چندتا تماسی که هم جوابتو دادم بهت گفتم، این فاصله ایجاد شده جنبه مثبتش اینه که باعث میشه بدون این کشش و علاقه ای که نسبت بهم داریم، به قضیه نگاه کنیم و قضاوت کنیم.

در حین صحبت موهایش بازی شان گرفته بود که مدام روی چشمانش را می پوشاندند.

قصد کرد موهای ریخته شده روی صورتش عقب ببرد که آریا پیش دستی کرد و با لطافت وظیفه آن را به عهده گرفت.

گیسو اما بی توجه به نوازش انگشتان آریا ادامه داد:

-تا همین چند وقت اخیر اون حس تناقض رو نسبت بهت داشتم.
علاوه بر این می دونی دلیل دیگه ای که جواب تماس هاتو نمی دادم چی بود؟

سکوت آریا باعث شد ادامه دهد:

-چون علاوه بر اون حسه، اگه جوابتو میدادم، باید فیلم بازی می کردم، اینکه حالم خوبه، ازت دلخور نیستم، همه چیز اینجا اوکی و عالیه، در صورتیکه این طوری نبود.

در مقابل تو بر خلاف بقیه، خود واقعیم بودم.
ناراحتی و دلخوری هامو نشون دادم.
نمی تونستم اینو مخفی کنم آریا، نمی تونستم فیلم بازی کنم و با گیسوی دروغین باهات در ارتباط باشم.
خودِ خود واقعیم بودم.

نتوانست ادامه دهد که آریا با ملایمت گفت:

-منم ازت نخواسته بودم خود واقعی تو پنهان کنی عزیزم، نزدیکت که نبودم، اما در تلاش بودم از راه دور بتونم کمی دلت رو به دست بیارم و رفع دلخوری کنم، اما خوب تو بهم این اجازه رو نمیدادی.

-حسی که داشتم این اجازه رو نمیداد، گاهی شبا برای شنیدن صدات پر پر می زدم، اما حس تناقض و ناراحتی ای که داشتم مانع این میشد که باهات تماس بگیرم.

پر بغض خیره در نگاه آریا لب زد:

-بدترین روزای عمرم بود آریا.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۳

آریا خودش را کمی جلو کشید و دست دور کمر دخترک انداخت و سعی کرد جو میانشان را تغییر دهد.

چرا که تک به تک حرف های دخترک را قبول داشت و می دانست که از چه چیزی حرف می زند.

اما نمی خواست این حس ناراحتی ادامه دار شود و حتی با بیانش دوباره یادآور روز های گذشته باشد که روان دخترکش را بهم بریزد.

امروز تنها حس خوب و وجود دخترک را می خواست.

-من فدای بغض کردنت، اما خوب الان من گیج شدم، یعنی منو بخشیدی که تو بغلمی یا همون حس لعنتی هنوز پا برجاست و دو دقیقه بعد فرتی میخوای صحنه رو ترک کنی؟

دخترک از لحن آریا خنده اش گرفت و در میان گرفتگی صدای ناشی از بغض با صداقت لب زد:

-اون حس لعنتی تقریبا رفع شده.

نگاهش را در مردمک های مشکین دخترک به حرکت درآورد.

-یعنی بنده رو بخشیدی؟

گیسو به نشانه موافقت، پلک بهم فشرد.

-یعنی قصد نداری حالا که اینجام و از نزدیک تلافی کاری که میخواستم ثواب کنم و کباب شدم رو در بیاری؟

دخترک بغض را کاملا به فراموشی سپرده بود که سر روی شانه خم کرد و پر ناز لب زد:

-به نظرم به اندازه کافی ادب شدی.

آریا با حالت با مزه ای گفت:

-دستت درد نکنه خانم معلم.

گیسو لب بهم فشرد تا خنده اش نمایان نشود.

-راحت بخند جونم.

بلافاصله هر دو نفر خنده ی کوتاهی کردند.
کمی بعد لحظاتی در سکوت خیره هم شدند، انگار این نگاهشان بود که با یکدیگر سخن می گفتند.

سخنی از میزان دلتنگی، سختی ها، دوری ها و ...

آریا نیاز به آرامش داشت.

نیاز به وجود دخترک که دستانش را پر قدرت تر گرد کمر دخترک حلقه کرد و با دلتنگی، بوسه ای به روی گونه هایش کاشت.

لبانش را به عشق بازی با گونه های دخترک دعوت کرد و بعد از لحظاتی لبان گیسو را به کام کشید.

آرام آرام بوسه های پر احساس روی لبان دخترک می کاشت.

دست خودش نبود که آن بوسه ها علاوه بر اینکه آرامش نکردند، بیقرار ترش کردند.

طولی نکشید که بیتاب و بی قرارتر به گونه ای که دستور دلش بود، پر حرارت و بدون وقفه شروع به بوسیدن کرد.

معنی زندگی، نفس، اکسیژن، زنده بودن را بعد از چند ماه دوباره به دست آورده بود.

گیسو خودش را به بوسه های بیقرار و بیتاب آریا سپرده بود.

تنها خودش را بیشتر به او نزدیک کرد و انگشتانش را به روی سینه ی لخت آریا که از زیر پیراهن پیدا بود به حرکت درآورد.

دقایقی گذشت و هر دو نفر انگار که تنها کارشان گرفتن آرامش از یکدیگر باشد، هم آغوش شدند و به روی کاناپه دراز کشیدند.

قصدشان یکی شدن جسم ها نبود، بلکه هم آغوش شدن روح دلتنگشان بود.

آریا لحظه ای بیقرار دخترک را در آغوشش می فشرد و لحظه ای بعد با آرامش نوازشش می کرد.

لحظه ای بوسه ای خشن نثار سر و صورت گیسو می کرد، لحظه ای بعد با لطافت لبانش را روی صورت دخترک می کشاند.

لحظه ای چنان دخترک را در آغوشش می فشرد که صدای استخوان های گیسو در می آمد، لحظه ای بعد تن ظریف دخترک را در میان دستانش به مانند شی شکستنی نوازش می کرد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۴

نمی دانست بعد از این مدت دوری چطور باید به روی رفتار هایش کنترل داشته باشد.

در واقع ولع و حرصی که داشت این اجازه را نمیداد.

دقایقی گذشت که آخرین نفس عمیق را هم از گریبان دخترکش گرفت و همانطور که به پهلو دراز کشیده بود ، گیسو را به احاطه بازوانش درآورد و با خیال آسوده زمزمه کرد:

-جون دوباره گرفتم دختر.

گیسو در جواب تنها انگشتانش را در میان موهای پریشان شده آریا فرستاد و بوسه ای به چانه اش زد که آریا بلافاصله بوسه اش را محکم تر پاسخ داد.

-من هنوز متعجبم چطور بدون حضورت تاب اوردم.

لبخند دخترک را از نظر گذراند و آرام زمزمه کرد:

-حالا با تمام این تفاسیر نمیخوای بدونی که چیشد و چه اتفاقاتی افتاد؟!

دخترک سری به طرفین تکان داد و نجوا کرد:

-فقط یه سوال دارم.

-جونم؟

سر بالا آورد.

-میخوام بدونم، سایه نحسش به طور کامل از زندگیمون محو شده یا نه؟!

آریا با اطمینان لب زد:

-شده.

نفس عمیقی گرفت.

-همین کافیه، نمیخوام چیزی در مورد جزئیات بدونم.

-حرفی نیست اما چرا؟ مگه خودت تو این مدت شاکی نبودی که پنهون کاری میکنم؟

گیسو از حالتی که به پهلو درازکشیده بود، خودش را کمی چرخاند و رو به سقف خانه دراز کشید.

در واقع نیمرخش رو به آریا بود که گفت:

-به اندازه کافی از جزئیات بی آبرویی ها و خلاف هایی که کرده مطلع شدم، دیگه نمیخوام ذهن و فکرمو بیشتر از اون چه که شنیدم درگیرش کنم، در واقع

ارزششو نداره، فقط و فقط می خواستم از جواب یه سوال مطمئن بشم، اینکه دیگه حضور نحسشو حتی اسمشو تو زندگیم و کنار اسم تو نشنوم، فقط همین برام مهم بود که بدونم و الان خودم خواستارم که چیزی بیشتر از این ندونم.

این با پنهون کاری خیلی فرق داره.

دوباره به طرف آریا چرخید و مستقیم نگاهش کرد:

-از طرفی درسته از پنهون کاریت شاکی بودم، ولی اون برای زمانی بود که اتفاقی رخ نداده بود و من باید می دونستم که جریان از چه قراره.

الان دیگه تموم شدس و از جزئیات نابودیش نمیخوام چیزی بدونم.

اما اگه هر موقعیت دیگه ای پیش بیاد قبل رخ دادن اتفاقی ازت توقع دارم که منو در جریان همه چیز قرار بدی آریا.

دیگه طاقت اینکه تو موقعیتی که قرار بگیرم که آرزوی مرگ کنم رو ندارم.

انگشت آریا بلافاصله روی لبان دخترک نشست و با قاطعیت گفت:

-هیس، می فهمم چی می گی عزیزم.

پنجه هایش را داخل موهای گیسو فرستاد.

-من تو این مدت خیلی فکر کردم، به گفته ی خودت زندگی مشترک از همه لحاظ باید مشترک باشه، و منم نباید کاری که از دیدگاه خودم درست بود رو انجام میدادم.
من همه ی حرفامو قبل رفتن بهت گفتم و به طور کامل توضیح دادم هدفم چی بود، اما خوب جوری نشد که تصور می کردم.

دیگه از سمت من همچین ریسکی رو نمی بینی عزیزم، دیگه کاری نمی کنم که نتیجه اش بشه دوری و دلخوری تو و عذاب کشیدن من با وجود اینکه تو غربت کاری هم از دستم بر نمی اومد.

حتی اگه گفتن واقعیت عواقب به مراتب بدتری داشته باشه، مهم نیست و در جریانت قرار میدم.

سرش را کمی پایین تر بود و دقیقا مقابل صورت دخترک نجوا کرد:

-من هیچ وقت از گفتن عذرخواهی مقابل کسی که نفسم به نفسش بنده ابایی نداشتم و ندارم، الان هم با تموم وجودم عذر میخوام که با تصمیمی که قصدم خیر بود اما اونی نشد که میخواستم، انقدر روانت رو بهم ریختم.

اصلا تصور نمی کردم این اتفاقات بیفته و تو انقدر تحت تاثیر قرار بگیری که خودتو ازم محروم کنی، این بدترین عذابی بود که تو این مدت کشیدم.

دوری و قهر و دلخوریت برای از پا دراوردن من کفایت میکنه گیسو.

دستان گیسو که دور کمرش حلقه شد، سر دخترک را به سینه ی لختش فشرد و بوسه ای عمیق به سرش زد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۵

سکوت کرد و از روز های سختی که گذرانده بود، سخنی نگفت.

روزهایی که در به در دنبال جمع کردن مدرک بر علیه ماریا بود.

روزهایی که با کمک آرمان و همکار و رفیقش به مدرک های مهمی دست پیدا کردند و بلافاصله به پلیس مراجعه کردند.

در واقع کمر به نابودی ماریا بسته بود و از نظرش فرصت چند باره دادن به یک دیوانه روانی، توهین به شعور خودش و بقیه و در نهایت نابودی زندگی اش بود.

ماریا به حدی از دیوانگی رسیده بود که نیاز به بستری شدن داشت.

ماریایی که بارها و بار ها تذکر و فرصت دادن هایش را نادیده گرفته و فقط به دنبال رسیدن به اهداف خودش بود.

اما با گذر کردن از خط قرمزهایش، دیگر سکوت و سکون را جایز ندانست که همه جوره و با دست پر توانست طوری سایه نحس ماریا را از زندگی دور کند که تا ابد حتی اسم آن زن به گوش هایش هم نخورد.

تنها مسئله ای این میان باعث بهم ریختگی افکارش میشد، حال روحی مادر ماریا بود که با فهمیدن اینکه همسر فعلی اش با دخترش در ارتباط بوده است، کاملا شکسته و تارک همه چیز شده بود.

اما از دید دیگر که می نگریست، باید بالاخره یک جایی با واقعیت رو به رو میشد و زندگی اش را دوباره از نو میساخت، که امیدوار بود بتواند.

در این مدتی که گذشته بود، از نظرش هیچ کس روزگارش به مانند او تلخ نبود.

حال وخیم مادرش به اندازه کافی برای حال بد کل خانواده کفایت می کرد اما حال او فرای بقیه بود.

چرا که در نبود گیسو و قهر و دلخوری و جواب ندادن هایش، باید به دنبال پیدا کردن مدرک و پیدا کردن خود ماریا هم می بود.

در واقع تمام عوامل دست به دست هم داده بود که تا او حتی گاهی اوقات فراموش کند، یک شبانه روز است فرصت تعویض لباس و حتی خوردن یک وعده غذا را نداشته است.

اما با تمام این تفاسیر، آخر این ماجرا که در این لحظه دخترک را با کمال آرامش درآغوشش داشت، به هر چیزی می ارزید.

به تمام سختی های این چند وقت اخیر...

به تمام مسائلی که از سر گذرانده بودند.
به تمامی تلخی ها، دوری ها ...

صدای زنگ تلفن دخترک باعث تکان خوردن هر دو نفرشان شد.

گیسو آرام از آغوشش بیرون خزید و کیفش را از کنار مبل برداشت.

تلفنش را بیرون کشید و با دیدن تماس نگین هینی کشید و نگاهش را به آریا داد.

-نگینه!

آریا دستش را ستون سرش کرد و عادی گفت:

-جواب بده، چرا ترسیدی؟

دخترک همان‌گونه که نگاهش بین تماس نگین و ساعت بالای تلفنش می چرخید تا ببیند چقدر دیر کرده است، گفت:

-مطمئنم جواب بدم، از پشت گوشی زندم نمیذاره.

اخم آریا را ندید گرفت و نچی کرد.
تماس را روی بیصدا گذاشت و بلافاصله از جا برخاست.

-چیشد.

سر روی شانه کج کرد و خیره آریا شد.

اگر قهر و بحث های نگین را نا دیده می گرفت، باید اعتراف می کرد که امروز بهترین روز زندگی اش بود.

جشن عقد مهدی و نگین ...
آمدن آریا ...

دو دلیلی که وجودش را سرشار از ذوق می کرد.
لحنش مملو از نازو شوق بود که گفت:

-چطوره سریع تر آماده بشی و با هم بریم؟

آریا با یک حرکت از روی مبل برخاست و نزدیک دخترک شد.

-موافقم، اما قبلش باید دوش کوتاهی بگیرم.

گیسو در حالیکه به صحبت های آریا گوش سپرده بود، در تلاش بود که نگاه دلتنگ و خیره اش را از سینه و بازوان لخت آریا بگیرد، اما موفق نبود.

زیر لب زمزمه کرد:

-باشه منتظر میمونم.

-نظرم عوض شد.

با شنیدن لحن سرشار از شیطنت آریا نگاه بالا کشاند.
آریا بدون مکث پهلوهایش را به احاطه دستانش درآورد و سر خم کرد.

-چطوره با هم بریم یه دوش کوتاه بگیریم؟ هوم؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۶

چند ثانیه ای زمان برد تا حرف آریا را تحلیل کند.
به محض اینکه معنای نگاه شیطنت آمیز و لبخند زیر لبی اش را متوجه شد، مشت آرامی به سینه ی آریا کوبید.

-بی ادب

خنده ی آریا به هوا خواست و دستانش گرد دخترک حلقه شد.
با تُن صدایی که هنوز خنده در آن موج میزد به صورت گلگون دخترک خیره شد.

-ذهن شما منحرفه خانوم کوچولو

-وای آریـــــــــا

صدای خنده اش بلند تر شد و گیسو را در آغوشش چلاند.

-آخ که چه لذتی داره دیدن حرص خوردن و قرمز شدنت بعد از مدت ها.

-خیلی بدجنسی.

آریا متوجه بود که گیسو قبل از آمدن به اینجا دوش گرفته است، چرا که نم موها و بوی خوش شامپویی که مدام در مشامش می پیچید، حس بی نظیری را به او بخشیده بود.

اما هدفش پرت کردن حواس گیسو و در آوردن صدایی بود که عجیب دلتنگ آن بود.

-نه عزیزِ من آینده نگرم، آخه میخوای بری آرایشگاه برای همین پیشنهاد دادم قبلش دوش بگیری.

دخترک با حرص و خجالت سر عقب کشید.

آریا دست بردار نبود و او نمی دانست در برابر شیطنت های او بعد از این مدت دوری، چگونه رفتار کند.

حالتی داشت که انگار به تنظیمات کارخانه بازگشته بود که
بی فکر دهان باز کرد:

-اولا که من یک ساعت پیش حموم بودم، دوما نمی تونم که هر ساعت دوش بگیرم، اخیرا با بخار آب انگار نفسم به سختی بالا می ...

ناگهان حرف در دهانش ماند و خشک زده خیره در چشمان آریا شد.
زیر لب ای وایی گفت و محکم لب گزید.

شوخی آریا به مانند تلنگر عمل کرد.
تلنگری که انگار زبانش را به بند سکوت کشاند و عقلش را به مرور آنچه که برایش اتفاق افتاده بود، دعوت کرد.

آریا اما ابروانش هم آغوش شدند و صدایش جدی، بی خبر از حال دخترک سوالی پرسید:

-نفست سخت بالا میاد؟

چرا یادش رفته بود؟
مسئله به آن مهمی چطور از زمانی که پا در این خانه گذاشته بود، کاملا از ذهنش فراری شده بود؟

چطور ممکن بود که حضور آریا و دیدنش باعث شود که او بارداری اش را کاملا به فراموشی بسپارد؟!

بارداری ای که با خود قرار گذاشته بود، آریا دومین نفری باشد که از وجود موجودی از جنس خودش و او با خبر میشود.

اما همه چیز طبق نقشه ای که داشت پیش نرفت و مادرش دومین نفر قرار گرفت و جایگاه آریا را تصاحب کرد.

لب بهم فشرد و کمی بیشتر از آریا فاصله گرفت، نیاز به کمی تمرکز داشت.

-گیسو خانم با شمام چرا خشکت زده؟

توانایی اش را داشت؟
می توانست به آریا بگوید که پدر شده است؟
مسئله سخت تر از آن چیزی بود که فکر می کرد.

ناخودآگاه بود که دستانش روی شکمش قفل شد.

قفل شدنی که غیر ارادی بود و
نگاه آریا به سمت حرکتی که زد، کشیده شد.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۷

دوباره خیره در نگاهش شد.

خودش بعد از چند وقت فهمیدن هنوز باور نداشت که باردار است، چطور باید انتظار می داشت که آریا باور کند؟!

اصلا چطور از یاد برده بود؟

-عزیزم حالت خوبه؟

دستان آریا که بازوانش را در احاطه گرفت به دنیای اطرافش پرت شد و سری به طرفین تکان داد و تنها لب زد:

-خوبم.

-چرا یک دفعه حالت منقلب شد چیزی شده؟ میخوای بشینی؟

پیشنهاد خوبی بود که سریع گفت:

-آره آره می شینم.

و قبل از اینکه آریا به خود بجنبد دخترک سریع روی مبل نشست و پاهایش را کنار هم جفت کرد.
استرس داشت.

نمی دانست چرا.
اما انگار تمام حال خوبش پر کشیده بود و به دنیای واقعیت پرت شده بود.

ندانسته و ندیده از عکس العمل آریا استرس داشت.

با خود فکر کرده بود اگر آریا بچه در این دوره از زندگی اش نمی خواست چی؟

دوباره به خود دلداری داده بود که آریا می پذیرد، در واقع مجبور است که مانند او این مهمان ناخوانده را بپذیرد.

اما...

-عزیزم بگیر بخور و لطفا برام توضیح بده که چیشد از این رو به اون رو شدی.

کمی سر بالا کشاند و بدون نگاه به لیوانی که رو به رویش قرار گرفت، چشم به آریایی دوخت که به حالت نیم خیز رو به رویش نشسته بود.

لبانش کمی از هم فاصله گرفتند و نجوا کنان گفتند:

-آریا

-جونم؟

چطور می گفت؟
دستش را پس نزد و لیوان آب را گرفت و جرعه ای نوشید.

خم شد و لیوان را روی میز عسلی کنار مبل گذاشت.

آریا هنوز همان طور مقابلش بود که به نیم نگاهی به چهره درهمش انداخت و آرام گفت:

-میشه کنارم بشینی و بغلم کنی؟

ابروان آریا بالا پرید.

اما بدون حرف و اعتراضی کنار دخترک جای گرفت و قبل از اینکه حرکتی کند، خود گیسو به آغوشش خزید.

اما مانند همیشه سر در آغوش آریا فرو نبرده و این بار از پشت در آغوشش فرو رفته بود.

در واقع به سینه آریا تکیه زده و دستانشان را قفل هم و روی شکمش گذاشت.

آریا در سکوت به حرکات تقریبا عجیب دخترک نگاه می کرد که طاقت نیاورد و نام دخترک را به زبان آورد:

-گیسو؟

گیسو اما سوال عجیب تر از حالش را به زبان آورد.

-اگه یه روزی عجیب ترین اتفاقی که اصلا انتظارشو نداشته باشی و برات رخ بده چیکار می کنی آریا؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۸

آریا به سوال عجیب گیسو فکر کرد و در ذهنش دنبال جواب سوال نبود، تنها دلیل حال عجیب گیسو در همین چند دقیقه اخیر در ذهنش چرخ می خورد که بی حواس جواب داد:

-باید تو موقعیتش قرار بگیرم، نمی تونم پیش بینی کنم که چه عکس العملی خواهم داشت، ولی ...

دخترک را کمی در آغوشش بالا کشید:

-الان فقط میخوام بدونم چرا انقدر تغییر حالت دادی؟

گیسو به طور نامحسوس دستان آریا را که قفل انگشتان خودش بود را به روی شکمش کشید.

از حس نا شناخته و عجیبی که در وجودش جریان گرفت، مو به تنش سیخ شد.

می دانست که آریا معنای حرکاتش را متوجه نخواهد شد.
اما این ندانستن تنها مدت کوتاهی داشت و بعد از آن ...

-من خوبم.

-نیستی

سر به سینه اش فشرد.

-با تو خوب میشم.

در واقع کمی برای جمع کردن ذهن و حواسش زمان می خواست.
می دانست که باعث ایجاد، تاخیر در برنامه های امروزشان شده بود.

تاخیر در رفتن به پیش نگین.
تاخیر در دوش گرفتن آریا!

اما مسئله به این مهمی کمی جمع کردن حواس می خواست، نمی خواست؟

حدود دو دقیقه در سکوت گذشت و آریا هم مشغول نوازش انگشتان و به دنبال شکم دخترک شد، بدون آنکه چیزی بداند.

بدون آنکه بداند برای اولین بار است زن و فرزندش را نوازش می کند.
دخترک اما دانسته، نفس های عمیق می کشید که یکباره در آغوش آریا چرخید.

آریا از حرکت ناگهانی دخترک، دوباره اخمی به چهره اش نشست و با دقت زیر نظرش گرفت.

امیدوار بود دخترک دلیل تغییر حالاتش را توضیح دهد.

گیسو دستان آریا را رها نکرد و نگاهش را در مردمک های آریا به گردش درآورد.

-میخوام امروز یکی از عجیب ترین و غیر منتظره ترین اتفاق های زندگی تو بهت بگم.

گره ابروان ناشی از دقت آریا را نادیده گرفت و انگشتان بلند آریا را روی شکمش گذاشت.

لحظه ای چشم بست و به محض پلک گشودن بدون مکث لب زد:

-پدر شدنت مبارک استاد.

با تمام روح و جانش خیره آریا شده بود.

آریایی که نا مفهوم و گنگ دخترک را می نگرید.

نگاهی که نشان از متوجه نشدن حرفش را داشت.

حق میداد.
این نگاه گنگ کمترین عکس العملی بود که می توانست از آریا توقع داشته باشد.

سکوت سنگینی بینشان برقرار شده بود.
سکوتی که رفته رفته ترسناک تر از هر اتفاقی برای دخترک بود.

چرا که دلهره به جانش می انداخت و سلول به سلول تنش را به لرز در می آورد.

زمان از دستش در رفته بود و نمی دانست چقدر گذشت که چهار انگشت آریا یکباره روی پیشانی اش قرار گرفت.

-دارم نگرانت میشم گیسو، خوبی؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۴۹

فکر کرده بود حالش بد است؟

مچ دست آریا را گرفت و پایین کشید.
همراه با دست خودش روی شکمش گذاشت، اینبار محکم لب به سخن گشود:

-من حالم خوبه آریا، در واقع راستشو بخوای اصل حالم خوب نیست، چرا که در طول این اتفاقاتی که برامون رخ داده، اتفاق غیر قابل پیش بینی دیگه ای هم رخ داده که تو این دوره از زندگیمون عجیب ترین و ناخواسته ترین بوده، نمی دونم منظورمو متوجه میشی یا نه اما متاسفانه یا خوشبختانه باید بگم، درست شنیدی.

من و تو

تو همین مرحله از زندگیمون مامان بابا شدیم.

نگاهش به میمیک چهره آریا بود.

به ابروانی که مدام هم آغوش می شدند و دوباره از هم فاصله می گرفتند.

به لبانی که مانند ماهی دور مانده از آب مانند یک ساعت پیش خودش باز و بسته میشد.

به پلک هایی که از شدت ناباوری در دور ترین حد فاصله از خود قرار گرفتند.

و به صدایی که نمی توانست از حنجره آریا بیرون آید.
تمام علایم یک فرد بسیار حیران و متعجب را دارا بود.

فردی که انگار واقعا عجیب ترین اتفاق زندگی اش را در حال مشاهده است.

-اگه داری شوخی می کنی، شوخی خوبی نیست گیسو!

حق میداد.

-نه عزیزم، تو این موقعیت به نظرت من می تونم همچین شوخی بی مزه ای با تو بکنم؟

باورش نمیشد!

باور؟!

کلمه ی خنده داری بود.

حرف های دخترک مانند آونگ در ذهنش به هم می خورد و دور میشد و دوباره از ابتدا ...

چطور ممکن بود؟

مامان بابا؟!

او؟

دخترکش؟

در اوج تحیر لب زد:

-من تمام مدت حواسم بود که از همچین اتفاقی پیشگیری کنم...

دخترک به میان صحبتش پرید.

-نبوده...

سکوت کرد و گوش به گیسو سپرد.

-شب آخری که اینجا بودم رو یادت میاد؟

ذهنش فلش بک خورد به چند ماه پیش!
انقدر متحیر بود که نمی توانست تمرکز کند.
دخترک به کمکش شتافت.

-شبی که با زن عموی بهار مقابل خونه حرف زدین و من اینجا موندگار شدم.

و باز هم سکوت.

-یادت میاد که چطور از زیر سوالاتم در رفتی و مشغول ...

با کمی فکر بلافاصله دو هزاری اش افتاد.
نیاز به یادآوری دخترک نبود.

چرا که آن شب با تمام وضوح مقابل چشمانش قرار گرفت.

شبی که برای پرت کردن حواس خودش و دخترک تن به رابطه ای داده بود تا همه چیز را به فراموشی سپارد و آرامش را از وجود گیسو بگیرد.

اما انگار خودشان را زیادی به فراموشی سپرده بودند که از خیلی مسائل چشم پوشی کرده بودند.

ناباور بود.
گیج
متحیر

چطور ممکن بود؟!

نمی توانست بگوید ناراحت است چرا که ناباوری و تحیرش غالب بر تمامی حس های دیگر شده بود.

با حالی که نمی توانست توصیفش کند، در یک نفسی دخترک قرار گرفت و دست تقریبا لرزانش را اینبار با حس متفاوت تری نسبت به لمس های پیش روی شکم دخترک قرار داد.

با تن صدای تغییر کرده ای نجوا کرد:

-خانوم کوچولو یعنی ... تو الان ... تو الان بارداری؟!

گیسو(vip):
#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۵۰

دخترک با چشمانی که نیش اشک را در اطراف مردمک هایش احساس می کرد، سری به تایید تکان داد.

دستانش روی شکم تقریبا تخت گیسو ثابت ماند و به سختی زمزمه کرد:

-اگه بگم شوک ترین خبری بود که در طول عمرم شنیدم باور می کنی؟

نمی توانست نگاهش را از منطقه ای که دستانش در آنجا قرار داشت بگیرد.

طوری می نگریست که انگار می تواند جنین چند ماهه را از بیرون ببیند.

-آره باور می کنم، چون خودمم هنوز گیج و ناباورم.

نگاه گنگ آریا بین شکم و چشمان دخترک به گردش درآمد.
در باورش نمی گنجید.

آرام زمزمه کرد:

-چند وقته فهمیدی؟

-خیلی وقت نیست.

-مطمئنی گیسو، رفتی آزمایشگاه؟

دخترک سری به تایید تکان داد.

-سه تا بی بی چک استفاده کردم، مثبت شد، راضی نشدم و رفتم آزمایشگاه که کاملا مطمئن شدم.

بازوان دخترک را گرفت و پر احساس زمزمه کرد:

-چرا زودتر بهم نگفتی دختر؟!

گیسو سر روی شانه خم کرد.

-باید می دیدمت، نمی تونستم پشت تلفن این مسئله رو بگم.

سپس با مکث نجوا کرد:

-آریا ...

نگاه بی حواس آریا که مدام در چرخش بود دوباره در چشمانش نشست:

-جان

دو دل بود اما پرسید:

-ناراحت شدی؟

نگاهش که در رفت و آمد بود، متعجب و ثابت در نگاه دخترک نشست.

سوالی زمزمه کرد:

-ناراحت؟

گیسو سر تکان داد:

-آره

دخترک را با احتیاط به سمت خود کشید.

و حس واقعی اش را به زبان آورد:

-انقدر شگفت زده و متحیرم، که آخرین حسی که می تونم داشته باشم، حتی ناراحتی هم نیست.

دستانش هزارباره روی شکم دخترک نشست و به حرکت در آمد:

-من نمی تونم از موجودی که تو وجود تو داره رشد می کنم ناراحت باشم گیسو، اصلا همچین چیزی هیچ وقت اتفاق نمی افته و امکان نداره، فقط ناباورم همین.

نوازشش را از سر گرفت:

-دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن دختر.

گیسو که با نیمچه لبخندی پلک بهم فشرد، آریا نفس عمیقی گرفت و پرسید:

-کسی جز من و تو می دونه؟

-اوهوم، مامان.

کمی نگران شد، از اینکه ممکن بود دخترکش تحت فشار قرار گرفته باشد، حس خوبی نداشت چرا که اتفاق خارج از برنامه ای رخ داده بود.

-عکس العملشون چی بود؟

نفس عمیق گیسو روی قفسه سینه اش رها شد.

-گفت زنگ بزنم بهت و بگم زودتر خودتو برسونی آقای پدر، چون هر چه سریع تر باید مراسم بگیریم.

از شنیدن نام آقای پدر، حس ناشناخته ای در وجودش برانگیخته شد.
حسی که برای شناختن و عمیق حس کردنش زمان می خواست.

-همین؟ واکنش دیگه ای نشون ندادن؟

دخترک کمی فاصله گرفت و سر بالا برد.

-تو از چی نگرانی آریا؟

انگشتش را به زیر پلک گیسو کشید.

-از اینکه تحت فشار حرف های ناخواسته و یا ناراحت کننده ای که تحت تاثیر این خبر بوده، قرار گرفته باشی.

لبخند دخترک دلنشین و دلگرم کننده بود.

-بالاخره، یه خرده دور از ذهنه این اتفاق و حق دارند که شوکه و متعجب بشند، اما خوب مامان عکس العمل بدی نداشت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۵۱

با احساس زمزمه کرد:

-حق دارند، به خانم کوچولویی مثل تو میاد که مامان بشه آخه؟

جمله دخترک با چاشنی شیطنت بود.

-چرا نمیاد مگه من چمه آقا؟

صورتش را قاب گرفت، نگاه خیره و عمیقی به چشمان دخترک انداخت، نگاهی که تا عمق جان گیسو رسوخ میکرد و وجودش را به وجد می آورد.

با مکث واضحی خم شد و لبانش را محکم و با صلابت به پیشانی دخترک چسباند.

بوسه اش طولانی و عمیق بود.
لبانش که فاصله گرفت و پیشانی به پیشانی دخترک چسباند و مالید.

چشم هایشان بسته شد.

حرکت جریان خون در رگ های متصل به قلبشان، تسریع یافت.
دستانشان تن دیگری را در بر گرفتند.
نفس های عمیق، میانشان جریان گرفت.

و کمی بعد بود که زمزمه ی آریا در فضای بینشان جریان گرفت:

-ببخشید گیسو، به خاطر تمام این اتفاقات، به خاطر اینکه نمی دونستم این مدت علاوه بر موضوعی که به خاطرش انقدر بهم ریختی، موضوع حاملگی هم مزید بر علت شده بوده تا حالت به اون صورت بشه، متاسفم که این دو سه ماه اخیر انقدر بهت سخت گذشت و ...

کمی سرش را فاصله داد و خیره در نگاه دخترک لب زد:

-و از طرفی خوشحالم از اینکه با تو دارم حس هایی رو تجربه می کنم که فقط در زندگی اطرافیانم می دیدم.

چیزهایی فکر نمی کردم یه روزی برای خودمم اتفاق بیفته، اما سریع تر از اون چیزی که تصور می کردم اتفاق افتاد.

درسته خیلی متعجبمون کرده، اما حتم دارم زندگی مون با وجودش به نهایت خوشبختی خودش میرسه.

خوشحالم که با حضورت تو زندگیم منو تبدیل به عاشق ترین و خوشبخت‌ترین مرد کردی دختر.

خیسی نگاه دخترک را از نظر گذراند.

-مخلص تو و این بچه ای که ناخواسته پا تو زندگی دو نفرمون گذاشته هستم. بچه ای می دونم زندگی مونو از اینی که هست زیباتر می کنه.

بوسه ای لطیف به نوک بینی دخترک زد:

-دیگه چیزی نمونده که من از زندگی بخوام دختر، با وجودت تکمیل تکمیلم.

گیسو با اشکی که از گوشه ی چشمش پایین چکید، دست بالا برد و گرد گردن آریا حلقه کرد.

روی پنجه پا بلند شد و خیره در نگاه عاشق آریا لب زد:

-باید بگم خوشبخت‌ترین زن منم که تو رو دارم آریا، مردی که در هر حالتی حواسش به من هست، حمایتم می کنه، عشق می ورزه، مهر میده، محبت میده، استقامت میده، توانایی میده، مردی که خستگی نا پذیره، مردی که میشه مردونگی رو ازش الگو بگیرن، مردی که در عین مرد بودنش اندازه صدتا زن

احساس داره و حتی اگه من دوری کنم، انقدر منو غرق محبت می کنه که گاهی اوقات شرمندش میشم.

با وجود تمام اتفاقاتی از سر گذروندیم همین که الان تو این نقطه ایم و هنوزم مثل قبل بهم علاقه داریم و احترام میذاریم، یعنی راهمونو درست اومدیم.

من خوشبخت ترینم آریا.

یعنی من و تو خوشبخت ترینیم.

البته من و تو به همراه دخترمون خوشبخت ترینیم.

نفس عمیقی گرفت، اگر این حرف ها را نمی گفت، در واقع بی معرفتی بود.

چرا که می دانست آریا در تمام مدتی که درگیر اتفاقات اخیر شده بودند، حواسش بیشتر از همه ی مواقع به او بود.

می توانست کمی بی تفاوت باشد و رک و راست بگوید تقصیری نداشته است.

اما لحظه به لحظه به دنبال او بود.
و همان دنیایی براش ارزش داشت.

آریا از تعریف دخترک لبخند عمیقی زد و تنها به جمله آخر دخترک توجه نشان داد که گفت:

-دخترمون؟

گیسو پلک بهم فشرد.

-شک ندارم بچمون دختره.

با حالیکه نمی توانست وصفش کند دست برد و دخترک را در آغوشش بالا کشید.
گرچه زمان زیادی از اینکه فهمیده بود پدر شده است نگذشته بود، اما با لحن دیوانه کننده ای زمزمه کرد:

-آخ که من به فدای تو و دخترمون، دختری که باید شبیه تو باشه گیسو، من به یک نسخه از تو راضی نیستم باید چند نسخه ازت داشته باشم تا رضایت بدم.

دخترک به قدری چسبیده به آریا ایستاده بود که حتی میلی متری فاصله میانشان نبود و یکی شده بودند.

گیسو با لحن حیرت انگیزی پرسید:

-نچایی آقا؟ چند نسخه؟

-تازه دارم بهت لطف می کنم.

آریا با یک دست دخترک را در آغوشش حفظ کرد و با دست دیگرش نیشگون آرامی از گونه ی دخترک گرفت:

-اولیش که استارت خورد به امید خدا سال دیگه می ریم برای نسخه دوم.

جیغ دخترک که به هوا خواست آریا سر در گریبانش فرو برد و دوباره گفت:

-تازه من قانعم، پدر جونت به ده تا نوه هم راضی نمیشه اونم از نوع دختر مو مشکیش.

خنده ی دخترک که به قهقهه تبدیل شد آریا با بیتابی در یک حرکت فشاری به کمر دخترک وارد کرد و لبانش را بهم دوخت.

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۵۲

دخترک خندیدن را به فراموشی سپرد و غرق در بوسه ی پر شور آریا شد.

بوسه ای که انگار پر احساس ترین، عاشقانه ترین، و زیباترین بوسه شان تا به امروز بود.

خستگی ناپذیر یکدیگر را بوسیدند.

در میان بوسه ی سختشان آریا در حد چند سانتی متر سر عقب کشید و در میان نفس عمیقی که گرفت نجوا کرد:

-امان از تو دختر، امان.

این بار دخترک بود که لب بر لب آریا نهاد و انگشتانش میان موهای آریا چنگ شد.

زمان از دستشان در رفته بود و هر دو نفر غرق در حال خوش و زیبایشان بودند.

تنها صدای مداوم گوشی دخترک بود که توانست وقفه ای کوتاه میان عاشقانه هایشان بندازد.

آریا کلافه لحظه ای عقب کشید و لب زد:

-گوشیت خودشو کشت، ببین کیه عزیزم.

گیسو دستی به صورتش کشید و با نفس های عمیقی که می کشید سعی داشت، ضربان قلب و نفس های تندش را کمی آرام بخشد.

چند قدم به سمت مخالف آریا رفت و تلفنش را برداشت.

هر دو نفرشان می دانستند که تنها نگین است، این گونه پیگیر و سمج است.

تماس را پاسخ داد و تلفن را روی اسپیکر گذاشت.

-الو گیسو؟
گیسووو؟

نگاهش را به نگاه تب دار آریا داد و پاسخ داد:

-بله نگین، می شنوم صداتو.

تن صدای نگین نشان از عصبانیت بیش از اندازه اش را داشت.

-بله و بلا، بله و درد، بله و کوفت، بله و زهر هلاهل، بیشعور نکبت معلوم هست کجایی؟

معلوم هست کدوم گوری رفتی که چند ساعته منو تو آرایشگاه کاشتی؟

رفتی لباس برداری یا پارچه بخری و بری لباس بدوزی؟

-نگین ...

-حرف نزن که شاکی ام ازت، آخ اگه دم دستم باشی زندت نمیذارم گیسو، دلم هزار راه رفته که کجایی و جواب نمیدی و به مامانت و بقیه به دروغ گفتم پیشمی، بهترین روز زندگیمو به گند کشیدی احمق، می فهمی؟

گیسو موهایش را عقب فرستاد و گفت:

-یه لحظه اجازه بده نگین.

-فقط بگو کجـــــــــایی؟

دخترک حال خودش را به فراموشی سپرده بود و نمی دانست در برابر هجوم حرف های نگین چه عکس العملی نشان دهد که صدای آریا میان تماس او و نگین طنین انداز شد.

-سلام نگین خانوم.

سکوت محضی که در طرف دیگر گوشی برقرار شد، نشان از بهت زدگی نگین را داشت.

کمی بعد صدای ناباور نگین بلند شد.

-آر ... آریا ... یعنی ... رستگار ... وای استاد شمایید؟

دخترک نیشخندی زد و آریا لبخند کمرنگی بر لب نشاند.

-بله خودمم، تبریک میگم.

-وای کی اومدید؟
چرا انقدر بی خبر؟
یهویی؟
واقعا اومدید؟
یعنی ... یعنی گیسو می دونه شما اومدید؟!

صدای خنده ی گیسو که بلند شد، نگین دوباره گفت:

-خاک تو سر خنگم کنن، ببخشید توروخدا، خیلی خیلی هول شدم، فقط بگید کی اومدید؟

آریا اما تنها نگاه خیره اش به دخترکش بود و بی توجه به هول زدگی نگین تنها گفت:

-با اجازه شما چند ساعتی میشه رسیدم ایران.

-من کی باشم که از من اجازه بگیرید، فقط گیسو می دونست که میخواین بیاین منو قال گذاشته؟

#گیسو

#زهرا_سادات_رضوی

#پست_۴۵۳

آریا دستی دور دهانش کشید و خم شد بازوی دخترک را گرفت و در حالیکه دوباره مهمان آغوشش می کرد رو به تلفن گفت:

-نه خانوم نگین، اطلاع نداشت.

صدای نگین در پس زمینه ی حیرت پر حرص شد.

-برای همینه آدم حسابم نکرده و من بدبخت به جای اینکه به فکر خودم باشم، در به در دنبال اونم.

آریا فشاری به پهلوی گیسو وارد کرد و گفت:

-حق دارید شما، در واقع مقصر اصلی منم.

-نه بابا این چه حرفیه، همینکه بدونم اون نکبت خانم محترمتون نفس می کشه و حالش خوبه کفایت می کنه.

گیسو می دانست که اگر در دسترس نگین قرار گیرد مو به سرش باقی نمی ماند، برای همین با احتیاط گفت:

-نگین ببخشید عزیزم، من سعی می کنم نهایت تا دو ساعت دیگه کنارت باشم.

نگین با خیال اینکه تلفن روی اسپیکر نیست و تلفن در دست خود دخترک قرار گرفته است، بلند و پر حرص و آتشین گفت:

-میخوام نباشی، به قول سارا برو بچسب به همون برج زهر مارت و ما هم انگار عَنِت بای.

دخترک از بی ادبی نگین لب گزید و زیر چشمی به آریا نگاهی انداخت که لبخند ریزی بر لبش بود.

تلفن را پایین برد.

-ببخش آریا، نگین وقتی عصبی میشه، دایره لغاتش خیلی خیلی بی ادبانه میشه.

-مطمئنی انتخاب مهدی درست و عاقلانه بوده؟

-عه آریا!

-خداروشکر که تو تحت تاثیر دوستت قرار نگرفتی و دقیقا خصلت های متفاوتش رو داری.

دخترک لب گزید.

-نگو این جوری نگین خیلی خوبه.

آریا فشاری به تن دخترک وارد کرد و گفت:

-مبارک صاحابش.

گیسو مسیر صحبت را تغییر داد و گفت:

-به نظرم دیگه هر چه زودتر بریم به مراسم امروز برسیم.

قبل از اینکه دخترک از آغوشش بیرون آید، نگذاشت و در حالی که او را آرام به روی کاناپه هدایت می کرد لب زد:

-موافقم اما قبل رفتن فقط چند دقیقه دیگه بذار بغلت کنم و انرژی سرپا موندن برای امروز رو تماما پیدا کنم.

دخترک رام شده دل به دل آریا داد.
کنار هم دراز کشیدند در حالیکه آریا مسلط به تن گیسو بود.

با نگاهی عمیقی به چهره بی آلایش و ساده دخترک لب به سخن گشود:

-یه جایی خوندم یکی از حس های که موقع عاشقی تجربش می کنی وقتیه که صداشو میشنوی یا بهش فکر می کنی، یا وقتی می بینیش، اون مواقع میگن یهو دلم هوری پایین ریخت، از نظر علمی اسمش pvc هست، یعنی قلب یه ضربانی رو جا میندازه و تو ضربان بعدی جبرانش می کنه که این حس رو بهت میده.

دستی به چشمان دخترکش کشید و انگشتانش تا قلب گیسو پیش روی کردند.

-یه زمانی به خودم اومدم دیدم که با هر بار دیدن چشات و حس کردن قلب صاف و ساده و مهربونت تو همون مرحله pvc گیر کردم و مدام با دیدنت یا حتی فکرکردن بهت دلم هوری پایین می ریزه و راه رهایی از این حس رو ندارم.

نمی دونم با من چه کردی که من شدم این!!!

شدم کسی که حتی نمی تونه تصور کنه یک لحظه بدون تو می تونه تو این دنیا دووم بیاره.

اما ابدا ناراضی نیستم.

دلم میخواد تا ابد محکوم به تو و بچه ای که از جنس و خون تو و خودم هست بشم.

خوشحالم که پا گذاشتی به دنیای من.

دنیایی که با حضورت تبدیل به بهشت ابدی شده.

سر پایین برد و نفس به نفس دخترکی که با بغض زیبا و چشمانی خیس نگاهش می کرد، زمزمه کرد:

-و تا زمانی که قلبم می تپه و نفس می کشم راه رهایی از همون مرحله رو به تو و خودم نمیدم.

پایان